بهرام قبادی

آدم‌های سیاسی

آدم‌های سیاسی

بهرام قبادی

fold-era.com

فهرست

بهرام..... ۵
مهرنوش، چنگیز..... ۸۴
بایکوت..... ۱۹۷
شورش بی‌دلیل..... ۳۱۳

بهرام

وقتی به دنیا آمدم در حدود هشت ماه و سه روز سن داشتم که این مدت هم غنیمتی بود که هرکس نمی تواند آنرا دشت کند، و جالب تر اینکه اسم من کاظم بود و از معصومین، آدم وقتی پا به عرصه وجود می گذارد باید خیلی خوش به حالش باشد که هم سن کافی داشته باشد هم از معصومین باشد، من هر دو جنبه کار را فعلا در اولین نگاه به چپ به دست آوردم، شاید برای همین گرایش به چپ، قیافه خیلی قاطی داشتم، البته این مسئله برایم در سنین بلوغ عذاب آورشده بود، به هرحال من به دنیا آمدم با اسم کاظم و اینکه چرا کاظم؟ پدرم مدتها مریض بود و از قرار هرچه سوخته مصرف می کرد خوب نمی شد و دکترها هم کاری از دستشان بر نمی آمد و این مسئله حداقل سالی طول کشید تا اینکه دکتری به نام کاظم صغری تشخیص حصبه و شاید تیفوئید داد، این مسئله روشن است که در پزشکی اولین قدم تشخیص افتراقی می باشد چرا که بقیه ماجرا خود، خود را حل می کند و پدرم بعد از دو سه روز احساس کرد زندگی دوباره برگشت و همین موقع بود که درد شکم مادرم او را از باغ پنبه به خانه کشاند و مرا زایید، اینکه در کشتزار پنبه به هستی قدم گذاشته ام یا اینکه در خانه شاید آنچنان بی تفاوت باشد که نباید ذکر کرد اما این مسئله هم خالی از لطف نیست که شخص با تمام آن خوش بیاری در به دنیا آمدن در گستره سفید پنبه قدم رنجه کند؛ پدرم نام مرا کاظم گذاشت تا من هم مثل همان کاظم که او را درمان کرد دکتر شده به درمان بیماران مشغول شوم، و پدرم در آن وانفسای دهکده ای کوچک در حاشیه جنگل بدون اندکی سواد در سودای دکتر شدن من بود که شاید این هم خود داستانی باشد، و اما چرا اسم من به بهرام تبدیل شد که این خود ماجرای دیگری دارد، برادر بزرگترم که درسال ۱۳۲۱ به دنیا آمده بود برایش ۱۳۲۴ شناسنامه گرفتند تا موقع رفتن به اجباری سن بیشتری داشته باشد و قاعدتا چند تا بچه؛ که بتوانند برای نرفتن به وظیفه اجباری راحت تر اقدام کنند، اما پدرم به سفارش عده ای که شاید دایی هایم بودند درس خواندن را ترجیح داد و اسم او را به من دادند و برای او همان سال ۱۳۲۱ سجل گرفتند تا به موقع

بتواند به مدرسه برود و اکنون من شدم بهرام با شماره شناسنامه ۵ متولد دوم اردیبهشت ۱۳۲۴، به خاطر همین مسئله، وقتی به دنیا می آمدم هشت ماه و سه روز سن داشتم چون در واقع متولد پنجم بهمن سال هزارو سی صد و بیست و چهار بودم.

ذهنیت اندکی از زندگی در پاشاکلا دارم جز اینکه روزی مشغول پاره کردن خربزه های باغ پشت خانه بودم که مثلا آمدم مثل بزرگترها با چاقو خربزه را بخورم و زبان خود را بریدم، اما به جای اینکه چاره ای برای زبان بریده من کرده باشند مرا می زدند که چرا خربزه را بریدم و شاید حق به جانب بودند، البته من شانس نداشتم تا در دوران دموکراسی کودکانه به دنیا آمده باشم که انگار زدن کودک روحیه او را آزرده خواهد کرد و اما آیا من هم دچار افسردگی و از این دست مسائل شدم؟ تازه پدرم دوست داشت من دکتر شوم و برای من حساب دکتر شدن را هم باز کرده بود؛ این خاطره آنچنان در ذهن من نشست که بعدها هرگز پاک نشد؛ طبق نظریه های جدید تعلیم و تربیت کودکان که هرگونه کتک زدن را ممنوع اعلام می دارد، شاید من هم به همین خاطر انواع ناهنجاری ها را یدک می کشم که خود نمی دانم. هرچند تمام این هشت سالی که در ده سکونت داشتم چیزی بخاطرم نمی آید جزاینکه دامن دخترعموی کوچک خود را به همراه پسرعموی خود در حال بازی با آتش شعله ور کردیم و **کشور**خردسال در آتش سوخت و فوت کرد، آیا واقعا من و پسرعمو مقصر این مرگ بودیم؟ شاید نه و شاید هم جواب قضیه مثبث باشد، به هرحال هشت سال را در طبیعت سپری کردم با نام تازه بهرام و شناسنامه ای تازه و قرار است که دکتر هم بشوم آنهم کودکی در روستایی دور افتاده، چگونه می توان این رویا ها را به حقیقت نزدیک کرد؟ شاید پدرم به خاطر بیماری طولانی آزار دهنده به نوعی خود را دلخوش می کرد که فرزند من شاید بتواند همانند همین دکتر، جان انسانی را نجات دهد که اینقدر سوخته نخورد، پدرم بعد از یک هفته کاملا بهبودی خود را به دست آورد و من نمی دانم که چند روزه بودم و آیا آمده بودم یا اینکه منتظر آمدن من بودند؟ تمامی آنچه که در خاطرم از این دهکده کوچک در ذهن دارم شاید بیشتر مربوط باشد به اینکه وقتی صبح ها از خواب بیدار می شدیم دیدن امکان نداشت تا اینکه مادرمان چشمان ما را با آب گرم شستشو می داد تا روشنی باز گردد و اینکه آب جوی جلوی خانه خود را در ظرفی کنار می گذاشتیم تا ته نشین گردیده برای خوردن آماده گردد و یا اینکه شبها در اطاق آنقدر باید سرمان را پائین می آوردیم که دود آتش چشمان کودکانه ما را به سرخی برنگرداند و شاید بهتر بود همان سرخ را ترجیح می دادیم که انگار بعدها همواره ستاره ویژه ای به نام سرخه روجا را داشتیم که شاید فکر می کردیم همان ستاره سرخ برادر بزرگ تر می باشد. سبزینه دهکده ای کوچک با تپه

هایی در اطراف آن شاید تاثیر ساختاری خود را بر من گذاشته بود که انگار همان فضا و همان مکان باید همواره در ذهن من جا خوش کرده باشد با همان جوی آب جلوی خانه، با بی خیالی پرسه زدن های روزانه و کتک خوردن ها برای خلاف کردن ها و بازی کردن ها؛ بچه بودن چقدر خوب است و انگار اگر قرار باشد همیشه بچه باشیم به چه نعمتی دست یافته ایم که شاید این مسئله به ذهن پر مشغله خداوند نرسیده باشد و آیا من هنوز به خدا هم فکر کرده بودم؟ شاید هنوز راه درازی در پیش دارم تا چنین موجود غریبی را بشناسم و یا اینکه به او ایمان آورده باشم، ذهن کودکانه من آنچنان به حیاط خانه محدود بود که چند متری آنطرف تر انگار در بی نهایت مکان و فضا قرار داشت که شاید همان چند متر بود نه بیشتر، تابستان ها جالب تر بود چرا که همه محوطه کوچک حیاط را راحت می توانستی پابرهنه روزی شاید کیلومترها طی کرده مشغول بازی کودکانه خود باشی با آن درخت انجیر حیاط خانه که بالا رفتن از آن خود مشکل ترین کار و خوردن انجیر شیرین ترین لذت زندگی، ترس دور شدن از خانه محوطه بازی ما را محدود می کرد که همان هم خود به گستردگی کائنات بود و در مرزهای بیرونی آن نوعی ابهام آمیخته به ترس سد مستحکم و نفوذ نا پذیر را تشکیل می داد و شاید حتی برای ما آنچنان اهمیتی هم نداشت که آنطرف چه خبر است و آیا به این واقعیت هم توجه داشتیم؟ شاید هرگز که بازی ما فرصت اندیشیدن را از ما سلب کرده بود و محوطه کوچک ما انگار مرزی را پذیرا نبود و ما بودیم چند درخت و خانه ای و جوی آبی در پیش رو که آنطرف این جوی شیب زمین اندکی خود را نشان میداد و احتمالا باید تپه های اطراف روستا از همین مرز جوی خانه ما شروع می شد، وقتی فکر می کنم انگار قد نمی دهد و در حالت فکر نکردن انگار فکورانه ترین فهم کودکانه خود را نشانه می روم و شاید هم این خود ناشی از همان اولین نگاه به چپ باشد که در لحظه تولد مرا این چنین دچار پارادوکس نموده تا شاید چه می دانم چه فیلسوفی باید به حل آن بپردازد که شنیده بودم فلاسفه دست دراین کار دارند، کودکانه بودن خود همواره شکننده بودن را یادآوری می کند؛ اما آیا این مسئله برای کودکی روستایی هم صادق می باشد؟ فکر نمی کنم و در این رابطه شهری و روستایی انگار زیاد اختلاف برانگیز نیست که نوع زیست بیشتر دخیل می باشد، و این چنین بود که این مکان و فضا مرا آنچنان در گرفت که همواره در زندگی خود را وام دار همان مکان می دانم، چه لذتی می تواند این حس غریب وابسته بودن را از من جدا نماید؟ انگار باید خود؛ خود را سرزنش کنم و خود؛ خود را به نقد بی رحمانه انتقاد از خود بسپارم و من شاید باید زیاد سر ناسازگاری داشته باشم که به اصل اساسی انتقاد و انتقاد از خود ایمان نداشته باشم.

هشت ساله شدم تابستانی مرا به شهر آوردند تا به مدرسه بروم چون دو برادر بزرگتر من در بابل پیش مادر بزرگم مشغول آموزش رایگان از نوع دولتی بودند، انگار مدنیت با من سازگار نبود چرا که از شهر فرار کرده دوباره به دهکده خود بازگشتم، شاید امکانات روستا کم و محدود بود اما انگار فضا دل انگیز هم نیز، مرا دوباره به شهر آورده به مدرسه فرستادند، به هرحال والدین اصرار داشتند که فرزندانشان تحصیل کرده جایی را در جامعه برای خود دست و پا کنند، شاید پدرم فکر می کرد بهتر است به جای با دست نان در آوردن برای زن و بچه باید با فکر چنین کاری را انجام داد، من دارای خصوصیات خاص خودم بودم، اولا خیلی خجالتی که حتی برای سلام کردن انگار ترسی مبهم مرا فرا می گرفت، ثانیا بازیگوش، البته در خانه، انگار از دیوار صاف بالا می رفتم و به همین علت برای رفتن به دبیرستان نمرات کافی نداشتم و برای رفتن به سیکل دوم دبیرستان هم نیز، اینکه در کودکی چگونه گذران کرده ام تنها می توانم یک خاطره را یاد آوری کنم و بقیه را در خور آن نمی دانم، وقتی تازه به مدرسه رفته بودم که انگار فکر می کردم ماشین، خانه ای است که به حرکت در آمده، روزی نمی دانم کدام علت تاریخی سبب شد که به طرف پمپ بنزین شهر بابل بروم از دور شاهد انگار دو آدم رنگی بودم من در فاصله ای تقریبا ۵۰ متری ایستادم شکل رنگی آنها مرا به خود جلب کرد و اینکه گاهی اوقات ماشینی هم کنارش توقف می کند و سپس می رود؛ البته مشخص بود که درک درستی نداشتم که آدمهای رنگی چرا همچنان ثابت و ساکن ایستاده اند اما به خاطر ترس از وضعیت خود نه تنها به آنها نزدیک نشدم بلکه به سرعت مانند گاوی که هر مسیری را رفته باشد انگار با حس ویژه خود برمی گردد من هم همانند همان جانور با حس غریب خود به خانه آمدم، روز بد را نبینی، اصلا به ذهن ناتوان من خطور نمی کرد که مدنیت باید این چنین خشن و بی رحم باشد؛ پدرم منتظر من بود و شدیدا نگران که بچه تازه از ده آمده چه بلایی بر سرش آمده است؟ مرا به حفره زیر پله برد و تا می خوردم کتک زد که البته دردناک بود، تازه انگار روشن شدم که در شهر زندگی کردن به مدنیت نیازمند می باشد، که از نداشتن مدنیت هنوز هم رنج می بردم که یکی از علائم آن بلند صبحت کردن و دیگر ذهن خرافی داشتن بود، هر چه توضیح می دهم ما در شیب زندگی کردیم که اینگونه ساختار نصیب ما شده به گوش کسی فرو نمی رفت و چقدر از ادب شهرنشینی و رعایت آداب و تربیت برای من گفتند که خدا می داند و انگار گلبول ها ی من شاید ناتوان تر از آن هستند که بتوانند این خواص پسندیده را دریافت کنند.

کلاس اول و یا شاید دوم شاهد فرار دانش آموزان دبیرستان شاهپور بابل بودم که مامورین شهربانی هم آنها را دنبال می کردند چون مغازه پدرم روبروی همان مدرسه بود و شاید همه این مسائل به

چند سال بعد از مدرسه من ربط داشته باشد که احتمالا باید همینطور باشد چون در اوایل مدرسه رفتن من، پدرم هنوز به شهر نیامده بود، بعدها برایم روشن شد که این درگیری ها به جبهه ملی دوم مربوط بود که حداقل آنقدر سن من زیاد بود که این مسائل را درک کنم، و بازهم بگذریم اما کتاب خواندن در خانواده ما امری عادی بود یا به خاطر برادر بزرگ من که چنگیز باشد یا به خاطر دایی ها که عضو حزب توده بودند، هنوز هم یادم هست داستان بینوایان که به صورت جزوه منتشر می شد چه تاثیر خاصی بر من جوان مثلا سیزده ساله داشت و هنوز هم فانتین در ذهن من ساختار عاطفی خاصی ایجاد می کند که نمی دانم علت آن چیست؟ چون در بی نوا بودن که شاید کوزت نزد تناردیه ها هنوز بیشتر رنج را تجربه می کرد اما برای فانتین انگار هنوز هم نمی توانم توضیح کافی داشته باشم، و اینکه چرا هرگز از ژاور کینه ای در دل نداشتم؟ شاید این هم از عوارض زندگی در شیب باشد، به هرحال توانستم با هر زحمت و با کوششی که چنگیز برای من صرف کرد رشته طبیعی را انتخاب کرده حداقل خود را برای دکتر شدن مورد خواست پدرم آماده کنم، در دبیرستان درس عربی داشتیم که افعال را می بایستی صرف می کردیم و معلم ما دانش آموزان را به ترتیب حروف الفبا پای تخته می برد و آنها می بایستی مثلا فعل ذهب را صرف کنند که در زبان عربی واقعا امر مشکلی می باشد و البته دانش آموزان می بایستی یاد می گرفتند و معلم ما یک روحانی بود که چون به ترتیب حروف؛ شاگردان را صدا می کرد تا نوبت من بشود که قبادی بودم من صرف افعال را در همان کلاس فوت آب می شدم و وقتی نوبت من می شد با دقت آنرا صرف می کردم و معلم هم از من خیلی راضی بود و به من نظر لطفی هم داشت بنابراین نمره فقه و شرعیات من بد نبود، تا اینکه کلاس چهارم که بودم روزی مرا صدا کرد و از من پرسید: پسرم در خانه نماز هم میخوانی؟ من که اصولا در این زمینه هیچ گونه تجربه ای نداشتم و دلیلی هم برایم وجود نداشت که چرا باید نماز بخوانم به سادگی جواب منفی دادم و همین مسئله باعث شد که آقای سلطانی دیگر نظر لطف خود را از من دریغ کرد و دیگر از آن نمرات خوب خبری نبود، اکنون فکر می کنم شاید زندگی به لحظات کوتاهی انگار همانند نخ های باریک وابسته می باشد که همان خواهران سه قلو باید آنرا در دست داشته باشند که یکی تولد، دیگری زندگی و سومی آنرا در لحظه مرگ می برد و شاید گریزی نباشد و من شاید به سادگی می توانستم نظر لطف آقای سلطانی را همچنان یدک بکشم، اما زندگی من بدست خواهر دوم می باشد، کلاس دوم که بودم معلم جبری داشتیم که مثل آچار فرانسه عمل می کرد هر درسی را درس می داد و اکنون شده بود معلم جبر ما و من نمی دانم چرا جبر من اینهمه خوب بود که در امتحان ثلث اول بیست گرفتم و سر کلاس آقای معلم مرا

برد پای تخته سیاه و شدیدا به من پرخاش کرد ایشان فکر می کردند که تقلب کردم و مرا تهدید کرد اگر در ثلث دوم همین نمره را نگیرم نمره ثلث اول مرا حذف خواهد کرد، من جلوی تخته سیاه فقط آب نشدم و معلم فلک زده چون سواد جبر نداشت این توانایی را نداشت همان لحظه از من سئوالاتی بکند و دریابد که نمره من بی جهت نبود، در دبستان یک آموزگار زن داشتیم که من صرفا به خاطر زن بودن از او خوشم می آمد و نمی دانم آیا واقعا در چنان سنی هم می توان انتظار داشت که مثلا به خاطر زن بودن این کشش ایجاد شده باشد؟ یا این احساس صحت داشته باشد؟ نمی دانم و شاید هم هنوز باید سال ها بگذرد که بتوانم درک درستی داشته باشم اما برای من نگاه به این آموزگار دل انگیز بود؛ درس خواندن خود بهانه ای بود تا من بتوانم تنها ساعتی با این آموزگار در یک فضای واحد حضور داشته باشم و بر عکس یک معلم قرآن داشتیم که شاید در ایجاد دهشت با قد کوتوله خود نظیر نداشت و شاید برای من چنین ذهنیتی را به جای گذاشته باشد چرا که اگر درس را ضعیف بودی موهای بغل گوش ما را می گرفت و به سمت بالا می کشید؛ خودتان می توانید درد وحشتناک آنرا تجربه کنید و اصلا به نظر من توجهی نداشته باشید و معلم دیگر ی در مدرسه داشتیم که معلم ورزش بود اما نمی دانم چرا شده بود معلم هندسه؛ او از هندسه همین قدر اطلاع داشت که سئوال خود را تنظیم کرده از همه ابتداء سئوال می کرد و هرکس که نمی دانست کنار کلاس منتظر می شد تا از همه دانش آموزان سئوال شود و سپس با چوب انار (یکی از بچه های اهل روستا برایش می آورد) همه را به ترتیب کتک می زد و روزی آنچنان مرا کتک زد که من با دستهای خونین به خانه رفتم؛ وقتی مادرم مرا دید لحظه ای تردید نکرده به مدرسه رفت؛ او با معلم کاری نداشت بلکه مدیر مدرسه را شدیدا مورد عتاب قرار داده سرزنش نمود و مدیر بدبخت هرچه قول می دهد که معلم را توبیخ خواهد کرد مادرم رضایت نمی دهد و چون اخوی مادرم در اداره فرهنگ شهر بابل پستی داشت مدیر راضی می شود که معلم را از این مدرسه به مدرسه دیگری بفرستد؛ داشتن دوستانی در دبیرستان که انگار شاید اولین تجربه ای برای یک نوجوان باشد بعد ها یاد آور خاطره ای از داستان ژان کریستف شد و قهرمان جوانی به نام اتو که من خود را هم ذات او می پنداشتم و میل دردناک لذت بردن شاید نمی توانست هیچ گونه مانعی را برای تصور گناه درمن به وجود آورد همین بود و بس و من هم همانند همان قهرمان احساس نوجوانی خود را بدین صورت تجربه کرده و شاید باید در سنین بالاتر میل لذت بردن را یگانه می کردم تا به سوی همان نیرویی کشش پیدا کنم که فیزیولوژی بدن با ترشحات هورمونی خود برای شخص تدارک می بیند، شاید فرصتی پیش بیاید که گزارش این سال های نوجوانی را با اندک گرایش به هم جنس تهیه

نموده و آنرا تحت بررسی قرار دهم که روشن شود آیا من هم تجربه ای نداشتم؟ اما چه سود؟ این دوره هم برای من یاد آور نوعی خواستن بود مگر چه فرقی دارد و شاید این نوع خواستن را انحرافی دانست که به خاطر آن خداوند قوم لوط را و سرزمین آنها را نابود کرد چرا که خداوند خود به مریم گرایش داشت و شاید خداوند همواره باید از اولاد ذکور باشد و این هم خود قصه ای می باشد که مسیحیت باید جواب گو باشد؛ زندگی جنسی تنها در متن زیبایی شناسی مبنای راستین خود را به دست می آورد؛ سرکوب میل جنسی در سطح فردی بازتابی از سرکوب در سطح جمعی و در مقیاس تاریخ بشر همان قدر گسترده می باشد که حضور بشر گسترده است که اکنون انگار در محدوده محرمات خود را نمایان می سازد سرکوب غریزه جنسی آنچنان که مد نظر تشکیلات فدایی ها و مهرنوش می باشد در واقع نوع سلطه را در کنار خود به ارمغان می آورد آنچه را که جامعه با سماجت به عنوان اخلاق پاس می دارد هر چند شاید برای من آنچه در ذهن آنها جریان داشت حتی اگر تمایل درونی وجود داشت زیان آور نبود و جوانی خود را شاید بدون نگریستن به چنین اخلاقیاتی سپری کردم که باید قبول کرد هنوز شناخت اندکی هم از محرمات و اخلاق نداشتم؛ هرچند احساس می کردم که انگار اگر دستم به لباس دوستم تماس یابد انگار مرا برق گرفته است؛ این حس گریزان اما دل انگیز چرا باید مخفی شود و چرا باید از آن حذر نمود؟ شاید هنوز بیش از اینها کودک باشم که بتوانم به چنین مقولاتی بپردازم، کلاس پنجم دبیرستان را به تهران آمدم، در دبیرستان خوارزمی ثبت نام کردم؛ کنار سینما پلازا که من اینهمه سینما را دوست داشتم، البته باید توضیح بدهم دوست داشتنی من یکی سینما و دیگری بستنی بود نه هر بستنی! بنابراین مسیر حرکت هر روزه من از میدان ۲۴ اسفند تا سینما پلازا بود که دقیقا از ضلع جنوبی درب اصلی دانشگاه تهران عبور می کردم آنهم در سال ۱۳۴۱.

همه روز جلوی دانشگاه شلوغ بود و یک پارچه بزرگ سرتاسری هم بالای سردر آویزان، روی آن نوشته بود **اصلاحات آری، دیکتاتوری نه** و برای من روشن نبود که منظور این جمله که اینهمه درشت نوشته شده چیست؟ اما به یاد مدرسه شاهپور بابل افتادم که شاید این هم گونه ای دیگر از همان درگیری باشد، به هرحال من در آن زمان فقط هفده سال داشتم که البته کم نبود هرچند برای یک پسر بچه دهاتی که چند سالی را هم در شهرستان گذرانده بود سن زیادی نبود، اکنون در می یافتم که آن فرار دانش آموزان از مدرسه روبروی مغازه پدرم مربوط به جبهه ملی دوم نبود؛ بلکه به حزب توده و جریانات بعد از کودتا ربط داشت؛ با این همه، مطالعه کتاب من زیاد بود و **کتاب هفته آقای هشترودی** را که اصولا از دست نمی دادم با آن شروع جالب توجه خود که فیل در

پرونده گم شده بود، با داستان های تازه که انگار جای دیگر نمی توانستی بیابی، دبیرستان خوارزمی جای خوبی بود مخصوصا برای من؛ چرا که زیر زمین سینما محل تفریح جوانان بود و دارای دستگاه هایی که برای من تازگی داشت و معلم جبر من موقع امتحان ورقه مرا در همان لحظه امتحان یک نمره بیست می داد، رفیقی داشتم که برادر یدالله رویایی بود که باهم خیلی نزدیک بودیم، با شلوغی دانشگاه و با نداشتن معلم در گروه فرهنگی خوارزمی که سال اول تاسیس آن بود سال را به پایان بردیم و رمان های زیادی که من امکان خواندن آنرا داشتم و چون جایی برای بازی و هم بازی نداشتم و برادرم هم بالای سرم بود درس من به تدریج بهترشد و سال بعد به دبیرستان دارالفنون رفتم با آن ساختمان از دوره ای گذشته و معلمی به نام کوشا که چقدر دوست داشتم که به ما درس می داد و گاهی اوقات تذکر می داد که آن سایه های آخر کلاس قدری آرام باشند، سایه های آخر کلاس، سر کلاس مسواک هم می زدند که برای من تازگی داشت، در این مدرسه دوستی سراغ من آمد، (چون من خودم در دوست یابی خیلی ضعیف بودم) انگار وابسته به مکتب اسلام بود و نمی دانم چرا فکر می کرد من باید در این زمینه مستعد باشم؟ به هرحال من نوشته های او را می گرفتم اما در خواندن آنها حوصله نداشتم ولی باهم رفیق بودیم و من این دبیرستان را هم تمام کرده به شهرستان خودم آمدم که بعد از آمدن من تهران دستخوش تشنجات سیاسی شد، دقیقا یادم نمی آید چون این تشنجات باید سال قبل رخ داده باشد و من سال ۴۳ دیپلم گرفته و درکنکور به خاطر ندانستن زبان انگلیسی قبول نشدم اما سال بعد که این مانع را برداشتند در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم تا آرزوی پدرم را برآورده سازم هر چند دو فرزند قبلی او هم دانشجو بودند ولی پزشکی قبول شدن من شاید برای او ارزشی دیگر داشت، و اینها خلاصه ای بود از زندگی من که اگر هم قرار بود شرح داشته باشد همین مقدار را شامل می شد که من برایتان توصیف کردم، شاید دال بر خود خواهی باشد، یک بچه بازیگوش روستایی به دانشکده پزشکی تهران راه یافته است آنهم بدون جدی بودن در درس خواندن و اگر قرار باشد که خودم را با برادر کوچک خودم باقر مقایسه کنم شاید عددی نباشم که اگر قرار بود دوازده درس داشته باشد حتما سیزده تا بیست می گرفت و مادرم می گفت **وچه نتونستی اتا ویشتر هایری ؟** (یعنی نتوانستی یک بیست دیگر هم بگیری)

فکر می کنم واقعا زندگی باید چگونه باشد؟ چه مسیری را باید طی کند؟ شاید آنچه ما طی کردیم درست ترین شکل زندگی کردن بود و یا شاید ما به نوعی دیگر از زندگی دست نداشته ایم که این فکر در سرمان متبلور می شود و شاید من باید همان فانتین را الگوی زندگی خود قرار می دادم و

هزار شاید های دیگر و همچنان رشد می کردم با رمان های دوست داشتنی و شعرهای اخوان ثالث، سیاوش کسرایی، و بیشتر از همه بانوی بزرگوار من، فروغ، شاید برای من می توانست با شعرهای خود شعله های ابدیت باشد که بعد ها در دادگاه همراه با رفقای ایستاده خود، افق را خونین کنیم، آری من به دانشکده پزشکی دانشگاه تهران وارد شدم که انگار هنوز وارد نشده باید تنها تظاهرات دانشجویی می کردیم، شاید من هم در زندگی غیر از این راه دیگری نداشتم و همانند علی بونه گیر بودم با بهانه های فراوان،

دوستان من یواش یواش عباس مفتاحی، عباس جمشیدی، کاظم سلاحی بودند و دیگر دوستان که شاید چون آنچنان تاثیری در زندگی من نداشتند ذکر نام آنها ضرورتی نداشته باشد.

وقتی در دانشکده پزشکی قبول شدم شخصی با نامه ای به من تبریک گفت که آدرس فرستنده نداشت که شاید نمی خواست ارتباط دوباره ای ایجاد شود و این مسئله مورد نظر برادرم بود که خود با آنها رابطه داشت اما خانواده ما با این رابطه مخالف بودند که حتی وقتی چنگیز با دسته گلی در کوچه تیمساری به خانه آقای ابراهیمی می رفت دایی بزرگ ما که در همان لحظه برای دوست خود به همراه همسر خود به خانه دوست خود می رفت به چنگیز اعتنایی نکرد و در نتیجه زن دایی مجبور شد با چنگیز احوال پرسی کند، در هر حال رابطه دچار اختلال بود و چنگیز ترجیح می داد خانواده و از جمله بنده رفت و آمد نداشته باشم، نامه تبریک قبول شدن که به دست من رسید؛ حدس زدم که باید مهرنوش باشد، چون در آن زمان به خاطر اختلافات خانوادگی با هم ارتباط نداشتیم هر چند قبلا گاهی اوقات به خانه آنها می رفتم و چه پدری داشت؟ شاید نمونه ای نادر در حزب توده بود، آرام و محجوب و وقتی با ما شطرنج بازی می کرد می گفت همینکه می توانم با شما بازی کنم خیلی بازی کن هستم چون شطرنج در خانواده ما از کودکی رایج بود، باقر و من بازی کن قوی بودیم، من عضو تیم دانشکده پزشکی بودم که خودش حرفی برای گفتن در تیم ملی داشت، انگار بازهم از واقعه دور افتادیم، من همان نامه مهرنوش را که سال بعد او هم در دانشکده پزشکی قبول شده بود برایش پست کردم، همیشه می توان وقایع تاریخی را به صلیب کشید، فقط باید دید آیا عیسی **ناصری** می باشد یا در بیت الحم به دنیا آمده است؟ شاید آکادمیسین روسی با مدارک ثابت کند عیسی ناصری اصولا وجود خارجی نداشت اما آیا اثبات این قضیه تغیری در ساختار مسیحییت خواهد داد؟ انگار آکادمیسین تنها به آنچه که در ذهن خود از آن سود می جوید متکی می باشد همان گونه که آقای شاملو با اثبات انقلابی نبودن کاوه آهنگر و انقلابی بودن ضحاک تاریخ را به درستی رقم زده است، تحلیل تاریخی را این آقایان با تغییرات اسامی در نظر می گیرند

که باید اذعان کرد انگار در نظر اینان تاریخ صرفا اشخاص می باشند و من برای تشخیص اینکه فرستنده نامه دوست داشتنی چه کسی می باشد نیازی به مدرک تاریخی نداشت، رندی حافظ گونه اجازه نمی داد تا از این اقدام صرفنظر کنم و همان نامه را البته با آدرس فرستنده برای او پست کردم تا شاید من هم قبول شدن را تبریک گفته باشم که چه بهتر از نثر خودش، تظاهرات دانشجویی در پایان سال دوم اوج تازه ای گرفت که ما عده ای در تعقیب اعتراض به شهریه، روبروی دبیرخانه دانشگاه در خیابان شاهرضا تجمع کردیم و طبق معمول نیروی های امنیتی ما را محاصره کرده تقاضای متفرق شدن ما را صادر کردند، اما دانشجویان همچنان نشسته بودند که نیروها حمله کردند و ما فرار کرده به داخل دانشگاه پناه بردیم البته نه از درب ها که آنها را بسته بودند، وقتی به دپارتمان آناتومی آمدم دختری که همیشه هم به خاطر حروف الفبا باهم بودیم به من طعنه ای زد که مثلا چرا فرار کردیم؟ آدمها گاهی اوقات یا آنقدر خرفت می شوند و یا دریده و من جواب این دختر خانم را ندادم شاید به خاطر خجالتی بودن خودم و یا شاید به خاطر خرفت بودن او که انگار من شق اول را بیشتر می پذیرم، آدم ها درحال نظاره همواره نقاد دقیقی می باشند و انگار نیمه خالی لیوان را که در آن چیزی هم نیست بهتر می بینند، اما زمانی که خود در واقعیت احساس ضعف می کنند آنرا ناشی از شرایط می دانند و انگار خود را در همان نیمه پر لیوان تنها پنهان می نمایند تا انگار دیده نشوند و نمی دانند همان خالی بودن نیمه پر آنها را نمایان تر می نماید، هم کلاس عزیز من حتما به من طعنه می زد تا شاید بهانه ای باشد برای شروع بحث که نمی دانست آدمی آمده از روستایی دوردست حتی اگر شوقی غریب برای گفتگو با دختری را هم داشته باشد توانایی ذات در چنان استواری قرار ندارد تا خود را به نمایش تبدیل کرده حداقل به بهانه سیاست با دختری لاس خشکه بزند و من در درون ناتوان خود اینهمه دوست داشتم اما در برون ناتوان از بیان همان احساس، پس دختر را به خودش سپرده راهی شدم و حتی تحقیر او را هم به بهایی نگرفتم، نه اینکه درس پزشکی بخوانم که تمام مطالعات خودم را در زمینه مسائل سیاسی و اجتماعی صرف می کردم که یکی از این کتابها زمینه جامعه شناسی نیم کف و برن بود که آقای آریان پور ترجمه کرده بود و چه مرد آقایی چون من به کلاس درس او هم می رفتم که می گفت هر مسئله و کتابی که عمومیت گسترده ای پیدا کند معلوم می شود سطحی می باشد، که من احساس می کردم نباید نظردرستی باشد؛ و کلاس او چقدر برایم جالب بود که فکر می کنم در ساختمانی در حوالی میدان فردوسی قرار داشت.

در دانشکده دوستانی داشتم که همه تقریبا سیاسی بودند و البته مرا هم گاهی اوقات در جمع خود می پذیرفتند که شاید لطفی هم به من می کردند، چون من دو تا دوست داشتم که به دختر بازی بیشتر علاقه نشان می دادند البته احساس می کردم این امر به من مربوط نمی باشد، باید تذکر بدهم که در محیط دانشکده سخت و سنگین و عبوس بودم، شاید هم خصلت ذاتی من بود و من تازه کلاس سوم دانشکده یاد گرفتم تا حدی صحبت هم کرده باشم و چقدر از با دختری ایستادن رنج می بردم نه اینکه دوست نداشتم و حس می کردم با دختری صبحت کردن چقدر لذت بخش است اما از من بر نمی آمد، یکی از همین دخترها که به خاطر حروف الفبا بیشتر در آزماشگاه ها باهم بودیم روزی مقداری پول از من قرض کرد که همین حرکت او انگار دادن دنیایی به من بود و من چه لذتی از این حرکت او بردم و چه رنجی را تحمل کردم وقتی فردا پول مرا پس داد؛ دوستان سیاسی کلاس من که زیاد هم بودند؛ شاید در حدود سی نفر، چند نفری از آنها مرا هم گاهی به جمع خود راه می دادند و با خوردن آبجویی در صندلی های بلوار الیزابت می نشستند و پوزه امپریالیزم را به خاک می مالیدند که یک شب یکی را دراز کردند که تو در کار سیاسی فعال نیستی و آن فلک زده چقدر غمگین بود و روشن کرد که شعری سروده بر علیه سرمایه جهانی و خود را قدری از زیر تیغ خارج کرد، من هم که اصلا مطرح نبودم و انتظاری هم نداشتند و همین قدر که لطف می کردند خودش مایه افتخار من بود، من سیگار را بعد دیپلم گرفتن مزه مزه می کردم شاید ابتدا روزی یک نخ و سپس قدری بیشتر، اما اولین آبجو را کلاس سوم دانشکده؛ دایی به من داد؛ شاید قدری پائین تر از چهار راه پهلوی و به اندازه یک لیوان و من وقتی به طرف خانه می آمدم انگار سبک بال با اندامی سیال راه می رفتم، که به من خیلی خوش گذشت، بعدها که حرفه ای تر شدم روبروی دانشگاه مغازه آبجوی بشکه داشت که یک لیوان می خوردم و به کلاس می رفتم، البته خیلی لذت بخش بود، و تظاهرات دانشجویی که خوراک من بود با آن قد بلند و ریش انبوه، هر ماه اصلاح می کردم، آیا می توان اینها را فعالیت سیاسی نامید؟ برای من که نوعی تفریح بود، چون نه به سرمایه جهانی کاری داشتم و نه بورژوازی کمپرادور را به زیر تیغ انتقاد می بردم که هنوز درک درستی از اینکه چرا شاهنشاه آریامهر باید کمپرادور باشد؟ با آن سابقه تاریخی که از نظر اجدادی با اجداد آریامهر داشتم می دانستم حتی زمانی که از لرستان به آلاشت می آمدند نوکر صفت بودند در نتیجه باید پذیرفت وابسته بودن نوعی احترام قائل شدن برای این خاندان می باشد، احساس می کردم که حضور در بحث های سیاسی بچه ها اتلاف وقت است، چه بهتر پول ناهار را برای رفتن به سینما کنار بگذارم، حالا دیگر مهرنوش هم در محیط دانشگاه بود و گاهی همدیگر

را می دیدیم، چنگیز به سپاه بهداشت در سرخ گریه رفته بود، در همین زمان هم با مهرنوش ازدواج کرد، البته خانواده با این ازدواج به خاطر اخلاق مادرش مخالف بودند، من هم مخالف این ازدواج بودم اما نه به دلایلی که خانواده مدعی بود، یک روز در محوطه دانشکده فنی عباس از من پرسید چکار می کنند؟ به هرحال علت مخالفت ما دیگر فسانه دلدادگی مخوان بود، من با عباس جمشیدی در زیرزمین دانشکده علوم نرمش می کردیم و با عباس مفتاحی به رستوران ناز روبروی دانشگاه می رفتیم و همیشه آلبالو پلو می خوردیم، چرا؟ نمی دانم، شاید عباس دوست داشت، با عباس جمشیدی از خانه خود می آمدیم تا چهار راه پهلوی و به سمت بالا تا سینما رادیو سیتی و قدری آنجا تفریح کرده از بلوار برمی گشتیم تا ۲۱ آذر و پائین می آمدیم تا می رسیدیم به ساندویچی یوسف که ما به او می گفتیم یوفوس نمی دانم چرا؟ یک ساندویچ کوچک در بزرگ می خوردیم، این مسیر را شاید روزها طی می کردیم همانند همان رستوران ناز، یک بار من و عباس جمشیدی به سینما امپایر رفتیم تا زوربای یونانی را ببینیم که پس از پایان فیلم در حال خارج شدن از سالن اول به سالن دیگر سینما رفتیم که فیلم رود خانه وحشی با بازی مونت گمری کلیفت را می داد و ما بعد از دیدن فیلم چقدر حال کرده بودیم و نام فیلم را گذاشته بودیم **زور با ی یونانی رود خانه وحشی** و از خنده کلافه شده بودیم تا به خانه برسیم، با عباس البته رودباری مقابل سینما رادیو سیتی ایستاده بودیم و طبق روال همیشگی برای دید زدن دختر ها و گاهی هم در خروجی به داخل رفتن برای دیدن فیلم، آنروز فیلم چمن همسایه سبزتر است روی اکران بود که نمی دانم به فکر من خطور کرد یا اینکه عباس مطرح نمود که البته عباس قدری کرم کار را داشت؛ من و عباس مثل دو تا بی سواد شهرستانی نام فیلم را گونه ای دیگر به هم دیگر می گفتیم و تعجب می کردیم که معنی آن چیست؟ **چمن همسایه ی سبز تراست** و گیر کار ما این بود که چگونه چمن به دیگری تعلق دارد که در همین لحظه پیرزنی به سمت ما آمده برای ما توضیح داد؛ پسران من شما درست نمی خوانید و شکل درست آن را برای ما تذکر داد و ما ناراحت که اگر قرار بود کسی توضیح دهد چرا یک دختر جوان به تور پهن شده ما گیر نکرده و راهمان گرفته به سمت سینما امپایر رفتیم؛ فکر می کنم ما خیلی شانس داشتیم که در دهه چهل جوان بودیم با نویسندگانی مانند ساعدی و شاعرانی همانند کسرایی و اخوان و برای من بیشتر از همه فروغ، و شاید تا حدی در سینما با داریوش مهرجویی، البته موج نوی سینمای ایران با خشت و آئینه گل کرده بود اما نمی دانم چرا این هنرمند برای من کششی نداشت هرچند فروغ تولدی دیگر خود را به او تقدیم کرد، بگذریم تمام شعر آرش را از بر بودیم و چقدر از لحظات آن لذت می بردیم، دختران بفشرده گردن

بند ها در مشت، و شاید برای ما سینمای فردین را بتوان تقسیم کرد، هرچند هوا بس ناجوانمردانه سرد است.

کاظم سلاحی در مرتضوی خانه داشت و عباس فلکه فرمانفرمائیان، من به همراه چنگیز در خیابان جمالزاده کوچه بیوکی که عباس جمشیدی و فردوس هم در همان خانه ساکن بودند، من همواره مطالعه می کردم که چنگیز همیشه شعر می خواند، به رسیتال می رفت، او عاشق موسیقی و شعر بود و من دیوانه مطالعه که انگار کتاب برای من فرقی نداشت فقط می بایستی بخوانم آنهم با چه سرعتی؟ حتی بیهوده ترین کتاب را، کتابی دویست صفحه ای را شاید ۲۴ ساعت تمام می کردم، راستی از چه کسی این ولع را به ارث بردم؟ در خانواده خود سراغ ندارم، و من با ازداوج چنگیز مخالف بودم در نتیجه برایش نامه ای بیست صفحه ای فرستادم به رسکت محل سپاهی او ، جرئت کرده به او گوشزد کردم که انگار به ورچکای خود رسیده ای و باید اکنون تاسیسات کار نیک را دایر کند؛ همان برنامه ای که چرنیشفسکی در **چه باید کرد** مطرح کرده بود و ریشخند وقایع اینکه هم مادر مهرنوش خیاط بود و هم مادر ورچکا و هم ورچکا دوست داشتنی خود را یک انقلابی انتخاب کرده بود و مهرنوش هم نیز، و عباس می پرسید که اینها چکار می کنند؟ عباس با من در میان گذاشت که چگونه می تواند خود را از احساس جنسی خلاص کند؟ تا بتواند فسانه نخواند و من برایش تشریح کردم که این هورمون تنها اختصاص به این امر ندارد که شخصیت انسان را هم رقم می زند و بی جهت نیست عده ای از نداشتن این هورمون تبدیل به اکرم خانم می گردند، خانم ها به نام شعبون نامیده می شوند و واقعا آیا ضرورت داشت که عباس به چنین عملی دست بزند؟ هرچند من در آن مقطع اطلاعی از گروه آنها نداشتم.

من به تدریج از مطالعه کتابهای عادی خارج شده به اصطلاح کتب ضاله را هم که گاهی بدستم می رسید مطالعه می کردم که از آن جمله بود در باره تضاد و درباره عمل مائو، البته من خود درک درستی از مسائل مارکسیسم نداشتم و یا اگر داشتم از سوراخ سنبه های کتب معمولی بود اما احساس می کردم انگار مائو در بیان قضیه تضاد و عمل، پر بی راه می رود که شاید برای انقلاب چین ضرورت داشت و این انقلاب برای من هم واقعا انگار همانند انقلاب اکتبر بود، اصول مفدماتی فلسفه را هم خواندم اما چنگی به دل نزد و شاید من هنوز بیش از این قضایا ناشی بودم، اما وقتی آقای پولیت سر برای ساده کردن مارکسیسم، ادامه بقا و نیست شدن هستی را به صورت ادامه رشد ناخن بعد از مرگ می داند دیگر نمی توان مارکسیسم را از این کتاب آموخت، از گوشه و کنار نظریات آدام اسمیت و دیوید ریکاردو به دستم می رسید نه اینکه کتاب آنها؛ بلکه توضیحات

مختصر که من خود انگار برای یاد گیری نظریات آنها، عطش فراوانی در خود حس می کردم، و اکنون با مهرنوش و برادر کوچکترم باقر که به دبیرستان البرز آمده بود در یک آپارتمان در خیابان آیزنهاور نزدیک میدان بیست و چهار اسفند زندگی می کردیم و چنگیز هم در سرخ گریه بود، تابستان ها مهرنوش نزد او بود و من در تهران که شاید کلاس سوم پزشکی، یادم می آید در آزمایشگاه بافت شناسی بودیم که شنیدیم قهرمان تختی در هتل کمودور به قتل رسید و من هنوز هم یادم نمی رود که یکی از بچه ها چگونه از این خبر گریه می کرد، انگار اسطوره خود را از دست داده بودیم و آیا واقعیت داشت؟ من خود به مراسم نرفتم اما عباس مفتاحی تعریف می کرد که قیامتی بود از مردم عادی، انگار دانشجویان با همه فراوانی خود در کنار آنها دیده نمی شدند و جمعیت سپس به بهارستان رفتند تا علیه قاتل تختی تظاهرات کنند که غلامرضا پهلوی را عامل آن می دانستند، اما فاجعه هولناک مرگ فروغ بود، آیا باید همه این عزیزان را از دست داد و همچنین مرگ صمد بهرنگی که بعدها دریافتم که از بچه های گروه بود، و همان گونه که در دهه ای پربار زندگی می کردیم در دهه ای مرگ بار هم به سر می بردیم و باید تحمل نموده زندگی می کردیم، و فسانه دلدادگی سر نمی دادیم، در دانشکده دوستانی داشتم که به قول رفقای سیاسی به قد و قواره من نمی خوردند هرچند آنها نمی دانستند سیاسی بودن آنها برای من کمترین ارزشی ندارد، اما برای من دفترچه حسابی باز کرده بودند و این افتخار نصیب من شده بود که آنها مرا هم آدم درستی بدانند، که همین روابط من باعث اخلال در کار می شد، و انگار من با همین آدمهای به ظاهر چیپ، لحظات لذت بخشی را داشتم، نمی دانم شاید بازهم باید یادآوری کنم که زندگی در شیب باعث این اخلاق غیرعادی من شده بود، نشستن و راه رفتن من انگار اشکال داشت و حتی لباس پوشیدن من که روزی استاد بافت شناسی به من توضیح داد که چرا این لباس ها را می پوشم، مثلا کلاه چوپونی داشتم که خودش آبروریزی بود، به هرحال به قول یکی از بچه ها ما باید دکتر باشیم پس باید تمام خواص دکتر بودن را تمرین کنیم، و بچه های سیاسی کلاس من چقدر برای من متاسف بودند، و من وقتی به زیر زمین دانشکده می رفتم تا پینگ پونگ بازی کنم چقدر لذت می بردم، و چنگیز به عباس جمشیدی می گفت که در زیر زمین دانشکده علوم بدن سازی می کنید تا جانوارنی تنومند باشید و من هم همراه عباس به باشگاه امیرآباد می رفتم تا نرمش کشتی بکنم که جانم به لب می رسید اما بازهم تحمل می کردم اما عباس تنومند بود.

زندگی شاید

یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی ازآن میگذرد

زندگی شاید طفلیست که از مدرسه باز میگردد
و بدینسانست
که کسی میمیرد
و کسی میماند
هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی میریزد، مرواریدی
صید نخواهد کرد.

وقتی صمد در ارس غرق شد شاید همه این شک را داشتند که صمد را باید کشته باشند اما عباس مفتاحی به من گفت: افسر همراه او از دوستان صمد بود، و مسئله شک و تردید خاتمه یافت، تا اینکه آرش ویژه صمد در آمد که البته آقای آل احمد به خاطر جایگاه ادبی خود اولین مقاله را رقم زد و الله اکبر گویان نگران بود که نعش این شهید را باید به کجا برد؟ که صرفنظر از همه مسائل، نمی دانستم چرا شهید؟ مگر صمد یک نویسنده کودکان نبود؟ شاعران و نویسندگان زیادی در می گذرند، شاید صمد از نظر آقای آل احمد از چنان جایگاهی هم برخوردار نباشد، و من انگار در گره کور ذهنی خود گیر کرده باشم مسئله برایم قابل درک نبود.

من دانشجو بودم، به هرحال می توانستم سمپات جالب توجه ای هم باشم، مخصوصا با آن چهره عبوس و قیافه غیر متعارف که در رابطه هم چنگی به دل نمی زدم و شاید همه اینها دردیگران نوعی توهم را به وجود می آورد که طعمه ای جالب توجه باشم، هرچند شاید باید اعتراف کنم نه در جوی حقیری به نام دانشکده پزشکی که انگار برای صید من باید حتما دل به دریا زد، اما انگار رفقا هنوز تا شناختن من راه درازی در پیش داشتند و بنابراین به من جزوات زیادی پیشنهاد می شد که اگر خوانده بودم ابراز عدم تمایل می کردم تا بهتر بتوانم در نزد آنها جایگا نامطلوب داشته باشم، اما اگر جزوه ای را نخوانده بودم از آنها گرفته تنها یک شب نگه داشته و آنرا تمام می کردم و به آنها پس داده حالت نخواندن می گرفتم و بازهم عدم تمایل خود را نشان می دادم و اصولا دوست نداشتم به عنوان مشتاق سیاسی به من نگریسته شود، البته به تدریج ذهن من پخته تر می شد و شاید بتوانم مدعی باشم که در زمینه جامعه شناسی و هم چنین تاریخ فلسفه دارای بینش مستحکمی شده بودم خواندن کتاب هایی از لندن و به خصوص رمان های روسی مانند قهرمان عصر ما و یا پدران و فرزندان تورگنیف با آن قهرمان ایده آل من آقای بازاروف، کتابهای داستایوفسکی که انگار خواندن آخرین دست آوردهای روان شناسی می باشد و چخوف عزیز، نمی دانم شاید من بیش از آنچه که باید خوانده باشم، خواندنی ها را خواندم، سیرحکمت در اروپای

آقای فروغی، وآثاری از مارکس و انگلس و حتی پلخانوف، که شاید برای یک جوان بیست و چند ساله کافی باشد که هنوز زیاد هم می باشد، و من شخصا برداشت خاصی نسبت به انقلاب، مردم و پرولتاریا نداشتم که شاید قدری هم برای عده ای غریب بود، به هرحال گاهی اوقات آنهم بطور گذرا بحث های اندکی پیش می آمد، مثلا یکی از همکلاسی های چنگیز مطرح کرده بود که یک مذهبی برای مردن مسئله ای ندارد فکر می کند که به بهشت می رود، اما ویت کنگ چگونه می تواند این قضیه را حل کند؟ البته بزرگترها جواب این قضیه را نداشتند هرچند برای من انگار خیلی ساده بود چون فکرمی کردم که نه مذهبی و نه ویت کنگ برای آنچه که در ورای زندگی وجود دارد مرگ را نمی پذیرند بلکه آنها در واقعیت مستقر در آن پذیرای مرگ می باشند هرچند که خودشان به این امر آگاهی نداشته باشند، آیا این برداشت نوعی تفکر غیر عادی نبود؟ البته که غیر عادی بود به هر حال باید پذیرفت آدم ها برای آنچه در ورای زمان حال قرار دارد که ما آنرا آینده قلمداد می کنیم فعالیت می کنند که این امر انگار از بدیهی ترین نکات شناخت شناسی می باشد، یک مذهبی برای رفتن به بهشت و یا شاید برای رسیدن به تمام آنچه که در سوره الرحمن تشریح شده است جان خود را به جان آفرین می سپارد، اما ویت گنگ که نه جان آفرین دارد و نه جان ستان، پشتوانه جان دادن او چه کسی می باشد؟ شاید جیاپ بزرگ و یا این همه بزرگان مارکسیست باید توضیح دقیق تری داشته باشند ولی برایم انگار شفاف تر از این حالت وجود نداشت که انسان در لحظه مردن به این مسائل فکر نمی کند.

چنگیز هرچند به خاطر موضع گیری من نسبت به ازدواج خودش نمی توانست راحت برخورد کند اما در تکاپوی این مسئله بود که مرا هم به گروه خودشان دعوت کند، آنها در حقیقت **حزب طراز نوین طبقه کارگر** را تشکیل داده بودند، اما چنگیز نمی توانست برای من روشن کند و دست بردار هم نبود، من نه با فعالیت سیاسی، انگار فعلا با چنگیز مشکل داشتم، برداشت من از حزبی که مارکس مطرح کرده بود تا پیشاهنگ پرولتاریا باشد فاصله ها با مرام نامه حزب طراز نوین طبقه کارگر داشت، من در حزب و دسته ای نبودم اما این دید را داشتم که حزب طراز نوین باید حداقل در جامعه ای تشکیل شود که کارگر شکل خاص خود را در یک جامعه بورژوازی داشته باشد، درحقیقت کارگر نمی تواند در چنین حالتی صرفا کارگر باشد، من خوانده بودم که مارکس بعد از مدتی کار را به نیروی کار تغییر داد و دلیل آن هم این بود که اگر کار نیروی کار نباشد که مثلا صرفا کار یا کار اجتماعا لازم، کار مرکب و یا کار مجرد که هر کدام این انواع کارها برای خودشان تعریفی دارند، نمی تواند هر لحظه به ضد خود که سرمایه باشد تبدیل شود؛ اما آنچه در ساختار

کاپیتالیسم رخ می دهد صرفا نیروی کار می باشد که انگار و دقیقا تنها سرمایه کارگر می باشد به همین خاطر این نوع کار می تواند سرمایه هم باشد که طبق دیالکتیک هگل در همدیگر گذرکرده هر لحظه به هم تبدیل می شوند تا بتوانند هم کالا تولید نموده و هم ارزش اضافی ایجاد نمایند که کشف تاریخی مارکس همین کشف نیروی کار و ارزش اضافی بود، البته من کاپیتال مارکس را نخوانده بودم هرچند بعضی از موارد آنرا درک می کردم که نمونه ای ازآن همین مسئله بود من درک می کردم که نیروی کار صرفا باید نیروی کار باشد تا بتواند ارزش اضافی ایجاد کند نه شکل دیگری از سود و یا دارایی و یا کار کارگر، در حقیقت در یک پروسه پیچیده، ارزش اضافی به سرمایه مادی تبدیل می گردد، و می دانستم که انگار کسی این پروسه را درک نمی کند چرا که باید ابتدا دیالکتیک هگل را درک کرده باشیم و من نمی دانم با کدام ذهنیت این مسائل برایم روشن می شد و شاید این درک؛ اندکی هم با ساختار خرافاتی من هماهنگ بود چون من دریافتم که اوج تفکر بشری انگار همواره جان مایه خرافه را به همراه دارد که البته توضیح این مسئله را مارکس داده بود وقتی مطرح می کرد نمی دانم چرا از آثار شکسپیر لذت می برم؟ من می دانستم که بچه های سیاسی کلاس که مطالعاتی هم در زمینه ارزش اضافی دارند نمی دانند که واقعا در پروسه تولید ارزش اضافی چه اتفاقی می افتد، آنها فکر می کردندکه سرمایه دار چون خیلی استثمارگر می باشد کار کارگر را به دو ساعت می خرد اما از او مثلا ده ساعت کار می خواهد که این مسئله از نظر من درست نبود چرا که سرمایه دار کار و یا بهتر است بگوئیم نیروی کار کارگر را به قیمت می خرد و به ارزش تولید می کند به خاطر همین مسئله مزد کارگر می تواند نوسان کند چون قیمت همواره در نوسان می باشد اما ارزش هرگز دچار نوسان نمی گردد. با تمام زحمت فراوان برادرم هنوز وارد گروه نشده بودم و برای خود وقت طلا مانند را هدر می دادم؛ من فکر می کردم که علت همواره در معلول های خود حال می باشد؛ در حالیکه دوستان هم کلاس من علت را به تاریخ سپرده آینده را دارای ارزش والاتری قلمداد می کردند و همین مسئله سبب افتراق می گردید و می دانستم که آنها از درک آنچه در ذهن خرافاتی من جریان عاجز بودند و همین مسئله شاید در کشاکش من با برادرم صادق بود که فکر می کرد اگر من با ازدواج او مخالف هستم حتما همان نظر عباس را داشته باشم که به دیر است گالیا می اندیشید و قصد اخته کردن خود را داشت یا اینکه همانند نظر والدین که فکر می کردند مادر مهرنوش شاید دچار اختلال روانی باشد که اینهمه حرافی می کند و باید حتما نظرات دیگری هم در نظر داشت؛ دریغ از بیان همه این نظرات که نه دوستان هم کلاسی من و نه برادر دوست داشتنی و نه عباس مفتاحی که من انگار با عباس رودباری بیشتر قرابت سلیقه ای

داشتم؛ شاید من هم قصد داشتم تا به جانوری تنومند بدل شوم؛ پس باید می پذیرفتم که علت همواره در معلول هاحال می باشد؛ می دانستم که دیراست گالیا می تواند تنها خیالی گمراه کننده باشد چرا که تامین نیازهای جنسی چه در جوامع سنتی و چه در جوامع مصرفی امروزی قرین خواست های راستین زیبایی شناختی نیست و آنچه انگار ما را دچار تشویش عاشقانه می کند که اینهمه ادیبان قلم فرسایی کردند شاید نوعی روان پریشی باشد که روح را به التهاب واداشته جسم را به تنگنای بیماری می کشاند هرچند عاشق خود را بیمار نمی داند.

شاید تقریبا سال ۴۷ بود من به همراه عباس مفتاحی، چنگیز و مهرنوش از منطقه دودانگه فریم به عنوان کوه نوردی حرکت کردیم تا به ده محل قبلی سپاه بهداشت چنگیز برویم، شروع حرکت روستایی به نام رسکت بود که محل سپاه بهداشت چنگیز بود، ما پیاده از دهات زیادی گذشتیم که بزرگترین آنها کیاسر بود، دهاتی مانند مال خواست و اوروس که افرادآنجا انگار در زندگی، هرگز شهر را ندیده بودند و شخص تعجب می کرد این آدمها چگونه شکم خود را سیر می کنند؟ و نیمای بزرگ فکر می کند که یک نفر دارد می سپارد جان، آیا بهتر نیست؟ مگر او در زندگی چه تحفه ای را دشت می کند که با جان سپردن به آن نمی رسد و من به همراه عباس، چنگیز و مهرنوش به ذهنیت خود پناه می بردم که شاید من هم در کودکی آنچنان زندگی راحتی نداشتم اما این مردمان چرا زنده اند؟ مال خواست و اوروس شاید هرگز در ذهن من تصویر خودش را پاک نکند و من شاید هرگز برای مردمی بدین صورت علم انقلاب به دست نگیرم و من باید هنوز هم خود را در کوره های اجتماعی آبدیده کنم نه آنچنان که فولاد آبدیده شد و برای آقای گورکی چقدر متاسف شدم که چرا انقلاب شد تا او از اوج ادبیات روسیه به قعر **مادر و خرده بورژوازی انگل جامعه** سقوط کند، اوروس چه کلمه ی زیبایی می باشد و مال خواست، انگار دهات دیگر این چنین با ساختار زیبایی هماهنگ نمی باشند چه می دانم مثلا محمد آباد و یا علی آباد که از آنها گذشته ایم و حتی کیاسر بزرگ و شاید هم بعداز این به قلعه سر برسیم که همه این اسامی انگار شکل عادی همه دهات و یا شهرها را دارند اما اوروس باید حتما کلمه ای خارجی باشد که شاید هم، مردم انگار از زنده بودن خود هم رضایت ندارند تا اینکه به نداشتن خود رضایت داشته باشند و باز هم یاد نیمای بزرگ مرا به جان سپردن انسانی در آب می کشاند و نیمای ما از کوره راه های یوش تا تهران را طی کرده که شاید بتواند جان سپردن انسانی را فریاد کند و حتما در مسیر خود اوروس را ندیده است و مال خواست را، ذهن من دوباره به خود پناه می برد و دوستان که انگار برای خود در پی کنکاش راه ها و آدم ها می باشند تا شاید در بررسی اجتماعی نتیجه ای عاید گردد، نمی

دانم اگر در منطقه سرسبز شمال چنین روستائیانی جا خوش کرده اند پس باید اصولا به بلوچستان سفر نکرد و یا شاید آنها با بزهایشان همانند گاندی تنها با شیری اندک زندگی را به انقلاب تبدیل می کنند و اینگونه انقلاب کردن برای سرمایه چه دل انگیز می باشد که **سر ریچارد آتن بورو** اینهمه شیفته این انقلابی قرن بیستم می باشد و از نرمش او چه لذتی می برد و اوروس همچنان ذهن مرا فرا گرفته و بازهم انگار حس می کنم نجات دهنده خود در گور خفته است، مال خواست و اوروس را با اندوهی فراتر از وجود خود ترک کردم و انگار از گشت طبیعت گونه خود راضی نیستم آنچنان که با شوق فراوان از رسکت آغاز کرده بودم؛ همراهان اما انگار به اوروس توجه ای نداشتند و ما از کیاسر بزرگ عبور کردیم و به ده قلعه سر رسیدیم که قدری سر حال تر بود و در مسیر همه کشتزارها گل آفتاب گردان بودند که چقدر زیبا، افسون این گل ها انگار تا حدی از اندوه آدمهای دهات می کاست و می شد حداقل طبیعت را نظاره کرد که خود محصول همه آنهایی بود که انگار نبودند آفتاب گردان ها که خود را به سوی آفتاب گرفته بودند شاید به ما ندا می دادند تنها آنی که از اهمیت برخوردار می باشد فروغ خورشید می باشد که مرا به قسم روستائیان خودم انداخت که به آفتاب خسته تن سوگند خورده انگار این سوگند کار را تمام می کرد و چرا خسته تن شاید باور آنها همانند آفتابگردان ها خستگی روزانه این گوی عالم تاب باشد که از اول صبح کوشش خود شروع می کند و ما را گرم می نماید تا زندگی را تداوم بخشیم؛ به پاوند رسیدیم و سپس فکر می کنم به یانه سر و بالاخره به سرخ گریه نازنین که من قبلا هنگام حضور چنگیز به آنجا رفته بودم، ذهن شاید همانگونه با برداشت برکلی هماهنگ باشد که خود را از واقعیت متمایز می گرداند و یا شاید خود همان واقعیت می باشد، پیاده روی یا کوه نوردی ما چهار روز طول کشید، در حقیقت از ارتفاعات پل سفید به ارتفاعات بهشهر و گز رسیده بودیم، تمام منطقه، هزار جریب نامیده می شد، به سرخ گریه رسیدیم که جمعه بود، فردا دانشکده کلاس داشتم که قدری اهمیت داشت اما بچه ها قصد داشتند بازهم در سرخ گریه بمانند که مورد اعتراض من قرار گرفتند و من برنامه سفر را آنگونه که قرار بود انجام شود تنظیم کرده بودم، آنها انگار برایشان کاری پیش آمده بود و برنامه را تغییر دادند که من نه تنها برنامه آنها را قبول نکردم که اعلام کردم خودم به تنهایی می روم و از سرخ گریه تا گز چند ساعتی راه بود اما از میان جنگلی انبوه و دره ای وسیع، درآن دره یک دیواره صخره ای طولانی قرار داشت که شاید ارتفاع آن به ۸۰ متر می رسید و طول آن شاید چند کیلومتر و چقدر زیبا به نام **بند استیروا**؛ دوباره به یاد اوروس افتادم شاید این هم کلمه ای خارجی باشد

استیروا خود نام انگار زیباتر از صخره طولانی و مرتفع با چشم انداز مسحور کننده می باشد و در پی اصرار من به راه افتادیم.
بعد ها که به حزب وارد شدم دریافتم که آنها در سرخ گریه در مورد مسائل سیاسی احتیاج به وقت کافی داشتند که من با سماجت منافع خود در اختیار آنها قرار ندادم و شاید باید مرا مورد انتقاد قرار می دادند حتما هم حق با آنها بود که من به خاطر خود وکار خود آنها را از بررسی مسائل منصرف کردم که برایم انتقاد آنها جالب توجه بود چون به من مربوط نبود که آنها کار سیاسی داشتند، بین راه رسیدن به گز عباس راجع به کار چریکی در جنگل با من صحبت می کرد که من هم نظریاتی داشتم اما با نظریات آقای دبره در کتاب انقلاب در انقلاب زیاد موافق نبودم چون فکر می کردم دبره در این کتاب بیش از اینکه به سیر واقعی انقلاب بپردازد گونه ای آرمان خواهی را مد نظر دارد و اینکه موتور کوچک می تواند موتور بزرگ را به حرکت در آورد، البته من قبول نداشتم؛ استدلال مسئله درست نبود مشکوک بودم که موتور کوچک آقای دبره بتواند موتور بزرگ فیدل را به حرکت وادار نماید و این مسئله تلخ را هم در بولیوی و هم در نیکاراگوئه تجربه کردند، احساس می کرد م که عباس هم انگار با نظر من موافق باشد اما تعقل خود را که در پستوی حافظه من لانه کرده بود حفظ نموده در نتیجه احساس می کردم او نظر دبره را بیشتر می پسندد، شکی نیست در این دوره همه به نوعی کاستریست بودند اما برای من روشن بود که حتی خود کاسترو هم نمی داند چرا در انقلاب کوبا پیروز شده است و من هرچند کتاب انقلاب در انقلاب را نخوانده بودم، اما می دانستم دبره در تشریح مسائل انقلاب دید درستی ندارد چون او فکر می کند که انگار حزب همواره از عناصر فرصت طلب تشکیل شده است، در حالیکه من فکرمی کردم حزب پرولتری آنگونه نیست که دبره برداشت می کند و دبره در واقع دید درستی از مارکسیسم ندارد،چرا که دید درستی از دیالکتیک هگل ندارد و شاید هم ترجیح می دهد اصولا کاری به هگل نداشته باشد که حتما هم فکر می کند ایشان صرفا یک ایده آلیست تشریف دارند، این مسئله برای من روشن بود که نه فیدل و نه دبره نتوانستند درک درستی از انقلابی که خود انجام داده بودند داشته باشند، پس چگونه می توان از آنها انتظار داشت که برای ما روشن کنند که انقلاب کوبا چگونه بود؟ و یا اینکه چگونه می توان در کشوری انقلاب کرد؟ اما عباس به گونه ای دیگر فکر می کرد که بین راه که باهم صحبت می کردیم نتوانستیم به نتیجه واحدی برسیم او مسئله شروع کار انقلاب در ایران را به صورتی از روستا در نظر می گرفت و طبق همان نظر دبره (البته هنوز برای من کاملا روشن نبود) برای من توضیح داد که موتور کوچکی می تواند موتور بزرگ جامعه را به حرکت در آورد و این امر برای

من نه قانع کننده بود نه قابل درک، که البته نه او توانست مرا قانع کند و نه من از عهده تشریح مسائل خود بر می آمدم، چرا عباس باید برای من روشن می نمود که انقلاب کوبا می تواند الگوی میارزه ما باشد، ذهن من شاید در این کلنجار ایجاد شده نوعی فرار را ترجیح می داد اما آیا باید من می گریختم ؟ شاید !!!! و به تهران آمدم که نمی دانم آنها هم آمدند یا خیر.

ما به تهران برگشتیم و اطاق کوچک خود را ترک کرده به خانه ای دیگر منتقل شدیم چون مهرنوش هم با ما زندگی می کرد و اکنون کلاس چهارم پزشکی بودم و مهرنوش سال سوم، البته چون من در مقطع حرکت به دوره بالینی چند واحد را پاس نکرده بودم یک پای من کلاس سه بود و یک پای دیگرم کلاس چهار در نتیجه نصف سال همکلاس مهرنوش می شدم، در خانه جدید، چنگیز هنوز نتوانسته بود مرا راضی کند حتی با دادن مرامنامه حزب طراز نوین طبقه کارگر، ولی یک چمدان کتاب را تحویل من داد که از آن نگهداری کنم، و من تنها نگهداری کردم وقتی به تهران آمد تعجب کرد که چرا آنها را مطالعه نکردم، شکی وجود نداشت که برخورد من غیرعادی بود و چنگیز نمی توانست برای من توضیح دهد چرا با مهرنوش ازدواج کرده چون اگر قرار بود هر دختری در خانه خود تحت فشار باشد باید با او ازدواج کرد در نتیجه باید با همه آنها ازدواج کرد و این در حقیقت کار سیاسی نیست و من در ذهنیت خود انگار به هیچ اصولی پای بند نبودم شاید این موضوع هم نوعی ویژگی ساختار ذهنی من بود، برای خود فکر می کردم چرا باید در دوره ای باشم که انگار همه؛ حساسیت ویژه سیاسی دارند و من انگار هیچ گونه واکنشی ندارم، شاید من هم قدری به برادر کوچکتر خود رفته باشم که دچار تنش روانی شدیدی شده بود که هرگز نتوانست از آن رهایی یابد و آخرین برادر کوچک من به نام باقرهم با ما زندگی می کرد، آیا واقعا آدمها را جامعه می سازند؟ پس در ساختن ما دقت کافی به خرج نداده است چرا که واقعا غیر از راهی که آمده بودیم چه راهی برای ما متصور بود، آدمهایی که انگار هیچگونه ساختاری آنها را ارضا نمی کرد و بی جهت در رفت و آمد بودند، شاید دیگران برای مبارزه و یا برای انقلاب، خودشان را بسیج می کردند اما برای من انگار هیچ ارزشی نداشت که چه کسی، چه کسی را باید نجات دهد؟ که بازهم انگار باید سراغ این خانم نازنین رفت که نجات دهنده، خود در گور خفته است و من قرار بود چه نجات دهنده ای باشم و ذهن بیمار من انگار در این زمینه هم ناتوان بود و بی جهت نبود که همکلاسی ها طور دیگر به من می نگریستند، اما باید پذیرفت که من هم شاید داشتم آن چیزی را که ارزش داشت.

یکی از بچه ها به کارگران نوید می داد که ماه دیگر انقلاب انجام می شود و نظرش این بود باید کارگران را امیدوار نگاه داشت وگرنه روحیه خود را از دست می دهند دقیقا مشخص نبود آیا واقعا

کارگران امیدوار هستند که او قصد ندارد امید آنها را زایل کند و کارگران آیا به انقلاب امیدی دارند و اصولا کارگران مقوله ای به نام انقلاب را درک می کنند یا اینکه به دنبال لقمه نانی برای خود و خانواده می باشند؛ فکر می کردم داده های ذهنی چقدر باید از واقعیت عینی فاصله داشته باشد و یا اینکه آدم ها به کارگران فک رنمی کنند که به انقلاب باور دارند و آنرا بزک کرده به این و آن تحویل می دهند از مقابل سینمای چهارراه تخت جمشید و پهلوی رد می شدم دوست خود را که در نقد سینما هم دستی داشت دیدم که از سالن خارج می شود، از من پرسید فیلم را دیدی و جواب مثبت دادم نمی دانم چرا؟ به طور تصادفی مسیر من و خروجی بینندگان هماهنگ شده بود و او گفت: واقعا خشن بود و من مخالفت کردم هرچند فیلم را ندیده بودم، او نمونه های خشونت فیلم را یادآوری کرد و من همان نمونه ها را طبق دیالوگ افلاطونی بطور معکوس تبدیل به لطافت می کردم و ما تا دانشگاه آمدیم و او نتوانست مرا قانع کند که فیلم **این گروه خشن** واقعا خشن بود و من چقدر علاقمند شده بودم که این فیلم را تماشا کنم و فردا به سینما رفتم، آنچنان از لطافت لذت بردم که بارها به دیدن آن شتافتم، آیا **سام پکین پا** هم مثل من فکر می کرد که فیلمی لطیف می سازد؟ با آن اسلوموشن های زیبا که انگار در واقعیت فیلم جایگاه دقیق خود را دارند و آن کودکان آغاز فیلم با معصومیت نهفته در خود؛ چقدر از خشونت لذت می بردند و شاید پکین پا با همین تصویر شروع فیلم تمام حرف خود را زده بود و دهکده قهرمان مکزیکی، صحنه های فیلم آنچنان لذت بخش بود که انگار خشونت خود لطافتی دل انگیز بود که عباس همیشه می گفت: سولاخه، و پکین پا معجزه فیلم خود را در پایان به نمایش گذاشته بود و من شاید به زندگی بدین صورت می نگریستم، وقتی آنها تصمیم گرفتند تا انتقام مکزیکی را در رابطه با ژنرال ماپاچو بگیرند بعد از وقت گذارانی مردانه به مقر ژنرال آمدند و در لحظه ورود همان ملودی نواخته می شد که درهنگام خارج شدن از دهکده دوست مکزیکی نواخته می شد؛ آیا پکین پا چه مسئله ای را با چنین هماهنگی بیان می کرد؟ آیا خشونت و یا رفاقت را؟ آنهم با زیبایی تصور نا شدنی و دوست عزیز من فقط یاد گرفته بود تا نظریات صاحب نظران را در مجله فردوسی آویزه گوش خود کند که من هرچند در نگاه به فیلم ها تنها یک تماشاچی بودم اما می دانستم که این فرهیختگان هنر سینما تنها به نقد های آنطرف سرزمین ما توجه دارند و خود انگار هرگز نخواهند توانست گوشه ای از این هنر جدید را درک کنند هرچند دارای القاب پر طمطراق باشند که دوست عزیز من شاید در این زمینه مطرح نباشد؛ وقتی در آخرین دیدار با عباس مفتاحی به دیدن فیلم بوچ کاسیدی و ساندانس کید رفتیم، شاید ما هم خود را همانگونه نگاه می کردیم.

شاید برای من اینکه مبارزه چگونه باید باشد مطرح نبود اما واقعیت اینست که به چنگیز گفتم: صرفا برای دوست داشتن تو با تو بودن را ترجیح می دهم چون هر چه فکر می کنم نمی دانم به کجا باید پناه ببرم و چنگیز پذیرفت و برایم جزواتی آورد که مطالعه کنم که به او گفتم این جزوات را خوانده ام، همان طور که گفتم در ابتدای تشکل سیاسی، بچه ها خود را حزب طراز نوین طبقه کارگر نام گذاری کردند که سه برنامه عمده داشت، مطالعه آثار مارکسیسم، شناخت جامعه ایران در گذشته و حال و بررسی ساختار تشکیلاتی، اما من به مرام نامه حزب نقدهایی داشتم؛ یکی از اساسی ترین آنها تشکیل خود حزب بود که فکر می کردم در شرایط اقتصادی و اجتماعی ایران هنوز زود است که صحبت از حزب شود چون یا باید مثل حزب توده حزبی من درآوردی را علم کرد و یا اینکه طبق آموزه های مارکس حزبی را سازمان داد که پیشاهنگ طبقه کارگر باشد که تنها سرمایه او نیروی کار او می باشد که این شرایط طبق نظر من در ایران فراهم نیست که من هنوز پا پیش گذاشته حزب سوسیال دموکراسی در روسیه را حزب پرولتاریا آنچنان که لنین تعریف می کرد نمی دانستم چون از نظر من دموکراسی معنی خاصی ندارد و اگر قرار باشد آنرا درست بکار برد باید دموس و کراسی را از هم جدا نموده سپس آنرا معنی کرد که روشن است بنابراین دموکراسی حکومت مردم بر مردم نمی شود چون کسی بر خودش حکومت نمی کند، بنابراین اولین نقد من بر مرام نامه حزب را نه تنها چنگیز که کمیته مرکزی حزب هم به نوعی پشت گوش انداخت و من هم در واقع از این مسئله صرفنظر کردم، شاید دید من درست بود که رفقا درک درستی از حزب، پرولتاریا و مارکسیسم ندارند و نمی دانند، همانگونه که با عباس این درک برای من جا خوش کرده بود از اینکه رفقا هنوز قدری با پذیرش موتور کوچک دبره و یا انتقاد و انتقاد از خود قدری دچار سهو خرد می باشند که شاید فهمیده باشند اما خرد فرا تر از فهم عمل می کند، پس پشت گوش انداختن من بازهم بر می گشت به این مسئله که در این وانفسای زندگی به کدام شب تیره باید قبای خود را بیاویزم؟ چون در زمینه مطالعات به قدر کافی کار انجام داده بودم؛ مرا برای تحقیقات در زمینه ساختار اجتماعی و اقتصادی ایران در عهد مغول ماموریت دادند که می بایست این امر را تحت همان عنوان کلی شناخت جامعه ایران در گذشته انجام می دادم و من هم با مراجعه به کتابهایی در همین زمینه شروع کردم که یک کتاب دو جلدی کشاورزی در عهد مغول ترجمه آقای کریم کشاورز؛ منبع خوبی برایم شده بود که البته ابتدا برای وضعیت اقتصادی جامعه ایران به کتابهای اکادمیسین های شوروی مراجعه کردم تا مختصری راجع به نوع برده داری در ایران گذشته جمع آوری کنم که دقیقا با آنچه که مارکس در رابطه با برده داری روم و یونان باستان مطرح کرده بود مغایرت داشت، نه کاملا که تا

حدودی ویژگی خود را داشت و چون می دانستم که مارکس هم به این جنبه مسئله واقف شده بود بیشتر نسبت به این مسئله دقت نظر داشتم، که البته مارکس در ضمن یادآوری کرده بود که می توان تولید در آسیا را متفاوت دانست و آنرا وجه تولید آسیایی نامید، بیشترین مسئله در زمینه نوع کشاورزی در ایران که در اساس به آب وابسته بود، نظارت دولت مرکزی در امر تولید را ضروری می کرد، چون برای انتقال آب حتی قنات هایی به طول ۲۵۰ کیلومتر هم زده می شد که این مسئله به مرکزیتی متمرکز و با قدرت نیازمند بود، به هرحال کشاورزی در ایران شکل فئودالیسم اروپایی را به خود نگرفت شاید در دو استان شمالی ایران تا حدی بتوان همان حالت خرده مالکی را هنوز هم مشاهده نمود اما در سایر مناطق ایران مسائل فرق می کرد، بنابراین آب، بذر، زمین، سهم مالک و در نهایت سهم زارع را باید در نظر گرفت که ارکان اصلی کشاورزی بود، که به همه اینها باید در حدود پنجاه نوع مالیات و شاید هم بیشتر را اضافه نمود که واقعا باید تعجب کرد زارع چگونه زندگی می کرد و یا شاید اصلا زندگی نمی کرد، تحقیقات من در حدود ۶۰ صفحه ای شده بود که به مرکزیت گروه فرستادم و چنگیز از من خواست هرسئوالی دارم می توانم از مرکزیت درخواست کنم که من دو سئوال در زمینه اقتصادی که در آنتی دورینگ برایم قدری مبهم بود ارسال داشتم که البته فکر نمی کردم بتوانم جواب درستی بگیرم و مسئله ای نبود، من اواسط سال ۴۸ به حزب پیوستم و بهار سال ۴۹ جزوه رد تئوری بقا و ضرورت دفاع مسلحانه بوسیله رفیقی نوشته شد، این جزوه در حقیقت مسیر مشی ما را به نوعی تغییر می داد و من شخصا لذت زیادی ازخواندن این مقاله بردم که احساس می کردم رفیق باید هم دانش سیاسی و هم عمق دید گسترده ای داشته باشد شاید هم در خود نوعی غرور را احساس می کردم از اینکه حزب رفقا را به نقد کشیده بودم البته نه از نوعی مائویی آن، در همان هنگام تازه کتاب استیس ترجمه آقای عنایت بدستم رسید که انگار ذوق زده شده بودم که حداقل حتی اگر غیرمستقیم هم شده می توانم با هگل ارتباط داشته باشم که خود غنیمتی می باشد، جزوه رفیق که بعدها به جزوه بهار نامیده می شد برایم خیلی مفید بود و انگار احساس می کردم برای نخستین بار در ایران بعد از مشروطیت فردی حرفی را برای گفتن مطرح کرده است، چون انگار مسائل همه تکراری و خسته کننده شده بود که به همین خاطر من در رابطه با بچه های دانشکده هیچ گونه تمایلی حتی برای صحبت کردن نداشتم، برای من جزوه بهار شورانگیز بود هرچند یک نقد ظریف داشتم و می توان گفت نقد نبود که سئوالی مطرح بود که آیا واقعا سیکل ترس و دیکتاتوری شکل معیوب به خودش گرفته یا اصولا همواره مسئله به همین صورت خود را نشان میدهد که پیشاهنگ باید شکل حل مسئله را بیابد، البته به خاطر کار گروه و

تهیه مقالات درون گروهی فرصتی برای مطالعات هگلی را فراهم نمی کرد، رد تئوری بقا را انگار بطور دربست هضم کرده بودم و شاید نمی توانستم حتی یک واو را هم حذف کنم و ضرورت دفاع مسلحانه انگار در درون خود تغییر ساختار حزبی را داشت، شاید جلوتر مقاله ای خوانده بودم که حزب توده در پاریس چاپ کرده بود تحت عنوان **رشد مناسب سرمایه داری در ایران** که واقعا بطور روشنی عوارض و پیشرفتهای بعد از اصلاحات ارضی شاهانه را توضیح می داد، مقالات دیگری هم گروه انتشار می داد که به بیرون گروه هم فرستاده می شد، نقد جلال آل احمد، و مقاله ای هم بعد از مرگ آل احمد، مقاله ای راجع به نمایشنامه سلطان و مار آقای بیضایی که بچه های مشهد به تئاتر حمله کردند که این نقد را عده ای از بچه ها قبول نداشتند، اینکه نظر آقای بیضایی آن باشد که ما برداشت کردیم و من بالاخره دلیل این بچه ها را درک نکردم که پس منظور آقای بیضایی چه بوده است؟ و نقدی هم به آقای مصطفی رحیمی برای فکرش درباره فرو ریختن دموکراسی در پراگ، که انگار قرار نبود دموکراسی باشد، آقای رحیمی فرو ریختن آنرا زیر چرخ تانگ های روسی چه دقیق دیده بود، وگرنه مارکس هم شعور کافی داشت که به جای دیکتاتوری پرولتاریا، دموکراسی پرولتاریا را مطرح کند اما مارکس گفته بود که **دموکراسی فریبی است که بورژوازی از آن سود می جوید تا توده ها را بیشتر استثمار کند** البته لحن انتقاد نسبت به آقای رحیمی آنچنان شدید بود که نقدی دوباره اما با ملایمت نوشته شد، بنابراین مقالات زیادی نوشته می شد که حتی دوستان در دانشکده این مقالات را به خود من پیشنهاد می کردند، مقاله بهار دگرگونی اساسی در ساختار حزبی به وجود آورده بود، رد تئوری بقای رفیق نسبت به نظر دیگران که برای ماندن نباید اقدام کرد کاملا مورد قبول گروه قرار گرفت و برای همه روشن شد اینکه باید دست به عمل زد تا ماندن را ثابت نمود، ماندن و کاری نکردن در حقیقت نبودن است، تئوری رفیق در مورد سیکل معیوب دیکتاتوری و ترس هم مورد قبول همه قرار گرفت که انگار همه به همین مسئله واقف بودند، انگار رفقا شاید منتظر جرقه ای بودند تا بتوانند نیروی انقلابی خود را به نمایش بگذارند، و همین تئوری دفاع مسلحانه که به سرعت تبدیل به استراتژی مسلحانه شد. من درگروه با مطالعه چه باید کرد؟ دولت و انقلاب و چپ روی مرض کودکانه توانستم به غنای فکری خودم عمق بیشتری داده و با خواندن مونیسم در تاریخ پلخانف و همچنین لوئی بناپارت مارکس به قدر کافی شناخت خود را افزایش داده در رد کتاب انقلاب در انقلاب رژی دبره مسلط تر شده یاد عباس افتادم که در راه جنگل باهم بحث می کردیم، هنوز هم فکر می کردم ناشناخته های زیادی مرا فرا گرفته است و مارکس در لوئی بناپارت با آن جمله اولیه خود که تاریخ دو بار تکرار می

شود بار اول به صورت تراژدی و بار دوم کمدی، بار اول ناپلئون بناپارت و بار دوم لوئی بناپارت چه قیاس زیبایی از این جمله هگل انجام داد و من نه برای مبارزه که برای تفکر و اندیشه شوق فراوان داشتم، و انگار بازهم مسئله دیگری ذهن مرا به خود مشغول می کرد که درحقیقت دگرگونی اساسی در ساختار نگرش ها بود، به هرحال ما و یا شاید بهتر باشد خودم آنرا بیان کنم، بعد از تقریبا جبهه ملی دوم در ایران و گسترش جنگ ویتنام بوسیله کندی در جهان نوعی از چپ در جهان شکل می گرفت که به تدریج چپ جدید نامیده شد، چپ جدید در واقع با گرایش جدید شوروی در جهان شکل گرفت چرا که شوروی با تمایلات سرمایه گذاری در کشور خود که با خروشچف شروع شده بود انگار محور اساسی خود را از دست می داد، هرچند چپ جدید شاخه های متفاوت را شامل می شد که تمایلات مائوییستی و کاسترویستی آن هواداران بیشتری داشت، اما در حقیقت این تمایلات هم چپ جدید را تغذیه نمی کرد بلکه بیشتر گروه های چریکی نمایش آن بودند مانند بادر ماینهوف در آلمان، بریگاد سرخ در ایتالیا، ارتش سرخ ژاپن، آکسیون دیرکت فرانسه، توپامارو و گروه های فراوان آمریکای لاتین، که البته من خودم حتی گروه های شدیدا مارکسیست فلسطین مانند گروه حبش را در زمره این گرایش قرار نمی دادم، هرچند به این گروه تمایل زیادی داشتیم، گروه ما هم که خود را آماده می کرد تا از ساختار حزبی کنار کشیده به یک گروه چریکی تبدیل شود اجبارا نمایشی از چپ جدید در ایران بود، من با مهرنوش و چنگیز در این موارد بحث های زیادی داشتیم که در اکثر موارد هماهنگ بودیم هرچند در بعضی از ریزه کاری ها اندکی نظر من تفاوت داشت که زیاد مطرح نبود، در نتیجه گروه ما با مطرح شدن نوع تازه مبارزه، خود را با تشکیلات تازه ای سازمان می داد، اکنون گروه با تغییر ساختار تشکیلاتی خود نیازمند پول بود که رفقا به من و مهرنوش ماموریت شناسایی بانک ونک را دادند که ما برای پوشش بیشتر خواهر مهرنوش را هم به همراه خود تحت عنوان کار داشتن به بانک بردیم تا چهره من و مهرنوش در ذهن نماند بلکه بیشتر ذهن خواهرش به خاطر طرز آرایش در ذهن بماند، وقتی بانک شناسایی شد تیم عملیاتی که شامل حمید توکلی به عنوان راننده، کاظم سلاحی به عنوان مسئول به همراه زیبرم و فرهودی تشکیل شد تا عمل روی بانک ونک انجام شود.

حمید در ماشین نشسته بود و بقیه بچه ها به بانک رفتند، کاظم پس از تنظیم کردن مشتریان و کارمندان بانک کنار درب سالن بانک ایستاد و احمد زیبرم به سمت رئیس بانک رفت و با چاقو از او خواست که کلید گاو صندوق بانک را تحویل فرهودی بدهد در این وضعیت که تیغه چاقو روی بازوی رئیس بود او قدری ممانعت کرد که احمد آنچنان چاقو را فشار داد که تیغه از آنطرف بازو

بیرون آمد و رئیس اجبارا کلید را تحویل فرهودی داد، بچه ها مشغول بودند که یک ماشین پلیس پشت سر ماشین حمید توقف کرد و دو افسر پلیس پیاده شده به سمت بانک آمدند و حمید نگران، اما کاظم با خونسردی منتظر شد تا افسران وارد سالن شدند و آنها را هم به سمت بقیه راهنمایی کرد، فرهودی در حدود یک گونی پول را از صندوق جمع آوری کرد و بچه ها به سرعت به ماشین برگشتند که در حال سوار شدن تیری از کلت کاظم درمی رود و به سر زیبرم می خورد، این همان کلتی بود که من مدتی آنرا در اختیار داشتم و در یک کتاب فرهنگ جا سازی کرده بودم، شبیه کلت های هفت تیرکش های غرب امریکا بود با فشنگ های گردون، به هرحال بچه ها سوار ماشین شده به سرعت صحنه را ترک کرده در خیابان قدیم شمیران ماشین خود را که تیر به سقف آن هم اصابت کرده بود رها کرده ماشین دیگری را سوار شده به نیروی هوایی آمدند که چنگیز منتظر آنها بود، در آنجا پول و احمد را تحویل چنگیز دادند، در این زمان ما یک آپارتمان در خیابان جمالزاده داشتیم که احمد را به آنجا آورده مورد معاینه قرار دادیم که در اثنای پانسمان احمد؛ من بچه ها را برای گردش بیرون بردم، وقتی برگشتم روشن شد که خوشبختانه تیر به سر احمد وارد نشده بود بلکه کمانه کرده تنها پوست را کمی زخمی نمود، بنابراین با پانسمان سر احمد او را روانه کردیم، ما فکر می کردیم که یک گونی پول چقدر باید زیاد باشد اما روشن شد که تنها دویست هزار تومان بود که البته فعلا برای ما قابل توجه محسوب می شد و بدین ترتیب حزب طراز نوین طبقه کارگر به یک گروه چریکی تبدیل می شد که شکل تشکیلاتی خود را اجبارا باید تغییر می داد و با چاپ جزوه رفیقی دیگر **مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک** ما به سمت چریک شهری کشانده شدیم، البته باید تذکر بدهم ما در تشکیلات خود چه آن زمان که حزب بودیم و چه اکنون که گروه چریکی شدیم نه گرایش به کاسترو داشتیم و نه اینکه ایدئولوژی مارکسیسم را پذیرفته بودیم و نه نیازمندگرایش به شوروی بودیم و نه اینکه کتابهای مائو را راهنمای خود قرار دادیم اما در عین حال بیشترین ترجمه صحیح آثار مارکس، انگلس، پلخانوف و لنین را انجام دادیم و آنها را مطالعه می کردیم و در ضمن با حزب توده به عنوان حزب خیانت کار برخورد نداشتیم شاید بودند افرادی که این نظر شخصی خود آنها بود اما نظر کلی گروه چنین نبود و در ضمن ما طبق بررسی های همه جانبه حزب توده، حزب را نماینده بورژوازی ملی در جامعه ایران می دانستیم که به خاطر ضعف رشد سرمایه در ایران که انگار نارس به دنیا آمده بود حزب هم همین خواص را داشت و نظر ما این بود که بعد از انقلاب اکتبر انقلاب ناسیونالیستی نمی تواند فارغ از دو قطب اصلی بین المللی ادامه حیات دهد یا باید گرایش به غرب داشته باشد که ملی گرایی خود را کاملا از دست می دهد

و یا به شرق که هوشیاری رهبران این جنبش ها می تواند آنها را از وابستگی به انقلاب اکتبر نجات دهد همانگونه که مائو و یا تیتو توانستند به این پیروزی دست یابند و در این میانه باید از هوشی مینه به عنوان یک ناسیونالیست تیزهوش مارکسیست یاد کرد، آیا واقعا حزب توده خیانت کرده بود؟ چرا باید خیانت کرده باشد؟ و این سئوالی بود که همواره ذهن مرا به خود مشغول می داشت و حزب خود ما به تدریج تغییر ذائقه داد و به یک گروه چریکی تبدیل شد که دیگر تحقیقات مغول شناسی ما هم به کاری نیامد و به سرعت استراتژی تاکتیک رفیق وارد صحنه شد، آخرین تیر ترکش که مرز را پرواز تیری میدهد سامان، و ما که بیهودگی زندگی خود را به تماشا نشسته بودیم آیا نمی بایستی با این آخرین تیر مرز را سامان دهیم و دادیم، ذهن انگار همان گونه که مارکس و یا شاید انگلس گفته است باید همیشه از واقعیت تغذیه کند تا شاید ریشه های واقعی خود را به مدد گرفته بتوانند شعور طبقاتی خود را عیان نماید و نمی دانم آیا واقعا دارم عین همان را بیان می کنم؟ اما آنچه مهم می باشد ذهن خودم در لحظه تاریخی چرخش ایدئولوژی است که به سرعت از یک حزب به یک گروه تبدیل شده است و من شاید توانایی درک آنرا نداشته باشم که چرا؟ اما تشکیلات دارای ساختار سانترالیسم دموکراسی می باشد و فکر میکنم دیگر چرا دموکراسی؟ مگر قرار نبود دیکتاتوری شکل معقول حقیقت را به خود بگیرد؟ مگر قرار نبود که زور مامای تاریخ باشد؟ مگر قرار نبود دموکراسی فریب بورژوازی باشد؟ انگار ذهن من تمامی ماجرا را فراموش کرده است که اصلا قرار نبود که ما مارکسیست باشیم و من ناشی از همه این تمهیدات بازهم همانند آقای رحیمی فکر می کنم که چرا دموکراسی در پراگ فرو ریخت؟ و من انگار جزوه رفیق را بارها می خوانم اما همان تیتر جزوه برای من جادوی مبارزه می باشد و در درون مسئله ای را در نمی یابم و وقتی با چنگیز و مهرنوش به نقد آن می نشینیم با هم فاصله ها داریم که پرکردنی نیست، **مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک** چقدر برازنده و زیبا می باشد انگار مرا جادو می کند و ذهن من دوباره به ساختار تاریخی پناه می برد به تمامی همه آن مبارزاتی که حداقل برای من باورکردنی بود، متن این جزوه اما نه، یک نه درشت، واقعا چرا مگر من جزوه های رفقا را نخوانده بودم؟ و یا مقالات دوست داشتنی رفیق را به نام سیمون لامارته و امانوئل آرتری، واقعا چه زیبا و دل انگیز بود، مگر من به آنها کوچکترین انتقادی داشتم؟ آیا رفیق تازه که مقاله ای تازه نوشته؛ باید چه مسئله ای داشته باشد؟ و من باز هم به خودم شک می کنم که نه بهرام؛ تو نباید این چنین فکر کنی، نگاه کن که مهرنوش و چنگیز چه صادقانه به این مقاله توجه دارند، و من احساس میکنم،

در آستانه فصلی سرد

در محفل عزای آینه ها
و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ
و این غروب بارور شده از دانش سکوت

آیا من می توانم نظری هم داشته باشم؟ شاید جسارت کافی را نداشته باشم هرچند سانترالیسم را دموکراسی همراهی می کند که از این همراهی، من همواره هراس داشته ام و بالاخره بچه ای که در هنگام به دنیا آمدن هشت ماه سن داشت خود را به آب و آتش می زند و تقاضای نقد جداگانه را می کند هرچند می داند که فرانسوی ها راست گفته اند: شکسته نفسی از آب خود خواهی تغذیه می کند.

انگار بازهم باید به آنچه ناگفتنی است رجوع کنم و می دانم که باید با همه سانترالیسم نظر خود را بیان دارم، باید گفت، و باید شنید هرچند می دانم که با داشتن گوشی شنوا ندایی به من نخواهد رسید می دانم و باید خود را انگار تخلیه می کردم، نمی دانم در نقد خود چه ها نوشتم هرچند می دانم تمام باورهای رفیق در مورد انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب در انقلاب رژی دبره، رشد سرمایه داری در ایران و مقایسه آن با رشد اقتصاد فرانسه را به نقد کشیده انگار تنها آنچه را که در این جزوه مورد تائید قرار دادم شور انقلابی رفیق بود که با صلابت تمام در تیتر آن جلوه گری می کرد و اما تیتر نقد من هم کم از او نداشت **جنگ فقط ادامه سیاست است** انگار احساس می کردم رفیق تنها برای جنگیدن بسیج شده است، نمی دانم شاید تیتر نقد من به کلوویتس مربوط باشد اما چون من آنرا در چه باید کرد لنین به خاطر داشتم از جانب او بیان داشتم که شاید این استنباط ایجاد نشود که انگار خودم آنرا بیان می کنم، نقد من در حدود سی صفحه ای می شد که همانند همان سئوال های اقتصادی هرگز به من جوابی داده نشد که شاید لنین حق داشت که در انتهای کتاب دولت و انقلاب گفته بود که انقلاب فرا رسیده است دیگر نوشتن را فرصت نیست، و تشکیلات گروه تغییر کرده به هسته های سه نفری تبدیل شد که یکی از این هسته ها من به همراه مهرنوش و چنگیز بودیم با فرماندهی چنگیز و ما به چریک شهری تبدیل شده ماریگلای برزیلی برایمان الگو شده بود که واقعا هم از درس های او آموزش ها دیده بودیم، در این زمان هرکدام از ما دارای نام ویژه ای بودیم که به خاطر انقلابیون جهان این نام ها خارجی بود، مهرنوش سلیا، چنگیز جواخیم و من آندره بودم که بالاخره مصداق اسم خودم را پیدا نکرده بودم؛ شاید این هم یکی از همان خشونت های من بود که حتی فردربک هم به آن اشاره کرده بود که البته فکر می کنم نقد من شاید این گرایش را ایجاد می کرد چون به هرحال برای نقد من صرفا جوابی نداشتند نه اینکه من آنقدر خام

باشم که فکر کنم چون انقلاب درگرفت دیگر برای نوشتن دیر است، همه بچه ها در داشتن نام مستعار منتسب به یک انقلابی بودند و من شاید این لیاقت را نداشتم.

چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد،
چگونه نا تمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد،
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی میشود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نیمبرد،

و من انگار همچنان تنها خود را نظاره می کنم که واقعا بد آفتی می باشد این نداشتن ظرفیت برای انتقاد از خود دقیق، آنچنان که رفقا انتظار داشتند، و در ساختار انقلابی، من باید خیلی ناتوان باشم که به گذشته دور خود بازمی گردم به لحظاتی که در روستای خود زندگی می کردم و هرزمان که از خواب بیدار می شدم چشمان آنچنان بسته بود که باید آنرا مادرمان مدتی می شست تا بتوانیم دوباره صبح را نظاره کنیم و یادم می آید که آب خوراکی ما برای نوشیدن همان آبی بود که از جوی جلوی خانه ما می گذشت و باید آنرا در ظرفی ریخته تا ذرات گل و مواد زائد ته نشین شده تاآنرا بنوشیم و برای گرفتن یک استکان چای شیرین موقع خوردن صبحانه چقدر می بایست گریه می کردم و من شاید هنوز به مزایای مدنیت پی نبرده بودم که در این جوشش انقلابی رفقا هنوز هم زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی می شود، شاید همان روستا و همان جوی آب و همان درخت انجیر جلوی خانه ما می توانست زیباترین ها باشد و همان گریه های کودکانه برای چای شیرین و بریدن زبان خود و سپس کتک خوردن، آیا زمین که زیر پای تو می لرزد تنها تر از تو نیست؟ و من اکنون بار سنگین انقلابی بودن را بر دوش خود احساس می کنم اما نمی دانم چرا باید نسبت به این جزوه ای که این چنین سرشار از مارکسیم لنینیسم می باشد مایوس باشم و برادرم را که اینهمه دوست دارم چرا باید اینهمه از من فاصله داشته باشد؟ آیا واقعا من برای انقلابی بودن آمادگی دارم؟ حس گنگی مرا یاری می کند اما برایم روشن نیست، و فکر می کنم که شاید حق با من بود، به هرحال من احساس انقلابی بودن نداشتم حداقل با خودم که می توانستم صادق باشم هرچند در حقیقت فداکارانه به مرکزیت گروه وفادار بودم، شکی نیست که انسان بارها تصمیم نمی گیرد.

در همان زمان که ما بانک ونک را عمل کرده بودیم عباس مفتاحی که با صفایی فراهانی آشنایی داشت، (صفایی در ساری معلم بود) تماس هایی گرفت تا در مورد نوع مبارزه تبادل نظری داشته باشند چون در همین هنگام صفایی با گروه خود در جنگل های اطراف لاهیجان دست به شناسایی زده و قصد داشت عملیات به شیوه دبره (موتور کوچک، موتور بزرگ را به حرکت وا می دارد) را پی گیری کند و گروه ما هم که کاملا با ساختار چریک شهری هماهنگ شده بود، بنابراین آنها نتوانستند به نظر واحدی برسند، به هرحال هم در اندیشه اختلاف نظر داشتند و هم برداشت های متفاوتی نسبت به هم، همانگونه که دبره مبارزین شهری را عده ای روشنفکر خرده بورژوا قلمداد می کرد، شاید فراهانی هم همین برداشت را داشت، عباس و صفایی نتوانستند به توافق برسند هریک راه خود را رفتند که من شخصا درک نمی کردم که چرا خرده بورژوا باید انگل جامعه باشد آنگونه که گورکی مطرح می کرد؛ مگر نه اینکه تمام بچه های گروه ما و حتی گروه های دیگر از همین طبقه بودند و کدام کارگر آیا به این جریانات وارد شده بود جز به اندازه انگشتان دست، و من فکر می کردم شاید ذهن من از درک مسائل طبقاتی عاجز است، به هرحال با عدم توافق دو گروه که یکی به شدت طرفدار کاسترو و دیگری راه خود را در ماریگلا می جست از هم فاصله گرفتند، گروه ما اصولا با بررسی انقلاب کوبا این نتیجه را نگرفت که عده ای از کوه های سیرا ماسترا حرکت را شروع کرده و باتیستا را شکست داده اند، بلکه گروه برای جریان های جنبش های شهری در کوبا اهمیت زیادی قائل بود مخصوصا خیزش ۲۶ ژوئیه که انگار زمینه دگرگونی حکومت باتیستا را آماده کرد بود و چون امریکا هم احساس می کرد این تحرکات صرفا یک ساختار ملی دارد زیاد حساسیت نشان نداد همانطوریکه بعد ها گواتمالا با ۳۷ هزار کشته نتوانست نتیجه مشابه کوبا را بدست آورد و یا اینکه چه گوارا در بولیوی. یادم است که فردی به نام ادگار رودریگز که کاملا نام او یادم نیست مطرح کرده بود که چرا ما بعد از ده سال همچنان به دنبال الگوی ثابت هستیم و انگار با لجبازی قصد داریم همان نمونه را در کشورهای دیگر پیاده کنیم، آیا نباید به نقد انقلاب کوبا نشسته و شرایط حاضر را دقیقا بررسی کنیم؟ و اکنون مبارزین در کشور ما، همین موضع را اختیار کرده اند، جنگل در تدارک یک برنامه برای بهار بود و اصلا آنگونه که عده ای مطرح می کنند، برنامه کار برای حمله به سیاهکل را نداشت بلکه به اجبار به خاطر دستگیری بنده خدا لنگرودی که بچه ها فکر می کردند در پاسگاه سیاهکل می باشد به آنجا حمله کردند که البته رفیق را قبلا به لاهیجان فرستاده بودند و چون ساواک قبلا با دستگیری عده ای از افراد به همراه دانشجویان در اصفهان به این مسئله پی برده بود خود را قبل از حمله رفقا به سیاهکل بسیج کرده

در منطقه مستقر شده بود که بعد حمله رفقا به سرعت وارد عملیات می شود و با گروه درگیر شده آنها را محاصره می کند، در این درگیری از قرار دو تن از رفقا کشته شده سه نفر می توانند از محاصره نیروهای ارتشی خارج شوند، آنها به همان روستایی می روند که قبلا با افراد آن خیلی نزدیک بودند اما این مسئله را در نظر نمی گیرند که ساواک در محل به طور جدی حضور داشته افراد آن روستا را بر علیه بچه ها تحریک کرده و بسیج می نماید و سه نفر وقتی وارد روستا می شوند شدیدا مورد استقبال مردم قرار گرفته هیچ گونه امر مشکوک مشخص نمی شود اما همینکه بچه ها کوله های خود را به کناری می گذارند مردم روی آنها ریخته آنها را دستگیر می کنند، البته نمی توان این امور را نقطه ضعف و یا اشتباه دانست بلکه باید گفت که شاید هوشیاری بچه ها در چنین عملی کم بود و یا شاید آنها فکر نمی کردند مردمی که قبلا بدان صورت به آنها ارادت دارند بدینگونه عمل نمایند که همیشه این برداشت ها وجود دارد که می توان آنها را خطاهای کوچک دانست اما برای گروه کوچک در مقابل ارتشی بزرگ همیشه خطاهای کوچک مرگبار می باشد، و اما چرا فرهودی با بچه های جنگل بود؟ بعد از بانک ونک ماشین بجای مانده به وسیله چریک ها در خیابان جاده قدیم بوسیله ساواک شناسایی شده معلوم می گردد که این ماشین با یک شناسنامه سفید تهیه شده که ساواک با پی گیری مسئله برایش مشخص میشود این شناسنامه سالها قبل متعلق به اطراف کاشمر بوده که در ادامه بررسی ها مشخص می شود که در آن زمان شخصی به نام فرهودی مسئول ثبت آن منطقه بود که اکنون بازنشسته شده و در ساری زندگی می کند، در نتیجه ساواک به فرزند این شخص مشکوک می شود که برای دستگیری او اقدام می کند، گروه به خاطر شناخته شدن این فرد مجبور می شود او را به جنگل بفرستند و جالب است که تمام این عملیات شناسایی ظرف ۲۴ ساعت انجام می شود، در جریان دستگیری های اصفهان کاظم سلاحی هم در خانه خود دستگیر می شود که هنگام دستگیری با چاقویی که اسلحه او بود یک انگشت یک مامور را بریده و قطع می نماید، بنابراین بچه ها با اینکه فاقد سلاح بودند اما تا آخرین لحظه مقاومت می کردند که البته دیگران آنرا به حساب بی تجربگی ما واریز کردند که انگار اشکالی هم نمی تواند داشته باشد، شاید واقعا ما بچه هایی بودیم که حتما تجربه کافی نداشتیم ولی اما تجربه را چه کسی به ما می باید می آموخت؟ که برای ماندن و بقای خود به عمل دست نزنیم که ساواک ما را با کلت های پلاستیکی دستگیر کند و ما دلمان خوش باشد از اینکه اعدام نمی شویم و دوباره به مبارزه ادامه می دهیم، که به پرولتاریا نوید دهیم که یک ماه دیگر انقلاب می شود؛ ما در گروه قواعدی داشتیم که برای ساختار تشکیلاتی گروه که اکنون به شکل حاد خود را تجهیز می کرد نمایش ضروری

حرکت تازه گروه بود, یکی از این قواعد داشتن برنامه و دقیق بودن در انجام آن بود و دقت در حفظ و نگهداری وسایل شخصی، مخصوصا کلیدهای خانه های مختلف چرا که من مثلا اجبارا باید به چهار خانه بطور هماهنگ و با نظم معینی می رفتم، خانه ای که در تهران نو به خاطر بچه های بازمانده از گروه جنگل که من برای تهیه این خانه برای آنها مسئول شدم، صفاری آشتیانی، حمید اشرف و بهایی پور که البته گاهی مهرنوش هم به آنجا سر می زد تا خانه حالت خانوادگی به خود بگیرد، همچنین خانه ای در شهرآرا که چنگیز و مهرنوش به عنوان زن و شوهر در آن زندگی می کردند که در حقیقت مرکز درمان افراد گروه بود که تیم ما در ضمن مسئولیت های پزشکی گروه را در حد توان خود به عهده داشت، خانه دیگری که من در آنجا سکونت داشتم خانه ای پائین تر از خیابان آذربایجان بود که من و باقر در آن سکونت داشتیم که به تدریج باقر هم به عضویت گروه در آمده بود، و اطاق شخصی من در هاشمی که مرکز نگهداری جزوات گروه بود؛ روزی پدر ما به تهران آمده بود، به من و باقر گفت: من برای تحصیل همه بچه های خود پول دادم اکنون هم این توانایی را دارم که بتوانم شما را هم نیز، شاید یقینا فکر می کردند که چون چنگیز زن گرفته اجبارا باید به زندگی خودش برسد و آنرا سروسامان دهد؛ پدرم این واقعیت را می پذیرفت و کاظم هم کار می کرد که درآمد خوبی داشت چون در بندرعباس به عنوان مهندس مشغول کار فضای سبز بندر بود، پدرم برای تحصیل کردن ما اهمیت زیادی قائل بود و اینکه چرا چنین برداشتی داشت؟ شاید مشخص نمی باشد او از کودکی با گوساله ها بزرگ شده بود و بعدها به یک گالش تغییر شغل داد و اندکی سواد داشت که آن مقدار اندک را از برادر بزرگ تر خود که نزد او کار می کرد یاد گرفت؛از اینکه می گویم سواد، شاید به ذهن شما این مسئله متبادر شود که چند کلاسی درس خوانده بود اما پدرم به مدرسه نرفته بود؛ سواد پدرم در دانستن اعداد بود و اینکه خودش با علائم خاص می توانست شیر و کره و ماست یا کلمات دیگر را به طرز غریبی بنویسد که فقط خودش به درک آنها قادر بود و در ضمن امضایی هم داشت که انگار هرگز کسی نمی توانست آنرا تقلید کند با آن خط مخصوص خود، به همین علت به او میرزا علی آقا می گفتند و او بارها و بارها به کلاس اکابر رفت تا بیاموزد که در کلاس اول به خاطر نمرات خوب جایزه هم می گرفت اما در کلاس دوم مهره های کمرش تیر می کشید و پشت گردن او درد می گرفت و عاجز از خواندن که در عین حال حاضر بود ساعتها کارهای سخت انجام دهد و درس خواندن را ترک می کرد، برای ما چقدر داستان تعریف می کرد و چقدر لذت می برد از اینکه تقریبا همه بچه های او به دانشگاه رفته اند و مادرم چقدر پیگیر خواندن های ما بود انگار اساسی ترین مسئله در زندگی این زن و

شوهر تحصیل بود و بازهم تحصیل و ما سیاسی شدیم آیا واقعا تحمل اینهمه درد برای آنها کافی نبود؟ و من همیشه فکر می کردم کاش مرا در همان دهی که برایش فرار کرده بودم نگه می داشتند که دارای بچه ها و نوه های فراوان می شدم که آیا برای آنها لذت بخش تر نبود شاید هم نه، و پدرم فکر می کرد زندگی تهی تر از آنست که بتوان نسبت به آن دل خوش کرد، و من که اکنون تازه به کتاب استیس هم رسیده بودم معقول هگلی ذهن مرا آزار می داد که آیا واقعیت می تواند معقول باشد و یا آنگونه که کامو آنرا غیرمعقول می داند می تواند جایی داشته باشد و من خود شاید به هرگونه از این برداشت های ذهنی نوعی واقعیت عینی از نوع مارکس را اضافه می کردم و نه اینکه پیرمرد را روی سر قرار دهم که از زندگی معاش روزانه خود ناتوان باشد، در اطاق خیابان هاشمی علاوه بر نگهداری جزوه های ترجمه شده و تایپ شده گروه من وقتهای بیکاری خود را به مطالعه می پرداختم و در همان اطاق داستان نیمه کاره شعمدانهای سال نوی سیمون لامارته را خواندم که امانوئل آرتری قرار بود بر آن در رابطه با قهرمان داستان پابلو، نقدی بنویسد که بعدها دریافتم همه این نوشته ها را خود پویان می نوشت که اصولا این حوادث نه در مکزیک و نه اینکه این نویسنده و یا نقاد وجود خارجی داشتند که همه آنها ازخود پویان بود و من از خواندن این نوشته ها چقدر لذت می بردم که انگار آقای لامارته می نویسد و آقای آرتری هم او را با سیزده سال جوان تر بودن و همان قدر ناپخته تر به نقد می گیرد که انگار ما را هم اگر درمملکت خودمان لامارته ای بود که حداقل ناپختگی را برطرف می کرد تا شاید می توانستیم آنگونه عمل کنیم که تجربه آنها به کارمان آید اما چه جای تاسف که ما تنها شور انقلابی نصیبمان شد و دیگر هیچ، البته من نه با سیزده سال جوان تر بودن بلکه با خام بودن؛ تئوریسین های گروه خود را ناشیانه نقد می کردم؛ در خانه تهران نو با بچه های گروه جنگل آشنا شدم و آنچه قبلا شنیده بودم اکنون می توانستم به تجربه دریابم، البته صفاری بیشتر محتاط بود چون یک بار که برای انتقال اسباب های خانه قبلی او می رفتیم احساس می کردم که او انگار به نوعی چهره خود را در حفاظ قرار می دهد، اما حمید اینگونه نبود حتی مقابل عکس های خودشان به حرفهای مردم گوش می داد و به عکس خودش نگاه می کرد، برای خریدن موتوری رفته بودیم خیلی راحت برخورد می کرد که انگار فراری نیست، حمید خیلی حالت شورانگیز داشت، البته من حمید را که دانشجوی فنی بود گاهی اوقات در استخر امیرآباد می دیدم، بدنی پر و قوی داشت که البته در تعقیب و گریز هم توانایی خاص خود را داشت، من مسئول سرویس به آنها بودم و صفاری به من رقص لزگی یاد می داد که هم برای ورزش خوب بود و هم اینکه رقص جالبی، و من هر چند سه خانه دیگر را هم می بایست رسیدگی می کردم و

در آن زمان من به تنهایی روزی در حدود ۸۰ تومان کرایه می دادم، رفتن به تهران نو و برگشتن به شهرآرا با باقر زندگی کردن و در اطاق خود مونیسم در تاریخ پلخانوف را مرور نمودن، شاید تا حدی خسته کننده بود اما انگار ما اصلا حواسمان نبودکه چقدر در حال تحرک هستیم،جالب توجه ترین مسئله در این خانه های مختلف؛ خانه هاشمی بود که دوطبقه بود با یک حوض کوچک در حیاطی شاید قدری بزرگ تر از خودش؛ طبقه اول دو اطاق داشت و طبقه دوم یک اطاق؛ نمی دانم چرا توجه نکردم که اطاق من که مشرف به حیاط بود به اندازه یک کمد راه به اطاق کنار داشت هرچند هر اطاق دری داشت که انگار می توانستم درب آنرا قفل کنم اما چه سود که اطاق کنار من و اطاق من به هم راه داشت در حدود یک متر و زنی جوان در آن زندگی می کرد؛ زیبا و دوست داشتنی شاید هم شوهر داشت اما هرگز کسی را به عنوان شوهر زیارت نکردم هرچند من به گونه ای محدود به آنجا سر میزدم و حالتی برای زن پیش آوردم که همواره به شهرستان می روم و در اطاق طبقه بالا هم زنی دیگر زندگی می کرد؛ وضعیت زندگی در هاشمی برایم تازگی داشت اطاق های تودرتو با سکونت زن های جوان که انگار با زن طبقه اول در یک خانه زندگی می کردم؛ اوایل برایم قدری ثقیل بود اما به تدریج حس گرم در کنار زنی زندگی کردن نوعی تمایل را ایجاد کرده بود که مرا دچار تناقض می نمود چرا که با جزواتی که در اختیار من بود و به ویژه یک جفت کلت بیم خطر می رفت؛ شاید می بایستی هرچه زودتر خانه خود تعویض می کردم اما حس گرم در کنار زن بودن نوعی اعتماد را در من ایجاد می کرد که انگار ترجیح می دادم به این اعتماد بیشتر دل خوش کنم تا اینکه نگران حرکت زن باشم که در نبود قاعدتا می توانست لوازم مرا بررسی کرده به دنبال شئی با ارزش بگردد؛ هرچند من با پارچه ای راه بین دو اطاق را مسدود کردم اما پارچه مانعی کافی می باشد و همین نکات تردید آمیز همواره فاجعه را شکل می دهد؛ اما آیا من احساس می کردم که شاید فاجعه ای رخ دهد؟ حس گرم زن هرگونه فاجعه را زایل می کرد؛ زن هم به گونه ای برخورد می کرد که انگار در پی شکار من بود و همین مسئله مرا انگار گرم تر می نمود هرچند وقت کافی برای ابراز همدردی با او را نداشتم؛ خواستن و نتوانستن؛ انگار همواره مشکل اساسی زندگی باید باشد و زن هرگز به حریم من پای نگذاشت جز اینکه کرست خود را به اطاق من انداخت تا شاید مرا تحریک کند که من حتی پستان بند او را پس ندادم تا خودش تقاضا دریافت آنرا نمود؛ ماهی بیشتر در آن خانه نماندم و با بهانه کار در شهرستان به خانه ای دیگر در مرتضوی رفتم؛ در واقع من باید به خانه های چهارگانه می رفتم؛ مگر بدون دقت می توانستیم این جابجایی ها را انجام دهیم و روش کار من حداقل این بود که کوچه های کاملا خلوت را در نقاط مختلف

شناسایی کرده بودم که این کوچه ها می توانست مشکوک بودن تعقیب را نشان دهد و یا اینکه ناگهان سر پیچ خیابان سوار تاکسی شدن و یا ترفند های دیگر، به هرحال با این حرکات در سطح شهر نمی توانستی مطمئن باشی که حتما زیر نظر نیستی و یکی از کارهای ضروری شناخت کامل تهران بود. اولین باری که به تهران آمدم شاید در حدود سالهای ۳۴ بود نمی دانم شاید مرا برای امر پزشکی به تهران آورده اند که یادم می آید بعد از ۲۴ اسفند خیابان خاکی بود، اما موقعی که برای تحصیل آمدم آنجا اسفالت شده بود که سال ۴۱ بود و من کلاس پنجم دبیرستان بودم، بنابراین تنها خیابانی را که می شناختم در محدوده ۲۴ اسفند تا مدرسه خودم بود، اما وقتی وارد تشکیلات سیاسی شدم تهران را بیشتر شناخته بودم اما برای شناسایی تهران اقدام جدی انجام دادم و جالب بود که هرچه تهران را می شناختی انگار بازهم هیچ شناختی از تهران نداشتی اما به هرحال باید این امر ادامه می یافت.

پس از رسیدن مقاله رفیق به دست ما تحت عنوان **مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک**، هسته ما می بایست اجبارا نسبت به این مقاله نظر خود را در یک نوشته عرضه می کرد، در حقیقت قاعده کار گروه چنین بود و در نتیجه هسته ما برای بررسی این مقاله ابتدا آنرا به دقت مطالعه نموده؛ سپس برای هماهنگ نمودن گزارش کار با هم به گفتگو نشستیم، نظر من در رابطه با این مقاله کاملا با نظر چنگیز و مهرنوش مغایرت داشت که این اختلاف نظر سبب شد چند روزی را برای تبادل نظر و احیانا رسیدن به نظری واحد صرف کنیم که این وحدت حاصل نشد و در نتیجه قرار شد که من به صورت جداگانه نقد خودم را نسبت به مقاله تنظیم کنم، البته قبلا باید تذکر بدهم که نقد چنگیز و مهرنوش آنچنان موضوعی را مطرح نمی کرد و به خاطر همین من با آنها نتوانستم به توافق برسم، در حقیقت نقد رفقا بیشتر پذیرش مقاله را به همراه داشت تا اینکه مطلب تازه ای را بیان کنند، اما من در عین حال که نسبت به مقاله بهار رفیق دیگری کوچکترین نقدی را مطرح نمی کردم که انگار کاملا برایم پذیرفتنی بود در این مقاله پائیز بیشترین نقد را تدارک دیده بودم که در بیان آنها به رفقا مورد قبول قرار نگرفته بود، اولین مسئله که البته در مقاله قبلی هم تاحدی مطرح بود که از نظر من تا حدی می بایست قابل اغماض باشد، مسئله مارکسیسم لنینیسم بود که البته در مقاله بهار آنچنان بعدی نداشت که بتوان نقادانه برخورد کرد اما در مقاله پائیز نمی شد از آن صرفنظر نمود که نه بیان مسئله مارکسیسم که بیان این مسئله به عنوان رشد همه جانبه در جنبش چپ ایران، شاید در مقاله بهار مارکسیسم به عنوان یک ایدئولوژی قابل پذیرش مطرح بود اما در مقاله پائیز رشد مارکسیسم در جنبش چپ و اوج گیری مبارزه در ایران و سرکوبی بی رحمانه ساواک به عنوان شاخص های

اصلی مطرح شده بود که از نظر من اصولا مسئله بدین صورت نبود چه اینکه من به عنوان ناظر شرایط رشد جنبش در ایران بعد از کودتای ۲۸ مرداد چنین رشدی را ملاحظه نمی کردم جز اینکه سالهای ۳۹ و ۴۰ تحرکات سیاسی آنهم بوسیله جبهه ملی مطرح بود که اصولا ربطی به جنبش چپ نداشت، تنها حرکتی که جنبش چپ انجام داد که آنهم نمی توان گفت که انجام داد بلکه باید تصدیق کرد که انجام نداد دستگیری گروه جزنی بود که آنهم به همت آقای شهریاری جمع آوری شد و دیگر گروه پاک نژاد که این گروه هم نه اینکه رشدی در جنبش چپ ایجاد کرده باشد که هنگام خروج از مرز دستگیر شده بودند و انگار تنها نقطه مثبت همان دفاع پاک نژاد از مارکسیسم بود که شاید به نوعی بتوان آنرا به چپ پیوند زد، چون دستگیری گروه جزنی از زاویه دید من هیچگونه قرابتی با چپ نداشت هرچند شاید اشخاص، خود و برای خود به مارکسیسم ارادت داشته باشند اما این ارادت شخصی دال بر رشد جنبش چپ در ایران نمی شود که رفیق ما در حقیقت با شور فراوان از آن یاد می کند، البته باید خاطرنشان کرد که همواره ساختار منطقی تعیین کننده می باشد چرا که رفقا در هسته من این مسئله را به عنوان نقد نمی پذیرفتند و آنرا نوعی شور انقلابی قلمداد می کردند که البته نظرشان کاملا مورد تائید من بود اما آنچه مرا وادار به واکنش می کرد نداشتن استدلال ساختاری بود به هرحال برای بیان قضیه ای باید گونه ای استدلال آنرا همراهی نماید و من چون تا حدی با مطالعه آثار مارکس و انگلس و بخصوص پلخانوف انگار نوعی طرز فکر شورانگیز را ترجیح نمی دادم این گونه به نقد مقاله رفیق اقدام کردم و شاید در واقع همانطور که چنگیز مطرح می کرد نوعی مته به خشخاش گذاشتن بود، اما برای من در واقع نبودن هیچگونه رشد جنبش چپ نمایش عدم شناخت جامعه ما بود؛ هرچند من از نظر خودم هنوز حضور هرگونه جنبش چپ مارکسیستی در ایران را محل تردید قرار می دادم، حتی قبل و بعد از تشکیلات حزب توده و خود حزب توده، پس چگونه می توانستم نظر رفیق را بپذیرم و فکر کنم این بیان می تواند تنها یک شور انقلابی باشد، البته این مسئله تنها نوعی از نگرش ابتدایی در وضعیت مقدمه گونه آن بود که نقادی اساسی را باید در فصل های جداگانه به طور دقیق انجام داد و قبل از انجام این انتقاد در فصول مختلف باید این مسئله را هم تذکر بدهم، همانگونه که تیتر نقد من نشان می دهد، انگار مقاله رفیق تنها به مبارزه مسلحانه توجه دارد و اینکه کدام سیاست، راه برد ما به چنین وضعیت جنگی می باشد مطرح نیست که من با همان تیتر این مسئله را زیاد دنباله گیری نکردم، بهتر است نقل قولی از رفیق داشته باشیم، "آنچه که بیش از هر چیز دیگری در مبارزه کنونی خلق چشمگیر است، رشد بی نظیر جنبش کمونیستی ایران است ..... البته رژیم هم بیشترین ضربات خود را متوجه

جنبش کمونیستی و مبارزین کمونیست کرده است، زیرا کمونیست ها پیگیرترین انقلابیون هستند و مجهز به سلاح بین المللی مارکسیسم – لنینیسم" بنابراین ملاحظه می کنید که رفیق با شور انقلابی مسائلی را مطرح می کند که شاید در کتابها خوانده باشد، و من احساس می کنم که انگار لنین در چه باید کرد؟ این مسائل را باید مطرح کرده باشد، در حالیکه با نوشته شدن مقاله بهار اصولا حزب طراز نوین طبقه کارگر که ما باشیم محل شک و تردید قرار گرفت و اصولا مارکسیسم انگار صرفا یک ایدئولوژی برای شناخت بیشتر مسائل انقلاب گردید نه اینکه جامعه ما رشد کافی کمونیستی داشته و رژیم هم کمر قتل آنها را بسته باشد، ساواک بعد ها در برخورد با گروه ما احساس می کند که انگار باید جدی تر از اینها برخورد کرد، آیا واقعا دستگیری رفقای جزنی با حضور شهریاری برای ساواک از آنچنان امر دشواری برخوردار بود؟ که رفیق مطرح میکند، یا شاید رفیق نظرش به گروه پاک نژاد باشد، همانطور که تیتر نقد من مشخص می کند که با شور انقلابی نمی توان بگونه ای صحیح ادای مطلب کرد، البته رفیق تمام این مطالب را تحت عنوان **شرایط پیدایش و رشد جنبش نوین کمونیستی** بیان می کند و اینکه گروه ما هدف عاجل خود را آموزش مارکسیسم–لنینیسم می داند کاملا درست می باشد که درست است گفته شود حزب ما، چرا که ما تا قبل از انتشار مقاله بهار و این مقاله هنوز حزب طراز نوین طبقه کارگر بودیم با همان برنامه ریزی مشخص که رفیق هم قید کرده اند، چرا باید قبول کرد که رژیم با اصلاحات ارضی تغییر اقتصادی ایجاد کرده است؟ چون حزب توده چنین فکر می کند؟ و چرا رفیق این تغییرات از بالا را که امریکا انجام داده است، با انقلاب کبیر فرانسه مقایسه می کند؟ انقلابی که انگار نه فقط در فرانسه، در تاریخ بشر بنیانهای اقتصادی و اجتماعی را تغییر داد؛ آیا باید قبول کرد ناپلئون همان آریا مهر خودمان می باشد و باید سئوال کرد که آیا شاه ایران هم نقشی در این خیمه شب بازی داشته است؟ حزب توده می تواند چنین نظری داشته باشد همانگونه که این حزب خود را پیشاهنگ پرولتاریا هم می دانست و آیا بود؟ رفیق انگار برای روشن کردن رشد جنبش کمونیستی در ایران مجبور است به حزب بتازد، آنچه در ایران همواره مرسوم بود؛ چه در سیاست و چه در ساختار فرهنگی، ما عادت کردیم همواره نقاط ضعف خود را با نقاط ضعف دیگران رفو کنیم، و من هنوز هم انگار باور نمی کنم که در ایران رشد جنبش کمونیستی نه در آن زمان که هرگز به وقوع پیوسته باشد که هنوز انگار کارگر ما پاهای گلی خود را نشسته است که تنها سرمایه اش نیروی کار او باشد تا ما بتوانیم او را به قول مارکس؛ پرولتاریا بنامیم.

از تحلیل رفیق در رابطه با بورژوازی کمپرادور و اینکه قبل ازآن فئودالیسم وابسته سرمایه جهانی بود یا اینکه طبقه ای دیگر، میگذریم چون این مسائل به ساختار اقتصادی ایران مربوط می شود که انگار مدتهاست از این امر خبری نیست، نه اینکه سرمایه بین المللی سبب این امر شده باشد که سرمایه خودمان انگار فرزند نارس فئودالیسم می باشد که این فرزند نارس همواره پیشاهنگ نارسی هم تحویل جامعه داده است، باز هم لازم شد جمله ای را از رفیق نقل قول کنم" بورژوازی ملی هنوز رشد نکرده، تحت فشار سرمایه خارجی، ضعیف شده، امکان تشکل طبقاتی را از دست میدهد و بالاخره به تدریج از میان می رود. بنابراین می توان نتیجه گرفت که بورژوازی ملی در ایران وجود ندارد و فئودالیسم هم قبلا از بین رفته بود که صرفا با انقلاب سفید جسدش را دفن کردند، و اما دقت کنید که رفیق در سطور پائین جملات تازه ای را اضافه می کند، " بورژوازی ملی به این دلیل که ماهیتا نمی تواند در چنین مبارزه ای پیگیر باشد، و به دلیل شرایط تاریخی وجودش و پیوند هایش با سرمایه خارجی، در بسیج توده ها مردد و ناتوان است، دهقانان نیز به دلایل شرایط مادی تولید خود هنیچگاه نمی توانند یک نیروی مستقل سیاسی را تشکیل دهند و بدین ترتیب یا باید تحت رهبری پرولتاریا قرار گیرند و یا خود را به بورژوازی بسپارند، تنها نیرویی که باقی می ماند پرولتاریا است. انگار رفیق در از بین بردن و دوباره بوجود آوردن طبقات مهارت خاصی دارد معلوم نیست بورژوازی ملی نابود شده چگونه دوباره ناتوان از بسیج توده ها و حتی مردد می باشد و شاید این نتیجه در کالبد شکافی بورژوازی به دست آمده باشد و هم چنین چگونه است که با نابودی فئودالیسم هنوز دهقانان نیرویی حاضر و آماده هستند که به دلیل شرایط مادی نمی توانند یک نیروی مستقل سیاسی را تشکیل دهند و معلوم نیست با مرگ بورژوازی، پرولتاریا چگونه سروکله اش پیدا می شود؟ شاید من در مطالعه مارکسیسم دچار اشتباه شده ام و یا شاید باید دوباره به آقای دبره رجوع کرد همانگونه که رفیق این کار را انجام می دهد، پس گوش جان می سپاریم به سخنان پربار دبره: کنه مسئله نه در برنامه ابتدایی انقلاب، بلکه در توانایی او به حل مسئله قدرت دولتی قبل از مرحله بورژوا- دمکراتیک، و نه بعد از آن قرار دارد. در امریکای لاتین مرحله بورژوا- دمکراتیک مستلزم نابود کردن دستگاه دولتی بورژوایی است" امریکای لاتین، راه پیمایی طولانی" و معلوم نیست که در این جملات دبره چه موضوعی در مورد کسب قدرت دولتی نهفته است که رفیق آنرا قابل ملاحظه می داند، شاید چون ایران مرحله بورژوا- دمکراتیک را پشت سر نگذاشته است این یادآوری دبره می تواند قابل ملاحظه باشد، و رفیق یادآوری می کند که صرفا به خاطر وابسته بودن بورژوازی مرده در ایران، مبارزه مسلحانه باعث بسیج توده ها گردیده همانند

نمونه های چین و ویتنام به تدریج توده ها را پرولتاریزه می کند و همین امر چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی شکل رادیکال و انقلابی را به خود گرفته و پیروز می شود که تجربه کوبا هم این مسئله را ثابت نموده است.

البته این نکات را از تیتر مسئله مرحله انقلاب رفیق انتخاب کردیم.

رفیق بعد از این که گروه را سرزنش می کند که چرا رفقاکتاب انقلاب در انقلاب دبره را دقیق مطالعه نکرده اند و چرا انقلاب کوبا را به دقت بررسی ننموده اند، و به خاطر نداشتن نظریه روشنی در مورد جامعه ایران تزهای دبره و کوبا را رد کرده اند اضافه می کند: بدین ترتیب پذیرفتیم که هدف ما و سایر گروههای کمونیست باید ایجاد حزب مارکسیست- لنینیست باشد، که البته باید این نکته را خاطرنشان کرد بازماندگان گروه جزنی تا آنجایی که من اطلاع دارم طرفدار کاسترو و انقلاب کوبا بودند که به همین علت برای به حرکت درآوردن موتور کوچک اقداماتی در جنگلهای شمال انجام دادند، شاید نظر رفیق گروه های مائوئیست مانند طوفان و یا رهایی بخش باشند که هدف خود را تشکیل حزب مطرح می کردند؛ در نگاه اول باید به رفیق یاد آوری کرد که نه اینکه به خاطر نداشتن نظریه روشن در مورد جامعه ایران که به خاطر تهی بودن تزهای دبره و کوبا رفقا آنها را نپذیرفتند و در نگاه دوم بدین خاطر ما ایجاد حزب مارکسیست- لنینیست را هدف خود قرار نداده بلکه آنرا تشکیل دادیم که حزب طراز نوین طبقه کارگر نام گذاری شد، همه این مسائل در سالی که برادرم با من کلنجار می رفت تا به گروه پیوسته و آنها را همراهی کنم مطرح شده بود که من به خاطر ذهن خاص خود تشکیل حزب طراز نوین طبقه کارگر را پذیرا نبودم که شاید همین نظر باعث گرایش گروه به جانب ماریگلا شده بود.

رفیق تحت عنوان **خط مشی ما** ابتدا مسائل دبره و کوبا را مطرح کرده سپس به سراغ لنین و چه باید کرد می رود، همین جا باید تذکر داد که رفقا ابتدا حزب طراز نوین طبقه کارگر را تشکیل دادند و اصولا بحثی از مبارزه مسلحانه چه در رد آن و چه در پذیرش آن مطرح نبود، این مسئله در مرامنامه حزب دقیقا توضیح داده شده بود و اولین نشانه خاطرنشان کردن کاربرد سلاح را رفیقی در مقاله بهار مطرح کرده بود آنهم برای دفاع از خود، البته شاید در هسته مرکزی حزب ما همین مسائل مطرح شده باشد که مرا بی خبر گذاشته اند و اگر چنین باشد احتمالا باید عده ای اندک به این مسائل پرداخته باشند چون هسته ما خیلی به هسته مرکزی نزدیک بود، به هرحال فکر نمی کنم این مسائل تا این لحظه که رفیق در کار نوشتن این مقاله بود مورد بحث قرارگرفته باشد چون ما با مطالعه مارکسیسم به چنین نظریاتی رسیده بودیم و سپس با گرایش به ساختار چریک شهری به

طرف ماریگلا گرایش پیدا کردیم، شایدتنها بحث این مسائل و نظریه دبره بوسیله رفیق انجام شد که مورد پذیرش گروه قرار نگرفت همانطور که عباس مفتاحی در صحبت های خود با رفیق صفایی فراهانی نظریه آنها را قبول نکرد.

به هرحال رفیق بعد از مسائل کوبا و دبره به سراغ لنین و چه باید کرد می رود و اختلاف شرایط روسیه و ایران اکنون را مطرح می کند و نتیجه می گیرد که چرا شرایط اختلاف داشت؟ رفیق ابتدا پاراگراف های طولانی از لنین را نقل می کند و سپس خود به توضیح همان طرح مسئله لنین می پردازد و سپس در نهایت نتیجه می گیرد که در ایران این شرایط آماده نیست، اما نمی پذیرد که شرایط انقلاب هم آماده نیست چون فکر می کند پذیرش این طرز فکر نشانه اپورتونیست بودن می باشد و شرایط عینی انقلاب را آماده می داند اما نه به آن شکل که مثلا در روسیه بود، شاید رفیق ارادت خاصی به دبره داشته باشد چون همان تحلیل مقاله بهار را مطرح کرده این جمله کوتاه دبره را یادآوری می نماید" انبوه کهنسال ترس و خفت" در حالیکه اگر دبره به طور سمبولیک و انگار نوعی رئالیسم جادویی این مسئله را مطرح می کند رفیق ما در مقاله بهار با استدلال عینی شرایط جامعه؛ دقیقا توضیح می دهد که چرا سیکل معیوب ترس و دیکتاتوری نتایجی چنین داشته است که من به رفیق توصیه می کنم به جای مطالعه کتاب دبره بهتر است مطالعه مقاله رفیق خودمان را مرور کند چون شنیده ام فیدل از اینکه آثار مارکس را مطالعه نکرده است به نفع انقلاب کوبا شده و اینکه این مسئله تا چه حد درست باشد بازهم برمی گردد به اسناد تاریخی که آنچنان اهمیتی ندارد، و رفیق می رسد به اینجا که راه ما کدام است؟ و دوباره همان مسائل تکرار شده از چه باید کرد و مبارزات ترید یونیونی در روسیه را مطرح می کند و اینکه این شرایط در ایران آماده نیست و اینکه در روسیه لنین با تشکیل حزب پیشاهنگ برای جلوگیری از خرده کاری و پراکنده کاری بتواند محفل های گسترده را هماهنگ کند و اینکه در ایران رژیم تا دندان مسلح اجازه حتی اعتصاب های کارگری را هم نمی دهد، و نتیجه می گیرد که یک گروه باید تشکیل شود تا بتواند کار سیاسی- نظامی را بعهده گیرد تا بتواند توده ها را بسیج کند، اما در تمام این بحث های رفیق گوشه ای از مسئله ای وجود ندارد که به هرحال شرایط تولیدی و اجتماعی ایران چگونه می باشد و چرا باید دست به حرکت سیاسی- نظامی زد؟ به هرحال با اینکه رفیق درسهایی را از انقلاب چین و ویتنام یادآوری می کند، تنها با این یادآوری ها نتیجه می گیرد که باید مبارزه مسلحانه را در دستور روز قرار داد چرا که اگر غیر از این باشد ما را به اپورتونیست بودن متهم می کنند.

بررسی " انقلاب در انقلاب " رژی دبره

ابتدا بهتر است نظر رفیق را در باره دبره نقل قول مستقیم نمایم " همانطور که گفتیم (البته نمی دانم که چرا رفیق کلمه گفتیم را به کار برده است؛ بهتر بود می گفت گفتم؛ چرا که حداقل من در جریان این گفتیم گروهی شرکت نداشتم) تحت تاثیر یک رشته پیش داوری ها، ما از درک **عمیق** مفاهیم اساسی که دبره در " انقلاب در انقلاب" به عنوان عناصر درونی تجربه کوبا عرضه کرده بود، غافل ماندیم،(بازهم چرا غافل ماندیم؛ باید تاکید کنم که رفیق غافل ماند؛) در حقیقت ما بی آنکه این مفاهیم **نوین** را درک کرده باشیم، و رفیق توضیح نمی دهد کدام مفاهیم نوین بوده است، (حداقل من مسئله مبارزاتی تازه ای در کتاب آقای دبره مشاهده نکردم که قبلا بیان نشده باشد)،عملا آنها را رد کردیم.

سپس رفیق با مقایسه احزاب محافظه کار مارکسیست و نظریات فیدل کاسترو که انگار دلیلی ندارد **حزب** پیشرو باشد و یا اینکه چه کسی انقلاب می کند نتیجه می گیرد که باید به قوانین دیالکتیکی زمینی متکی بود. رفیق احزاب سازشکار مارکسیست را ملاک قرار داده هرچند انگار بطور مشخص تئوری مارکس را رد نمی کند بلکه بطور ایهامی آنرا محل تردید قرار داده به فیدل کاسترو و دبره توسل می جوید با آنکه آنها حداقل در توضیح انقلاب خود ناتوان بودند و روشن نکردند در کوبا چه کسی انقلاب کرد؟ که بعد از ده سال رفیقی این مسئله را مطرح کرده که آیا در کوبا چه اتفاقی افتاده است؟ و اکنون رفیق ما تمام استدلالات خود را از چه باید کرد لنین اخذ می کند اما در عین حال به فیدل و دبره اقتدا می کند که انگار بهتر می دانستند که قبل از انقلاب کوبا آثار مارکس را نخوانده اند، چرا راه دوری برویم مگر رفیق ما مثلا قبول کرده که حزب مملکت ما چون چند اثر مارکس را ترجمه کرده و یا اینکه چون به شوروی تمایل دارد واقعا حزب کمونیست می باشد حداقل از نوع سازش کار؟ هرچند رفیق در یادداشت توضیح می دهد که منظور رد کامل تئوری حزب مارکس نیست اما تمایلی هم ندارد که انگار همان مسئله دبره و یا فیدل را مطرح کند که انقلابیون آزاد هستند خود تشکیلات خود را سامان دهند که من نمی دانم مارکس کجای آثار خود این اختیار را از رفقا گرفته است، رفیق بهتر بود سئوال جواب نداده فیدل را که چه کسی در امریکای لاتین انقلاب خواهدکرد؟ چه کسی؟ مردم، انقلابیون، با حزب یا بدون حزب؟ جواب می داد تا حداقل برای انقلاب ما هم کاربرد داشته باشد، اینکه " احزاب در اینجا در روی زمین وجود دارند و تابع سختگیریهای دیالکتیکی زمینی اند. اگر آنها زاده شده اند، می توانند نمیرند و به اشکال

دیگری دوباره زاده شوند" درست است که فیدل خوشبختانه آثار مارکس را نخوانده و نمی داند که این جملات تکراری مارکسیسم می باشد اما رفیق ما که خیلی خوب با آثار لنین آشنا می باشد و می داند که زمینی بودن و دیالکتیکی بودن حتی به قبل از مارکس یعنی به هگل باز می گردد، پس دلیلی ندارد ما این درسها را از فیدل و یا دبره بیاموزیم که در توضیح انقلاب خود ناتوان می باشند؛ به ضرس قاطع آموزش از هگل مشکل می باشد.

اما می رسیم به نقد رفیق نسبت به کلی سیلوا، او یعنی آقای سیلوا می گوید:" دبره با این گفته خود که بهترین معلم ایدئولوژی مارکسیسم- لنینیسم دشمن است، در یک برخورد رو در روی مطالعه و نوآموزی ضروری هستند اما تعیین کننده نمی باشند". که فکر می کنم باید بعد از رو در روی یک کاما اضافه می شد تا مفهوم واضح تر می گشت که به هرحال اهمیتی ندارد، و سپس رفیق خود ادامه می دهد " به نظر من این استنتاج کلی سیلوا درست نیست، اما ببینیم منظور از تئوری چیست؟" خود سیلوا جواب می دهد: آنجایی مبارزه انقلابی وجود دارد که بدانیم چگونه، برعلیه چه کسی، و در چه لحظه ای باید مبارزه کنیم،(البته من درک نمی کنم که چرا رفیق فکر می کند که تئوری باید تعیین کننده باشد که وقتی سیلوا آنها را تعیین کننده نمی داند؛ آشفته گشته فکر می کند دبره هم این مسائل را اساسی می داند، آیا اگر دبره کوشیده است تا یک تئوری و یک رشته دست آوردهای استراتژیک ارائه دهد و نشان می دهد که چگونه و با چه وسائلی باید با دشمن مبارزه کرد؟ چرا سیلوا باید مخالف باشد؟ انگار سیلوا هم همین نظر را دارد اما سیلوا آنرا تعیین کننده نمی داند که شاید و حتما دبره و رفیق آنرا تعیین کننده می دانند؛) باز برمی گردیم به این مسئله کهنه شده که واقعیت؛ یا ذهنیت، کدام تعیین کننده است، اگر دبره این نظر را داشته باشد بر او اعتراضی نیست چرا که آثار مارکس را مخرب می داند و از اینکه فیدل آنرا مطالعه نکرده خوشحال است اما رفیق ما که در مطالعه چه باید کرد و چپ روی و حتی دولت و انقلاب سابقه ای دارد چرا باید چنین ذوق زده شود؟ من هنوز برایم روشن نشد که سیلوا در بیان جمله ای از دبره، باید قصد بیان این مسئله را داشته باشد که بدون تئوری انقلابی هیچ جنبش انقلابی وجود ندارد و آنرا درهم بریزد؟ آیا واقعا سیلوا چنین قصدی دارد؟ و قدری خیالمان آسوده شد که رفیق، توجه بی منطق و بیش از حد افراطی رژی دبره به اشکال خاص و ویژگیهای خاص انقلاب کوبا، یا در حقیقت استثنائات تجربه کوبا و کوشش در تعمیم آنها را برای سراسر امریکای لاتین ذکر کرد، آیا واقعا انقلابیون کوبا اصول استراتژیک را ناآگاهانه به کار بستند؟ آیا این امر امکان پذیر می باشد؟ چرا انقلابیون کوبا که قصد جنگ طولانی را نداشتند این مسئله را هرگز توضیح ندادند که جنبش های شهری چه

تاثیری در رشد حرکت آنها داشته و آنها توانستند بطور غیرمنتظره باتیستا را شکست داده هاوانا را به تصرف خود در آورند؟ آیا دبره و خود فیدل نسبت به این مسئله اشراق کافی داشتند؟ شاید آقای سیلوا در بررسی مسائل دبره دچار برداشت های غیرمعقولانه شده باشد اما آیا رفیق ما بهتر نبود توضیح درستی از طرح های آقای دبره می دادند؟ و شاید واقعا دشمن باید به ما بیاموزد که چگونه باید انقلاب کرد و یا چگونه و چه کتابی را باید خواند و بازهم من از اینکه فیدل با تجربیات مائو برخورد نداشته، باید از او ممنون باشم و شاید بهتر است از مائو ممنون باشم، باز هم برمی گردیم به رفیق خودمان و جمله ای از او که می گوید: " به هیچوجه اهمیت تئوری انقلاب را کم نمی کند (درحقیقت انگار دبره این نظر را دارد) بلکه صرفا این را می رساند که تئوری سیاسی استقراضی نمی تواند راهنمای درست عمل انقلابی قرارگیرد" باید از رفیق سئوال کرد پس چرا اینهمه نقل و قول از لنین؟ شاید تئوری لنین استقراضی نباشد، مگر آیا تاریخ فکر بشر همواره استقراضی نبوده است و یا شاید ما را به شناخت مثل افلاطونی نیازی نیست و همچنین هستی محدود کننده اسپینوزا و یا نیروی شگرف مفهوم منفی هگل، انگار نیازی به کشف دوران ساز مارکس در رابطه با ارزش اضافی و نیروی کار نداریم و شاید رفیق ما قصد قرض کردن نداشته باشد تا زیر دین کسی نباشد، به هرحال من خود ترجیح می دهم حتی هگل سر و ته شده مارکس را خوب مطالعه کنم که البته درک این فلسفه برای همگان میسر نیست، بهتر است رفقا به همان اصول مقدماتی فلسفه قناعت کرده وحدت ضدین را از دفترچه در باره تضاد مائو یاد بگیرند. بالاخره می رسیم به اصل مطلب که بهتر است دبره، کلی سیلوا و فیدل را رها کرده به خود بپردازیم،

من مجبور هستم تا یک پاراگراف طولانی رفیق را نقل کنم.

" ما در تاریخ تجربیات انقلابی و نهضت کمونیستی بین المللی قرن اخیر اساسا با سه نوع مبارزه روبرو هستیم: ایدئولوژیک، اقتصادی و سیاسی. اگر توالی تاریخ این تجربیات را در نظر بگیریم، نیک می بینیم که چگونه به نحو روز افزونی از نقش مبارزه تئوریک و اقتصادی کاسته شده، و مبارزه سیاسی بیش از پیش بر کل مبارزه انقلابی سیطره یافته. کافی است نگاهی به اسناد جنبش کمونیستی بیافکنیم تا کم شدن اهمیت تئوری را در مقایسه با مبارزه سیاسی عملی دریابیم: کاپیتال، آنتی دورینگ، چه باید کرد، دمکراسی نوین و غیره ، خلاصه ما در جنبش کمونیستی بین المللی امروز که اساسا در کشورهای زیر سلطه جریان دارد، کمتر با آثار تئوریکی نظیر کاپیتال، آنتی دورینگ یا ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم روبرو می شویم. آیا این امر مبین آن نیست که از نقطه نظر تئوری ناب، جنبش کمونیستی بین المللی که به طور کلی با عمل مستقیم انقلابی روبروست نه

فرصت و نه نیاز آن را دارد که به کار پردازد؟ آیا این امر نمی رساند که ما بیش از هر وقت دیگر به پراتیسین احتیاج داریم تا به تئوریسین؟"

بهتر نبود رفیق این جملات را به دبره هدیه می داد تا او هم خوشحال از اینکه خوب شد که فیدل تئوری قرض نکرد؟ و شاید کمی دقت کنیم دریابیم که مارکس و انگلس تقریبا ۷۰ سال قبل از انقلاب اکتبر، تئوری انقلابی تدوین کردند اما آیا لازم بود اینهمه سال بگذرد؟ دوست عزیز من؛ رفیق نازنین که می دانم به انتقاد من پاسخی نخواهی داد چرا که همانند لنین دیگر وقت انقلاب رسیده است و من قدری باید بی حیا باشم که اینگونه ترا زیر علامت سئوال می برم اما چه کنم که به قول خودت من قدری خشن هستم و یا شاید زندگی در شیب مرا بدین صورت بارآورده است که دوستان هسته من اصلا با من موافق نیستند، اگر قدری به تو آموزش داده باشم شاید ناراحت شوی اما مرا اجباری به این کار وا می دارد، باید توجه داشته باشی که تئوری انقلابی و عمل انقلابی انگار همانند دیالکتیک هگلی عمل می کنند و دائما در همدیگر گذر کرده و عین همدیگر می شوند مگر می توان گفت که در این لحظه تئوری لازم است و مثلا در دوره ای دیگر عمل واجب می باشد؛ این دو مقوله در عین حال که عین هم می باشند ضد هم نیز، همانند عینیت و ذهنیت، من سفارش می کنم بجای انقلاب کردن قدری هم هگل را مطالعه کنید و یا اسپینوزا را که چرا وقتی اسپینوزا می گوید با هستی دادن به پدیده آنرا محدود می کنیم و هگل می گوید با نیستی دادن به پدیده آنرا به پایان ناپذیر تبدیل می نمائیم که واقعا این انسانهای اوج انتزاع تفکر بشری آیا با همدیگر لج داشتند، و چرا کانت شئی فی نفسه نا شناختنی را مطرح می کند بهتر نیست قدری هم این تئوری ها را قرض کنیم؟ اگر دبره و یا فیدل انقلاب کردند از کیسه دیگری بود؛ برای همین به تئوری نیازی نداشتند، اما ما قرار است از کجا آبشخور انقلاب خود را تامین کنیم؟ وقتی رفیق ما در مقاله بهار با فکری روشن و باز مسائل را برایمان توضیح می دهد چرا باید بازهم صرفا به پراتیک نظر داشته باشیم و انگار همانگونه که سرمایه داری ما بی سر به دنیا آمده است روشنفکران هم چنین بوده و هستند، هرچند می دانم که رفیق عزیز من هر سلولش برای خلق و هر ذره وجودش با کارگر عجین شده است و انگار هر لحظه برای دست زدن به عمل مسلحانه دقایق را شماره می کند و انگار در تب و تاب این مسئله می سوزد و من چقدر برای این رفیق خود ارزش قائل هستم؛ هرچند در لحظه دیدن او سر قرار تشکیلاتی، انگار قبض روح می شوم و به خاطر برخورد البته به نظر حقیر اندکی اشتباه بود که او را شناختم و می دانم این مقاله باید نوشته او باشد اما با همه این سیکل ترس و البته بدون دیکتاتوری قصد دارم شعری برایت بخوانم:

حق با شماست
من هیچگاه پس از مرگم
جرئت نکرده ام که در آئینه بنگرم
و آنقدر مرده ام
که هیچ چیز مرگ مرا دیگر
ثابت نمیکند
آه
آیا صدای زنجره ای را
که در پناه شب، بسوی ماه میگریخت
از انتهای باغ شنیدید؟

شاید بهتر باشد نظری کوتاه به اندیشه ای در هزار سال پیش داشته باشیم تا شاید رفیق ما بهتر تئوری و عمل را نه از نوع دیالکتیکی آن بلکه از نوع هزار سال پیش آن پی گیری کرده و دبره عزیز را راحت گذاشته و اجازه دهد تا مردگان مردگان را دریابند: گروهی دیدم که علم را بر عمل فضل نهادند و گروهی عمل را بر علم و این هر دو باطل است از آنکه عمل بی علم عمل نباشد، عمل آنگاه عمل می گردد که موصول علم باشد پس چون عمل بعین علم عمل گردد، چگونه جاهل آنرا از عمل جدا گوید و آن که علم را بر عمل فضل نهاده هم محال باشد که علم بی عمل نباشد از آنکه آموختن و یاد داشتن و یاد گرفتن وی جمله عمل باشد..... ابراهیم ادهم گفت سنگی دیم بر راه افکنده و بر آن سنگ نبشته که مرا بگردان و بخوان گفتا بگرانیدمش و دیدم که بر آن نبشته بود که " انت لا تعمل بما تعلم فکیف تطلب ما لا تعلم" تو بعلم خود عمل می نیاری محال باشد که نادانسته را طلب می کنی. کشف ال محجوب

حزب و چریک، امر سیاسی و امر نظامی

بعد از تائید فراوان رفیق از دبره که مسائل تکرار شده یک قرن را مطرح می کند به جمله ای می رسم که بهتر است نقل قول شود " امروز در امریکای لاتین هر خط مشی سیاسی را که به موجب نتایج اش مبین یک خط مشی نظامی پیگیر و دقیق نباشد، نمی توان انقلابی دانست"

من در حقیقت به دبره مراجعه نمی کنم چرا که او تئوری قرض نمی کند و اصولا خوشحال است که این تئوری ها را بهتر شد که نخوانده، من طرف صبحتم با رفیق خودم می باشد که در حزبی به نام حزب طراز نوین طبقه کارگر که عضو می باشد، رفیق عزیز آیا فکر می کنی مارکس آنقدر شعور

نداشت که درک کند چرا می گوید دیکتاتوری پرولتاریا؟ چرا مارکس مطرح می کند **زور مامای تاریخ است** ؟ شاید فکر می کنی که احتمالا مارکس هم مردی جنگی بوده که این اندیشه ها را ترویج می کرده؛ نه عزیزم، شاید دبره از درک تئوری مارکس عاجز باشد و پیش خود فکر کند عجب کشفیاتی کرده است، اما دوست عزیز من، تو باید در جریان باشی بدون قهر انقلابی؛ هیچ انقلابی به سرمنزل نمی رسد و اکنون دبره مهربان درس دلدادگی می دهد و رفیق ما هم دلبری، حداقل آنقدر سواد داشتیم که معنی زور را نه آنگونه که هردورینگ مطرح می کند درک کنیم، بله عزیزم زور مامای تاریخ می باشد در حقیقت می توان گفت تز اساسی دبره تز اساسی دبره نیست تز اساسی مارکس، انگلس، روزا لوکزامبورگ، لنین، استالین، مائو، هوشی مین، و جیاپ بزرگ می باشد و انگار دبره در ته صف ایستاده است، آنهم حضور مارکس ضروری بود تا دبره را وارونه نموده شکل قابل درک به مفاهیم او بدهد چرا دبره آنرا خیلی واضح و روشن مطرح نمی کند، یادم آمد کسی برای بستنن بند کفش خود روش دو حلقه ای را یاد گرفته بود و مدعی بود که کشف تازه ای کرده است هرچه هم به او می گفتند که بابا این هم روشی برای بستن بند کفش است به خرج آقا نمی رفت شاید دبره هم چنین احساسی داشته، اما رفیق؛ ما شما چرا؟ و اما تقدم کار نظامی بر کار سیاسی، آیا واقعا اگر دبره فکر می کند که امر نظامی بر امر سیاسی مقدم است؛ آیا نمی توان همین گونه پیش رفت و مدعی شد که امر سیاسی هم بر امر اقتصادی مقدم می باشد و امر مبادله برامر تولید، آیا غیر از این است که وارونه حرکت کرده ایم؟ انگار قرار بود از تولید و مبادله به اقتصاد و سپس به سیاست و در نهایت به نظامی گری برسیم اما از قرار معلوم آقای دبره بهتر می داند که از ذهن خود حرکت کند و رفیق ما هم انگار این حرکت مورد پسندش قرارگرفت، آیا بر اساس این برداشت ها نمی توان نتیجه گرفت که بهتر است اول با قدرت دولتی درگیر شد و سپس مسائل سیاسی را حل کرد؟ اما برای درگیری نظامی باید استراتژی داشت، باید برنامه داشت، باید روشن کرد برای چه منظوری به این جنگ اقدام می کنیم، شاید برای دبره همه این قضایا روشن باشد چون می داند که احزاب رفرمیست قادر به حل مسئله نیستند و آقای دبره از خود پرسید کدام مسئله؟ انگار باید آقای دبره جوابی بدهد و ما این جواب را نه از دبره بلکه از رفیق خودمان سئوال می کنیم، رفیق عزیز بدون خواندن چه باید کرد، دولت و انقلاب و یا چپ روی مرض کودکانه آیا توانستی به ضرورت سلاح پی برده و آنرا در دستور کار خود قرار دهی؟ حداقل می توانی به مبحث قبلی خودت رجوع کنی تا دریابی که برای درک ضرورت مبارزه مسلحانه اجبارا باید به آثار گذشتگان رجوع کرد هرچند فیدل و دبره انگار نیاز ندارند، پس باید با سیاست معینی برای اقدام

نظامی آماده شد و یا بهتر است دوباره همان جمله کلوویتس را تکرار کنیم که **جنگ فقط ادامه سیاست است**. هرچند رفیق تحت عنوان انعطاف ناپذیری نظری، مسائل زیادی را در باره ویتنام و چین مطرح کرده اند و چون تمام این چند صفحه تکرار همان سخنان می باشند که قبلا مطرح شده اند من آنها را تکرار نمی کنم فقط تنها جمله ای را از دبره نقل میکنم **" هیچ نوع معادله متافیزیکی که در آن حزب مارکسیست– لنینیست = پیشرو باشد وجود ندارد"** باید از دبره پرسید آیا این هم کشف دیگری از شما می باشد؟ و اینکه رفیق چرا این جملات را تاکید می کند تا به مبارزه مسلحانه خود برسد؟ شاید علت ویژه ای داشته باشد و من تاکید می کنم که رفیق عزیز، این درسها قبلا کشف شده اند حتی قبل از اینکه شما و آقای دبره پا به عرصه هستی بگذارید، دبره اضافه می کند که نباید انقلاب کوبا را " تا سطح یک افسانه طلائی، افسانه دوازده مردی که بر ساحل فرود می آیند و تعداد آنها در چشم بهم زدنی چند برابر می شود، پائین آورد" سپس دبره و رفیق اضافه می کنند: بله اگر اینگونه نگاه کنیم انقلاب کوبا تکرار نمی شود، پس باید پذیرفت که در کوبا همین گونه انقلاب انجام شد که دوازده مرد با صعود به قله ای قدرت را سرنگون کردند، یک بار اتفاق افتاد و دیگر این امر تکرار نمی شود، شاید به همین خاطر باشد که رفقا تئوری استقراضی را نفی می کنند چون در رابطه با انقلاب کوبا هم آنها همان مسئله را که نمی توان همیشه حزب مارکسیست – لنینیست را پیشرو دانست قبول دارند که نمی توان انقلاب کوبا را تکرار کرد، انگار درسها فراوان می باشند فقط دانش آموز باید هوشیار باشد، اما سئوال از رفیق و دبره اینست: اگر بهتر شد که فیدل تجربیات مائو را مطالعه نکرد و انقلاب کوبا هم تکرار نخواهد شد چه نیازی برای نوشتن کتاب انقلاب در انقلاب آقای دبره وجود داشت؟

نیازی به این مسئله نمی بینم که تصویر زیبای دبره در مورد حرکت موتور کوچک روستایی و تصویر ساده لوحانه حرکت چریک شهری را مورد بررسی قرار دهم، بنابراین باید دبره عزیز را ترک کرد و به نتیجه گیری رفیق توجه نمود، اما انگار سعی ما در ترک فیدل و دبره راه به جایی نخواهد برد تصویر باژگونه آنها همواره همانگونه که سال ها سال در امریکای لاتین سبب قتل و عام انقلابیون گردید در این سرزمین هم باید تکرار شود؛ پس قبل از آن بهتر دیدم نظر کوتاه ادگار رودریگز را که در یادداشت رفیق موجود بود برای دوستان تکرار کنم، رفیق رودریگز اشاره میکند برای اینکه دبره توجیه نشده باشد، اشاره به خطاهای دبره ضروری به نظر می رسد ایشان در مقاله خود تجربه ونزوئلا و بحران در نهضت انقلابی امریکای لاتین خطاهای دبره را چنین بر می شمارد " دست کم گرفتن امر سازماندهی و القا یک دید خود به خودی، پر بها دادن به جنبه کاتالیزوری

مبارزه مسلحانه و کم بها دادن به امور مقدماتی و تدارکاتی مبارزه؛ به نظر ما تمام اینها می تواند ناشی از جنبه های فرعی انقلاب کوبا بر سراسر واقعیت امریکای لاتین باشد. چنین خطایی در مورد رابطه شهر و روستا، حزب و چریک، تئوری و عمل نیز مشهود است. بدین ترتیب دبره همان خطایی را مرتکب می شود که خود مورد انتقاد قرار می دهد: دگم سازی؛ مثلا دبره در حالی که خود نشان می دهد که سمت گیریهای مختلف در باره رابطه حزب و چریک یا شهر و روستا در حقیقت ناشی از یک اختلاف اصولی است اختلافی که ناشی از جنگ چریکی را " چون شاخه ای دیگر از فعالیت های حزبی گرفتن است" نه شاخه تعیین کننده فعالیت، نه چهارچوب اساسی فعالیت که اشکال دیگر تنها در رابطه با آن و در کادر آن اهمیت پیدا می کنند، با این همه این نکته یادش میرود و شروع می کند به قالب سازی در مورد رابطه با شهر و روستا و ساخت و پرداخت یک رشته مفاهیم متافیزیکی: روستا با پرولتاریا و شهر با بورژوازی معادل است، این که رهبری شهرنشین از درک اهمیت مسائل و دشواریهای جنگ چریکی عاجز است، نه ناشی از شهرنشین بودن آن بلکه ناشی از یک اعتقاد اصولی است و آن دست کم گرفتن جنگ چریکی به منزله راه تعیین کننده است" رفیق توضیحات آقای رودریگز را در باره انقلاب کوبا مطرح می کند که شاید با شرایط انقلاب ما همخوانی داشت، که به همین خاطر گوشزد می کند که من تنها گوشه هایی از این تئوری را مطرح کردم که با شرایط در ایران همخوانی داشت و باید سئوال کرد پس چرا رفقای شهر و یا به عبارتی چریکهای فدایی خلق در گفتگو با گروه هوادار دبره و یا کاستریست ها به هیچ توافقی نرسیدند؟ و بالاخره می رسیم به نتیجه گیری رفیق.

ما چکار باید بکنیم؟ در برابر جنبش کمونیستی ایران چه راهی قرار دارد؟ جنبش کمونیستی چگونه میتواند خود را به پیشرو واقعی مبارزه ضد امپریالیستی خلق ما مبدل سازد؟ چگونه می تواند خود را از گنداب محیط روشنفکری که اساسا در آن گرفتار است بیرون بکشد و با توده ها ارتباط عمیق برقرار کند؟ باید گفت که اینها تقریبا جملات شعارگونه رفیق عزیز ما می باشد؛ هم از یک طرف جنبش کمونیستی را مطرح می کند که رشد بی سابقه ای داشته و هم در فکر پیشاهنگ خلق شدن است، آیا واقعا نمی توان در جملات تناقض آشکار را مشاهده کرد و تازه رفیق عزیز؛ شما را چه به گنداب، مگر درآن غرق شده اید که قصد بیرون کشیدن خود را دارید، و با این همه می توان حدس زد که رفیق قصد دارد چه کاری انجام دهد؟ قاعدتا باید به سراغ مرید خود برود و یک سازمان سیاسی- نظامی درست کند و یا به عبارتی موتوری کوچک تشکیل دهد تا موتور بزرگ خلق را به حرکت درآورده یک ارتش توده ای را بر علیه ارتش ضد خلقی بسیج کند، که بهتر بود

یک سازمان نظامی- سیاسی تشکیل می داد؛ این بار به اسطوره خود مراجعه می کنیم، **" چه گوارا"** اینگونه اظهار نظر می کند: بعد از تجمع دوباره ما و برخوردهای اولیه که همراه بود با عملیات سرکوب کننده ارتش باتیستا؛ ترس و وحشتی در میان دهقانان به راه افتاده بود و آنها نسبت به نیروهای ما سردی نشان می دادند. مسئله اصلی این بود: اگر آنها ما را می دیدند باید ما را لو می دادند اگر ارتش حضور ما را از طریق دیگری می فهمید جان آنها به خطر می افتاد، چرا که عدالت انقلابی سریع کار میکرد. علیرغم وحشت زدگی یا حداقل بی طرفی و بی اطمینانی دهقان، که برای اجتناب از این دوراهی جدی ترجیح می داد که **"سیرا"** را ترک کند، ارتش ما بیش از پیش جای پای خود را محکم می کرد .....(البته توضیح نمیدهد چگونه و تحت تاثیر چه نیرویی) به تدریج همینکه دهقانان شکست ناپذیری چریکها و طولانی بودن مبارزه را دریافتند، به نحو منطقی تری عکس العمل نشان می دادند و به ارتش ما می پیوستند.... انبوه کهنسال ترس و خفت و در برابر این قدرت کاری نمی توان کرد را به اعتقاد توده ها مبدل کرده است، مذهب و تسلیم در برابر وضع موجود و توکل به نیروی برتر که درآغاز به علت ضعف بشر در برابر نیروهای طبیعت به وجود آمده است..... و این اعتقادات ریشه دار را با حرف نمی توان عوض کرد و قدرت سرکوب کننده موجود را با کلمات نمی توان به مبارزه طلبید..... تنها عمل مسلحانه می تواند، امکان نابودی قدرت سرکوب کننده را در عمل باید نشان داد؛ در شرایطی که امکان هرگونه ادامه کاری سیاسی صرف یا مسالمت آمیز وجود ندارد، تنها یک ادامه کاری سیاسی- نظامی ضرورت دارد."

در اینجا دیگر من سئوال نمی کنم بلکه رفیق می پرسد: ارتش توده ای چگونه به وجود می آید؟ و دوباره به دوست عزیز خود رجوع کرده سئوال ما را جواب می دهد: ارتش خلق اساسا در مبارزه چریکی در روستا به وجود می آید و این امر مستلزم ایجاد کانون های چریکی است..... اما چه تدارکات و شرایطی؛ بقا رشد یابنده کانون یا کانون های چریکی را تضمین می کند؟ ....و رفیق تجربه کوبا را دوباره پیش روی ما می گذارد که خطای دبره را به خاطر در نظر نگرفتن جنبش های شهری به ویژه ۲۶ ژوئیه و اینکه باتیستا نمی توانست بیش از ده هزار نفر نیرویش را بر علیه فیدل به کار برد و مسائل دیگر را خاطرنشان کرده نتیجه می گیرد که بدون جنبش های خود به خودی شهر کانون شورشی نمی توانست به پیروزی برسد و سپس رفیق دوباره سراغ لنین رفته فرصت طلب ها را ترسو و زبون می داند که عدم شهامت سیاسی خود را توجیه می کنند، آیا واقعا رفیق جواب درستی برای حل مشکل مبارزین ایران صادرکرده اند؟ و یا اینکه دوباره به خاورمیانه آمده منطقه را استراتژیک می داند و نمی گوید چگونه باید این جزیره ثبات را دچار تشنج کرد که

رفیق دیگر ما در مقاله بهار به وضوح و روشنی این مسئله را تشریح نموده اند، کاش می توانستیم از تجربیات تاریخ بشر درس می گرفتیم، و این آموزش مارکس را همواره تکرار می کردیم که بدون یک سازمان انقلابی قدرتمند نمی توان انقلاب کرد و برای سرنگونی سرمایه به حزب انقلابی پرولتاریا نیاز داریم، که البته در ایران شرایط این وضعیت اخیر مطرح نیست بنابراین بهتر است از جنبش کمونیستی صرفنظر کرده به انواع دیگر آن رجوع نماییم.

البته من در مورد کاربرد مارکسیسم- لنینیسم چه در این جزوه، چه در جزوه بهار تذکر دادم که هیچ ضرورتی ندارد، اما انگار رفقا این مطلب مورد پسندشان قرار نگرفت، هرچند من در بررسی مسائل انگار احساس می کردم و یا شاید دلیلی هم داشتم که همه این مطالب را می توان بدون در نظر گرفتن این ایدئولوژی هم مطرح کرد، همچنین باید تذکر بدهم که تمام نظریات رفیق این حالت را القا می کند که این مسائل مورد بحث قرار گرفته است؛ درصورتیکه چنین نبود و یا شاید با هسته ای که من در آن عضویت داشتم مطرح نمی کردند که فکر نمی کنم بدین صورت بوده باشد، تنها می توان این گونه درنظر گرفت که انگار رفیق خود به دست آوردهایی می رسد و فکر می کند آنها را قبلا با دیگران بحث نموده است مثلا در مورد کتاب انقلاب در انقلاب آقای دبره هیچگونه بحثی صورت نگرفته بود، ما آنرا تنها مطالعه کردیم و از آن بهره ای نبرده کنار گذاشتیم؛ مثل همین نقد من در مورد جزوه پائیز؛ هنوز هم کاملا به نتیجه مورد نظر رفیق نرسیده بودیم و هیچ گونه جوابی هم برای من نیامده بود گروه طبق هسته مرکزی، خودش تصمیمات اساسی را گرفت، البته در مورد بانک ونک چون گروه دچار کمبود مالی شده بود به این امر اقدام کرد که هیچ ربطی به ساختار مسلحانه استراتژیک گروه نداشت، مسئله دیگری را که باید یادآوری کنم ارتباط من با یکی از رفقای گروه بود که گاهی اوقات چه برای دریافت جزوه ها، چه برای امر دیگری با همدیگر قرار داشتیم، یک بار همین رفیق به من گفت که به عباس بگویم که مثلا فلان قضیه بهمان است که اکنون یادم نیست، که البته من به رفیق اعتراضی نکردم اما به برادرم تذکر دادم که این رفیق چرا باید بداند که من عباس را می شناسم و چرا باید بدینگونه پیام خود را بیان کند، چون ما همه در گروه دارای نام مستعار خارجی بودیم که بیشتر اسامی، یادآور رزمندگان بود، البته تذکر من پر بیجا نبود اما انگار رفیق هرچند پذیرفت؛ برایش قدری سخت افتاد و من بعدها دریافتم این رفیق عضو عالی هسته مرکزی گروه می باشد و نویسنده جزوه پائیز و اکنون در میافتم که چقدر جسارت به خرج دادم، البته این مسائل درگروه به خرج من نمی رفت شاید زیاده از حد بی خیال بودم و شاید آن پرستیژ سیاسی را رعایت نمی کردم و شاید بیشترین زمینه آن رشد من در زمین شیب دار بود، البته

قبول دارم آدم راحتی نبودم و نه خوش برخورد، یادم می آید که در دانشکده وقتی دو تا از دانشجویان همکلاس مهرنوش در سالن دانشکده به من مراجعه کردند تا آدرس مهرنوش را به آنها بدهم در جواب گفتم که اگر لازم بود خودش حتما به شما می داد و گونه ای برخورد کردم که آنها از این مراجعه پشیمان شده بودند که البته همه این حالات انگار تقصیرش به گردن آقای ابتهاج می باشد که به ما یاد داد که دیگر فسانه دلدادگی مخوانیم، اما باید قبول کنم که خیلی خشن بودم و سرسخت؛ انگار بیشتر حس لذت در خودم را مزه مزه می کردم که دختری را حداقل نظاره کنم بیشتر خودم سنگین و عبوس بودم تا نمایش این حالت باشم، و اگر اجبارا با دختری برای کاری می بایست تماس می گرفتم تمام تار و پود وجودم انگار آب می شد و من انگار ساخته شده بودم تا در محیط دانشکده سخت و سنگین باشم و یکی از بچه های سال پائین تر چقدر از این حالت من لذت می برد و من در نگاه او احساس می کردم که با چه اشتیاقی به من می نگرد آیا واقعا می توانستم با خودم تمرینی داشته باشم تا شاید بتوانم اندکی راحت تر باشم حداقل به خاطر اشتیاق خودم، اما دیرست گالیا، باید فکر دیگری کرد باید زندگی را به گونه ای دیگر نگریست و من که اصولا از این دانشکده خوشم نمی آمد مگر می توانستم کاری بکنم و اولین لیوان آبجو را دایی، در کلاس سوم پزشکی به من داد که از چهار راه پهلوی تا خانه ام در خیابان جمالزاده سرم گیج می رفت و احساس می کردم می توان به گونه ای دیگر هم زندگی کرد و بعدها می رفتم روبروی دانشگاه مغازه آبجو بشکه و بعد از خوردن آبجو به کلاس دانشکده می آمدم و نشستن سر کلاس حالا دیگر چه لذتی داشت، در دانشکده تمام کار من شده بود اعتصاب، نمی دونم چه لذتی در آن نهفته بود که تا اعتصابی براه میافتاد انگار با شرکت در آن شارژ می شدم و حتی در اعتصاب های دانشکده دانش سرا هم شرکت می کردم و انگار پلی تکنیک هنوز آنچنان ساختار دانشکده ای نداشت اما من به آنجا هم گاهی سر می زدم تا شاید اگر خبری هست درآن حضور داشته باشم، به هرحال این هم نوعی زندگی بود و به آبجو خوردن گاهگاهی خود ادامه می دادم چون بودجه هم مطرح بود تا اینک یک شب به اتفاق دو تا از دوستان که یکی از آنها درحقیقت پیرمرد کلاس ما بود به یک ودکا فروشی رفتیم که من تا کنون چنین اقدامی نکرده بودم و ما نشستیم، ابتدا یک بطر آوردند و سه نفری به تدریج آنرا تمام کردیم که من احساس می کردم این دیگر آبجو خوردن نیست و معلوم شد که مرا مشروب گرفته است اما دوستان من هنوز انگار برای ادامه مشتاق بودند و البته آنها به کار ادامه دادند و ما تنها فقط نفری در حدود پنج تومان پرداخت کردیم که البته برای من زیاد بود اما به هرحال باید بعضی وقتها از این ناپرهیزی هم کرد با چه زحمتی به خانه آمدم و دم

درب خانه حالم خراب شد و دیگر انگار چیزی حالیم نبود انگار مادرم هم پیش من آمده بود، که در خانه حضور داشت مهرنوش و باقر از قرار پیش چنگیز بودند، آن شب هم گذشت و من دیگر به این کار تمایلی نداشتم، شاید در دوران دانشجویی این تنها مورد بود. در آن زمان ما از خانه خانم زردشتی به یک خانه دیگری آمده بودیم که واقعا نفس ما را صاحب خانه بند آورده بود و سال بعد به خانه آپارتمانی دیگری رفتیم که در این هنگام من وارد گروه شده بودم، من یک خانه و یا بهتر است بگویم یک اطاق در مرتضوی داشتم که تمام جزوه های گروه و ازجمله دو عدد کلت به من سپرده شده بود که البته جزوه ها را هر چند به بچه ها می رساندم کلت ها یکی خیلی کوچک بود که شاید مثلا ۳۵ /۶ و دیگری از این کلت های غرب وحشی بود که گاهی خودش هم در میرفت و من صفحات کتابهای بزرگ را باندازه کلت می بریدم که بتوانم در داخل آن جای بدهم که حمل و نقل این سلاح ها آسان باشد و همانجا بود که داستان های رفیقی را که نوشته بود می خواندم، بیش از این در دهکده و شمعدانهای سال نو، با ترجمه کتابهای مارکسیسم رفقای خودمان و تازه مشخص می شد که ترجمه های قدیمی چقدر غلط بود.

در گروه قرار شد که ما سفیر آلمان را بطور اساسی مورد شناسایی قرار دهیم تا هر وقت لازم شد بتوانیم برای عمل زمینه کافی داشته باشیم، سفارت آلمان در خیابان فردوسی کمی پائین تر از چهارراه فردوسی و خیابان شاه بود و بالاتر از کوچه برلن، ما در بررسی زندگی این سفیر دریافتیم که خانه او در خیابان فرشته می باشد، بنابراین ما می بایستی رفت و آمد این سفیر را از خانه تا محل کار و ساعات آنرا بدقت شناسایی می کردیم، من در خانه شهرآرا مستقر می شدم و رفقا در این مسیر در مکان های متفاوت مستقر شده سفیر را شناسایی کرده ساعت را به من اطلاع می دادند و من این شناسایی را به رفیق بعدی منتقل کرده و این اطلاعات بدین گونه تکمیل می شد، البته ما کاملا ساعات را شناسایی کرده همه مسائل را مشخص نمودیم اما هنوز ضرورت انجام کاری وجود نداشت اما آنچه برای خودم انگار محلی از ابهام قرار گرفت مسئله ای بود که رفیقی مطرح کرده و چنگیز به من انتقال داد، اینکه من خیلی خشن و سرد برخورد می کنم آنهم در یک رابطه تلفنی شاید نیم دقیقه ای که نمی دانم چرا این رفیق چنین برداشتی نمود که البته چنگیز و مهرنوش هم انگار با همین برداشت به نوعی موافقت داشتند که البته این مسئله برای خودم هم آنچنان تازه نبود به هرحال هر آدمی دارای منش و طرز برخوردی می باشد، اما من شاید به گونه ای حسی و شاید خرافاتی و شاید چه می دانم تحلیل مشخص از اوضاع مشخص، حس کردم این رفیق باید همان باشد که من با او رابطه دارم و نسبت به او اعتراض کردم که چرا نام عباس را برای من مطرح کرد

و شاید شما هم حدس زده باشید که این رفیق کسی غیر از فردریک نبود، فکر می کردم آیا واقعا درست بود نقدی بدین صورت قاطع نسبت به رفیق انجام می دادم؟ شاید همان برخورد چنگیز و مهرنوش انگار صحیح تر می بود که من هم به آنها اقتدا می کردم و اکنون انگار آن حس شاید دوازدهم من می گفت این رفیق که اینهمه نسبت به من حساسیت دارد باید نویسند مقاله پائیز باشد و نقد من باید برایش خیلی سنگین بوده باشد که چنین واکنش های ناهماهنگ نشان می دهد و او رفیق فردریک بود، انگلس بزرگ و من چه بودم یک آندره کوچک، و وقتی چنگیز مطرح می کرد که رفقا در دوست داشتن همدیگر تنها مایه وجودی خود را ارائه می دهند احساس می کردم که برادرم که من این همه دوستش دارم چقدر چه از من و چه از دوست داشتن ها فاصله دارد، اما آیا راه برگشتی هم وجود داشت؟ و به کجا قرار است برگردم و من ایستادم و دیدم که چگونه زمین به زیر دو پایم زتکیه گاه تهی میشود.

من از نهایت شب حرف میزنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف میزنم
اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور
و یک دریچه که ازآن
به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم

آیا واقعا نمی بایستی چنین جسور به آنچه می تاختم که انگار تمام وجود گروه ما را قرار بود تشکیل دهد؟ اما برای من که نه به تمامی آن عللی که دیگران در کنار من ایستاده اند و یا شاید بهتر باشد بگویم که من در کنار آنها ایستاده ام و شاید همان افتخاری را نصیب من کرده است که بچه ها روی صندلی بلوار الیزابت به من هدیه می دادند؟ و من نمی دانم و حس میکنم:

تمام روز در آئینه گریه کردم
بهار پنجره ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود

فکر می کردم که شاید من به عنوان یک فدایی بتوانم حداقل خود را ارضا شده از همه آن احساسات تهی شده خود بازیابم، اما چرا رفیق باید مرا خشن تصور کند؟ مگر من فسانه دلداگی سر داده ام؟ نه باور نمی کند دل من مرگ خویش را، من این یقین را باور نمی کنم، و باز هم انگار این ذهن مفلوک من باید خود را به زیر چرخ دنده های دموکراسی از بودن خلاص کند، به هرحال حداقل

من پدیده ای بودم در دهه پربار ادب و فرهنگ و سایر نهاد ها ی پیشرفته اجتماعی هنوز باید فکر کنم که:

ما هرچه را که باید

از دست داده باشیم، از دست داده ایم

ما بی چراغ به راه افتاده ایم

و ماه، ماه، ماده ی مهربان، همیشه در آنجا بود

در خاطرات کودکانه ی یک پشت بام کاهگلی

و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ ها می ترسیدند

با چشمانی بسته در هنگام بیداری

اندوهی بی پایان در نوشیدن همه آن آبهای جوی خانه مان

با شوق بریدن و خوردن آن میوه ای که تنها خون زبان مرا جاری می کند

و بازهم باید اضافه کنم که انگار حرکت به سوی شکل مسلحانه گروه نه با در میان گذاشتن آن حداقل افراد محدودی که در حاشیه هسته مرکزی بودند که انگار بطور خود به خودی؛ گروه به چنین سمتی گرویده شد، ومن قصد انتقاد از کسی را ندارم فقط بیان مطلب من برای بیان حالتی می باشد که گروه حرکت کرده است، و این گرایش بطور مشخص بعد از بانک ونک و توضیح مقاله پائیز انجام پذیرفت که در این مقطع مسئولیت ها بطور عمده شناسایی سفرای خارجی، شناسایی بانک های مورد نظر برای عملیات بعدی بود، و من البته به مسئله اعتراضی نداشتم چون مشکل من نبود که گروه به چه سمتی می رود و یا اینکه چه ایدئولوژی را می پذیرد؟ اگر هم من نسبت به مقاله پائیز نقد نوشتم آنهم به خاطر وظیفه ای بود که گروه برای من تعیین می کرد، شاید اگر هم این اجبار وجود نداشت برایم زیاد اهمیت نداشت که رفیق راجع به دبره چه نظری دارد و یا فلان انقلاب به چه صورتی انجام گرفته است چون احساس می کردم که رفقا انگار در درک مسائل مارکسیسم دچار خطای باصره شده اند، در حالیکه انگار قرار بود که ذهن باید در این رابطه دقت داشته باشد، شاید هم خودم را لایق آن نمی دانستم که این مسائل را به بحث بگذارم اما رنجی از این مسائل مرا عذاب می داد، و من انگار احساس می کردم رفقا نه آن رابطه سیال لطیف را به همراه داشته باشند؛ هرچند انگار در رابطه اجتماعی بازهم مورد توجه بودند و من انگار بیش از اینها نظر داشتم و به تدریج خودم را مطابق همان حالتی تنظیم کردم که روح گروه در نظر داشت، من نوعی دوست داشتن را هم انتظار داشتم که این نیاز من حتما به خاطر تهی بودن من از همین

مقوله بود که بعدها انگار به نوعی به همین نتیجه رسیدم، من در دوست داشتن آدمی ضعیف بودم و حتی در بیان آنچه که در درون من می گذشت ناتوان، شاید خیلی لذت می بردم که با دوست داشتنی رابطه داشته باشم و انگار در درون خود این نیاز مبرم را حس می کردم و شاید به نوعی مرا آزار می داد که انگار در ساختار گروهی قصد جبران آنرا داشتم، اما دیدم واقعیت ها به قول آقای دبره به دیالکتیک زمینی وابسته می باشند، ولی آیا نمی شد همین دیالکتیک زمینی مرا هم؛ نه در آسمان؛ بلکه در زمین یاری کند که من هم گوشه ای از آن لذت ناب را حس کنم و حداقل از فاصله ای نه چندان نزدیک آنرا چشیده باشم؟ و من سخت و سنگین و صبور به راه خود ادامه داده به پیش می رفتم و در کار گروه سخت گیرتر از آن بودم که انگار انتظار می رفت. نمونه ای بیاورم، ما می بایستی کلیدهای خود کاملا حفاظت می کردیم چه در خانه و چه در بیرون، یک بار چنگیز کلید خود را درخانه گذاشته بود به عبارت درست یادش رفته بود و دنبال آن می گشت که من واکنشی نشان ندادم و کلید از آن اطاقی بود که کاری آنجا داشت، از من پرسید گفتم: من برداشتم و بیست چهار ساعت دیگر تحویل میدهم، در حقیقت کلید ۲۴ ساعت نگهداری شده سپس تحویل داده می شد، اما چنگیز فعلا کار داشت و من هم با کسی شوخی نداشتم هرچه دلیل آوردند که کار اساسی است من رضایت ندادم و در لحظه ای احساس کردم که انگار دو نفری قصد به دام انداختن مرا دارند و من در خانه را باز کرده گریختم، وقتی با حمید در خانه تهران نو بودیم من روی پله دم درب نشسته بودم و حمید خود را آماده کرد تا از خانه خارج شود؛ در حال بازکردن درب بیرون بود که من به او تذکر دادم که بهتر نیست اسلحه خود را به همراه داشته باشد؟ حمید در لحظه ای یخ کرده بود و برگشته کمربند اسلحه خود را به کمر بست، آیا من نمی توانستم زودتر از اینها به حمید تذکر بدهم؟ به هرحال من ساختار خاص خود را داشتم و انگار نمی توانستم به صورت دیگری ارتباط برقرار کنم و شاید من آدمی نرمال نبودم، خودم هم قبول داشتم که نیستم که من انگار حتی سیستم خطی ارسطو را قبول نداشتم و از سیستم لحظه ای سرخ پوست ها بیشتر لذت می بردم، وقتی بوف کور آقای هدایت را خواندم که بازهم خواندم و بازهم انگار ذهن سیال این مرد مرا به همراه خود به رویاهای دور و دراز می برد و من برایم مطرح نبود که آن دختری را که از دیوار می نگرد آیا می نگرد یا نمی نگرد که آیا نقش او پشت آن ظرف حک شده است و یا نشده است و آیا لکاته باید چه بکند؟ و آن گاری نعش کش چه موضوعی را حمل می کند؟ مخصوصا می گویم **موضوع** تا این حالت ایجاد نشود که انگار من به دنبال نعشی در آن هستم، تنها برای من آن سیال بودن ذهن این مرد انگار همه وهم بودن مرا فریاد می کرد و من انگار خود را در

جریان ساده یک زیستن حس می کردم و نمی دانم آیا صادق هم، همین قدر صادق بود؟ و تازه برای من چه فرقی می کرد که او چه بود و یا برای کدام منظور این چند صفحه را نوشته است، من کتابهای زیادی از همین نویسنده خواندم سگ ولگرد سه قطره خون حاجی آقا و نمی دانم کتابهای فراوان آیا آن کتاب ها مرا به نقطه زیستن رسانده بودند؟ هرگز و من ذهنیتی مفلوک داشتم که پدرم قصد داشت من دکتر هم باشم، چه آرزوی باطلی و چگونه آن پیرمرد می توانست حدس بزند که فرزندش می تواند بدین گونه بیمار باشدکه پزشکان از درک بیماری من عاجز خواهند بود و من شاید هشت بار کتاب خرمگس را خواندم و انگار وقتی پدر در زندان به ملاقات آرتور می رفت تا خود را منزه جلوه دهد آیا واقعا من می بایستی حرفهای آرتور را باور می کردم؟ نه تنها باور که آنها را می نوشیدم و انگار احساس می کردم هنوز هم آرتور به جما نیازی مبرم دارد و شاید من هم هنوز بیشتر از آرتور عشق خود را به جما پنهان می کردم؛ اما خدا لعنت نکند آقای ابتهاج را که به ما یاد داده بود که فسانه دلداگی مخوانیم و من چقدر دلم می خواست برای خود؛ جمای دیگری داشتم تا آرتوردر این گوشه زندان حداقل به جمای خود فکر کند و فسانه نخواند، دیر است جمای نازنین دیگر فسانه دلدادگی مخوان. چرا باید همراه انئاس از راه آب بگریزم تا جگرگوشه هکتور را نجات داده باشم؟ چرا باید کنار بدن بی جان پاتروکل زانو زده باشم تا غم درون آشیل را کاهش دهم؟ و چرا باید با زخم های هکتور بزرگ همدرد باشم؟ چرا باید برای لائوس نگران باشم که چگونه آنتیگون او را تیمار می کند و همه این چرا ها، آیا اینها خلق بودند و اینکه پرولتاریا ؟ شاید همه این آدمها توده مردم بودند، هلن عزیز؛ تروا نابود گشته است و پاریس انگار برای تو نمی تواند آن پاریسی باشد که به همراه او گریختی و من چقدر دلم می خواست حداقل نه سینمای فردین که پپسی را بین ما تقسیم می کردند و اکنون برای لائوس دل می سوزانم بازهم تکرار می کنم که ذهن من همان برداشت خرافاتی سرخ پوست را به هر آنچه به عنوان رشد تفکر بشری مطرح است ترجیح می دهد چون سرخ پوست اگر بوفالو را برای غذای خود می کشد قبلا از او عذرخواهی می نماید و می داند که کوه روح دارد، دریا روح دارد، و درختان.....

و من چقدر باید کتاب خوانده باشم؟ و چرا؟ و اکنون احساس می کنم شاید استاوروگین حق به جانب بود که با یک دختر افلیج ازدواج کرد و در لحظه ای که میشکین بسته اسکناس را به درون آتش بخاری می انداخت آیا کسی می توانست تحمل کند و آیا راسکلنیکف می توانست مکافات جنایت خود را خود به جان نخرد؟ و احساس می کنم آیا بهتر نبود انسان به این پیشرفت فکری

نمی رسید؟ و انگار ارسطو خود بیان کرد که شاید پسرفت انجام می دهیم که انگار باید به فلسفه مایا پناه برد.

ما در گروه همچنان بیشترین تحرک را داشتیم و من که انگار از اول صبح باید می دویدم، شوخی نبود به چهار خانه می بایستی سر میزدم از مرتضوی گرفته تا تهران نو و شهرآرا، آنهم به گونه ای که همیشه باید حواسم جمع باشد تا کسی نکند دارد تو را تعقیب می کند، و تازه مسائل اعتصاب دانشکده پزشکی هم مطرح بود به خاطر مخالفت با دستگاه ساعتی که گذاشته بودند تا ورود و خروج ما را به بیمارستان ثبت کنند، البته من وقتی وارد گروه شدم یک دست کت و شلوار سطح بالا با یک پیراهن آبی رنگ همراه با کراوات قرمز که یک بارانی خوش رنگ هم آنها را همراهی می کرد تهیه کردم، برای خودمان شدیم یک دکتر سطح بالا، یک مرد با اتیکت که نمی دانم چه به سرعت و به خوبی مدنیت را یاد گرفته بودم، عده ای چقدر خوشحال شدند که بالاخره من هم به راه راست هدایت شدم و از آن بی بند و باری در آمدم، و عده ای چقدر تاسف خوردند که بهرام با آن همه شخصیت سخت و سنگین چگونه دکتر بودن، او را هم عوض کرد و فکر می کردند که آدمها همین هستند، دختری هم کلاس من شاید از من خوشش می آمد که اگر چنین بود کاش زودتر خودش را نشان می داد اما من دقیقا نمی دانم چنین بود و یا اینکه اشتیاق دوست داشتن من این برداشت را ایجاد می کرد؟ اما انگار من این برداشت را در خود پرورش می دادم تا حداقل قدری خود را گرم کنم، چرا؟ آیا من می توانستم کسی را دوست داشته باشم؟ و آیا من می توانستم برای کسی آرتور باشم تا جمای خود را داشته باشم؟ می دانستم که نمی توانم.

من در دوست داشتن شاید هرگز نتوانم آنچه را که دوست می دارم به درستی تشخیص دهم، شاید بتوان خود را راضی کرد که همین هم دوست داشتن می باشد که هر جوانی به راحتی نه تنها که دوست می دارد که حتی عاشق هم می شود و شاید هم دست به خودکشی هم بزند، به هرحال باید پذیرفت که نمی توان احساس آن جوان را در دوست داشتن نادیده گرفت، اما برای من انگار بازهم نوعی حس سرد و خالی از هرگونه گرمایی مطرح می باشد و من انگار اطمینان کافی به این مطلب ندارم و یا شاید از نظر ذهنی به گونه ای گنگ باشم، اما با همه این توهماتی که به هم بافتم بگذریم من شده بودم یک دکتر، با قد و قواره درست و حسابی که شاید خودم هم از خودم به قدر کافی لذت می بردم هرچند شاید مسئله سیاسی این وضعیت مرا ایجاد کرده بود اما باید که انگار به یک توفیق اجباری دست میافتم، به قول یکی؛ تازه آدم شده بودم، و چقدر باید برای آن کودکی که در یک ده کوره حاشیه جنگل برای یک استکان چای که باید حتما شیرین باشد اینهمه گریه می کرد

آدم شدن مهم باشد؟ و من چقدر لذت می بردم، و آیا لذت من به لذت آن دختری که روی چارچرخه ی یحیی میان هندوانه ها و خربزه ها می نشست می رسد؟
اعتصاب های دانشجویی همواره ساختار صنفی داشت و مهم ترین آن برای گران شدن بلیط اتوبوس بود که قرار بود از دو ریال به پنج ریال افزایش یابد، از دو ماه جلوتر در و دیوار خیابان ها روزی را برای اعتصاب معین کردند که فکر می کنم اوائل اسفند بود و در آن روز دانشگاه کاملا تعطیل شده همه شروع به راه پیمایی کردند و برای اولین بار در بیرون از دانشگاه هم مردم جمع شده بودند که این مسئله برای دانشجویان اهمیتی اساسی داشت و ما چقدر ذوق زده شده بودیم و اینکه این حرکت دولت را وادار به عقب نشینی کرد، مسئله دیگر افزایش قیمت بنزین از چهار ریال به ده ریال بود که آنهم انجام نشد، آخرین اعتصابی که من در آن شرکت کردم، اعتصاب دانشکده پزشکی در رابطه با ساعت ورود و خروج و در آن مقطع آقای دکتر مژدهی رئیس دانشکده پزشکی بود و یادم می آید این استاد که رئیس بخش عفونی بود در میان دانشجویان چه طرفدارانی داشت که شاید قدری به خاطر گرایش اندک او به جانب مردم بودم، اکنون همین دکتر مورد علاقه؛ شده بود نمایش همان نفرت، به هر حال همیشه دانشجویان انگار برای پیدا کردنشان زیاد به خود زحمت نمی دادند، دانشجویان تمام بخش ها را تعطیل می کردند و بطور جدی پی گیر قضیه بودند که یادم می آید برای تعطیلی یک بخش وارد اطاقی شدیم که دکتر مشغول تدریس به عده ای دانشجو بود که نمی دانم چرا من جلوتر از همه بودم و دکتر از قرار خودش قبلا فعالیت سیاسی داشت که برگشت به من گفت: ما هم همین شور جوانی را داشتیم و همین گونه مثل شما خیلی جدی بودیم، اما به این نتیجه رسیدیم که اشتباه بود، نمی دانم چگونه و چرا با اینکه دکتر قبول کرد جلسه درس تعطیل شود من در جواب او گفتم: آقای دکتر اتفاقا ما هم قصد داریم همان نتیجه ای را بگیریم که شما گرفتید اما ترجیح می دهیم خودمان این تجربه را کسب کنیم، که دکتر قدری در من دقیق شد و رفت، ما بالاخره برای نتیجه گیری در آمفی تئاتر اصلی دانشکده جمع شدیم و نتیجه گرفتیم باید دکتر مژدهی را تحت فشار قرار دهیم، به همین خاطر دبیرخانه دانشکده پزشکی را اشغال کرده منتظر آمدن دکتر بودیم اما بعد از ساعت ها دریافتیم که دکتر از پشت بام دبیرخانه با هلیکوپتر رفته است، همه این حرکات چون بعد از سیاهکل بود شکل اعتصاب هم خشن تر شده حتی دانشجویان فنی هم ما را همراهی می کردند، که البته ده نفر از بچه ها را دستگیر کرده به سربازی فرستاده اعتصاب ما را هم سرکوب کردند و آقای مژدهی هم به ریاست دانشگاه منصوب شد که همین راه را قبلا دکتر اقبال هم طی کرده بود.شاید بخش عفونی بیمارستان پهلوی خواصی دارد که انگار

روشن نیست، و این آخرین اعتصاب لذت بخش من بود هرچند زیاد فعال نبودم چرا که در گروه فعالیت می کردم اما بچه ها همان برداشت دکتر شدن مرا داشتند که زیاد هم دور از ذهن نبود، برای من هرچند دانشگاه جایی برای درس خواندن نبود اما گستره وسیعی برای گشت زدن می توانست باشد به دانشکده فنی رفتن و از سلف سرویس آن استفاده کردن و به دانشکده علوم رفتن با غذای کیفیت پائین تر و به دانشکده هنرها به بهانه غذا خوردن دخترها را دید زدن، آیا نمی توانست نوعی زیستن باشد که انگار شاید تا حدی شخص را گرم کند؟ اما انگار هنوز هم حداقل خودم احساس می کردم چیزی کم دارم، همین طور کاظم سلاحی و یا عباس جمشیدی رودباری، عباس مفتاحی که دیگر معلوم نبود چه چیزها کم دارند، نسلی بودیم با انگاره های یکسان برای زیستن، اما فضایی برای آن وجود نداشت و انگار هیچ موضوعی را نمی توانستیم فرض مسئله خود قرار دهیم حتی کوه رفتن را که اینهمه دوست داشتیم، یک بار من با عباس مفتاحی و مهرنوش از طریق اوسون و اسپید کمر صعود کرده بعد از گذشتن از هفت، (صخره ای سنگی بعد از شیب تند بالای اسپیدکمر بود) به سربالایی زیر یال شاه نشین رسیدیم که مهرنوش وحشت کرد چرا که من و عباس لبهایمان از سرما کبود شده بود، و مهرنوش چون تازه به کوه می آمد این پدیده ها را ندیده بود بنابراین برایش تشریح کردیم مسئله ای نیست یک ساعت دیگر که به توچال برسیم این مسئله حل می شود و قدری ودکا به او دادیم تا زیاد سردش نشود و او با چه زحمتی خورد، و ما چقدر لذت می بردیم که زن چنگیز سردش است و او چقدر لذت می برد که همراه ما به کوه می آید و حتی ودکا می خورد و ودکا خوردن مهرنوش چقدر لذت بخش بود، و ما با همه نداشتن ها چه لحظات دلنشینی را تجربه می کردیم، در آن سالها به توچال رفتن خود رفتن به اوج ها بود، در آن سالها در دره شیرپلا چای آلبالو خوردن خودش دنیایی بود و شیب تند توچال تا آهار را پائین آمدن و در باغهای ایگل گیلاس خوردن، و خواندن شعر زیبای آرش را..... آری آری زندگی زیباست و دختران بفشرده گردن بندها در مشت، آیا ما خود را به نوعی هم ذات آرش ها می دانستیم؟ اگر چنین بود چه لذتی بالاتر؟

البته تا آنجایی که من می دانم اولین فرد شناخته شده ما احمد فرهودی بود و اولین فرد گروه ما که دستگیر شده بود کاظم سلاحی، و سیاهکل انگار همانند یک انفجار خود را بیان نمود البته عده ای فکر کردند شاید سیاهکل هم مونکادای دیگریست که البته در ذهنیت ما چنین برداشتی ایجاد نشده بود، شاید سیاهکل را اشتباه و یا سهل انگاری رفقا و دیگر نقطه ضعف ها دانست که من نمی دانم و متخصصین این گونه مسائل باید آنرا مشخص نمایند، هرچند سیاهکل به گروه ما ربطی نداشت،

شاید همان اثری را می توانست ابقا کند که رفیق ما در مقاله بهار دنبالش بود، البته من به دقت نمی توانم سیر جریان سیاهکل را بیان کنم، به هرحال تا جایی که انگار فکر می کنم این گونه بود آنرا توضیح میدهم، البته شاید پیش تر هم گفته ام که بعد از دستگیری گروه جزنی؛ صفایی فراهانی و صفاری آشتیانی بعد از شش ماه که در ایران مخفی بودند به فلسطین می روند، آنها در گروه الفتح به درجاتی هم می رسند، صفایی فراهانی به ایران باز می گردد و با ارزیابی مسائل دوباره به فلسطین برگشته به همراه صفاری دوباره به ایران آمده یک گروه تشکیل می دهند، البته این شک و تردید وجود داشت که صفاری سری هم به ظفار زده باشد؛ آنها بیشتر روال کار خود را بر اساس انقلاب کوبا قرار داده سعی در تشکیل موتور کوچک دارند تا موتور بزرگ را به حرکت درآورد، بنابراین به شناسایی جنگل های اطراف لاهیجان و قدری بیشتر دست می زنند که یکی از رفقا فکر می کرد آنها از شرق مازندران تا غرب گیلان را شناسایی کرده اند که البته آنچنان ضرورتی نداشت و این رفقا هم وقت چنین کاری را نداشتند، تا اینکه در حوالی دی و بهمن مورد شناسایی ساواک قرار می گیرند و بعضی را عقیده براین بود: نان خریدن زیاد یکی از بچه ها باعث مشکوک شدن ساواک شده و عده ای هم مشکوک شدن ساواک را نه مشکوک شدن که روشن شدن این امر از طریق دستگیری عده ای دانشجو در دانشگاه اصفهان می دانند، این موضوع هم مسئله ای نیست به هرحال ساواک پی به این امر برده بود و در این رابطه بنده خدا لنگرودی را دستگیر می کند که احتمالا یکی از نیری ها را هم نیز، رفقای جنگل صرفا برای آزادکردن بنده خدا لنگرودی به پاسگاه سیاهکل حمله می کنند، اما قبلا لنگرودی را به لاهیجان منتقل کرده بودند، بنابراین رفقا با کشتن رئیس خانه اصناف؛ پاسگاه را ترک می کنند، اما چون زمستان بود و ساواک هم قبلا منطقه را کنترل می کرد، آنها را محاصره می کند که رفقا هم با سرعت منطقه را ترک نکرده بودند چون فکر نمی کردند نیروهای دولتی چنین واکنشی از خود نشان دهند، در درگیری بین آنها و نیروی دولتی چند نفرکشته می شوند و سه نفر می توانند حلقه محاصره دشمن را شکسته به طرف روستایی که قبلا با ساکنین آنجا دوست بودند رهسپار شوند، صفایی فراهانی هم یکی از این سه رفیق بود، اما ساکنین روستا که قبلا با تهدید و تطمیع ساواک به جانب نیروهای امنیتی کشیده شده بودند رفقا را با حیله دستگیر کرده تحویل نیروهای نظامی می دهند، آنها و دستگیرشدگان قبلی در یک دادگاه فرمایشی به دادستانی فرسیو به اعدام محکوم شده روز ۲۶ اسفند تیرباران می گردند، موج تازه ای از واکنش در جامعه به ویژه در محیط دانشگاه ها به وجود می آید که انگار تمامی اعتصاب های دانشجویی بعد از واقعه سیاهکل گرایش سیاسی خود را نشان می دهد، ما قبلا در دانشگاه تنها یک بار برای

حمایت از مبارزه خلق ویتنام راه پیمایی کوچکی انجام داده بودیم که وقتی یکی از بچه ها شعار مرگ بر دلار را سر داد به شدت به وسیله دیگران مورد اعتراض قرار گرفت، بنابراین می توان تاثیر گسترده واقعه سیاهکل را حداقل در بین دانشجویان کاملا مشاهده کرد، و چند روز از عید نگذشته آقای پرویز ثابتی در نمای تنگ تلویزیون ماجرا ها را تمام شده اعلام کرد و گزارش کاملی از پیروزی سازمان اطلاعات و امنیت کشور را به اطلاع مردم غیور رساند.

رفقای بازمانده از گروه صفایی فراهانی با گروه ما تماس گرفته به گروه ما ملحق شدند که تا آنجایی که من اطلاع دارم این رفقا شامل حمید اشرف، صفاری آشتیانی و بهایی پور که من برای آنها در تهران نو خانه ای اجاره کردم، اسکندر صادقی نژاد و محمد علی پرتوی، و همچنین رحمت پیرو نذیری، رفقای جنگل برای انتقام خون رفقای خودشان طرح کشتن فرسیو را با گروه ما مطرح کردند که گروه ما برای هماهنگی با آنها و همچنین در جواب پرویز ثابتی که مدعی شده بود کار گروه ها تمام شده است، طرح حمله به کلانتری قلهک را در دستور روز قرارداده و این دو حرکت هم زمان انجام گرفت که در کلانتری قلهک مسعود احمدزاده مسئول حمله و در کشتن فرسیو احتمالا حمید اشرف مسئول این حرکت بود که آنها با یک تاکسی که قبلا راننده آن را در بیابان های اطراف تهران رها کرده بودند به خانه آقای فرسیو آمدند؛ فرسیو هنگام خروج از خانه همراه فرزند خردسال خود مورد حمله قرار گرفت و اتفاقا تیر خلاص را احتمالا صفاری آشتیانی زده بود، هر چند نیروهای امنیتی تا سه روز آمادگی آنرا نداشتند مرگ دادستان فداکار خود را اعلام کنند، این واکنش رفقا نسبت به اعدام ها انگار شوکی بود که به سازمان امنیت و اطلاعات کشور و هیئت حاکمه وارد شد، آنها نتوانستند این واکنش را هضم کرده و برای نشان دادن قدرت خود؛ اقدام به چاپ عکس هایی نمودند که حتی خودشان هم نمی دانستند در این وقایع نقشی دارند و دوباره روشن می گردد که همواره جنگ تنها ادامه سیاست است، اگر ما بتوانیم ضربه نظامی خود را در همان ساختار سیاسی معین شده وارد کنیم نتیجه بطور خیره کننده ای مطلوب خواهد بود، دشمن چون کلافه شده بود عکس ها را چاپ کرد تا واکنشی داشته باشد اما بعد از ۲۴ ساعت به ضعف خود در این حرکت پی برد چون این عمل نه تنها دشمن را توجیه نکرد بلکه مردم را بیشتر تحریک نمود تا دریابند رابطه چریک و دولت چگونه است؟ حتی آقای ثابتی آنچنان شتاب زده عکس ها را منتشر نمود که عده ای ربطی به ساختار سیاسی نداشتند که بعد از چند روز آنها را جمع نموده تنها ۹ نفر از افراد که عده ای به گروه ما و بقیه به گروه سیاهکل مربوط بودند؛ ما هم از این عمل دشمن درس بزرگی را فرا گرفتیم چرا که قبل از این حرکت دشمن فکر می کردیم که اگر دشمن

چنین عملی را انجام دهد حرکت ما دچار اختلال می شود و به خاطر همین برداشت احمد فرهودی را به جنگل فرستادیم، و در رابطه با چاپ عکس ها؛ ما هم بعد از ۲۴ ساعت نتیجه مطلوب خود را گرفتیم چرا که برایمان روشن شد به وسیله چاپ عکس هیچگونه نشانه ای بدست نمی آید همانگونه که من و حمید اشرف خیلی راحت حتی در مقابل عکس ها با دیگر تماشاگران به بحث راجع به خرابکاران می پرداختیم، یکی دیگر از خواص عکس این بود که با هر حادثه در رابطه با این رفقا، سازمان اطلاعات می بایست یک گزارش کار برای مردم صادر می کرد، اما بعد از این حوادث تهران را یک جو پلیسی سنگینی فرا گرفت که انگار بیش از همیشه می بایست رعایت می کردیم تا جابجایی دچار شک و تردید نگردد، اما بهتر است قدری به عقب برگشته راجع به ساختار اقتصادی ایران بعد از انقلاب سفید صحبت کرد.

من احساس می کردم که در گروه حالت آزادانه برخورد اندیشه مطرح نیست هرچند رفقای مرکزیت این حالت را داشتند که همواره آماده هستند که به نظریات رفقای پائین دست توجه کنند اما انگار این مسئله را درک نمی کردند آزادی برای کسی باید باشد که متفاوت می اندیشد نه اینکه همان مسئله ای را که مرکزیت اگر مطرح می کند من بپذیرم پس در گروه آزادی هم جریان دارد، البته من خودم فکر می کردم حضور آزادی معنی ندارد؛ به هرحال هرکس نظر خود را دارد و آنرا ترجیح می دهد، نمی توان انتظار داشت که غیر از این باشد و من شاید بیشتر رنج می بردم هرچند آگاه بودم و انگار بازهم دانایی سبب رنج بشر می گردد و سوفوکل چه افسانه زیبایی را نگاشته بود.

بیشترین مسئله درگروه ما بعد از این که حزب را ترک کردیم روشن شدن ساختار اقتصادی سیاسی بود تا بهتر بتوانیم به چه باید کرد خود جواب درستی داده باشیم که نظریات متفاوت بود، البته شاید رفقایی که خیلی پرشور بودند این مسائل برایشان آنچنان اهمیتی نداشت و اینکه خیلی از رفقا قدرت برداشت های اینگونه ای را نداشتند اما به هرحال در سطح بالای گروه می بایست این ساختار روشن می شد که واقعا جامعه ما دارای چه وضعیت اقتصادی است؟ نخست بهتر است به کارگران خود رجوع کنیم که رفقا چه در مقاله بهار و چه در مقاله پائیز و به ویژه در مقاله پائیز اینهمه به آن اهمیت داده و در نتیجه انگار مارکسیسم– لنینسم ایدئولوژی اساسی گروه ما می باشد، که اصولا صورت مسئله این نبود چون به هرحال من هم در گروه بودم و این بحث ها مطرح بود و اینکه اگر واقعا این ایدئولوژی اساس کار گروه ما بود پس چرا گروه ما نام چریک های فدایی خلق را برگزید؟ که خلق به طبقه خاصی منوط نمی شود، بنابراین ما دارای ساختار معینی بودیم که انگار تمام طبقات را مورد نظر داشتیم و حرکت ما در ابتدا رخنه در سیکل معیوب ترس و دیکتاتوری

بود، بنابراین ما در لحظه پیش رو نه سرنگونی دولت را در دستور روز داشتیم و نه انقلاب سوسیالیستی را، بیشترین تاکید ما بر طبقه ای بود که انگار همواره عاق والدین شده و آنهم خرده بوژوازی بود و اما چرا بیشتر بر این به ظاهر طبقه تاکید داشتیم؟ چرا که این طبقه انگار بیشترین فشار را تحمل می کرد و بورژوازی کمر قتل او را بسته بود، طبقه دهقان، و بورژوازی ملی آنچنان تحت فشار نبودند چرا که بورژوازی ملی می توانست به راحتی هر لحظه به بورژوازی وابسته تبدیل شده از مرگ خود جلوگیری نماید و دهقان هم با حرکت به سمت کارگر خود را نجات می داد، اما خرده بوژوازی چه به وسیله بورژوازی و چه به وسیله سرمایه بین المللی سند مرگ خود را امضا شده می دید، درحقیقت باید گفت این خرده بورژوازی بود که انگار تنها نیم طبقه ای بود که به خاطر مردن انقلابی شده بود، پس گروه ما نمی توانست به طبقات دیگر تکیه کند چون بورژوازی که انگار هر لحظه هم می توانست ملی باشد و هم وابسته، اینکه کدام یک از این حالت ها منافع سرمایه داخلی را تامین می کرد بازهم بر می گشت به منافع سرمایه جهانی، و ما شاهد کشور های مختلفی هستیم که چه در شکل ملی و چه در شکل وابسته انگار یک مسیر را طی می کنند و آن گسترش رو به رشد تضاد بین نیروی کار و سرمایه می باشد که انگار ضروری ترین شکل رشد جامعه عقب افتاده ایران همین حالت است، چه فرقی می کند که این رشد به وسیله سرمایه وابسته انجام پذیرد و یا سرمایه ملی؟ البته هرچند هنوز روشنفکران اقتصادی ما را باور براین است که سرمایه در ایران رشد کافی داشته که شاید البته بتوان گفت آنچه که در حد ملی می باشد در حد منوفاکتور باشد و آنچه که بطور گسترده در حال عمل می باشد ربطی به سرمایه گذاری در ایران و مملکت ما ندارد که خودشان از راه های دور در این آب و خاک سرمایه گذاری می کنند و خودشان هم نتیجه عمل خود را برداشت می نمایند، پس سرمایه هم وضع خود را روشن نمود کارگر هم همینطور، می ماند دهقان این آب و خاک، آیا واقعا چنین طبقه ای در ایران مطرح می باشد؟ چون اگر قرار باشد به دهقان بپردازیم حتما باید فئودال را هم یافته، روشن کنیم که در کجای سیستم اقتصادی ایستاده است، شاید مسئله قدری مشکل شد چون با مطرح کردن فئودال همه برآشفته گردند؛ اما با بیان اینکه دهقان چگونه است کسی مسئله ای نداشته باشد، البته اگر قرار بود به صورت سنتی مسئله را پی گیری می کردم شاید می توانستیم بدون حضور فئودال، دهقان را در نظر گرفته برای منافع این قشر زحمتکش حداقل دل می سوزاندیم، اما انگار حتی اگر گروه هنوز خود را به مارکسیسم مسلح نکرده بازهم نمی تواند دهقان را بدون فئودال در نظر گیرد، بنابراین گروه نمی تواند مدعی ساختاری باشد که انگار بین کار و سرمایه تضادی وجود دارد که هدف عاجل ما حل

این مسئله باشد، برای حل مسئله سرمایه، اولا رشد اقتصادی باید به آن درجه ای برسد که کار به نیروی کار تبدیل شود، چون در غیر این صورت نمی توان انتظار داشت که جامعه از ساختار بورژوازی برخوردار می باشد و تازه به مرحله ای هم رسیده که انگار مانع رشد اجتماعی می گردد، به هرحال هر شکلی از ساختار اقتصادی همواره در حالت پوسیدگی قرار ندارد، برده داری هم در مرحله ای از تاریخ اقتصادی خود نیرویی بالنده بود که اصولا ضرورت تشکیل خود را پیدا می کرد، اکنون باید دقت کرد که آیا سرمایه در جامعه ما آیا به آن مرحله ای رسیده است که انگار به مانعی ای برای رشد جامعه تبدیل شده باشد؟ که ما تشخیص بدهیم که تضاد اصلی همان تضاد نیروی کار و سرمایه می باشد و یا اینکه نه مشکلات جامعه ما هنوز خیلی مانده تا به این درجه رشد رسیده باشد، در بررسی جامعه، دقیقا به این نتیجه می رسیم که انگار خرده بورژوازی بیشترین فشار را تحمل می کند؛ چرا که سرمایه وابسته تمام نیروی خود را بسیج کرده تا این طبقه را نابود کند، چون بورژوازی ملی که به تدریج تبدیل به بورژوازی وابسته شده، دهقان هم انگار تحت نظر سرمایه شکل طبقاتی خود را تنظیم کرده، پس چرا باید ما فکر کنیم که تضاد جامعه ما تضاد کار و سرمایه می باشد؟ البته باید در نظر داشت که همین بورژوازی وابسته می تواند به سرعت خاصیت ملی گرفته و دهقان هم خود را به صف کارگر برساند، این مسئله برمی گردد که سرمایه جهانی دارای چه نقطه قوت و یا ضعفی باشد، هرچند شاید تمام روشن اندیشان ما فکر کنند که دیگر دوره ناسیونالیسم سپری شده است چون تکنولوژی آنچنان پیشرفت کرده است که دیگر جهان به قول آنها گلوبالیزه شده و هیچ کشوری نمی تواند از این ساختار بین المللی خود را رها سازد، البته شاید این هم نظر پرتی باشد ولی با همه پرت بودن تحلیل این حالت؛ ما در گروه خود مسئله حاکمیت ملی را مطرح کردیم، هرچند انگار این مسئله هم یک نظر خام اندیشانه می باشد که هرگز تحقق آنرا نمی توان انتظار داشت، که مسئله بدین صورت باشد، مبارزین حق دارند اندیشه ما را با قدرت تمام نقد کنند، اما گروه با بررسی مجدد وضعیت جامعه به این نتیجه رسید، می توان مسئله را بدین صورت بیان کرد: حاکمیت ملی نخستین مسئله ای می باشد که باید حل گردد حتی اگر قابل حل نباشد، بنابراین نمی توان بدون برطرف کردن این مشکل گونه ای تضاد را مطرح کرد، مسئله؛ تضاد بین خلق و امپریالیسم نیست؛ بلکه مسئله اشغال یک سرزمین می باشد، باید قبول کرد که ما نه با شاه ایران که با دولت امریکا بر سر حاکمیت ملی دچار اشکال هستیم و تا زمانیکه بدین صورت جامعه را ارزیابی نکنیم نمی توانیم هیچگونه تضادی را در آن مشاهده نماییم، همانگونه که در توضیح کارگر، دهقان، بورژوازی، خرده بورژوازی دچار معضل اساسی هستیم، نه اینکه این طبقات

حضور ندارند اما عدم وجود حاکمیت ملی تمام این طبقات را دچار اعوجاج کرده است حتی خرده بورژوازی که شاید فکر کنیم خیلی انقلابی می باشد، در نتیجه باید این مسئله را جدی گرفت که در کشور ما هنوز بحث رشد سرمایه مطرح نیست که وابسته باشد و یا اینکه ملی، کوچک باشد و یا اینکه بزرگ، ما می توانیم مثلا فرانسه را یک سرمایه داری وابسته بدانیم چرا که حداقل در آن کشور انقلاب صنتعی انجام گرفته است اما آیا در ایران هم همان اتفاق افتاده است؟ و گروه به همین خاطر نام خود را چریکهای فدایی خلق نهاد، فدایی بودن در ضمن اینکه یادآور تاریخ مبارزاتی سرزمین ما در دوردست ها می باشد توضیح دهنده این واقعیت که عمر چریک شش ماه بیشتر نیست هم نیز؛ آنچه می توان از بررسی ساختار اقتصادی جامعه به دست آورد در حقیقت انگار اقتصادی نیست که بیشتر اجتماعی می باشد؛ چرا که جامعه ما به وسیله سرمایه جهانی اشغال شده است که اگر توانایی حل این مسئله امکان پذیر باشد که بسم الله و گرنه باید منتظر شد تا شاید کار سیاسی ما ختم به خیر شود و آیا بهتر نیست همان درس دوست عزیز خود را دنبال کرده به کارگر نوید انقلاب ماه دیگر را بدهیم و خود را خلاص نمائیم؟ البته باید یک توضیح کوچک را خاطرنشان کنم که مقولات کارگر؛ دهقان؛ بورژوازی چه از نوع ملی و یا وابسته؛ خرده بورژوازی؛ فئودال در ساختار کاربرد عمومی مصرف شد

گروه بعد از انتشار عکس ها تا حدی رها تر کار می کرد چون به این نتیجه رسید که انگار تنها مسئله ای که یک رفیق بعد از مخفی شدن باید رعایت کند قرار نگرفتن در مسیرهایی می باشد که احتمال برخورد با دوستان وجود دارد و همچنین هیچ گونه تماسی با خانواده و یا دوستان حتی خیلی قدیمی نباید گرفته شود، البته دوست مخفی شده تحرک خود را تا حدی از دست می دهد اما این مسئله آنچنان تاثیری در عملکرد رفیق ندارد، همانطور که قبلا اشاره کردم، با حمید اشرف هر جایی می توانستیم برویم بدون اینکه کوچکترین مشکلی داشته باشیم، و تازه بعد از این مرحله بود که رفقا با صلابت بیشتری کار خود را انجام می دادند که قبلا شاید برای رعایت پاره ای از مسائل قدری با احتیاط قدم برمی داشتند، البته نه اینکه اکنون آن احتیاط ضروری نیست که حتما بیشتر هم باید می شد، و بدین صورت رفقای باقی مانده از گروه جنگل به ما ملحق شدند و رفقا ی مرکزیت مسئله ای تازه را مورد بحث قرار داده و آنهم سیاهکل و درسهای آن و اثرات سیاهکل بر جامعه بود، خلاصه مطلب اینکه سیاهکل در دستور روز گروه قرار گرفته بود تا نقطه نظرها روشن شده گروه بتواند با این ارزیابی ها تصمیم جدی اتخاذ کند، البته همه ما بطور پی گیر دوندگی داشتیم که شاید گاهی در اتوبوس و یا تاکسی چرت می زدیم، اما من واقعا در این رفت و آمد به

چهار خانه رمقی نداشتم و بهترین موقعیت همان اطاقی بود که من در حقیقت هم در آنجا استراحت می کردم و هم مطالعه، البته با رفقا در خانه تهران نو هم به من خوش می گذشت و من احساس خوبی به آنها داشتم، چون صفاری برای من دارای یک منش خاصی بود و فکر می کنم ارتشی هم بود و شاید در ارتش مدتی استخدام بود، به هرحال چهره ای تا حدی جدی و مورد قبول من که انگار عواطف خود را آنچنان در درون خود انبار کرده بود که می بایستی با لطافت خاصی به آن نقب میزدی و تازه اندکی از آن را می توانستی به یغما برده خود را سیراب نمایی، و من دوست داشتم رفیقی را اینگونه خونسرد و بدون هیچ گونه پریشان گویی به کار مبارزه مشغول است و به من رقص لزگی یاد می دهد و می گفت در بدن من به اندازه یک قاشق خون بیشتر نیست و دستش را به صورت قاشق در می آورد تا اندازه خون را مشخص کند و یک آوازی هم بلد بود که همیشه ورد زبانش بود: اعلیحضرتو، قدر قدرتو، وزیر حشمتو ببین چی کرده؟ تمام جاهلارو زندونی کرده، کوریشین بابا کوریشین بابا کوریشین، تمام خوشگلا ریختند تو ماشین، شین، شین، شین، و صفاری با خوشگلا که تو ماشین بودند و من چقدر از این خوشگلا لذت می بردم که انگار من هم همراه آنها توی ماشین نشسته باشم، شاید این لذت من هم نتیجه نداشتن گونه ای عاطفه در این زمینه بود، که فکر می کردم شاید نباید فسانه دلدادگی سرداد که خود را قانع می کردم باید اینگونه باشد و اگر من می توانستم مثل دو تا دوست خودم رفیق دختری داشته باشم بیش از این زاویه زندگی را زیبا می دیدم و اکنون صفاری برای من خوشگلا را جمع کرده تا شاید من هم بتوانم خود را نه در آینه رفقا که در آینه خوشگلا نظاره کنم، و بهایی پور که تا غذا می خوردیم یک سیگار آتش می کرد و می رفت دستشویی که شاید گیر داشت چون یک نیم ساعتی آنجا اشغال بود، نمی دونم که آیا بیان این مسائل نکند به جنبش کمونیستی ضربه بزند، به هرحال هوای مرا همیشه داشتند که یک موقع هوایی نشوم، چون من مسائلی را مطرح می کردم که هم جوابی برای آن نداشتند و هم مورد قبول آنها نبود، در فلسفه، در جامعه شناسی، در این مورد که حزب توده خائن نیست اما پیشاهنگ بورژوازی ملی می باشد و اینکه جبهه ملی هرچند بورژوازی ملی می باشد اما کنار امریکا ایستاده است و نمی تواند در ساختار بین المللی خود را از آن جدا کند و وقتی نقد رفیق در باره آل احمد در آمد چقدر لذت بردم، آل احمد یک موقعی عضو حزب توده بوده که نسبت به غرب زدگی هم موضع خشنی داشت هر چند فکر می کرد که اگر فردی کاپوشن امریکایی بپوشد غرب زده است و من چقدر از این اورکت ها خوشم می آمد، هرچند احساس می کردم که شاید من هم غرب زده باشم، واقعا آیا من برای زیستن هدفی هم داشتم؟ خودم که احساس می کردم

هیچگونه احساسی ندارم و وقتی بوف کور هدایت را خواندم قدری گیج شدم باید قبول کرد که پرسوناژ ها انگار وجود خارجی نداشتند و انگار ذهن سیال هدایت از دست خودش هم خارج شده بود، من با خواندن این کتاب مدتی را در برهوت به سر بردم و خوب هم نفهمیدم که هدایت چرا باید لکاته ای را دوست داشته باشد؟ شاید او مثل من بیشتر از این گیرش نمی آمد، و بچه های دانشکده فکر می کردند که باید حتما خود را به دکتری معرفی کنم چون در برنامه های جنوب شهری آنها هرچند حضور داشتم ولی کاری از دستم بر نمی آمد، خودم هم مشکوک بودم اما چه کاری از دستم برمی آمد؟ شاید هم استعداد شمال شهری داشتم.

همیشه در دلم داغی نهان بود
مرا مثل شقایق آفریدند
تبار خونی گل ها
وهم سبز درختان
دوست داشتن، دوست داشتن
دختران بفشرده گردن بندها در مشت
آیا برای من؟

شاید قدری ناشی از خودخواهی باشد اما اینکه شقایق را میان گلها انتخاب کردم بیشتر به خاطر شکننده بودن و هم انگار سایه ای از خودش را بجای گذاشتن باشد و من شاید بیشتر خوشم می آمد که اگر قرار است گلی باشم، شقایقی باشم که هرچه زودتر خود را تمام کنم و نشد، می گفتند که عمر چریک تنها شش ماه می باشد، من چقدر باید لذت می بردم؟ اما سالها از این عمر شش ماهه من می گذرد و من هنوز هم به این زیستن وام دارم، شاید صادق هدایت می توانست هادی من باشد، اما نه او هم در ذهن سیال خود انگار هنوز به لکاته نظرداشت.

رفقا در بررسی مسائل حاد جنبش به نقطه نظرهای تازه ای رسیده بودند آنها نتیجه گرفتند که سیاهکل توانست حتی اگر غیر ارادی به وجود آمده است تاثیرات قابل توجه ای را از خودش به جای گذارد و همین امر برای رفقا مسئله اساسی بود، شاید سیاهکل از نظر نظامی دچار شکست شده بود چون رفقا ی جنگل به اجبار تن به چنین درگیری داده بودند اما از زاویه سیاسی سیاهکل انگار نقطه عطف مبارزه در کشور ما بعد از مشروطیت بود، سیاهکل انگار همه پارامترهای سیاسی را دگرگون کرده بود، سیاهکل آن گره کور رفیق را در مقاله بهار حل کرده بود و اینک ما شاهد بودیم که چگونه سیکل معیوب شکاف برداشته است، همین مسئله نقطه نظر تازه ای را برای رفقا

ی خودمان مطرح کرده بود، آنها به این نتیجه رسیده بودند که می توان در تمام نقاط کشور همان مسئله ای را دنبال کرد که قرار بود در شهرهای بزرگ انجام گیرد، بنابراین می توان نه بر اساس آنچه که دبره توضیح می دهد بلکه براساس آنچه که رفیق در مقاله بهار مطرح کرده و رفیقی دیگر در مقاله پائیز آنرا گسترش داده است به طور جدی بحث نموده و آنرا پی گیری کرد که البته بدون اینکه بحثی انجام گیرد پی گیری شد که شاید هسته مرکزی به لنین اقتدا کرد چون وقت تنگ بود و شوق عمل فراوان، با این ملاحظات جنگل دوباره در دستور کار گروه قرار گرفت، البته با دیدگاهی تازه، برای رفقا مسئله جنگل بدین صورت به شکل تازه مطرح شد که می توان به صورتی محدود در جنگل هم عملیاتی انجام داده اما در آنجا مستقر نشد، در حقیقت انگار جنگل هم مثل شهر عمل می کند، چریک در لحظه ای معین در نقطه ای از جنگل دست به عمل مسلحانه می زند و به سرعت خود را به شهر رسانده کار خود را در شهر دنبال می کند، همانگونه که در شهر هم به نهادی حمله می کند؛ برای من انگار ماریگلا کنار چه گوارا ایستاده است تا چریک فدایی در ایران شکل تازه خود را عیان کند با آن مسلسلی که مهرنوش بر آرم ما نقش کرد. در شهر هم به تدریج آن حالت التهاب بعد از اعدام فرسیو و واکنش سازمان اطلاعات فروکش کرده بود، و تیم عملیاتی برای شناسایی تشکیل شد که شامل هسته ما و محمد علی پرتوی بود که من یادم نیست تحت چه نامی او را صدا می زدیم و یا شاید چون از بچه های گروه جنگل بود نامی نداشت، ما مسئولیت انجام شناسایی و انبار غذا را بعهده گرفتیم، در همین زمان رفقا بانک آیزنهاور را مورد حمله قرار دادند که کامیلو مسئولیت این عمل را به عهده داشت و در این حمله در حدود شش میلیون ریال به وسیله رفقا از بانک برداشت شد، تمام حرکات برای انجام این عمل خیلی دقیق انجام شده بود و پولها بازهم به رفیق جواخیم تحویل داده شده بود، بعد از این حرکت حمید توکلی دستگیر می شود که حداقل برای من روشن نشد که چگونه و از چه کانالی این دستگیری صورت گرفت، شاید هم ربط داشته باشد به مشکوک شدن رفقایی که در حال جابجایی خانه ای بودند که صادقی نژاد در همان حادثه کشته شد و جالب این بود که رفیق کامیلو به خاطر اطمینانی که به حمید داشت خانه نیروی هوایی را ترک نمی کند و با گفتن آدرس آن خانه بعد از۲۴ ساعت خانه نیروی هوایی محاصره می شود که در این حادثه پویان و پیرو نذیری کشته می شوند، شاید افرادی فکر کنند که بر اثر اشتباهات رفقا این حوادث رخ می داد اما باید متذکر شد که همیشه نکات ریز سبب حوادث مرگبار می شوند چرا که گروه کوچک همیشه در مقابل نیروی گسترده انگار اجازه ندارد تا نکات ریز را در نظر نگیرد، نمی توان این نکات ریز را اشتباه دانست هرچند شاید افرادی خوششان بیاید که اینگونه

نتیجه گیری کنند، به هرحال باید دقت بیشتری به خرج داد همانگونه که در رفت وآمدهای داخل شهری همین مسئله کاملا رعایت می شد، صرفنظر از اینکه اشتباه بود و یا شاید بگونه ای دیگر بتوان آنرا تفسیر کرد؛ ضربه هولناکی به گروه وارد شده بود، اما تیم ما برنامه کاری خود را شروع کرد، اولین حرکت، رفتن به دره بلده بود که می بایستی جایی برای انبار غذا مشخص می کردیم که البته غذا شامل برنج، گردو و کشمش بود و یا موادی که ماندگاری آنها بیشتر است، و ما بعد از گذشتن از دهات فراوان دره بلده از یوش هم گذشتیم تا به اطراف آزاد کوه رسیدیم و تشخیص دادیم که هم از نظر جمعیت آنچنان تراکم ندارد و هم اینکه از روستا های اطراف فاصله دارد، من همراه با مهرنوش و پرتوی پیاده شده صعود کردیم و چنگیز با ماشین رفت و قرار بود ساعاتی بعد برگردد تا ما را بعد از شناسایی منطقه دوباره سوار کرده به تهران برگردیم که البته فکر می کنم اسلحه هم همراه داشتیم که شامل نارنجک و یک کلت بود، ما با همدیگر به سمت بالای کوه رفتیم که البته آنچنان شیب تندی نداشت، شاید برای ما این چنین بود مهرنوش هم که در این زمینه انگار دست کمی از ما نداشت، من مهرنوش را از سال دوم دبیرستان می شناختم چون پدرش به خاطر فعالیت سیاسی در حزب توده با دایی های من آشنا بود، پدر و مادر مهرنوش هردو اهل روستای روشن آباد در اطراف بابل بودند، قبل از اینکه من به تهران بیایم چنگیز به خانه آنها رفت وآمد داشت و من هم بعد از آمدن به تهران به خانه آنها می رفتم، برادر مهرنوش کوچک بود و مهرنوش هم در حدود ۱۶ سالی داشت و خواهرش کوچکتر، برای من رفتن به خانه آنها خیلی لذت بخش بود باید پذیرفت اولین تجربه من در این رابطه بودکه چنین نزدیک با دختری طرف گفتگو بودم و چقدر لذت می بردم وقتی تصویر های جانورشناسی مرا نگاه می کردند و حتی درخواست می کردند که من آنها را پیش مهرنوش بگذارم تا او هم بتواند خود را برای سال بعد آماده کند؛ چقدر لذت می بردم؛ مهرنوش دوسال پائین تر از من در دبیرستان ولی الله نصر درس می خواند و درسش هم مثل من خوب بود، و من می دانستم که در این خانه به سر بردن چقدر لذت بخش است و وقتی با پدرش شطرنج بازی می کردم و می بردم آقای ابراهیمی می گفت همین که می توانم با شما بازی کنم نشان دهنده اینست که بازی کن هستم، پیرمرد چقدر دوست داشتنی بود و شاید من به خاطر دخترش فکر می کردم او اینهمه مرد خوبی است؛ نمی دانم و انگار این اولین بودن با دختری بود که به شدت برادرم را دوست داشت، وقتی من به دبیرستان دارالفنون می رفتم باید با اتوبوس به میدان توپخونه و سپس به دبیرستان می رفتم و هر روز در اتوبوس دختری هم سوار می شد که من خیلی از او خوشم می آمد و من که قبلا چنین تجربیاتی را نداشتم باید خیلی به من خوش می

گذشت تنها از اینکه او هم در همان اتوبوسی است که من هم هستم و چقدر کوشش می کردم تا به او نزدیکتر باشم، آیا او هرگز حتی احساس مرا حدس زده بود؟ می دانم که هرگز نه و با این حال انگار برای من تنها؛ بودن او مطرح بود نه دانستن او و وقتی روزی نمی آمد چقدر غمگین به مدرسه می رفتم و آیا واقعا این احساسات را می توان طبقه بندی کرده نتیجه واحدی گرفت؟ حداقل برای من که چنین نبود، فکر می کنید مثلا زیبا بود شاید حتی حالت عادی را هم نداشت اما اینکه من چرا به او دل بسته بودم، نمی دانم و نمی توانم هم بدانم چرا که مگر من چه تجربه ای داشتم؟ و بازمی گردیم به مهرنوش که آیا واقعا من او را هم دوست داشتم؟ نه، انگار یک نه بزرگ، چون او برادرم را دوست داشت و در دوست داشتن برادرم؛ به من هم علاقه نشان می داد و وقتی زن برادرم شد من با او نه اینکه بی جهت اما سخت گیر بودم، شهرآرا که بودیم گاهی اوقات کاری می کردم که او گریه می کرد و من انگار در درون خود لذت می بردم اما از او معذرت خواهی می کردم و حالتی می گرفتم که انگار مگر چه شده است؟ واقعا چرا لذت می بردم؟ گریه او انگار مرا ارضا می کرد و من شاید در درون خود نه شکلی از دگر آزاری، بلکه مهرنوش آزاری را پرورش می دادم، درهرصورت من به همراه باقر در خانه ای دیگر و با مهرنوش در شهرآرا زندگی می کردیم و چنگیز هم دوره سپاه بهداشت خود را تمام کرده در درمانگاهی در شهر ری کار پزشکی می کرد، من کلاس ششم پزشکی، باقر کلاس ششم دبیرستان البرز و مهرنوش هم سال پنجم پزشکی بود، هسته ما بعد از شناسایی سفیر آلمان به ماموریت تازه خود مشغول شد.

پس از یافتن جایگاه؛ انبارکردن مواد اولیه برای رفقایی که قرار بود به جنگل بروند در دستور قرار گرفت؛ در سفر دوم با محمولات عازم شمال شدیم، بازهم برای اینکه نمی توانستیم ماشین را در کنار جاده پارک کنیم، چنگیز رفت، من به همراه مهرنوش و پرتوی با باری سنگین حرکت کردیم و بعد از نیم ساعت راه رفتن واقعا خسته کننده قدری استراحت نموده دوباره به راه افتادیم و مهرنوش انگار خستگی نداشت و من نمی دانم چه عاملی باعث می شد او اینهمه پشتکار برای انجام این نمونه کارها را داشته باشد، واقعا روحیه شورانگیزی داشت که من گاهی اوقات شاید به او به خاطر همین قضیه گیر هم می دادم و یا شاید علت دیگری داشت و من شاید آدم متعادلی نبودم، بالاخره به نقطه مورد نظر رسیدیم و حفره ای درست کرده مواد را دفن نموده پرتوی هم با وسائل خود شروع کرد به اندازه گیری و گرا گرفتن تا نقطه مورد نظر دقیقا مشخص شود و ما برگشته منتظر چنگیز بودیم، به مهرنوش آزاد کوه را نشان دادم والبته پرتوی خودش دستی درکوه نوردی داشت اما مهرنوش چون در این زمینه تازه کار بود برایش آزاد کوه یک کوه ساده نبود مخصوصا که نام

آزاد را برخود نهاده بود؛ یادم آمد آن شب که برای صعود به آزاد کوه از نسن و مینیاک رد شدیم؛ در دشت دامنه آزاد کوه راه رفتن چه لذتی داشت و آسمان چقدر ستاره داشت و راه شیری چقدر روشن و مشخص بود انگار می شد ستاره های آنرا دست چین کنی، هنوز هم آن لذت انگار در تاروپود خسته من حس می شود و چنگیز از راه رسید، نشستن در ماشین چه کیفی دارد و ما به سمت یوش حرکت کردیم، برنامه با موفقیت انجام شد، حالا دیگر با خاطری آسوده به پیش می رفتیم و به جاده هراز رسیده به طرف تهران رهسپار شدیم، ما هنوز می بایستی به کارمان ادامه می دادیم تا کاملا بتوانیم زمینه را آماده نماییم. حالا دیگر باقر هم بطور رسمی عضو گروه شده بود او می بایستی مطالعات خود را بیشتر می کرد و هم اینکه کارهایی به او سپرده می شد و او تنها در ارتباط من قرار داشت و من مسئول برطرف کردن مشکلات و همچنین آموزش او بودم، پسرعمه ای هم داشتیم که دانشجوی کرج بود و مسئول او چنگیز بود، برای اینکه بتواند امکانی ایجاد کند اطاقی هم در تهران اجاره کرده بود، البته من هم از وضعیت او اطلاع داشتم که قرار بودآنها را به صورت هسته ای متشکل کنیم که شاید من می بایست مسئول آنها می شدم، مهرنوش آنچنان فعال بود که انگار همیشه من احساس می کردم او خسته می باشد و همین طور هم بود، البته من و همه بچه ها همین وضعیت را داشتیم، به هرحال ما در حال فعالیت سیاسی بودیم که حالا دیگر کاملا به شکل نظامی در آمده بود، اما برای من انگار آنچنان شور و شوقی ایجاد نمی کرد که شاید هم رفقا نمی بایستی مرا وارد گروه خودشان می کردند، البته کارهای من همیشه با انضباط انجام می شد و من هیچ گونه شک و تردید نداشتم که باید قاطعانه به پیش رفت و در جهت آنچه مرکزیت برنامه ریزی می کند تمام نیروی خود را به کار گرفت، برای من این مسئله روشن بود ما در گروهی مشغول فعالیت هستیم که دارای یک هسته مرکزی می باشد که اگر قرار باشد همه مسائل را با رعایت دموکراسی حل کرد انگار همیشه باید بعد از وقوع حادثه تصمیم گرفت، البته اصولا برای من مسئله دموکراسی قدری مبهم بود، شاید ذهن من نمی توانست این قضیه را درک کند، من با سانترالیسم دموکراسی لنین آشنا بودم و همچنین با سایر مارکسیست های اروپایی در این زمینه برخورد جسته و گریخته ای داشتم و همچنین با انتقاد و انتقاد از خود مائو، آنگونه هم نبود که من در جریان این نقطه نظرها نباشم اما برای من قابل هضم نبود، سانترالیسم همراه با دموکراسی و من ترجیح می دادم که همان سانترالیسم اعمال شود و به خاطرم می آمد که دموکراسی فریبی بیش نیست چه در ساختار اجتماعی که بورژوازی از آن سود می جوید و چه در تشکیلات انقلابی که انگار انقلابیون از آن سود می جویند، و شاید هم این برداشت ذهنی من باید نتیجه تربیت من باشد

که انگار از همان کودکی در جان من ریشه دوانیده و اکنون انگار مزاحم من می باشد تا رفقا را درک کنم و به ویژه مهرنوش را، آیا من او را دوست نداشتم که با نظر او در موارد مختلف برخورد داشتم و یا اینکه شاید من نه با نظر او بلکه با خود او این چنین بودم، شاید خیلی مرا در نظر داشت اما همیشه احساس می کرد من انگار خمیره دیگری دارم، شاید انتظار داشت که چنگیز باشم و یا حداقل باقر اما من چیز دیگری بودم، انگار نمی توانست مرا هضم کند و چقدر دوست داشت که نظری را درباره موضوعی با من به بحث بپردازد و راحت پیش برود، اما انگار من مانند ماهی لزجی همواره سر می خوردم و او کلافه من بود، نه مهرنوش که چنگیز نیز چنین مسئله ای داشت، اما اگر من واقعا دارای همان خواص نامتعادلی بودم که رفیق فردریک مطرح می کرد پس چرا با باقر چنین کلنجاری نداشتم و یا با آن رفیق دیگری که همیشه می بایست برایش جزوه می بردم، چقدر از گریه گاهگاهی مهرنوش به ظاهر ناراحت اما در درون انگار لذت می بردم چرا که خودم سبب ساز بودم، و نگاه می کردم که چگونه اینهمه خسته، معصومانه اشک می ریزد، چکاری از دست من بر می آمد؟ من به خودم، به محیط دانشکده و شاید به زندگی گذشته خود رجوع می کردم، اما بازهم خودم بودم با تمام خواص خود بودن که شاید چنگیز درست می گفت که **خود** هستم پس باید چه کسی باشم و من می بایستی همواره انتقاد از خود می کردم که اصلا نمی فهمیدم این مقوله چیست و چگونه می توان انتقاد از خود کرد؟ من هم مثل مهرنوش درمانده بودم و دوست داشتم همان باشم که آنها نظرشان می باشد، اما نتیجه نمی گرفتم و در فضای تهی خود غوطه ور شده انگار از همه خود می گریختم و اگر یک متخصص فن، مرا ارزیابی شتابزده می کرد سریع می توانست به پوچی فلسفه من رای مثبت دهد خودم هم انگار همین تمایل را داشتم، و نمی دانم چرا؟ آیا بازهم باید نتیجه بگیرم این هم کارکرد تربیت من می باشد یا اینکه اختلالی در من ایجاد شده که خودم آنرا درک نمی کنم، برای من نگران هم بودند چون من با خواهر مهرنوش گاهی اوقات مچ می انداختم که نتیجه معلوم بود، اما حس گرم و لذت بخش تماس دست من با دست او در درون من آیا می توانست نشان انحراف من باشد و مهرنوش چقدر حساس بود از اینکه نکند من لذتی را دشت می کنم که قابل قبول نمی باشد، چرا من باید اینگونه و با موضوعی مبتذل، نه با آرمانهای والا، با دوردست های دل انگیز، با نمایش پرقدرت پرولتاریا خود را گرم کنم و مهرنوش برای من آنچنان نگران بود که حتی با چنگیز مسئله را در میان گذاشته و مرا مورد نقد قرار دادند، من در ضمن صحبت آنها سر به زیر اما انگار در رویای صادقانه خود، هنوز لذت دست های آذرنوش را مزه مزه می کردم، آیا من یک انقلابی نبودم؟ چگونه باید آنرا نمایش داد و من در ذهنیت خود انگار

جسارت آنرا نداشتم حتی برای خودم، ذات خود را مشخص کنم چه رسد به اینکه بتوانم آنرا نمایش دهم و آنها همچنان مرا به نقد گرفته بودند و شاید هم فکر می کردند به همین خاطر بود که من در آن سفر چهار روزه حاضر نشدم با آنها هماهنگ شوم تا آنها به مسائل انقلابی خود برسند و می شد همین نتیجه را گرفت اما من آیا می توانستم باورکنم؟ حس گرم مچ انداختن با آذرنوش مرا به یاد عباس انداخت که می خواست اکرم خانم شود، نمی دانم و باید همواره تکرار کنم که نمی دانم و حس گرم مچ انداختن انگار مرا رها نمی کند و آنچه از انقلاب و انقلابی گری اگر قرار بود در من وجود داشته باشد به تدریج فراموش می شد و گروه کار خود را دنبال می کرد، تشکیلات گروه بر اثر ضربات متوالی تا حدودی از نفس افتاده بود و طبق روال منطقی باید قدری از فعالیت خود را کاهش می داد تا به آرایش قوا بپردازد، اما انگار مانند گلوله سنگی که سرازیری را طی می کند دیگر خودش نیست که بتواند مسیر خود را تعیین کند، در نتیجه ما دوباره برای شناسایی حرکت کردیم و این بار قصد داشتیم تا از طرف جاده ساحلی و طرف جنگل های شمال وضعیت را شناسایی کرده تا ارتباط دو طرف را مشخص نماییم، یک طرف شمال ارتفاعات جنگلی و طرف دیگر جنوب همین ارتفاعات که جنگلی نبود و به دره بلده می رسید، معمولا جنگل شمال در کمترین وضعیت خود بیست کیلومتر عرض دارد که ما باید این مسئله را در نظر می گرفتیم، صرفنظر از اینکه همه این ارتفاعات جنگلی نبود.

ما از تهران حرکت کرده از طریق جاده هراز به آمل رفته سپس به پارک جنگلی سی سنگان رسیدیم و شب را در آنجا ماندیم، می توان گفت اوج گرمای تابستان و رطوبت شمال را تجربه کرده انگار تا صبح فقط با پشه ها درگیر بودیم، آدم گاهی اوقات مجبور است به خرافات پناه ببرد تا بتواند بعضی از وقایع را توضیح دهد هرچند این عمل قدری و یا شاید خیلی دور از ذهن می باشد و علاوه براینکه ایده آلیسم تو را رها نمی کند حتی فراتر از آن باید به پدیده نگریست، ایدآلیسم خودش محل شک و تردید می باشد و من خرافات را مطرح می کنم البته نه به صورت واضح و روشن که در خود و برای خود، شاید هم این شک و تردید من بود و شاید هم به علت تفکر دیگری راجع به عمل خودمان این برداشت را داشتم اما به هرحال باید کار انجام می شد، چون اینگونه تصمیم گرفته شده بود، ما شانس آوردیم که هوا روشن شد چون واقعا پشه ها ما را نابود کرده بودند، آنهم چریک های دو نبش را که شاید بهتر بود به جای سر پنجه انداختن با سرمایه مثلا وابسته با پشه ها نبرد می کردند که شاید در این مصاف، عمر حتی به شش ماه هم کفایت نمی کرد، به محض بیدار شدن به طرف آب دریا رفتیم که واقعا لذت بخش بود چون معمولا آب در سحرگاه

آرامش خاصی دارد، سطح آب انگار مخمل نرمی بود که پوست بدن پشه خورده را نوازش می داد و ما به قدر کافی شنا کردیم که فکر می کردیم این هم توفیقی اجباری می باشد که باید هرچه بیشتر از آن استفاده نمود، آب شور دریا واقعا تمام عوارض پشه زدگی را از بین برد و ما صبحانه ای کافی خورده به راه افتادیم، بعد از پارک به شهرستان نور رسیدیم، شاید هم نور را روز قبل رد کرده بودیم و قدری خرید کرده به راه افتادیم، قبل رسیدن به نوشهر یکی از جاده های فرعی را انتخاب کرده به سمت جنگل پیش رفتیم تا به جاده ای کنار جنگل که تقریبا می توان گفت جاده نبود؛ توقف کردیم، پیاده شده به سمت جنگل رفته داخل جنگل شدیم، شیب تندی را بالا رفتیم اما به نتیجه ای نرسیدیم چون جنگل انبوه همچنان ادامه داشت، بطور معمولی می بایست چنین باشد اما ما فکر می کردیم اگر پی گیری داشته باشیم حتما راهی خواهیم یافت، بعد از چند ساعت از پیشروی دست برداشته بازگشتیم که در بازگشت هم نتوانستیم به راحتی راه رفته را بیابیم، بنابراین مدت زمانی که در جنگل بودیم زیاد طول کشید و ما هم حدس زدیم شاید مشکلی برایمان ایجاد شود به خاطر همین مسئله چنگیز و مهرنوش ابتدا به سمت ماشین رفتند تا عادی بودن وضع را باسوت زدن به ما اطلاع بدهند و همین طور هم شد یعنی آنها به ما اطلاع دادند که وضع عادی می باشد و ما هم رفتیم وقتی سوار ماشین شدیم در همین لحظه ماشین جیپ ژاندارمری هم سر رسید برحسب حسن تصادف افسر آنها با چنگیز آشنا بود، چون دوره ای را در اطراف سرخ گریه محل سپاه بهداشت چنگیز گذرانده بود، بنابراین مسئله شکل عادی به خود گرفت و افسر با ما خیلی راحت برخورد کرد و مراحل قانونی را در پاسگاه نوشهر انجام داده قصد داشت ما را روانه کند که استوار با این تصمیم افسر مخالفت کرد، چون آنها بعد از حادثه سیاهکل وظیفه داشتند چنین مواردی را حتما به ساواک اطلاع داده افراد را تحویل ساواک دهند، بدین ترتیب ما را با یک سرباز غیرمسلح و ماشین خودمان به ساواک فرستادند و افسر هم به چنگیز گفته بود که مسئله ای نیست فقط چند تا سئوال می کنند و ما هم رفتن به ساواک را امری عادی تلقی کرده به آنجا رفتیم، انگار قبل از رفتن به ساواک نوشهر باید نکته ای ظریف را خاطرنشان کنم تا شاید تمام آن مسائل را در حول صحیح و ناصحیح برخوردکردن یک سازمان و یا گروه کوچک توضیح ساده داده باشم و قبل از بیان واقعیت دستگیری خودمان انگار یادآوری یک نکته ضروری می باشد و آن اینکه باراباس که به همراه مسیح به صلیب کشیده شده صرفا براساس راه آب زنگ زده پناهگاه خودشان لو رفته بود و ما هم صرفا شاید ناشیانه که انگار اینگونه ناشیانه بودن همواره نوعی جزیی دیدن مسائل می باشد اما گزارش کار ما به وسیله روستایی شاید حساس به مسائل جنسی که انگار همه در مملکت

ما مشغول می باشند اما در دیگری نوعی تجاوز به ناموس و باید در نظر گرفت که آدم های مملکت ما چه زن و چه مرد باید در رابطه با ناموس انگار تعصب که چه عرض کنم شاید نتوان کلمه ای را یافت که به هر حال بهتر است بگذریم که انگار مسئله خودمان را فراموش کردیم چرا که شخص ناظر ماشین ما در صندلی جلوی آن یک کیف زنانه را دال بر آن دانست که حتما خانمی را بلند کرده برای حال کردن به جنگل برده و مشخص می باشد که شخص روستایی باید به تمام آن رگ های غیرت خودش فشار آمده به سرعت به پاسگاه اطلاع می دهد تا ناموس محافظت شود نه اینکه در سیاهکل چه گذشته است که او باید این مسائل را به اهل فن واگذار کند که خود یک روستایی در حفظ ناموس.

درساواک نوشهر مسئله تا حدی فرق داشت و من احساس کردم رئیس اداره به من و پرتوی مشکوک شده و انگار مسئله دار شدیم، آنها پس از بازجویی اولیه همه ماشین ما را به دقت معاینه کردند که تنها یک نقشه پیدا کردند، البته نقشه کوه نوردی بود، بنابراین مدتی را در ساواک بودیم تا مراحل بازجویی کامل شود و در حدود ساعت دوازده نیمه شب ما را به همراهی دو مامور با ماشین خودمان روانه ساری کردند، انگار یک رابطه ظریف را باید در همین مرحله توضیح داد که انگار فرصت ها کافی نیست، در لحظات بحرانی و بازجویی ساواک نوشهر من و رفقا همه به نوعی دچار این ابهام شده بودیم که شاید بهتر بود سرباز را رها کرده خود به سمت تهران روانه می شدیم چرا که مسائل بازجویی ساواک جدی تر از آن بود که افسر دوست چنگیز پیش بینی کرده بود و همه ما دچار اضطراب درونی شده بودیم که شاید این مسئله آن چنان مسئله ای نبود که من هم قصد بیان این حالت را دارم و اما نوعی شاید ظریف از ارتباط را باید توضیح دهم که هر چند شاید آنچنان اهمیت نداشته باشد اما به فکر خرافاتی من می تواند انگار بیشترین ساختار رابطه را به نمایش پیش روی شما نهاده شاید باید درسی هم برای من باشد، چنگیز با تشخیص اضطراب همه ما به من یک سیگار تعارف کرد تا خود را قدری از این حالت رها سازم که باید قبول کرد سیگار در لحظاتی انگار بیشترین فاکتور برای کنترل شخص می باشد، من هم انگار همه نیاز خود را در دود کردن سیگار می دانستم، همان تشخیصی که چنگیز داده بود و اکنون در بحرانی ترین لحظات هنوز آنچه انگار رابطه را مشخص می کند همچنان پایدار باقی می ماند و هنوز هم شرم حضور همه آن سال ها که پیش او سیگار دود نمی کردم خود را در چنین لحظه بحرانی رها نکرد و من ترجیح دادم اضطراب را تحمل کنم اما آن شرم حضور را از دست ندهم و شاید زیاد انگار خود را در گرم خانه چشمان او آسوده تر می یافتم تا پک زدن به سیگار، نشستن در ماشین هم جالب

توجه بود من و مهرنوش کنار هم جلو نشسته بودیم و چنگیز رانندگی می کرد، پرتوی هم میان دو مامور در صندلی عقب نشسته بود، آنها به من و پرتوی شک کرده به همین خاطر به ما دست بند هم زده بودند که البته دست بند از جلو بود، وقتی ما حرکت کردیم من نتیجه گرفتم باید واکنشی انجام داد چون رفتن ما به ساری در حقیقت رفتن به تهران را به همراه داشت، در آن روز خسته کننده که به جنگل هم رفته بودیم من نگران رانندگی چنگیز بودم اما او به راحتی رانندگی می کرد و بعد از دو سه ساعت که به بابل رسیدیم من احساس کردم که چنگیز نظرهایی دارد بنابراین پارک کرده در حدود یک ربع خوابید تا بتواند هم فکر کند و هم قدری استراحت تا بتواند تصمیم درستی را اتخاذ کند؛ نمی دانم هندوانه چگونه تهیه کردیم که آنرا هم خوردیم، وقتی خوردن هندوانه تمام شد مامور چاقو را از چنگیز گرفت، و ما دوباره به راه افتادیم، انگار مشخص بود که چنگیز در سر خود فکرهایی دارد بنابراین من ترجیح دادم با خواب مبارزه کنم چرا که شاید چنگیز اقدامی می کرد به هرحال او فرمانده بود و تصمیم گرفتن به عهده او، ما از شهر شاهی هم گذشتیم ولی هنوز چنگیز حرکتی نکرد تا به تدریج به ساری نزدیک می شدیم، تقریبا در پنج کیلومتری ساری چنگیز تصمیم نهایی را گرفت که متاسفانه بچه ها و مامورین خواب بودند، اما من واکنش نشان داده به مامور پشت سر خود حمله کردم و بعد از تیر خوردن من؛ ماشین به وسیله چنگیز واژگون شد.

فروردین هزارو سیصد و هشتاد و هفت

دوست عزیزی که خوشبختانه نه سیاسی بود و نه اینکه دارای پرستیژ سیاسی، نسبت به متن نوشته شده من ایراد ظریفی گرفت که من شاید باید هم از او تشکر کنم و هم اینکه به هوشیاری او دقت بیشتری نمایم، باید همیشه چنین خوانندگانی را تحسین نمود که بهتر از سایرین که انگار با فکری نقادانه و هوشیارانه، هر متنی را می خوانند. دوستی دارم که تنها سواد خواندن دارد و بقال می باشد، اما در خواندن کتابها که البته از نه نمونه های سنگین، پشتکار جالب توجه ای دارد و من انگار لذتی بیشتر از خواندن او را در خود احساس می کنم و بگذریم خواننده باهوش من تذکر دادند که شما نه هشت ماه سه روز که نه ماه سه روز سن داشته اید، خواننده با هوش دقیقا درست مطرح کرده است، با یک حساب سر انگشتی مشخص می شود که از اردی بهشت تا بهمن نه ماه فاصله می باشد نه اینکه من تذکر داده ام هشت ماه باشد ومن باید برای این دوست عزیز نکته ای را یاد آوری کنم که عدد نه و یا به عبارتی **۹** در سیستم یک جریان و یا نهضت قدیمی ایرانی دارای خشونت بیش از اندازه بوده که نام آن نهضت حروفیه می باشد که من با اینکه قصد داشتم عدد سه حضور

داشته باشد که نمایش سه شدن زندگی من می باشد که انگار تا حدی و بیشتر راضی می باشم عدد نهم برایم قدری دشوار بود و عدد هفت هم نمایش خوشبختی که با ساختار زیست محیطی من انگار هماهنگ نیست در نتیجه بعد از فکر های زیاد عدد هشت را ترجیح دادم که بعد از انتخاب آن و تحقیقات بیشتر دریافتم که این عدد هم خودش دارای سابقه چینی می باشد هر چند من قبلا عدد چهار را عدد چینی ها می دانستم که برای آنها دارای تقدس هم بود و بنابراین با انتخاب عدد هشت بیشتر احساس هماهنگی با زرد های سرخ نموده از خود راضی تر شده و از دوست عزیز خود هم بیشتر ممنون که متن مرا با توجه بیشتری مطالعه نموده است. **هشت ماه بعد**

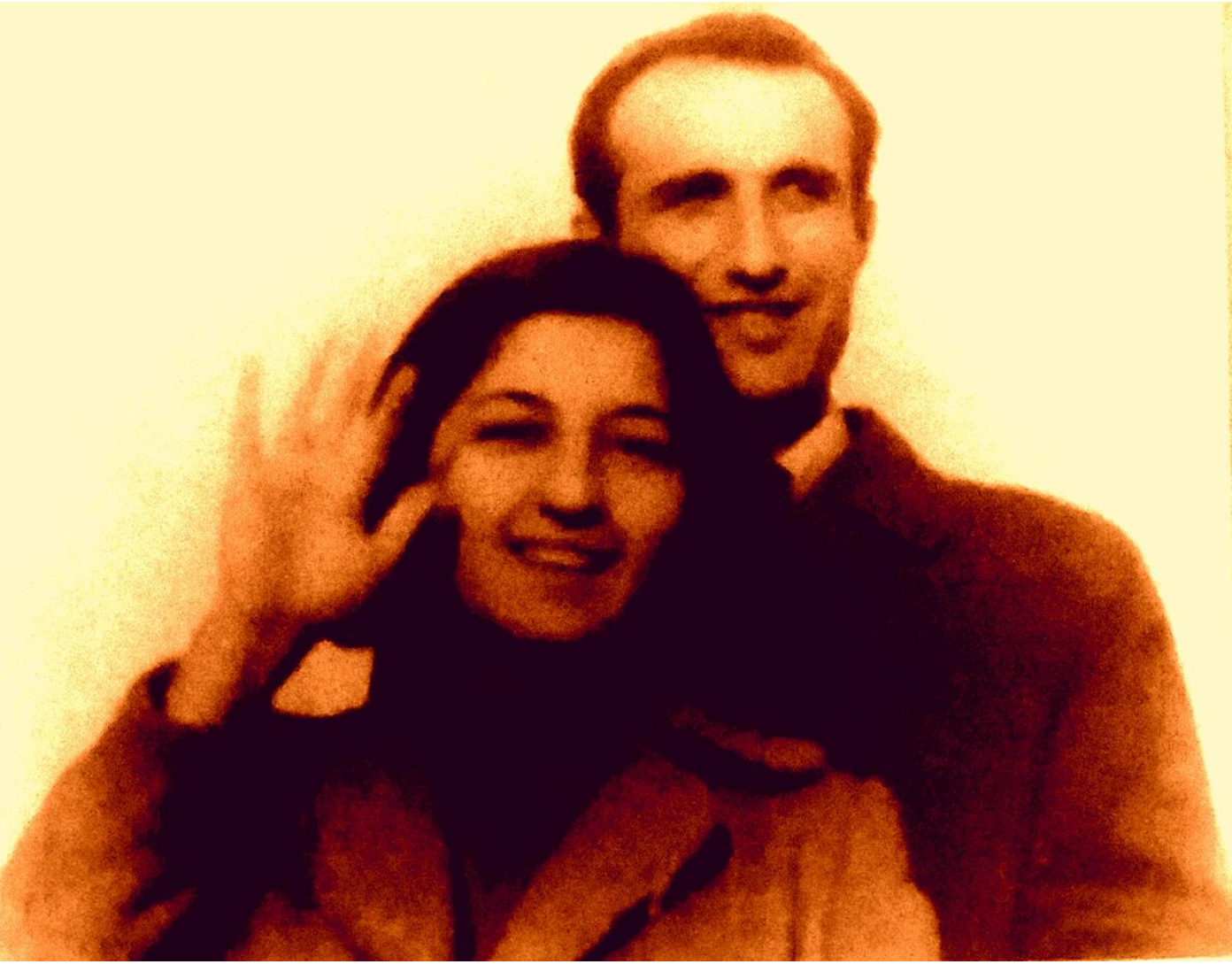

مهرنوش، چنگیز

چنگیز بعد از ساعت‌ها رانندگی فرمان داد اسلحه‌ها را تحویل دهید و این دستور را به دو نفر مامور اطلاعات نوشهر که در صندلی عقب در دو طرف پرتوی نشسته بودند صادر کرد، البته برای من لحظه تعین کننده رسیده بود در این ساختار شکی وجود نداشت؛ چنگیز حرکت خود را کرده بود و همچنان در حال رانندگی، بنابراین او دیگر نمی توانست عملی انجام دهد، آدم در لحظات گوناگون زندگی وا قعا نمی داند که باید چه کند؟ مخصوصا در آنچه مسیر زندگی شخص را مشخص می کند؛ در این گریزگاه ها گریختن امکان پذیر نیست هرچند شخص شاید تمایل بیشتری برای فرار از واقعیت داشته باشد اما باید پذیرا باشد که انگار راه گریزی نیست؛ واقعه رخ داده است و مجالی باقی نمانده تا آنچه را که انگار مطلوب ما می باشد پی گیری نمائیم؛ انگار آمده ایم تا انجام دهیم آنچه را که مقدر شده است و همان شش ماهه بودن عمر چریک کمتر از دوران حاملگی برای به دنیا آمدن؛ پس برای به دنیا آمدن زمان بیشتری را در اختیار داشتیم و من با هشت ماه و سه روز اضافه باید هنوز بیشتر به خود ببالم و اکنون به لحظه حساس در گیری قدم نهادم و باید پیش می رفتم هر چند من خود را پیش تر ها آماده نموده بودم و اکنون لحظه ای تردید نکردم که انگار ساعت ها بود این برداشت را داشتم که چنگیز در خود تمایلی به ساری رفتن ندارد و در نتیجه حتما اقدامی خواهد کرد، انگار به این امر یقین داشتم، چنگیز بالاخره تصمیم گرفت و عمل کرد و اکنون من می بایستی اقدام می کردم، با وجود داشتن دست بند از صندلی جلو ماشین برگشته به سمت مامور پشت سر خود خیز برداشتم، وبا زنجیر دست بند به شدت با دو دست به گلوی او فشار آوردم تا وادارش کنم که فرمان چنگیز را اجرا کند و در همین لحظه که تحت فشار بود اسلحه

کمری خویش را درآورد که فکر می کنم کالیبرش خیلی کم بود، شاید ۶/۳۵ و شلیک کرد که فشنگ از درون صندلی ماشین گذشت و از جگر من هم نیز، گلوله درکنار مهره‌ها آرام گرفت و برای من هم آرامشی را به همراه آورد، شخص گاهی اوقات در وضعیتی قرار می گیرد که انگار نمی تواند خودش را حس کند و حتی نمی تواند به حالت خودش شکل خاصی بدهد شاید من اکنون در این وضعیت قرار گرفته بودم، هرچند تیر خورده بودم اما دراین زمینه هیچ احساسی نداشتم؛ بنابراین در عین حال انگار کاملا حالت خودم را داشتم و نظاره می کردم که چنگیز چگونه ماشین را منحرف کرد تا به کنار و پایین جاده در غلطید و من با باز شدن درب ماشین به بیرون افتادم، البته نمی توانم هیچ گونه اعتراضی داشته باشم، اما آنها(مهرنوش و دوست ما خوابیده بودند؛ همانند یکی از ماموران ساواک) که اگر نبودند هوشیارتر بودند وشاید ما می توانستیم بهترعمل کنیم، به هر حال وقتی من افتادم دیدم که سایه ای در تاریکی بر روی جاده در حال دویدن است و دو نفر به دنبالش؛ می دانستم که این سایه باید چنگیز باشد که به سرعت می گریزد تا برسد به آنجا، و آنها در تعقیب بودند تا مانعی برای فرار او باشند که چنگیز باید این مانع را برطرف می کرد تا به آنجای خود، که هدفش بود دست یابد، چنگیز گریخت و اکنون او بر بالین من ظاهر شد، مهر نوش، چگونه باید او را پذیرا باشم؟ او آمده بود تا مرا نجات دهد که مثلا شاید بتواند کاری برای من انجام دهد چون دریافته بود که زخمی شدم و من بازمانده از هر حرکتی نمی توانستم با او همراهی کنم، بنابراین به او گفتم که امکان این امر وجود ندارد و او باید خود را دریابد؛ باید تصمیم گرفت و مهرنوش این وظیفه را به عهده داشت؛ اما نگاه مهربان او نمایان گر این مسئله بود که انگار نمی توانست چنین تصمیمی بگیرد که من شاید حق داشتم که به او دستور دهم؛ او باید می رفت تا شاید بتواند خود را نجات دهد؛ چه لذت بخش بود که اودستور مرا انگار عمل کرد؛ او رفت و من رفتن او را در آن تاریکی صبح گاهی تماشا می کردم و لذت می بردم؛ گلوله درون من انگار هیچ واکنشی نداشت و شاید در نگاه رفتن او هیچ احساسی از گلوله نداشتم.

او رفت شاید مانند اورورا aurora در فضای مبهم تاریخ با رنگ های دل انگیز و من نظاره گر بازی رنگ ها شده بودم که انگار در قطب شمال ایستاده ام؛ جادوی رنگ مرا به خود گرفته بود، مهرنوش در فضای تاریک و روشن سحرگاهی از نظر ناپدید شد و من ماندم و زخم کاری درونم؛ آیا واقعا **این زخم** برای من این چنین ناگواربود یا از دست دادن آنها که چه بسا عزیزترین بودند؟ در حالتی قرار داشتم که نمی توانستم این تغییر حالت را به راحتی هضم کنم، و خود را با کششی ممتد به سمت پرچینی کشیدم و توانستم به زحمت از آن عبور کنم و خود را به آن طرف پرچین

برسانم که در همین لحظه مامورین از تعقیب چنگیز دست برداشته؛ برگشته بودند، آنها دیدند جز پرتوی کسی نیست و به سمت او دو تیر شلیک کردند که به پاهای او اصابت کرد. بعدها از عباس شنیدم که مهرنوش رفت تا خود را به منطقه ای روستایی رساند، در آنجا با زنی روستایی مواجه شد و آن زن مهرنوش را در جایی که انگار شامل بوته ها بود قرار داد و به او پیشنهاد کرد تا شب شدن هوا همان جا بماند، که حادثه جالب توجه استقرار ستاد مرکز زرهی ساری نزدیک همان نقطه بود و مهرنوش شاهد آنها، به هرحال مهرنوش تا شب درمیان بوته ها به سر برد، تا آن زن روستایی دوباره آمد، برایش چادری آورد و جاده را به او نشان داد، همچنین تاکید کرد که در تاریکی ایستاده جلوی **کامیون ها** را بگیرد، شاید زن روستایی هم خودش دقت کافی را داشت و اینکه فکر می کنم چرا زن باید با مهرنوش همراهی کند؟ آیا واقعا از خطر این مسئله آگاه نیست؟ فکر می کردم پس چرا مردم روستایی در گیلان بچه های سیاهکل را دستگیر کرده تحویل ساواک دادند؟ آیا آنها شناخت درستی از آدمها نداشتند؟ و این مسائل ذهن مرا بازهم دوباره انگار مبتلا می کرد که آیا واقعا حقیقت واقعیت معقول می باشد؟ به هرحال مهرنوش جلوی یک کامیون را گرفت، که احتمالا راننده او را به عنوان یک زن کنار خیابانی سوارکرد، مهرنوش وقتی درب کامیون را باز کرد؛ به راننده گفت که به دنبال من هستند و اینهمه تنش در جاده ها به خاطر من و شوهرم می باشد، اگر رضایت نداری که من سوار شوم؛ پیاده خواهم شد و یا شاید اگر مرا تحویل هم بدهی نگرانی از این بابت وجود ندارد چرا که از شما دلگیر نخواهم شد، ساختار ها همیشه خود را به گونه ای غیرمنتظره نشان می دهند و ما که روشنفکر باشیم شاید هرگز نتوانیم آنچه را که پویان در رابطه با روشنفکر و چوپان در میان راه دهی در مکزیک مطرح کرده بود در یابیم، به طور یقین همین طور هم هست، راننده مهرنوش را به طاق بالای اطاق کامیون برد و به او گفت که کاملا دراز بکشد و چادر ماشین را روی سر او کشید و تاکید کرد که هرگز در هرگونه ایستادن کامیون و یا بازرسی آن تکان نخورد و به خاطر امنیت بیشتر از راه کناره تا رشت رفت و مهرنوش را به عنوان همشیره خود به راننده سواری دیگری سپرد تا به تهران برساند؛ چگونه باید این وقایع را توضیح داد؟ شاید باید پذیرفت که انگار ما در شناخت آدمها هنوز هم راه درازی را در پیش داریم که انگار خودمان هم شاید و یقینا به آن آگاه نیستیم.

وضعیت من تا حدی به علت خونریزی دچار اشکال شده بود و من به این مسئله هگل فکر می کردم که چگونه هر واقعیت معقول می تواند حقیقت باشد و اکنون در می یافتم که انگار بدین گونه نیست و اصولا حقیقت به معقول بودن نیاز ندارد چرا که تمام وقایع حقیقی می باشند، و یا فرزانه

ای فکر می کرد که تنها زیبایی حقیقبت می باشد که شاید آقای تاگور باشد و باید از آقای تاگور سئوال نمود حتما آدم های زشت که من باشم هیچ حقیقتی را به همراه ندارند و یا شاید من هم بیش اندازه خود پای خود را دراز نموده ام چرا که آقای تاگور با همه هندی بودن مورد لطف انجمن نوبل قرار گرفته اند، مسئله این است که چه کسی و به چه صورت به حقیقت می نگرد، شکی نیست که هر فرد یا مجموعه ای، آنچه که نفع او را تامین کند همان را حقیقی می داند و حقیقت را نمی توان بطور معین در وضعیت خاص روشن نمود و به صورت ازلی ابدی درآورد که این واقعیت، حقیقت می باشد و حکم مطلق داد؛ هرچند هگل نظرش این باشد که واقعیت معقول حقیقت است، و این ها ذهن آشفته مرا در آن فضای تاریک و در آن حالت درگیری با ماموران به خود گرفته بود که خودم تعجب می کردم، و به تدریج هوا روشن می شد و من پنجاه متری به طرف دشت رفتم البته با کندی، که هوا کاملا روشن شده بود و می دیدم که ماموران ما روی جاده ایستاده هراس دارند که به من نزدیک شوند آنها مسلح و من تیر خورده و از رمق افتاده، اما هنوز هراس داشتند و چرا هراس نداشته باشند؟ من چریک بودم و آنها مامور اطلاعات، هرچند که کارگردان صاحب نامی نظرش این بود یک چریک، نیاز به جسارت و شجاعت یک معتاد دارد و در فیلم خودش که هواداران خسته دل چریک ها فکر می کردند چقدر این مرد هم درک واقعی دارد و هم جسورانه در این فضای وحشت و ترور می تواند چنین فیلمی بسازد؟ واقعا فقط برای این روشن فکرها جای تاسف باقی می ماند، وقتی اشرف دهقانی را دستگیر می کنند آنچنان کلافه می شوند که این زن را بالاخره لخت می توانند به داخل ماشین ببرند، وقتی مهر نوش در لحظه دستگیری، درلحظه نارنجک انداختن به قول خود ساواک چادرش خط روی زمین می اندازد، آیا این مامور شهرستان نوشهر نباید از من ترس داشته باشد و آنوقت عده ای را باور بر آن بود که مبارزه مسلحانه دچار شکست شده، مگر پویان در رد تئوری بقا نگفته بود ما باید این سیکل معیوب دیکتاتوری و ترس را شکننده کنیم که در رابطه دستگیری چنگیز شاه مملکت در اطاق خودش نگران قدم میزد که این آقا را هنوز دستگیرنکردید؟ و آنوقت آقای کارگردان فکر می کند که یک معتاد باید به یک چریک مردانگی بیاموزد، باز هم تاسف برای روشن فکر ما و فعالان سیاسی، که کارگردان مگسی است که رزق خود می برد و کاری به عرصه سیمرغ ندارد، شما کجا ی کارهستید وقتی مامور از من زخمی می ترسید و روستائی را فرستاد تا مرا ببرند که کاری نداریم که پسرک روستائی نمی دانست که چقدر باید از من فاصله داشته باشد؟ هفتصد تومان پول جیب خود را برای او انداختم چرا که او حتی می ترسید به من نزدیک شود، چرا پسر روستایی نباید از من بترسد؟ آیا او هم هوادار مامور می باشد؟ شاید

زن روستایی نمایش همه آن احساسی باشد که انگار همیشه در لابلای تبلیغات مسموم می پوشانند، مرا که به کنار جاده آوردند آب خواستم چون می دانستم خوردن آب سبب افزایش خون ریزی می شود و سپس سوار ماشین شدیم و مرا سریعا به سمت بیمارستان بوعلی ساری می بردند که در ماشین دو طرف من دو سرباز نشسته بودند؛ ساعت مچی خود را به یکی از آنها دادم تا حداقل سرباز هم چیزی ناقابل را در این صبح زود دشت کرده باشد، وقتی به بیمارستان و یا شاید چادری که در آن قرار داشتم رسیدم خون ریزی از دهان شروع شد و به من حالت استفراغ دست داد که انگار امان مرا بریده بود، من می دانستم که این خون ریزی نشانه وخیم بودن حال من است که از این بابت خوشحال بودم، انگار خوردن آب کار خودش را کرده بود، شاید بیهوش شدم که بقیه ماجرا در ذهن من نیست، حوالی غروب بود که روی تخت بیمارستان خوابیده بودم و پرتوی هم در تختی دیگر کنار من و انگار همان صبح مرا جراحی کردند؛ گلوله از داخل کبد من گذشته به مهره های کمر رسیده بود و من وقتی انگشتان خود را درزخم فرو می کردم کاملا به درون فرو می رفت که به مهرنوش هم اجازه دادم تا او هم با انگشتان کوچک و نازنین خود جگر مرا لمس کند و شاید حتی در همان تاریکی صبحگاهی نگاه ناباور او را نظاره می کردم؛ آیا نگران من بود؟ یقینا و انگار برای نجات خود شتابی نداشت تا شاید بتواند مرا در یابد؛ اما من انگار احساس می کردم شاید کارم لحظات پایانی خود را سپری می کند که حتی از شش ماه عمر یک چریک هم پا فراتر گذاشته بودم هرچند مهرنوش انگار کاملا برای ایثار خود آماده بود و من انگار با تمام وجود خود مهر مهرنوش گونه او را در درون خود ذخیره می کردم تا شاید روزی به کار من آید هرچند انگار یقین داشتم ساعتی بیشتر زنده نخواهم بود؛ شاید من باید به او دستور می دادم نه از نظر ساختار تشکیلاتی که از نظر ساختار عاطفی که انگار او حاضر به ترک من نبود.

ما ده روزی در بیمارستان بو علی ساری بودیم، چند روز بعد من شنیده بودم که مادرم مرا پیدا کرده بود اما به او اجازه ندادند که به دیدن من بیاید و این خبرها را یکی از نرس های بیمارستان به من می رساند، آیا برای آنها خطری نداشت؟ چرا خیلی هم کار پر خطری بود اما چرا باید یک نرس بیمارستان این خطر را به جان بخرد؟ و اینها مردم ما هستند نه اینکه آنچه ما به عنوان روشنفکر در کتاب ها می خوانیم که انگار همان درست بود که یکی نوشت در خدمت و خیانت روشنفکران، واقعا باید به این استعداد هم درود فرستاد، یک روز مامور اطلاعات ساری آمده بود که مثلا از ما بازجوئی به عمل آورد که فهمید خبری نیست بعد برگشت به من گفت که با منقاش از تو دهنتون حرف را در می یاریم و من به او نگاه می کردم؛ به آن قیافه سیاه و سبزه بلند قد که واقعا این مرد

در ذهن خودش چه مقوله ای از کانت و یا هگل را یدک می کشد؟ واقعا کانت می بایست در فلسفه حق این مقوله را هم متعین می کرد و آنرا به عنوان وظیفه در نظر نمی گرفت، شاید هم هگل همین برخورد را استنتاج کرده باشد که من از آن بی خبرم، نمی دانم چرا در چنین لحظاتی ذهن من به این وادی ها گذر می کند؟ شاید این هم نوعی اوهام ذهنی باشد، در نتیجه حس ویژه ای نسبت به این مرد در من ایجاد شده بود که در آن پارگی شکم، باز هم وضعیت جالبی بود، او با آن قامت آفتاب سوخته چرا باید فکر می کرد که می تواند از ما بازجویی کند شاید فکر می کرد اگر بتواند چیزی را روشن کند به او حتما ترفیع می دهند، آیا واقعا او نمی بایستی سعی خود را می نمود؟ و من هم نیز؛ به هر حال شکی نبود که ما را به زیر تیغ بازجویی نه از نوع نوشهر که از نوع اوین تهران می بردند اما این مامور دون پایه همانند هم قطار خودش در نوشهر مرا تهدید می کرد و چه جالب؛ نمی دانم آیا واقعا با منقاش درآوردن حرف وحشتناک نیست؟ حتما باید همین گونه باشد؛ اما نمی دانم چرا هیچ احساسی نسبت به تهدید او نداشتم شاید فکر می کردم فعلا که روی تخت دراز کشیده ام تا منقاش هنوز فاصله زیاد می باشد پس چه بهتر خود را ناراحت نکنم؛ به مادرم فکر می کردم و دوست همراه خود نگاه می کردم شاید حال او بهتر از من بود؛ ما را به تهران و به بیمارستان ۵۰۱ ارتش منتقل کردند که در آنجا هم سیزده روزی را بستری بودیم که گاهی اوقات تهرانی و حسینی از اوین به ملاقات من می آمدند و باز جوئی را به نوعی شروع کرده بودند اما موضع من این بود که ما در جنگل کاری نداشتیم و صرفا برای خوردن تمشک رفته بودیم، البته برای آنها قابل پذیرش نبود، من هم فکرنمی کردم که مثلا به این طریق خواهم توانست خودم را بی گناه نشان دهم، بیان این مطالب تنها برای وقت کشی بود که چون در بیمارستان بودم امکان این کار وجود داشت.

بیمارستان هم سپری شد و مرا به اوین منتقل کردند، اعضای گروه بعد از دستگیری تنها ۲۴ ساعت باید مقاومت می کردند تا اعضای بیرون بتوانند خودشان را با حالت پیش آمده تنظیم کنند درحالی که برای من ۲۳ روز گذشته بود و از این نظر مشکلی نداشتم، اما قضیه بدین سادگی هم نبود که من به قدر کافی زمان را از دست داده باشم، مسئله این بود که من وارد اوین شدم و تمامی پارامتر ها در این مکان کاملا فرق دارد و در ذهن خود تمام آن استنباط ها را که در بیرون داشتیم انگار بصورت یک حالت گذرا مرور می کردم و خودم را برای مستقر شدن در وضعیت تازه می ساختم که البته مشکل بود اما گریزی نبود باید در این حالت تنها مسئله ای را که انگار با تمام گوشت و پوست خود در نظر می گرفتم شکسته نشدن باشد؛ شاید خیلی از ارتباطات را زیر شکنجه مطرح

می کردی اما باز هم نباید شکسته می شدی برای من این مسئله اهمیت داشت که باید حتی برای گفتن؛ خودم تصمیم می گرفتم تا آنچه بیان می کنم صرفا نتیجه شلاقی نباشد که به کف پا وارد می شود، می دانستم که ذهن همواره باید در خدمت من باشد نه در خدمت باز جو و این اساس قضیه ای بود که انگار ذهن مرا تحت فشار قرار می داد و اینکه واقعا چگونه می توان بدین صورت عمل کرد و آیا امکان پذیرمی باشد؟

مرا به اوین آوردند مکانی که همیشه برای ما غولی از ساختار عملیاتی دیکتاتوری بود که ما قصد داشتیم آنرا در سیکل معیوب ترس و دیکتاتوری خدشه دار کنیم؛ به هرحال اوین جایی بود که حداقل برای ما ویژگی خودش را داشت و من اکنون در این مکان قرار گرفته بودم با ترس ها؛ وحشت های نهفته در درون که شاید عده ای مدعی باشند که نه؛ نباید، اما حداقل در من به نوعی پنهانی عمل می کرد و من آگاه بودم که این عوامل حضور دارند و شکی نیست در این وضعیت شکننده، این اضطراب ها با قدرت بیشتری عمل خواهند کرد و نوعی نگرانی که چه می شود کرد؟ آیا می توان از این آتش بسان سیاوش گذر کرد آنهم به سلامت؟ شاید! اما می دانستم فراوان مشکل می باشد و مرا به اوین آورده اند ظهر روز ۲۳ مرداد سال ۵۰ ؛ بیست و سه روز بعد از دستگیری در اول مرداد؛ برای من ناهار آوردند که من تشخیص ندادم که این غذایی که برای من آورده اند چه می تواند باشد؟ سربازی برای من روشن کرد کشک بادنجان است، تعجب کردم البته سرباز درست گفته بود چون در کاسه آب که ذرات سفید کشک حضور داشتند بادنجانی هم مثل زیر دریایی زمان جنگ دوم و یا شاید اول جهانی زیرآبی می رفت؛ خوردن غذا خود شاید شروع کار بود به هر حال اگر به همه آنچه آنها لازم داشتند اعتراف نمی کردم یقینا همان بود که بازجو سیه چرده در بیمارستان ساری به من گوشزدکرد اما کشک بادنجان شاید شکنجه شدیدتری از منقاش باشد هنوز برایم روشن نیست و عنقریب روشن خواهد شد؛ در همان اطاق مرا به تخت بستند و شروع کردند به شلاق زدن و من هیچ دلیلی نداشتم از اینکه چرا بی جهت دارم شلاق می خورم شاید از اینکه فکر می کردم باید به جایی برای شکنجه شدن برده شوم هنوز دل گرم بودم که ناگهان غافلگیر شدم در همان اطاق کشک بادنجان خودم هم حدس زده بودم که این بادنجان نباید همان بادنجان همیشگی باشد؛ وقتی شخص انتظار ندارد نوعی گیجی را تجربه می کند و من اکنون در حال همان تجربه بودم و می دانستم به هر حال باید قبول کنم اولا عضو گروهی بودم که در حال جدال با دولت می باشد و ثانیا باید حرف می زدم که ارتباطات من چگونه است من می بایستی حرف می زدم تا تمام مسائل روشن شود بدین سادگی نبود که عضوی در حد نزدیک مرکزیت، بتواند با تمشک خوردن

خود را تبرئه کند مگر امکان پذیر می باشد اما من شلاق می خوردم و هنوز انکار می کردم، تهرانی دور خیز می کرد و شلاق می زد و با عصبانیت کف پای مرا کاملا تحت فشار با خود کار می کشید و می گفت: چقدر کوه رفتی؟ این پای یک کوهنورد است و حتی از این مسئله هم ناراحت بود که شاید من یک کوهنورد هم باشم و من فریاد بودم و گریان و همچنان مقاوم و نمی دانم چرا؟ واقعا! آیا فکر می کردم که می توانم؟ می دانستم بحث این حرف ها نیست و در این حالت احساس می کردم که آقای هگل، واقعیت معقول نیست که حقیقت است، همه وقایع هم معقول می باشند و هم حقیقت، من چگونه می توانستم در این حالت بحران زده فکر کنم که حقیقت یک پدیده ازلی ابدی مطلق و معینی می باشد؟ باور نمی کردم که چنین باشد و حس می کردم تمام موجودات، تمام تفکرات، تمام اوهام می توانند حقیقی باشند و من این واقعیت را باور نمی کنم، باور نمی کند دل من شلاق خویش را، من این یقین را باور نمی کنم و همچنان شلاق می خوردم و خودم هم نمی دانستم چرا؟ وقتی مرا از بیمارستان به اوین می آوردند انگار در درون نوعی هراس وجود مرا فرا گرفته بود که اکنون می بینم که بی جهت نبود، و من همچنان شلاق خوردم و اکنون در می یافتم که شلاق خوردن بسی دردناک می باشد زدن های پدرم برای تنبیه ما که فکر می کردیم وحشیانه می باشد انگار نوازش پدرانه بود؛ شاید باید قبول کرد که انگار تنها با شلاق زدن می توان همه مطالب را روشن نمود که شاید آدم ها حتی با نخوردن شلاق هم همه ماجرا را تعریف کردند که می توان به آنها حق داد چرا که ترس در اوین بالهای خود را می گستراند و همه وجود تو را در بر می گیرد و مرگ که انگار برای ما نعمتی بود هرگز نتوانست بدین گونه ما را مرعوب کند که تنها شلاق و ترس ما را میدرید تا تهرانی ها بتوانند برای زن و بچه خود لقمه نانی تهیه کنند همانند همان کارگردان؛ شب شد و تهرانی سند مرگ مرا هم آورده بود که امضا کنم، او برای من توضیح داد که تو را به گونه ای به قتل می رسانیم که هیچ افتخاری هم نصیب تو نگردد، و من به توضیحات تهرانی و سندی که مرا به مرگ محکوم کرده بود فکر می کردم و شلاق همچنان انگار قشر مخ مرا هم از کار انداخته بود تا بتوانم به این موضوعات فکر کنم، چقدر دوست داشتم حداقل می توانستم آنها را ارزیابی کنم، و تهرانی دیگر از دست من کلافه شده بود و شلاق خوردن من انگار پایان یافت، شاید هم خسته شده بودند و شاید برنامه دیگری داشتند که البته شنیده بودیم آنها برای درهم شکستن فرد روش خود را تغییر هم می دهند که مثلا با آدم خیلی نرم و لطیف می شوند تا به اصطلاح بتوانند با آدم انتیم شوند.

انگار بازهم دوباره باید به حقیقت نظری انداخت، اینکه واقعا آیا حقیقت باید واقعیت معقول باشد و یا اینکه حقیقت بعنوان یک مطلق معین، هستی دارد که اگر مثلا ما آنرا در نظر داشته باشیم انگار تمام مسائل حل است؛ البته همان طور که گفتم همه وجود حقیقی می باشند حتی اگر معقول نباشند چرا که به هر حال یکی هست که آنرا تائید کند چون آنچه من حقیقی می دانم دیگری نمی پذیرد و آنچه او حقیقی می داند برای من مورد قبول نیست و همین طور الا غیر، پس نمی توان فرمول ثابتی را ملاک قرار داد که حقیقت کدام است و این مسئله در شلاق خوردن من انگار باز هم به فکر من می رسد، وقتی تهرانی می گفت که شلاق کف پا؛ با مغز رابطه دیالکتیکی دارد، واقعا تهرانی به گونه ای صحیح ادای مطلب می کرد چرا که این شلاق هم ساختار معین خودش را دارد صرفنظر از هر گونه مسائل جنبی، هم ساختار پیچیده شلاق خوردن را دارا می باشد و هم اینکه خود به عنوان یک مقوله رعب و وحشت سیستم روانی شخص را ویران می کند و حتما دردناک بودن آن انگار محور همه ساختار شلاق خوردن می باشد؛ ۲۰ تا ۳۰ ضربه نخست واقعا دردناک است، دردی که انگار سراسر اندام تو را می درد و به پیش می رود، فغان تو را به آسمان می رساند و حداقل برای من چنین بود و من گریان و فریاد زنان این قسمت ماجرا را سپری کردم، سپس انگار درد جزئی از وجود تو می شود و آنرا مانند غذا هضم کرده ای اکنون دیگر این درد نیست که وجود را زیر فشار خود قرار داده، بدن تو درد را در خود گرفته است و آنچه که اکنون تو را زیر سیطره خود گرفته موجودی نا شناخته می باشد که انگار درک درستی از آن نداری و شاید همان فی نفسه ناشناخته کانت باشد؛ انسان در این رابطه دیگر نمی تواند کاری انجام دهد، به هرحال شلاق ضربات سهمگین خود را فرود می آورد و اندام انگار حالت بی حسی گرفته باشند و شلاق حسینی چقدر قدرت داشت و تهرانی که دور خیز می کرد و شلاق را فرود می آورد و شلاق تا ۹۰ و ۱۰۰ بدین صورت هم قابل تحمل نبود و هم بطور مبهم و دهشتناکی درد آور و اما بعد از این انگار شلاق نه به کف پا که هر ضربه آن مستقیما به مخ وارد می آمد و دیگر آن رابطه دیالکتیکی آقای تهرانی هم لازم نبود تا شخص را وادار به حرف زدن کند و من فکر می کنم که وقتی آریان از سلول مجاور ۶۰۰ ضربه شلاق اصغر ایزدی را شمرده بود آیا واقعیت معقول بود که خود را به صورت حقیقی نمایش می داد؟ به هرحال آنقدر مرا شلاق زدند که شب شد و من همچنان انگار لج کرده بودم و قبول نمی کردم که در گروه چریک ها عضویت دارم و قبول نمی کردم که مشغول فعالیت سیاسی هستم، شاید من عضوی کوچکی از گروهی بزرگ بودم که بی جهت شلاق را تحمل می کردم و نمی توانستم درک درستی داشته باشم که آیا مگر بیست و چهار ساعت من تمام نشده بود؟

شاید هم من دچار وهم ذهنی شده بودم و با همه ترسی که تمام وجود مرا فراگرفته بود و با همه گریه کردن ها بازهم لج کرده بودم و شلاق می خوردم و این شلاق لعنتی چرا باید اینهمه دردناک باشد؟ تا اینکه بالاخره مرا از فضایی آزاد به اطاقی دیگر بردند که من به محض وارد شدن عباس مفتاحی را دیدم که نشسته بود وقتی از من پرسیدند که او را می شناسم گفتم که نه؛ من او را نمی شناسم؛ دلیلی نداشت که او را شناسایی کنم و من چرا باید عباس مفتاحی را بشناسم و هم چنان خیره سر بودم؛ البته در نشناختن او دلیلی داشتم که صرفا به خاطر اینکه رنگ موی عباس شاید زرد بود و آنها از عباس سئوال کردند و او مرا معرفی کرد؛ این ماجرا چند دقیقه ای طول نکشید و من احساس کردم که عباس درهمین چند روزی که قبل از من وارد اوین شده بود چگونه زیر فشار همان حقیقتی قرار گرفته بود که انگار باید واقعیت معقول باشد چهره او و پاهایش به گونه ای غریب دگرگون شده بود و من نمی دانم چه بر سر او آورده بودند که اینگونه دردمند آنجا نشسته بود و بعدها که من در سلول بودم صدای پای کسی را می شنیدم که انگار عباس بود و پاهای خود را به زمین می کشید تا بتواند راه برود، و مرا به جای اول برگرداندند، در مسیر برگشت من فکر می کردم که چه باید کرد؟ انگار شکل عاقلانه کار اینست که من در همین مرحله چرخشی انجام دهم، چون به هرحال شکی نیست که در نهایت من باید قبول کنم که وابسته این گروه هستم؛ باید می پذیرفتم عضو گروه و در حال فعالیت بر علیه دولت فخیمه می باشم که ممالک محروسه خود را از هر گزندی حفظ خواهد نمود و من ها هرگز قادر نخواهیم بود گزندی به این همه جلال و جبروت وارد آوریم که من در ذهن خود هرگز فکر نکرده بودم قصد چنین کاری را داشته باشم؛

واقعا آدمی چه موجودی می باشد؟ انسان ناطق، انسان ابزار ساز، انسانی دارای کمال و اوج آفرینش، آیا خداوند در ساختن او مهارت کامل را به کار برده است؟ من منظورم این مسئله نیست که انسانها همگی باید در اوج ساختار انسانی قرار داشته باشند در صورتی که هستند انسان هایی که دارای کمالات اخلاقی می باشند و همچنین دیگران که در این سطح قرار ندارند که این امری بدیهی است اما اینکه انسانی؛ انسان دیگر را به صورتی شکنجه دهد که از حد تصور خارج باشد، واقعا برای من این قضیه علامت سئوال ایجاد می کند؛ نه اینکه من فکر می کردم که **مرا** شنکجه داده اند، وقتی مسعود احمد زاده را دیدم که از بالا تا پائین شکم وپشت او سوخته و عباس مفتاحی را آنقدر شلاق زدند که کف پا به اندازه یک پرتقال درشت حفره ایجاد شده بود و یا اینکه همایون کتیرایی را آنچنان شکنجه داده بودند که خود ساواک حیرت کرده بود و یا همین طور بدیع زادگان را، واقعا انسان در کجای این مجموعه قرار دارد و واقعا به دنبال چه مسئله ای می باشد؟ و بازهم

ذهن من در گیر بود که بازهم دوباره باید به تئوری ها و آرا بزرگان مراجعه می کردم، وقتی مرا به اطاق قبلی آوردند؛ نتیجه گرفتم که در این لحظه باید چرخش را انجام داد چون در هر وضعیتی نمی توان حرکت کرد و موضع تازه گرفت، به هرحال شکی نیست که در حالت شلاق خوردن اگر این تصمیم را به اجرا بگذاری این نتیجه حاصل می شود که نتوانسته شلاق را تحمل کند که کاملا برداشت؛ منطقی می باشد، و ما بر اساس حالت های موجود برداشت می کنیم، بنابراین من هم بر همین اساس تصمیم گرفتم بپذیرم که برای تمشک خوردن در جنگل گشت نمی زدیم و اما اینکه چرا من ترجیح دادم که شلاق بخورم؟ وهمین فکر را قبل از خوردن شلاق اجرا نکردم؟ چون از نظر ساختار سازمانی من به قدر کافی از لحظه دستگیری تا آمدن به اوین زمان را گذرانده بودم و هیچ دلیلی هم نداشت که من زیر ضربات سنگین شلاق قرار بگیرم، اما برای من یک قضیه اصل بود و آن اینکه نمی توان تمام حالات را به گونه ای ساده نگریست، خیلی راحت مطرح می کنم که همه مسائل را نمی توان صرفا براساس ساختار نرمال پی گیری کرد چرا که در مواقعی نرمال بودن خود؛ خارج از تعقل متعادل می باشد؛ صرفا به این خاطر تحمل شلاق را کردم که به اوین وارد شدم، جایی که در ذهنیت ما هیولای شکنجه بود و اعتراف گرفتن، بنابراین می بایستی در این مکان؛ ساختار این مکان را مورد تائید قرار می دادم؛ من به عنوان یک دستگیر شده نمی توانستم غیر از واقعیت خود آنهم در اوین عمل می کردم، و شاید این برداشت من از اوین برای خیلی ها محل تردید باشد، اما من به جرات می توانم بگویم که از آنهایی که مرا زیر شلاق خود گرفته بودند هیچ گونه نفرتی نداشتم چرا که فکر می کنم آنها کار خودشان را انجام می دهند و من کار خودم را، من به اینجا نیامده ام تا اکنون موضع خودم را در رابطه با ساواک مشخص کنم، من پیشتر از این ها برایم روشن بود که ساواک در چه موضعی ایستاده است و من در کجا ایستاده ام و بعد باقی ماجرا و نوشتن ها و در این نوشتن ها اساس کار من حفظ عده ای از مسائلی بود که ترجیح می دادم که بیان نشود، اما در گفتن اینکه چه خواندم برای من مسئله این بود که چه فرقی دارد که آنتی دورینگ را خوانده باشی یا اینکه **بر می گردیم گل نسرین بچینیم** ، آیا واقعا در این فضا یی که من قرار گرفته بودم اینکه چه باید کرد لنین را خوانده ام و یا چرنیشفسکی، چه توفیری دارد؟ اینکه من مونیسم در تاریخ پلخانف را خوانده ام یا بابا گوریو بالزاک را. همه این کتابها توانستند درس های فراوانی از تاریخ و جامعه به من بیاموزند ولی برای مامور ساواک چه فرقی می کرد؟ او به دنبال شکنجه و بستن پرونده من بود آنگونه که ذهن ناتوان او اجازه می داد، به هرحال من می بایستی اندکی شلاق می خوردم تا سربازی در حال عبور لگدی حواله من نکند، چون می دانستم که زندگی

در اوین ساختار خود را دارد و نمی توان طبق اصول معینی در این محیط به سر برد و به خاطر همین مسئله، مقداری از شلاق خوردن را تحمل کردم که خود تجربه مفیدی برایم بود، روزها نوشتم و نوشتن به پایان نمی رسید و عکس های مختلفی را به من نشان می دادند که من در میان آنها فقط مسعود احمد زاده و حاجیان را می شناختم چون در بیرون با آنها ارتباط داشتم که یادم نیست چه مسائلی را منتقل می کردم ولی می دانم که هر وقت نوشته ای را لازم داشتند من می بایست برای آنها می بردم چون اطاقی در حوالی خیابان هاشمی داشتم و این جزوه های ترجمه شده را در آنجا نگهداری می کردم، خلاصه اینکه روزها مشغول نوشتن بودم تا پرونده من تکمیل شود؛ شاید پرونده کامل شده چون بعد چند روز که در بخش بازجویی بودم مرا به سلولی بردند که یک نفر دیگر هم به نام حسین آنجا بود البته من در یک خانه تیمی هم همراه حمید اشرف، صفاری آشتیانی و بهایی پور بودم، که در تهران نو قرار داشت که البته مهر نوش هم گاهی می آمد تا خانه حالت خانواده داشته باشد، من چون بعد از ۲۳ روز به اوین می آمدم در آدرس دادن این خانه تیمی مشکلی نداشتم هرچند حمید اشرف تا ۱۵ روز در آنجا حضور داشت چون فکرمی کرد با مشاهده وضعیت من به وسیله مهر نوش من زنده نمانده ام که این مسئله در رابطه عباس جمشیدی و صفاری هم باعث درگیری شد که صفاری کشته شد اما خوشبختانه بچه ها خانه را ترک کرده بودند شاید به زنده بودن من رسیده بودند و همین مسئله باعث شد که حادثه ای در این رابطه ایجاد نشود هرچند من هرگز آن اطاق شخصی را مطرح نکردم که بعد ها هم نفهمیدم که آن جزوه ها چه شده اند و من چقدر هراس داشتم که نکند کامیلو را مطرح کنم که ۱۵ روز در خانه شهر آرا به خاطر تیر خوردن نزد ما حضور داشت که من هرگز او را ندیدم هرچند روزانه به او سرویس می دادم؛ نمی دانستم که کامیلو همان امیر پرویز پویان است و سه ماه پیش؛ در درگیری نیروی هوایی به همراه پیرو نذیری درگذشته بود، کامیلو در حال کار با یک کلت که شاید کالیبر آن خیلی کم بود و احتمالا ۶/۳۵ با شلیک، فشنگ از زیر سینه وارد شده و در بالا از شانه خارج شد که او را به سرعت به خانه شهرآرا آوردند، چنگیز و یکی دیگر از رفقا او را به رادیولوژی برده تا از سینه او رادیوگرافی انجام شود که البته مسلح رفته بودند و مدعی شدند که مریض بر اثر سقوط، سنگ تیزی به پهلوی او فرو رفته است، و بدون مسئله ای رادیوگرافی انجام شد، ما با دیدن عکس برایمان مشخص شد که گلوله فقط از ریه گذشته و انتهای ریه هم در حدود دو سانتیمتر تجمع مایع داشت که با تجویز آنتی بیوتیک کار را آغاز کردیم؛ من و مهرنوش نمی توانستیم رفیق کامیلو را ببینیم چرا که ضرورتی نداشت؛ سپس بعد از چند روز دوباره رادیوگرافی کردیم که به علت کم شدن حجم

مایع دریافتیم که مریض رو به بهبود است و خطری او را تهدید نمی کند، اما برای اطمینان بیشتر من عکس ها را به نزد یک استاد قابل قبول که در فرانسه هم تحصیل کرده بود بردم، در حیاط بیمارستان پهلوی از ایشان تقاضا کردم که نسبت به این دو عکس نظر بدهند، و ایشان عکس ها را از من گرفته به سمت بخش رفتند و من نگران، چرا که به او گفتم فردی شکارچی بوده که تیری به خودش اصابت کرده و او مرا به دنبال خود به سالنی برد که همه رادیولوژیست ها منتظر بودند تا استاد آمده به آنها درس بدهد، استاد در لحظه ورود عکس ها را به تابلوی عکس ها نصب کرد تا برای من و برای اساتید توضیح دهد که در همین لحظه همان فردی که عکس را گرفته بود آمده بود و خاطرنشان کرد که عکس ها را خودش گرفته و مریض بر اثر سقوط دچار چنین وضعیتی شده و من آنچنان نگران شده بودم که نمی دانستم چه باید کرد و استاد برای رادیولوژیست، منطقه ورود گلوله و منطقه خروج آنرا که پانسمان هم شده بود نشان داد، و بدین صورت از من کمک خواستند، و من هم کم نیاورده گفتم: من هم نمی دانم؛ اصولا شکارچی ها دروغ گو هستند و عکس ها را گرفته از سالن خارج شدم که نفس بند آمده من آزاد شده بود.

در سلول انفرادی به همراه حسین خیلی راحت بودم چون تهرانی فعلا مرا رها کرده بود، حسین را در رشت دستگیر کرده بودند بدون هیچ گونه مسئله ای او را هم زیاد شلاق زده بودند و بعدا دریافتند که حسین اصلا هیچ موضعی ندارد و موضوعی هم نیز، من و حسین خیلی با هم راحت بودیم البته در سلول این مسئله عادی می باشد، اما گاهی با فردی در سلول قرار می گیری که واقعا زیستن با او مشکل می باشد به هر حال عده ای هستند که واقعا حالت خاصی دارند شاید هم برای من مسئله بدین صورت مطرح می باشد، من در سلول اوین بودم که هر روز مرا می آوردند و چیزی می پرسیدند و دو باره به سلول باز می گشتم و این مسئله هم چنان ادامه داشت، روزی در اطاقی با تهرانی نشسته بودم که البته نمی دانم چه کارم داشت که باز جو دیگری وارد اطاق شد و نمی دانم چرا؟ شاید داشت تفریح می کرد، رو به من کرد و گفت که می دونی مهر نوش را کجا دیده اند؟ در شهر نو، برای ما این مسئله اصلا مطرح نبود که آدم ها کجا ایستاده اند بلکه شناخت ما از افراد کافی بود و این بیانات مهمل برای ما محلی نداشت و برایم این مسئله هم مطرح نبود که مهر نوش در کجا دیده شده؛ اما یک مسئله برایم اهمیت حیاتی داشت و آن حضور من در اوین و اینکه آدم ها با من چه برخوردی دارند، اگر قرار بود کتک خورد که خورده ایم و باز هم خواهیم خورد، اگر قراربود از این مسائل طرفی ببندیم، که به قول ساقی کانش را نداشتیم بهتر بود وارد این ماجرا نمی شدیم، پس مسئله چیز دیگری است بنابراین من با سر و با خشونت تمام رفتم تو شکم بازجو که

به سرعت تهرانی بلند شده مرا به عقب راند و بازجو را مورد عتاب قرار داده که این بابا اینجا آرام نشسته با او چه کار داری؟ و مسئله پایان یافت بنابراین من برای توهینی که به خودم شده بود واکنش نشان می دادم پس هرگز در این حادثه کاری به مهر نوش نداشتم که از خود دفاع می کردم. پرسش ها از من تمام شده بود، یعنی من در وضعیت عادی قرار داشتم و توانستم برادرم باقر و بهمن پسر عمه را حفظ کنم، البته مسعود و حاجیان دستگیر شده بودند و مرا هم معرفی کردند که به خاطر همین مسئله شلاقی جزیی خوردیم؛ من همچنین توانسته بودم طوری در رابطه با بچه های دانشگاه برخورد کنم که حتی یک نفر را هم ساواک مورد نظر قرار نداد که این مسئله خود یک موفقیت بود، چون در کلاس من حداقل تا حدود ۳۰ نفر سیاسی فعال داشتیم که من آنها را کاملا می شناختم و حتی فردی را که در جریان بانک ایران و انگلیس بود شناخته بودم، بنابراین من توانسته بودم کلی از مسائل را با تشخیص صحیح موضع خودم آنطور که خودم نظرم بود پیش ببرم، در زندان شخص به روش دیگری زندگی می کند که اصلا با بیرون متفاوت می باشد، به هر حال لحظات را باید طی کرد، گذر زمان آنچنان کند و ساده می باشد که انگار در زمان هیچ وضعیتی وجود ندارد، انگار همه پدیده ها تهی می باشند و حس خاصی را در انسان ایجاد نمی کنند و اما باید در سلول زمان را طی کرد و چون فعلا با من کاری هم ندارند بنابراین مسئله جدی تر می شود، البته با حسین بودن, خودش یک نعمت بود چون بچه خوبی بود، انگار با سلیقه من جور در می آمد و هم اینکه به هر حال تنها نیستی که خودش در زندان به ویژه در سلول مفید فایده می باشد، و من به راحتی این لحظات را می گذراندم، شاید قبلا فکر می کردم زندان اوین باید چه هیولایی باشد و تحمل در چنین فضایی چگونه امکان پذیر می باشد اما اکنون احساس می کنم که نه انگار خیلی هم راحت می باشد، حتی شلاق خوردن و بازجویی دادن هم آنچنان امر مشکلی نیست و به راحتی می توان خیلی مسائل را از بازجو مخفی نگه داشت و هیچ اتفاقی هم نمی افتد و در سلول زندگی کردن چقدر راحت می باشد و شاید من به خاطر طرز زندگی خودم در خانواده این حالت را داشتم و چه بسا افراد این محیط ها را اصلا بر نمی تابند، و من فعلا راحت بودم و با حسین کلی صحبت داشتم و احساس می کردم با اینکه بی جهت شلاق خورده است؛حالت راحتی دارد، شاید او هم مثل من فکر می کرد که در زندگی این مسائل هم باید باشد و اهمیتی به این قضیه نمی داد، به هرحال آدم راحت و خوبی بود و ما کفش های خود را هنگام مرخص شدن او عوض کردیم، چون او یک پوتین داشت و با پوتین بیرون رفتن از زندان اوین شاید شکل خوبی نداشت و تازه برای من فرقی نمی کرد که کفش من در زندان اوین آنهم در سلول انفرادی چه شکل و شمایلی

دارد، و حسین هم چنان با من بود که انگار با همه احساس مرخص شدن با من بودن را ترجیح می داد؛ بعد از یک ماه قبل از تاریک شدن هوا مرا صدا کردند که شاید کاری پیش آمده بود و این مسئله همواره تکرار شده به حالت عادی در آمده بود بازجویی و دو ساعتی شلاق زدن و اطلاعاتی در مورد چنگیز خواستن همه ماجرا بود؛ در واقع من از جای چنگیز اطلاعی نداشتم، اما آنها کوتاه نمی آمدند و هم چنان پافشاری می کردند که چون اطلاعی از وضعیت چنگیز نداشتنم دست برداشتند معلوم شد که شدیداً دنبال چنگیز می باشند که حتی من شنیده بودم که آقای آریا مهر هم نگران بود و در اطاق مبارک قدم می زدند و پی گیر این قضیه بودند، به هرحال چون آنها به دنبال چنگیز بودند به من هم فشار آوردند که البته نتیجه نگرفتند، انگار چون چنگیز در حدود پنج سالی از بقیه بچه ها بزرگتر بود آنها فکر می کردند که باید قاعدتا رهبر گروه باشد، مرا رها کردند و رفتند و من روی تخت نشسته بودم که به آقای حسینی گفتم: راه بروم؟ او با چهره ای تغییر شکل یافته که خاص خودش بود به من گفت برو، در اینجا دوست دارم گریزی بزنم، من اصولا از هیچ ماموری نفرت خاصی نداشتم یعنی برای من اصولا در زندگی انگار نفرت معنی مشخصی ندارد، البته انسان ها با شخصیت های متفاوت مطرح هستند که رابطه من با آنها متفاوت است، چه بسا حوصله یکی را نداری و با دیگری کلی حال می کنی، پس مسئله یکسان دیدن انسان ها ابدا مطرح نیست که من هم می دانم که انسان هایی هستند که آنچنان خبیث و خطرناک می باشند که باید دقیقا حواست جمع باشد چون اینگونه آدم ها انگار حکم بشر را ندارند، اما اینکه من نسبت به مامورین ساواک هیچگونه نفرتی نداشتم مسئله دیگری می باشد وقتی به حسینی نگاه می کردم انگار به آدمی عادی نگاه می کنم که اتفاقا سرشار از احساس عاطفه بود که من آنرا حتی حس می کردم، اینکه احساس نفرت نداشتم برمی گشت به ساختار ذهنی من و نوع شناخت شناسی خودم چون برای من مفاهیم فراوانی انگار هیچ گونه ساختاری نداشتند و من آنها را انگار تهی از مضمون حس می کردم و در عین حال از نظر فکری ساختار منطقی ای برای خودم داشتم که دلایل کافی هم برای این مسئله فراهم می کردم، مثلا برای من اشتباه معنی نداشت، اینکه انسان دچار اشتباه می شود هرگز مورد قبول نبود چرا که نمی پذیرفتم که انسان اشتباه می کند بلکه بدین صورت تحلیل می کردم که انسان کاری را در نقطه A انجام می دهد و در نقطه B به آن می نگرد، بنابراین طبق همان تحلیل هیوم که هیچ دلیل منطقی وجود ندارد که ابرعلت باران باشد من هم بدین صورت نگاه می کنم که نمی توانیم در این حالت فکر کنیم اشتباهی رخ داده است بلکه وقتی از نقطه طی شده به نقطه شروع نگاه می کنیم شکی نیست داده های تازه مطرح است نه اینکه ما اشتباه کرده ایم بلکه می توان بدین

قضیه به صورتی نگاه کرد که می توان از نقطهB پارامترهای تازه ای را مورد ارزیابی قرار داد که یقینا مورد قبول لحظات گذشته نباشد، پس نمی توان گفت که اشتباهی رخ داده بلکه می توان گفت که اکنون همان راه را می توان انتخاب نکرد، و همین موضوع در مورد مفهومی مثل حقیقت و یا آزادی ، عدالت و بطور گسترده مفاهیمی در این راستا می تواند مطرح باشد.

از مطلب اصلی دور افتادیم، من بعد ازگفتن به حسینی و تایید او بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن، اصولا بازجوها خودشان اقدام به این کار می کردند که کف پا و پشت پا ورم نکند تا بتوانند متهم را دوباره شلاق بزنند، من وقتی نشستم به آقای حسینی گفتم: حالا که مرا بی جهت این همه کتک زده اید پس برای من سیگاری بیاورید که اندکی ازخستگی شلاق خوردن کاسته شود، شاید دریافت این حالت من برای رفقا مفهوم نباشد که من با چه راحتی با هیولای اوین اینگونه صمیمی هم هستم؛ رفت و برای من یک پاکت سیگار زر آورد در حالی که جیره روزانه سیگار ما روزی سه نخ سیگار اشنو پارس بود که به مراتب کیفیت پایین تری از اشنو ویژه داشت، واقعا چرا؟ خودم هم در این رابطه مانده ام که چرا و اینکه باید برای من یک بسته، نه اینکه چند نخ سیگار بیاورد و انگار با این آدم که شلاقش این همه سهمگین بود باز هم احساس کدورت در من نیست، واقعا هم خودم نمی توانم حس کنم مردی که همه بچه ها او را نمونه بارز یک دژخیم در نظر می گرفتند، برای من آدمی بود عادی ، راحت ، فارغ از هرگونه ساختار درنده خویی که برای همه مطرح بود، و بعد ها که من شنیدم او بعد از دستگیرشدن خود کشی کرد او را حتی از تهرانی که به نوعی قبول داشتم باز هم بالاتر دیدم، آدم ها به هر حال دارای کارکرد متفاوت هستند و برای من حسینی جایگاه خاصی داشت.

سپس من تقاضای دست شویی کردم و آنها مرا فرستادند که خودم به دست شویی بروم که انگار منتظر بودند تا من چنین درخواستی کنم، من که از اطاق خارج شدم دیدم بابک برادر مهر نوش آنجا روی صندلی نشسته و من به سوی او رفتم و دیدم که این فرد آن چنان هراسان نشسته است که اصلا نمی تواند کلمه ای صحبت کند که من قدری او را دل داری دادم تا شاید اندکی از هراس او بکاهم؛ اما وحشت انگار حد و مرزی ندارد تا بتوان آنرا مداوا نمود و یا تخفیف داد؛ البته باید قبول کرد که او هنوز سن و سالی نداشت؛ اما بودند هم سن و سالهای او که انگار این همه وحشت را تجربه نکرده بودند؛ به راه خود رفتم، اما فکر می کردم که باید مسئله ای در کار باشد که او را سر راه من قرار دادند، و احتمالا فکر می کردند که من باید قاعدتا در رابطه با او مثلا برای چنگیز پیامی بفرستم که واقعا نشانه خام اندیشی ساواک بود، من به محض اینکه در راهرو به دست شویی

نزدیک شدم در حال چرخش دیدم که یکی از ماموران آمده بود نزد بابک و سئوال می کرد به تو چه گفته است؟ دریافتم؛ مسئله این نبود که او صرفا آنجا نشسته است بلکه حدس من درست بود، آنها قصد داشتند من مسئله ای مطرح کنم و آنها آنرا دریابند، حتی وقتی مرا شلاق می زدند در لحظه ای نام باقر به میان آمد که انگار قصد دارند باقر را از ساری به تهران بیاورند که در همان حال شلاق خوردن دریافتم که صرفا برای تحت فشار گذاشتن من این سناریو را انجام دادند چون برای من روشن بود اگر قرار بود آنها باقر را به اوین بیاورند دلیلی نداشت که بدین صورت برخورد کنند، بلکه آنها نظرشان این بود که واکنش روانی این قضیه را در من مشاهده کنند و احتمالا به نتایجی برسند که البته با واکنش مثبت من مواجه نشدند، این ماجرا هم گذشت و من شلاق را دوباره تجربه کردم، البته زیاد هم فشاری نبود، برگشتم به سلول و با حسین سیگار زر را حسابی با چه حالی دود می کردیم و حسین برایش این مسئله مطرح بود که من این پاکت سیگار را چگونه تهیه کردم؟ گفتم حسین بکش و حال کن، و حسین می دید که پای من نشان از ساعتها شلاق را به همراه دارد، و در عین حال سیگار زرهم آورده ام برای او این دو حالت قدری مبهم بود، یک ماهی در سلول بودم و شاید بیشتر و افرادی را هم به سلول ما آوردند که یک نفر می خواست با شیشه عینک خودکشی کند و من علت را پرسیدم گفت من اطلاعات زیادی دارم که من گفتم: با این وسیله که امکان ندارد و تازه تو اگر اطلاعات زیادی داری چرا ترا به اینجا آوردند؟

که البته بعدا معلوم شد دروغ می گفت، شاید می خواست بدین وسیله خودش را پیش ما عزیز کند، مسعود احمد زاده تعریف می کرد که وقتی در سلول بود یک بابایی به نام مهدی ابریشم چی را به سلول مسعود آوردند، این فرد در سلول مسعود این حالت را گرفته بود که من حاوی اطلاعات زیادی هستم و نگران می باشم و باید خودم را بکشم که مسعود برگشت به مهدی گفت: من تو را می کشم، مهدی اصلا فکر این قضیه را نمی کرد و مسعود گفت: اصلا نگران نباش، چون من؛ چه تو را بکشم چه نکشم اعدام می شوم بنابراین برای من فرقی ندارد و مهدی کوتاه آمد و بعدا معلوم شد که در سازمان مجاهدین کاره ای نبود که حاوی اطلاعات زیادی باشد، بنابراین آدم ها برای جا کردن خودشان چه کارها که نمی کنند، و مرا به اطاق عمومی آوردند با پوتین و لباس بیمارستان، اطاقی بود که در حدود ۳۰ نفر در آن بودند که وقتی مرا دیدند، مرا به عنوان یک چریک پذیرفتند و برای آنها انگار ارزش داشت که یک چریک آن هم با پوتین و لباس بیمارستان به آنها پیوسته است، احساس می کردم که در همین اولین لحظه برای من احترامی قائل هستند و انگار می دانند که من به عنوان یک فرد جایگاهی دیگر دارم و در رابطه با من شنیده بودند که چگونه بود و من

در چه ارتباطی دستگیر شدم و انگار وضعیت من و لباس من گویای روشنی از همانی بود که آنها می دانستند و اینک انگار عاشقانه به من می نگریستند، آنها فکر می کردند که ما در حال حمل یک کامیون اسلحه در شمال درگیرشدیم و در یک درگیری مسلحانه که خیلی هم گسترده بود، عده ای دستگیر شدند که من هم یکی از آنها هستم و من در لحظه ورود هنوز نمی دانستم که چه باید بکنم و کجا باید جایگزین شوم هرچند احساس می کردم که انگار حالتی جمع را فرا گرفته که انگار برای آنها خیلی عزیز است، در حالی که یکی از اعضای گروه ما به نام حسن جعفری در آنجا حضورداشت اما انگار من فقط می توانستم نمایش یک چریک باشم، خوشی درونی ویژه ای مرا فرا گرفته بود هرچند هیچ آگاهی از وضعیت نداشتم و هیچ فردی را نمی شناختم اما احساس می کردم که همه آشنای دیرینه من هستند، حس گرم و پذیرای آنها به من گرمی خاصی می داد؛ نمی دانستم که چه باید انجام دهم، حس گرم آنها برای اولین بار باز هم ذهن درهم مرا به خود گرفته بود و احساس اینکه انسان واقعا در کجای این کره خاکی ایستاده است؟ به لحظه ورود خود به اوین می اندیشیدم که با شلاق تهرانی و حسینی مواجه شدم و در همان لحظه هم این سئوال برای من مطرح شده بود که انسان در کجای این کره خاکی ایستاده است و اینکه حقیقت کدام است؟ آیا واقعا همانی می باشد که هگل واقعیت معقول می داند؟ به هر حال نشستم و توضیح دادم که چگونه دستگیر شدم و آن حوادثی را که آنها بیان می کنند صحت ندارد که اصلا سلاحی همراه ما نبود، هرچند در دفعات قبل نارنجک و کلت داشتیم، چون برای عملیاتی می رفتیم ولی این بار صرفا برای شناسایی رفتیم که به وسیله ژاندارمری نوشهر دستگیر شدیم و سپس به ساواک نوشهر منتقل شده ساعت حدود ۱۲ شب به سمت ساری حرکت کردیم و نرسیده به ساری در ۵ کیلومتری با دو مامور درگیر شده دستگیر شدیم، اطاق در حقیقت وضعیت عمومی داشت یعنی در اوین تمام آنهایی که تقریبا پرونده شان تمام می شد به این اطاق ها می رفتند که البته نسبت به سلول حالت بهتری داشت چون در حدود ۳۰ نفر در این اطاق ها بودند، حسن جعفری که در ضمن عضو گروه ما در تبریزبود در اطاق حضور داشت که به خاطر همشهری بودن در ابتدا به هم نزدیک تر بودیم، فردی هم آنجا بود که نامش انوش مفتاحی بود که برایم جالب بود بدانم آیا با عباس هم نزدیکی دارد که گفت: برادرزاده عباس است و من خیلی خوشحال شدم و تقریبا می توان گفت با او رابطه عاطفی خوبی داشتم چون هم بچه سال بود و هم اینکه برادر زاده عباس، که عباس برایم خیلی عزیز، من باید قبول کنم که در این اطاق شاید خیلی هوای مرا داشتند و حتی حاضر نبودند نسبت به من آنچه را که با دیگران تازه رسیده انجام می دادند انجام بدهند که یکی از این موارد مازندرانی بازی بود

که در این بازی صورت شخص تازه وارد را سیاه می کردند و بعدا برایش توضیح می دادند چون خود شخص در جریان این سیاه کردن قرار نمی گرفت، اما با من انگار نمی خواستند چنین کنند.
در آنجا بودیم که روزی حسن را بردند، اواسط روز بود که او رفت و بازگشت، خبر آورد که چنگیز در یک درگیری هشت ساعته کشته شد و مهر نوش سه روز قبل در درگیری صبح زود کشته شد و این خبرها برای من شدیدا ناراحت کننده بود، هرچند به هرحال انتظار این واقعه را داشتم و من در خود قرار گرفتم که بچه ها همه، هم ناراحت و هم اینکه رعایت حال مرا می کردند؛ به رنگهای زیبای قطبی فکر می کردم و انگار همه وجود من در **اورو را** حل شده بود، چیگیزی که درسایه می گریخت اکنون به یک فاتح تبدیل شده و آنچه را که در آن سحرگاه به سویش می دوید به دست آورده بود، و من شبها زیر پتوی خود نه اینکه گریه کنم بلکه اشک، خود به خود جاری می شد و سنگینی مبهمی در دل جایگزین می گردید که شاید نیم ساعتی طول می کشید که نه یک شب که شب های زیادی مرا انگار به گونه ای سبک می کرد، به هرحال من برادرم را دوست داشتم و مهرنوش اکنون برای من به یک اسطوره تبدیل شده بود، آنچه در درگیری او اتفاق افتاده بود، شاید هیچ یک از رفقای ما چنین واکنش سریع و به موقع را نداشتند که حتی ساواک در این مسئله دچار وحشت شده بود و نوعی حیرت را تجربه می کرد، آیا باید باور کرد یک زن بتواند این گونه نارنجک را در کوتاه ترین لحظه پرتاب کند؟ تا در پناه آتش آن سنگر بگیرد و آنچنان شجاعانه با آنها به مقابله برخیزد، شاید گفتن این قضیه خیلی ساده تر از آن باشد که حادثه، خود را بیان می کند و او با مسلسل **شی** که از کیف خود در آورده بود به نبرد برخاسته، چرا **اورو را** همیشه در سحرگاه بسان فرشته ای در قطب رقص مستانه می کند آیا قرار است منطق را به نمایش بگذارد و این فرشته مهر نوش ابراهیمی روشن بود که اکنون در سرتاسر ایران آذین دخترانی می شود که طبیعت آزاد را انتخمی کنند، مهر نوش در آن سحرگاه شمایلی را به نمایش گذاشته بود که انگار دوست و دشمن نمی توانستند از پذیرش آن خود داری کنند و بی جهت نبود که حسینی زندان اوین دختران اداره اطلاعات را آورده بود پیش من، تا کسی را که با مهر نوش بود تماشا کنند، به هر حال برای آنها این زن جایگاهی دیگر داشت و هر شب قطرات اشک خود را شماره می کردم تا شاید **سلیای** من باز گردد، مهرنوش با عباس جمشیدی، بهایی پور و شعایی در تیمی به فرماندهی عباس بود ند و از قرار در جاده ساوه خانه ای داشتند؛ با دستگیری رحیم صبوری، رابط او حسن سرکاری دستگیر می شود که با دستگیری حسن؛ او در دو قرار خود که ساعت شش بعد ازظهر و ۹ شب بود حاضر نمی شود، بنابراین بدون شک عباس می بایست خانه را به همراه سایرین ترک

می کرد اما آنها در خانه ماندند، سرکاری ساعت سه بعد از نیمه شب آدرس خانه را داده بود که حتی بیشتر از هشت ساعت مورد قرارداد گروه بود، بالاخره ساعت چهار صبح آنها تصمیم می گیرند که خانه را ترک کنند که دیگر دیر شده بود چون ساواک خانه را محاصره کرد، ابتدا مهرنوش و بهایی پور از منزل خارج می شوند که مهرنوش به همراه خود یک کیف حامل اسناد و یک مسلسل شی را حمل می کرد, ساواک چون چند روز پیش عاطفه جعفری را همراه با نارنجک در دستش به گوشه ای خزیده بود؛ دستگیر کرد؛ فکر نمی کرد مهرنوش چنین واکنشی از خود نشان دهد, بنابراین بهایی پور را با گلوله ای از پای درآورد؛ با این حرکت ساواک مهرنوش سریع نارنجک به سوی شلیک تیر پرتاب کرد و با سرعت توانست در پناه آتش نارنجک مسلسل را از کیف در بیاورد و سنگر بگیرد که این در گیری ساعتی و یا شاید بیشتر طول کشید و سپس مهرنوش کلت خود را در أورده و با آخرین گلوله آن از پشت گردن سر خود را هدف قرار داد، در رابطه با چنگیز حالت ویژه ای داشتم که صرف نظر از اینکه برادر بزرگ من بود؛ به هر حال جایگاه خاصی داشت، علاوه برآن به خاطر شخصیت خودش قبولش داشتم وهم او را به گونه ای خاص دوست داشتم که حتی در اوین موضع من همواره این بود که چون برادرم را دوست داشتم، وارد چنین گروهی شدم، ادعایی نبود که من قصد استفاده از این حالت را داشته باشم، اما مهر نوش علاوه بر شخصیت خودش که ارادت مرا ایجاب می کرد، با این برخورد ها برای من تبدیل به یک اسطوره شده بود، بعد ها که بچه ها مبارزه مسلحانه را رد می کردند من نظرم این بود که زندگی دوساله من از ساختاری برخوردار است که من هرگز در زندگی خودم انگار نمی توانم از آن جدا شوم که انگار تمامی وجود مرا تشکیل می دهد، چگونه می توانم آنرا گوشه ای از اشتباه زندگی خود قلمداد کنم که من اصولا به اشتباه هیچ گونه بها ئی نمی دهم، و اکنون چنگیز و مهر نوش رفته اند و من تا مدتها آنچه انگار از آنها باقی مانده است، اشک شبانه من می باشد، مهر نوش وقتی کلت را پس گردن خود می گذارد تا با شلیک آن صورتش مشخص نشود آیا به مرگ هم می اندیشد؟ شاید من و مهر نوش در آن شب که تیر خورده بودم به رابطه ای تازه رسیده بودیم و اکنون این زن این چنین اسطوره وار واکنش نشان می دهد، من اصلا انگار احساس نمی کنم او از شجاعت و جسارت برخوردار است، بلکه فکر می کنم و یا اینکه دوست دارم او برای من همان فرشته ای باشد که انگار در سایه روشن فضای نامتناهی به پیش می رود و من از حضور وجود او سیراب می گردم، مهر نوش اکنون پیش من یک ساختار تازه پیدا کرده که اشرف دهقانی با همه جسارت و شجاعتش انگار اصلا با او قابل مقایسه نیست، مهر نوش در ساختار ذهنی من انگار نه اینکه فقط جنگیده

باشد و یا مبارزه را قاطعانه پی گرفته باشد، مهر نوش با حالتی که به خودش گرفته است برای من به چنین جایگاهی رسیده که من همواره احساس می کنم که چگونه لحظات زندگی را کنار هم گذرانده ایم، و مهر نوش اکنون در این اطاقی که همه باید کتابی به خواب رویم، تمام وجود من شده است که انگار من با او به خواب می روم و با او بیدارمی شوم و همواره در جوهر وجود من هست و انگار خود من می باشد، احساس می کنم شاید من هم مانند برادر خود مهرنوش را دوست داشتم؛ پس چرا او را آزار می دادم؟ شاید جسارت دوست داشتن در من برای همیشه مرده بود که من هرگز انگار کسی را دوست نخواهم داشت؛ حتی اگر این کلمه را بارها و بارها برای دیگران تکرار کنم؛ خود می دانم که نمی توانم کسی را دوست بدارم؛ باید قبول کرد که دوست داشتن امری مشکل می باشد که انگار هرگز اول آسان نمی نماید؛ بلکه مشکل ترین قسمت و یا مبهم ترین لحظه همان آغاز کار دوست داشتن می باشد؛ اکنون در این شبهای تنهایی خود در اشک های خشک شده بر چهره؛ احساس می کنم شاید دوست داشتم و همین برایم کافی می باشد؛ مرا صدا زدند از قرار آقای حسین زاده آمده بود و من نمی دانم با من چه کاری داشت؟ به بیرون اطاق که رفتم دیدم که آقای تهرانی به همراه آقای حسینی هم حضور دارند، شاید آقای حسین زاده آمده بود تا مطمئن شود که من آیا همه حرفهایم را زده ام و یا شاید برای دیدن من آمده بود تا دریابد که چگونه می تواند از من چنگیز را دریابد به هرحال من برادرش بودم و شاید خیلی از خواص او را به همراه داشتم و آقای حسین زاده شاید آمده بود آن کسی را شناسایی کند که تنها موفق به دیدن سرداری شده بود که سری نداشت و اکنون احساس می کند سر من به همراه من می باشد که چه سود همواره سردار های بی سر انگار سرهای غیر قابل باور دارند و حسین زاده ها هنوز راه درازی در پیش دارند؛ اینکه چرا برای دیدار من آمده بود برایم روشن نشده بود که انگار فرقی هم ندارد، این آقا انگار در مقام عالیتری نسبت به بقیه اعضا گروه ساواک قرار داشت چون تهرانی و حسینی خیلی رسمی کنار او ایستاده بودند تا دریابند که چه دستوری صادر می فرمایند و او فقط به من نگاه می کرد و شاید نمی دانست چه مسئله ای را باید با من در میان بگذارد که پرسید آیا در این اطاق راحت هستم؟ سئوال شاید اندکی احمقانه باشد اما من نگاه خود را با نوعی حالت ابلهانه به او گرداندم و او انگار به سئوال بی معنی خود پی برده باشد با دقت بیشتری به من خیره شد که در همین وضعیت قسمتی از مدادی را که در جیب پیراهن من بود دید و دست دراز کرده آنرا در آورد تا به حسینی بدهد و حسینی که اینهمه مودب ایستاده بود نتوانست در مقابل این حرکت حسین زاده هیچ حرکتی داشته باشد، البته حسین زاده هم هیچ گونه واکنشی نسبت به حسینی یا تهرانی نشان

نداد چه او انگار بالاتر از این مسائل قرار داشت اما صرفا برای کشف این خلاف تا حدی قیافه شاداب تری گرفت و من انگار دارای ذهن خرافاتی باشم؛ بازهم به نوعی در ذهن خود؛ حسین زاده را تشریح می کردم شاید واقعا حق با من بود چون همیشه مرده را تشریح می کنند و برای من همان قیافه شاداب نوعی مرگ را به همراه داشت، آیا واقعا حسین زاده همانند یک مرگ برابر من ایستاده بود؟ که من انگار با آن چشمان غیر قابل توضیح این شخض مرگ را تجربه می کردم، به هرحال حسین زاده را نگاه می کردم و به لایه های درونی ذهن خود پناه می بردم باید قبول کرد که این مرد مقام عالیرتبه سازمان عریض و طویل اطلاعات نباید کارش هم خیلی ساده باشد، و این سازمان باید تمام زمینه امنیتی جامعه ای را تامین کند که انگار عرض و طول بی پایان دارد، من به زندان اوین فکر می کردم که چقدر مکانی خوش آب و هوا می باشد و من چقدر از کنار همین جایگاه مخوف به دره درکه می رفتم، دره ای زیبا و دوست داشتنی که ما حتی درآبان ماه در آبهای انتهای درکه آب تنی می کردیم و چقدر سرد بود که وقتی از آب خارج می شدی حتی در آفتاب هم سرمای آب شخص را کلافه می کرد و از انتهای درکه شیب تند پلنگ چال شروع می شد، شاید بتوان از حسین زاده هم دعوت کرد تا مرا در کوهنوردی همراهی کند چون تهرانی که از این مسئله ناراحت بود و کف پای مرا با خود کار خود انگار می درید که چرا من کوهنورد هستم؟ شاید حسین زاده شمایل دیگری باشد، و به حسینی نگاه می کردم و همچنان ذهن من سیال بود و شاید زمان را طی نمی کرد ونمی دانم چرا به یاد آقای هوشنگ گلشیری افتادم که چقدر زحمت کشیده بود تا مثلا در شازده احتجاب زمان را نادیده بگیرد؛ اما پیرمرد نمی دانست که نادیده گرفتن مطرح نیست، وقتی زمان به عنوان مقوله ای در نوشتن دست و پا گیر می شود باید آنرا رها کرد نه اینکه زور زد که مثلا همانند فلان نویسنده چون چنین سبکی را برای نوشتن اختیار کرده است، باید همانگونه نوشت، هرگز یک سرخ پوست سعی نمی کند که زمان را نادیده بگیرد، بلکه ساختار تفکر او در رابطه با زمان همانند نقاط مختلف می باشند؛ بنابراین گریزی ندارد، و این ارسطوی بزرگ بود که زمان را در فلسفه خود به صورت حرکت از نقطه ای به نقطه ای دیگر تبدیل کرد تا شاید بتواند حرکت به سوی غایت را تسهیل نماید، و حسین زاده رفت و من با همه تیز هوشی که در خود سراغ داشتم درک واضحی از آمدن و رفتن حسین زاده برایم حاصل نشد؛ هرچند باید قبول کرد مقام های عالی رتبه برای بررسی مامورین زیر نظر خود باید همه جنبه کار را پی گیری نمایند و شاید حسین زاده هم نگران اتفاق ناگوار در زیر مجموعه خودش بود که البته به کشف درخشانی هم نائل شد و مداد مخرب را در جیب من شناسایی کرد و چه فاتحانه آنرا به حسینی داد تا گوش زد کرده باشد

به هر حال مسئول همواره مسئول می باشد و باید هم باشد و تهرانی از این توجه داهیانه رئیس گروه خود چه احساس غروری را در درون جابجا می کرد، حسینی بدون اینکه نسبت به من کوچکترین اعتراضی داشته باشد وارد اطاق شده همه را به فحش بست که این مداد از کجا آمده است؟ آیا واقعا سایر اعضای اطاقی که من در آن حضور دارم باید برای داشتن من توضیح دهند و برایشان شاید این هم حسی مبهم بود که حسینی چرا معترض من نیست؟ دوباره همان جادوی چریک بودن آنها را فراگرفته بود همانگونه که هنگام ورود من به اطاق؛ وحسینی بعد از رفتن حسین زاده تازه خشم خود را نشان می داد و مدتی همه را تحت سخیف ترین کلمات قرار داد اما چرا مرا واگذاشت؟ شاید حسینی هم دریافته بود که انگار خمیره دیگری دارم؛ و این هم گذشت. روزی حسینی برایم من تشریح کرد که وقتی فامیل شما حسین قبادی را به ایران تحویل دادند تمام دستهای او به خاطر کار در سیبری پینه بسته بود بنابراین برایم توضیح می داد که شما چرا فکر می کنید که شوروی هوادار شماست که من احساس کردم حسینی چقدر از نادانی من رنج می برد؟ شاید او فکر می کرد اگر مرا در جریان بگذارد من از فکرهای نادرست خود دست برخواهم داشت و بنابراین بازهم نسبت به این مرد احساس نزدیکی بیشتری در خود احساس می کردم؛ البته حسین قبادی را ازسیبری نیاورده بودند که دستهایش پینه بسته باشد؛ بلکه او در یکی از کشورهای شوروی تدریس می کرد و البته همواره نسبت به حکومت شوراها معترض؛ بنابراین یا باید قبول کرد که حسینی؛ قبادی را ندیده و یا اینکه مرا تحریک می کرد تا نسبت به شوروی بدبین شوم؛ مسئله جالب توجه اینست که دولت شوروی این فرد را به خاطر اعتراض به خود به آریامهر تحویل داد و حتی قول گرفت که او را نباید اعدام کنند؛ در صورتیکه حزب توده مدعی بود که قبادی را به خاطر فساد اخلاقی از شوروی اخراج کرده اند نه اینکه دولت شوراها با دولت آریامهر سازش کرده باشد؛ حتی انسان معترض همیشگی در جریان محاکمه حاضر نشد به طور ضمنی هم آریامهر را پذیرا باشد که با کفش خود عکس آریا مهر را شکسته بود و دولت آریامهر با قولی که به شوروی داده بود قبادی را اعدام کرد. همیشه رسم سیاست در این مملکت چنین بوده که وقتی سیاسی کار ها با فحش های سیاسی به منظور خود نمی رسند به فحش های اجتماعی روی می آورند که شاید این هم نوعی پیوند پیشاهنگ با مردم باشد. حسینی به می گفت: شما پررو هستید دوست دارید ما شما راکول کرده به بالای کوه ببریم و آنجا بعد از ترتیب دادن ما؛ بازهم شما را کول کرده به اینجا بیاوریم که من گفتم آقای حسینی این چه حرفهایی است که می زنید ما به شما ارادت داریم؛ روزی نمی دانم به چه منظوری مرا به اطاق های بازجویی بردند که البته برای من غیرمنتظره بود چون بازجویی

من تقریبا به پایان رسیده بود؛ به محض ورود به اطاق شخص دیگری را دیدم که آنجا نشسته بود و من شاید باید او را می شناختم و یا اینکه در رابطه با پرونده من او را آورده بودند؛ اما من او را قبلا ندیده بودم؛ نشستم و تهرانی شخص را معرفی کرد؛ رحیم صبوری؛ بازهم برای من مسئله روشن نبود تا بالاخره روشن شد که رحیم یکی از اعضای تیم چنگیز بوده که دستگیرشده است؛ هرچند همه این مسائل بعد از مرگ چنگیز و مهرنوش مطرح می باشد که من باز هم درنیافتم حضور من چه ضرورتی دارد؟ اما رحیم واقعا انگار فردی شکست خورده و لت و پار شده بود که انگار تمامی وجود او را ترس فرا گرفته بود و به یاد بابک برادر مهرنوش افتادم؛ در این لحظه بود که بیشتر به خود مطمئن شدم که مکان ها خواص خود را دارند و اوین یکی از آن مکان هایی می باشد که باید بیشتر خود را بسیج نمایی و در این لحظه از شلاق خوردن احساس شعفی خاصی به من دست داد؛ شاید شمایل رحیم این احساس را ایجاد کرده بود؛

وقتی به ملاقات مادرم در بیمارستان دارآباد رفتم در حیاط بیمارستان که همراه دکتر مسجدی و دکتر ولایتی می رفتیم، در همین لحظه دکتر پاتولوژیست از دور به ما نزدیک شد و گفت که کارسینومای پلاستیک دارد که من دریافتم که مادرم دیگر قابل درمان نیست چون این نوع سرطان ها آن هم در ریه علاوه براینکه قابل پیش گیری نیستند که مادرم در مراحل پایانی آن قرار داشت، و من با درک این مسئله به ملاقات مادرم رفتم و او دستم را دردست خود گرفت و به من گفت که مهر نوش خیلی خوب بود، کمتر اتفاق میافتد که مادر شوهری چنین نظری را نسبت به عروس داشته باشد و این زن یعنی مادرم دو عروس دیگر هم داشت که واقعا از آنها کلافه بود و انگار برای من مسئله بدین صورت مطرح بود که انگار تیر خلاص را چه عروس و چه مادر شوهر در آن انتهای کهکشان هم رها کنند دقیقا به هدف اصابت می کند، وقتی مادرم این نظر را راجع به مهر نوش داد درحالی که مخالف ازدواج پسرش با او بود، برای من که در رابطه با مهر نوش این همه ساختار جادو وار داشتم نظر مادرم در ذهن من حالت دیگری گرفته بود و تا حدی مرا دگرگون کرد که این زن، یعنی مهر نوش واقعا چگونه بود که ساختار اجتماعی او را بدین صورت نگریسته بود، هر چند این نگرشها انگار هیچ بود و من خود به گونه ای دیگر همانگونه اورورا وار او را می نگریستم، برای من اسطوره ای بود در قالب انسان که دیگران انگار صرفا به سطح می نگریستند، هرکس بچه خود را مهر نوش می نامید تا شاید یاد آوری و سپاس خود را بیان کند، اما برای من مهر نوش ابراهیمی روشن در کجای هستی من ایستاده بود شاید در تمامی آن و گریزی نبود.

وقتی مهر نوش به هر حال زن چنگیز شده بود، من می بایستی از شمال همراه او با اتوبوس به تهران می آمدم و هنوز هم یادم است که من از اینکه دختری همراه من در اتوبوس نشسته و یا اینکه باید با او به رستوران رفت چقدر خجالت می کشیدم و چقدر تحت فشار این مدت را طی کردم تا به تهران و خانه خودمان آمدیم، و اکنون انگار تمام آن لحظات و با مهر نوش زندگی کردن دوباره جان می گیرد و خود را بصورت aurora نمایش می دهد و هر شب در رختخواب کتابی خود اشک های خود را شماره می کنم همراه با چنگیز و مهر نوش که انگار انرژی درون خود را بدین طریق افزایش می دهم، و من مرگ آنها را باور نمی کنم، من این یقین را باور نمی کنم؛ آیا مرگ یک واقعیت عینی می باشد و یا اینکه ما در ذهن خود او را می پذیریم؛ اگر مرگ یک امر ذهنی باشد؛ پس من می توانم مهرنوش و چنگیز را همواره همراه خود داشته باشم و من همین کار را خواهم کرد؛ من آنها را به گردش خواهم برد و با آنها شلاق خواهم خورد و با آنها در پارک قدم خواهم زد؛ من آنها را ترک نخواهم کرد؛ من بسته تن آنها می باشم و با آنها هستم.

دراطاق عمومی اوین به سر می بردم و به اصطلاح روزگار می گذراندم، شاید هم باید واقعیت ها را باورکرد و من همیشه همین حالت را داشتم که نسبت به حقیقت قدری شاید به نظر عده ای دچار توهم بودم که حتما استنباط درستی دارند که می توان گفت گوشه ای کوچک از حق آنها محسوب می شود به هرحال باید قبول کرد که آدم ها در تشخیص وقایع و حقایق همیشه دچار اشکال هستند و این امر به سادگی امکان پذیر نیست، روشنفکران ما که حتی مثل افلاطونی را درک نمی کنند که به نظرشان همان غاری است که افلاطون بیان داشته است، و ادعا دارند که مارکسیست هستند چگونه می توان از یک آدم عادی انتظار داشت که مثلا بین واقعیت و حقیقت فرق قائل شود و تازه تشخیص دهد که حقیقت کدام است، آدمی آمده بود پیش من که فلان بیت حافظ چه معنی می دهد که من از او پرسیدم که آیا خودت درک معنی کرده ای و یا اینکه هیچ درکی نکردی و آمده ای تا من برای تو مفهوم بیت را تشریح کنم؟ گفت چرا چیزهایی فهمیدم اما قصد دارم که بیشتر روشن شوم، و من پرسیدم آیا از درک خود لذت بردی و توانایی خواندن درست شعر را داری؟ جواب داد بلی، گفتم همین که درک مطلب کردی و از آن لذت می بری برای تو کافی می باشد، چون بقال سر کوچه حافظ را می خواند و لذت می برد و درکی در حد خود دارد، فلان فیلسوف هم حافظ می خواند و درک خود را دارد و لذت می برد، و حتما این دو درک؛ یکسان نیست اما برای هر دو کافی می باشد، چون غزل حافظ از آن چنان ایهامی برخوردار می باشد که هر کس می تواند معنی

خود را در آن بیابد، پس دلیلی وجود ندارد که من برای تو بیت او را توضیح دهم که هر بیت حافظ خود صد ها صفحه توضیح لازم دارد.
به هرجهت در آن اطاق با بچه ها بودیم تا بالا خره مرا به سلولی بردند که یکی ازافراد گروه مجاهدین با من هم سلول شد، برای من روشن نشد چرا دوباره مرا به سلول آورده اند؟ هم سلولی من محمد بازرگانی بود که ازقراردرهسته مرکزی این سازمان عضویت داشت، بعد از چند روز من درمحمد شخصیتی را مشاهده کردم که با آن برداشت خودم ازمذهب فاصله داشت که حتی می توانم مدعی باشم که نگاه مرا نسبت به این مسئله تغییر داد و من چه شوقی را احساس می کردم, هنگامی که او ازخودش، ازسازمانش، و ایده های خود صحبت می کرد، فقط می توانم این ادعا را داشته باشم که خیلی به من خوش می گذشت، چه با محمد بودن خودش کلی به من حال می داد و من انگارهمه آن غم درونی اطاق عمومی را به فراموشی سپرده بودم، محمد برای من ازتشیع سرخ علوی حرف می زد که همچون گلوله ای آتشین تاریخ ما را درنوردیده و من انگارمانند دانش آموزی که مشغول فراگیری می باشد درخدمت محمد بودم و فکر می کردم که چرا این همه زندگی خود را فقط به مطالعات غیر مذهبی معطوف می کردم و این فعالیت های ذهنی را درنظرنداشتم، شاید هم این حسن تصادف بود که مرا به این سلول آورده اند و اکنون ازآمدن دوباره به سلول اتفرادی ناراحت نبودم و خلاصه اینکه هم من و هم او ازاین با هم بودن لذت کافی را بردیم و بحث های طولانی سیاسی و اجتماعی که انگارتمامی نداشت، نمی دانم چرا باید با محمد آنچه که از بازجویی و ساختار گروه خودمان و اندیشه گروهی در چنته داشتم برای او توضیح می دادم که خودم می دانستم در این رابطه خیلی سخت گیر هستم و محمد هم همانند من تمام گره های کور سازمان خود و رفقای خود را که چه از نظر داشتن نقاط ضعف و قوت برای من تشریح کرده بود که قاعدتا روال کار این چنین نبود و حتما محمد در من و من در محمد خلوص شفافی را دیده بودیم که این گونه در رضایت کامل پنهانی ترین مسائل گروهی خود را به بحث می نشستیم؛ با محمد بودن برای من حتی با حسین بودن هنوز بیشتر لذت بخش بود به هرحال باید قبول کرد که محمد دارای بینش سیاسی و یک فردی ایدئولوگ بود و بحث های ما پایانی نداشت ، سپس سلول مرا تغییر داده این بار هم سلولی های من حمید توکلی، مهدی سوالونی و رحیم صبوری بودند که بازهم به من خیلی خوش می گذشت با مهدی بودن و حمید و همچنین رحیم که انگار عاشقانه مرا دوست داشت، شاید چون همشهری بودیم و یا شاید چون همراه چنگیز در یک هسته چریکی بود به هرحال با این بچه ها حال می کردم و حمید انگار روی دیوار نوشته بود که در مسلخ عشق جز

نکو را نکشند، روبه صفتان ..... از این شعر حمید خیلی خوشمان می آمد، نمی دانم چه مدت با این بچه ها بودم که همه هم گروه بودیم، مارا دوباره به اطاق عمومی آوردند، برای نخستین بار افرادی را مشاهده می کردم که در گروه خودم بودند، مسعود و عباس، اسد مفتاحی، دکترتقی افشانی و همه بچه ها ئی که در گروه فعالیت داشتند و اصغر ایزدی، همانی که ۶۰۰ ضربه شلاق او را آریان شمرده بود، انسانی با احساس فراوان که برای ما دایه دایه را میخواند، من و او چقدر باهم حالت عاطفی خاص داشتیم، البته او با همه این حالت را داشت، فردی از بروجرد با این صفات واقعا دل پذیر، و بچه ها یی که در ارتباط ساده بودند که عضو گروه نبودند اما آشنایی های گذشته داشتند و ساواک همه آنها را جمع کرده بود.

ما در این اطاق تقریبا ۳۰ نفر و شاید کمتر بودیم، باهم بودیم تا تکلیف داد گاه روشن شود، که در این جمع گسترده عباس به من نزدیک تر از همه بود و در ضمن باید یادآوری کنم که یکی از اعضای گروه حضور داشت که من بی جهت نام او را ذکر نمی کنم چرا که در لحظه دستگیری، مامورین بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن با او نمی توانستند او را بگیرند که بالاخره با میله آهنی یک پای او را شکستند تا توانستند او را ازواکنش بازدارند و وارد ماشین کنند و او کسی نبود جز مهدی سوالونی که البته من مدتی هم به اتفاق حمید توکلی و مهدی در سلول باهم بودیم و چون سرود ما در یک بیت کلمه شام تیره را داشت ما به او میگفتیم شامهتی، به هرحال با هم حال می کردیم که انگار مبارزه هم می کردیم.

همه بچه ها با هم بودند، واقعا اطاق خوبی داشتیم، قهرمانی برای ما سرودی ساخته بود با سمفونی کورساکف به نام شهرزاد که شعر آنرا خود قهرمانی سروده بود، البته آقای جزنی هم از زندان عشرت آباد سرودی فرستاده بود که اصولا راسته کار ما نبود که البته این سرود را وقتی که در زندان قصر بودیم برای ما فرستاد به هرحال ما با خودمان و با دایه دایه اصغر و شعرهای علیرضا نابدل روزگار می گذراندیم و گاهی پرتوی با چه شوری آذربایجان أذربایجان را می خواند با آن صدای کشدار خفه و در عین حال شیرین و جالب که خودش شور بیشتری داشت و ما از همین حالت او و آذری خواندنش لذت می بردیم، به هرحال جمع خوبی جمع شده بودیم؛ همه اجبارا باید آوازی می خواندند چه اینکه صدایشان خوب بود و یا صدای گوشخراشی داشتند و اجبارا من هم ترانه ای از مرضیه را که قدری از بر بودم می خواندم که البته گاهی اوقات و من بیشتر از چند بیت مرضیه که نمی دانستم کدام شاعری آنرا سروده بیت آخر را می پسندیدم که چنین بود **اما تو چیز دیگری!** نمیدونم شاید هم من به دنبال چیز دیگری بودم که پیدا نمی کردم؛ البته ترانه دیگری را از مرضیه

به گونه ای خصوصی می خواندم که انگار فضل عمومی نداشت چرا که من آنرا به گونه ای به طنزی تبدیل کرده بودم که شاید نظرم چه در شکل طنز و یا واقعیت ترانه ای از مرضیه مسئله ای نباشد؛ ترانه بدین مضمون بود" پرده از رازت کشیدم آنقدر نازت کشیدم تا نشستی؛ روی دامانت فتادم؛ عقده دل را گشادم؛ ناگهان آمد به یادم؛ رنج هستی؛ رنج هستی!!؟!؟ البته قصد توضیح طنز خود را ندارم اما دوستان از این کشف من چه حالی می کردند و من انگار خودم هم در این فضای دل انگیز با رفقا بودن و با مجید بودن از کشف خود لذت می بردم؛ چه رازی در یک زن وجود دارد که باید پرده آنرا کنار زد؟ و چرا باید رنج هستی در این لحظه میمون به یاد شخص بیاید؟ من که خودم تجربه ای این گونه نداشتم تا درک درستی چه از رنج هستی و لذت هستی داشته باشم ترجیح دادم همان به که ندانستن را انتخاب کنم که حداقل تجربه زندگی من افزایش نیابد.

تهرانی بازجوی من بود که رابطه خوبی با من داشت، یک روز آمد پیش من و گفت بهرام همه مسائل شما درست است که فقر وجود دارد؛ اینکه فشار بر جامعه زیاد است و نابرابری بیداد می کند؛ دیکتاتوری و ترس واقعیت دارد، حالا من پیش خودم فکرمی کنم که تهرانی در واقع چرا این حرف ها را به من می گوید سپس مطرح کرد اما بهرام جان؛ شما زود شروع کردید، در حقیقت ده سال زود شروع کردید، من مانده بودم که مسئله باید چه موضوعی باشد که تهرانی این حرف ها را می زند، اما درک نمی کردم تا بالاخره توانستم جواب مساعد را پیدا کنم و به او گفتم: آقای تهرانی این که مشکلی نیست ما در کارمان به موقع عمل نکردیم بنابراین شما می توانید کار ما را پی گیری کرده در زمان صحیح انجام دهید، بنابراین شما ده سال دیگر شروع کنید که حتما موفق می شوید، تهرانی با حالت حیرت به من نگاه می کرد، به هرحال تهرانی با طرح این مسئله قصد شروع بحثی را داشت که انگار من راه را بسته بودم که البته ما وارد بحث با آنها نمی شدیم، البته مجاهدین بحث های طولانی با آنها داشتند تا به آنها تفهیم کنند که اجتماع و مردم چه فشاری را تحمل می کنند و چه زندگی سختی دارند، برای من این نظر روشن بود که هم من و هم تهرانی هرکدام راه خود را انتخاب کرده ایم؛ بنابراین بحث ضرورتی ندارد؛ آیا من به تهرانی جواب بی جهت دادم؟ من واقعا نظر او را قبول کردم چرا که نه؟ امکان هر واقعه ای متصور می باشد همانگونه که هگل بیان می داشت که امکان مسلمان شدن پاپ هم بعید نیست، ما در اطاق، روزها ی خود را طی می کردیم تا یک روز آقای حسین زاده که مامور عالی رتبه ساواک بود به اطاق ما آمد که خیلی فاتحانه ما را نگاه می کرد و سپس مطرح کرد که آدم باید گه کسی را بخوره که حداقل خوش خوراک باشه که هم نشان دهنده شعور آقا بود و هم اینکه من تعجب می کردم که چرا همه این مامورین را بنام دکتر

و مهندس صدا می زدند درصورتی که دیپلم داشتن این آقایان محل تردید بود به هر حال بیان آقای حسین زاده نشان دهنده نوع بینش او بود که در رابطه با یک مسئله آقای قذافی مطرح کرده بود و بدین صورت قصد داشت ما را وابسته عراق تلقی کند که مسعود خیلی راحت جواب داد که شما شاید این حالت را داشته باشید چون از شما بعید نیست اما بی جهت ما را به خودتان نگیرید که ما اصولا طرز تفکر مان زمین تا آسمان با شما متفاوت است و اصولا مسئله بدین صورت نیست، البته شما می توانید از وضعیت خودتان راضی باشید، حسین زاده به هیچ وجه انتظار چنین پاسخی را نداشت و بچه های ما اصولا تعارفی با کسی نداشتند و ترسی هم وجود نداشت چون سخت ترین شکنجه ها را هم اعمال می کردند، دیگر شخص از چه پیش آمدی باید می ترسید، بنابراین ما همواره در رابطه با اعضای ساواک به راحتی برخورد می کردیم چون مگر قرار بود چه امتیازی برای ما قائل باشند که ما رعایت کنیم تا رفتار خود را با آنها متعادل سازیم، اما باید قبول کنم مکالمه مسعود و حسین زاده دقیقا یادم نیست؛ شاید هم این برداشتی بود که خوشم می آمد؛ یک مشکل اساسی ایجاد شده بود، مجید برادر مسعود بود و بخاطر همین مسئله از امتیازویژه ای برخوردار، که شاید خودش فکر می کرد این امتیاز را دارد، البته سن کمی داشت، وقتی در بیمارستان ۵۰۱ بودم یکی از غروب ها ناگهان بیمارستان دچار تنش شد و مسئولین، نرس ها و پرستارهای سطح بالا آنچنان در رفت و آمد بودند که هرگز در بیمارستان چنین حالتی را ما تجربه نکرده بودیم، طبیعتا برای ما روشن نشد که ماجرا به چه صورت بود و چه اتفاقی افتاد که این همه تحرک را سبب شده بود، البته بعد ها که به اوین آمده بودیم برای من روشن شد لحظه ای که مجید را دستگیر می کنند به نارنجک بسته شده کمرش پی نمی برند و او ماهرانه این نارنجک را در داخل ماشین درحال حرکت منفجر می کند آزاد سرو که قرار او را گفته بود به همراه راننده ماشین و یک مامورساواک به قتل می رسند و خود مجید آش و لاش به بیمارستان ۵۰۱ منتقل می شود که سبب آن همه شلوغی بیمارستان می گردد، البته مجید به خاطر این حرکت جایگاه خاصی در نزد بچه ها داشت، اما حرکات بچگانه زیاد داشت مثلا فکر می کرد مناف فلکی مامور ساواک می باشد که هرچه می گفتند که این طور نیست به خرجش نمی رفت چرا که مناف قرار برادرش را گفته بود که اصولا این مطلب در گروه ما مطرح نبود و دارای قانونمندی خاص خودش بود، حمید بعد از ۲۴ ساعت این عمل را انجام داد و چون پویان فکر می کرد حمید نمی گوید در خانه مانده بود، پس قضیه ربطی به حمید ندارد، و در این رابطه هم که مناف قرار مسعود را گفته بود ربطی به مناف ندارد اما مجید هم بچگانه برخورد می کرد و اینکه فکرمی کرد چون برادرش مسعود می باشد اجازه هر

کاری را دارد، البته باید قبول کرد که مناف در مدت بازجویی ضعیف برخورد کرده بود که مخالفت خود را با بعضی از مسائل گروه مطرح کرد؛ شاید فکر می کرد بیان این مطالب باعث شود که نسبت به او تخفیف قائل شوند؛ به هر حال مجید به من هم گیر داده بود، مسئله برای من خیلی روشن بود اینکه برادر مسعود هستی که برای من ارزشی ندارد و تازه مسعود مگر چه فرقی با بقیه افراد دارد حتی با فردی که در پائین ترین ساختار تشکیلاتی قرار دارد، چون او از من پرسید که در بازجویی چگونه برخورد کردم؟ این مسئله شاید برایم اهمیتی نداشت اما چون مجید پرسیده بود، به او جواب دادم که به تو مربوط نیست، برای او هضم این حالت قدری مشکل شده بود بنابراین دوباره به من فشار آورد و فکر می کرد حق به جانب است، من دوباره موضع خشن تری گرفتم، جالب است که او به برادرش این وضعیت را اطلاع داد، مسعود به او گفت با این فرد کاری نداشته باش که ممکن است مشکلاتی برایت ایجاد شود و عباس هم به او گفت که این مسئله زیاد مهم نیست به هر حال آنها این حدس را می زدند که احتمالا باید مشکلی ایجاد شود چون هم با خصوصیات من آشنا بودند و هم طرز برخورد مرا می دانستند و من هم تعارفی نداشتم که الف بچه بخواهد مرا زیر علامت سئوال ببرد.

نه با او که بیشتر انگار، مبارزه، خلق، پرولتاریا و سایر مسائل را مثل همگان حس نمی کردم هرچند که این کلمات برای من آنچنان بار مبارزاتی کافی نداشت و اکنون باز هم برای من تنها aurora مطرح بود و انگار بازهم در درون من نوعی از عاطفه شکل می گرفت که در حال تحول تازه ای بود که من نمی دانم به چه صورت باید آنرا توضیح داد و شاید باز اشک بود که جوابگوی مسئله می گشت و شاید، به هرحال بازهم دگرگون شدم و حال خاصی داشتم که عباس بهتر می توانست این حالت مرا درک کند که البته به کمک من آمده بود و من با او شاید راحت تر بودم تا درون ناآرام خود را بیان کنم و یادم آمد که با عباس هر روز از خانه می رفتیم رستوران ناز روبروی در اصلی دانشگاه و آلبالو پلو می خوردیم و سپس از خیابان پهلوی و شاه برمی گشتیم به خانه، و معلوم نبود که چرا هر روز این حرکت را انجام می دادیم و اکنون در اوین هنوز هم احساس می کنم که من و او قاعدتا باید به رستوران ناز برویم، شاید اینها از توهمات و خرافات من باشد که به هر حال خرافه را گریزی نیست و من انگار همواره براین باور بودم که انگار این ساختار فکری، حداقل در من وجود دارد که مهر نوش را بدین صورت با ساختار دوست داشتنی در نظر می گیرم.

و روزی ۲۳ نفر را سوار اتوبوس کردند و از اوین بردند دادستانی کل کشور که مثلا ما وکیل اختیار کنیم که آزادی در مورد دادگاهی شدن ما رعایت شود و به هرحال می دانید که در مملکت آریا مهری هرکسی نمی تواند همین طور سر خود اقدام به کاری کند همواره باید قانون رعایت شود و من این مطلب را درک نمی کنم که تمام دیکتاتور های جهان در طول تاریخ؛ اشتهای عجیبی داشتند تا در این دولت های به ظاهر دموکرات همواره آزادی را رعایت کنند و دوست داشتند که همیشه قانون رعایت شود، واقعا قانون آیا غیر از این است که انگار خود اسلحه ساده تری می باشد تا آن کسی که زورمند می باشد از آن استفاده کند تا در مصرف سلاح اصلی هنوز خود را منع نماید، وهستند افراد زیادی که همچنان فکرمی کنند قانون در کتابی جمع آوری شده تا همه از آن برخوردار شوند، و من باز هم به مهر نوش فکر می کردم که آیا فکر نمی کرد که قانون وجود دارد و او می تواند در پناه آن خود را محافظت کند؟ یکی می گفت: **دموکراسی فریب بورژوازی برای استثمار بیشتر توده هاست،** برای من این مسئله مطرح بود که اگر در یونان باستان دموکراسی وجود داشت بی علت نبود چرا که عده ای به عنوان افراد آزاد شهروند آتن بر دیگران که انگار حتی انسان هم نبودند حکومت می کردند، پس حداقل در آن زمان دموس وجود داشت که بتواند بر برده حکومت کند اما اکنون که به یمن وجود سازمان شایسته ملل همه افراد از حقوق مساوی برخوردار می باشند پس دموس کجاست که دموکراسی اجرا شود، مگر اینکه قبول کنیم که خود شهروند بر خود حکومت کند که این دیگر حکومت کردن نیست، و ما را به دادگاه می بردند تا انگار عدالت اجتماعی رعایت شود، به هرحال باید قبول کرد که امریکا نمی تواند نفسی را بدون دموکراسی فرو دهد، سرزمین لینکلن ها و واشینگتن ها، هرچند برای ما که بد نمی گذشت دیدن پارک وی؛ خیابان های تهران، جاده قدیم و رسیدن به دادستانی کل کشور، سربازها در جاهای مختلف حیاط دادستانی مستقر بودند، دو باره ذهن بیمار من رفت سراغ مجید احمدزاده که فکر می کرد مثلا می تواند هر بنده خدایی را به زیر سئوال ببرد که از من پرسیده بود که در باز جویی آیا کتک خوردی یا نه و حتما همه آدم ها را لو دادی، که من در جواب او گفتم که بچه تر از آن هستی که من بخواهم با تو به بررسی مسائل بپردازم در ثانی اصلا به تو چه ربطی دارد که من چه کار کردم و چه کار نکردم مگر تو مسئول بررسی وضعیت بچه ها هستی ؟ گیریم که تو نارنجکی را منفجرکردی چرا خودت را باختی، همه این آدم ها که در این اطاق حضور دارند ده ها برابر تو نارنجک منفجر کردند، بنابراین فکر نکن کاری بزرگ و اساسی انجام دادی تو فقط نارنجکی را منفجر کردی و فکر می کنی در این اطاق همه را باید محکوم کنی که هنوز خیلی بچه هستی که به چنین درجه ای برسی،که در این

لحظه عباس وارد صحنه شد چون می دانست که من ممکن است هنوز برخورد خشن تری با او داشته باشم، و او را از کنار من پس زد وبا من نشست، به هرحال عباس شناخت درست تری از من داشت.

به هرحال از مجید که بگذریم باید توضیح بدهم که همه بچه ها را برای دادگاه آماده می کردند و حتی برای هرکدام یک دست کت و شلوار و یک جفت کفش آوردند که در دادگاه وضعیت ما درست باشد و اینجا روشن می شود که آریا مهر صرفا به دنبال تمدن بزرگ نیست که حواسش به تمام جوانب کار می باشد و جزیی ترین مسائل را آنهم داهیانه زیر نظر دارد و نمی گذارد عده ای سود جو و فرصت طلب مسائل مملکتی را ملعبه دست خود کنند، واقعا وقتی این لباسها را به من دادند از درایت شاهانه لذت بردم، به هرحال باید قبول کرد حتی اگر شخص دشمن باشد، تیزهوشی و درایت همواره مورد تشویق می باشد و واقعا چقدر آدم باید بی ظرفیت باشد که این گونه مسائل را درک نکند، به هرجهت برای ما لباس آوردند و ما را برای گرفتن وکیل برای دفاع از خود به دادستانی می بردند که البته ما درگرفتن وکیل آن چنان نه شوقی داشتیم نه اینکه موضوع را درک می کردیم که مثلا چرا باید وکیل گرفت؟ چون برای ما روشن بود که حکم ها نه در دادگاه که ساواک آنرا صادرمی کند به هرحال آنقدر هم کم حافظه نبودیم که فکر کنیم مثلا ما را برای دفاع از خود به دادگاه می برند چون سالها پیشتر از اینها پویان در **رد تئوری بقا** مشخص کرده بود که برای دفاع ازخود باید اسلحه به همراه داشت و حالا آقایان با حالت پدرانه و شاهانه برای ما این موضع را گرفته اند که شما می توانید از خود دفاع کنید و محمد رضا شاه فلک زده نمی دانست که سرگرد ارتش او که خود بزرگ ارتش داران می باشد؛ قانون را نه در کتاب های دادستانی که در دستان مامورین آریا مهر سپرده که واقعا می توان گفت پدر تاج دار ما می باشد، بدین صورت ما وکیل اختیار نکردیم و دادگاه خودش برای ما وکیل تسخیری انتخاب کرد که بازهم این عمل خود نشانه رشد دموکراسی امریکایی می باشد، ما هم از این برکات که شامل حال ما شد تشکر کردیم که امریکا از راههای دور هوای ما را دارد، و من فکر می کردم ملت امریکا چقدر باید مردمان خوشبختی باشند که چنین دولتی زمام امور آنها را دردست دارد که البته برای ما جز حسرت چاره ای دیگر وجود ندارد به هرحال باید پذیرفت.

ما را چندین بار به دادستانی بردند تا وکلا نسبت به پرونده ما آشنایی پیدا کرده و در ضمن به ما درسهای ویژه برخورد در دادگاه را داده و ضمنا در مورد مسائل پرونده از خود ما سئوال کنند که

نظریه ساواک را بتوانند تصحیح نمایند که واقعا کشور آریا مهری چگونه همه جوانب کار را در نظر دارد و اجازه نمی دهد خلافی صورت گیرد.
یک روز که در سالنی در دادستانی نشسته بودم، حسینی به همراه دو زن جوان وارد سالن شدند و حسینی مرا نشان داد و گفت که ایشان هستند و آن دو زن قدری مرا برانداز کرده رفتند، من هرچه فکرکردم که چه مسئله ای بود، ذهن من یاری نمی کرد تا اینکه بعد از مدتی دریافتم این خانم ها آمده بودند تا کسی را که با مهر نوش بوده ببینند، واقعا جالب بود که مهرنوش چه تاثیر گسترده ای در خود مامورین ساواک نهاده بود، آنها هم نمی توانستند از پذیرش قهرمان بودن او گریزی داشته باشند، من که بیرون بودم فکر می کردم، آریا مهر چقدر باید سفاک باشد، درصورتیکه اکنون از نزدیک شاهد بزرگوار بودن این مرد هستم و ما چقدر نادان بودیم که با نمایش سلطان و مار آقای بیضایی فکر می کردیم، این تئاتر برای تطهیر آریا مهر به نمایش درآمده است و بچه ها بدون درک درست از حقانیت آقای بیضایی به تئاتر حمله کردند و بعد ها آقایان افسران چگونه با درایت حرکت ما را به نقد لنینیستی، بیماری کودکانه تشخیص دادند، بازهم آدم به یاد آقای بیضایی میافتد که واقعا در تطهیر آریا مهر دارای دید عمیق بود که اکنون دوستان آریا مهر چقدر برای این مرد آزاده ابراز دلتنگی می کنند و نمی دانند که افرادی مثل ما با خوردن شلاق آریا مهر در حقیقت نشان می دادیم مقصر خودمان هستیم وگرنه آریا مهر همانطور که آقای بیضایی نشان دادند هیچگونه نظر سویی نداشتند، بلکه این ماران بودند که اجازه کار مثبت را نمی دادند، البته زندگی آدم ها نمایش دقیقی از موضع همان آدم ها می تواند باشد، واقعا دست آقا درد نکند که مثل آقای کمیایی توانستند هنر این مملکت را در این وانفسا نجات بدهند و به نوعی به هنر در انواع پسا مدرن و پسا ساختارگرا که من شخصا اصلا درک درستی از آن ندارم هویتی ایرانی بدهند، انگار به مانند مکتب فرانکفورت که معلوم نیست چه حرفی برای گفتن دارند، این سبک های هنری هم انگار باید پیچیده تر ازآن باشند که برای امثال ما قابل درک هم نیز، ما را برای محاکمه به دادستانی می بردند تا بطور قانونی به کار ما رسیدگی شود به هرحال در مسیری که ما به سوی تمدن بزرگ می رفتیم باید همه کارها درست انجام می شد و من فکر می کنم که کورش چقدر باید بد شانسی آورده باشد که بعد از ۲۵۰۰ سال شخصی به نام آریا مهر نماینده کورش بزرگ در این سرزمین باشد، به هرحال گاهی اوقات شانس با آدم همراهی می کند و کورش می تواند آسوده بخوابد و از اینکه کشورش را شخصی لایق سرپرستی می کند آرامش داشته باشدکه البته با همکاری بی دریغ امریکا، و ما هم چقدر شانس داشتیم که امثال بیضایی و کیمیایی را داشتیم که به ما ثابت کردند که همیشه یک معتاد آنقدر جوانمرد

تر از یک چریک می باشد که گاهی اوقات حتی چریک را جرات داده و به او کمک می کند که از مهلکه بگریزد و من نمی دانم شاهنشاه باید چقدر ساده باشد که با آدم هایی چنین هوشیار، برای دستگیری چریکی به نام چنگیز قبادی باید ساعتها در اطاق سلطنتی خود قدم بزند و نگران باشد، درحالیکه آقای کیمیایی چقدر با قدرت نشان داد که گوزنها حیوانات زیبایی هستند، وقتی که اشرف دهقانی از زندان قصر ماهرانه فرار می کرد یکی از این خانمهای انقلابی و مذهبی به اشرف پیشنهاد کرد که اگر ترس داری دست دختر کوچک مرا داشته باش چون اسم او زهرا است و این امر به تو دل و جرات می دهد، گذشته از دل و جرات که قرار بود زهرای کوچولو بدهد من درک نمی کنم که در حال فرار اشرف؛ این خانم چرا آنجا حضور داشت شاید برای دل و جرات دادن به زنی که وقتی ساواک به زیر ناخن های او سنجاق ته گرد فرو کرد او با شهامت کامل پنجه خود را به دیوار کوبید تا سنجاق ها بیشتر فرو روند و چنین زنی باید از زهرا ی کوچک درس شهامت بیاموزد و شاید بهتر بود که کارگردان مسلط ما از این واقعه و نقش زهرا فیلمی تهیه می کرد تا همه مردم در جریان قرار گیرند که اشرف دهقانی درس شهامت خود را چگونه می آموزد.
ذهن من که قبلا هم ذکرکردم شاید به مانند برکلی دچار نوعی بیماری شده باشد و یا شاید برای همیشه از لحظه تولد خود این بیماری را داشته است، گاهی اوقات حالت های مبهمی به او دست می دهد، چرا که درس اشرف را و جسارت یک معتاد را و قانونی بودن دادگاه های آریا مهری را که کورش باید حداقل از پاسارگاد سر بلند کند تا آنهمه حقوق انسانی را که در منشور خود بیان داشته اکنون در اوج تمدن بزرگ آریا مهری به کنار نهاده و آموزش ببیند همانند اشرف، البته تذکر دادم که ذهن وقتی ناتوان باشد نمی تواند این بدیهیات را به درستی درک کند، درحالی که آفتاب آمد دلیل آفتاب که مولانا هم باید رجوع کند تا آموزش بیشتری نصیبش شود.

ترس بود و بالهای مرگ،
کس نمی جنبید چون شاخه برگ از برگ،
سنگر آزادگان خاموش،
خیمه گاه دشمنان پرجوش،
مرز را پرواز تیری میدهد سامان،
گر به نزدیکی فرود آید خانه هایمان تنگ، آرزومان کور،
ور بپرد دور تا کجا تا چند؟ آه کو بازوی پولادین، کو سرپنجه ایمان.

و ما همچنان به دادستانی می رفتیم تا پرونده ما به وسیله دادستان که مسئول دفاع از ما بود، به دقت مورد بررسی قرار گیرد، ریشخند، همیشه شکل واحدی دارد و همیشه هم به طور مستمر خود را نمایش می دهد، و این یکی از آن ریشخند های آریا مهری بود که انگار در دادستانی بروز می کرد، واقعا چرا ؟ چه نیازی مطرح می باشد که ما را باید حتما به شکل قانونی محاکمه کنند و این همه تدارکات برای کدام منظور؟ و چرا ما باید برای پرونده خوانی به دادستانی آورده شویم؟ مگر آیا مشخص نیست که حکم ما چیست؟ یا روال کار به کجا می انجامد؟ شاید این هم یکی از آن خواص تمدن بزرگ باشد که انگار این مرد درراهش جانفشانی های زیاد از خود بروز داده است، به هرحال ما را وکلا هم مورد بازپرسی قرار دادند تا نکند که ساواک به نوعی ترفند های رندانه متوسل شده؛ قصد داشته باشد که ما را قانونی محاکمه نکنند که من در این لحظات همواره نوعی شاید گفت زهرخند کوتاه را مزه مزه می کردم، البته برای ما که خیلی جالب بود؛ از اوین بیرون آمدن و در اتوبوس نشستن و خیابان ها را مشاهده کردن بعد از ماه ها تجربه زندانی بودن، خود باعث انبساط خاطرمی گشت، هرچند دیرترها هم مرا به قزل قلعه بردند، که یک روز پدرم در آغوش من مثل گاو گریه می کرد که من واقعا نمی دانستم برای چه موضوعی؟ گفت می دانی، گفتم چه چیز را باید بدانم، گفت چنگیز را کشتند، و من چقدر متاثر شدم چون پدرم همیشه لیلا خالد زن فلسطینی را چقدر دوست داشت و تازه می گفت بچه های ما چنین قهرمان هایی نمی شوند، و من به او گفتم که من همان روز درگیری چنگیز، از این حادثه آگاه شدم، و او را دلداری دادم که پدر حالا تازه ما داریم هویت خود را بدست می آوریم و پیرمرد در اندوهی عمیق شاید فکر می کرد هویت به چه کار می آید؟ بچه نازنین مرا کشته اند، و مرا غمی دردناک فرا گرفت که انگار کوهی از بار عاطفی در درون من سنگین و سنگین تر می شد، آیا می توانستم با پدرم همدرد نباشم و همان فکر را نداشته باشم که هویت به چه کار آید؟ **انسانی** را که این همه در خانواده برای ما، حتی در ایل ما عزیز بود از دست داده بودیم و من به پیرمرد؛ در آغوش خود درس هویت شناسی می دادم که انگار باید هنوز هم به او یاد داد که کدام ارزش را باید عزیز داشت، و پیرمرد می رفت با پاهای خسته، با اندامی کوفته و له شده و من می دیدم که انگار او در سایه راه می رود همانند فرزندش که در سایه می گریخت، و من فکر می کردم که آیا ما توانستیم کاری انجام دهیم؟ و فکر می کردم و باز هم فکر می کردم و دوباره ذهن مالیخولیا زده من به نتیجه نمی رسید که در تمامی تاریخ هیچ پیشاهنگی، هیچ قهرمانی، ملتی را نجات نداده است که نجات دهنده خود در گور خفته است، و شاید این نحس تاریخ باشد که ما آنرا به گردن حوا میاندازیم، همان گونه که در طول تاریخ

هرگز برای زن ارزشی قائل نبودیم که خداوند آنرا برای ما کشتزار قرار داد تا ما در آن بکاریم و درو کنیم که به معراج برود، و من فکر می کردم که این نحس تاریخ است که انسان ها باید همواره بدین گونه ناجوان مردانه مورد خشم قرار گیرند، شاید من انگار در گریه پدرم هنوز می بایستی خیلی درس ها می آموختم که امکان آن هم نبود، شاید این هم از ریشخند های تاریخ باشد، و من به راحتی آن را درک نمی کنم، شاید و باز هم شاید، کدام قله؟ کدام اوج؟ مگر تمامی این راه های پیچاپیچ به آن دهان سرد و مکنده نمی رسند؟ هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد، پدرم ناپدید شد و یا شاید از هستی خود زایل شده باشد که قرار بود ما در سوسیالیسم دولت را زایل نمائیم و اکنون پدرم زایل شده بود با آن شور وشوق برای لیلا خالد و عشق عمیق خود برای فیدل و اکنون آیا می تواند بپذیرد که شاید فرزند او هم فیدلی دیگر باشد؟ ذهن من انگار در پستوی پیچیده ترین عواطف در مقابل تعقل زندگی کردن ناتوان می باشد و نمی تواند پدر خود را حمایت نماید تا زایل نشود و او شاید هنوز باید عزیزان دیگری را در راه داشته باشد که برایشان هنوز گریان باشد و من دوباره aurora خود را باز می یابم که انگار در هر ساختار ذهنی که من او را فرا می خوانم به کمک من می آید و من به او می گویم: مهر نوش پیرمرد را نگاه کن که چگونه می رود و او میگوید: این منم زنی تنها در آستانه فصلی سرد در ابتدای درک هستی آلوده زمین و یاس ساده و غمناک آسمان و ناتوانی این دست های سیمانی؛ اما برای من تواناترین.

ما ۲۳ نفر متهم بودیم که بعد از چند جلسه ملاقات با وکیل خودمان؛ دادگاه ما را تشکیل دادند، البته با ساختار خاص آریا مهری که به هرحال نمی توان انتظار دیگری داشت، معمولا در لحظه ورود رئیس دادگاه و همراهان؛ تماشاچیان و متهمین برخاسته تا اینکه اعضای روسای دادگاه جلوس نموده بعد متهمین و حاضرین نشسته دادگاه وارد دستور کارمی شود، البته دادگاه ما حالت علنی داشت چون به هرحال تماشاچی داشت، که همان دو خانمی که برای دیدن من به همراه حسینی آمده بودند در اینجا هم به عنوان تماشاچی نمایانگرعلنی بودن دادگاه بودند که البته برای ما اهمیتی نداشت، چرا که در فرمایشی بودن آن شکی وجود نداشت، و اینکه ما اگر فکرمی کردیم که دادگاه باید علنی باشد نوعی ساده لوحی قلمداد می شد، و تازه آنها هرگز نمی توانستند حالت علنی بودن را به دادگاه بدهند چون در این صورت روز تشکیل دادگاه باید از قبل مشخص می شد که این امر کاری خطرناک بود، آنها وقوع هر حادثه ای را احتمال می دادند و در رابطه با گروه ما هم خیلی حساس بودند، گروه ما خشن تر از این حالت هایی بود که ساواک قبلا با گروه های

سیاسی دیگر برخورد داشت، یادم می آید که اسد مفتاحی برادر عباس با یحیی نامی قرار ملاقات داشت که قبلا او را ندیده بود، و تهرانی اعلام آمادگی کرده بود که به جای یحیی با اسد تماس گرفته وارد گروه ما شود که با مخالفت مواجه شد که تهرانی هرچه اصرار کرد نپذیرفتند چون نظرشان این بود که آنها در عرض چند ساعت پی خواهند برد و تو را خواهند کشت، بنابراین ساواک هرگز نمی توانست لحظه حرکت ما را از اوین مشخص کند، چون حتما مواجه با مشکلاتی می شد.

بچه ها در لحظه ورود اعضای هیئت عالی از روی صندلی بر نخواستند که این مسئله باعث اعتراض رئیس دادگاه شد و جریان عادی دادگاه دچار اختلال شده و رئیس دادگاه اصرار داشت روال قانونی دادگاه باید رعایت شود، مسعود در اعتراض به حرف رئیس دادگاه نحوه تشکیل دادگاه را درست ندانست و این امر باعث تشنج دادگاه شده و ما شروع به خواندن سرود خود نمودیم، و جو دادگاه را در نظر بگیرید که ۲۳ نفر با صدای بلند در سالن دادگاه سرود بخوانند، در همین لحظه مسعود را به بیرون بردند وکتک کاری هم کردند و دو باره او را برگرداندند تا دادگاه کاری انجام دهد تا آرامش خود را باز یابد اما رئیس دادگاه و همراهانش سالن را ترک کردند، من کنار مسعود نشسته بودم و قبلا هم در بیرون زیاد باهم هماهنگ نبودیم و شاید او هم مثل برادرش مجید فکر می کرد که چون هسته مرکزی می باشد باید من وظیفه خاصی را رعایت کنم که البته این هم شاید حدسی باشد، در این لحظه که آرام نشسته بودیم او به من گفت ترسیدی؟ ترسیدن برای من هیچگونه مشکلی ایجاد نمی کرد؛ چه به هر حال از قدیم گفته اند که هرجا خرس هست جای ترس هم هست، هرچند شکل معکوس این حالت هم مطرح می باشد که ترس برادر مرگ می باشد، اما بیان این مسئله از جانب مسعود برایم حالتی را داشت که برادرش ایجاد کرد، چون حتی اگر من ترسیده باشم باز هم مسعود در اینجا مسئله دیگری را تعقیب می کرد که نوعی توهین قلمداد می شد، و من در عین حال که نمی توانستم موضع مشخص بگیرم، می بایست جواب او را می دادم، در نتیجه به او گفتم که همه مثل شما نترس نیستند، در حقیقت شجاعت او را به نوعی محدود کردم که قاعدتا ارزش خود را از دست می داد، شاید برای رفقا این جواب من فاقد مفهوم عقلی باشد اما اگر قدری در فلسفه اسپینوزا رجوع می کردند می توانستند جواب مرا حتی در فلسفه هگل هم مشاهده نمود که البته حداقل از جانب من انتظاری بیهوده بود؛ در نتیجه او عقب نشینی کرده و تو حال خودش رفت، در این رابطه اکنون می توان به منطق هگل رجوع کرد چرا که هگل مطرح می کند که شاید اگر از هر محدوده ای گذر کرده حدود آنرا در حقیقت از بین ببریم، دچار محدوده تازه ای خواهیم گشت که دوباره

باید آنرا نیز از بین برده تا بتوانیم همچنان محدوده ها را به نامحدود تبدیل نماییم؛ اما هگل اضافه می کند که این نامحدود در واقع نامحدود مجازی می باشد و بنابراین این عمل حتی اگر تا بی نهایت ادامه یابد بازهم ما به نامحدود نخواهیم رسید چرا که نامحدود باید خودسان باشد نه اینکه به محدوده دیگری متکی گردد، پس نامحدود حقیقی پدیده ای می باشد که خود باشد و در این حالت پایان ناپذیر می گردد، اسپینوزا هم مطرح می کند که معین کردن هر امری محدود کردن آن است؛ من با گفتن این واقعیت که مسعود تنها نترس می باشد در واقع نترسیدن او را محدود کردم که در این صورت دیگر آن خاصیت را نداشت، بازهم نمی توانم اطمینان داشته باشم که آیا مسعود این درک فلسفی را داشت که بتواند این موضوع را دریابد؟ شاید نه! و چه غم انگیز!

وقتی به دست شویی رفتم حسینی هم همراه من آمد، و آنجا مطرح کرد که من به خاطر چنگیز در لحظه ورود اعضای دادگاه بلند شوم، اصولا آنها نسبت به این زن و شوهر واکنش دیگری داشتند، و من در این لحظه انگار به یک ذهنیت مبهمی دچار شده بودم، اما به سرعت خود را بازیافتم و به حسینی جواب دادم که اگر به خاطر خودم بود که حرفی نداشتم؛ به خاطر چنگیز بر نمی خیزم و حسینی انگار می توانست این مسئله را درک کند و اینکه من همواره در اوین این حالت را داشتم که انگار به خاطر چنگیز به این گروه وارد شدم؛ شاید دور از ذهن نبود هرچند برای بعضی افراد این قضیه نوعی بازی با جریان های انقلابی بود که مگر می شود شخص صرفا به خاطر برادرش به بازی خطرناک دست بزند؟ اما باید به این افراد خاطرنشان کرد که همه مسائل طبق روال منطقی آنها شکل نمی گیرد؛ شکی نیست که من در خود آن جریان سیال فداکاری و برای دیگری زندگی کردن را داشتم اما اینکه با بیان برای دیگری به گروه آمدن نمی تواند دلیلی منطقی داشته باشد برایم شاید قابل درک نباشد و شاید هم فکر کنم این دیگران هستند که برایشان دیگر انگار نفر مشخصی می باشد که مثلا نمی تواند برادر باشد؛ دقیقا هم برای من برادرم نبود چرا که برادرهای دیگری داشتم با ایده ها متفاوت اما می دانستم که آن دیگری که دیگران در مقولات خلق و یا پرولتاریا به آن شکل معقول می دهند برای من می توان برادر باشد که انگار به گونه ای کنار من ایستاده با همان ایده های فداکارانه که شاید همان به اصطلاح پرولتاریا نداشته باشد ؛ به هرحال ما را به زندان اوین بازگرداندند و فردا دوباره به دادگاه آوردند که همان مسائل تکرار شد چون ما برای اعضای دادگاه ارزشی قائل نبودیم که قرار باشد برای آنها احترام را رعایت کنیم، دوباره ما را به اوین بازگرداندند، آنها باید این حداقل واکنش ما را می پذیرفتند، که بالاخره مجبور شدند تن به این حالت بدهند که ما از جای خود بلند نشویم، اما ما را به دسته های متفاوت تقسیم کردند، من و اصغر ایزدی، جواد

اسکویی، پرتوی و رحیم صبوری با هم قرار گرفتیم که در ضمن همه ما را به سلول های انفرادی جدید بردند و هرکدام تنها بودیم.
واکنش اعتراض ما در بیرون هم تاثیرات گسترده ایجاد کرد و مجاهدین هم نسبت به این واکنش موضع تند تری را اتخاذ کردند، به هر حال این حالت برای دولت شاهنشاهی تنش هایی را بوجود آورده بود که با محاکمه ما، در خارج هم جریان هایی در درون جنبش های مختلف از جمله کنفدراسیون دانشجویی ایرانیان ایجاد نمود
در نتیجه ما پنج نفر را باهم به دادگاه می آوردند که رضایت هم داده بودند که ما همچنان نشسته جریان دادگاه را دنبال کنیم، البته برای ما کتاب قانون هم آوردند تا ما از مواد قانونی اطلاع کافی داشته باشیم و بتوانیم در دفاعیه خود ازمواد آن ها استفاده کنیم، رحیم صبوری از مارکسیسم دفاع کرد و ایزدی دفاعیه اقتصادی در اثبات وابسته بودن ایران به امریکا را تحلیل نمود و من هم یک دفاعیه یک صفحه ای خلاصه تهیه کردم، پرتوی به من مرس زده بود که من نمی توانم دفاع کنم و من با شوخی به او جواب دادم که می توانی حمله کنی، از اینکه دفاع نکنی عیبی ندارد چون دفاع کردن رفقا به عهده خودشان می باشد، همان گونه که صبوری از مارکسیسم دفاع می کرد درحالی که گروه ما از قبل پذیرفت که یک گروه مارکسیستی نبوده و نیست، و من البته دفاعیه خود را خیلی کوتاه تهیه کردم در حدود یک صفحه؛ در شروع دو ماده از همان کتاب قانون را آورده بودم، که به ما داده بودند تا بتوانیم آشنایی کامل با قانون داشته باشیم، و سپس خیلی کوتاه و مختصر تذکر دادم که انشاالله دادگاه هم علنی است و همچنین توضیح دادم که اینکه ما را در دسته اشرار قرار داده اید، این مسئله باز هم برمی گردد به همان قانون آریا مهری و شاید قانون در طول تاریخ بشر چنین بود، و هر کودک دبستانی درک می کند که آیا ما اشرار هستیم و یا اینکه آدم های سیاسی که برای امر خاص به این اقدامات دست زده ایم، سپس رئیس دادگاه از من پرسید که آیا امپریالیزم شما مگر در جنگل تشریف دارند که شما به آنجا می رفتید و از نظر خود مثلا داشت مزاح می کرد، من جواب دادم که انگار جناب تیمسار شاید مزاح می فرمایند، چون که امپریالیسم که شخص نیست تا در جنگل به سر ببرد، امپریالیسم یک ساختار می باشد که به مبارکی در تمام کشور ما حضور دارد، که مقام عالی دادگاه سئوال فرمودند که پس برنج را برای ببرو پلنگ به کوهستان بردید و من در جواب گفتم که شاید، چون واقعا حماقت مقام عالیرتبه آریا مهری از حد گذشته بود؛ اینکه رحیم از مارکسیسم دفاع کرده بود به یاد آقای شکرانه پاک نژاد افتادم و اینکه آیا ضرورتی دراین امر نهفته می باشد که من درک نمی کنم؟ چرا که دفاع از مارکسیسم نمی تواند معنی ی ویژه ای داشته

باشد و یا شاید برای من قابل درک نبود؛ و اینکه اصغر برای توضیح اینکه مثلا ایران بورژوازی کمپرادور می باشد؛ حس ویژه ای مرا یاری می داد تا تنها جواد و محمد علی را تائید کنم؛ نه اینکه رحیم و اصغر را؛ شاید این هم نوعی از همان بینش غیرمتعارف باشد که انگار همیشه مرا رها نمی کند؛ به هرحال فکر نمی کردم که گروه ما مارکسیسم را هنوز پذیرفته باشد و درعین حال دفاع از مارکسیسم معنی ی ویژه ای در ذهن من نداشت چرا که قرار نبود کسی از مارکسیسم دفاع کند همانگونه که کسی نیامده مثلا از آدام اسمیت و یا ریکاردو دفاع نماید؛ مسائل نظری اگر قابل استفاده باشند که چه بهتر و اگر نباشند که عیبی بر آنها وارد نیست؛ و اما اینکه اگر ایران آریا و شاهین را با پشتیبانی کرایسلر امریکا در ایران مونتاژ می کند همانند همان مسئله می باشد که آقای آقای آل احمد فکر می کردغرب زدگی مثل برق زدگی می باشد و یا پوشیدن کاپوشن سرباز امریکایی نشانه غرب زدگی است؛ بنابراین فکر می کردم اصغر و یا شاید من دوست دارم ناصر بدانم در توضیح خود آیا واقعا درک درستی از سرمایه داشت که ایران را بورژوازی کمپرادور می شناسد و در دادگاه چه ناشیانه مشغول ثابت کردن این امر می باشد و من احساس می کنم که شاید بهتر بود تعقل را به کار می گرفتم که اصغر گوشه ای اندک از اقتصاد را به درستی نمی شناسد و خود فکر می کند که دستگاه دولتی را به وابسته بودن محکوم می کند که من فکر می کردم که دولت نه اینکه وابسته نیست که انگار یکی از ایالات متحده می باشد؛ که بهتر می دانم دولت امریکا به جای ۵۲ ستاره بهتر است به اندازه کشورهای غیرسوسیالیستی ستاره بر پرچم نقش کند که ایران هم حداقل دارای یک ستاره شود تا بازجو حسین زاده گه خوردن خود را با دلیل قوی تری میل نمایند.

ما را محاکمه کردند و به قول خودشان به طور قانونی به هرکدام از ما حبس ابد دادند، که البته چون قانون می بایستی در تمام جوانب رعایت شود، ما در سلول های خود گذران می کردیم تا دادگاه دوم ما تشکیل شود، و چون در بیرون تنش هایی به وجود آمده بود که بیشتر به وسیله چریک ها ایجاد شده بود، آنها ما را دوباره به دادستانی بردند تا مواد قانونی تازه ای را برای ما در نظر گیرند تا دستشان باز باشد که اگر لازم شد بتوانند ما را اعدام هم کرده باشند، چون در دادگاه اول ما محکوم به حبس ابد شده بودیم و به اصطلاح نمی شد غیرقانونی رفتار کرده باشند بنابراین برای قانونی رفتارکردن ما را دو باره به دادستانی آوردند و چند تا ماده قانونی دیگر به پرونده ما اضافه کردند تا امور همچنان قانونی باشد، و من نمی دانم که چرا همیشه دچار توهمات ذهنی می گردم، قانون، حقیقت، واقعیت، آزادی، برابری، ..... و من به برادرم گفتم که برای هیچ کدام از این

مفاهیم ارزشی قائل نیستم هرچند همیشه درحال مصرف آنها هستیم، من فقط برای دوست داشتن تو قدم در این راه می گذارم چون برای من این مفاهیم حتی اگر مورد تائید مارکس هم باشد باز هم مورد تردید است، و چنگیز دو سال روی من کارکرد تا توانست مرا به گروه دعوت کند، و شاید بی جهت این تمایل را نداشت.

ما را دو باره به دادستانی بردند که مثلا اگر در رای دادگاه اول اشکالی وجود دارد، آنها رسیدگی کنند که این مسئله هم حائز اهمیت می باشد، در مملکتی که کنارهر وزیر و هر مدیر کل یک مستشار امریکایی حضور دارد و تقریبا در حدود شش هزار نفر می شدند که ماهرانه تمام مواد قانونی دموکراسی را رعایت نموده، اجازه نمی دهند کوچکترین تخلف انجام گیرد، و ما را دوباره در کمال قانونی بودن دادگاه تجدید نظر، محاکمه کردند که از قرار دادگاه نخست بعضی مسائل را ندیده گرفته بود، چون در دادگاه دوم به اعدام محکوم شده بودیم و ما را به همان سلول های انفرادی بردند،به هرحال کار دادگاه ما پایان یافته بود، و در حقیقت منتظر روز اعدام بودیم که بچه ها برای نشان دادن اینکه اعدام برای آنها اهمیتی ندارد مسواک هم می زدند، البته من مسواک نمی زدم چون دلیلی برای این کار احساس نمی کردم و تازه عادت به چنین کاری را هم نداشتم که رفقا مطرح کردند که با مسواک زدن ما می توانیم مدعی باشیم که مرگ برای ما اهمیتی ندارد، این طرز فکر برای من قدری طنز به همراه داشت چون من فکر می کردم با زدن مسواک انگار مرگ را همان لحظه زدن مسواک یادآوری کرده و انگار خود را با این کار مسلح می نمایند همانند ترسویی که از یک منطقه ترسناک می گذرد و برای فکر نکردن به ترس خود مثلا بلند آواز می خواند و انگار در حال عبور از آن محل اندام در سمت ناحیه ترسناک در خود نوعی کشش حس می کند که همین حالت؛ ترس را افزایش میدهد؛ شاید من تشخیص نمی دادم که زیر مواد قانونی اعدام قرار داریم اما با یادآوری دوستان احساس کردم شاید مرگ همان نیستی باشد که هگل در منطق خود آنرا از هستی استنتاج نموده؛ بنابراین مرگ باید هیچ گونه تعینی نداشته باشد که در این صورت به سرعت تبدیل به هستی می گردد و انگار فلسفه هندی را یادآوری می کند که همیشه نوعی بازگشت در دیگری رخ می دهد؛ پس چرا باید مسواک زد؟ شاید با مردن دوباره در شاهی و یا گدایی حلول کنم و این بار مجبور نباشم که با مسواک زدن سر مرگ کلاه گذاشته خود را آرام نمایم و مدعی باشم که از مرگ نمی ترسم؛ آیا می توانستم به رفقای خود دلداری دهم که مرگ هراسی ندارد؟ بهتر است مسواک زدن را کنار گذاشته زندگی را یادآوری کنید نه مرگ را که مرگ نمی تواند هستی داشته باشد؛ یاد آقای هدایت به خیر که با مرگ خود و یا شاید بهتر باشد خودکشی را به شکل متعین در نظر گیریم

فکر می کرد شاید از این دنیای پلشت فارغ می گردد و نمی دانست مرگ مفهومی ذهنی می باشد که هیچ عینیتی برای شخص ندارد در لحظه ای که فوت نموده است و شاید این شخص والامقام را ارج گذارم که شاید بچه فضولی باشم که حتی به هدایت هم انگار اعتراض دارم .
یک شب آمدند و مرا بردند اطاق حسینی که فردی آنجا نشسته بود و حسینی به او گفت این هم بهرام قبادی که دریافتم آقای مسعود رجوی هستند و اعتراض دارند که شما این آقا را اعدام کردید، و من چقدر از این سناریو مسعود خنده ام گرفت که فرض مرا اعدام کرده باشند مثلا اعتراض تو به چه کار می آید؟ مگر این همه را اعدام می کنند چه اعتراضی می توان کرد و یادم آمد که محمد بازرگانی تعجب می کرد که این فرد چگونه به مرکزیت مجاهدین راه یافت؟ شاید با همین هوچی گری ها توانست خود را به مرکزیت گروه مجاهدین برساند، به هر حال من به سلول برگشتم و با پرتوی شروع کردم به مرس بازی که پاسبانی به نام آقا رضا مرا دید، چون این آقا رضا خیلی جنس خبیثی داشت که البته به نحو احسن کارش را انجام می داد، و مرا به اطاق آقای حسینی بردند که البته او مسئله را مطرح کرد اما کوچکترین حرکتی در رابطه با تنبیه من انجام نداد و صرفا اندکی عصبانی شد و مرا به سلول فرستاد، اما نیم ساعت بعد به سلول ها آمد و سروصدای زیادی راه انداخت که نمی دانم چرا از میان همه صبوری را زد؟
ما زیراعدام بودیم اما روز دهم اسفند شش نفر از بهترین های ما را اعدام کردند و فردا چهار نفر دیگر، اینکه ما هم به اعدام محکوم شده بودیم از قاعده خارج بودیم؛ شاید ما را گذاشته بودند برای تکرار دموکراسی امریکایی، بازهم تکرار می کنم که مردم امریکا چقدر باید زندگی خوبی داشته باشند که از چنین موهبتی به نام دولت امریکا برخوردار هستند، و من دوباره با اعدام این بچه ها انگار به ذهنیت خود پناه می بردم که دوباره در این اندوه انگار قرار نداشتم و باز هم دو باره aurora را به خاطر سپردم و اینکه این شعر فروغ را که نمی دانم چرا به این زن چنین ارادتی دارم و چرا گفتار او مرا انگار آرام می کند.

دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ایوان میروم و انگشتانم را
بر پوست کشیده شب میکشم
چراغ های رابطه تاریکند
چراغ های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشگ ها نخواهد برد
پرواز را به خاطر بسپار
پرنده مردنی ست

و واقعیت همان بود که دلم گرفته بود، عباس، مسعود و حتی مجید که مرا محاکمه می کرد، حمید توکلی که همراه با مهدی مدتی در یک سلول بودیم، گلوی و آریان که شلاق های اصغر را شماره می کرد و اسد که با یحیی قرار داشت، بهمن آژنگ که مترجم گروه ما بود و یک نفر دیگر که شایدحاجیان بود، آیا واقعا می توان این افراد را خیلی راحت به واقعیت سپرد ؟

زیرا که مردگان این سال
و مردگان پارسال
ومردگان سال ها سال
عاشق ترین زندگان بودند
و هنوز دلم گرفته است

آیا می توان پذیرفت که واقعیت معقول، حقیقی می باشد چه حقیقتی می تواند در این واقعیت معقول نهفته باشد که دلم گرفته است، انگار باورنمی کند دل من مرگ این عزیزان را و آنها انگار در دوردست ایستاده اند تا واقعیت معقول را که جامعه ما باشد به آتش کشیده و افق را از رنگهای سرخ آذین بندند، آن ها همگی در افق ایستاده اند، آنها برای رد آن تئوری که فکر می کردند بقا صرفا ماندن است که انگار باید گوشت و پوست خود را حفظ نمایی، در افق جامعه ما ایستاده اند که چه ساده لوح بودند آن هایی که فکر می کردند سال **۵۱**، سال سرنوشت برای چریک ها می باشد و درک نمی کردند آنچه را که چریک های فدایی خلق باید انجام می دادند همان سال پنجاه به سرانجام رسانده اند که وقتی مهرنوش، حرکت چادرش زمین را خط میاندازد؛ دیگر چه سرنوشتی را باید رقم زد؟ واقعیت لحظه ای می باشد که رقم می خورد و در همان لحظه پایان می پذیرد و بدین گونه است که پایان نا پذیر می گردد، واقعیت همان است که در ذهنیت یک سرخ پوست رقم می خورد که شاید ما آنرا به صورت خطی در طول زمان گسترش می دهیم تا شاید بتوانیم درک درستی از آن داشته باشیم، و ما زمان را بر واقعیت حک می کنیم تا از فرارکردن آن جلوگیری کرده بتوانیم به درک خود از واقعیت برسیم که انگار معقول بودن آنرا بدین گونه در میابیم.

هنوز هم دلم گرفته، چه می توان کرد آیا می توان به حسینی این غم درونی را توضیح داد؟ آیا می توان این اندوه را با بچه ها درمیان گذاشت؟ که چه بشود؟ مگر قرار است قضیه ای حل شود، و من دلم گرفته است، و نمی دانستم انگار هنوز ضایعه در پیش است که چند روز دیگر ده نفر دیگر را هم به تیر نا جوانمردانه امریکا می سپارند که شاید نشانه تمدن بزرگ آریا مهر باشد، من اسامی آنها را کاملا نمی دانم جز جعفر اردبیلچی، علیرضا نابدل، مناف فلکی و کارگری که اسم سازمانی او توم بود

عبدوی جط دوباره می آید

با سینه اش هنوز مدال عقیق زخم
از تپه های آن سوی گزدان خواهد آمد
از تپه های ماسه که آنجا ناگاه
ده تیر نارفقیان گل کرد
و ده شقایق سرخ
بر سینه ستبر عبدو
گل کرد
بهت نگاه دیر باور عبدو
هنوز هم
در تپه های آنسوی گزدان
احساس درد را به تاخیر می سپارد
خون را
هنوز عبدو از تنگچین شال
باور نمیکند

من هم هنوز باور نمی کنم مرگ را که انگار هم عبدو؛ هم یاران من انگار خون را باور نمی کنند، آیا این خون است که جریان می یابد یا ایستادگی، من هم باور نمی کنم چرا که فرشته سحری من در درون؛ آواز دلدادگی سر داده است و من انگار او را در رنگهای دل انگیز شفق نظاره می کنم؛ آیا فرشته من هنوز هم برای دلدادگی من منتظر نشسته؟ آیا هنوز هم همان می باشد که من در آن سحرگاه رفتن او را نظاره می کردم که انگار به سوی من می آید؛ آیا باید باور می کردم که او خواهد آمد؟ شاید او هم به سراغ من آمده عطوفت را؛ مهربانی را و همه آن لطیف ترین ها را که من انگار

به همراه ندارم برای من به ارمغان بیاورد؛ من ایمان می آورم نه به آغاز فصلی سرد؛ من به آمدن او ایمان می آورم و می دانم که عبدوی جط می آید؛ او می آید اما این بار در شمایل فرشته سحری با رنگ خونین ستاره صبح؛ او می آبد تا مرا هم باخود به سرزمین های دور ببرد.
ما که در سلول خودمان بودیم سر شب فراخوانده شدیم من حس کردم قبل از من چند نفر را بردند و برگرداندند، نمی دانستم مسئله چیست؟ که مرا هم بردند، وقتی وارد اطاق شدم؛ دیدم که آقای عضدی که اصلا از او خوشم نمی آمد، آنجا نشسته و من پیش رفتم و او مرا دعوت به نشستن کرد و انگار استکانی زده بود که من هنوز نمی دانستم چه کاری دارد؟
او گفت: تو فردا صبح اعدام می شوی؛ من واکنشی نداشتم و او کمی جا خورده بود به هر حال استکانی زده که امشب حالی بکند، سپس گفت که اگر وصیتی دارم می توانم مطرح کنم که من در جواب او گفتم: وصیت ندارم، او اضافه کرد حتما حرفی برای گفتن داری که من دوباره مطرح کردم حرفی برای گفتن ندارم، او که در این قضیه کم آورده بود، قدری مکث کرده نمی دانست روال کار را به چه صورت باید ادامه دهد و من هم نمی دانستم مسئله چیست؟ به هر حال اینکه من زیر اعدام بودم و یقینا درست می گفت که فردا صبح به میدان تیر خواهیم رفت؛ اما آنچنان تاثیری در روحیه من نداشت که او نتوانست دنبال ماجرا را بگیرد و همین امر او را قدری منگ کرده بود؛ اینکه ما باید اعدام می شدیم که مسئله ای نبود و ما حتی مسواک های خود را هم زده بودیم تا آمادگی خود را به رخ دیگران کشیده نشان دهیم که ترسی از مرگ نداریم و انگار مرگ شاید بیشتر از اینها دوست داشتنی باشد که آدمها فکر می کنند؛ عضدی که هنوز آن صحنه گردو خوردن او را در ذهن خود داشتم و عباس نشسته در غمگین ترین حالت؛ هنوز هم ذهن مرا آزار می داد؛ فکر می کردم چرا باید از این مامور خوشم نیاید مگر با دیگر ماموران چه فرقی دارد؟اینکه فکر می کند من باید از مرگ ترسیده باشم؛ حتما حق با او می باشد؛ به هرحال باید قبول می کردم که مرگ هرچند برای همه پذیرفتنی است اما باز هم باید ناگوار باشد؛ اما من احساسی نداشتم و به یاد آقای هدایت افتادم که مرگ را انگار داروی تمام ناهنجاری های زندگی می دانست و فکر می کرد حضور مرگ همه موهومات را نیست و نابود می کند؛ او برای فرار از رجاله ها اقدام به مرگ را صحیح تشخیص داده بود و من به رجاله ای فکر می کردم که روبروی من نشسته بود و قصد تفریح داشت؛ آیا باید برای فرار از او داروی مرگ را سر می کشیدم؟ و اوهام مرا فرا گرفت و فکر می کردم حتی با مردن هم انگار اوهام تمامی ندارد هرچند شاید برای بعد از مرگ وضعیتی را در ذهن نداشتم؛ اما مسواک خود را زده بودم؛ شخص روبروی من قدری چاق و چله و دارای صورتی با پوست قدری سفید

با موهای خوش رنگ؛ شاید هم ورزشکار بود چرا که این هیکل درشت حتما چابکی خاص یک مامور اطلاعات را داشت تا بتواند در مقابله با عناصر خرابکار به راحتی از عهده ماموریت خود برآید هرچند نمی دانست تنها با بدنی قوی و آموختن چند فن آنچه را که کم دارند همان است که یک چریک دارا می باشد و من در ذهن خود فرو رفته بودم انگار او حضور نداشت و در خودم فرو رفتم که شاید او فکر کرده بود من به خاطراعدام فردا دچار افسردگی شدم و شاید هم در درون قدری خود نوعی دل مشغولی ترس مرا به همراه استکانی که زده بود به مزه لوطی تبدیل می کرد؛رجاله برگشت و به من گفت که عفو شدم و من هنوز هم واکنشی نداشتم چرا که هنوز گیر ذهنیت خود بودم و به اعدام عباس فکر می کردم که دو هفته پیش صورت گرفته بود؛ او سئوال کرد که خوشحال نیستم از اینکه اعدام نمی شوم؟ من در جواب گفتم: چه فرقی می کند مگر زندگی چه لذتی دارد که مثلا از مرگ ترسی داشته باشیم و من از عفو شدن خوشحال باشم، بنابراین او این برداشت را کرد انگار من باور نمی کنم که عفو شدم، بنابراین رفت روزنامه را آورد و به من نشان داد که عفو شدم، من فقط اسم ایزدی را در لیست عفو شده ها دیدم چون به تیتر اعدام شده ها نگاه می کردم، ده نفر را امروز در سحرگاه اعدام کرده بودند، او به من نشان داد که عفو شدم باز هم در من تغییری احساس نکرد، شایدعرقی را که خورده بود تا به او حال بدهد انگار خاصیت خود را از دست داده بود، بنابراین با تعجب خاصی به من نگاه می کرد، باز هم از من پرسید که خوشحال نیستم و من فقط به او نگاه می کردم، واقعا چه حرفی برای گفتن داشتم و او که دریافت حرفی نمی زنم به مامور دم در دستور داد که مرا ببرد و من رفتم، مامور از من پرسید چه کاری داشت؟ من به او گفتم که صبح ده نفر از بهترین دوستان مرا اعدام کردند این احمق بی شعور آمده از عفو شدن ما حرف می زند و انتظار دارد من باید خوشحال باشم، مامور به من گفت اینها خیلی جنس شان خراب است.

من به سلول رفتم و با خودم و با ذهنیت خودم تنها شدم، باز هم شاید دچار توهم شده باشم که فکر می کنم که آیا واقعیت همانی هست که ما دریافت می کنیم؟ آنچه ما با آن مواجه هستیم چرا باید واقعیت باشد چرا نباید این ذهن ما باشد که این گونه دریافت می کند و یا اینکه این گونه تصویر می کند، چرا باید من نسبت به هستی آدم ها شک کنم، و علیرضا نابدل را در نیست بودن او در نظر گیرم و عضدی بازجو را به بودن آراسته کنم، مگر نه اینکه پویان به ما یاد داده بود که بقا؛ نه بودن؛ آنگونه که همگان در نظر دارند، بلکه بودن در اثری می باشد که از خود باقی می گذاریم، این همه آدم ها هستند اما کدام هستی آنها را فرا گرفته؟ برای من آنچه بودن می باشد حتما

برای دیگری اینگونه نیست، و دیگری واقعیت را آنگونه که در نظر دارد برای من متصور نیست و اینکه چگونه انسان ها با همه این تفاوت ها همدیگر را درک می کنند شکل روشنی ندارد که احتمال قریب به یقین درک معین ازهمدیگر ندارند، و دوباره به مفاهیم تهی از واقعیت فکر می کردم و به افلاطون که چگونه هر مقوله ای را آنچنان از هر طرف به نقیض خود تبدیل می کرد که انگار طبق استنتاج هگلی راه گریزی نبود و انگار احساس می کردی شجاعت آن نیست که در ذهن ما نقش بسته است، و دوباره به آدم هایی فکر می کردم که سحرگاه امروز تیرباران شدند و بازجو با خوردن استکانی عرق برای حال کردن آمده بود، شاید من حتی با گروهبان هم عقیده نباشم که بازجو جنس خرابی دارد، بلکه باید پذیرفت که واقعیت ها آنگونه نیستند که در ذهن ما نقش می بندند هرچند من به نوبه خود از این مامور اطلاعات اصلا خوشم نمی آمد اما باز هم باید می پذیرفتم که من و او دارای برداشت جداگانه ای از واقعیت می باشیم نه به خاطر اینکه او مامور ساواک می باشد؛ چرا که تهرانی هم ماموربود و چقدر مرا شلاق زد درحالی که عضدی حتی یک شلاق هم به من نزد چون بازجوی من نبود، پس مسئله خوش آمدن یا نیامدن نیست، بلکه واقعیت در ساختار خود آنچه را که ذهن ما برداشت می کند در بر ندارد، من چگونه می توانم استدلال لنین را درامپریوکریتیسیسم قبول کنم که آنچه را برکلی مطرح می کند یک هذیان ایده آلیستی می باشد درحالی که خود برکلی بیان می کند شاید عده ای همین برداشت را داشته باشند که البته برکلی مطرح می کند اما آنقدر احمق نیست که فکر کند: دیواری که فرو می ریزد او را دچار اشکال نمی کند؛ چرا که در ذهن من است، ما را به سلول خودمان بردند و انتظار داشتند که ما خوشحال باشیم، که انگار درست هم فکر می کردند، به هر حال نظر لطف آریامهر شامل حال ما شده بود و ما قاعدتا باید از نعمت شاهنشاه داده لذت می بردیم که واقعا چقدر باید از مرحله پرت باشیم که این لطف را درک نکنیم، پس **تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند.** و تیغ آریا مهری چه برنده بود که سحرگاهان بهترین دوستان ما را به آن سپرده بود و اکنون انگار به ما لطف کرده و عضدی برای ابراز این لطف دو استکانی زده و وقت گرانبهای خود را برای ما گذاشته، من هنوزهم دلم گرفته، و در سلول خود تنها می باشم و حتی حوصله مرس زدن را هم ندارم، و دلم برای باغچه می سوزد، و تاریخ سپری می شود و انگار درست بود که تاریخ توالی فصل ها نیست.

موج موج خزر همه سیه پوشانند.

بیشه دلگیر و گیاهان همه خاموشانند.

بنگرآن جامه کبودان افق، صبحدمان

روح باغ اند کزینگونه سیه پوشانند,
و در چنین زمانی بود که در جنگلهای شمال، بیشه دلگیر بود و خزر به خون نشست، اکنون سالی می گذرد، و من بازهم دلم گرفته است که موجهای خزر را چه می شود؟
زمان به سرعت سپری می شود و ما همچنان در سلول جا خوش کردیم و شاید باید همچنان منتظر باشیم که فکری برای ما کرده وضعیت ما را مشخص کنند که اتفاقا بعد از چند روز همه ما را که از اعدام رسته بودیم و آنهایی که ابد و کمتر گرفته بودند به اطاق عمومی بردند که بالاخره حداقل از مرس زدن خلاص شدیم و البته باید خاطرنشان کرد که عفو ما به خاطر سروصدایی بود که در اروپا به وسیله کنفدراسیون و دیگر طرفداران دموکراسی انجام شد که در پاریس هم عده ای در این کار نقش داشته، آنطوری که من شنیده بودم به خاطر حضور هلموت اشمیت در ایران هم شاید بوده باشد، به هر حال ما را به اطاق عمومی بردند که در حدود شاید ۳۰ نفری می شدیم و طبیعتا راضی تر بودیم که با هم باشیم.
یک گزارش را باید اکنون داد چون دیگر فرصتی پیش نمی آید، در حدود ماه آبان بود، من فکر می کنم همراه با محمد بازرگانی در سلول بودم که سفری را به همراه تهرانی؛ یک چریک دولتی به همراه یک مامور دیگر شروع کردیم؛ سرنشین های ماشین را پنج نفر تشکیل می دادند چون راننده ای هم حضور داشت, چریک مدعی بود شش ماه در جنگل های امریکا تنها خودش بود و مجبور بود حتی از کرم ها تغذیه کند تا زنده بماند، و من او را تحسین کردم که چگونه توانسته چنین رشادتی را داشته باشد، تهرانی به من نگاه می کرد و همچنین به چریک دلاور که من اینگونه مخ او را کار گرفتم و تهرانی که به شخصیت من آشنا شده بود و خودش هم چند بار همین طنز را از من دیده بود، نسبت به آن چریک نوعی احساس شرمندگی را تجربه می کرد و نمی توانست واکنشی داشته باشد چون چریک با جسارت تمام در حال خودستایی بود. روزی مادرم در اوین به ملاقات من آمده بود و چون مادر عباس و اسد برای آنها معجون هائی آورده بودند تا مثلا بچه های خود را از بلایا حفظ کنند، مادر من هم اندکی از همان مواد را برای من آورده بود که هم عقب نماند و هم اینکه مرا هم در مقابل حوادث شیطانی نجات دهد، و من هم چون مادرم زحمت کشیده بود آنها را خوردم که در همین لحظات مطرح کرد که من نامه بنویسم تا تخفیف در دادگاه شامل حال من شود، من به او گفتم که ما اینجا مداد و کاغذ نداریم که او به تهرانی که آنطرف اطاق پشت میزی نشسته و مشغول کار خود بود گفت: که چرا به او کاغذ و قلم نمی دهید؟ تهرانی رو به مادرم کرد و گفت: مادر ما نمی دهیم چه معنی دارد مگر تو بچه خودت را نمی شناسی؟

ما در ماشین پژو در حال حرکت نشسته بودیم، علاوه بر من و چریک، یک مامور ساواک بود که با راننده پنج نفر می شدیم، ما حرکت کردیم، خیابان ها و کوچه های سطح شهر برای من تازه گی داشت، در حال و هوای شهر بودم و بتدریج از تهران خارج شده وارد جاده هراز و حالا دیگر با درختها خود را سرگرم کرده بودم و چریک همه فن حریف از من سئوال کرد که ما کجا دوره دیده ایم؟ در جواب گفتم که ما دوره ای ندیدیم، او نمی توانست قبول کند که ما دوره ندیده باشیم بنابراین برای او قانع کننده نبود، و من در ذهنیت خود فرو رفته با درختها انگار رابطه ای حیاتی برقرار می کردم که چرا آنها به کمک من نمی آیند تا مرا در فضای خود گرفته تا من بتوانم از این فضای دلمرده و گرفته خود را رها سازم، درختها با من همراهی نمی کردند و من به سنگ های کنار جاده پناه بردم تا شاید آنها بتوانند سکوی پرواز برای من شوند تا شاید من از این ذهنیت رها شوم که در همین لحظه دوباره از من سئوال می کند که کجا دوره دیده ایم، البته برای او قابل قبول نبود که این زن چنین واکنش نشان میدهد و یا این مرد بتواند هشت ساعت در مقابل چریکهای ورزیده که در امریکا تعلیم دیده اند مقاومت کند، بر اثر اصرار چریک لاور به طنزمطرح کردم که اگر هم دوره دیده باشند شاید بدون اطلاع من بوده چون من خودم یک تیر هم شلیک نکردم و چریک انگار راضی نمی شد؛ باید هم راضی نمی شد؛ اگر فاکتورهای عمومی جامعه را قبول داشته باشیم به چریک تعلیم دیده در امریکا باید حق داد که فکر می کند مهرنوش و چنگیز باید حتما دوره دیده باشند؛ آیا غیر از این حالت متصور می باشد؟ و چریک هم چنان پی گیر بود؛ تا اینکه تهرانی او را از پی گیری معاف کرد و من دوباره هم ذات درختها شدم که انگار بیشتر هم شده بودند و ماشین همچنان به سرعت پیش میرفت، شاید برای من این مسئله مطرح بود که واقعا به سوی کدام مقصد در حرکت است؟ در پیچاپیچ جاده و در دل صخره و سنگ گم شده بودیم، تنها یاور من رود خانه ای بود که خروشان کنار ما جریان داشت چنین شتابان به کجا می رفت؟ شاید ما می رفتیم تا مسئله ای را حل نماییم اما رودخانه مگر نه اینکه در نهایت باید به دریا می رسید چرا چنین شتابان؟ تا اینکه بالاخره آرام گرفت و در دشتها رها شد انگار دیگر قصد رسیدن ندارد و ما همچنان به سرعت به پیش می رفتیم، در دل رودخانه و جنگل و جاده این طبیعت بود که سرسختانه خود را نمایش می داد؛ جنگلی سبز که تمامی هستی را به بازی گرفته بود تا نشان دهد که نه رقص مستانه منطق انسانی به نام هگل؛ این جوهر بودن هست که جریان دارد، از آمل و بابل و شاهی عبور نموده به ساری رسیدیم که انگار یا مرکز ساواک بود و یا اینکه یک مرکز ارتشی، که به هر

حال مرا در اطاقی برده تا بتوانند برنامه خود را که رفتن به جاده بلده بود تنظیم کنند و مرا آن شب به تخت بسته تا صبح.
برای من شام آوردند، که البته با یک دست بسته چندان راحت نبود، اما در نهایت شام را خوردم با یک دست بسته چون اگر دستم بسته نبود می توانستم حداقل قدم بزنم، به هر حال به حد کافی در سلولها بودم که اکنون درک کنم که انگار در سلول شخص راحت تر است، شاید باید تحمل کرد که این لحظات هم بگذرد که البته چنین است؛ مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش؛ همیشه لحظات را باید در لحظه خود نگریست، انگار بدین گونه زمان بهتر سپری می شود، من به ساختار فلسفی آقای برگسون فرانسوی می اندیشیدم، انگار بدین صورت مطرح بود که او زمان را به نوعی در ساختار فلسفی هم به بعد چهارم تبدیل کرده و هم به نوعی آنرا حذف نموده است، انگار شاید برای من مسئله بدین صورت مطرح بود، چون دقیقا نمی توانم با دقت؛ نظریه فلسفی هانری برگسون را تشریح کنم که خودم احساس می کنم شاید این برداشت من ازفلسفه او بود، به هر حال با افکاری بدین صورت انگار راحت تر می توان لحظات را با دست بسته به تخت؛ سپری کرد، مخصوصا وقتی فکر می کردم این فلسفه شاید یادآور طرز بینش خرافاتی سرخ پوستها باشد که خودم از طرز فکر آنها خوشم می آمد چون انگار خودم هم دید خطی ارسطو را آنچنان تائید نمی کردم هرچند با توجه به فلسفه ارسطو که در حقیقت حرکت را از قوه به فعل می دانست زیاد سوء نیتی نداشتم اما اینکه یادآوری کرده بود که شاید ما در جهت عکس حرکت می کنیم، بیش از حد تصور سرشار شده بودم؛ باز هم این نقطه نظر ارسطو برایم جالب بود، و اینکه دو باره ذهن انگار سیال شده باشد برای خود حرکت می کرد و من احساس می کردم اگر بتوانم ساختار ذهنی خود را به گونه ای تنظیم کنم که بتوانم واقعیت خود را طی کنم باز هم خیلی از واقعیت پیش افتاده و می توانم خود واقعیت را نه به صورت معقول که در شکل غیرمعقول آن تجربه کنم تا بتوانم همان حالتی را ایجاد کنم که انگار نه واقعیت معقول که آنرا بصورتی در نظر گیرم که کامو مطرح می کرد، البته مترجم فارغ از اندیشه، فکرمی کرد که کلمه absurd معنی پوچی را می دهد، در صورتی که اصلا کامو در هیچ یک از آثار خود هرگز ساختاری نداشت که ما به این نتیجه برسیم که به پوچی رسیده باشد هرچند مترجم ترسان از امپریالیسم و گریزان از سوسیالیزم در حد و اندازه کامو نبود تا بتواند درک درستی داشته باشد، بنابراین نمی توان انتظاری ازاین شخص داشت که شاید در فرهنگ ما به اشتباه، دارای جایگاه خاصی بود که انگار یک شخصیت برجسته می باشد، البته تاریخ اجازه نمی دهد انسانها مواضع اغوا کننده را اختیار کنند، باید اضافه کنم در فرهنگ دیکسیونر فرانسه که Le

ROBERTباشد معنی absurd باید inraisonable باشد و من درک نمی کنم چرا باید آنرا به پوچی ترجمه کرد؟ دقیقا این کلمه به معنی غیر معقول می باشد که در ضمن تا حدودی فلسفه کامو را هم در بر می گیرد، من با دستهای بسته به تخت همچنان به خودم فکر می کردم و دوباره انگار این ذهن درمانده نمی توانست خود را دریابد و من فکر می کردم آیا هرگز کسی را دوست داشته ام و اندیشه را یارای اندیشیدن است؟ تا حداقل بودن خود را مشخص کنم؛ نه هرگز، من هرگز کسی را دوست نداشته ام و اکنون تنها حس من؛ مرا یاری می کند تا آنچه را که انگار واقعی نیست سرسختانه واقعیت پندارم و نیز آنرا معقول هم در نظر گیرم تا مثلا حقیقت هم نیز.

فصل ها فصل زمستان شد،

صحنه گلگشت ها گم شد،

نشستن در شبستان شد،

در شبستان های خاموشی،

می تراوید از گل اندیشه ها عطر فراموشی.

من با این دستهای بسته در این شب تنهایی آیا می توانم خود را به صبح برسانم، شاید نتوانم اما می دانم که می توانم، تمام روز در آئینه گریه می کردم و بهار پنجره ام را به وهم سبز درختان سپرده بود، که باز هم درختها که امروز ذهن مرا کاملا به خود گرفته بودند، و شنیده بودم که آنها ایستاده می میرند، آیا من هم می توانم به مانند همان درخت که دوست من بود ایستاده بمیرم؟ شاید این شانس را داشته باشم، حس غریبی در درون من مرا یاری می دهد که بهرام، تو هم می توانی دوست داشته باشی، چرا با درختها، عشق را تجربه نمی کنی، شاید اول آسان نباشد اما انگار سالم تر و مطمئن تر است، انگار انسان می تواند به راحتی در کنار آنها قرار گیرد همانگونه که سرخ پوست روح کوه را حس می کند، یکی بودن جان خود با حیوان را درک می کند، زمین و سنگ را، رودخانه و درخت را دوستان خود می داند و با آنها زندگی می کند و انگار روح یک سرخ پوست با همه این روح های کنارش عجین می گردد تا ساختار هستی شکل درست و طبیعی خود را به نمایش گذارد، و انسان کنونی فکر می کند می اندیشد پس هست و برای هستی خود جشن می گیرد، و دیگری را اینگونه به تخت می بندد تا همان هستی را به نمایش بگذارد و هنوز تنها بودم و نمی دانم چرا در چنین شبی دچار چنین حالتی شدم که انگار شب نمی گذرد، انگار زمان ایستاده، مانند یک درخت و چرا درخت باید اینگونه در ذهن جا خوش کرده باشد و واقعیت هنوز برایم آسان نیست، و آیا من هرگز کسی را دوست داشته ام؟ انگار احساس می کنم که در زندگی فراوان

دوست داشته ام اما آیا اکنون می توان به آنها رجوع کرد و شبی را به صبح رساند؟ انگار زمان ایستاده، انگار حرکت را نمی توان درک کرد و آیا باید هراکلیت را باور نمود که نمی توان در رودخانه ای دو بار شنا کرد؟ و من انگار امشب را نتوانم به صبح برسانم، شاید هم دچار نوعی جنون شده باشم، مگر این همه شبها تنها نبودم، چه راحت سپری می شد و اکنون چرا باید دچار چنین وضعیتی گردم، باز هم نمی دانم، و انگار در می یابم که واقعیت را باید پذیرفت اما مگر دل من این یقین را باور می کند، و من هنوز خوابم نمی برد و یک دستم به تخت بسته، واقعا حالت بی شکلی می باشد چون نمی توان برای خوابیدن خود را تنظیم کرد و در نتیجه در خواب اختلال ایجاد می شود، به هر حال بعد از مدتی که دیگر خسته شده بودم اجبارا به خواب رفتم و صبح زود بیدار، برای من صبحانه آوردند و من تقاضای دشت شویی و احتیاجات بعد خواب را نمودم که مرا به حیاط بردند تا بتوانم آبی به دست و صورت خود بزنم و خود را آماده نمایم تا صبحانه خورده به سمت دره ای برویم که دهکده نیما به نام یوش در همان دره قرار داشت، ما مقداری برنج را درکوهها ی آن منطقه قرار داده بودیم، تا اگر عده ای از رفقا برای رفتن به جنگل تصمیم گرفتند بتوانند حداقل غذای خودشان را آماده داشته باشند، چون گروه بعد از واکنش های گسترده سیاهکل در سطح اجتماع به خصوص در محیط دانشجویی تصمیم گرفت این حرکت را دوباره انجام دهد تا تداومی در کار ایجاد گردد البته نه به آن صورتی که رژی دبره مطرح می کرد که برای حرکت موتور بزرگ باید موتور کوچک را به حرکت درآورد.

من صبحانه را خوردم و منتظر بودم که آقای تهرانی تشریف بیاورند تا برنامه را تنظیم کنند و باز هم دستم بسته بود و من منتظر، به یاد نیمایوشیج افتادم که به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؟ و آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید یک نفر در آب دارد می سپارد جان، و پیش خود فکر می کردم که آیا برای مردم این مسئله اهمیتی دارد؟ و من شاید بد بین بودم که فکر می کردم اصولا آدمها به این مسائل فکر نمی کنند که حتی شاید باعث انبساط خاطر آنها شده و برایشان نوعی تفریح هم باشد، آری آری زندگی زیباست، و من فکر می کردم آیا واقعا همین طور است و شاید باز هم من بد بین بودم که زیبایی های زندگی را درک نمی کنم چون قبلا گفته بودند که خداوند زیباست و زیبا یی را دوست دارد که در این مورد شک داشتم که خداوند اصلا حوصله چنین موضوعی را داشته باشد که البته باید در این مورد نظر را به خبرگان کار سپرد، به هر حال بگذریم که این مسائل انگار فقط باعث اتلاف وقت و خستگی آدم می شود، و در باره مردم دوباره به یاد آن خانم روستایی و آن راننده افتادم که چرا مردم نمی توانند همین ها باشند؟ آیا مردم

تعدادی اندک از آدمهای خودخواه می باشند؟ بالاخره آمدند، که حداقل مرا از این بیهودگی، انگاری نجات دادند و ما سوار همان ماشین دیروزی شدیم و حرکت کردیم همان چریک و همان تهرانی و همان راننده همراه با همان مامور، ما از ساری به راه افتادیم وقتی از پلیس راه جاده هراز عبورنمودیم جنگل ها را پشت سر گذاشتیم به سه راهی رسیدیم، که سمت راست به سمت یوش و سمت چپ به طرف تهران می رفت و ما جاده سمت راست را انتخاب کرده وارد دره ای شدیم که در واقع ارتفاعات چهارهزار متری البرز مرکزی و ارتفاعات تقریبا دوهزار متری را تا پل زنگوله جدا می کرد و ارتفاعات سمت دریای مازندران در پائین دست خود جنگل های شمال را تشکیل می داد، می توان گفت بطور میانگین دارای عرض بیست کیلومتر بود که البته در پاره ای از نقاط حتی بیشتر هم می شد، به هر حال ما وارد جاده ای شدیم که ما را به سمت یوش می برد که بعد از طی مسافت طولانی از یوش گذشته به نسن و مینیاک رسیدیم که کوه نوردان باید دقیقا این حوالی را بشناسند چون برای صعود به آزاد کوه از سمت شمال، باید از همین مناطق عبورکرد و وقتی به آن حوالی رسیدیم، آزاد کوه که نمی توان گفت با سری برافراشته اما پر صلابت در برابر ما قد برافراشته بود که مرا به یاد دوره ای انداخته بود که از همین مسیر برای صعود از رودخانه عبورکردیم، شبانه حرکت می کردیم و من انگار هرگز این همه ستاره در آسمان ندیده بودم و خط ممتد راه شیری که دو شاخه می شد، می گفتند که راه مکه است و من باز هم به باورهای مردم فکر می کردم که چگونه کهکشانی در آسمان را به دین خود و به پیامبر خود پیوند می زنند، و برای من این واقعیت که در واقعی بودن آن هنوز تردید دارم چگونه شکل مذهبی می گیرد و به باوری استوار تبدیل می شود، مردم انگار آنرا حقیقتی ابدی و ازلی در نظر می گیرند،آیا گریزی نیست که مردم را به راه دیگری رهنمون شد؟ انگار هرگز نمی توان ذهنیت های باور شده را دگرگون کرد، انگار امکان پذیر نیست؛ اما می توان پذیرفت آنچه را پذیرفتنی نیست و آن باور مردم می باشد؛ می توان پذیرفت که باور مردم را همانگونه که شکل گرفته است می توان تغییر داد؛ باید این مسئله را به گونه ای متحرک در نظر گرفت اما همواره ما باور مردمان را به شکل منجمد شده می نگریم و این حالت سبب می شود که فکر کنیم این باور ریشه در تاریخ طولانی بشر دارد؛ در نتجه به درخت تناوری مانند می باشد که انگار هیچ باد و طوفانی قادر نیست آنرا اندکی در دل زمین بلرزاند؛ ما باور آدمیان را خود این چنین پایا در نظر می گیریم و زمانی که همین جاودانه بودن باور در واقعیت گریزنده محو می شود دوباره به تحلیل های دقیق دیالکتیکی دست می زنیم و فراموش می شود آنچه را که در نظر داشتیم؛ پس چرا باید فکر کنیم کهکشان راه شیری باید راه مکه باشد که حتی پیامبر اکرم از کهکشان درک

کهکشانی نداشت و شاید فکر می کرد خداوند آنرا رسم کرده تا مسلمانان برای رفتن به مراسم حج گم نشوند همان گونه که حضرت علی فکر می کرد کوه ها میخ های بزرگی می باشند که خداوند در زمین کاشته تا باد زمین را نبرد در صورتی که نمی دانست باد ما را با خود خواهد برد.

به جایی رسیدیم که بقیه راه را می بایستی پیاده طی می کردیم، همان گونه که چنگیز ما را پیاده می کرد راننده هم توقف کرد؛در نتیجه همه پیاده شدیم تا به راهمان ادامه دهیم تا به گنج مورد تصور تهرانی دست پیدا کنیم که نمی شد انتظار دیگری داشت چون من و پرتوی مدعی بودیم که جز برنج نیست اما تهرانی با تجربه چند ساله خود این حدس را میزد که باید سلاح هم در این محموله باشد که آنها هم به دنبال اسلحه بودند، راه، شیب تندی نداشت اما سربالایی بود که می بایستی به آرامی طی می کردیم، که احتمالا چریک ما می بایستی آنرا راحت می پیمود،احساس می کردم که او باید خیلی راضی باشد چرا که چریکی را با دست های بسته شب قبل؛ چهار انسان که انگار همواره نگران می باشند در اختیار دارند و من در این شیب نه چندان تند احساس می کردم تهرانی باید از این همه راحت راه رفتن من همان نتیجه لحظه شلاق را به یاد آورد که مرا به کوهنوردی متهم می نمود و من شاید برای نه تهرانی که برای چریک امریکا دیده خود خوشحال بودم که شاید با حتی بانویی ویت کنگ مواجه نیست که انگار وحشت شاید تمام وجود او را فراگیرد و یادم آمد آقای جان وین برای تهیه کلاه سبزها به ویت نام رفته بود تا شاید فیلم قدری واقعی باشد که انگار همان هالیوود را برای فیلم برداری ترجیح داد و چریک ما هم شاید در جنگل های امریکا با خوردن کرم تجربه اندوخته باشد اما در راه رفتن انگار اندکی به سختی راه می پیمود و من که ماه ها در سلول های انفرادی و عمومی زندگی کرده بودم راحت تر و راننده ما که انگار برای او این راه سخت ترین راه پیمایی در زندگی بود؛ البته من ترجیح می دادم راننده هم همانند چنگیز در جاده منتظر ما بماند و این همه مشقت را تحمل نکند؛ راه زیادی نبود در حدود یک ساعت طول کشید تا به محل مورد نظر رسیدیم و چریک ما محل را بخوبی مورد ارزیابی قرار داد و سپس با شک و تردید نقطه مورد نظر را نگاه کردند و چون احتمال تله انفجاری را می دادند مرا با دستهای بسته به همان جا بردند که نمی دانم چرا دست مرا بستند، شاید این هم از همان آموزش های داخل جنگل در امریکا بود که اکنون چریک آنرا به کار می بست، سپس زمین را کنده تا به دبه برنج رسیدند، وقتی برنج را درآوردند هیچگونه اثری از اسلحه وجود نداشت چرا که ما این وسائل را برای تغذیه بچه ها آورده بودیم، شکی وجود نداشت اسلحه به وسیله خودشان حمل می شد و دلیلی نداشت که ما آنرا در این محل دفن کنیم، من در منطقه خشک که تقریبا در حوزه آزاد

کوه قرار می گرفت به یاد سرخم شده آزاد کوه افتادم که با همه خمیدگی سر، باز هم سربلند و آزاد بود با صخره های خطرناک ضلع غربی و شیب هموار ضلع شمالی و اکنون من خود را آزاد حس می کردم که در همین نقطه با مهرنوش ایستاده بودیم تا پرتوی طول و عرض جغرافیایی را معین کند و سپس با چه زحمتی در زمین چاله ای درست کردیم تا دبه برنج در آن جای گیرد، در حدود پنجاه کیلو بود که با چه زحمتی آنرا در این شیب تند به بالا آوردیم، فکر می کردم آیا کار بیهوده ای کردیم؟ انگار اکنون نیز کنار مهرنوش ایستاده ام که محمد علی مشغول است، من و مهرنوش در حال نفس تازه کردن، شاید هم واقعا همین گونه باشد و من فکر می کنم که آیا تهرانی با ما فرقی هم دارد؟ انگار نه؛ به هر حال این یقین به گونه ای پایدار در ذهن من وجود داشت که فرقی نمی کند؛ او کار خود را انجام می دهد و من وظیفه خود را، شاید و حتما نه، این برداشت نمی تواند درست باشد که هرکدام از ما در جایگاه خود ارزش اجتماعی خاص خود را حمل می کنیم و هرگز قابل قیاس نیست، آنچه تهرانی و یا آن چریک ورزیده در جنگل های امریکا یدک می کشند به لحظه ای از زندگی مهرنوش تنه نمی زند که این خود سان و نامحدود می باشد و تهرانی وابسته و محدود، چگونه می توان این دو فرد را صرفا به خاطر اینکه هرکدام کار خود را انجام می دهند کنار هم گذاشت، من در اینجا هرگز قصد ندارم که دو ساختار اجتماعی متفاوت و حتی متضاد را توضیح داده و یا قصد بررسی آنرا داشته باشم، شکی نیست تهرانی و یا تمام آنهایی که برای حفظ حاکمیت موجود کوشش می کنند و حتی بی رحمانه تا جایی که فکرشان می رسد و تا جایی که توان آنرا دارند آدم را مورد شکنجه قرار می دهند چه جای قیاسی باقی می ماند تا من بتوانم آنها قیاس به نفس کنم؟ و برخی از انسانها فکر می کنند با شکنجه دادن حیوانی عمل می کنند، شاید حق با آنها باشد اما کدام حیوان را سراغ داریم که برای پیش برد نظر و منافع خود حیوان دیگری را شکنجه کرده باشد، پس تنها انسان است که آگاهانه دست به چنین کاری میزند، انسان برای اینکه دوباره خود را از این رسوایی رها کند، حیوان بیچاره را دراز می کند که این خلق و خوی اوست که سبب می شود دست به چنین کاری بزنیم و پدرم عقیده داشت اگر فکر می کنند انسان اشرف مخلوقات است از پشه هم کمتر می باشد، من تذکر می دادم، پدر جان بازهم که حیوان را دراز کرده ای؛ نه از زاویه اخلاق نیچه ای که از ساختار اخلاق اسپینوزا هم که مسئله تهرانی و خودم را پی گیری کنم بازهم احساس می کنم که من شاید بیشتر از آنچه تهرانی ها و چریک امریکا دیده را باید نظاره کنم قدری انصاف به خرج می دهم که آنها را در کار خود محق می دانم؛ آیا واقعا اخلاق همان است که نیچه بیان می دارد و یا اینکه آنچه اسپینوزا مطرح می کند و شاید خواننده تنها یک

اخلاق در ذهن خود داشته باشد اما باید به خاطر داشته باشد که همانگونه که حقیقت ها انگار به اندازه تعداد نفوس آدمی می باشد اخلاق هم می تواند همین گونه متفاوت باشد و من در این لحظه احساس می کنم صرف نظر از اختلاف سیاسی بین من و تهرانی؛ باید قاعدتا در تمام زمینه ها متفاوت باشیم و به ویژه در زمینه اخلاق که من شاید اگر فکر می کنم تهرانی هم به سهم خود اخلاق را یدک می کشد؛ اما آیا اخلاق او همان اخلاق من می باشد؟ چرا تهرانی و خود را قیاس کنم؟ آیا رفقای خودم درک درستی از نیروی شگرف مفهوم منفی هگل و ساختار جوهری اسپینوزا و یا ذره های بی نهایت کوچک لایب نیتس؛ شی فی نفسه ناشناختنی کانت دارند؟ و می دانم که هنوز خیلی زود است که در این سرزمین این مقولات به کار آید و برای آموزش کادرهای سیاسی لازم باشد که به یاد فکر مسعود افتادم که تئوری را پایان یافته می دانست؛ شاید او هم همانند عمر که کتاب قرآن را پایان تئوری می دانست نوشته های مارکس را پایان تئوری در نظر می گیرد و من چرا با تهرانی کل کل می کنم؟

من هنوز هم به مهرنوش فکرمی کنم و به سلیا، آیا او توانسته بود سلیای دیگری شود که یقینا هم این گونه بود، نمی دانم چرا او باید اکنون این همه کوشش کند تا برنج در دل خاک قرارگیرد و دوباره محمد علی با دستگاه خودش قدری کوه اطراف را نگاه کرد و انگار راضی شد که کار درست انجام گرفته است و شاید چنگیز استراحت می کرد چون دفینه در جای خود مستقر شده بود و کاملا مخفی، اکنون دفینه کاملا آشکار و چریک امریکا دیده، از دوره ای که دیده بود کاملا راضی، تهرانی هم انگار کمتر از او نبود و در ذهن من این آدمها کنار هم قرار داشتند و من با آن همه خواندن و خواندن می بایستی اجبارا در کنار هم جایشان دهم، اینها هم شاید واقعیت معقول هگل باشند که انگار بار حقیقت را یدک می کشند و یا شاید سایه های درون غارافلاطون باشند که تهرانی ها در روبرو در حال جست و خیز می باشند درحالیکه چنگیزها دربیرون غار از سرسبزی زمین لذت می برند که انگار آنها مثل آدمهایی هستند که بر دیوار غار؛ نقش بسته که من نظاره گر آنها هستم، فارغ از محیط سرشار از زندگی بیرون که انگار به زنجیر بسته را، توانایی دیدن آنها نیست که سرنوشت محتوم من همین است که تهرانی ها را به همراه داشته باشم، شاید تصادف قانون شگفتی باشد که روشنگر شگفتی ها می شود، شاید در نظر من مهرنوش یک اسطوره باشد، اما هنوز دیر است، فسانه دلدادگی مخوان، و من هم هنوز انگار باید با تهرانی ها و چریک ورزیده در جنگل های امریکا سر کنم تا شاید از این زنجیری که افلاطون به دست و پای من بسته خلاص شوم.

ما سرازیرشدیم و این بار سریع تر حرکت می کردیم، من بیشتر به کوه ها، این موجودات خاموش اما زنده نگاه می کردم که البته فرصتی بود چون چنین امکانی شاید هرگز دست نمی داد، من خیلی کوه رفتم که تهرانی پای مرا پای یک کوهنورد می دانست و درست هم فکرمی کرد که یادم می آمد از کودکی چگونه در کوه ها بزرگ شدیم و انگار کوه، خودمان بودیم، و کوه دارای همان روحی است که در ما حضور دارد شاید ما هم همان کوه باشیم، کوهی سرتا پا غرور، دلاورانه ایستاده، سرسخت و مقاوم و همین کوهی که اکنون برآن گام برمی داریم، خشک و بی آب و علف و تنها سنگ و من چقدر لذت می برم که برچنین سنگی قراردارم و همراهان من همچنان با احتیاط و اندکی ترس گام برمی دارند، باید قبول کرد که چریک ما در جنگل های دوره دیده احتمالا دوره کوه های صخره ای و سنگی را ندیده که این مسئله در کارکرد پیشرفته ترین ارگان مبارزه با چریک ها در سراسر جهان قدری بعید می نماید، به هر حال ما پیش می رفتیم و من همچنان در دامنه های شیب دار قرار داشتم چون کوه های روبروی ما از قرار معلوم ضلع شمالی همان کوه هایی بودند که من برفراز آنها کوه نوردی کردم، ارتفاعات چهارهزار متری که تازه کمترین آنها قله توچال بود در کنار شاه نشین، من همیشه احساس می کردم که شاه چرا باید در چنین ارتفاعی نشسته باشد، لوارک و بازارک که بر بلندی امامزاده داود قرار داشتند و ضلع جنوبی امامزاده و یا شاید شرقی جنوبی آن اسبیو و پلنگ چال و در طرف دیگر توچال، پیازچال و لوزان، به طرف شمال از ارتفاع توچال سمت غرب قله بلند آزاد کوه و روبرویش سی چال و سمت چپ آن سربلند ترین قله یعنی خلنو قرار داشت و به سمت شرق قلل چهارهزارمتری تا برسد به دیو سپید پای دربند، ای گنبد گیتی ای دماوند، شاید چریک های فدایی خلق هم اینگونه پای دربند بودند که انگار گنبد گیتی، تنها مهرنوش می توانست خود را به چنین جایگاهی برساند با آن خطی که چادرش بر زمین نقش کرد، این آدمها که آنچنان در شکاف دره؛ برروی سنگلاخ گام برمی داشتند آیا فاتح شده بودند که این همه تلاش کرده بودند؟ شاید؛ مگر فتح کدام است؟ مگر انسانها آیا درک درستی از زندگی دارند مگر ما که برای رهائی، جان خود را گذاشته ایم واقعا آنچه را که به دنبال آن هستیم همان است که فکرمی کنیم و دوباره فکرمی کنم دچار مالیخولیای ذهنی شده ام، به هر حال به ماشین خودمان رسیدیم و محموله گرانبها را در صندوق عقب ماشین جا داده همگی سوارشدیم، و به سمت پل زنگوله حرکت کردیم تا به جاده چالوس رسیدیم، شاید قصد رفتن به نوشهر را داشتند، مدت زمان زیادی نگذشته بود که به منطقه جنگل رسیدیم و دوباره همان وهم سبز درختان که انگار همواره ایستادگی را به نمایش می گذارند، شاید پوشش سبز آنها به مانند چرم، قصد دارد که آنها

را در مقابل سرمای زمستان مصون دارد و دوباره من در همان رویای خود فرو رفتم و شاید تمام روز درآئینه گریه می کردم که بهار پنجره ام را به وهم سبز درختان بسپارد تا شاید اندکی خستگی سفر را کاهش داده خود را آماده نمایم تا دوباره بتوانم شب را راحت تر سپری کنم، و ما همچنان پیش می راندیم؛ جنگل انبوه تر می شد،من ساتیرها را با آن کله بز در درون جنگل نظاره می کردم و می دانستم که آنها حافظ درختان می باشند و نماد باروری طبیعت، در ابتدای شروع جنگل و یا شاید کمی بیشتر به یاد گذشته های دور افتادم که مسیری را در سمت راست انتخاب می کردیم تا به قله وره وشت و یا نامی دیگر صعود کنیم، تنها خاطره ای که از آن دارم مسیر پرگل وگیاه بود، انگار هنوز هم ذهن مرا نوازش می دهد زمین حالت دشت گونه داشت، انگار همه سبزینه آن گل بود که شاید به خاطر ماه خرداد، چون اصولا کوه های البرز مرکزی به خاطر ارتفاع زیاد در این ماه واقعا زیبا و دل انگیز می شوند همانند دشت لار در دامنه کوه دماوند بالاتر از سد لتیان، من در رویای این مناظر دلفریب غرق بودم و درختها همچنان برایم دلبری می کردند که شاید آنها هم بهانه پیدا کرده بودند تا در این پائیز غم انگیز خود را عرضه کنند، هرچند همواره پائیز را به عنوان فصل زرد و یا فصلی اندوهگین در نظر می گیرند، اما برای من پائیز همواره انگار پر بود از رنگهای شاد که در تنوع خود هرگز محدود نمی شد، از سرخی تیره گرفته تا نرمی نهایت طرف دیگر رنگ سرخ و همچنین اشکال متنوع سبزینه، رنگهای گوناگون قهوه ای و بنفش و حتی اشکال خاص رنگ آبی که انگار در هیچ جای دیگر طبیعت دیده نمی شود حتی در آبی آسمان و یا دریای نیلگون، جنگل در پائیز واقعا آفریننده رنگ می باشد مخصوصا اگر سرما به تدریج خود را مستقر کند، چه بسا سالی که سرما ناگهان ظاهرمی شود؛ دیگر برای رنگها نباید پرونده ای را گشود، ما به تدریج شیب جاده را طی کرده به چالوس نزدیک می شدیم و جنگل هم انبوه تر می گشت و ماشین هم در نوسان آرام خود شخص را به خواب دعوت می نمود و من در عین حال که به جنگل نگاه می کردم به مانند کودکان با لالایی ماشین و جنگل چرت هم می زدم، شاید آنچه می بایستی انجام شود به پایان رسیده بود و من در خلاء خود قرارداشتم، بعد از این همه تنش های زیاد، چه قبل از دستگیری و چه بعد از آن که به اوین آمدم، اکنون به آرامشی رسیده ام و می توانم با درختها و گلها خود را سرگرم کنم، شاید این سرآغاز فصلی تازه باشد، جقدرچرت زدن درتنش های حرکت ماشین لذت بخش است و من دراین لحظات انگارمست و سرخوش بودم با جنگل خودم که گاهگاهی درحال چرت زدن نیم نگاهی هم به آنها می انداختم، ماشین ما پس از گذشتن ازجنگلهای انبوه به چالوس رسید، اما درآنجا توقفی نداشتیم و مستقیما به طرف نوشهر راندیم تا به آن

شهرساحلی رسیدیم و باید احتمالا آقای تهرانی درآنجا کاری داشت که درساواک نوشهر توقف کرد؛ نمی دانم شاید برای تنبیه اعضای ماموران این شهر آمده بود چرا که در تهران به رئیس ساواک نوشهر فحش های ناموسی می داد از اینک چرا چریک دستگیر شده را با ماشین خودش به ساری فرستاده بود.

از نوشهر حرکت کردیم، سمت چپ آبی نیلگون دریا؛ سمت راست جنگل سبز، ارتفاعات تا حدودی به جاده و دریا نزدیک بودند و ماشین ما همانگونه که حرکت می کرد من به امواج ساکت دریا می نگریستم، و دریا با عظمت خود یاد آور شکوهی بود که انگار در ذهن من به تدریج شکل می گرفت، و آن آبی گسترده یاد آور آن صبح تابستان در پارک جنگلی سی سنگان بود و برای ما چقدرلذت بخش؛ بعد ازشبی با پشه های فراوان خود را به آب آرام دریا سپرده بودیم، اکنون دراین ماشین با ماموران در حال عبور هستیم که شاید این هم بازی زمانه باشد که وقایع را بدین صورت طرح ریزی می کند، وقایع همواره خود را تحمیل می کنند و گریزی نیست؛ سی سنگان با داشتن امکانات تفریحی همواره مسافرین را به خود جذب می کند اما این گروه ناهمگون را نمی تواند پذیرا باشد و حتما این گروه این محل را محلی برای تفریح نمی دانند و یقینا شق دوم را باید پذیرفت چرا که چریک ورزیده با گذران در جنگل های آن طرف آبها برای کسر شان می داند که اینجا را هم جنگل بداند و تهرانی هم چند روزی از شلاق زدن را از دست داده آنهم برای چند کیلو برنج که نه مثل ما فکر کند توفیق اجباری شامل حال شده که از دادن خدمت به حسین زاده بیشتر ذهن او را آزار می دهد مامور ساواک هم حق تصمیم گیری نداشته راننده که مشغول رانندگی و من هم در آبی دریا غرق شده حال خودم را پی گیری می کنم و ماشین ما به سرعت پیش می رود؛ در هر صورت ما به ساری رسیدیم و دوباره همان دست بند و همان حالت شب قبل که انگار یاد آوری آن خود نوعی عذاب بود که باید دوباره تحمل می کردم، شب برایم شام آوردند که میل شد، چون بعد از یک روز طاقت فرسا و همچنین ساعاتی کوه نوردی، خستگی به تن من مانده بود و همینطور گرسنگی، پس شام را با اشتها خوردم بدون اینکه از حضور دست بند احساس ناراحتی کنم و قدری هم فکرکردن که ضروری این لحظات است و آیا می توان به خواب رفت؟ شاید برای این امر هنوز زود است که بتوانم نتیجه ای بگیرم.

صبح نه خیلی زود، از ساری حرکت کردیم وقتی به شاهی رسیدیم راننده در خیابان بابل توقف کرد و همه سرنشین های ماشین پیاده شدند که خرید کنند چون موقع مناسبی برای مرکبات تازه به بازار آمده بود، مسئله ای که انگار شک و تردید ایجاد می کرد تنها نشستن من در ماشین بود، انگار

تعمدی وجود داشت که من با خودم باشم در صورتی که تنها بودن من می توانست عوارضی به همراه داشته باشد مخصوصا با آن پرونده ای که من داشتم چون هنگام دستگیری با مامورین ساواک گلاویز شده بودم، من خودم به این وضعیت پیش آمده شک کردم؛ در هر صورت باید قبول کرد که من یک زندانی معمولی نبودم که آنها چنین راحت مرا به حال خودم رها کنند و قصد خرید چند کیلو نارنگی را داشته باشند، بنابراین شک من می توانست زمینه درستی داشته باشد از اینکه آنها مرا آگاهانه تنها گذاشته اند، و من احساس می کردم که باید قاعدتاَ مرا زیر نظر داشته باشند، و منتظرباشند که اگر حرکتی از من سر زد واکنش نشان داده کارم را همان لحظه گریختن تمام کنند، البته شاید همه اینها برداشت من بوده و شاید هم طرح این بوده که چنین حالتی را برای من به وجود آورند، آنها بعد از یک ربع یا بیست دقیقه برگشتند با خریدهای فراوان و راضی از بازار که چقدر ارزان است، درحقیقت بیشتر اقوام پدری من چون در این شهر زندگی می کردند نسبت به این حالت آشنا بودم و به آنها تذکر دادم که این بازار مرکز مرکبات بین شهرهای هم جوار می باشد و ما حرکت کردیم، مدت زمانی که از شهر بابل عبور می کردیم نوعی غم از دست دادن؛ مرا فرا گرفته بود، هرچند مدت زیادی در این شهر ساکن نبودم اما بیشترین دوره تحصیلی دبستان و دبیرستان را در این شهر گذرانده بودم، که همین امر باعث ایجاد حالت غریبانه ای شده بود و شاید بودن در زندان این اثر را به وجود آورده باشد، چون من اصولاً آنچنان شهروندی نبودم که نسبت به شهر خود چنین واکنشی داشته باشم اما اکنون شاید همان غم غربت بر من مستولی شده بود که چنین حالتی را گسترش می داد، ما از آمل هم رد شدیم و دوباره به جنگل های بعد از آمل رسیدیم که بعد از پلیس راه و گذشتن از مسیر امام زاده عبدالله شروع می شود، جنگل موجود جالبی می باشد که شاید این حالت برای من چنین حالتی را ایجاد می کند؛ چه هشت سال اول زندگی خود را درواقع در کنار جنگل سپری کردم و جنگل برای من حال و هوای دیگری دارد که وقتی به آن رسیدیم بازهم همان احساسات، همان وهم سبز درختان، همان ایستادگی، و همان در جنگل بودن و جنگل را ندیدن، که همیشه این ندیدن جنگل نه طنز که انگار ساختار یک ذهنیت ویژه را به همراه داشت که شیخ ما پنجه را باز کرد و گفت وجب، که من همواره احساس می کردم این هم خود نوعی کرامت می باشد که در جنگل باشی و قادر به دیدن آن نباشی، و من باز هم دوباره در حال لذت بردن بودم که چریک یادآوری کرد که جنگل های این حوالی آنچنان وسعت ندارند و من برایش توضیح دادم که نه به اندازه جنگلی که شما در آن مشغول خوردن کرم بودید و تهرانی ناگهان انفجار خنده ای را در ماشین پراکند، شاید تهرانی هم نسبت به این چریک زیاد نظر مثبتی نداشت، و من

برای چریک دوره دیده در امریکا توضیح دادم که جنگل شمال خیلی عرض داشته باشد حدود چهل کیلومتر است، بنابراین نمی توان در این جنگل ها مانور داد که تهرانی چون در رابطه با درگیری افراد سیاهکل بطور مستقیم حضور داشت این مسئله را بهتر درک می کرد، و ما از جنگل ها هم گذشتیم تا به کوه های سر به فلک کشیده و ارتفاعات اطراف قله دماوند رسیدیم به تهران و اوین.

دوباره همان سلول مدل بالا و محمد بازرگانی و دوباره بحث های لذت بخش هم سلولی من، و به تدریج انگار پرونده گروه ما تکمیل می شد تا برای دادگاه ما را آماده نمایند و به خاطر همین تمام شدن کارها، همه ما را در یک اطاق جمع کردند تا حسین زاده آدم خوش خوراک را ترجیح دهد و من چقدر برای حسین زاده خوشحال هستم که اقلا توانست در زندگی خود آنچه را ترجیح می دهد به دست بیاورد، دایه دایه اصغر هم برای ما دل انگیز بود وقتی که خون را خین تلفظ می کرد که درواقع تلفظ شهرهای خودش بود، شعرهای علی رضا نابدل به همراه جوک گلوی galavi که فکر می کنم اهل زاهدان بود، کوچک و سیاه سوخته که می گفت اگر همه درخت های جهان یک درخت شود و اگر همه تبرها هم یک تبر و با این تبر، آن درخت را قطع نماییم و همه رودخانه ها یک رود، اگر تنه این درخت در آن رودخانه انداخته شود چه شلپی خواهد کرد، و ما چقدر لذت می بردیم، من فکر می کردم که در اوین هم می توان خوش بود.

بچه های عفو شده و آنهایی که حبس های طولانی مدت و کوتاه مدت داشتند همه را در یک اطاق جای دادند، که البته به خاطر اعدام رفقا؛ ما زیاد دل و دماغ نداشتیم، اما باید زندگی کرد و ما هم مشغول بودیم، تا اینکه عید شد که برای ما شیرینی و تنقلات آوردند، اما بچه ها آنها را پس دادند، که بعد از مدتی من و صبوری را به اطاق حسینی بردند، حسینی با حالت عصبانی به ما اعتراض کرد که چرا وسائل را تحویل نگرفتیم؟ دکتر هم آنجا نشسته بود، بچه ها اسم او را گذاشته بودند دکتر کودوپرین، چون هر مرضی داشتی او کودوپرین تجویز می کرد، دکتر نظر داد که عید یک جشن ملی می باشد بنابراین دلیلی ندارد که شما این برخورد را داشته باشید، من گفتم: آقای دکتر ما امسال عید نداریم که مثلا ملی باشد یا غیر ملی، و حسینی رضایت داد که ما برگردیم و در همین لحظه یک درکونی آبدار به رحیم زد و ما برگشتیم، حسینی لحظه ای بعد به اطاق ما آمد و خیلی عصبانی از اینکه چرا واکنش نا مطلوب نشان دادیم و شیرینی ها را نگرفتیم، سروصدای حسینی زیاد بود و رضایت نمی داد، جالب ترین مسئله، آموزشی بود که آقای حسینی از دکتر آموخت، چون مطرح کرد مگه جشن ملی نیست؟ این شیرینی ها را که شاه براتون پست نکرده و از این

حرف ها، و من فکر می کردم که انگار حسینی هم قبول دارد که اگر ما با شاه موضع مخالف داریم اشکالی ندارد، و همیشه حسینی با من مدارا می کرد که نمی دانم چه دلیلی داشت، شاید حسینی هم از اینکه من با مهرنوش زندگی کرده بودم احساس می کرد باید این رعایت اخلاقی را در مورد من داشته باشد، ما مدتی در اوین بودیم که البته دیگر دلیلی برای بودن ما وجود نداشت بنابراین دقیقا نمی دانم چه تاریخی اما باید بعد از عید باشد که ما را به فلکه شهربانی انتقال دادند.
فلکه در حقیقت زندان قدیم شهربانی بود که در میدان توپخونه قرار داشت و به خاطر اینکه دایره ای بود به نام فلکه نامیده می شد که چند طبقه بود و در وسط دارای فضای خالی به شعاع چند متر و در اطراف آن به روش شترخون اطاق وجود داشت و ما را در این اطاق ها سکونت دادند که البته در راهرو جلوی اطاق هم می شد خوابید چون هوا به قدر کافی گرم شده بود، فلکه جای جالبی بود از قرار معلوم آلمان ها آنجا را ساخته بودند چون مجموعه حدود سوم اسفند و فردوسی از یک طرف و خیابان جلوی زندان زنان تا محدوده خیابان حاشیه وزارت امور خارجه، از بالا به صورت SS هیتلری ساخته شده بود و همین مسئله فلکه بودن را به وجود می آورد که صرفنظر از این مسائل شکل و شمایل خوبی داشت که ما را زیاد اجازه ندادند از بودن در آنجا لذت ببریم که البته بعد ها از قرار معلوم آنجا هم جزیی از فلکه کمیته مشترک شده بود، به تدریج من و صبوری با هم بیشتر نزدیک شدیم، مخصوصا در فلکه که شاید به خاطر علاقه ای که به من داشت چنین باهم بودن را دوست داشتیم؛ قبلا هم گفتم شاید چون او به همراه چنگیز بود و همینکه هم شهری هم بودیم و همینکه احساس می کردکه من از نظر سواد سیاسی چیزی بارم می باشد چون حسن جعفری هم همشهری ما بود، البته اینکه من در زمینه سواد اجتماعی و یا برداشت های سیاسی به هرحال نسبت به بچه ها تا حدودی ارجحیت داشتم بیشتر به خاطر مطالعه فراوان و پیش از موقع که در سنین پائین شروع شده بود که مثلا در کلاس هفتم دبیرستان بینوایان ویکتور هوگو را که به صورت جزوه هفتگی در می آمد خوانده بودم و هنوز هم نمی دانم که چرا از تمام شخصیت های این رمان به فانتین علاقه مفرطی داشتم، چون باید قبول کرد که انگار همه به گونه ای بی نوا بودند اما این زن برایم نوعی ساختار عاطفی ایجاد کرده بود که حتی کوزت که در وضعیت بدتری نزد تناردیه ها زندگی می کرد به مادرش نمی رسید، باز هم انگار خیلی از راه خودمان پرت افتادیم، نظرم این بود که من در خواندن و خواندن سیری ناپذیر بودم که نمی دانم این عادت را از چه شخصی به ارث بردم، که البته می دانم که خواندن تنها مسئله ای را حل نمی کند که درک مسائل هم مهم است، البته احساس نزدیکی من و رحیم و یا عزالدین در سلول که به همراه حمید و مهدی

بودیم شکل گرفته بود و من شاید آن لحظه ترس و وحشت او را در اطاق بازجویی به فراموشی سپرده بودم تا شاید بیشتر از با او بودن سرخوش باشم؛ من در فلکه مقداری تجربیات تشکیلاتی و طرز عمل چریک در سطح شهر را به طور مخفیانه با جا سازی در دسته کیفی برای باقر فرستادم که حداقل بچه های بیرون در زمینه تشکیلات هسته های چریکی آشنایی داشته باشند، فکر می کنم ما را بعد از حدود یک ماه به زندان شماره سه قصر بردند و من در آنجا با جمعیتی در حدود دویست نفر مواجه شدم که نخستین بار با چنین جمعیتی در زندان برخورد داشتم که از همه رقم بودند که البته اکثریت آنها را مجاهدین و فدایی ها تشکیل می دادند و افراد منفرد، گروهها و دسته های کوچک در آنجا حضور داشتند، بند سه زندان قصر حیاطی مثلثی داشت که دو راهرو دردو طرف؛ این مثلث را احاطه می کردند و اطاق ها در این دو راهرو مشرف به حیاط قرار داشت و یا شاید در طرف مقابل هم اطاق بود چون از زیر هشت که وارد راهرو اول می شدیم چند اطاق انگار متعلق به افراد خاصی بود که برای خودشان خدمه هم داشتند و مقابل همین اطاقها یک اطاق مخصوص تلویزیون بود که البته همان ابتدای کار مرا از تماشای آن برحذر داشتند، البته برای من این جعبه جادویی چیز با ارزشی بود چون تا این زمان امکان تماشای آنرا نداشتم، زندان قصر خیلی شلوغ بود، من تا کنون اینهمه آدم در یک محوطه کوچک ندیده بودم و اصلا یادم نیست که روزهای اول به چه صورتی گذشت؟ به تدریج در این مکان هم جا افتادم و مشخص شد که بچه های ما تشکیلاتی را درست کرده اند که در لحظه شکل گیری؛ حضور نداشتم و نمی دانم که چطور شد به سراغ من هم آمدند، چون خودم اصلا در فکر چنین مسائلی نبودم، در فلکه هم انگار چنین نظرهایی داشتند که با من در میان نگذاشته بودند، اما این مسئله را که باید به فرار فکر کرد با من مطرح کردند که ابراز تمایل نکردم و شاید به همین خاطر کاملا از مسیر فعالیت ها کنار گذاشته شدم، باز هم نمی توانم دقیقا نظر بدهم چون در واقع نمی دانم، بنابراین آن چنان حساسیتی هم نداشتم که چرا با من نیستند، شاید هم با من بودند من حواسم نبود خلاصه اینکه فکر می کنم روزی این مسئله را اصغر با من در میان گذاشت و یا شاید فردی دیگر، به هرحال در ذهن من اکنون هیچ گونه زمینه ای در این رابطه وجود ندارد، که این قضایا زیاد هم مهم نیست و من شدم مرکزیت چریک های فدایی خلق که شاید برای من خیلی بار ارزشی زیادی را به همراه داشت، چون بچه های زیادی بودند که هم از نظر سطح عضویت آنها در گروه و هم از نظر واکنش های زندان، برتربودند، درست است که ما چند نفر اعدامی های عفو شده بودیم اما اینگونه نبود که مثلا من فراتر از همه باشم که خودم هم این حالت را قبول نداشتم؛ اصغر بود و بالاتر از اصغر تقی هم بود، خلاصه مطلب اینکه

من و اصغر شدیم مرکزیت گروه که من نسبت به اصغر وضعیت مستحکم تری داشتم چون مسئول تصمیم گیری مسائل ویژه هم بودم، همه بچه ها در گروه های مختلف درکمون واحدی زندگی می کردند که فکر می کنم دارای یک استاندار بودند که کارهای کمون را از نظر سیاسی و از نظر رابطه با زیر هشت انجام می داد و ده نفر هم شهردار بودند که کار های مربوط به تقسیم غذا و جمع آوری ظروف و هم چنین بهداشت و تمیزکردن زندان را به عهده داشتند که این ده نفر هر روز عوض می شدند اما استاندار برای مدتی ثابت بود چون کارهای استاندار قدری احتیاج به برنامه داشت، هرچند عده ای عقیده داشتند که استاندار هم باید هرچه زودتر عوض شود و من نظرم این بود که اگر استاندار ثابت تر باشد تجربه بیشتری کسب می کند و در رابطه با زیر هشت هم مسلط تر برخورد خواهد کرد، اما آنها عقیده داشتند همه باید این تجربه را کسب کنند که برای من این مسئله قدری نا مفهوم بود چون فکر می کردم مگر ما آمدیم زندان که تجربه استانداری کسب کنیم که البته این اختلاف سلیقه وجود داشت.

من در زندان قصر شده بودم مسئول اصلی چریکهای فدایی خلق و برایم این مسئولیت خیلی جالب توجه بود، هرچند انگار از این موضع خود زیاد هم راضی نبودم، در قصر هم مسئله فرار مطرح شده بود و این دیدگاه وجود داشت که هر زندانی حق مسلم خود می داند که در هر لحظه زندانی کشیدن، خود را آماده کند و من هم با این دیدگاه اصلا مخالف نبودم که در صدر نظریات من هم قرار داشت، اما برداشت من این بود حتی اگر قرار باشد چهار تا دزد هم از زندانی فرار کنند باید انسجام کافی برای این امر را داشته باشند؛ پس آنچه را باید مد نظر قرارداد انسجام در رابطه بین این افراد دارای اهمیت می باشد که قصد دارند دست به چنین عملی بزنند و سپس می ماند تدارکات این امر که خود حدیث مفصلی دارد، اما انگار بچه ها به همان بسنده می کردند انگار همین که به این فکر هستند مسئله کفایت می کند، و جالب توجه برای من این بود که دیگر به بقیه ماجرا نمی اندیشیدند، در نتیجه من در زندان قصر هم با این افراد مخالفت کردم نه اینکه آنها به این کار دست نزنند، بلکه مطرح می کردم من آمادگی ندارم و بنابراین نمی توانم با آنها همکاری کنم، من و اصغر که نمی دانم چرا او را ناصر می نامیدم، با هم مرکزیت گروه را تشکیل می دادیم و اصلا یادم نیست که پس تقی افشانی چرا حضور نداشت و شاید تقی نسبت به مبارزه نظریات تازه ای داشت که در آن شور انقلابی هواداران چریک ها نمی توانست نظر خود را بیان کند و رحیم صبوری هم که جایگاه آنچنانی نداشت تا بتواند خود را مطرح کند، مرا هم شاید اصغر بیشتر اصرار داشت که این مسئولیت را به عهده بگیرم چون خودم آنچنان کوششی برای این امر نداشتم، صرف نظر از

تقی که بازهم بیشتر حدس من می باشد، هیچ عضوی از این گروه ساز مخالف ساز نکرده بود که البته توانایی این امر هم خودش نیاز به یک اعتماد به نفس داشت؛ من اگر تقی را مطرح می کنم در این فرد این اعتماد را سراغ داشتم وگرنه دیگران را هرگز انتظاری نبود، چون **مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک** مانند ماشین جنگی به پیش می رفت و کسی یارای ایستادگی در مقابل این تئوری را نداشت؛ البته بودند افرادی که شاید در رد این خط مشی نظری داشته و حتی آنرا رد کرده نسبت به آن موضع هم داشتند که شاید من باید فکر می کردم بیشتر با تکیه برنادانی خود این مسائل را مطرح می کردند چون کمترین شناختی از مبارزه و سیاست و اگر قدری جلوتر رفته باشیم نسبت به اقتصاد و فلسفه؛ شاید هم از نظر آنها برای رد کردن نیازی به چنین آگاهی نباشد و من بازهم باید تکرار کنم جهالت هم می تواند خود نعمتی باشد.

در زندان قصر تمام کارها ردیف بود و ما هم مشغول زندان کشیدن که برای من مسئله بدین صورت مطرح بود، وگرنه بچه های دیگر با شدت تمام مشغول آموزش به قول معروف سمپات های خود بودند که من هرگز نفهمیدم که چرا به این بچه ها که آموزش می دیدند نام سمپات گذاشته بودند، می دانستم که سمپاتی کلمه ای است که علاقه را می رساند هرچند اعصاب سمپاتیک و پاراسمپاتیک را درحقیقت اعصاب نباتی بدن می نامیدند چون به اعضای حیاتی بدن که قلب و ریه باشند سرویس می دهند که درضمن به معده و روده هم نیز، اما فرد زیر دست خود را سمپات دانستن برای من قدری مبهم بود حتی همان بیرون زندان، که البته نمی شد این مسائل را با کسی در میان گذاشت، چون جنبش در چنان وضعیت حیاتی به سر می برد که جای بحث چنین مسائل پیش و پا افتاده نبود، البته توضیح حوادث زندان آن چنان آش دهان سوزی نیست، چون بالاخره صبح بعد از بیدار شدن و صبحانه خوردن، خودمان را با کتاب خواندن و یا با دیگری صبحت کردن سرگرم می کردیم تا اینکه ناهار بیاید، که البته ناهارهای یک شنبه و سه شنبه خیلی طرفدار داشت چون خورشت کدو و بادنجان بود که واقعا هم خوشمزه بود، بعد از ناهار هم قدری چرت زدن و غروب هم عده ای نرمش می کردند و عده ای گل کوچک بازی می کردند، و این چنین بود که روزها سپری می شد، تلویزیونی هم داشتیم که مرا از دیدن شو محروم می کردند، نظرشان این بود ما اکنون در جایگاهی ایستاده ایم که نمی توانیم به راحتی برای خودمان زندگی کنیم و باید مسائل جنبش را درنظر داشت، حتی یک روز که داشتم با یک نفر شطرنج بازی می کردم مرا به انتقاد گرفتند که اصلا حواست نیست و از این حرفها که من یواش یواش احساس می کردم که در چنبره ناجوری گیرکرده ام، واقعا دیگه کلافه شده بودم و نمی دونستم که چه کار میشه کرد، گاهی اوقات

واقعا شخص در بن بست قرار می گیرد و انگار نفس کشیدن هم نوعی عذاب می باشد، من در ماه اول حضور خود در قصر به چنین بیماری دچار شده بودم و دقیقا نمی دانستم چگونه باید از این وضعیت آزار دهنده رهایی یافت، و پیش خود فکر می کردم که اوین چه جای نازنینی بود، آدم گاهی حسرت چیزها و جاهایی را می خورد که اگر برای دیگری تعریف کنی انگار داری توهماتی را تشریح می کنی، مگه میشه اوین بهتراز زندان قصر باشه! پس باید تحمل می کردم و دم نمی زدم، من اکنون اصولا یادم نیست از افراد مجاهد چه کسانی در قصر حضور داشتند و اصولا هرگز با خبر نشدم که بچه ها مثلا به خاطر انقلابی گری لباس های زیر خود را قاطی می کنند و یا شاید مسائلی دیگر از این دست، من تنها سرگرم کار خود بودم تا اینکه یک روز با نظارت من که در ضمن مسئول بهداشت کمون هم بودم مشغول تقسیم کردن هندوانه بودیم، من دیدم بابایی که دارد هندوانه را تقسیم می کند قسمت خوشمزه آنرا که شامل مغز هندوانه است می خورد و به روی مبارک هم نمی آورد که من به او اعتراض کردم که مگر بچه ها دوست ندارند و جناب عالی تند تند مشغول خوردن هستی و همین مسئله باعث درگیری من و او شد؛ کار بالا گرفت که او اصلا فکر نمی کرد و اجباراً کوتاه آمد و این مسئله تمام شد، هفته بعد دیدم به من گزارش دادند چون تو سر کاکل هندوانه آنهم در زندان قصر، آنهم یک چریک فدایی خلق، دعوا کردی، بچه های دانشکده نسبت به تو انتقاد دارند، که احساس کردم مسئله بیش از اینها بیخ دارد در جواب آنهاگفتم: من برای بچه های دانشکده **مبارزه سیاسی** نمی کنم، خودبخود دوباره ذهن من دچار نوسان شد، اینکه آیا واقعا بچه هایی که با خوردن آبجویی روی صندلی بلوار الیزابت می نشستند و پوزه امپریالیزم را به خاک می مالیدند که انگار چند باری هم که من با آنها همراه بودم که تره هم برایم خرد نمی کردند آیا نباید حالم از مبارزه آنها بهم می خورد؟ آیا آنها باید شکل زندگی مبارزاتی را برای من رقم بزنند، و بازهم شاید حق با آنها بود که مرا شخصیتی تند می دانستند و اکنون من چرا نباید به انتقاد های داهیانه این آقایان توجه داشته باشم آقایانی که در دانشکده برای سیاهکل شعارهای انقلابی می دادند و مرا متهم به فعال نبودن می کردند، اکنون دریافتند عضو بالادست چریکهای فدایی خلق هستم و حاضر نیستند قبول کنند که بهرام هم می توانست مفهومی، حتی تنها، مفهومی از انقلاب را به همراه داشته باشد چرا که تنها خود را انقلابی می دانستند و اکنون که من به دیگری در تجاوز به هندوانه ایراد می گیرم، آنها به من ایراد می گیرند و من که خود زمینه این مسئله را داشتم به تدریج به شخص دیگری تبدیل می شدم.

بازهم یادم نمی آیدالبته مهم هم نیست، یکی از بچه های مجاهدین پیش من آمد و از اینکه جزوه ای بین افراد چریک ها توضیح شده که انگار طرف حمله؛ افراد مجاهدین می باشند، مسئله را با من در میان گذاشت، شکی نیست که آنها اعتراض داشتند و حق هم با آنها بود که انگار حکومت فتح می شود و ما آنها را به عنوان خرده بورژوا کنار خواهیم زد، البته من به او گفتنم که اطلاعی از این جزوه ندارم و قاعدتا باید یک نفر سرخود این کار را کرده باشد و درضمن به او قول دادم که نگران نباشد هرچند بدون اعتماد به من، مرا ترک کرد، شاید قبل از من پیش اصغر رفته بودند ولی از دست اصغر کاری بر نیامد، نباید این مسئله را نادیده گرفت که همه افراد بیشتر علاقه داشتند مشکلات را با اصغر در میان بگذارند اما شکی نیست در حل این چنین مشکلاتی باید از درایت و قاطعیت کافی برخوردار بود که از اصغر ساخته نبود، اما برای من نوعی هم ساختار گروهی مطرح بود و نیز شخصی، شخصی به خاطر یک ماه با محمد بازرگانی در یک سلول بودن و گروهی یه سبب ارتباط نزدیک دو گروه چریک ها و مجاهدین، به هرحال من پی گیری کردم و معلوم شد که این جزوه را آقای جزنی در عشرت آباد براساس همان کتابی که زمانی ماکسیم گورکی تحت عنوان خرده بورژوازی انگل جامعه است تنظیم کرده و به وسیله آقایی به زندان قصر فرستاده تا چریک ها حواسشان جمع باشد که من اصلا یادم نیست اسم این آقا چه بود که فرقی ندارد، تا فدایی ها غافلگیر نشوند، و من همان آقا را خواستم و این مسئله را با او در میان گذاشتم که چرا به چنین کاری دست زده، او که انتظار چنین برخوردی را نداشت ابتدا موضع سنگین گرفت؛ در نتیجه من به او گفتم اگر قرار باشد تو در کار تشکیلاتی من دخالت کنی من هم می دانم چه واکنشی را نشان بدهم بنابراین موضع سنگین خود را ترک کن که قرار است ما با هم گفتگو یی داشته باشیم، برایش توضیح دادم که اولا این مسئله درست نیست و ثانیا دلیلی ندارد که آقای جزنی برای ما تکلیف معین کند که برای آقا خیلی سخت آمد،سپس همه جزوه ها را جمع کرده دور ریختم چون واقعا نشان دهنده عدم درک درست از واقعیت مبارزاتی جامعه ما بود، من البته تنها آقای جزنی را چه در بیرون از زندان و چه اکنون به نامی شنیده بودم و تنها ارتباط نوشتاری همین جزوه کوچکی بود که وقتی آنرا قدری خواندم ذهن به سرعت حمید اشرف و صفاری آشتیانی و هم چنین بیشتر بهایی پور را تداعی کرد، شاید نباید با جزوه ای کوچک دیدگاه مارکسیست – لنینیست آقای جزنی را به نقد بکشانم که چنین قصدی هم ندارم که به هر حال هرکس خود ایدئولوژی خود را اعلام می کند، اما چرا رفقای خانه تهران نو برایم تداعی شدند؟ واقعا احساس کردم جزنی هم باید همانگونه باشد چرا که در یک ساختار گروهی قرار داشتند بی بهره از دانش نه مارکسیستی که اقلا تا حدی

شناخت سیاسی اجتماعی، شاید بهتر باشد که بگذریم هرچند رفقا انگار چند تاجزوه را مخفی کرده بودند، البته من نسبت به آقای جزنی قصد جسارتی را ندارم اما مسئله ای را هم نباید از نظر دور داشت که بعد ها با خواندن کتاب جالب توجه تاریخ سی ساله آقای جزنی توضیح روشنی از تاریخ سی ساله دریافت نکردم و در رفقای نزدیک او که حمید اشرف؛ صفاری آشتیانی و بهایی پور بودند کمترین درکی از تئوری انقلابی و یا شناخت جامعه مشاهده نکردم و نمی دانم دوستان مبارز چگونه تمامی تئوری انقلابی را در چنین افرادی ملاحظه می کنند که شاید باید همان کارگردان انقلابی و درایت او را خاطرنشان کرد؛ البته با شرمندگی اگر خواننده فکر نکند که من خود را خیلی فهمیده می دانم که از نظر هگل فهم هنوز درجه ای پائین تر می باشد و من ترجیح نمی دهم آدم فهمیده ای باشم، البته باید این مسئله را هم توضیح دهم که نه اینکه چنین جزوه ای کوچک توان شناخت شخص را معین کند بلکه با خواندن تاریخ سی ساله انگار به یاد آقای اکبری با نقدی که در مجله اندیشه و هنر کرده بودند خود را قدری ناهنجار یافتم که جزنی را باید با آقای شریعتی البته دکتر شریعتی قیاس کنم که شاید رفقا برآشفته شوند که هرچند به هر حال ذهن را نمی توان کنترول نموده به راه راست هدایت کرد آنهم ذهن خرافاتی که مرا احاطه نموده است، اما واقعا چرا باید ذهن من چنین تداعی را انجام دهد که از جزنی تا شریعتی شاید فاصله ها زیاد باشد؟ شاید باید هم جزنی را با تضاد های بی نهایت دریک جامعه و شریعتی را با دیوانه دانستن منصور حلاج در یک صف قرار داد که خود من شاید بیشتر باید سخت گیر باشم که چنین قیاسی را انجام می دهم که شاید باید تنها ذهن خرافاتی را مورد نقد قرار داد که من هم انگار از این مسئله بیشتر رنج می برم و دوست ندارم مردی با دانش مارکسیست – لنینست را با مردی که انگار تنها کلماتی از این اندیشه را آموخته و ذهن روشنفکر خام ما را تسخیر نموده است، اما بازهم فکر می کنم انگار گریزی نیست و جزنی با آقای **دکتر** شریعتی شاید در یک صف ایستاده اند هرچند در دو اندیشه کاملا متضاد که تضاد آن را باید آقای جزنی توضیح دهد که اینهمه در تضاد شناسی مهارت دارند و من انگار از این همه تضاد آقای جزنی قدری گیج شده ام و شاید چاره کار باید همان پاره کردن جزوه خرده بورژوازی ایشان باشد. مشکل دیگر که همین حالت را داشت آوردن جزوه ای بود که مسعود احمدزاده نوشته بودند و شاید هم ایشان تحریر نکرده باشند، انگار فرقی هم ندارد و انگار همه مسائل برایم فرقی ندارد چون این کلمه فرقی ندارد را زیاد به کار می برم که شاید باعث خستگی خواننده باهوش شود درحالیکه خواننده از وقت خود زده نوشنه مرا با اکراه می خواند؛ در هرصورت این نوشته هم به وسیله رحیم کریمیان به زندان قصر آورده شد؛ او و مسعود باهم محاکمه می شدند

که این هم خود می تواند برای رحیم افتخاری باشد ؛ یکی جلوی لورنس را گرفته بود وافتخار می کرد که شما با لفظ مبارک به من توهین نمودید؛ هرچند بعد ها این حالت را برای رضا شاه تعریف می کردند؛ رحیم بدون اطلاع من این نوشته به ظاهر مسعود نوشته را بین بچه ها پخش کرد، این حرکت رحیم هم مورد اعتراض من قرار گرفت و رحیم را صدا زدم و آمد؛ گفتم: آیا کاری که در گروهی انجام می شود نباید به وسیله رئیس گروه مورد تائید قرار گیرد؟ او گفت این جزوه مسعود است که من در جواب او گفتم مگر چون مسعود است کار تمام می باشد به هرحال باید دید چه مطلبی نوشته شده که آیا برای اعضای تشکیلات مفید می باشد و تازه پس من در این تشکیلات برای چه منظوری شدم رئیس تشکیلات؟ پس افراد آزاد می باشند هر تصمیمی را گرفته عمل نمایند؛ نه رحیم جان مسئله بدین صورت نیست و برای من تو و مسعود فرقی ندارید جز اینکه او شاید سواد سیاسی بیشتری از تو داشته باشد و باید به تو یاد آوری کنم که این نظریات مسعود هم درست نیست که امریکا به ایران حمله نظامی می کند، مگر چه اتفاقی افتاده که خود دولت ایران نتواند همان واکنشی را نشان دهد که مثلا قرار است امریکا دخالت کند، رحیم کوتاه نمی آمد چون فکر می کرد در جناح مسعود ایستاده است که به او گفتم اگر مارکس هم همین نظر را داشت برای من فرقی نمی کرد، انسانها را بر اساس شخصیت و منش آنها ارزیابی می کنند و کتابها را بر اساس محتوی آن، بهترین داستان نویس نیمه دوم قرن گذشته که داستایوفسکی باشد همراه با کتابهایی که بیشترین کنکاش روان شناسانه را انجام داده است، کتابی هم دارد به نام همیشه شوهر که ارزشی ندارد، پس رحیم جان نمی توان صرفا به خاطر اینکه مسعود چنین نظری دارد آنرا پذیرفت هرچند من برای این فرد ارزش زیادی قائل هستم؛ اما رحیم نتوانست در مقابل من موضعی اتخاذ کند چون از او بر نمی آمد؛ اما همین دو موضع گیری در مقابل جزنی و مسعود شک و تردید هایی را در ذهن کودن دوستان ایجاد کرد.

اما مسئله دیگری که باعث شد من اصولا از تشکیلات خودم زده شوم، ارتباط زندان زنان فدایی ها با زندان مردان بود، بدین صورت که یک نفر که با زنان محاکمه می شد؛ آقای هرمز قدک پور که دوست صمیمی چنگیز بود و برای ما انگار برادر بزرگ تر؛ ایشان درحقیقت شده بودند پل ارتباطی بین آنها، قرار گذاشتند که هرگونه پیامی دارند آنرا در نقطه معینی در حمام بگذارند که ما برداریم و برعکس ما هم هر پیامی داریم همان جا بگذاریم که آنها بردارند و این رابطه در حدود دو یا شاید سه ماه ادامه داشت که یک روز آمدند سراغ من که مسئله لو رفته چرا که پلیس از همان ابتدا در جریان این رابطه بوده و عکس العملی نشان نمی داد، این آقایان نامه را همان محل گذاشته

پلیس آنرا مطالعه می کرد و سپس برای خانمها به محل خود بر می گرداند، و همین طور نامه خانم ها را بعد از مطالعه سر جایش می گذاشت، حالا تازه بچه ها آمده بودند پیش من که چه کار باید کرد؟ که من اصلا اطلاعی از این موضوع نداشتم، برایم واقعا جالب بود که رئیس امنیتی یک تشکیلات از چنین رابطه ای اطلاع نداشته باشد و اکنون هم باید این مشکل را حل کند، خودم خنده ام گرفت که چقدر آدم ها باید فاقد عقل و شعور باشند و یا اینکه چقدر پررو، و من وقتی مطرح کردم آیا من نمی بایست در جریان باشم؟ فقط مرا نگاه می کردند، نمی دانم این گونه مسائل را چگونه باید جواب داد؟ آیا می توان برای این عمل واکنشی داشت جز اینکه شخص خودش را کنار بکشد؟ به عقل من که این صورت مسئله نبود که اصلا مسئله ای نبود، و من واکنشی نشان ندادم جز اینکه گفتم حالا که نمی توان کاری کرد؛ به هرحال پلیس از شما زیرک تر بود، که ختم این ارتباط هم اعلام شد یعنی کار دیگری از دست من بر نمی آمد، باز هم این ذهن ناتوان من انگار خود را کنکاش می کرد که آیا واقعا علیل تر از آن است که بتواند حداقل خود را نشانه رود تا شاید اندکی راه بگشاید، و چه راهی باید گشوده شود؟ کاملا گیج شده بودم، عقل، هر مسئله ای را می تواند تصور کند و آنرا چه درست و چه غلط تحلیل نماید اما در این حالت انگار به عقل محض کانت نیازی مبرم احساس می شود و آنهم مقولات دوازدگانه و شاید در شکل **از پیشی** apriori شاید این مقوله، همان شی فی نفسه ناشناختنی باشد که اینگونه ذهن مرا درنوردیده تا من هرگونه ساختار عقلی خود را فراموش کنم، بازهم باید اعتراف کنم که با همه دانسته های خودم که قدری هم به آن می بالیدم هنوز اندر خم یک کوچه ام که شاید این کوچه هم خود کوچه ای نباشد که من چنین تصوری دارم و آنچنان گیج و منگ شدم که نمی دانم که عطار بود که هفت شهر عشق را گشت یا دیگری، و تنها مسئله ای که باقی می ماند شک به ذهنیت خود می باشد، که انگار راحت ترین شکل قضیه را می توان درنظر گرفت؛ اما بالاخره انگار موضوع برایم روشن تر شده است؛ و ناگهان به کندی و قاتل او اسوالد؛ همچنین قاتل اسوالد؛ جک روبی افتادم و احساس کردم که انگار کندی تنها عروسکی می باشد که خود را به صورت رئیس جمهور بزرگ ترین ساختار اجتماعی بین المللی عرضه می کند و اینکه چه کسی تصمیم می گیرد شاید هنوز خود سیا هم درشناخت آن ناتوان باشد؛ با این افکار بود که قدری خیالم راحت شد و نوعی احساس پوچی البته نه از نوع آقای آل احمد که آنچه که در فرهنگ دهخدا توضیح داده شده به من دست داد که حتما تحلیل گران با تجربه مرا به پوچ گرایی کشانده تا حداقل ثابت کنند که مارکسیسم همین نتیجه را دارد و من نمی دانم چرا باید مارکسیست باشم خودم که جایی مطرح نکردم؛ باید قبول کرد انگار

من نبودم که رئیس یک گروه باید باشم؛ آدمها باید بر اساس ساختار پیش رفت کارها مسائل را پی گیری کنند؛ من هم شاید از اینکه رئیس گروه هستم همانند آقای کندی احساس غرور مرا فرا گرفته باشد اما همین غرور و تبعات یک زندگی عالی می تواند نصیب گردد.

اتفاق دیگری که در بند سیاسی زندان قصر افتاد که هنوز من در آنجا حضور داشتم، آمدن مسعود بطحایی که نمی دانم دارم از نظر املایی درست می نویسم واز افراد گروه پاک نژاد بود به زندان قصر بود که بیشتر از ۲۴ ساعت هم توقف نداشت، این مسئله برای من اندکی شک ایجاد نمود، البته شک من قانع کننده نبود اما چون من همیشه به مسائل از دید دیگری نگاه می کردم این حالت در ذهن من پدیده ها را به گونه ای دیگر نمایش می دهد، در هوا خوری زندان قدری هم با او صحبت کردم هرچند در این گونه موارد دوستان از همدیگر علل نقل و انتقالات را سئوال نمی کنند، اما یادم است که زیاد سیگار می کشید که نه اینکه این هم مسئله ای بوده باشد، در هر صورت مسعود را فردا به زندان اوین منتقل کردند و شک و تردید هم چنان در من لانه کرده بود و من نمی دانم چرا؟ گاهی اوقات شخص به خودش هم مطمئن نیست و نمی داند چگونه باید فکر کند؟ چگونه باید مسائل را جمع بندی کرده آنها را مرتب نماید؟ مسئله ای دیگر در قصر مطرح نبود و یا اینکه به ذهن من نمی آید، مدتی که در قصر بودم واقعا باید زندگی در **قصر** دانست چون صرف نظر از بعضی واکنش ها، روی هم رفته دوره ای جالب و دوست داشتنی بود، مخصوصا اینکه کنار اصغر و رحیم بودم و هم چنین تقی، و بقیه بچه ها را به خاطر ندارم، جز افرادی که مسئله ساز بودند، و مرا در اواخر مهر ماه منتقل کردند که خود همین انتقال هم ویژه من بود، همراه با دو سرباز و یک افسر، برخلاف سایر زندانیان مرا پابند زده بودند که شاید هراس داشتند، فکر می کنم که نزدیکی های اصفهان پابند باز شد تا به دست شویی بروم، و همچنان دست بند به دست همراه سرباز به دست شویی رفتم، و سپس ناهار خورده راه افتادیم که یادم نمی آید آیا در شیراز هم توقف داشتیم یا نه، اما روز بود که جاده شیراز برازجان را می رفتیم و چه جاده ای مو بر تن آدم سیخ می شد اما نه بر تن من، چند جا اتوبوس عقب جلو کرد تا بتواند پیچ جاده را رد کند و خاک جاده تا بالای مچ پا، چون می بایست پیاده می شدیم تا اتوبوس قدرت داشته باشد که سربالایی را برود، چه درد سرتان بدهم بالاخره به برازجان رسیدیم و مرا تحویل زندان دادند، وقتی وارد محوطه ای شدم که به نام چهار کلید نامیده می شد به من گفتند همان جا باشم تا تکلیف من روشن شود و من که آنجا تنها بودم به فکرم رسید آبی به دست و صورت خود بزنم پس بهتر است به سمت شیر آب بروم، وقتی شیر را باز کردم آب جوش می آمد و من تعجب کردم که چرا آب چنین گرم است که بعدا

دریافتم که کسی جزآفتاب آب را گرم نکرده است، و مرا به داخل بند بردند که بچه ها بودند، حمید، رحیم و اصغر را می شناختم، محمودی، ممی و عزیز سرمدی هم حضور داشتند به اضافه سورکی و محمد حقیقت یا مخو؛ و دیگران که به تدریج با آنها آشنا می شوید.
زندان برازجان درحقیقت قبل از زندان شدن جایگاهی برای استراحت مسافران بود، به خاطر همین منظور اطراف حیاط را شترخون تشکیل می داد و همین شترخون ها اکنون تبدیل به اطاق برای زندگی کردن شد، در حدود پنج اطاق داشتیم که بچه ها در آنها تقسیم شده بودند، اما یک اطاق گوشه حیاط به آقای شهیدی که از اعضای حزب توده بود تعلق داشت و از قرار کمی هم قاطی داشت چون حداقل من او را نمی دیدم انگار همیشه در اطاق خودش بود، بچه ها تعریف می کردند کسی را کشته است که من نمی دانم ماجرا چگونه بود که انگار فرقی هم ندارد؛ آقای کی منش هم یکی از اعضای حزب آنجا بود و هم چنین چند نفر دیگر که اسامی آنها را به خاطر نمی آورم، البته آقایی هم بود که اسمش هادی بود، این عده را باید تبعیدی های مناطق بد آب و هوا دانست، اول که به بند زندان وارد شدم برایم محیط برازجان تازگی داشت و مخصوصا زندانی با این شکل و شمایل ندیده بودم و حیاط بر ذهن من تاثیر ویژه ای گذاشت که من انگار خود را با آن هماهنگ احساس می کردم، نمی دانم چرا نوعی احساس دلبستگی در من به وجود آمده و شاید اصلا احساس زندان بودن به من دست نداده بود و با همه بچه ها خوش و بش کردم و چقدر برای من عزت قائل شدند و به یاد لحظه ای افتادم که از سلول اوین برای اولین بار به اطاق عمومی آمده بودم، شاید رفقای من؛ هم مرا دوست داشتند و هم برای من احترام قائل بودند، که همین احساس؛ نوعی بودن در لحظات شیرین زندگی می باشد و من باید در این محیط، در روز ورودم چقدر لذت برده باشم؟ نمی دانم، و هوا هنوز خیلی داغ بود که نتیجه آنرا قبلا در شیر آب تجربه کردم، این هوای گرم باعث شده بود که حمید با من تفریح می کرد و می گفت: که ما را تابستان ها ده ها متر به زیر زمین می برند تا آفتاب ما را اذیت نکند، شاید من هم باورم شده بود که حمید دارد واقعیتی را بیان می کند، به برازجان رفتم که قبلا هم شنیده بودم که زندانی سخت و خسته کننده است، چون دایی های من هم به عنوان اعضای حزب توده، هم در این زندان و هم در جزیره خارک زندگی کرده بودند که سالها در خانه ما مرجان ها و صدف های جمع آوری شده به وسیله دایی در یکی از اطاق ها بود و ما نظاره گر آنها، و اکنون من به همان جایی آمدم تا همان قضیه که خواهرزاده به دایی خودش می رود ثابت گردد و اکنون در بند سیاسی زندان برازجان آن احساس گذشته را نداشتم، و چرا این همه باید راحت باشم شاید چون تازه وارد بودم و شاید که وضعیت جغرافیایی این شهر مرا گرفته

بود و شاید هزاران فاکتور دیگر که انگار برای پی بردن به آنها هیچ کوششی راه گشا نباشد، به هر صورت من که خوش هستم، حتی اگر ادعای حمید درست باشدکه ما را تابستان ها به زیر زمین می برند.

فکر می کنم روز دوم و یا سوم مسئله فرار از زندان برازجان را با من مطرح کردند، به هر حال همیشه بچه ها مرا به عنوان چریک دو نبش قبول داشتند که خودم هم نمی دانم چرا؟ شاید قیافه من، یا طرز صبحت کردن من و اینکه شاید شخصیت من این استنباط را در اشخاص ایجاد می کرد، و من خودم بیش از اندازه لذت می بردم و همین لذت بردن را به گونه ای مخفی می کردم که نشانه ضعف نباشد، و من یاد گرفته بودم که با انقلابیون زندگی کردن خود عرض و طولی دارد که من قبلا اصلا فکرش را نمی کردم، انقلابی گری شاید خود یکی از شاخه های علوم باشد که باید آنرا فرا گرفت که من حداقل در این زمینه ضعیف بودم و باید خدمت یکی از همان با تجربه های استخوان خرد کرده می رفتم تا شاید اندکی راه و رسم آنرا می آموختم، بگذریم، فرصت زیاد است و من هم ابد شاهی می باشم بنابراین می توانم امیدوار باشم که در این مورد وقت کافی وجود دارد، منظور اینکه تا نرسیده مسئله فرار را با من مطرح کردند که نمی دانم انگار بطور خودبخودی تداعی شده باشد، به یاد مسعود بطحایی در زندان قصر افتادم و همان فکر زندان قصر که چرا این آقا را به تهران آورده اند، همیشه ذهن در تحلیل منطقی خود نمی تواند دلیل منطقی فراهم کند نه اینکه پای استدلالیون چوبین بود؛ هرچند باید از آقای مولانا عذر ششصد ساله و یا شاید هشتصد ساله خواست که این معذرت خواهی باید چقدر سنگین باشد؟ که من شاید با چنین گفته ای جسارتی کرده باشم به نهایت درشت، اما باید عرض کنم اگر قرار است پا چوبین باشد همه ما باید دارای چنین وضعیتی باشیم، نه اینکه فقط خرد گرا ها، مگر احساس گرا ها چه پایی دارند؟ شایدپای روانی دارند؟ و یا عارفان طریقت و یا صوفیانی که حداقل در آنها غش نیست، **نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد** و حتی آنها که در اوج کرامت انسانی ایستاده اند آیا دارای پای چوبین نمی باشند؟ از شیخ ما چه عجب، پنجه را باز کرد وگفت وجب، خلاصه مطلب اینکه تا بچه ها مسئله فرار را مطرح کردند با این فکر که چرا مسعود به تهران آمده؟ با حضور در فرار مخالفت کردم و عدم تمایل خود را ابراز کردم؛ بدون هیچ گونه استدلال منطقی که شاید اگر قرار باشد موضعی اختیار گردد دلیل عقلی لازم می باشد.

اکنون برایم روشن می شد که چرا مسعود را به تهران منتقل کردند، به این فرار مشکوک شدم، اما نمی توانستم این مسئله را با آنها در میان بگذارم، مخو پیش من آمد و در مورد عدم موافقت من

راجع به فرار سئوال هایی نمود که در این مورد هم نمی توانستم مسئله شک خود راجع به فرار را مطرح کنم، اما دلیل من برای مخو این بود که من نمی دانم که افراد حاضر به فرار، چه رابطه ای باهم دارند و اینکه آیا خودت هم جز افراد هستی یا نه، او گفت که من نیستم، اما مسئله اینست که آنهایی هم که قصد فرار دارند خود دچار تنش داخلی می باشند، که من گفتم: مسئله واقعا می تواند ضربه وحشتناکی برای این عمل باشد، مخو هم با من موافقت کرد و بنابراین برای من روشن شد جمعی که قرار است باهم این عمل را انجام دهند خود دچار نوعی سردرگمی می باشند، و به تدریج روشن شد که اصلا مسئله فرارکردن از زندان نیست بلکه بیشتر با این عمل، انقلابی گری رفقا انگار به محک آزمایش می نشیند، پس برای من مسئله خیلی ساده شد و بنابراین از جنبه تازه ای قضیه را پی گیری کردم، بنابراین دلیلی نداشت مسئله مسعود را بیان کنم، مشخص شد که اجبارا پلیس باید از این تصمیم آگاه باشد که آنهم از طریق مسعود انجام گرفته است، این تصمیمم برای بچه ها بهانه ای برای اثبات انقلابی گری شد و من احساس کردم که می شود در اینجا هم انقلابی بودن خود را ظاهرکرده و نگران باقی مسائل نبود و من بیشتر از گذشته نتیجه گرفتم که انگار اکثریت آدم ها نه برای مردم و یا پرولتاریا و یا خلق که برای هویت خود به این راه کشیده می شوند و چون این کشش بار نیرومندی ندارد اغلب در فراز و نشیب این راه دچار ضعف شده دیگران را مسبب آن می دانند، مخو بازهم با من به گفت وگو نشست و برایش توضیح دادم که برای فرار کردن هم عواملی لازم است ؛ تکرارکردم حتی چهار تا دزد برای فرارکردن باید فاکتور هایی را رعایت کنند وگرنه در عمل دچار شکست می شوند و مخو توضیح داد که آنها محمودی و سرمدی را برای این کار، دارای آن استعداد کافی نمی دانند، اما آنها شدیدا مصر هستند که می توانند، برای من جالب بود که اگر دارای آن استعداد نیستند پس چرا از ماجرا اطلاع دارند؟ و اصلا مخو چرا باید بداند که مشکلات آنها چیست و چه کسی ارجح می باشد؟ درهرصورت تنش در میان آنها به شدت جریان داشت که من وارد بند شدم و با مخالفت خود این هیجان را تا حدی کاهش دادم، محمودی هم با من صبحت کرد که انتقاد شدیدی از دیگران داشت و اینکه چرا نباید او هم در جمع آنها باشد که من به محمودی گفتم که آیا پلیس هم از ماجرا اطلاع دارد، محمودی تعجب کرد که چرا من چنین سئوالی می کنم که در جواب او گفتم: اینکه همه بچه ها از تصمیم اطلاع دارند شاید پلیس هم در جریان باشد و قصد داشته باشد که با شما فرار کند و محمودی خنده اش گرفت و من در ذهن خود بازهم فکر می کردم که چرا باید چنین باشد؟ هم بدین وسیله انقلابی بودن خود را ثابت نماییم و اینکه باید چقدر ساده باشیم که بدین صورت خود را ارضا نموده دچار چنین کینه و نفرتی شویم ،

در محمودی نظاره می کردم، آن کینه ای را که نسبت به دیگران داشت از اینکه او را در لیست قرار نمی دهند، اما مسئله فرار هنوز هم در دستور روز قرار داشت، هم برای پلیس و هم برای رفقا و جالب توجه ترین سئوال این بود چرا از همان زاویه ای که قرار بود دیوار بند را بالا برویم چراغ ها سوخته بود و انگار چراغ را برای ما خاموش کرده بودند تا ما به راحتی بتوانیم از دیوار صعود کنیم، و حتی به اصغر ایزدی اطلاع دادند خود را آماده نماید تا به تهران منتقل شود، این هم ترفندی بود برای رفقا، چون اصغر حالا می بایست اقدام به فرار می کرد چون رفتن به تهران دقیقا فرار اصغر را دچار اشکال می کرد و برای همین منظور او را تا ده روز هم به تهران نبردند، تا اینکه یک روز به بند یورش آورده مدارکی را که جاسازی شده بود از دیوار بیرون کشیده به زندانیان هم فشار آوردند و ما هم اقدام به اعتراض کرده به ملاقاتی نمی رفتیم و شاید هم اعتصاب غذا هم کرده بودیم که بعید می دانم، چون در زندان برازجان به ما جیره خشک می دادند، همان موقع هم به ملاقات من و رحیم صبوری آمده بودند، آنهم با چه زحمتی در جاده های برازجان، مادرم همراه دخترش، خانواده صبوری هم کاملا همه آمده بودند، برای اینکه پدرم قبلا آمده و ملاقاتی خیلی خوش گذشته بود، چون در زندان برازجان متداول است که وقتی ملاقاتی داشتیم زندانی و ملاقات کننده هر دو در اطاقی باهم می نشینند و همان روز هم که ملاقاتی است ناهار کباب درست می کنند، در نتیجه از صبح ملاقات کننده با خانواده خودش تنها می باشد که حتی ماموری هم حضور ندارد که اگر هوا گرم باشد پنکه هم هست بنابراین برای ملاقات کننده فضای خوبی برای دیدار و صحبت کردن فراهم می شود، پدرم که برگشته بود با آب و تاب این ملاقاتی را تعریف کرد و آنها هم آمده بودند اما از بد شانسی، ما در اعتصاب بودیم، بنابراین آنها موفق نشدند ما را ببینند و دو روز هم آنجا ماندنند اما نتیجه ای نگرفتند، خیلی برای آنها دلسوزی کردیم اما چه سود؟

بهرحال اینکه پلیس در جریان بود همه شک ها برطرف شد وآن تنش رابطه ها برای فرار هم به فراموشی سپرده شد، البته من نمی دانم آیا بچه ها حدس زدند که آقای مسعود باید این اطلاعات را به پلیس داده باشد و یا اینکه حدس های دیگری می زدند و اینکه اصولا حدسی نمی زدند، در این زمینه ها واقعا من تعجب می کردم که چگونه افراد مشغول کار سیاسی هم هستند، به هرحال برای دقت عمل باید ذهن پویا و فعالی داشت چون واقعیت به همین راحتی هم در ید قدرت انسان قرار ندارد، چه برای تغییر آن و چه برای شناخت آن، بدون این دو حالت هم بهتر است وارد این مقولات نشویم، به هرحال باید پذیرفت که ما نمی توانیم با ساده نگری این چنین مسائل را درست انتخاب کنیم و انگار پلیس هم مانند هیولای شلاق بدست که کوچک ترین انحراف را نابود می کند؛

برای درست رفتن روی لبه تیغ باید راه صحیح را اختیار کرد که چقدر این طی مسیر مشکل می باشد، فکر کنم جایی خوانده باشم که مردم عموما در وضعیت یکسان قرار دارند که همواره تیغه کوتاه از سرشان دائما در رفت و برگشت می باشد که اگر سری اندکی بالاتر باشد آنرا قطع می کند، با توجه به این مسئله، قهرمان باید چه گردن محکمی داشته باشد که این تیغه هیولا وار را که با چنان سرعتی در رفت و برگشت است، متوقف کند، و بدین صورت است که عده ای در جامعه مطرح می شوند و اجازه حرکت به این تیغه را نمی دهند و بنابراین جامعه را دچار دگرگونی می کنند.

در برازجان شاید به ما خوش می گذشت و شاید نه، اما برای من که خیلی جالب بود، مخصوصا بعد از لو رفتن فرار بچه ها؛ که نمی شد از آن به راحتی گذشت و البته رفقا چقدر راحت مسئله را فراموش کردند، واقعا این ذهن چه کارکردی دارد و چگونه عمل می کند که چنین به راحتی همه مسائل به فراموشی سپرده می شود و من دو باره انگار اسیر سپرده های ذهنی خودم می گردم و انگار باید بارها به مهرنوش رجوع کنم تا ذهن بیمار خود را اندکی رها ساخته تا بتوانم شکل معقول تری را اختیار کنم و زندان چقدر باید جایگاهی باشد که بتوانم خود را ایمن نگاه دارم، و بازهم فکر می کردم و انگار فکر بیمار گونه ای داشته باشم دو باره می اندیشیدم که آیا واقعا هر اندیشه ای را می توان حقیقتی پنداشت؟ شاید برای من، شالوده فکری خودم دچار اختلال بود که خودم از آن آگاه نبودم، شاید هم شالوده فکری من نوعی حالت بیمارگونه داشت، مگر امکان دارد شخص بتواند نسبت به لنین آنهم مردی با قد و قواره اسطوره ای اعتراضی داشته باشد؟ آنهم نسبت به ساختار فلسفی این مرد در کتاب امپریوکریتیسیسم، و من هراس داشتم اما ذهن، مرا رها نمی کرد، و گیج بودم از همه این نقطه نظرهای فلسفی، و حتی اقتصادی، چگونه می توانستم به تنهایی قسمت های اقتصادی کتاب انگلس به نام آنتی دورینگ را درک کنم و تازه درک مسئله مهم نبود بلکه چگونه باید با رفقای خود برخورد مناسب را داشت؟ و بدین صورت بود که در زندان برازجان انگار به تدریج حرکت می کردم، آیا به پیش و شاید به قول ارسطو به پس، حداقل مسئله فرار برای بارهای متوالی به کناری نهاده شد تا من بتوانم نفسی کشیده به کار و زندگی خود در زندان بپردازم چون برای من مشخص شده بود که این بچه ها بیشتر برای ثابت کردن قضیه دیگری به دنبال فرار کردن هستند نه خود فرار کردن؛ وقتی رحیم را از قصر منتقل کردند احساس تنهایی غریبی به من دست داد و انگار همدم خود را از دست دادم؛ با اواز سلول اوین آشنا شدم و در همان سلول خیلی به هم نزدیک شدیم و جالب اینکه در تمام مسیر زندان و دادگاه در کنار هم بودیم و این کنار هم

بودن انرژی تازه ای را در من به وجود آورده بود که آن غم از دست دادن ها را می توانستم در خود ذخیره کنم و با رحیم خوش باشم و دوست داشتم او را همان گونه بنامم که در خانواده نامیده می شد عزالدین که احتمالا پدرش چون قدری مذهبی و یا شاید بیشتر دوست داشت فرزند ارشدش عزت دین باشد که برعکس شده مارکسیست – لنینیست که این هم از نتایج تربیت صحیح می باشد؛ با او آنچنان نزدیک شده بودم که در فلکه و قصر با هم می خوابیدیم و باهم انگار رازو نیاز عاشقانه داشتیم که با رفتن او از قصر انگار مرا تنها گذاشت و من می دانستم که او را به برازجان بردند بنابراین وقتی مرا هم به برازجان می بردند انگار به زندان مخوف که در ذهن ما جا گرفته بود نمی رفتم و در تمام مسیر با همه پابند داشتن شوق درونی پابندها و دست بندها را انگار زایل می کرد و من به برازجان رسیدم که انگار قبل از هرمسئله ای دیدار رحیم را در ذهن داشتم؛ اما انگار درست گفته بودند از دل برود هرآنکه از دیده برفت؛ برخورد اولیه رحیم سخت و سنگین بود اما نمایشی بیرونی نداشت و من در خود شدم؛ سعی کردم خویش را باز یابم و ترانه ای را زمزمه می کردم که بیت اول آن برایم جالب بود **نرگس نیم خفته را ماند غنچه نو شکفته را ماند** البته نه خواننده آنرا می شناختم و نه اینکه اکنون ملودی این ترانه یادم است؛ تنها در غم درون خود نوعی دل بستگی به این ترانه پیدا کردم که شاید زمینه اولیه ای باشد برای گرایش به چنین ترانه هایی.

زندان برازجان به تدریج آن هوای نفس گیر گرم جنوب را از دست می داد؛ نه اینکه گرم نبود که آزار دهنده نبود و حتی ما را برای بازی والیبال هم به محوطه دیگری می بردند که همین امر نشان دهنده کاهش دما بود و کی منش با آن هیکل چاق چه تحرکی در بازی والیبال داشت که البته همین دفعات بازی برای ما غنیمتی بود، چون غذا پختن هم با خودمان بود تا اندازه ای طعم و مزه غذا هم بیشتر با ما هماهنگ بود، به هر جهت فکر می کنم که این جا با اینکه مثلا تبعید زندانیان ناجور بود اما برای من اصلا چنین حالتی نداشت و به تدریج حتی هوا هم بیشتر با ما یاری می کرد و به سمت نوعی ملایمت می رفت، من و مخو بیشتر باهم رابطه داشتیم در حالیکه حمید، رحیم هم آنجا بودند اما انگار با همه نزدیکی که با رحیم در زندان اوین داشتم، بازهم انگار نوعی فاصله ایجاد شده بود و با حمید هم نیز، اکنون اصلا یادم نمی آید که واقعا آیا هرگز صحبتی داشتم؟ در حالیکه حمید می توانست از همه جنبه ها مرا قبول داشته باشد و من این مسئله را حس می کردم، به هرحال اگر دال برخود ستایی نباشد که حتما نیست، من حداقل در دانش سیاسی و هم در شناخت فلسفی مسائل، شاید خیلی جلوتر از اغلب بچه ها بودم و همچنین فکر می کردم که مطالعات گسترده تری نسبت به بقیه بچه ها داشتم که هنوز هم فکر می کنم آنها در درک مسائل اقتصادی،

فلسفی و سیاسی مارکسیسم ناتوان بودند و حتی رفقای هسته مرکزی هنوز نمی توانستند ساختار نیروی کار را توضیح داده و اختلاف آنرا با کار مجرد و کار اجتماعا لازم تشخیص دهند و چگونه است که ارزش اضافی این چنین ساختار پیچیده ای دارد و اینکه چرا سرمایه دار می تواند به گونه ای مبهم برخورد کند که کارگر نتواند ارزش اضافی را ایجاد نکند، یا اینکه چرا نیروی کار و سرمایه عین همدیگر می باشند و انگار هرلحظه در یکدیگر گذر می کنند همانند هستی و نیستی، دو مقوله اساسی هگل، و من مشاهده می کردم که بچه ها چگونه از مطالعه شکل ساده شده فلسفه هگل که به وسیله استیس انجام شده عاجز هستند، در حالیکه من به قول رضا ستوده انگار نه اینکه فلسفه هگل که در حال خواندن رمان پلیسی هستم و او تعجب می کرد و فکر می کرد که من بدون فهم ودرک آن مشغول خواندن هستم و عکس پشت جلد کتاب را جلوی من می گرفت انگار حالت ترسناکی را برای من به وجود می آورد و با صدای بلند می گفت **هگل** و بدین صورت رضا با من تفریح می کرد، و روزی هم که من در حال شستن سیب برای خوردن بودم با تعجب به من گفت مگر چریک ها هم سیب را بهداشتی می خورند؟ که من در لحظه احساس کردم چه جوابی می توان به رضا داد؟ و با خودم فکر می کردم چه خوب بود که میکروب ها هم تشخیص می دادند چریک چه فردی می باشد تا او را دچار بیماری نکنند.

ممی واقعا فردی سالم و ساده بود که البته همیشه در کار مطالعه، بنابراین برساختارهای مشکل فلسفی تسلط داشت، و خودش اذعان داشت که از سقراط گرفته تا کانت هیچ فیلسوفی را بدون مطالعه رها نکرده است اما از درک هگل اندکی ناتوان می باشد و چون من مثل آب خوردن کتاب هگل را به قول رضا همانند رمان های پلیسی اقلا روزی ۶۰ صفحه مرور می کردم، ممی آمد پیش من که در جمله ای که نقل قول مستقیم هگل بود و ممی در مفهوم آن دچار مشکل شده است سئوال کند، من و ممی نشستیم، هگل گفته بود: **اندازه؛ کمیت محدود کیفی می باشد** که البته استیس هم به قدر کافی آنرا بسط و گسترش داده بود، من هم برای ممی توضیح دادم که هر مقداری و یا به عبارتی اندازه، هم دارای کمیتی می باشد که اجبارا محدود است و هم دارای کیفیتی می باشد که در واقع حالت و یا چونی آنرا در بر دارد، اگر قرار باشد مقداری ازآن جنس جدا شود اجبارا باید وضعیت چونی و چندی آن حفظ شود که اجبارا همین طور هم خواهد بود، این مقدار همان اندازه ای است که هگل در پروسه نیستی به مثال مطلق این مقولات را استنتاج می کند نه اینکه این مقولات از روی هوس و یا بدون استدلال نتیجه گیری شوند که اندازه هم یکی از این مقولات می باشد، این توضیح من برای ممی که به هرحال هم فرد درست و هم اینکه برای دریافت موضوع سعی زیادی

داشت قابل فهم نبود، او به راحتی این مسئله را بیان می کرد که با همه این توضیحات که تو دادی بازهم مسئله برای من قابل درک نیست، من به ممی گفتم تو که فلسفه کانت را درک کردی آیا مسئله از پیشی کانت a priori را در ذهن خود به دقت حلاجی کرده ای؟ یا اینکه فقط فکر می کنی از پیشی یعنی جلوتر آمدن یک پدیده، ممی قدری فکر کرد و انگار احساس می کرد ماجرا قدری پیچیده تر از آنست که او فکر می کرد و من اضافه کردم که آیا علیت هیوم را درست آنچنان که او میگوید دریافت کرده ای؟ که اگر میلیون ها بار خورشید طلوع کند بازهم دلیل طلوع دوباره آن نیست و اینکه هرگز ابر دلیل ایجاد باران نمی باشد چون هیچ گونه استدلال منطقی بین ابر و باران وجود ندارد و چرا گورگیاس مطرح می کند که تیر هرگز به پرنده نمی رسد، آیا مثل افلاطونی را از همان مثال غار تشخیص دادی که سایه ها نمایش مجازی آنچه هستند که در بیرون به عنوان واقعیت اساسی مطرح می باشد؟ چرا افلاطون این پدیده طبیعی را در این مثال عنصر اصلی می داند اما در توضیح کائنات آنها را دوباره مجاز درنظر دارد؟ و اصل آنها را در دنیای دیگری مثل می نامد؟ و ممی به من نگاه می کرد که انگار دنیای تازه ای را برای او گشوده ام، اما آیا ممی می توانست همه این داده های فلسفی قرون و اعصار را درک کند؟ از نظر من هرگز، چه درک این مسائل صرفا به مطالعه بستگی ندارد و من به ممی گفتم ممی جان برای درک، ذهن باید از آنچنان انتزاع ذهنی برخوردار باشد که توانایی جابجایی انتزاعی ترین حالت واقعی را داشته باشد که هگل انگار در اوج انتزاع تفکر بشری ایستاده است، بنابراین از اینکه هگل ایده آلیست می باشد و یا مارکس ماتریالیست مسئله پایان نمی یابد و چه فرقی بین ایده و ماده وجود دارد؟ آیا واقعا صرفا بحث در چنین مسئله ای خلاصه می شود؟ انتزاع از واقعیت دقیقا امری مشکل می باشد که به توانایی ذهن برمی گردد وگرنه مسائل سیاسی و فلسفی خیلی آسان تر از این حرفها بود، درک جوهر هستی اسپینوزا خود به تمام تاریخ فلسفه قبل از فیلسوف مربوط می شود و در درک نیروی شگرفت مفهوم منفی هم ذهن نیازمند آنچنان انتزاعی است که تقریبا می توان مدعی شد شاید ۹۹ در صد و یا حتی قدری بیشتر قادر به رسیدن به آن انتزاع نیستند، چگونه است که وقتی مارکس کشف دوران ساز خود را که ارزش اضافی باشد مطرح می کند هنوز هم اقتصاددانها درک نمی کنند، مسئله فقط دوره دکترای اقتصاد را گذراندن نیست، اکنون بعد از ۱۵۰ سال هنوز این مسئله که چرا مارکس مطرح می کرد که سرمایه دار هرچه بیشتر ماشین را متحول کند و کارگر کمتری را به خدمت خود گیرد در حقیقت گور خود را فراهم می سازد، چرا هنوز هم این مسئله قابل درک نیست، به ممی گفتم که فکر نمی کنم در درک مثل افلاطون هم از توانایی کافی برخوردار باشد

که ممی چه صادقانه به من نگاه می کرد و من در ذهن خود باید چگونه ارزیابی می کردم؟ و بازهم احساس می کنم که چقدر هوای برازجان در ماه بهمن لذت بخش می باشد، احساس مورمور خفیف در بدن و نشستن در شترخون ها که شاید یادگار قرن ها باشد و اکنون ما زندانیان سیاسی در محیط سرشار از عاطفه باهم بودن؛ به همراه ممی فلسفه را تکه پاره می کنیم که فکر ما شاید به نوعی سرشار از این ادعا باشد که انگار درک درستی از آنها داریم و نمی دانیم چه غول های اندیشه این کنکاش ها را انجام دادند، و من هر لحظه که این جمله هگل را به یاد می آورم شاید عجز خود را در درک مسائل احساس می کنم که گفته بود: **زیبایی درخشش مطلق از ورای محسوسات است** و ما چه به آسانی عشق را تعریف می کنیم که هرکس پیش خود هوس جوانی را عشق می داند، آیا واقعا درک درستی از دوست داشتن داریم؟ شاید به نوعی باید پذیرفت که مانند هر پدیده دیگری عشق هم از ساده ترین شکل خود آغاز می گردد، اما من انگار هنوز هم راضی نیستم و نمی دانم آیا در زندگی خود توانستم کسی را دوست داشته باشم هرچند شاید آن هوس، سراسر زندگی مرا فرا گرفته باشد و دوباره لحظه گریختن چنگیز در سایه را نظاره می کنم و لحظه رفتن مهرنوش را با مکثی که انگار باید برای من هم کاری انجام بدهد، واقعا در ذهن این زن چه می گذرد؟ و او را نظاره می کنم که انگار در رنگهای شفق قطبی نه اینکه از من دور شود، نه اینکه نسبت به من فاصله ای را ایجاد کند که انگار در درون من لانه می کند که انگار من می شود که انگار فقط با او می توان زیست که انگار فقط با او می توان نفس کشید که انگار فقط با او باید به زخم خود که او هم آنرا نوازش کرده بود اندیشید، و این زن واقعا به چه مقوله ای می اندیشد؟ نمی دانم آیا واقعا می توان با این ذهن ناتوان خود کسی را دوست داشت؟ و من احساس می کنم مسئله چنین هم ساده نیست یا لااقل من اینگونه فکر می کنم هرچند که روزی صد صفحه کتاب استیس را بخوانم که البته می دانم خواندن آن آسان نیست، حتی ابتدایی ترین شکل آن که فلسفه **کلی** باشد، من هم چنان به ممی نگاه می کنم و انگار اوج سادگی را در نگاه او؛ در چهره او به تماشا نشسته ام و هوای برازجان چقدر با صفا می باشد در این زمستان که انگار برعکس زمستان گذشته به ضد خود هم تبدیل می شوند تا مقوله ای تازه از درون آنها استنتاج شود و من در این ضدین به **شدن** می اندیشم، و بازهم از این هوا لذت می برم و به آن زاویه دیوار زندان می نگرم که بچه ها قرار بود گریخته و معلوم نبود بین برازجان و دالکی را با آن کوه های خشک چگونه می توانستند طی کنند؟ و من شاید در ترس به سر می بردم که با آنها مخالف بودم که نمی توانم رای درستی را ارائه دهم، چه ترسیدن هم خود، قواعد خودش را دارد و نمی توان بدین سادگی آنرا روشن نمود.

اصغر را هم مدتی است که از زندان برازجان به تهران بردند، شاید او هم برایش پرونده ای باز شده که او را منتقل کردند، به هرحال تا مسئله تازه ای مطرح نباشد انتقال هم مطرح نیست، یا باید شخص جدیدی را دستگیر کنند که او آدم را معرفی کند و یا باید پرونده جدیدی ربط به شخص داشته باشد، و اصغر رفت و نتوانست بگریزد چقدر حیف شد، واقعا بچه ها برای فرار، دل ضعفه گرفته بودند، وقتی یکی را می برند احساس عجیبی به آدم دست می دهد که شاید ناشی از این مسئله باشد که انگار دیگر او را نخواهی دید و این حالت اندکی مشکل و هضم آن هم سنگین می باشد، درهرصورت چه ما راضی باشیم یا نه؛ افراد را جابجا می کنند، من و اصغر رابطه خوبی باهم داشتیم و همین طور خیلی نزدیک و در ضمن در زندان قصر به عنوان دو نفر مرکزیت تشکیلات خودمان بودیم، هرچند اصغر؛ چه از نظر دانش سیاسی، چه از نظر شناخت شناسی در مسائل مختلف، حتی در بررسی مبارزه مسلحانه و دیدگاهایی که گروه ما داشت برایش مطرح بودم، به هرحال باید پذیرفت که تئوریسین های گروه حتی به انگشتان یک دست هم نمی رسید، بنابراین نمی شد انتظار داشت که همه بچه ها در این زمینه دارای آنچنان دیدگاه گسترده باشند، و اصغر هم یکی از این افراد بود، اما من و او رابطه خوبی با هم داشتیم که بیشتر ناشی از خون گرمی او بود چون من خیلی سرد و سنگین بودم و به راحتی نمی شد با من رابطه برقرار کرد، وقتی اصغر رفت من از نظر رابطه هیچ احساس کمبود نداشتم چرا که جلوتر ها تا حدی از هم فاصله گرفته بودیم که من هرگز در درک این مسئله به نتیجه ای نرسیدم، و هنوز هم نمی دانم که واقعا چرا باید اینگونه می شد، شاید اصغر در نگرش سیاسی من دچار شک و تردید شده بود که بعید هم نیست، به هرحال ساختار سیاسی گری من انگار با افراد دیگر اندکی فرق داشت که حتی شاید اصغر پیش خود احساس می کرد که من آن شور انقلابی را ندارم و یا شاید فکر می کرد من هم مثل خیلی های دیگر صرفا روشن فکری هستم که از بد حادثه بدین خانه پناه آورده ام، همانطور که در بیرون هم شاید این نظر را راجع به من داشتند، به هرحال اصغر هم رفت، انگار رفتنی ها باید می رفتند تا دست و بال آنهایی را که بجا مانده اند باز بگذارند، شاید هم برخورد من نسبت به مسعود احمدزاده صحیح نبود، به هرحال مسعود، هم نویسنده استراتژی تاکتیک بود و هم اینکه مرکزیت گروه را به عهده داشت که حتی در هسته مرکزی بیشترین سهم در رهبری گروه انگار از آن او بود، و نظر مسعود برای امثال اصغر حجت بود، بازهم نمی توانم واقعا نظر قطعی صادر کنم چون من در رابطه با اصغر حتی فرصت نکردم که شاید قدری مسئله را باز کنم تا شاید بتوانیم روشن تر نتیجه بگیریم، البته فکر می کنم که بهتر است با دوستان؛ نزدیک باشیم و با دشمنان نزدیک تر، انگار اکنون احساس

می کنم به اصغر نزدیک تر شدم و قدری هم از آن حالت عاطفی بین من و او؛ حداقل از جانب من کاسته شد؛ هرچند نمی توان به احساسات مهار زد؛ چنین پیش آمد و گریزی نیست؛ شاید هم نظر اصغر درست بود که مرا به عدم پذیرش مبارزه مسلحانه در ذهن خود در نظر می گرفت چرا که جرات همین مسئله را نداشت؛ به هر حال می توانستم به سادگی درک کنم که اصغر از دانش سیاسی و اقتصادی کافی برخودار نبود و حتی گوشه ای اندک از مارکسیسم برای او قابل درک نبود چه رسد به اینکه من انتظار داشته باشم که اصغر بتواند تحلیل معینی از ساختار اجتماعی ایران داشته باشد و در این حالت آیا توانی برای شناخت مسائل من برای او وجود داشت؟

با رحیم هم قبلا خیلی نزدیک و صمیمی بودم، در برازجان از من فاصله گرفت که این فاصله تا حدی بر من اثر نامطلوب گذاشت، که بازهم درک صحیح این واکنش ها برایم مقدور نبود که من می بایست خود را در حفاظ مناسبی قرار می دادم تا از این واکنش ها ضربه ای به من وارد نشود که مسئله آن چنان جدی نبود، شاید آدم ها خودشان را به تدریج با مواضع من تنظیم می کردند و یا اینکه شناخت درستی از من نداشتند که اکنون اینگونه عمل می کردند، در رابطه با رحیم بیشتر تنش عاطفی مطرح بود، شاید در این رابطه من ضعیف بودم، به هرحال خودم قبول داشتم که انسانی سرد و سنگین هستم که در همان برخوردهای اولیه هم به راحتی قابل تشخیص می باشد، ساختار منش من و خلق و خوی من حالتی نبود که بر کسی پوشیده باشد، بنابراین هنوز هم این واکنش ها برایم درک نشده باقی مانده است که شاید هرگز گشوده نگردد، اما رحیم هم همانند اصغر از شناخت مسائل اجتماعی زیاده از حد دور بود چرا که همانند اصغر هیچ گونه شناخت اقتصادی نه دراین زمینه و نه اینکه در زمینه مسائل سیاسی داشت و فلسفه هم شاید باید همواره در ایران و جهان انتظاری نداشت؛ دیگر افراد بند زندان برازجان که در گروه ما حمید ارض پیما بود که من دقیقا نمی دانم آیا محمودی هم در گروه ما عضویت داشت؟ با حمید رابطه خوبی داشتم و بیشتر در همین زندان با او به رابطه نزدیک رسیدم چون در اوین و زندان قصر باید اذعان کنم که حمید اصلا یادم نمی آید، شاید او بهتر بتواند رابطه با من را توضیح دهد، و حتما هم همینطور می باشد، بنابراین یا شاید بر اثر اجبار و یا شکل خاص عاطفه حمید؛ این رابطه توانست خود را حداقل شروع کند و من در همان برخورد اول که او با شوخ طبعی مطرح کرده بود که ما را تابستان ها به زیرزمین می برند، انگار یک رابطه عاطفی را حس نمودم، در حقیقت شاید این حمید بود که رابطه را با من بیشتر کرد و گسترش داد و من احساس می کردم که او همان برخورد اول خودش را همواره ادامه می دهد که نمی دونم آیا واقعا از همان برازجان مرا قبول داشت یا اینکه بعدها شاید

این احساس من شکل می گرفت، به هرحال برای من حمید حتی بعدها هم جایگاه خودش را داشت، انگار باید قبول کرد که آدم ها برای من در تداوم یک شخصیت، دارای ارزش می باشند، بعد ها با همه دوست داشتن که رحیم نثار من می کرد انگار دیگر ذره ای نبود که بتوانم با آن خود را دریابم و همینطور اصغر که حتی بعد ها گونه ای موضع گرفته بود که انگار من واقعا یک آنارشیست بالفطره می باشم که این مسئله برای من کوچک ترین ارزشی نداشت همانطور که بعدها عمویی همین حالت را با من داشت و حس می کردم که اصغر هم انگار کنار عمویی نظاره گر من می باشد، چون می دانستم که اصغر قدرت تشخیص شخصیت مرا ندارد و هم اینکه قدرت تشخیص تئوری پرودون؛ باکونین و کروپاتکین را، پس چه مسئله ای می ماند که من نسبت به این انگ های سیاسی خود را درگیر کنم، اینکه مرا اپورتونیست بدانند و یا به قول آقای عمویی طرفدار هدف، اینکه من یک خرده بورژوا باشم یا اینکه ترسویی در مبارزه، چه فرقی می کند، وقتی فکر می کنم چه آدم هایی با چه اندیشه لاغر، مرا چنین می نامند دیگر چه جای نگرانی باقی می ماند؟ شاهنشاه آریا مهر با همه مهر خود هم ما را اشرار می نامید، آیا باید نگران بود که چرا؟ آیا باید برای شاهنشاه توضیح داد که نه ما آن نیستیم و این هستیم، ما انقلابیون سرشار شور و شوق می باشیم؟ و من انگار به تدریج آنچه را که در قصر اندوخته بودم به کار می گرفتم تا شاید راه خود را بهتر طی کنم، و در قصر چقدر باید با بچه ها در رابطه با مسائلی که هیچ ربطی به من نداشت درگیر می شدم و خود را در همان برخورد ها آزار می دادم، شاید اکنون که در زندان برازجان به سر می برم و اینهمه احساس راحتی و نشاط می کنم، بیشتر به خاطر تمام آن نظریاتی می باشد که بچه ها در قصر داشتند که من نمی توانم همه آنها را بیان کنم و شاید انبوهی از آنها را اصلا نمی دانم و شکی ندارم که نمی دانم، وقتی اکنون فکر می کنم شطرنج بازی کردن یک سیاسی کاری ناپسند می باشد و تو خود از این مطلب بخوان حدیث مفصل، نمی دانم آیا باید خود را سرزنش کنم و یا اینکه آنها را مورد انتقاد قرار دهم؟ به تدریج نتیجه می گرفتم به هرحال اینها پیشاهنگ مبارزه سیاسی هستند، من که تنها سیاسی مملکت نیستم و این انبوه را باید پذیرا باشم، **آدمهای سیاسی؛** چقدر دارد به من خوش می گذرد، نباید به کسی گفت، ممکن است مرا چشم بزنند، بنابراین می زنم به تخته، و فکر می کنم یک مبارز سیاسی با دانش افزون بر آنچه مورد نیاز جامعه و انقلاب می باشد باید به خرافات پناه برده تا خود را ایمن نگه دارد، چه می شود کرد پس باید باز هم به کتاب ها رجوع کرد تا سرگرم شد و هگل بارها خوانده را، باز هم خواند، فلسفه الثات ها، هیوم و افلاطون، اسپینوزا وکانت، مقولات از پیشی و شئ فی نفسه ناشناختنی، نیروی شگرف مفهوم منفی، احساس نادرست

من که خودم هم قبول دارم، نمی تواند دست از سرم بردارد، اصغر و رحیم شاید به همین علت مرا پس رانده اند؛ آنها با عدم درک شخصیت پیچیده من خودشان مرا پس رانده بودند که نمی دانستند بهرام باید گونه ای دیگراز چریک ها باشد که اکنون هم یار آنها شده است و من که همواره در زندگی در خودم بودم و شاید آرامشی بیشتر نصیب من می شد، فکرمی کنم آیا در خود بودن نشانه بیماری است؟ فکر می کنم آیا نباید در خودم باشم که همین احساس، اولین نشانه های خود بودن را در ذهن من ایجاد می کرد که انگار اکنون در حال شکل گیری است و باید به تدریج خود را نمایش دهد، اما چگونه؟ خود نمی دانم، انگار خود خویش را درک نمی کنم، اما شانسی که آورده ام بودن در زندان برازجان می باشد، و اما محمودی، برای فرار کردن چه جوشی می زد و تمام مسئله اش قبول نداشتن او برای فرار بود، در نهایت به من رجوع کرد و تمام آن اندوه خود را بیرون ریخت، چه اینکه محمودی مرا قبول داشت؛ به عنوان یک چریک تمام وقت، او مرا قبول داشت و به من اطمینان کامل، شاید او هم به مانند سایر افراد وقتی به درون من پی می برد؛ پس می نشست؛ آدمها در نگاه اول شاید مرا یک چریک چند نبش می پنداشتند که البته به تدریج این ذهنیت؛ خود را زایل می نمود, اما فعلا در مخمصه ای گیر کرده بودم که نمی توانستم خود را رها کنم، و من برایش توضیح دادم که محمودی جان؛ آیا فکر می کنی که این افراد قصد فرار دارند؟ اگر آنها قصد فرار داشتند چرا تو می باید در جریان قرار می گرفتی؟ چرا عزیز سرمدی باید در جریان قرار می گرفت؟ و یا بابا سورکی، نه محمودی عزیز موضوع اینگونه نیست که آنها مدعی هستند، چرا مسعود بطحایی را به اوین بردند؟ فکر نمی کنی برای گزارش کار فرار اینجا بود! آره عزیزم آنها قصد فرار ندارند و به همین علت من با آنها موافقت نکردم چون مخو برای فرار در نظر گرفته نشد چرا از تمام جوانب قضیه اطلاع داشت؟ و شاید همه پاسبان ها هم، آنها قصد فرار نداشتند تا شاید برای انقلابی بودن خودشان به دنبال دست آویزی به نام فرار باشند، آیا تو برای انقلابی بودن خود نیاز به تائیدیه آنها داری؟ و محمودی همینطور چهارشاخ به من نگاه می کرد و انگار در ذهن خود همه این مسائل را حلاجی می نمود، شاید هرگز به فکر او نرسیده بود که می تواند چنین هم باشد.

زندان برازجان درحقیقت محوطه ای بود که رو به سمت بوشهر یک سردر داشت، وقتی وارد می شدی دور محوطه را اطاق هایی ساخته بودند که آنها را شترخون می نامیدند، دقیقا نمی دانم از چه زمانی؟ چون قبل از زندان بوشهر افراد حزب توده را به جزیره خارک می بردند و هنوز هم یادم است که در طاقچه خانه ما انواع ستاره دریایی و مرجانها قرار داشت که بعد ها برایمان روشن شد که دایی به خاطر دو سال در جزیره خارک بودن اینها را آورده بود، به هرحال بعد از جزیره خارک

که بازهم باید یاد آوری کنم که دقیقا نمی دانم، رباط برازجان را به زندان تبدیل کردند و برای اینکار، محوطه داخلی را دیوار کشی کرده آنرا به بندهای متفاوت تقسیم نمودند که محوطه میانی همانی بود که من در وقت ورود فکر کردم که چقدر آب را گرم می کنند، این محوطه چهار کلید نامیده می شد، و در چهار طرف محوطه مسدود شده حیاط عمومی زندان، چهار برج دیده بانی قرار داشت، و یکی از این محوطه ها زمین والیبال بود که شاید هفته ای دو بار هم ما را اجازه بازی می دادند، در بند ما یک درخت خرما و یا درختی شبیه به آن حضور داشت که البته شاید هم درخت دیگری بود چون همانندخرما بود اما آن قد و قواره بلند خرما را نداشت، اینکه می گویم حضور داشت چون باید قبول کرد که بودن این درخت انگار همه شخصیت بند ما را تشکیل می داد، و یک شیر آ ب کنار همین درخت.

برازجان، هرچند زندانی بود که تبعیدی های خطرناک را به آنجا می فرستادند چون به هرحال بد آب و هوا بود و خیلی دور، رسیدن به برازجان برای آنهایی که قصد ملاقات داشتند واقعا با آن جاده هولناک؛ دور از انتظار بود، اما باید این جاده را طی می کردند، مگر می شد با بهانه جاده ناهموار از دیدن عزیزترین خود دست کشید، و من در این چهار ماه و نیم فقط یک بار با پدرم ملاقات کردم، اما برای من همین زندان به اصطلاح مخوف انگار قصر سلطنتی بود با آن هوای ملایم و شب با پتو خوابیدن چه کیفی داشت که انگار همه آن تنش های زندان قصر را از تن من زدوده بود، خرده بورژوازی بیژن جزنی، حمله نظامی مسعود احمد زاده و تماس ناشیانه زنان و مردان، هندوانه که خود یک داستانی بود، و اکنون در آرامش روزانه با خودم فکر می کردم، و تعجب من این بود که بهرام، آیا این کارها به تو مربوط بود؟ و محمودی هر روز با من تماس داشت تا هرگونه مسائل حاد جنبش را حل کند که من هرچه طفره می رفتم به خرج او نمی رفت، به هرحال او می بایست همیشه فعال باشد که معلوم نبود فعالیت او چرا باید باعث بی حوصلگی من شود؟ دقایق به ساعت ها تبدیل شده؛ سپس خود را به روزی می سپارد و روزها در دل هفته پنهان می شوند؛ ماه ها و سال ها بدین صورت سپری می گردند و سپس بازهم انگار درهمان دقایق اولیه ایستاده ایم؛ آیا واقعا زمان می گذرد؟ یا اینکه ما در پندار واهی این گذر؛ این چنین ماهرانه آنرا در اندازه های متفاوت قرار داده ایم و فکر می کنیم این دانش نهفته در دل افلاک را آشکار نموده که انگار شاید غافل از آن هستیم؛ غافل از آنچه در درون ما می گذرد و بدین صورت به نظم خاص زندگی پیوسته ما در آمده است؛ زمان می گذرد و یا شاید بهتر باشد به صورت دیگری آنرا آشکار کنیم که آنچه می گذرد خود مائیم و سپس در کوتاه ترین اندازه آن به ابدیت می رسیم و انگار همان بوده ایم که

همیشه بوده ایم که همواره در لابلای این اندازه های متفاوت؛ ذات زندگی خود را نشانه رفته ایم و سپس آنرا بازهم در همین اندازه ها به انتها رسانده ایم؛ زمان می گذرد و ذات هستی خود را در اندازه های متفاوت شاید در تنوع بی پایان می نمایاند؛ شاید بیش از این باید همواره خود را نمایان نموده طفره ای را پذیرا نباشیم که اگر اینگونه باشد که شاید ناشی از بد فهمی ما باشد که انگارآدمی زاده در نمایش خود طفره می رود تا اندکی از ارزش ها را برای خود ذخیره نماید و ما باید چقدر ساده اندیش باشیم که این انگاره را باور داریم؛ همواره ذات خود را نمایش می دهد و سپس خود را با چالش های تازه درگیر نموده و ما شاید ساده اندیشانه خود را پنهان نموده باشیم؛ اینکه ذات خود را نمایش داده و سپس به گونه ای دیگر ما را فرا می گیرد اندکی غیر معقول می نماید که اگر هم چنین باشد ساختار بازهم خود را نمایش داده است که ما از درک آن عاجز می باشیم و بهتر نیست مسئله راپایان یافته تلقی کنیم؟ برازجان هم برای خودش زندانی بود با پاسبان های محلی که من چقدر از آنها خوشم می آمد مخصوصا یکی از آنها که قدری سن دار هم بود و چه مهربان! و من فکر می کردم که آیا می توان آدم ها را شناخت؟ و دوباره ذهن من به آنهایی رجوع می کرد که بیشتر عزیز بودند و اکنون انگار در هر لحظه عاطفی؛ خود را نمایان می کنند و مرا بارورتر، انگار من در هر لحظه عاطفی؛ نوعی رجوع را تجربه می کنم و اکنون در این زندان که برایم این همه دل انگیز است شاید بیشتر بتوانم خود را بازسازی نموده برای بهتر زندان کشیدن آماده باشم، چه انگار **رفقا؛** مسئله اصلی هستند تا زندانبان، شاید هم من فکر نمی کردم بدین صورت مورد بی مهری قرار گیرم که اگر هم در همین حد باقی بماند باز هم قابل تحمل می باشد، بازهم تکرار می کنم" مرغ زیرک گر به دام افتد تحمل بایدش" به هرحال من در این راه قدم گذاشتم و فکر می کردم که عمر چریک تنها شش ماه بیشتر نیست، اکنون باید برای زیستن؛ خود را تجهیز کنم، و چرا من باید این چنین ضعیف باشم که همانند محمودی هرثانیه را برای مبارزه اختصاص ندهم؟ نمی دانم شاید هم ضعف درونی من اینگونه عمل می کند و یا شاید هم ذهن من که بی جهت انباشته از محفوظات پراکنده است این حالت را ایجاد می کند، بازهم باید اعتراف کنم که من هنوز نمی توانم خود را مثل محمودی به یک مبارز نستوه بدل نمایم. خبرهایی رسیده که از قرار معلوم ما باید به زندان دیگری منتقل شویم، و من می دانستم که خود را چشم خواهم زد، تازه داشت به من خوش می گذشت که این خبر البته خیلی مبهم به ما رسیده بود و انگار باید به شهر گل و بلبل برویم که چقدر باعث شادمانی می شود، شهر شیراز، شهر هنر و اندیشه، شهر برگزاری جشن های هنر؛ به همراه ملکه باهوش ما، شهر جشن های ۲۵۰۰ ساله، واقعا آیا نمی توان از این همه موهبت الهی

بهره مند شد و خود را به ثبت رساند؟ خبر مبهم درست بود، به زودی همه ما را به شیراز منتقل کرده زندان برازجان برای همیشه تعطیل خواهد شد، این زندان که سال های سال به شهربانی مملکت خدمت کرده، که چه زندانیانی را در خود جای داده بود تا به آنها فشار بیشتری وارد شود، چون این زندان به عنوان یک منطقه محروم از اولیه ترین وسائل زندگی؛ همیشه در ذهن ما جایگاه خاص خود را داشت و به صورتی آنرا درنظر می گرفتم که انگار برای تنبیه زندانیان مورد استفاده قرار می گیرد، که من خودم وقتی به اینجا آمدم، چنین احساسی نداشتم، شاید همانطور که حمید می گفت هنوز باید منتظر تابستان می بودم تا قدری از آن سختی را که در ذهن من وجود داشت نشان دهد، درهرصورت حتی به ما اطلاع دادند که خود را برای این نقل و انتقالات آماده نماییم، بازهم فرار و بازهم فرار، انگار این فرار شده یک بختک که حتی خواب راحت را هم از من سلب کرده است، عزیز سرمدی آمده بود که می توان در مسیر انتقال به شیراز اقدام به فرار نمود، من پرسیدم عزیز چه کسانی این نظر را دارند و طرح شما چگونه می باشد که عزیز واکنشی نداشت و من دوباره از او پرسیدم؟ عزیز انگار فقط مرا لایق می دانست چون در طرح قبلی؛ او را از گردونه خارج کرده بودندکه از این بابت او شدیدا به همه بچه ها اعتراض داشت، مرا برای فرار انتخاب کرد چون فکر می کرد من آن بچه ها را رد می کردم، بنابراین عزیز که خود از آنها ضربه خورده بود، به من پناه آورد، درصورتیکه من نه اینکه آدمها را قبول نداشتم بلکه به این طرح مشکوک بودم وگرنه حرف عزیز درست بود که هر زندانی باید همیشه در فکر فرار باشد، اما من آیا می توانستم کمکی بکنم؟ و تازه عزیز بدون هیچ گونه طرح و برنامه قصد فرار داشت، آنهم بین راه برازجان به شیراز، نمی دانم شاید عزیز واقعا حق داشت اما من در خود آن توانایی و حتی آن ذهنیت را نداشتم، عزیز به من نگاه می کرد و من در ذهن خود به عزیز فکر می کردم که چگونه شوق فراوانی برای این کار دارد و چه ساده به این مسئله می نگرد، عزیز به اصطلاح بچه جوادیه بود که در ارتباط با گروه جزنی دستگیر شده بود، و برای من روشن نشد که چرا عزیز و سورکی را به تبعید فرستادند اما خود جزنی به عنوان رئیس این گروه در زندان عشرت آباد همه وسائل برایش آماده بود، و بازهم فکر می کردم چقدر باید پیش بچه های گروه خود مورد بی مهری قرار گرفته باشم که حتی سرود ساخته شده به وسیله جزنی را برای گروه چریک ها رد کرده باشم و اکنون که به عزیز نگاه می کنم همه آن واکنش ها در قبال جزنی انگار در مقابل من رژه می روند، و من به عزیز جواب منفی دادم چقدر برای عزیز دلم سوخت نه برای اینکه من به او جواب منفی دادم که بچه ها او را لایق فرار نمی دانستند هرچند برای فرار کردن هنوز خیلی دیر بود چه آنهایی که می بایست نخست خود را

هماهنگ می کردند اصلا وجود نداشتند؛ شاید من باید عزیز را می پذیرفتم اما باید قبول کرد که عزیز برای پذیرش آمادگی نداشت چرا که من در حال و هوای دیگری بودم؛ این چنین: **ای آرزو؛ ای زیباترین رویا؛ ای بلندای آسمانی عشق؛ فراز لطیف ابر را رها کن؛ ای نشسته بر شاخسار عشق و ایمان؛ نگاه کن که چگونه پای چوبین ما پرواز را می جوید؛ از سر انگشتان زرین خود برما انوار عطوفت و مهربانی سرریزکن؛ تا در قطره ای از مهر تو دریا را تجربه کنیم؛ ای عشق؛ ای دوست داشتنی ترین؛ شتاب کن که لحظه ای درنگ روا نیست؛ بر این زمین پای در بند؛ باران رحمت ببار که آسمان شعله های سوزانت؛ دیری نیست که شاخه های عطش ما را خشک نماید؛ ای ابر؛ ای آسمانی ترین مهربانی؛ مهر عطوفت تو در زمین خشک ما شاخه های سبز را سبز تر می نماید و روح زندگی را در رگهای ما می دواند؛ بر ما ببار؛ لحظه ای درنگ روا نیست؛ شاخه های اضطراب را آرام نما و ما را در پناه خود ایمن گردان.**

روز انتقال؛ همه ما آماده شدیم و فکر می کنم یک اتوبوس برای سوار کردن ما جلوی درب زندان برازجان مستقر شد و در عین حال احتمالا چند ماشین دیگر هم برای اسکورت ما، البته آنچنان زندانیان مهمی هم نبودیم، من و رحیم ابد شاهی بودیم حمید و کی منش ابد و بقیه بچه ها هم زندان های پائین داشتند که معلوم نبود چرا آنها را به برازجان آورده بودند؟ ماشین ما حرکت کرد و در این لحظات احساس کردم باید نظر عزیز درست باشد چون انگار ظاهرا انتقال ما خیلی تشریفات نداشت و به راحتی انجام می گرفت، دوباره به همان جاده های صعب العبور نزدیک شدیم که البته برای رفتن به شیراز احتیاجی به پیاده شدن نبود، چون همان قسمت که در آمدن به برازجان پیاده شده بودیم اکنون شیب به پائین داشت اما اینکه ماشین می بایست چند جا عقب و جلو می کرد تا بتواند پیچ جاده را دور بزند دوباره تکرار شد، ما بعد از گذشتن از این جاده های دیدنی و جالب توجه به دالکی و سپس کنار تخته رسیدیم، که یادم نمی آید آیا توقفی هم داشتیم که قاعدتا نمی بایست چنین باشد، و اما تنگه بوالحیات، چه تنگه ای! چون در حقیقت دو رشته کوه طولانی در این نقطه به هم می رسند و رد شدن از کوه واقعا وقت گیر، نه اینکه سخت باشد، شاید این تنگه را همان رودخانه ای درست کرده باشد که از آن عبور می کند، تنگه ای با دو طرف سنگی با شیب تقریبا منفی.

ما همچنان به سمت شیراز در حرکت بودیم و از دشت ارژنگ هم گذشتیم که نمی دانم ارژن می باشد یا ارژنگ، شنیده بودم که یک منطقه جنگلی خیلی دیدنی می باشد، البته برای من که در جنگل های شمال بزرگ شده بودم، و ساتیر ها محافظ درختان آن می باشند نباید دشت ارژنگ برایم

آنچنان جاذبه ای داشته باشد، اما به هرحال این جنگل در این منطقه برای خود حال و هوایی دارد که من به اهالی منطقه حق می دهم به آن بنازند، به تدریج به شیراز نزدیک شدیم و از دروازه قرآن هم رد شده وارد شیراز شدیم که من هنوز هم نمی دانم چرا باید عادل آباد در شمال شیراز باشد دقیقا می دانم این ده در هفت کیلومتری جنوب شیراز قرار دارد، درهرصورت به زندان عادل آباد رسیدیم، شاید به خاطر ده عادل آباد زندان هم همان باشد که شخص انتظار دارد حداقل قدری با نام خود هم خوان گردد، از دربی بزرگ رد شدیم و وارد محوطه قبل از هشتی زندان، البته در اینجا باید توضیح داد که تمام زندانها دارای هشتی می باشند، همانگونه که منازل قدیم هشتی داشتند و هشتی در منازل قدیم راهرویی بین درب و حیاط منزل بود، در زندانها هم هشتی فاصله بین دو درب زندان است که زندانی از آن گذشته وارد راهرو عمومی زندان می شود، زیر هشتی آقای ادیب پور به استقبال ما آمده بود، او دارای قیافه ای تقریبا سبزه و یا شاید بیشتر مقداری تفت داده شده که به هرحال باید اهل جنوب می بود، وقتی با من برخورد کرد، انگار موجی از ایهام در او جریان یافت که شاید به خاطر مطالعه پرونده من قبل از دیدن من بود، نگاه او در نگاه من مکث کرد و انگار بررسی می کرد که آیا همان هستم که پرونده من خاطرنشان کرده، و شاید احساس می کرد من باید نسبت به سایر زندانیانی که از زندان به اصطلاح مخوف آمده ایم گونه ای دیگر باشم و یا شاید با شر و شوری که انگار همه افراد از آن برخوردار نیستند، هرچند که شاید از هم بندان من جویا می شدند بهتر به این صفات که در من وجود نداشت پی می بردند، من انگار بازهم خودم را مرور می کردم و به یاد مسعود افتادم که نمی دانم چرا این همه باید برای من برخورد او در دادگاه مهم باشد و یا اینکه برادرش در اطاق عمومی زندان اوین، آیا واقعا ادیب پور فکر می کرد من باید دارای خواص خاص باشم که نگاه او این چنین در من خیره شد؟ از من سئوالی کرد که من هم طبق روال همیشگی باید جوابی می دادم، درحالیکه با دیگر هم بندان من چنین نکرد که آنها به راه خود رفتند، من از این مدیر زندان انگار قدری خوشم آمد و شاید او هم نیز، در حالیکه مدیر دیگر زندان خیلی شسته و رفته و انگار خیلی هم آداب دان با قیافه تر و تمیز، هرچند من نسبت به او اصلا چنین حالتی نداشتم، انگار ادیب پور از گروه خونی خودم بود، بود آنچه که خودم بودم و نمی دانم آیا او هم همین احساس را داشت؟ ما را زندان عادل آباد شیراز تحویل گرفت و ما از زیر هشتی عبورکردیم، وارد سالن بزرگ و طولانی شدیم که انگار پایانی نداشت و از قرار معلوم دو طرف این راهرو بزرگ و طویل بندهای زندان قرار داشت، ما را به عنوان قرنطینه به بند یک زندان بردند که دارای سلول های زیادی بود، و عزیز سرمدی نتوانسته بود در کار خود اقدامی شایسته انجام دهد

و شاید هم قدری افسرده، بنابراین او هم همراه ما به سلول های بند یک آمده بود، اکنون برای من موضع گیری رحیم بیشتر مشخص می شد؛ سالی پیش شاید در نگاهی و حرکت اندام؛ آنگونه که باید به نوعی باور تبدیل شود و اکنون احساس می کنم همان باور مصرانه تداوم می یابد و شاید هم چنان درپس ماه های متمادی و یا شاید حوادث متوالی خود را پا برجا می دارد و همه این شایدها انگار اندکی از آن یقین نمی کاهد؛ اکنون با هم در قرنطینه بند یک زندان عادل آباد شیراز هستیم؛ انگار در باز بینی نقش خود می باشم تا آنچه را انگار در تو از خود به جای گذاشته ام دوباره مزه مزه کنم و از ذهن تکرار شونده آن حظ تازه ای را نصیب خود کرده باشم؛ چرا باید چنین باشد؟ شاید اگر بیشتر از این به همدیگر نزدیک می شدیم نوعی باور تازه پدیدار می گشت که چنین حلاوتی را که من و تو تجربه کرده ایم افزایش می داد که البته این شاید انگار تردید را تاکید می کند عزیزمن. می دانم که آدمها چه نوع ارتباطی باید با هم داشته باشند و شکی نیست که هماهنگی نظرها شرط ویژه این ارتباط می باشد؛ اما من هنوز قدم پیشتر می گذارم و انگار جسارت بیشتری را طلب می کنم و این که هنوز انگار همه مطلب روشن نشده است و معلوم نیست چرا آدمها به همدیگر گره می خورند و در این تارو پود احساسات؛ خود را بیان می دارند و حتی بیشتر از آن؛ هستی خود را که اینهمه پاس می دارند در این رابطه به ودیعه می گذارند؛ انگار همه وجود باید در دیگری نوعی بازتاب جوهری یابد تا صیقل یافته دوباره در جان هستی خود به بار نشیند و تصویر دوستانه تائید امکان بروز ذات را می دهد؛ و من اکنون این نمایش ذات را رها خواهم نمود؛ به درود عزالدین عزیز؛ اکنون زمان آن رسیده که دیگر از رحیم فاصله خود را افزایش دهم و یا شاید کاهش؛ همانند اصغر که هنگام ترک برزاجان دیگر آن اصغر زندان قصر نبود و من چگونه باید همواره ترک کردن ها را تکرار کنم و آدمها چه راحت ترک کرده؛ و سپس رهسپار می شوند.

من بازهم انگار به مهرنوش نیازی بیشتر احساس می کردم؛ aurora اکنون دوباره می بایست به کمک من می آمد چه من نمی توانستم به تنهایی از تنها مسئله ای که همچنان مرا آزار می داد برای من قطره ای از مهر را در درون خسته و خشک من جایگزین می کرد و شاید دراین رابطه؛ شکننده تر از آن بودم که ظاهرم نشان می داد، همیشه انگار از درون متلاشی می شدم، از درون، ضربه همیشه هولناک تر است که من هم پاشنه آشیل خود را به تدریج شناسایی می کردم، آیا می توانستم این نیاز به مهرنوش را جواب بگیرم؟ مهرنوش! یا فرشته صبح..... آینه نگاهت پیوند صبح و ساحل، بیداری ستاره در چشم جوی باران، لبخند او را درگرمای وجود خود احساس می کردم،

آیا همین نمی تواند تمامی مرا پرسازد؟ همه آن احساس های گریزان را در جویبار جاری جان حساس روان کند؟ فکر می کنم، اگر اجازه دهم که تمامی ارتباط ها را هم قطع نمایند، آیا من مهرنوش را ندارم؟ چرا ؟! او به تنهایی تمامی مرا پر خواهد کرد تا بتوانم در مقابل هرگونه ناملایمات ایستادگی کنم، به چنین عاطفه ای نیاز دارم؛ نیاز من به لحظات زندگی؛ به شاخه شاخه های بارور اشتیاق؛ به آنچه در درون من نوعی اززیستن را فرا می خواند؛ به عاطفه در درون خود و بازتاب آن در دیگری؛ آیا من باید هنوز هم نیازمند باشم؟ این احساس را ندارم و هنوز به او دل می سپارم؛ احساس می کنم اصغر ها و رحیم ها انگار نمایش یک واقعیت می باشند که من شاید باید همان را دنباله گیری می کردم؛ اما آیا بهتر نیست ذات را برای خود داشته باشم که نمایش گذرا و سطحی می باشد و ذات دائمی من مهرنوش را انتخاب کرده اصغر ها و رحیم ها را به خودشان سپرده ام.
دوباره حیاط برازجان همه جان مرا فرا می گیرد، درخت تنهای این حیاط انگار با من تنها گفتگو دارد، درختی در سرزمین جنوب که تقدیر اینگونه بود، شاید هم نیز، بهتر که در زندان، این سرزمین را تجربه می کردم و این درخت با نگهبان خود ساتیری تنومند با آن سر بز مانند خود حفاظت او را بعهده دارد که برای من شاید اندکی این تعجب را برانگیزد چرا این حیوان باید؟ نمی دانم شاید من در عاطفه خود سرگردان می باشم که چنین ذهنیت هایی سیال مرا فرا می گیرد و سپس انگار همراه بازجوی خود از کنار جنگل های شمال عبور می کنم و دوباره همان ایستادگی درخت، اینک ایستادگی خود را باید تجربه کنم، باید ایستاد، نمی توان زانو زد، نه هرگز برای من توانایی این حالت وجود ندارد، ترجیح می دهم از عواطف سرشار دوستان خود بگذرم اما آنرا گدایی نکنم و نمی دانم دراین تنهایی چگونه می توانم تحمل کنم؟ انگار تهرانی هنوز به من نزدیک تر است و شاید حسینی با آن قیافه ترسناک خود، و ترس همیشه در لانه های دوست داشتن ما جا خوش می کند، به تدریج باید بپذیرم که دوست داشتن نه اینکه اول آسان باشد که در قدم های اولیه خود مشکل ها به همراه دارد، اما شور و شوق آنچنان وجود ما را فرا می گیرد که این مشکل ها را با فرو نشستن این شور و شوق در می یابیم، قصد نقد حافظ ندارم که شعر او را در خلد برین زمزمه می کنند، اما من شاید دچار آن ظرفیت نبودم تا بتوانم بار عاطفی این حالت ها را هم تحمل کنم و درک من هم نیز، درخت حیاط زندان برازجان، انگار با تمام درخت های سرزمین خودم برابری می کند، اکنون در بند یک زندان شیراز دوره قرنطینه را سپری نمی کنم، انگار دوست داشتن را مزه مزه می نمایم که هرگز نتوانستم آنرا تجربه کنم، چنین است ذهن فرسوده من، چنین است اندام ناتوان من، احساس می کنم نوعی حماقت مرا فراگرفته باشد که این گونه رابطه ها را به نقد صافی

اندیشه خود می کشانم؛ اما اگر احمق هم شده باشم این واقعیت برگشت ناپذیر است که اگر بتوانم با این عزیزان دوباره همان باشم که بودم، در این بند که به سبک امریکایی ها ساخته شده است، سلولها درب پوششی ندارند بلکه بوسیله میله ها محاط می شوند، زندانی می تواند رفت و آمد راهرو را شاهد باشد، انگار این هم نشانه پیشرفت نوع امریکایی می باشد که شاید آنچه من درک نمی کنم همین حالت باشد، مرا از جوانی با تاریخ زور آشنا کرده اند و درک این مطلب شاید برای من خیلی سنگین باشد وقتی یادم می آید برای اندکی دیر آمدن از مدرسه، آنهم در سن هشت سالگی، پدرم ساعت ها با شدت مرا کتک می زد و معلم مدرسه مرا آنچنان تنبیه کرد که هنوز در خاطرم نقش بسته؛ آن خون ریزی کف دست، بنابراین شاید برای من قدری درک دموکراسی امریکایی سنگین باشد، بزرگ شدم، در سخت ترین شرایط، در بالاترین مدارج تحصیلی قرار گرفتم، اما هرگز به پزشکی علاقه نداشتم، اکنون در این بند انفرادی باید دوره قرنطینه ی نه زندان را؛ که قرنطینه دوست داشتن را تحمل کنم، شاید درست باشدکه هر چه از دوست رسد نیکوست، اما من انگار موجودی غریب هستم چون آنچه را که از دشمن می رسد نیکو می پندارم، همانگونه که این سلول های امریکایی را چقدر پسند کردم، واقعا خوشم آمد، انگار این امریکایی ها باید استعداد خاصی داشته باشند که در تمام زمینه ها نمودی شایان توجه دارند؛ نمونه بارز کشف آنها؛ در رابطه با سلول های ببر می باشد که معلوم نیست ویت گنک بی نوا چند روز می تواند دوام بیاورد؟ شاید با یادآوری سلول ببر یادم آمد که کسی گفته بود از ابزار اصلی هردولت زندان می باشد که حتما این هم خود نظری می باشد، اما من در ذهن خود زندان را به گونه ای دیگر نه اینکه ابزار باشد در نظر می گیرم، حس می کنم زندان باید قاعدتا از زمان های دور با طرح جالبی ساخته شده باشد هرچند امریکایی های بی ذوق که تمام هنرشان هم ره آورد سیاه پوستان می باشد در ساختن بند یک زندان عادل آباد شیراز انگار هنرخودشان را در ساخت و ساز نشان داده اند آنها زندان را نه به عنوان نماد یک ساختمان و یا نماد یک دولت که آنرا صرفا برای چپاندن زندانی درست نمودند حال آنکه هر دولتی باید اولین هنر ساختمان سازی را در ساختن زندان به نمایش بگذارد چون تنها نماد انسانی هردولت زندانیان همان دولت می باشند که هم حساسیت بیشتری را در هیئت حاکم ایجاد می کند و هم نمایش حضور آنها می باشد، پس ساختمان زندان باید از سبک معماری نمایش هنری هر دولت باشد که خود انگار سبک معینی را یدک می کشد، هرچند زندان وکیل شیراز را ندیدم اما حس می کنم باید طرح ساختاری وزین و جا افتاده ای داشته باشد که حتی زندان برازجان با همه شترخون بودن خود انگار با داشتن فضای حساب شده ساخت و ساز فکر سازنده

خود را القا می کرد که احتمالا این یکی را امریکایی ها نباید داشته باشند که شاید برای همین استعداد همواره جایزه نوبل را به خود اختصاص می دهند، یکی گفته که شاید امریکایی می باشد: "زندان نه تنها خطوط مرموز و فراموش شده و کلمات و عبارات حاکی از فریاد های مقاومت و مخالفت نقش شده بر دیواره های آن، بلکه خود همان آجرها و سنگ های زندان نه به صورت حل شده در محیط بلکه به حالت معلق در هوا دست نخورده، نیرومند و فنا نا پذیر، دردها، شرمساری ها و رنجهایی را در خود حفظ کرده اند که مدتها قبل از خاک بی نام و نشان زندان، قلب هایی را در هم فشرده یا حتی ترکانده است." البته شاید این احساس من در رابطه با زندان به همان مسئله ای برگردد که تیمسار احمق سئوال کرد: آیا امپریالیسم در جنگل ها هم هستند؟ و نوعی از رهایی از عاطفه بیشتر باید چنین برداشتی را ایجاد کرده باشد که بند یک زندان عادل آباد شیراز را در ذهن من به گونه ای مبهم به چهره ادیب پور پیوند زده باشد و یا شاید به چهره رحیم و اصغر، انگار نمی توان حتی ذهن خود را شفاف نگریست و من در بند یک برای سپری نمودن قرنطینه خود را هنوز کاملا درک نکرده ام و منتظر می باشم تا به بند چهار ویژه زندانیان سیاسی بروم و چه خوشبخت؟!!!!!!!

ما را بعد از چند روز به بند عمومی زندانیان سیاسی بردند که شماره آن چهار بود، افراد غیر سیاسی هم در بند دیگری به سر می بردند، یک بند هم به بهداری زندان تعلق داشت و در انتهای این راهروی بزرگ که بندها در دو طرف آن قرار داشتند یک سالن ورزش سهم خود از زندان را به همراه داشت و همچنین یک سالن کارگاه برای زندانیان که البته ما را از این دو سالن سهمی نبود، وارد بند چهار شدیم که بچه ها خودشان تصمیم می گرفتند افراد در چه اطاق هایی مستقر شوند و مرا به اطاق شماره یازده بردند که من احساس کردم انگار این اطاق باید از ارزشی خاص برخوردار باشد، چون مثلا رحیم را به اطاق شماره سیزده بردند و واقعیت همین گونه بود که با نظر خاص مرا به این اطاق آورده اند، **اطاق شماره یازده،** شاید شماره خوبی باشد، البته من راضی بودم چرا که فتح الله هم در این اطاق بود؛ البته من شناخت نزدیک از او نداشتم چرا که انگار در زندان قصر دور را دور او را دیده بودم.

اوائل در شیراز جای من خیلی خوب بود، بیشتر بچه های فدایی و مجاهدین را به زندان عادل آباد شیراز منتقل کردند، بنابراین بچه ها بیشتر باهم بودند، یک اقلیت را به مشهد بردند، افسران زندان را آقایان حجری، کی منش و عمویی تشکیل می دادند که سعی کردم آنها را به ترتیب سن نام ببرم، آقای غنی بلوریان هم که وابسته به فرقه دموکرات بود، با آنها زندگی می کرد یعنی کمون واحدی

را تشکیل می دادند که بعضی از بچه ها هم که نمی دانم با چه گروه و اتهامی به زندان آمده بودند با این آقایان زندگی می کردند، مجاهدین تشکیلات خودشان را داشتند و همچنین فدایی ها، البته گروه ستاره سرخ هم بود که افراد زیادی را در بر می گرفت اما آنها هیچ گونه تشکیلات خاص خود را نداشتند و به صورت متفرقه زندگی می کردند، گروه ها ی چند نفره که درحقیقت نمی توان آنها را گروه نامید و افراد منفرد هم که فراوان بودند، و همه این افراد که شاید تعداد آنها به ۱۴۰ نفر می رسید در یک کمون واحد سراسری قرار داشتند، شاید هم هنوز کمون واحد تشکیل نشده بود به هرحال یادم نمی آید، رابط این کمون سراسری و یا همه بند با زیر هشت را آقایی به نام احمد معینی عراقی به عهده داشت، او مشکلات و نیازمندی های بند و همچنین مشکلات زیرهشت را حل و فصل می کرد.

همانطورکه قبلا تذکر دادم، در بند راحت بودم جز اینکه روزی عزیز سرمدی آمده بود سراغ من و از همان درب اطاق شروع به پرخاش نمود که البته باید خاطرنشان کرد که عزیز هم بچه جوادیه بود و هم اینکه هیکلی بهم زده بود، من که در تخت طبقه سوم مشغول خواندن داستان زندگی حضرت محمد بودم، ابتدا برایم مشخص نبود که عزیز چرا پرخاش می کند، اما انگار عزیز مدعی بود کتابی را که من مشغول مطالعه آن هستم در نوبت او قرار دارد درصورتی نوبت ها از ساعت هشت شروع می شد و هنوز نیم ساعتی به این ساعت مانده بود، من که پرخاش عزیز را نسبت به خود توهین تلقی کردم با حالتی تهاجمی از طبقه سوم به پائین پریدم و همین واکنش من سبب شد که عزیز برگردد، غیر از این حالت مسئله دیگری نداشتم تا اینکه روزی نمی دانم فتح الله بود یا مهدی با من صبحت کردند و مسئله فرار از زندان شیراز را با من در میان گذاشتند، و این چهارمین بار بود که بچه های مشتاق فرار، مرا هم مثل همیشه در نظر می گرفتند، نمی دانم این موضوع را چرا باید یکی از مجاهدین مطرح می کرد و مثلا تقی افشانی مطرح نکرد و شاید تقی در جریان فرار قرار نداشت همانطور که رحیم را مساعد تشخیص ندادند، به هرحال تمام امکانات مسئله به وسیله مجاهدین تدارک دیده شد، آنها حتی میله های آهنی پنجره را با اره بریدند و آنرا طوری قرار دادند که ماموران در موقع پاک کردن آنها پی به بریدگی نمی بردند و محل فرار اطاق روبروی یازده، یعنی اطاق شماره دوازده بود، من طبق معمول با فرار موافقت نکردم، نه برای آنها فرار را تجویز نکرده باشم بلکه خودم حاضر به اجرای این عمل نبودم؛ البته آن شکی را که در برازجان داشتم در اینجا اصلا مطرح نبود، انگار بچه ها تا کنون خوب کار کرده بودند، اما موافق نبودن من آنها را اندکی دچار شک و تردید نمود که هنوز هم علت آن را نمی توانم درک کنم، در نتیجه

کارهای آنها فعلا متوقف شد و من هم از آن ها خواستم که مرا به اطاق دیگری بفرستند چون از نظر من معقول نبود در آن اطاق زندگی کنم هرچند آن ها به من اعتماد کامل داشتند، همانطوری که ترجیح دادند با من تماس گرفته تا شاید یک انقلابی سرحال را برای ادامه جنگ مسلحانه به صف مبارزان برده باشند، در حالیکه بچه های فدایی زیاد بودند که حبس های سنگینی هم داشتند و در رده های بالای گروه بودند، اما آن ها در جریان فرار قرار نداشتند و اینکه چرا مجاهدین نسبت به من احساس دیگری داشتند شاید به برخوردهای من در رابطه با مسائل زندان قصر بر می گشت؛ آنها مرا شاید حتی در حدی بالا تر از آنچه که بودم قرار داده بودند و این مسئله برای من واقعا دل انگیز بود مخصوصا بعد از حالت های رحیم و اصغر،که خود نوعی زندان کشیدن دوجانبه را برای من به ارمغان آورده بود هرچند شاید باید می پذیرفتم که آنها صرفا به خاطر اعتقاد بیش از حد به مبارزه مسلحانه با من رابطه خود را قدری کاهش دادند، به هر حال همیشه باید پیش از وقوع حادثه خود را مجهز نموده تا غافل گیر نشوی، انگار قرار است من از مبارزه منحرف شده و نمی دانم چرا مرا برای فرار انتخاب نموده اند شاید مجاهدین چنین برداشتی نداشتند، با درخواست من برای انتقال به اطاقی دیگر مخالفت کردند چرا که حتی خاطر نشان نمودند ما به تو اعتماد کافی داریم اما مسئله من اعتماد داشتن یا نداشتن نبود بلکه آنها کاری را قرار بود انجام دهند که به من ربطی نداشت پس دلیلی نداشت در اطاقی باشم که انگار برای فرار دور خیز کرده است و بالاخره مرا به اطاق شماره سیزده منتقل کردند؛ با رحیم صبوری هم درآن اطاق بود ن هنوز برایم لطف کافی داشت ؛ هم اطاق بودن، اندکی از آن بی اعتنایی او را کاهش داد و من انگار دوباره می توانستم قدری از فشار عاطفی وارده بر خود را کاهش دهم هرچند بودند بچه های زیادی از گروه خودمان و همچنین مجاهدین که انگار من می توانستم با آنها رابطه خوبی داشته باشم، مثلا رضا باکری و فتح الله خامنه ای، مهدی خسروشاهی و دیگران که اکنون یادم نیست، اما هرگز نگاه معصومانه علیرضا زمردیان شاید برای تمام عمر از ذهن من حذف نشود، باز هم این ذهن بیمار برای خود می بافد، نمی دانم چرا همه فکر می کردند همه بافته های من محصول نگاه من به هگل می باشد، شاید در نگاه زمردیان همان رقص مستانه طبیعت را می دیدم که انگار باز هم باید هگل را مطرح می کردم، وقتی می گفت: **طبیعت رقص مستانه مثال مطلق است**، آیا نمی بایست لذت می بردم؟ حتی سرشار می شدم و باهمین یک جمله انگار تمام منطق هگل را درک می کردم، دیگر قرار نبود من به سراغ کتاب های هگل بروم، و اما ذهن بیمار من چرا نگاه علیرضا را درک نمی کرد؟ آنهم من، که انگار تمام پیچ و مهره فلسفه در دست من بود؛ شاید نگاه علیرضا زمردیان جای خالی عاطفه

ای را پر می کرد که اخیرا از دست داده بودم و خود را تهی شده احساس می کردم و این نگاه مرا باز می یافت و یا شاید نوع معصومانه نگاه او که انگار من صرفا چنین درکی داشتم سبب شده بود نگاهی را جستجو نمایم که انگار همواره باید مرا در این وادی ایمن؛ ایمن نماید تا موسی وار با عصای خود نه کوه صیهون بلکه با فرشته صبح خود را به کناری نهاده باشم و اکنون احساس می کنم در این وادی ایمن که همیشه اسامی خلاف آنچه حمل می کنند برای من به ارمغان می آورند باید منتظر زمان های نه از دست رفته که زمان های پیش روی خود را نظاره گر خود و نگاه دوست داشتنی علی رضا با شم و هوشیار حتی در اطاق رحیم که او را دوست داشتنی یافته بودم و اکنون از دست می دادم هرچند هنوز انگار پی گیر بودم، پس در مثلث سه گانه دوست داشتن فرو می روم که خود باید سیاه چاله ای باشد که هرمنظومه ای را به خود می خواند، شنیده بودم که شیراز سرزمین گل و بلبل و شعر می باشد از حافظ گرفته تا سعدی، از وصل گرفته تا انفصال، سرزمینی با مردمی سرشوق با جوی کوچکی به نام رکن آباد انگار رودخانه ای را مالک می باشند که ما در سرزمین خود در کیلومتری با رودخانه ای این چنین شادمانه برای زیستن خود را مهیا نمی کنیم، شنیده بودم که شیراز چگونه باید باشد و اکنون از بد حادثه به زندان این شهر آمدم که پیش خود در لحظه ورود با آن مدیر سبزه خشن احساس رضایت کردم، شاید با آن پیش فرض ها باید چنین نتایجی حاصل می شد، یقینا! و اما رفقا! آیا آنها هم همین برداشت مرا خواهند داشت؟ آدم های سیاسی!

اولین موضوع قابل بحث، موضوعی بود که آقای عمویی مطرح کرده تا از نظر خود گروه ما را تحلیل نماید و بچه ها از جواب آن انگار عاجز بودند که به سراغ من آمدند، البته آن ها پیش کشیدن این موضوع را به عمویی نسبت می دادند، که شاید عمویی اصلا چنین مطلبی را مطرح نکرده باشد؛ در هر صورت او عقیده داشت که ما مارکسیست نیستیم و یا حداقل من مارکسیست نیستم چرا که می دانستم صبوری قاعدتا با آن دفاعیه دست و پا شکسته؛ خود را مارکسیست می داند اما قادر به جواب دادن نیست؛ وقتی رفقا به اطلاع من رساندند، من هم قبول کردم؛ بچه ها از این مطلب ناراحت شدند که باید جواب عمویی را داد، چون این آقا، یعنی **هر دورینگ** بند از نظر آنها که خود هنوز از درک مسائل آقای دورینگ عاجز بود ند ادعا سواستفاده را از جانب آقای عمویی مطرح می کردند، اما برای من این مسئله مطرح نبود که این آقا قصد چه استفاده ای را دارد، بلکه این مسئله مطرح بود که نه مارکسیست هستم نه هنوز گروه ما دارای ایدئولوژی مارکسیسم می باشد، پس برای من خیلی روشن بود که آقای عمویی درست تشخیص دادند، اما من برای بچه

ها توضیح دادم اگر قرار باشد من مارکسیست نباشم، حداقل این تمایل را دارم اگر بزرگواری بر این اندیشه مسلط می باشند ما را هم یاری دهد، اما بازهم تذکر دادم که وقتی اشخاص از درک و فهم ساده شده هگل به وسیله استیس ناتوان می باشند چگونه است که مارکسیست هستند، قاعدتا باید برای فهم مسائل سیاسی و اقتصادی مارکس حداقل اقتصاد آدام اسمیت، ریکاردو و ژان بابتیست سه را در نظر داشته باشند تا کشف تاریخی مارکس را در رابطه با ارزش اضافی و نیروی کار درک کنند، حداقل باید سوسیالیست های قرن ماقبل مارکس را شناخت تا به سوسیالیسم علمی آقای مارکس دسترسی داشت، و هم چنین من خودم اگر مارکسیست نیستم باید وجود پرولتاریا را در کشور شناسایی کرد تا بخواهیم پیشاهنگ آنها باشیم، در جامعه ای می توان ادعای مارکسیست بودن را داشت که کارگر فقط نیروی کارش را برای فروش دراختیار داشته باشد نه اینکه توان فروش ارزش آنرا، بلکه باید آنرا تنها به قیمت به فروش رساند، اما مشکل اساسی من در این گونه مسائل پیش و پا افتاده نبود، می دانستم که شناخت مارکسیسم اگر به گونه ای آکادمی مطرح باشد که هرکس می تواند مدعی باشد اما اگر جامعه شناسانه باشد شرایط را می طلبد که انگار همین افتراق قضیه برای بچه ها قابل درک نبود و شناخت فلسفه را که باید پیش کش آنها نمود که در مرکزیت گروه هم رفقا را یارای درک آن نبود؛ وقتی تقی به سراغ من آمد که در رابطه با تشکیلات فدایی ها چه موضعی دارم، تازه برایم روشن می شد که ماجرای قصر را پایانی نیست که من چقدر ساده دل بودم که در برازجان به نتایج موهوم رسیده بودم، انگار باز هم باید تشکیلاتی فکر کرد چون تقی علاقه داشت من به آنها پیوسته فعالانه در کارها شرکت داشته باشم، با تقی شاید خیلی آرام تر موضع خودم را توضیح دادم؛ به هر حال تقی از نظر رده بندی تشکیلاتی بالاتر از من قرار داشت و من هنوز هم انگار وابسته همان نظمی بودم که به خاطر برادرم پذیرفته بودم که شاید برای خیلی از آدم ها امری بیهوده جلوه کند که شخص برای برادرش نظم تشکیلاتی را رعایت کند که خود به آن انتقاد اساسی دارد، برای من تنها از چنین جایگاهی برخوردار بود همان گونه که مجید احمدزاده را جواب گو نبودم اما اگر برادرم همین بازجویی را از من انجام می داد وظیفه خود می دانستم جواب گو باشم که حتی به مسعود احمدزاده هم دریافتم هسته مرکزی گروه بود جواب گو نبودم، من آموخته بودم که تشکیلات هرچند پرعیب و نقص، اما دارای نظم معینی می باشد که باید رعایت شود همانگونه که کلید ها را به چنگیز هم بعد از بیست و چهار ساعت تحویل دادم، برای من انگار نظم نمایش نوعی منطق بود که شاید بر هر ارزش دیگری ارجحیت داشت و اینکه این تفکر تا چه اندازه صحیح می باشد شاید خود را فراموش می کرد، اما

با بچه های دو آتشه موضع سنگین تری گرفتم، به هرحال من تصمیم خود را گرفته بودم که هرگز حاضر نبودم همان بلایی را که تجربه کرده بودم دوباره تجربه کنم، و با خودم انگار هم قسم شده باشم که هرگز، اما مسئله به این سادگی ها نبود که در ذهن من شکل گرفته بود، آنها انگار به من نیاز داشتند هرچند فکرمی کردند که من خیلی عبوس و سخت گیر هستم اما این درک را هم داشتند که انگار **من** تنها می توانم از پس این بچه های به اصطلاح تشکیلاتی برآیم، می دانستم که نظر آنها درست است، اما آیا توانی برای من مانده بود؟ آیا برخورد هایی را که در قصر کرده بودند می توانم فراموش کنم؟ مسئله ساده هندوانه خوردن پسرکی احمق را به حساب دعوای من بر سر هندوانه گذاشته به بیرون فرستادند و نقد عده ای آدمها که با آبجو خوردن و پرت و پلا گفتن راجع به امریکا فکر می کردند مشغول فعالیت سیاسی هستند و چه بسا عنقریب این غول را که ببر کاغذی است از پای در می آورند، این اشخاص شده بودند منتقد من،آنهم با دروغ های نزدیک ترین رفقای خودم که سرهم بندی شده بود، اکنون باید رضایت می دادم تا دوباره با همان هایی کار کنم که قبلا کرده بودم ، شانس آورده بودم که مرا به برازجان تبعید کردند، آیا باید این بخت بادآورده را از دست داد؟ هرگز، و **هرگز** آنچنان در ذهن من طنین داشت که انگار هیچ ارزشی نمی توانست آنرا خدشه دار کند، مگر ارزش ها غیر از اینها بودند که من عضو فدایی ها بودم، دارای پرستیژ سیاسی بودم، در بند سیاسی عادل آباد زندان شیراز حبس خود را مزه مزه می کردم آنهم حبس دائم که انگار به نوعی خوشم هم می آمد، مگر در بیرون چه امتیازی داشتم که اکنون از دست داده باشم؟ و شاید بازهم باید بپذیرم که ذهن بیمار من توانایی درک زیبایی ها را ندارد و نمی داند که دوست داشتن، زندگی را سرشار می کند و شاید هم همه اینها درست باشد، اما انگار من به نادرست بیشتر اطمینان دارم که این هم خود نوعی مرض است که باید به من گفت: بچه مگه مرض داری؟

با تقی مخالفت کردم، برایم جالب بود که تقی که در قصر در چه گوشه ای از تشکیلات فدایی حضور داشت، و یادم نمی آید اصلا حضور داشت و یا اینکه مشغول تدارک رد مبارزه مسلحانه بود و رفقا چه راحت قبول می کنند و سپس رد می کنند که این هم خود نشانه نوعی انتقاد و انتقاد از خود مائویی می باشد و این آدم در شیراز شده بود رییس فدایی ها و مرا هم به همکاری دعوت می کرد انگار ماجرا دوباره شروع شد، یک درگیری حاد و نفس گیر با همه بچه های گروه خودم و با آنهایی که نشسته بودند تا حرام زاده ای را به صلابه بکشند، گفتم درگیری نفس گیر بود چون گروه خودم به سرپرستی آقای دکتر تقی افشانی برای به زانو در آوردن من بسیج شدند، مخصوصا از اینکه در قصر احساس می کردند نتوانستند همین کار را انجام دهند، پس حالا که شمشیر از رو

بسته شد، بگرد تا بگردیم، و جالب بود رحیم هم ظاهرا درکنار من اما در تشکیلات آنها حضور داشت؛ البته از او انتظاری غیر از این نداشتم، و همیشه سعی می کردم در چنین درگیری هایی یار کمتری جمع آوری کنم چه در این مصاف ها که اصولا به ارتش نیازی نیست، **یار** بیشتر ضربه را وارد می کند که من آن را در قصر تجربه کردم، البته همواره مرا به بد بینی متهم می کردند، اینکه آیا این برداشت درست بود یا نه انگار زیاد برایم فرقی نداشت، شاید همین مسئله آنها را بیشتر ترغیب می کرد تا برعلیه من موضع بگیرند و واقعا برایم جالب توجه بود که چرا من نباید برای خودم زندگی کنم؟ مگر قرار است چه مشکلاتی را حل کنیم که باید حتما حضور داشته باشم؟ می دانستم که کاری مشکل در پیش دارم، در عین حال که این مسائل مطرح بود، رحیم از من خواست که با هم کتاب استیس را بخوانیم که آقای حمید عنایت آنرا ترجمه کرده بود و واقعا دستش درد نکند چون ترجمه ای روان و درست انجام داد، نمی خواستم به رحیم جواب منفی بدهم چون ممکن بود برداشت دیگری می کرد، با همه مشکلات نمی خواستم در این جناح خصوصی هم درگیر باشم هرچند، چند روز قرنطینه مشخص نمود که او با من دیگر آن رحیم زندان اوین و یا قصر نیست، بنابراین با او شروع به خواندن کتاب کردیم که در همان چند صفحه ابتدای کتاب دریافتم که رحیم حداقل کشش فلسفه را ندارد چه رسد به اینکه قرار باشد فلسفه هگل را پی گیرد او در هما ن خط اول که فلسفه کلی الئات ها و یا مثل افلاطونی مورد بحث بود کشش کافی برای درک داده های ارائه شده را نداشت، اما نمی خواستم مطالعه را قطع کنم، البته با مطالعه کتاب متهم شدم که هگلی هستم، و من چقدر از هگلی بودن که اگر توان آنرا داشتم خوشحال بودم در صورتی که اغلب بچه ها فکر می کردند چون هگل یک ایده آلیست است هگلی بودن انگار از یزیدی بودن بدتر می باشد، البته چون مارکس این بابا را روی سر نهاده بود دیگر برای مارکسیست بودن حتما باید هگل را بوسید گذاشت کنار، به خاطر همین مسئله بیشتر با من مشکل دار شدند؛ تقی و بچه های دیگر چند بار با من گفتگو کردند تا علت همکاری نکردن را جویا شوند، اما بازهم جواب من منفی بود حداقل کاری که باید انجام می دادند توضیح مبارزه مسلحانه برای بچه های سمپات بود و چه مبارزه جانانه ای برسر جذب سمپات بین جناح های مختلف بند جریان داشت، که برای من این مسئله اصلا ارزشی نداشت و من می توانستم با نداشتن سمپات راحت تر و بیشتر وقت خود را به مطالعه اختصاص بدهم، تازه زندان نعمتی بود برای همین منظور.

بند چهار زندان عادل آباد شیراز حالت جالبی داشت، بند ما دارای ۲۱ اطاق بود که هر اطاق سه ردیف در سه طبقه تخت داشت که همیشه من در طبقه سوم مستقر می شدم، حمام و دستشویی

درکنار هشتی ورودی بند قرار داشت، همچنین توالت ها که درب آنها یک سوم بود، در حقیقت این هشتی ها نمونه کوچکتر هشتی اصلی زندان بود، وقتی وارد بند می شدی دست راست حمام بود که همیشه خدا آب سرد داشت، صاحب نظران خبره می گفتند که اول صبح شاید چند دقیقه ای آب جوش می آمد که البته چون از داخل حمام قابل کنترل نبود بنابراین آن آب گرم هم به کاری نمی آمد، دست چپ بعد از توالت؛ اطاق ها شروع می شد که سمت چپ شماره یک و سمت راست شماره بیست و یک بود، بند سه طبقه بود که طبقه اول دارالتادیب، و طبقه دوم زندان زنان قرار داشت بین اطاق یازده و سیزده هم پله ای وجود داشت که به طبقات بالا می رفت بعد از پله هم درب هوا خوری قرار داشت و هواخوری از ساعت هفت صبح تا پنج بعد از ظهر باز بود، هوا خوری محوطه ای تقریبا شاید بیست در ده متر بود و به وسیله سیم خاردار محدود می شد، قدم زدن در هوا خوری یک عادت روزانه در ساعات مختلف بود که اشخاص بسته به سلیقه خود ساعات آنرا انتخاب می کردند که معمولا بیشتر از یک بار انجام می شد، صبح زود هم ورزشکاران،ابتداء نیم ساعت می دویدند و سپس نرمش می کردند که حتما حرکت همایون را می بایست انجام دهند، بعدازظهرها هم از ساعت سه و نیم ورزش شروع می شد، در محوطه هواخوری کوه های شیراز مشخص بود در شمال کوه بمو و در جنوب کوه سبزپوشان که البته کوه بمو هم خشک و تقریبا سنگی بود و هم اینکه ارتفاع بیشتری نسبت به سبزپوشان داشت، در فاصله ای شاید کمتر از پنجاه متر طرف شرق و کمی بیشتر سمت جنوب دور حیاط اصلی زندان را دیوار پنج متری محاط می کرد که به فاصله بیشتر از پنجاه متر برج دیده بانی داشت، فکر می کردم چه سریع دوباره درگیر شدم و در هوا خوری به کوه بمو نگاه می کردم و به خودم، آیا نتوانستم حداقل زندگی را آن هم در زندان برای خود تامین کنم؟ چرا؟ واقعا چرا؟ و اندوه، درون مرا فرا می گرفت، به بمو می نگریستم و این غم شاید هرچه بیشتر مرا فرسوده می کرد، به دوست داشتن فکر می کردم که انگار اصولا به آن باور نداشتم، و فکر می کردم که بسترم صدف خالی یک تنهایی است وتو چون مروارید گردن آویز کسان دگری، آیا باید باور کرد که دوست داشتن هم می تواند زندگی را سرشار کند، یا اینکه این هم مجاز دیگری می باشد همانند همه مقولاتی که هگل ماهرانه در منطق خود آنها را استنتاج کرده است، کوه بمو شاید همان صلابت را داشته باشد که من هم نیازمند آن هستم، همانگونه که اکنون احساس می کنم طوفان فرا می رسد و شاید برازجان آرامش قبل از طوفان بود، نمی توان به زندگی عاشقانه نگریست، همان گونه که نمی توان آنرا معقول دانست، حتی اگر جان لاک مدعی باشد که باید حس را اساس شناخت قرار داد، شاید هم باید به زندگی شک کرد نه

اینکه شک سبب پذیرش بودن باشد آنگونه که دکارت مدعی بود، آیا واقعا موضوع زندگی، فی نفسه ناشناختنی می باشد؟ انگار دوباره به دوار ذهنی دچار شدم و کوه بمو در ذهن من می گردد تا خود را به سبزپوشان تبدیل نماید، در این میانه آیا می توانم اندکی آسودگی را برای خود ذخیره کنم؟ شاید هم دوست داشتن درخشش مطلق از ورای محسوسات باشد که دوباره آقای جان لاک خود را نمایش می دهد، باید هنوز پیشتر رفت و من تصمیم گرفتم شمشیر از رو ببندم تا شاید همان باشم که از قبل بودم انگار نمی توان ریشه کودکی و نوجوانی خود را ترک کرد که من بچه سرد و عبوس که انگار اگر سالها با من زندگی می کردند یاد آوری من برای آن ها مشکل بود، پس باید همان بود که بوده ای، نمی توان غیر شد حتی اگر امیل را آویزه گوش قرار دهی و یا ماکارنگو را به دقت در نظر داشته باشی، هرگز نمی توان تغییر کرد، انسان خمیره ای دارد که از لحظه کودکی تا مرگ تغییر پذیر نمی باشد.

تنش بین من و بچه های گروه فدایی انگار گسترده شد و در تشکیلات مجاهدین هم تنش ایجاد نمود، البته افسران که بیشتر باید گفت آقای عمویی، از این تنش ها به قدر کافی سود می بردند، حتی بعضی از بچه ها که هنوز مبارزه مسلحانه را زیر علامت سئوال نبرده بودند این مسئله را تذکر دادند، هرچند برای من این مسائل هرگز شکل جدی و یا حتی شوخی را هم نداشت، برای من آقای عمویی با آن همه دانش مارکسیستی خود انگار فرزند خردسالی بود که هرگز نمی توانست نه من، نه مبارزه مسلحانه را به چالش بکشاند، آگاهی طبقاتی بدین صورت نیست که از مطالعه چند و چندین کتاب به دست آید، آگاهی طبقاتی باید جزیی از خمیره وجود تو باشد، کسب کردن آن امکان پذیر نیست، همانگونه که کائوتسکی و یا برنشتین شاید بیشترین مطالعه مارکسیستی را داشته اند و چرا در مملکت خودمان آقای احسان طبری را نام نبریم، آیا به آن آگاهی طبقاتی رسیده اند؟ و مارکسیست های مادرزاد قرن بیستم که شاهد دگرگونی غریب آنها هستیم و من قصد نام بردن آنها را ندارم جز اینکه وقتی نظریات مارکسیستی آنها را مطالعه می کنی تنها واکنش شخص می تواند سوگواری باشد به آنچه تحت عنوان روشن فکر مطرح می گردد، نمی دانم چرا همیشه از مسیر خود خارج می شوم؟ باید علتی داشته باشد که البته هیوم باید مخالف این نظر من باشد، شاید من آنچنان که برای هر نویسنده ای لازم است از آن انسجام فکری برخوردار نیستم، البته می توانم به راحتی این مشکل را پذیرا باشم، چه همواره ذهن من بین ساختار های متفاوت سیاسی، اجتماعی و فلسفی در نوسان است، تازه شکل معقول مسائل را نمی پذیرد، انگار با حالت های احساسی هم زیاد میانه ای ندارد، پس باید پذیرا باشم که ذهن من نوسان دارد، به هرحال بند چهار سیاسی زندان

عادل آباد در شیراز دچار تنش شد و انگار بازهم من دراز شده بودم و من بین خود و گروه خود، بین خود و کمون خود، بین خود و مسائل زیر هشت، مانند اسیری دست و پا می زدم، بچه ها بسیج شده و مرا به مائویست بودن متهم می کردند، نمی دانم یقینا باید آقای افشانی نقده، نقدی هم در این زمینه نوشته باشد که شاید تحت تاثسیر نقده نقد کننده باشد، و او به خاطر نشان دادن وضعیت دموکراتیک تشکیلات همان متن را برای من هم سفارش دادند تا مطالعه کرده نظر خودم را منعکس نمایم، این حرکت را تنها از تقی می توانستم انتظار داشته باشم، مرا در این متن به هگلی بودن و مائوییست بودن متهم کردند اما این مسئله برای آنها روشن نبود که آیا مائو با کتاب در باره تضاد، در باره عمل، باید خواستگاه ایدئولوژیک داشته باشد یا اینکه با انقلابی که در چین به ثمر رسانده بود و یا اینکه کار بزرگ او که ده هزار کیلومتر راه پیمایی را سرپرستی کرده بود؟ اما برای من این مسائل زیاد اهمیت نداشت، به همین خاطر، در آخر متن آنها نوشتم که **استنباط** رفقا درست است، چه نتیجه ای غیر از این می شد گرفت که من خود اتهام خود را پذیرفتم، شاید تقی فکر نمی کرد مسئله بدین شکل و چنین ساده حل شود شاید هم تقی در آخرین لحظات به فلسفه هگل پی برده باشد که مرا متهم می نمود چرا که درک فلسفه هگل قدری مشکل می باشد و تنها آنهایی که در درک دیالکتیک هگل آنرا به همان گونه که قلم کروگ تداعی می کند تقی هم باید چنین برداشتی از هگل داشته باشد که مرا هگلی می داند که این استنباط تقی برای اکثر بچه ها، از جمله **رحیم**، انگار به ایمان بیشتری باید رسیده باشند چرا که همیشه نوعی از خام اندیشی را در رفقا چه قبل از دستگیری و چه در جریان محاکمه و حتی بعد ها که به نوعی هم رئیس تشکیلات فدایی ها بودم و چه زمانی که از این پست نازنین دست کشیدم ، اما همیشه مسئله بدین راحتی هم حل نمی شود، تقی را باید رها نمود که انگار در حد دانش خود فلسفه را و دانش مرا به چالش می کشد که نمی داند در دانستن هم قواعدی را باید رعایت نمود و من حدس می زدم باید در واکنش به این پذیرش من نقطه نظری مطرح شود، به هرحال نمی شد بهرام قبادی را بدین سادگی که آقای دکتر و سایر همکارانش فکر می کنند کنار گذاشت، و این هم شاید نوعی خرافات باشد که همواره فکر می کردم چرا حسینی نباید به من معترض باشد؟ چرا حتی وقتی به بازجو حمله می کنم تهرانی نه من که بازجو را مورد شماتت قرار می دهد و چرا حسینی فکر می کند که باید به خاطر چنگیز در جلسه دادگاه برخیزم و احترام رئیس دادگاه را نگاه دارم؟ و همه این چرا ها به صورتی ذهن بیمار مرا بیمار تر نمود که پذیرفتم که استنباط رفقا درست می باشد، قاعدتا باید با اشتباه رفقا با آنها مبارزه می کردم چرا که آنها برای جنگیدن مهارتی از خود نشان نداده اند اما مشکل من عقیده

نداشتن به اشتباه آدم ها می باشد، دوست نداشتم فکر کنم که آقای دکتر مرتکب اشتباه شده است بلکه فکر می کردم آقای دکتر باید به نوعی ریاست طلبی گرفتار شده باشد که برای من تازگی داشت، به هر حال گروه بود و من و تشکیلات، همیشه سعی کردم از دستورات حتی ترد و شکننده بالا دست اطاعت کنم و کردم که شاید همین مسئله جای افسوس را به همراه داشت، اما من احساس تاسف از این اطاعت را نمی کردم هرچند اکنون دلیلی برای اطاعت برایم قابل قبول نبود و نمی دانم تقی در زمینه مسئله دانش دیالکتیک تا چه اندازه شناخت دارد که شاید هیچ گونه، اما اینکه تقی گروه را به گرایش تاکتیکی متهم نموده بود برایم روشن نبود شاید تقی بتواند حداقل فاکتوری برای این نظر خود داشته باشد که من قدری مشکوک می باشم که به هر حال باید تقی را نهاد و رفقا را پی گیری نمود که این شکل تمایل بیشتر نظر خودم را ارضا می نماید پس این نظر من برای علی مظهر سرمدی قانع کننده نبود، بنابراین به من رجوع کرد تا مسئله برایش روشن شود و این سئوال که آیا واقعا من هگلی و مائویست هستم؟ واقعا باید قبول کرد که **جنگ تنها ادامه سیاست است** اینکه این جمله را در چه باید کرد لنین خوانده ام یا اینکه آنرا کلوویتس گفته است شاید زیاد فرقی نداشته باشد، اما می دانم که لنین برای انجام انقلاب اکتبر این موضوع را بیان کرده، باید نه حتی ساعتی زودتر و نه حتی ساعتی دیرتر وارد میدان شد، که در این زمینه هم می توان با آشنایی از جنگهای ناپلئون به آن پی برد، و من می دانستم برای درهم کوبیدن بچه ها باید از قوانین عمومی سیاست و جنگ پیروی نمود، در غیر این صورت کسی با آدم تعارف ندارد و دموکراسی باید همان برداشت باشد که مارکس مطرح کرده بود، **دموکراسی فریبی می باشد که سرمایه داری از آن سود می جوید** و من هم فریب دموکراسی رفقا را نخوردم، برای همین به صورتی به آنها پاسخ دادم تا بتوانم در مواضع مبهم، خود را جابجا کنم، به علی گفتم: چرا باید آرا هگل یا مائو را قبول داشته باشم، مگر خودم صاحب رای نیستم؟ و علی با صداقت پرسید که رای تو کدام است؟ که هرکس خودش باشد، هرکس واقعیت خودش را قبول داشته باشد نه خودخواهی خود را، ما هم می توانیم رای خاص خود را داشته باشیم حتی اگر مارکس و یا هر فرد دیگر در اندیشه بشری در اوج ایستاده باشند، علی تعجب کرد که پس من چرا نظر بچه ها را پذیرفتم، که برایش توضیح دادم که نظر آنها را درباره خودم نپذیرفتم بلکه نظر آنها را برای خودشان پذیرفتم، درحقیقت من توضیح دادم که **استنباط رفقا**، نگفتم رای من چیست ؟ او قدری گیج شده بود اما توضیح بیشتر من ترفند مرا برای گمراه کردن بچه ها درک کرد؛ برایش توضیح دادم که اندیشه های هگل و مارکس و حتی ایده آلیست ها آنچنان ارزشمند است که نمی توانیم فارغ از مطالعه آن درک درستی از تاریخ و

تحولات اجتماعی داشته باشیم، اما اکنون آنها قصد محاکمه کردن مرا دارند، در حالیکه می توانستند خیلی راحت اجازه دهند به سلیقه خود زندان را تحمل کنم پس من باید قصد جنگیدن با آنها را داشته باشم و دموکرات هم نیستم، چون دموکراسی یا ناشی از ضعف می باشد و یا برای فریب به خدمت گرفته می شود که بازهم می توان مدعی شد نوعی ضعف هم نیز.
علی تا حدی قانع شد اما اینکه من چنین قاطعانه موضع گرفتم برای او انگار قابل پذیرش نبود، من هم قبول داشتم که علی نباید مانند من فکر کند چون آن برخوردی را نداشت که من داشتم، در جایگاهی هم نبود که اینگونه مسائل؛ برای او آنچنان کشش داشته باشد و صرفا به خاطر ارادتی که به من داشت نمی توانست وضعیت مرا قبول کند و در این همه مثلا دوستان، او تنها فردی بود که چنین دل بستگی به نه من که به مبارزه مسلحانه داشت، و دیگران همان قدر که اکنون مرا زیر تیغ انتقاد خود می بردند به زودی طرز فکر گروه ما را هم برای قصابی آماده می کردند، همانطور که جایی دیگر توضیح داده بودم، آنها نه آن درایت عمیق را در رابطه با آنچه ایدئولوژی گروه ما داشت یدک می کشیدند و نه عمق شناخت خود را در رابطه با مارکسیسم افزایش داده و نه جامعه و جریان های سیاسی آنرا حداقل به قدر وسع خود می دانستند، پس چه انتظاری می توانستم داشته باشم که اگر مسئله ای را مطرح می کنم آنها درک کنند، آنها حتی درک درستی از واکنش پذیرش ما را نسبت به مارکسیسم نداشتند، در حالیکه گروه ما بیشترین ترجمه آثار مارکسیستی را به عهده داشت و بیشترین مطالعه آن را، برای گروه ما مارکسیسم کاملا پذیرفته شده بود، اما چرا خود را مارکسیست نمی دانستیم؟ آیا به خاطر اینکه آنرا درک نکرده بودیم؟ رحیم صبوری درک درستی از این ایدئولوژی نداشت که در دادگاه به دفاع از آن برخاسته بود، وگرنه قرار نبود ما از مارکسیسم دفاع کنیم بلکه قرار بود مارکسیسم راهنمای ما باشد، آیا در این موضع گیری تازه ی من با بچه های گروه، رحیم می توانست خود درک درستی داشته باشد؟ اما حداقل علی شاید نگران من و یا مبارزه مسلحانه بود، و آقای دکتر که مدتها پیش این طرز فکر را کنار گذاشته بود شاید اکنون به خاطر ایستادگی من برای پذیرش مبارزه مسلحانه؛ شمشیر از رو بسته بود تا در کنار آقایان افسران به حساب من و ایدئولوژی من برسد همانگونه که رحیم فکر می کرد حالا دیگر می توان به چنین اقدامی دست زد و در عین حال بامن هگل هم می خواند، شاید پیرمرد درست می گفت که تاریخ دوبار تکرار می شود اما انگار تکرار بار دوم برای من گران تر تمام خواهد شد، با روشن شدن مسئله برای علی، دوباره موج تازه ای از تنش گروه را فرا گرفت، چون علی به متن نوشته شده اعتراض کرده عده ای هم از او حمایت کردند البته می دانم که رحیم این حمایت را انجام نداد اما

تردید دارم که حمید آیا چنین کرده باشد؟ البته باید درنظر داشت که علی نسبت به این افراد از نظر تشکیلاتی کمی پائین تر بود و جواد اسکویی انگار در هیچ ماجرایی شرکت نداشت، تنش دوباره گروه ما به یک تنش همگانی تبدیل شد، رضا باکری هم انگار نظریاتی داشت که با گروه خودش هماهنگ نبود، شاید فکر می کرد نظریات من تا حدی به او نزدیک باشد اما نمی توانست در کنار من جا خوش کند، هنوز خیلی زود بود که بتوان چنین مواضعی را اختیار کرد، اما من که قدری جسورتر بودم ایدئولوژی تازه ای را که نطفه آن در برازجان بسته شده بود ارائه کردم، **هرکس واقعیت خودش** نه اینکه فکر کنم این هم یک نگرش مثلا ایدئولوژیک باشد بلکه فکر می کردم فعلا برای فرار از واقعیت انگار می تواند به کار گرفته شود، حداقل من باید واقعیت را در چنبره خود اسیر می کردم تا بتوانم آنها را درلابلای همه افکار ضدونقیض گرفتار سازم و این هم ترفندی بود برای من که خودم به واقعیت و حقیقت هنوز آنچنان بهایی نمی دادم، از نظر من واقعیت می توانست در تار و پود ایده ها گم شود، می توانست با اوهام هماهنگ گردد و من همین منظور را داشتم، فکر می کردم باید بلایی به سرشان آورد که هرگز با من خود را در گیر نکنند چون قصد داشتم زندان آرامی را سپری کنم و می دانستم اگر در همین نخستین چالش نتوانم از عهده خود برآیم بقیه زندان من افتضاح خواهد بود، همانگونه که وقتی وارد اوین شدم شلاق های اولیه را به تن خریدم اما هشت ماهی را در زندان اوین آسوده گذراندم درحالیکه هر جا مشکلی به وجود می آمد رحیم صبوری دراز بود، آیا به اصغر ایزدی کاری داشتند؟ آیا تقی افشانی را هم نیز؟ این قانون رابطه های انسانی و حتی حیوانی و طبیعی می باشد، باید کاری کرد کارستان، پس من خود را آماده می کردم که حتی با بچه های مجاهد هم درگیر شوم چون می دانستم آنها هم باید نسبت به من موضع فعال گرفته باشند، هرچند شاید عده اندکی این موضع را نداشته باشند که از جمله آنها فتح الله بود که بعد از اعلام نظر من در مورد واقعیت، خود پیش من آمد و دراین مورد توضیح بیشتری خواست، او نظرش این بود که اگر چنین اجازه ای داده شود بند دچار آنارشی شده هرکس هرکاری دلش خواست انجام می دهد و مدعی می شود که واقعیت من همین است، نظر فتح الله کاملا درست بود اما فتح الله به یک مسئله ظریف در این رابطه توجه نداشت و من برایش توضیح دادم که در بیان این جمله همه آدمها را در نظر دارم، بنابراین آن فردی که مثلا حرکتی می کند که با من سازگار نیست، من هم این امکان را دارم حرکتی بکنم تا مخالف او باشد و حتی او را سر جایش بنشاند، پس نمی توان انتظار داشت از هرکس هر کاری برمی آید آنرا انجام دهد چون بازهم انگار آدمها درکنار هم زندگی می کنند،هر حرکتی که از کسی سر زند طبق اصل پنجم نیوتون واکنش خود را

به شخص برمی گرداند؛ همانگونه که در طبیعت تمامی کائنات طبق اصل وابستگی متقابل استقرار می یابند و هیچ پدیده ای مستقل و رها شده مفروض نیست انسان ها هم همین اصل را رعایت می کنند در حقیقت مجبور می باشند، بازهم فتح الله احساس ناامنی می کرد، بازهم من برایش توضیح دادم که هیچ اتفاق غیرمنتظره ای نمی افتد حتی اگر فرد مزاحم را لازم باشد می توان تنبیه کرد، بنابراین اصلا هیچ جای نگرانی از وضعیتی نیست که تو را آزار می دهد، بالاخره فتح الله راضی شد شاید مهدی هم در همین زمینه درکنا فتح الله بود، برای من روشن بود که با موضع گیری رضا باکری این چند نفر هم باید احساس نگرانی داشته باشند، آنچه بیشتر آنها را نگران می کرد چرخش های ایدئولوژیک بود که حداقل هنوز برای بچه ها قابل هضم نبود، هرچند هیچ گونه چرخشی را مطرح نکرده بودم اما با توجه به حضور عمویی و تجزیه تحلیل های او این افراد فکر می کردند من خود را آماده می کنم که مثلا مبارزه مسلحانه را زیر علامت سئوال ببرم چون می دانستند در حال حاضر فقط این چرخش؛ از من بر می آید، به ویژه آنکه من در زندان قصر هم نسبت به نظریات مسعود مخالفت کرده بودم، و تا حدی هم گزارش هایی داشتند که تنها فرد گروه که به جزوه هم استرتژی هم تاکتنیک مسعود انتقاد شدید داشت من بودم که در حدود سی صفحه می شد، به ویژه نظر عمویی در مارکسیست نبودن خود را پذیرفته بودم؛ اما همه اینها از نظر من دال بر رد اندیشه گروه ما نبود؛ اما اگر من قرار حتی مارکسیسم را هم رد کنم ابایی نداشتم چه رسد به مبارزه مسلحانه؛ درحالیکه تقی با اینکه از مبارزه مسلحانه دور شده بود اما جسارت کافی برای ابراز آن را نداشت؛ تقی هم نسبت به گروه انتقاد هایی داشت که او را متهم به ضعف داشتن نمودند و بقیه بچه ها هم بعد ها تحت توجهات آقای عمویی به این نقطه نظر رسیده بودند و البته باید در نظر داشت که در بیرون بعد از کشته شدن عباس جمشیدی رودباری، گروه فدایی تحت توجهات بیژن جزنی و حمید اشرف از آن حالت سابق خود دور شده حتی آرم خود را طبق نظر جزنی عوض کرده و با قرار دادن داس و چکش و ستاره سرخ مشخصا سازمان چریکهای فدایی خلق ایران نامیده شد، در حالیکه آرم ما که آن را مهرنوش طراحی کرده بود نقشه ای از ایران بود که دستی با مسلسل از آن بیرون آمده و نام ما هم گروه فدایی خلق بود، پس بچه ها عجله کرده بودند که فکر می کردند من قصد چرخش را دارم، من نه تنها قصد چرخش نداشتم که به دنبال آسایش بودم، و بدین صورت بود که کمون هم دچار تنش شد، در همین حال جنبه جالبی از فعالیت سیاسی شکل گرفت که همان پرستیژ سیاسی بود، که وقتی من در مقابل آن هم موضع گرفتم دیگر عمویی راحت تر می توانست ترک تازی کند، و من با همه آمادگی برای درگیری انگار با به میدان آمدن همه آدمهای سیاسی با سلاح پرستیژ

سیاسی؛ تازه احساس ضعف نمودم، اما باید خود را نمی باختم، هیچ سلاحی از دشمن را نباید نادیده گرفت و من تمام انرژی خود را صرف کردم تا بتوانم در مقابل این موضع تازه، چگونه هم ایستادگی کنم و هم بتوانم سلاح آنها را خنثی نمایم، پرستیژ سیاسی آن چنان جوی را در زندان ایجاد کرده بود که انگار بچه ها با این مقوله به ملکوت خواهند رسید، واقعیت قضیه این بود که نمی توانستی بدون پرستیژ هیچگونه ادعایی در زمینه سیاسی بودن داشته باشی و جالب بود، این مقوله را هم باید کارشناسان اهل فن مشخص می کردند که دراین صورت دست ما در پوست گردو بود، پرستیژ سیاسی آنچنان معضلی شده بود که انگار گریزی نداشتیم، هرکاری انجام می دادیم باید با پرستیژ هم خوانی داشت وگرنه جنبش به خطر نزدیک می شد که در آن صورت جنایت بود و مکافات داشت، من شخصا یواش یواش داشتم کلافه می شدم که دوباره شگرد خودم را پیاده کردم و موضع روستایی گرفتم البته شهروند به خاطر معنی سوداگری زیاد برازنده من نبود و شاید دهاتی بودن هم آن چنان کارکردی نداشت مجبور شدم کلمه ای تازه بسازم، خود را **ده وند** نامیدم تا شاید از همه آن حقارت مبری گردم؛ بنابراین درحقیقت می توانستم خود را به بلاهت نزدیک کنم تا شاید بتوانم از شر این پرستیژ خلاص شوم، واقعا زندگی کردن با آدم های نا هماهنگ چقدر مشکل می باشد؟ هرگز به ذهن من خطور نمی کرد چنین دچار بن بست شوم، آن هم؛ همراه با پیشاهنگ آگاه جامعه؛ با خودم فکر می کردم که آدم باید خیلی سفرها کرده باشد تا پخته گردد، مگر با یکی دو تا سفر هم مسئله حل می گردد؟ چقدر ساده بودم که انگار زندگی با چنین آدم هایی را نهایت رابطه های سالم، دوست داشتنی، سرشار از عمق و معرفت می دانستم، اکنون انگار به خودم هم شک می کنم، آیا این همه کتاب خوانده بودم هیچ شناختی از خودم کسب نکرده ام تا بتوانم مدعی باشم که دیگران را شناخته ام؟ و درمی یابم که هرگز!

شخص باید نخست داده های ذهنی خود را دور ریخته سپس به جمع آوری پارامترهای درونی و بیرونی خود بپردازد، بعد از این مرحله آنها را به طور سیستماتیک دسته بندی کرده سپس دست به قیاس و استقراء بزند، بعد از این مرحله دوباره باید بتواند آنها را به صورت عینی درآورده از خود فارغ سازد و هیچ گونه تعلقی به آنها نداشته باشد، چه در این مرحله؛ وابستگی, یکی ازآن انحرافاتی می باشد که تمام ارزیابی ها را به نفع شخص دگرگون می کند، در مرحله بعدی باید این پدیده های عینی را که از خود دور کرده ، دوباره ذهنی نموده نقش درون خود ساخته و آنرا بایگانی نموده برای مدتی با آنها کاری نداشته باشد، بعد از گذشت زمانی که انگار همه این داده ها در قشر مخ جا باز می کند مانند شراب کهنه خود را مستقل از ذهن می نماید و خود می شود، اکنون می توان

به آرامی این محصولات ذهنی را با استقلال کامل نه تحت تاثیر منافع شخصی؛ به بیرون بازتاب داد و از آنها بهره برداری نمود، شاید بتوان انتظار داشت محصولی دست اول و قابل استفاده نصیب ما شده باشد که بازهم محل شک وتردید می باشد، به هرحال شناخت شناسی خیلی هم مشکل است هرچند عده ای فکر می کنند که خیلی خوب همه مسائل را می شناسند که در موقع ضروری انگار هیچ آگاهی از هیچ موضوعی ندارند.

بد وضعیتی شده بود بچه ها دائما در اطاق ها جمع می شدند و راجع به موضوعات مختلف صحبت می کردند که اگر گاهی افسری ناگهان سر می رسید دکتر میلانی توضیح می داد که بیماری مرموزی آمده که برای پیش گیری از آن به بچه ها تعلیم می دهد تا مواظب خود باشند، انگار مامورین هم پی بردند که بند دچار نا آرامی می باشد، شاید بتوان مدعی شد که بند سیاسی در تب و تاب می سوخت، و اینکه علت چه می تواند باشد؟ روشن نبود البته می توان نتیجه گرفت به علت جمع شدن گروه های مختلف سیاسی این نتیجه حاصل شده است، اما همین ازدحام در زندان قصر هم وجود داشت، پس چرا در قصر بدین صورت واکنش نداشت؟ فکر می کنم این تنش بیشتر به خاطر اختلاف نظر بین اعضای بالای مجاهدین و فدایی ها رخ می داد، به هرحال این حالت در قصر وجود نداشت و همه مشغول کار خودشان بودند که به تدریج به اختلاف نظر رسیدند، من که با رفقای خودم به نقاط حساس رسیده بودم و می رفتم تا به تدریج خودم را خلاص کنم چون آن ها به این نتیجه رسیدند که نمی توانند با من کلنجار رفته به نتایج دلخواه خود برسند، بنابراین من توانستم در عین حال که خودم را از رفقای گروه خلاص می کنم با رحیم؛ مرزبندی های تازه را مشخص نمایم، به هرحال او هم انگار در پذیرش مبارزه مسلحانه به تدریج دچار شک و تردید می شد، و این آمادگی در بچه ها سبب می گردید که آقای عمویی در نقطه نظر خود بیشتر اطمینان حاصل کند و تبلیغات خود را افزایش دهد، فکر می کردم صرف نظر از اختلاف با رفقا، که بیشتر به مسائل سلیقه ای برمی گشت، آیا واقعا مبارزه مسلحانه دچار شکست شده است؟ چرا باید چنین برداشتی کرد؟ و دوباره حقایق و یا بهتر است بگویم واقعیات، به گونه ای دیگر پیش چشم ما خود را عیان کرده بودند که ما در نتیجه گیری دچار اینهمه شک وشبهه شده ایم، من قبول داشتم که باید انتقاد و انتقاد از خود را انجام داد، اما چگونه باید به چنین کاری دست زد؟ آیا باید به رد تئوری بقا پویان شک نمود؟ آیا باید به ساختار تشکیلاتی چریکی شک نمود؟ و من صرف نظر از موضع گیری رفقا دوست داشتم بیشتر به این مطلب بپردازم که چگونه باید عمل سیاسی خود را ارزیابی کنم تا بتوانم همان نتایجی را که رفقا به آن رسیده اند به دست آورم، اما انگار ناتوان بودم، دوست داشتم و ذهن

من با تمام قوا برای این کار بسیج می شد اما انگار همواره به بن بست می رسید، نمی توانستم نتیجه ای گرفته باشم و واقعیت این بود که با همه این درگیری ها بازهم انگار این همه را؛ رفقای خود می دانستم و دوست داشتم در کنار آنها باشم، به هرحال ما باهم همه این مراحل را گذرانده بودیم، ما با هم در سطوح مختلف با درد و رنج های متفاوت، اکنون کنار هم ایستاده بودیم، وقتی به یاد می آورم که در زندان اوین رحیم صبوری با چه اشتیاقی به من می نگریست، و در سلول انفرادی باهم بودن ما انگار زندان بودن ما نبود، اکنون شاید به آن لحظات می اندیشم و اندوهی جان مرا فرا می گیرد، انگار گریزی نیست و من بازهم دوست دارم همان لحظات را تکرار کنم اما امکان پذیر نیست، کنار هم هستیم اما انگارفرسنگ ها فاصله داریم، آیا می توان این فاصله را پر کرد؟ و من چقدر دلم برای خودم می سوزد نه برای باغچه که حیاط ما را غم فرا گرفته است و این غم می رود تا انگار برای همیشه در تاروپود جان من لانه کند، بند انگار در تب می سوخت و همه را التهاب مبهم فراگرفته بود که نمی شد آن را مشخص کرد، با همه این احساس های شکننده بازهم انگار بگونه ای سرسختانه ایستاده بودم، مگر می شد زانو زد؟ مگر می شد عاطفه را خواست؟ مگر می شد دوستی را درخواست نمود؟ انگار امکان پذیر نبود و باید پیش می رفت و بند هم چنان در التهاب؛ روزها را پشت سر می گذاشت، باران می بارید و چه دل انگیز! **باران ببار، باران ببار، با این همه لطف و نازک خیالی، باران ببار، آرزوی کهنه مرا دگر کن مرا باور کن تا بتوانم در رویای بارش تو خود را باز یابم.**

ما در بند چهار زندان عادل آباد شیراز از وضعیت خیلی عالی برخوردار بودیم، زیرا آشپزخانه زندان کاملا زیر نظر بچه های ما اداره می شد و همین مسئله سبب بالابودن کیفیت غذا می گردید ملاقات ها خیلی راضی کننده بود، وسائل غذایی فراوان که یک اطاق بند مخصوص همین وسائل بود که آقای راد مریخی که نمی دانم چرا به او پیل آقا می گفتند مسئول این اطاق بود، ناهار را به آشپزخانه زندان می رفتیم که در حقیقت سلف سرویس بود، هرکس غذای خودش را برمی داشت و میزهایی بود که روی آنها غذا خورده می شد، اما چون صبحها همه بچه ها بیدار نمی شدند دیگر به رستوران رفتن ضرورتی نداشت، دقیقا یادم نیست که آیا شام را هم به رستوران می رفتیم؟ که فکر می کنم باید همین عمل را انجام می دادیم، روابط با زیر هشت هم متعادل بود و تنها مسئله ای که بند را آزار می داد همین تنشی بود که بچه ها را در بحث های بی پایان درگیر کرده بود و انگار تمامی نداشت، شاید هم ضرورت داشت چون یکی از مسائل اصلی؛ تشکیل کمون واحد بود و عده ای این حالت را نمی پذیرفتند، در حقیقت تشکیل کمون واحد شده بود اساسی ترین مشکل که انگار

قابل حل نبود و باید هنوز بیشتر بحث می کردند، تا بالاخره بعد از بحث های طولانی تقریبا همه رضایت دادند که این مسئله حل گردد تا گروه ها حداقل از نظر زیستی از پراکندگی فارغ شوند، برای این منظور پیشنهاد شد که یک رای گیری سراسری در بند انجام گیرد تا مسئول زیر هشت مشخص شود، که اگر همه بچه ها به احمد معینی رای دادند او ابقا گردد و این عمل هم انجام شد؛ آقای حجری با ۱۱۰ رای بیشترین آرا را به خود اختصاص داد آنهم با اختلاف زیاد نسبت به رای بعد از خودش که شاید ۷۰ بود؛ بنابراین آقای حجری به عنوان نماینده تشکل جدید زندان از نظر رابطه گروه ها با همدیگر و سایر مسائل بند انتخاب شد؛ به تدریج بند بعد از تنش های فراوان به آرامشی نسبی رسیده بود که شاید آرامش قبل از طوفان بود؛ مسئله اکنون در ساختار ارتباط زندانی و زندانبان شکل تازه ای را می طلبید که این نیاز را زندانبان بیشتر احساس می کرد؛ من همچنان سرگرم کار خود بودم و مسئله فرار کرد ن هم انگار به بوته فراموشی سپرده شد و یا شاید من این برداشت را داشتم؛ شاید تا حدودی رفقا به وضعیت من رضایت دادند که انگار من بیشتر احساس آرامش می کردم؛ اما خود انگار هنوز نمی دانستم که ماجرا به کدام سمت جهت گیری می شود تا اینکه انگار همان شد که باید انتظار داشت و عمویی چه داهیانه پیش فرض ها را مشخص نمود و من چه ناشیانه؛ همواره انگار عقب تر از حادثه بودم. **زمستان ۱۳۸۶**

شاعر و یا نویسنده ای برای مهرنوش و چنگیز نه شعری سروده و مطلبی را نوشته. توضیح این مطلب برای دوستداران می باشد که باید بپذیرنند شاعران و نویسندگان این ممالک محروسه بیشتر تحت تاثیر تبلیغات ساختار اجتماعی می باشند و آنچه را بیان می کنند انگار باید بیشتر پذیرش عمومی داشته باشد نه آنچه را که انگار در خود، ذات مشخص را به همراه دارد، پس نمی توان بر ادبا خرده گرفت که ادب آنها انگار همان می باشد که لقمان از آنها آموخت .

یاداشت

Aurora : الهه پگاه در اساطیر روم که در اساطیر یونان آنرا **EOS** می نامند.

Aurora borealis شفق شمالی

Aurora australis شفق جنوبی

Aurora borealis: arc qui apparaît dans les regions polaires de l’atmosphèr

معانی برگرفته از فرهنگ وبستر ، آریان پور، le ROBERT ، و فرهنگ دهخدا

البته این کلمه در اساطیر به معنی طلا هم به کار رفته است که مشخص نیست چرا؟

satyres ساتیرها: ساتیرها از ایزدان یونانی جنگل ها و کوه ها هستند. رمی ها آنها را گاه سیلن و گاه نیز فون نامیده اند. این ایزدان نماد توان فراگیر و نا محدود موجودات زنده، چه گیاهی و چه جانوری اند ساتیرها سرشان به بز و دو شاخ نیز بر پیشانی خود دارند. در آنها طغیان شوم و مهارنشدنی طبیعت دیده می شود.

برگرفته از کتاب فرهنگ اساطیر یونان و رم نوشته ژوئل اسمیت با ترجمه خانم شهلا برادران خسروشاهی.

بایکوت

ما را وقتی از بند یک انفرادی به بند چهارآوردند هنوز چند نفری باقی مانده بودند که احتمالا به سرعت آنها را هم به بند چهار آورده بازی را تمام شده اعلام کردند، اما انگار هنوز بازی تمام نشده بود و ما در داخل اطاق های بند چهار محدود شده بودیم و هوا خوری هم نداشتیم و یا شاید همانند بند یک هفته ای یکی دو بار، به هرحال مسئله همچنان ادامه داشت و آنگونه که بچه ها فکر می کردند؛ بند چهار ازآن چنان نعمتی برخودار نبود، انگار فرقی با بند یک نداشت فقط اطاق ها بزرگتر بود که همین هم خودش می توانست فضای بازی باشد، مرا در ابتدا به اطاق هفت بردند و در این اطاق با رضا باکری هم اطاق شدم البته اسامی بچه های دیگر اطاق که با ما بودند یادم نیست، من در این بند به گونه ای مشخص کنار گذاشته شده بودم که حتی یادم است که آقای معظمی و یا بهتر است بگویم آقا نبی که مامور تقسیم میوه جات بود برایم پرتقال پوسیده روی پیشخوان گذاشت، این حرکت می توانست اولین نشانه آشکار باشد چون قبلا هم این حس به من دست داده بود که انگار به نوعی می توان گفت بایکوت شده باشم، این مسئله از اولین مضرات تئوری **هرکس بر اساس واقعیت خود بود** و من می بایستی این تجربه تازه را می پذیرفتم که خود کرده را تدبیر نیست و قبلا فتح الله هم به من گوشزد کرده بود که بهرام این طوری نمی شود و من اکنون می بایستی کاملا درک می کردم که درست تشخیص داده بود که نمی شود، اما من انگار راه رفته را نمی توانستم بازگردم شاید اگر می توانستم حدس بزنم چنین عواقبی در انتظار من است این راه را انتخاب نمی کردم و اصلا گور پدر تئوری مگر در این یک جمله چه رازی نهفته می باشد که من خود درک نمی کنم آیا قرار است هرکس واقعیت دیگری باشد؟ یکی به طعنه به من گفت که عین پدرت هستی و من کمی غافلگیر شدم اما جواب دادم مگر قرار بود شبیه بقال سر کوچه باشم و یا شاید پدرم عیب و ایرادی داشت که من درک نمی کردم به هرحال باید می پذیرفتم که در این جمله

کوتاه بایدمسئله ای نهفته باشد همانگونه که کوتاه ترین جمله هگل را ممی درک نمی کرد و من باید شاخ در می آوردم که مگر این جمله چقدر باید سخت باشد که ممی از درک آن عاجز می باشد، و دوباره به گذشته رجوع کردم که چرا اصغر باید مرا طرد کند و رحیم که این همه با من نزدیک بود؟

من از زمانی
که قلب خود را گم کرده است می ترسم
من از تصور بیهودگی اینهمه دست
و از تجسم بیگانگی اینهمه صورت می ترسم

این پرتقال پوسیده در حقیقت تنبیه من است که باید آنرا فرا گیرم اما برای من ناگهانی بود و من انگار ترسیدم و نتوانستم بازگردم و باز هم فکر می کنم راه رفته را باید رفت، من دیگر بازگشتی نخواهم داشت و اینگونه است که می ترسم، در بند یک درست تشخیص داده بودم که انگار فاصله ها به قدر کافی زیاد شده که دیگر نتوان دوباره در مسیر معکوس آنرا طی کرد، بنابراین باید در چند جهت موضع گیری می کردم، در نخستین مرحله و مهم ترین وضعیت رابطه با گروه خودم بود که به هرحال به نتیجه قطعی رسیده بودند، چون ۲۶ مسئله را تمام کرده بود؛ اگر هم افراد محدودی بودند که شاید هنوز در من نشانه ای را جستجو می کردند دیگر با این ماجرا برای آنها هم روشن شده بود که خبری نیست، در جبهه دوم مجاهدین بودند که آنها شاید اندکی ملایم تر و بعضی ها حتی با نگرانی اما به هرحال نمی توانستند خود را از این تئوری دور نکنند، تئوری اندکی اغوا کننده بود و تازه معلوم نبود با این تئوری چه بر سر سمپات ها می آید که برای آنها و درحقیقت برای همه حکم مرگ و زندگی را داشت و نمی شد ریسک کرد، جبهه سوم کمون مشترک بود که انگار با همان پرتقال پوسیده؛ آقا نبی فشار خود را در رابطه با زندگی روزمره نشان داده بود و آخرین جبهه افسران بودند که می توان از میان آنها عمویی را جدا نمود چون دیگران آنچنان مشکلی با من نداشتند، اما عمویی باید به هرحال حساب های خود را با من که بیشتر بهانه ای بود برای کوبیدن روش مبارزه ما؛ تصفیه می کرد و نشان می داد که بی تجربه بودن چقدر می تواند دردناک باشد و بدین صورت بود که من قلب خود را گم کرده بودم و ترس بود و بالهای مرگ، اما در درون من شاید درتنهایی خود تبار خونی گلها مرا به زیستن وادار می کرد، در گوشه ای از انزوا و شاید بازهم باید خود را قسمت می کردم، انگار سال ها سال بود که کسی برای قسمت کردن باید می آمد و اکنون این خودم بودم که هرچند آمده بودم اما نه برای قسمت کردن سینمای فردین که برای قسمت

کردن خود آمده بودم و بازهم احساس خوبی در این ترس و واهمه مرا فرمی گرفت، به تدریج در می یافتم که انگار تنهایی هم چه نعمتی می باشد که انگار در درون باید آنرا به یغما برد تا شاید اندکی از فشار بار عاطفی کاست. همین روزها بود که عزالدین برای من نامه ای کوتاه نوشته بود چون او در اطاق شماره یک یا دو بود و من در حال رفتن به دستشویی به او توجه ای نمی کردم او انگار مرا رها شده احساس می کرد و شاید هنوز دل در گرو من داشت که برای این مسئله هم ارزشی قائل نبودم و فکر می کردم راه رفته را باید رفت هرچند او فکرمی کرد شاید بتوان آن رابطه را ترمیم کرد به خاطر همین موضع گیری برای من نامه ای نوشت که اگر قضیه بدین صورت پیش آمده مشغول کنکاشی ژرف در درون خود بود و مرا داش بهرام نازنین خطاب کرده انگار آمادگی کامل داشت تا تمام کدورت ها فراموش شود؛ برای من اما؛ از گل اندیشه ها می تروايد عطر فراموشی و من او را فراموش کردم مخصوصا در این لحظات که انگار فشار زیاد بود و ترجیح می دادم کسی که خود مرا رها کرده بود به کمک من نیاید و شاید داشتم سخت گیری می کردم، هرچند از داش بهرام نازنین گفتن او بیش از اینها لذت بردم و خود در تنهایی، خود را انگار بیشتر توانا می یافتم و او را به دیگری سپرده بودم که آن همه احساس ناراحتی می کرد و هرگز رابطه خود را با من بهبود نبخشید و شاید فکر می کرد که اگر رحیم به من ارادت دارد و آنچه که برداشت عمویی بود باعث می شود که او از رحیم دور باشد و من اکنون می توانستم به راحتی رحیم را ترک کرده تا علی او را دریابد به هرحال در زندان مسائل عمویی وار همواره مطرح بود و مرا هرگز پیل آقا نبخشید که او هم انگار به یک شاگرد محصل ارادت داشت و پیل آقا خود را با من قیاس می کرد، در حالیکه من در اوج ساختار چریکی ایستاده بودم و شاید پیل آقا تنها هواداری گوشه نشین، باید زندان را تحمل کرد هرچند من می ترسم و نمی توانم خود را باز یابم و شاید بتوانم اندکی از این روح افسرده خود را با نازنین بودن بکاهم.

گاهی اوقات آدم سقوط می کند بدون اینکه انعکاس مادی در بیرون از خود داشته باشد تا نمایش این سقوط باشد، ساده ترین نوع سقوط، سقوط از یک ارتفاع می باشد، نوع دیگر سقوط؛ سقوط ذهنی می باشد آدمها در ذهن خودشان با رابطه هایی پیوند دارند بدون اینکه این رابطه نمایش خارجی داشته باشد؛ می توان آنرا رابطه روانی هم نامید و بنابراین این نوع سقوط؛ سقوطی روانی هم هست، در هر سقوطی تهی بودن سمت حرکت مطرح است؛ به آن جایی که سقوط می کنیم هیچ گونه نمایش بودن وجود ندارد, چرا که جایی وجود ندارد که نمایشی داشته باشد؛ در یک سقوط عادی از ارتفاع هم همین حالت هست هرچند که به هر حال فرد به جایی سقوط می کند که احساس

رسیدن به جایی را ندارد چرا که اگر داشته باشد دیگر سقوط مفهومی ندارد، مانند پریدن از ارتفاع؛ یا شیرجه زدن از ارتفاع در آب که این حرکات سقوط نیست چرا که افراد در جریان پریدن انگار تکیه گاهی دارند. می توان نمونه دیگری از سقوط را یاد آوری کرد و آن از دست دادن موضع اجتماعی می باشد که اغلب افراد ظرفیت چنین دگرگونی را نداشته احساس سقوط می کنند؛ در حالیکه اگر به خود تکیه داشته باشند؛ می توانند از دست دادن را تحمل کنند؛ ودیگر سقوط امکان بروز نمی یابد؛ممکن است یک فرد از موضع اجتماعی خود سقوط کند ولی از نظر عینی در همان موضع' فعالیت خود را برای مدتی ادامه دهد که در نتیجه سقوط مفهوم خود را از دست می دهد' بنابراین وقتی سقوط مطرح می گردد حرکت به سوی تهی بودن است؛ افتادن در چاهی بدون انتها' سقوط یعنی بلعیده شدن به وسیله مبهم' به وسیله نیرویی که هیچ گونه تکیه گاهی به ما نمی دهد؛ ما را به خود رها می کند و به سوی خود می کشاند' سقوط یعنی خود بودن عاری از خود و در عین حال با تمام سرعت به سوی نیروی عاری از نیرو رفتن و من انگار سقوط کرده بودم که شاید اگر ترس؛ این چنین مرا فرا گرفته بود ناشی از همین وضعیت است که من انگار خود را هم در نمی یابم آیا باید باز هم پیش رفت؟

شکاف گشوده جهنم را دیدم
با دردها و غمهای بی پایان آن
که جز آنان که چشیده اند کسی بازگو نتواند
وای که در یاس غوطه می خوردم.

از هر سقوطی جستن، بازسازی خود می باشد که من انگار با تمامی اندوه؛ ذهنی پویا، مرا یاری می کرد و می دانستم که تمامی آنهایی که لحظات پراضطراب تاریخ را به زیور شخصیت خود آراسته اند در حقیقت' خود و تاریخ را به هویتی تازه آذین بستند؛ آنها از سقوطی مرگ بار رهایی یافتند و ایوب وار ندا دادند"و فقط من به تنهایی گریختم تا تو را بازگویم" آنها همگی تا آن اعماقی فرو رفتند که انگار هرگز بازگشتی را به خود نمی پذیرفت و آنها بازگشتند تا تاریخ را نمایش این لحظات گردانند تا **او** را باز گویند. و ذهن من انگار خرافات را دوباره به کمک می گیرد چرا که من می ترسم' من از بیگانگی این همه دست و نگاه می ترسم، اما خیره سرانه می اندیشم که آدمها در دوره ای از تاریخ بر علیه شیطان قیام می کنند و این یک ضرورت بود یک ضرورت زیستن، بقای خود و نمایشی از ستیزه گری برای زیستن؛ انسان بر علیه شیطان به پا می خیزد و در این حرکت، دشمن سرسخت شیطان؛ که زمانی در عرش اعلی با او در یگانگی به سر می برد پرچم دار

تمامی ستیزه گری انسان علیه شیطان می باشد. این واقعیت؛ یک جریان ملموس حرکت است، به اندرون انسانها می رویم تا دریابیم که چرا چنین قیام می کند؟ آدم ها قبل از اینکه علیه بد به ستیزه اساسی برخیزند خواه نا خواه از جانب بد ضربه های وحشتناک خورده اند بد همواره آنها را مورد تهدید نابودی – خطر – درماندگی ..... قرار داده بود و یا هر آنچه که در دوره حیات او برایش این چنین بود نام **شر** یا **بد** را گرفت و هر آنچه که تائید بر بودن، نمایش حرکت انسان بود و نام خدا به خود گرفت و به آسمان ها رفت؛ انگار این انسان بود که خدا را به آسمان ها فرستاد که هرگز حتی شیطان هم به آشیانه بلند او راهی نداشته باشد و سپس آنگونه می شود که زمین و آسمان جایگاه بلند او می گردد و بدین سان قیام می کند تا آنگونه باشد که قیام کردن فراهم می کند و انسان وجودی دوگانه یافت با اسامی متفاوت در اقوام متفاوت **یهوه ، ال الله، اهورامزدا** و خدایان فراوان یونان و روم.

انسان وجودی دوگانه یافت و آیا دوگانه بود؟ ما را نظر بر این است که در این سرزمین چنین بود، اگر آدم در این دو شقه کردن واقعیات چه خود و چه پیرامون را از هم جدا کند دیگر خود در دوگانگی به سر نمی برد و یا می توان گفت تا آن حدی که قائل به جدایی می شود از یگانگی خود و دوگانگی خود می کاهد اما انسان های همه سرزمین ها برخوردی همانند نداشته اند همانگونه که در سرزمین ما آدم ها انگار برای اهریمن ارزش قائل بوده او را هم در تبیین حرکت تاریخ موثر می دانند، می دانند که اهورامزدا و اهریمن در ستیز دائمی؛ سازنده تاریخ هستند، زرتشت نمی توانست باور کند که اهریمن نابود کننده مطلق است، زرتشت نمی توانست باور کند که اهریمن باید به کلی نابود شود باید نیست شود تا آنوقت دیگر هرگز کسی حتی به بدی نیندیشد، شکی نیست زرتشت پیامبر، دو جنبه سازنده برای انسان قائل بود او قبول داشت که که حتی در سقوطی مرگبار سازندگی مطرح می باشد و اگر به مذاهب شرق که نمی توان به نام مذاهب از آنها نام برد بنگریم این قضیه روشن تر می گردد که مرگ نه فقط پایان زندگی برای رسیدن به عدالت خداوندی آنچنان که تمامی پیامبران در پی ابراهیم گفته اند، بلکه مرگ روندی است برای دوباره سازی زندگی تا بازهم در شکلی دیگر به زندگی ادامه دهیم – انگار هرگز پایانی نیست تا پایان دهنده ای به نام شیطان مطرح باشد انگار اهریمن هم در کار ستیزه و سازندگی است پس در اندیشه گری، ایرانیان با سایر اقوام تفاوت فاحش داشته اند. اکنون از آسمان ها به زمین می آئیم تا در یابیم چرا در آسمانها آنچنان ستیزه ای مطرح است؟

انسان در زندگی خود (یا شاید بتوان گفت هر واقعیت حیاتی و غیر حیاتی) در تکاپوی خویشتن خویش می باشد تا آنرا بنمایاند و بدین وسیله وجود خود را اثبات کند، شکی نیست که انسان ها در اندیشه، به سادگی می توانستند بین دو حالت این نمایش فرق قائل شوند، آن تجلی ای که درخشش از بودن انسان است و آن تجلی که تمامی مرگ و تهدید را نمایان می کند، نابودی آن چیزی که من در او حضور دارم و آن چیزی که مرا به نمایش واداشته که می تواند گسترشی از من باشد، می تواند حتی بدون حضور من بودنی از من باشد، این مقوله دارای ارزش؛ خواستنی است ولی آن چیزی که نه تنها گسترشی از من نیست که بودن مرا به دایره نابودی می کشاند، دیگر دارای ارزش نیست.

البته وقتی در مورد نبودن صحبت می شود مسئله مرگ مطرح نیست چرا که هرچند انسان ها در دوره ای همین مردن و از دنیا رفتن را نمایش تمامی نبودن می دانستند اما به تدریج اکنون بر این مرگ چیرگی یافتند (البته نه همه انسانها و منظور ما همیشه از انسان ها، قله ای می باشد که انگار انسان به طور کلی ایستاده است.)

پس صرف نظر از نمایش های ملموس ارزش و بی ارزش، شخص همیشه و یا شاید از دوره ای خاص گرایش به سمت ارزش داشت و آن چیزی را که بی ارزش بود از خود میراند و بدین گونه می توانیم دریابیم که درآسمان ها چه غوغایی بر پاست. انسان ها به سوی ارزش حرکت می کنند، این اصل زمین می باشد و در آسمانها بر روی ابرها چنین نوشته اند**"همه با هم به سوی خدا برویم"**.

قبلا گفتیم زرتشت حتی برای اهریمن هم سازندگی قائل بود. این مسئله را چگونه باید دید؟ در این رابطه نکته ای مطرح است که همواره بر دوش ما سنگینی می کند و یا باعث خیزش انقلابی ما می شود؛ درست است که ما برای ارزش؛ ارزش قائل هستیم اما برای بی ارزش هم ارزش قائل هستیم که انگار مسئله قدری پیچ خورده است که خود به خود این وضعیت برایم تداعی شد که از کرامات شیخ ما چه عجب پنجه را باز کرد و گفت وجب' چه در بیان مطلب من و چه در افاضات شیخ ما نکته ای ظریف نهفته است که اگر از شیخ بگذریم مرا به سرعت به هگلی بودن متهم می کنند که من خودم چقدر لذت می برم که اگر می توانستم باشم چه کیفی داشت' بگذریم که وقت تنگ است' پس برای بی ارزش هم ارزش قائل شدیم که در واقع می توان گفت در این رابطه انگار بی ارزش مطرح نیست که وقتی اهریمن با تمامی وجود خود به عنوان واقعیتی سازنده مطرح باشد چگونه می توان عناصر فرعی تهدید کننده را در نظر نگرفت؟ در غرب و یا بهتر است بدین صورت مطرح کنیم

که تمامی ابراهیم زادگان این شقاق را می پذیرند و تمام نیروی خود را در دفع شیطان به کار می گیرند ولی در این سرزمین انگار ما زیر چشمی، نظری هم به اهریمن داریم' واقعا از او چه سودی؟آیا ما دچار خوش بینی شدیم که از اهریمن انتظار سازندگی داریم و یا آنها زیادی بد بین شده اند و یا شاید هنوز در مراحل ابتدایی تر اندیشه هستند وهمانطوریکه انسان های اولیه مرگ را در دوره ای نمایش تمامی نیستی می دانستند, آنها هم شیطان را چنین می دانند. البته خوب نیست به خود ببالیم که چه آدم های جالبی هستیم هرچند شاید غربی ها چنین گرایشی داشته باشند.

ما بی ارزش نداریم ولی ستیزه گری داریم' بر علیه چه چیزی ستیزه می کنیم؟ آیا ستیزه گری ما برای نابودی مطلق آن چیزی است که با او در ستیزه به سر می بریم؟ پس می توانیم نتیجه بگیریم که ما یگانگی ای داریم که دوگانه بسر می برد و غربیان دوگانگی ای دارند که یگانه زندگی می کند و این دو حالت انبوه اختلافات فرهنگی و ساختارهای اجتماعی را باعث می شود و شاید ساخت اجتماعی ما باشد که چنین می کند.

باز هم بر می گردیم به زرتشت که نمی دانم ریشه در کجای واقعیت و اندیشه ما دارد و انگار همیشه با ما بوده است' اهریمن و اهورا در ستیزه دائمی باهم می باشند ولی نه بدین صورت که اهورا حتی ستیزه گری اهریمن را تعین کند که هر کدام به عنوان خودش در مقابل دیگری قرار می گیرد' اگر دقت کنیم در مذاهب زادگان ابراهیم حتی کینه جویی شیطان به وسیله خدا قابل کنترل است که در اینجا چنین نیست' در حقیقت ما به یک دوگانگی ایمان داریم و آنها به یگانگی که همواره هردو یکتاپرست هم بوده اند' ما ستیزه می کنیم ولی برعلیه چه کسی؟ معلوم نیست و یا به عبارتی دیگر ستیزه ما انگار برای نابودی مطلق مطرح نیست که ستیزه ما در ورای خود هدفی را نمی پروراند؛ **ستیزه گری خود هدف خویشتن است که خود را هم از خودش بیرون نمی راند تا به عنوان هدف آنرا اشغال کند** و ما با مسئله پیچیده ساختار کشاورزی و یا اصولا شکل بندی های اجتماعی ایران مواجه می شویم که مارکس برای روشن کردن آن به یاد گیری زبان فارسی روی آورده بود. انگار باید مسئله را دوباره تکرار کرد' ما به سوی چیزی حمله ور می شویم اما نه برای نابودی آن بلکه فقط برای آن که به آن حمله ور شویم و دقیقا همین جاست که حتی حمله کردن هم به عنوان مسئله ای برای توجیه حمله کردن مطرح نیست **یک تناقض اساسی** اگر خود حمله کردن توجیهی برای حمله بود آنوقت دیگر در برابرما چیزی برای حمله کردن وجود نداشت ولی برعکس چیزی برای حمله کردن وجود دارد و ما هم به آن حمله می کنیم اما موضوع اساسی این است که صرفا به آن حمله می کنیم که شاید بتوان مدعی شد که مردم این سامان اصولا ستیزه جو هستند و این دقیقا

بزرگترین خطایی است که می توان مرتکب شد' پس ایرانیان دردوگانگی مستقر می باشند که این دوگانگی از نوعی نیست که در سرزمین های دیگر مطرح می باشد ما کشمکش می کنیم نه برای از بین بردن آنی که برای نابودی آن کشمکش را شروع کرده ایم انگار ما می جنگیم تا جنگیده باشیم و من در وانفسای ترس و هراس هنوز احساس می کنم حتی خود مسعود هم درک درستی از عنوان مقاله خود نداشت که سایرین را نمی توان انتظاری داشت که بودجه اندیشه اندک می باشد و اما این انسان که منظورم ایرانی بودن می باشد با چنین حالتی چه واکنشی از خود بروز می دهد؟ وقتی برای اهریمن هم ارزش قائل باشم مجبورم به اهورا هم حمله کنم و چون در شکل ملموس قضیه این حالت را نمی توان پیاده کرد مجبورم در درون از آن تمایل صرف و محض به اهورا؛ اندکی بکاهم و بنابراین در درون هر ایرانی تمایلی به خوبی و هم به بدی وجود دارد' ایرانی در مواقعی حتی به خوبی هم حمله ور می شود و آنرا از پای در می آورد اینست دوگانگی ایرانی.

شاید این همه فقط؛ برخوردی انتزاعی با واقعیت ایران باشد' زمینه هایی را که مطرح کردم هرگز در واقعیت ملموس قابل بحث نیست بنابراین ما هم اکنون مسئله دوگانگی ایرانی را در زمینه غیرملموس مورد بررسی قرار می دهیم که شکی نیست این انتزاع؛ تجلی ای از واقعیت می باشد اما برای ذهن های عادی تر باید هنوز صورت مسئله را عوض نمود که درحقیقت احساس می کنم کاملا صورت مسئله عوض خواهد شد که به هرحال گریزی نیست' وحدت ضدین هگل را می توان ساده و قابل فهم نمود' اما این وحدت ضدین؛ وقتی ساده شد؛ تضاد مائو از کار در می آید و یک ایرانی شاید فکر کند مولانا سالها سال است که تضاد را توضیح داده است همانگونه که وقتی رفقا جزوه مسعود را صرفا تنها مبارزه مسلحانه قلمداد می کردند برای من انگار این تئوری باید از لحظه ای که میمون های آقای کوبریک استخوان را به هوا پرتاب می کنند مطرح باشد پس باید پذیرفت که مبارزه مسلحانه مسعود وحدت ضدین هگلی بین تاکتیک و استراتژی می باشد و این مسئله فرق فراوانی با نظریه آنهایی دارد که فکر می کنند جنگیدن صرفا کاری کودکانه می باشد و به ادعا ی هگل مسئله را در سطح خرد درک نمی کنند هرچند شاید فهمیده باشند. تاریخ ایران و یا به زبانی ساده تر؛ زندگی ایرانی را باید با آن نجات دهنده بنی اسرائیل شروع کرد' ولی اگر قرار باشد واقعا زندگی ایرانی را مورد بررسی قرار داد هنوز باید پیشتر رفت که انگار برای درک آن؛ واقعیتی در دست نداریم که شاید برای ریشه در اعماق رفتن بهتر است اساطیر را به کمک گرفت هرچند ممکن است دست آویز ما جز خرافات نباشد اما به هرحال باید رضایت داد که قهرمان اسطوره ما می تواند رستم باشد که نمایشی از خوبی و قدرت را متجلی می کند' واقعا این قهرمان افسانه ای

ما چه برخوردی با دیگران دارد؟ رستم هم خوبی را نابود می کند و هم با شر سر ستیزه دارد و انگار ذات این نابود کردن ها از خود او بر نمی خیزد او بر علیه خوبی قیام نمی کند اما خوبی را از پای در می آورد؛ نابود می کند و سپس پی می برد که خود را نابود کرده است و یا اصولا می داند که خود را نابود می کند و چرا می گوئیم سپس پی می برد؟ او می داند که خوبی نابود می شود و خود نمایش خوبی است و می داند که خود را نابود می کند با این دانستن ها بازهم پیش می رود و باید پیش رفت حتی اگر به نابودی خوبی بیانجامد باید ستیزه گری نمود حتی اگر مسئله ازمیان رفتن خود باشد و این برخوردی است که قهرمان ما با خوبی ها می کند اما با بدی ها چه برخوردی دارد؟ او هرگز خود بر علیه بدی قیام نمی کند' بدی را نمی پذیرد اما انگار هرگز قیامی در کار نیست انگار باید او را برای جنگیدن با بدی به ماموریت فرستاد؛ رستم در این ساختار انگار تابع دیگری می باشد شاید بتوان گفت یک نظم معین؛ پس می توان نتیجه گرفت که اسطوره های ما همان شکل و شمایل را دارا می باشند که ایرانی به خود گرفته است همان گونه که سوزاننده را می پرستند و می دانند سوزاننده همانگونه که می سوزاند؛ می سازد؛ و چرا کیخسرو را به کمک نگیریم که در اوج یگانگی پادشاه بودن؛ خوب بودن؛ خواستنی همگان بودن؛ از خداوند و یا بهتر است خدا را به کناری نهاد و آنرا اهورا نامید عاجزانه درخواست مرگ می کند و این یکی از پیچیده ترین ساختارهای پرداخت پرسوناژ در اسطوره ایرانی می باشد؛ واقعا هرگز از خود پرسیده ایم که این شاه عادل و دوست داشتنی همه اعصار در اوج قدرت چرا باید از اهورامزدا تقاضای مرگ نماید؟ اما چنین می باشد و من فکر می کنم صرفنظر از توضیح خود کیخسرو باید هنوز قدری در ساختار وحدت ضدین ایرانی دقیق تر شد و مسئله را پی گیری نمود که همان توضیح اندک من با بضاعت ناچیز شاید راه گشا باشد؛ انگار زیاد به بی راهه کشانده شدیم که اگر مجال باشد بازهم به این مبحث خواهیم پرداخت.

از قدیم می گفتند خداوند دری را که به روی آدم می بندد دری دیگر را باز می کند و این درب تازه جناب آقای رضا باکری بود که تازه هم اطاق هم شده بودیم و اینکه دری به روی من باز شده بود، به سبب داشتن همان مشکلاتی بود که من و رضا در آن اشتراک داشتیم پس نیروی تازه ای در من دمیده شد، البته وضع رضا نسبت به من خراب تر بود اما من بیماری او را که انگار مانند خودم بود؛ تشخیص داده شروع به درمان او نمودم که همین مسئله ما را به هم خیلی نزدیک تر کرده هم مرا اندکی آرام نموده او هم نیز، رضا در جبهه اول با تشکیلات خود و در جبهه دوم با کمون و در جبهه سوم با تشکیلات ما دچار تنش شده بود و در ضمن باید مسائل عاطفی را اضافه

نمود که حداقل از خوش شانسی خود این یکی انگار به خاطر پوست کلفت بودن من تا حدی همواره به شاعره دوست داشتنی حواله می شد ، رضا و من در عرض یک ماه به وحدت کامل رسیده بودیم و البته در این مدت حال او هم بهتر شده بود و ما شده بودیم یک نیروی ویران کننده که شاید جمع هرگز انتظار نداشت اینگونه به توافق برسیم و حتی انگار یک تن شده باشیم، به هرحال ضرورت ها همیشه خود را اعمال می کنند، فشار جمع به تدریج افزایش می یافت مخصوصا با آن قطع نامه ای که قبل از ۲۶ بر علیه من صادر شده بود، در این مرحله نظرات در باره من دیگر از استنباط گذشته بود و به یقین تبدیل گشت، جالب توجه ترین قسمت کار مسئله مبارزه مسلحانه بود که چون من نظر مسعود را در رابطه با حمله نظامی امریکا رد کرده بودم (دلیل من هم روشن بود چون آیا واقعا ارتش مجهز آریا مهر قادر به این کار نبود که حضور ارتش امریکا را ضروری می کرد؟ وقتی ارتش ایران توانسته بود با قدرت، انقلابیون ظفار را شکست دهد آیا نمی توانست حتی اگر مبارزه ما توده ای هم می شد آنرا سرکوب کند؟) آنها تبلیغات گسترده ای راه انداختند که من مبارزه مسلحانه را زیر علامت سئوال برده قصد رد آنرا دارم، وشنیده بودند که من نسبت به جزوه مسعود نقدی طولانی نوشته بودم، اما چون مسعود برای بچه ها جایگاه ویژه ای داشت؛ موضع گیری های مرا قبول نداشته بنابراین طبق روال سیاسی مملکت که اگر کسی را قبول نداری حتما باید هرگونه انگ سیاسی و غیرسیاسی را به او نسبت داده فضای زندگی او را آنچنان به خفقان برسانی تا از کرده خود پشیمان شود، که نمونه بارز آن نیکخواه، شخصی به نام راد و آقای منوچهر دامغانی بودند، بنابراین من ندانسته در گرداب بلایی گرفتار شده بودم که خودم نمی دانستم به کدام جهت روان هستم، بازهم احساس می کنم انگار در درس گرفتن از تجربه بزرگترها تاخیر داشتم، من در آنچه که در بند یک آموخته بودم می بایستی دوباره انگار خود را سازمان دهی می کردم و این بار خشونت برخورد احتمالا باید شدید تر از آن حالتی باشد که تاکنون مطرح بود چون انگار بچه ها تحت توجهات آقای عمویی مبارزه مسلحانه را هم شاید با اندکی شرمندگی به کنارمی نهادند چون می بایستی منتظر یک ایدئولوگ بودند تا بتوانند در این چرخش، تحلیل مشخص از اوضاع مشخص را انجام دهند، به هرحال آنها نمی توانستند بدون در نظر گرفتن ایدئولوژی مارکسیسم حتی یک قدم هم بردارند، و من هم که به تدریج ترس را در خود انباشته کردم تا در جایی به کمک من بیاید، ترس را باز یافتم تا خود را جسورتر باز یابم، **جسور**؛آنچنان انگار هیچ گونه ترحمی در من جایی را اشغال نکرده بود و من به هسته اصلی آنها حمله ور شدم که در تئوری ارزش اضافی مارکس انگار خللی وجود دارد، هرچند برای آنها روشن نبود که ارزش اضافی مارکس چه مفهومی

دارد و چرا مارکس تغییر کلمه کار به نیروی کار را مطرح کرده است اما من به این اصل حمله ور شدم؛ کشف دوران ساز مارکس را به زیر علامت سئوال بردم که خود همین تمایل و یا نظر دادن شاید از کفر ابلیس هم بدتر باشد؛ اما من هرچند با ترس؛ جسورانه مطرح کردم که انگار باید سرمایه را هم در تولید ارزش اضافی دخیل دانست، البته برای این نقد من، قبل از هرگونه چالش می بایستی درک درستی از نیروی کار داشت و اینکه چگونه است که سرمایه هرلحظه به نیروی کار تبدیل شده ودوباره به سرمایه؟ باید تشخیص داد چگونه ارزش اضافی شکل مادی انباشت سرمایه را به خود می گیرد؟ که البته بچه ها در این زمینه ها هنوز خیلی خام بودند، انگار کشف دوران ساز مارکس دچار نقد می گردد و این از یک آدم آنارشیست می توانست توهینی به کل جنبش چپ در ایران و یا جهان باشد که انگار من حتی آقای سوئیزی و باران را متهم به عدم درک مارکسیسم می کردم ، بدین ترتیب من خود را فراتر از آن انگ های سیاسی مرسوم قرار دادم و بدین صورت دست رسی یه من شاید امکان پذیر نبود، من در ساقه های بارور گندم رشد می کردم و رفقای من استراتژی مسعود را به سلاخ خانه می بردند، و همچنان فکر می کردند که انگار سلول ببر در انتظار آنهاست و جالب ترین مسئله برای صحت نظریه آنها بسته شدن خروجی زندان بود، دیگر کسی را حتی با تمام شدن مدت زندانی آزاد نمی کردند و من همچنان بر عدد ۵۵ برای دموکراسی شاهانه اصرار داشتم، احساس می کردم انگار زندان شیراز در بند چهار واقعا جایی برای زیستن نیست، انگار اوین با همه وحشتی که از آن داشتیم جالب تر بود، با رضا خیلی خوب هماهنگ شدم و احساس می کردم همین قدر که می تواند مرا در زندان نگهداری کند خود نعمتی می باشد چون رضا از بچه های بالای سازمان مجاهدین بود با هم می توانستیم تا حدودی صحبتی داشته باشیم نخست اینکه رضا هم درگیر همان مسائلی بود که من بودم و در ثانی شعور رضا انگار می توانست تا آن حدی باشد که درک مفهوم کند، در حقیقت من می توانستم به راحتی مدعی باشم که هم رفقای من، هم رفقای مجاهد از درک مفاهیم و موضوعات ساده سیاسی عاجز هستند و من حداقل این امیدواری را داشتم که در درک مسائل فلسفی و هنری، نباید از آنها انتظاری داشت، به هرحال من هرچند نباید خودم را همانگونه که محمودی می پنداشت عقل کل دانسته باشم، اما باید قبول می کردم که آنها واقعا در درک ساده ترین مسائل سیاسی ناتوان بودند و رفقای گروه های دیگر که خیلی از ماجرا پرت بودندکه اساسی ترین جنبه این ناهماهنگی نداشتن فرهنگ سیاسی بود چرا که آنها به پرستیژ سیاسی فکر می کردند، پس اگر من با رضا هماهنگ می شدم صرفا به خاطر هم درد بودن نبود.

ماجرا پیش می رفت، لحظه های دل انگیز زندان به تدریج خود را به غمی نهان وا می داد که انگار مشخص نبود و من شاید مانند ضربه ای که به بدن وارد می شود و هنوز گرم می باشد، گرم بودم که حس نمی کردم چه هیولایی قرار است با من حرکت کند و شاید بتواند مرا به زانو درآورد، هر چند رضا بود اما برای من **فکر** به تدریج خود را در انزوا می یافت، ذهن چه جایگاهی می توانست داشته باشد زمانی که انبوه واقعیت اکنون انگار به حقیقت تبدیل می شد و من چقدر ساده بودم که به هگل این غول انتزاع بشر در اوج تفکر، این تاج تمام تکامل فلسفی_ ایراد داشتم که اگر واقعیت معقول حقیقت است، می تواند همه وقایع حقیقت باشد و انگار جهان در نظر آلبر کامو، غیر معقول هم نیز، اما وقتی هگل می گوید: هر واقعیتی معقول و هر معقولی واقعیت است، ذهن دیگر نمی توانست خود را بازسازی کند و وضع رضا هم به خاطر مسائل شخصی انگار پیچیده تر از من بود و من تنها می توانستم به کتاب پناه ببرم که دوست داشتنی من بود همانند خوردن بستنی و سینما رفتن و هر سه دور از دست رس که نخست را رفقا در اختیار من قرار نمی دادند و من به علت شوقی که داشتم به خواندن کتابهای مذهبی روی آوردم، چه کسی می توانست تورات را حتی ورق بزند تا چه رسد به اینکه قصد خواندن آنرا داشته باشد؟ رفقا فکر می کردند همینکه تورات می خوانم پس خودش نشانه واپس گرایی می باشد؛ درک نمی کردند؛ آنچه در تاریخ بشر به عنوان تفکر بشر مطرح می باشد باید مطالعه شود، رفقا فکر می کردند با خواندن فلسفه هگل من هگلی می باشم نه اینکه خود را صرفا با اصول مقدماتی فلسفه مارکسیست می دانستند، من به تدریج تنها تر می شدم اما توانا تر، انگار به راحتی می توانستم خود را بازسازی کنم و آن ترس اولیه مستهلک می گردید، دقیقا نمی توانم ترتیب خواندن کتابهای مذهبی را به خاطر بیاورم اما به خاطر می آورم که علاوه بر تورات و انجیل، کتب دیگر مذهبی؛ از جمله کتاب امام علی نوشته عبدالمفتاح عبدالمقصود را که هشت جلد بود دو بار خوانده بودم و کتاب قرآن را بارها، به دنبال چه مسئله ای در این کتابها می گشتم؟ شاید خودم هم درک درستی نداشتم و شاید هم اجبارا این کتب را مطالعه می کردم، به هرحال باید قبول کرد رفقا کتاب در اختیار من قرار نمی دادند و فکر می کردند که انگار واقعیت خود را برای من دیکته می کنند، من هم شاید می توانستم همانگونه که آنها واقعیت خود را مطرح می کردند با کتب مذهبی واقعیت خود را مطرح نمایم، در ذهن این مسئله هم شکل می گرفت که انگار در ذات باید خبری باشد که نمایش خود را بدین صورت جلوه گر می سازد، ذهن آشفته من دوباره خود را به ساختار تفکر بشر مراجعه می داد که اگر خدا نباشد هرکاری مجاز می باشد که من با خواندن کتب مذهبی به این درک دست یافتم که داستایوفسکی و یا شاید بهتر

باشد بگوییم ایوان، مدعی است که خدا هست و هرکاری مجاز می باشد و آلیوشا صرفا یک کشیش بود نه متفکری با اندیشه صحیح، پس من هم می توانستم خود را مجاز بدانم که هرکاری را می توان انجام داد، برای من این هرکار خواندن کتاب بود برای رفقا این مجاز، ندادن کتاب، زندگی عیسی ناصری را چقدر با شوق می خواندم و چقدر متاسف بودم از اینکه یک آکادمیسین سعی داشت تا ثابت کند عیسی ناصری وجود نداشت، انگار اگر ثابت می شد که او وجود خارجی نداشت؛ مثلا در ساختار دین مسیح خللی وارد می شود، همانگونه که شاملو فکر می کرد با تحقیقات دقیق خود اگر روشن کند که ضحاک انقلابی بود و کاوه نبود کشف بزرگی کرده است، یا اینکه فردوسی نه هزار سال پیش که دویست سال پیش آنهم با گرفتن رشوه برای شاهان داستان سرایی کرده است، ذهن من انگار این رفقا را دیگر لایق آن نمی دانست که درک مطلب کنند، من در لابلای صفحات کتب مذهبی گم شده بودم، دیگر پرتقال پوسیده فراموش شده بود، و اکنون انگار هیچ ذهنیتی از آدمها ندارم، شاید در بند چهار زندان سیاسی عادل آباد فقط خودم حضور داشتم به تنهایی و در تنهایی خودم و این امر چقدر می تواند لذت بخش باشد که شخص تنها خودش باشد، چه هراسی می تواند مطرح شود؟

و این منم
مردی تنها
درآستانه فصلی زیبا
با دستهایی پر از کتاب
با اندیشه ای به گسترش تاریخ
با هایهوی گریزان فصل ها و فصل ها
با نگاه دوست داشتنی دختری زیبا
بفشرده گردن بند در مشت

من چرا باید نگران باشم؟ از چه مسئله ای؟ از کدام اندیشه شیطانی؟ من حتی شیطان را به رفاقت خود پذیرا می باشم، نه، من ایستاده ام و به پیش می روم. به تدریج احساس می کنم رضا هم در برخورد با رفقا قدری ضعیف عمل می کند، شنیده بودم که چریک ها در بیرون دست به تصفیه خونین زده اند که خیلی ها آن را با تصفیه های استالین مقایسه می کردند و انگار همان ندای همیشگی که دموکراسی در پراگ فرو ریخت، ذهن من اما این تصفیه ها را به گرمی می پذیرفت، حس می کردم باید همین گونه باشد، شاید حمید اشرف را قبول نداشتم چه اینکه گروه را به سمت

گرایشهای جزنی برده بود اما این تصفیه انگار لازم بود، **تیغ سزاست هرکه را درک سخن نمی کند،** اما عده ای فکر می کردند شاید این حرکات و این تصمیمات، ساختار سانترالیسم دموکراسی گروه را خدشه دار کند و برای من این مسئله مطرح بود که آیا گروه سیاسی برای حل مشکلات اجتماعی شکل می گیرد یا برای تمرین دموکراسی و ذهن من یاری نمی کرد که باید چگونه این دموکراسی را برای خودم توضیح دهم جز اینکه بازهم باید همان جمله مارکس را تکرار کنم که اگر بارها هم تکرار کنم بازهم انگار بیشتر به درک آن دست می یابم «دموکراسی فریب بورژوازی برای استثمار توده ها میباشد» دوباره ذهن من به تشکیلات گروه در بیرون از زندان رجوع می کرد که چگونه نظریات پائین دست گروه مطرح نبود و ما می بایستی از مرکزیت اطاعت می کردیم، شاید هم گریزی نیست و من با مقاله ای از لنین در ذهن خود کلنجار می رفتم که شاید عنوان آن پیشاهنگ و توده ها بود که چگونه رابطه ای باهم دارند که انگار این توده ها، خلق و یا پرولتاریا نیست که تصمیم می گیرد و یا راه را نشان می دهد بلکه این امر، وظیفه تاریخی پیشاهنگ می باشد، در نتیجه حتی در بیرون هم که ما در گروه فعالیت می کردیم، مرکزیت می بایستی با قدرت تصمیم گیری می کرد که به خاطر همین دید گاه؛ خودم دستورات مرکزیت را با همه مخالفت و یا انتقادی که داشتم گردن می نهادم، برایم روشن بود که دموکراسی مفهومی بازمانده از یونان قدیم می باشد که اکنون به گونه ای دیگر بازسازی شده انگار مفهوم آزادی خواهی را به خود گرفته در صورتی آزادی خواهی مقوله خود را دارد که لیبرالیسم می باشد اما انگار برسر این مقوله هم بلای غیرقابل جبرانی آمده است به هرحال کلمات معانی خود را از دست داده یا اینکه به صورت دیگری مصرف می شوند همچنان که استعمار دیگر عمران وآبادی نیست، ذهن من در مفاهیم خود فرو رفته بود و رفقا هرگونه تلاشی را انجام می دادند تا مرا از نظریات خودم منصرف کنند و دومین مشکل رفقا بعد از تئوری هرکس با واقعیت خود، مسئله رد مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک بود، من نمی دانم که در بیرون بر سر این دیدگاه بعد از درگذشت عباس جمشیدی رودباری چه آمده بود؟ همین قدر برایم روشن شد که گروه، بعد از کشته شدن عباس به سرعت به سازمان چریکهای فدایی خلق ایران، **سچفخا** تبدیل شد، به آرم خود هم داس و چکش و همچنین ستاره سرخ را اضافه کرد، در نتیجه به یک گروه مارکسیست ـ لنینست تبدیل گردیده همچنان مبارزه مسلحانه را در دستور کار خود داشت، هرچند عباس جمشیدی بدون رد تئوری مبارزه مسلحانه مسئله عقب نشینی فعال را مطرح کرده بود تا گروه بتواند خود را بازسازی کند، حمید اشرف تصفیه خونین را انجام داد نه همانند گروه مجاهدین که در این زمینه آنچنان ضعیف برخورد کردند که مسئله؛ بعدهای تازه

ودیگری گرفته بود، من هرچند با حمید در تغییر ساختار گروه موافق نبودم اما با تصفیه او دقیقا موافق بودم و همین امر بازهم به اختلافات من با رفقا دامن می زد و رفقا نمی دانم باکدامین موازین مبارزه مسلحانه را رد کرده اند؟ شاید از زندان ببر هراس داشتند که من چنین فکر نمی کردم، آنها بطور کامل این روش مبارزه را کنار گذاشته آنرا یک اشتباه تاریخی قلمداد می کردند، آنها همان مسئله را پیش کشیده بودند که جزنی در زندان عشرت آباد برای روشن شدن ما مطرح کرده بود، مسئله خرده بورژوازی، بدین صورت آقای عمویی چریکها را نماینده خرده بورژوازی و مبارزه مسلحانه را آنارشیسم ارزیابی کرد که شاید هم تحلیل درستی داده بود، اما برای من این مسئله مطرح بود که این فرد که خود کمترین دانش مارکسیستی را دارد چگونه چنین تحلیل دقیق ارائه می دهد و این مسئله مرا به یاد سعدی علیه الرحمه انداخت با داستانی ازکودکی و تیری که انداخت، انگار نمی توان به سادگی مسائل را ارزیابی کرد هرچند من به سهم خود قبول کردم، هم خرده بورژوا هستم و هم روشنفکر خرده بورژوا و شاید به نظر آل احمد در حال خیانت به روشنفکران باشم، ذهن من انگار باید بیش از اینها گذشته را ارزیابی می کرد که چرا اصغر ایزدی و رحیم صبوری قدری از من فاصله گرفته بودند انگار تشخیص داده بودند که من به گفته آقای ماکسیم گورکی انگل اجتماع می باشم و ذهن من همواره احساس می کرد که افراد باهوش چقدر زیاد هستند و من در خرافات خود غوطه ور؛ آیا اصغر و رحیم حتی قدرت تحلیل کمترین مسئله مارکسیسم که نه سرمایه داری را داشتند که مرا به تیغ انتقاد رد تئوری مسلحانه سپرده بودند که شاید باید من می پذیرفتم و آیا چاره ای دیگر هم داشتم؟ اما می دانستم که آنها کمترین اطلاعی از اقتصاد؛ سیاست ندارند، فلسفه پیش کش خودشان که نمونه ورزیده در این سرزمین بلاخیز ممی بود.

قدری از ذهن ها دور شویم که اینهمه مورد علاقه من می باشد، اذهان را باید به ایده آلیسم سپرد که رفقا هم واقعا ماتریالیست دوآتشه می باشند که فکر می کنند اگر خدا را قبول ندارند مارکسیست هستند، نمی دانند عدم پذیرش خدا تنها می تواند نشانه کفر باشد، بازهم انگار حاشیه رفتم، خدمت شما عرض کنم در بند چهار زندان سیاسی که اکنون تمامی مسائل حول محور من دور گرفته بود شخصی بنام عباد احمدزاده که آذری بود و با آن احمدزاده ها هیچ نسبتی نداشت؛ شده بود لنین بند با آن کلاه مخصوص لنین بزرگ که باید متاسف شد که چه آدمهایی باید نقش لنین را بازی کنند، این عباد لنین شده شاگرد صمد دوست داشتنی بود که شاید آقای آل احمد هرچند کتاب او را برای چاپ اجازه نداده بود اما نمی دانست نعش این شهید را باید به کجا برد؟ صحبت بر موضع عباد

بود که چگونه لنین شده بود تا مرا درهم کوبد، عباد چقدر ساده و سالم بود وقتی در قصر با من صحبت می کرد، راجع به کارش که در چاپ دست داشت و اینکه صمد چه مردی بود؟ من چقدر دوست داشتم که عباد یک شخص، با سواد اندک و کارگری برای نشریات چه دید عمیقی دارد که انگار باید اینهمه را یا از صمد و یا از توانایی ذهنی خود بدست آورده باشد، این فرد شده بود مخالف سرسخت من و من چقدر باید در ذهن خود این امر را هضم کنم؟ آیا می توانم عباد را جوابگو باشم؟ اما انگار گریزی نیست باید به پیش رفت تا موانع را هرچند دوست داشتنی از میان برداشت، عباد تبلیغات گسترده ای را برعلیه من شروع کرده و دیگران انگار از ناتوانی خود و نداشتن جسارت کافی نمی توانستند خود را عیان نمایند تا شاید بتوانند دوباره خود را در ساختار تازه عیان کنند که انگار خبری نبود و این همه انگار تنها ذهنیت من بوده که شاید هم درست بوده باشد، به هرحال باید قبول کرد واقعیت نمی تواند بدین سادگی به حقیقت تبدیل شود هرچند معقول باشد و من انگار نمی توانستم خود را از این پیرمرد رها سازم با اینکه مارکس او را وارونه کرد که ما بهتر درک کنیم، تا شاید بتوانیم مسائل زندگی را صرفنظر از سیاسی بودن، حل نماییم، اما عباد کاری به مارکس و لنین نداشت، او از لنین فقط کلاه او را به همراه داشت که شاید بیشتر از روشنفکرها حداقل نشانه ای از لنین را به همراه داشت، و من اصلا حوصله عباد را نداشتم بنابراین در هیچگونه از مواضع او موضعی خاص نگرفتم و به تدریج عباد هم انگار به تاریخ سپرده شد.
مشکلات من با رفقا همچنان به پیش می رفت و البته رفقا همواره واپس گرایی را تقبیح کرده با سلاح دیالکتیک و تحلیل مشخص از اوضاع مشخص حرکت می کردند که خود این مسئله قدری باعث آسودگی خاطر بود و انگار می توانستم با رفقا قدری به مدارا رفتار کنم، آنها مبارزه مسلحانه را کاملا کنار گذاشته و من نمی دانم مسائل سیاسی جامعه را چگونه تحلیل می کردند؟ شاید هم گونه ای تحلیل توده ای مد نظر آنها بود که من کاملا اطلاع نداشتم، اما من بر موضع خود ایستاده بودم و در ضمن برای کمون آنها کلی گرفتاری، شاید بتوان ساختار ها را تشخیص داد اما من به خاطر نمونه های جدید پست مدرنیسم، ساختارگرایی و مکتب فرانکفورت که از درک آنها عاجز بودم بیشتر به همان نمونه های قرن نوزدهم بسنده می کردم، به تدریج مشکلات من با کمون بند از حالت سیاسی خارج شده به درگیری های فیزیکی نزدیک می شد که انگار من می بایستی دیگر ذهنیت را به گوشه ای رها می کردم تا شکل چریکی را بیشتر مد نظر داشته باشم که رضا در این رابطه تقریبا می توان گفت خیلی ضعیف برخورد می کرد، رضا هم در همین وضعیت قرار گرفته بود، اما برای او انگار ماجرا شکل ساده تری داشت و من نمی توانستم برایش تشریح کنم که قضیه

ساده هم نیست، به هرحال درگیری از نظر من شکل حاد خود را نمایش می داد و باید منتظر هر حادثه ای باشیم در حالیکه رضا هنوز برای عده ای از رفقای خود مسئله را بدین گونه ای که من مطرح می کردم در نظر نمی گرفت، اما از نظر من مسئله من و رضا فرقی نداشت و رفقای او هم با رفقای من فرقی نداشتند، تنها ذهنیت رضا با ذهنیت من تفاوت داشت و مسئله از این منظر مهم بود، پس ما باید خود را آماده هرگونه رویدادی می نمودیم؛ و یا شاید باید اضافه کنم که برعکس رضا که محجوب و خویشتن دار بود برای من می توانست این وظیفه را در نظر گیرد که شکل حادتری را اتخاذ کنم و فکر می کردم همواره باید نیروی اندیشه را به نوعی از واقعیت مادی تبدیل نمود که انگار بازهم زور باید حلال باشد.

هنوز درب های اطاق ها بسته بود اما بعد از مدتی روزی یک ساعت هوا خوری داشتیم که البته به خاطر لطفی بود که آقای قهرمانی برای ما در نظر گرفت، شاید این امتیاز نتیجه فعالیت آقای نگهدار بود که در این زمینه شدیدا پی گیر چنین مسائلی بود اما در کمال تاسف آقای رئیس زندان زیاد به ایشان توجه نمی کردند، البته می توان نتیجه گرفت شاید آقای عمویی که در این زمینه سابقه کار بیشتری داشت این چنین امتیاز می گرفت چون گرفتن امتیاز از جناب سرگرد خود به فنون خاصی نیاز داشت و از هر کسی برنمی آمد، البته من زیاد اطلاع دقیقی از جریان این امور نداشتم و برایم زیاد هم مطرح نبود چه کسی امتیاز می دهد و چه کسی امتیاز می گیرد، ما در حقیقت از زحمات دیگران سود می بردیم، تنها یک ساعت هواخوری داشتیم که البته برای رفتن هم شوق زیادی نشان می دادیم، در هواخوری می توانستیم با یکدیگر صحبت هم داشته باشیم که این مسئله خیلی با ارزش بود هر چند من و رضا برای صحبت کردن کسی را در دسترس نداشتیم.

در این هنگام من در اطاق هفت بودم و معمولا تخت طبقه سوم را انتخاب می کردم چون هم برایم راحت بود و هم اینکه طبقه سوم در رفت و آمد نبود، یادم نمی آید اعضای دیگر اطاق چه کسانی بودند و اینکه بچه های دیگر در کدام اطاق ها مستقر شده بودند؟ همان روال همیشگی جریان داشت و صدای چرخ ها نشانه صبحانه، ناهار و شام بود و همگی در کمونی واحد زندگی می کردند که عده ای هم خودشان کمون مستقل داشتند و به هرحال می توان همه گونه استقلال را تجربه کرد، افسران هم دراطاق چهارده بودند و دارای کمون مستقل، اکنون بعد از آن ماجرای آزار دهنده دیگر کسی را حرفی و سخنی نبود جز اینکه همه مشغول خودشان بودند.

بعد از مدتی به تدریج درب اطاق ها را برای مدتی باز می کردند تا بتوانیم در راهرو بند قدم بزنیم که مدت آن محدود بود، اما همین هم خود غنیمتی بود برای ارتباط راحت تر، هرچند همین باز

شدن درب اطاق ها شکل قانونی نداشت، مرا هم به اطاق دیگری بردند که شماره آن شش بود و بنابراین من و رضا تنها می توانستیم در هوا خوری و یا زمان باز بودن درب ها با هم باشیم، البته مشکل رضا تا حدی حل شده بود و او راحت تر می توانست مشکلات را سپری کند، دراطاق جدید یک شخص محترم حضور داشت به نام آقای طاهر احمدزاده که پدر مسعود و مجید؛ محکومیت ده ساله او صرفا به خاطر حمایت از فرزندان خودش بود هرچند ایشان سابقه مبارزه سیاسی در نهضت آزادی را داشتند و مردی با شهامت با روحیه ای عالی که حتی به ما هم درس زندگی کردن می دادند، چقدر هم خوش صحبت بودند یادم می آید در قصر وقتی ایشان مسائل را و یا سابقه مبارزه خود را تشریح می کردند چقدر افراد دور ایشان جمع می شدند و با چه لذتی گوش می کردند، خلاصه اینکه دهان گرمی داشتند با سابقه ای شیرین از مبارزه، یکی دیگر از بچه های اطاق محمد اکبری بود که او را اکبر پاپیون نامگذاری کرده بودم چون محل سخن رانی آقای حجری را سه راه پاپیون نامیده و نظرش این بود که همه در آن لحظه پاپیون کرده بودند با این همه نیروی انتظامی و شاید حق به جانب بود، که البته سخن رانی جانانه آقای حجری این مسئله را تائید نمی کرد، البته محمد هم نه اینکه اینگونه فکر کند چون همواره شوق طبع بود این مسئله جدی را هم به گونه به زیور شوخ طبعی خود آراسته بود،از نظر من هم انگار خود حالت اکبر می توانست جالب تر باشد به هر حال شاید هم باید به او حق داد که انگار همه پاپیون کرده بودند، درگیری در بند شدید شده بود چون یک روز که من به حمام رفته بودم موقع برگشت برای پوشیدن لباس خود، لباسهایم روی زمین ریخته بود و این مسئله باعث شد تمام لباسهایم خیس شود شاید مسئله اندکی مسخره به نظر برسد چه به هرحال تمام آدمها برای خود نمایش تمام نمای روشنفکر و به نوعی پیشاهنگ جامعه بودند، بنابراین بحث برسر اینکه چگونه زیر پیراهن و شورت من به زمین افتاده و یا حوله من خیس شده قدری دور از ذهن می باشد و شاید هم بیشتر ازآن نشانه همان بدبینی من نسبت وقایع، به هرحال نمی توان به سادگی واقعه را تحلیل کرد مخصوصا در سطح پیشاهنگ که آموخته بودند باید همواره انتقاد و انتقاد از خود نموده تحلیل مشخص از اوضاع مشخص نمایند که البته از نظر رفقا، من در این وادی سیر نمی کردم، همواره آدمها انگار خودشان را نظاره نمی کنند که یکی از همین افراد خودم می باشم، حدیثی از پیامبراسلام در این مطالعات مذهبی در ذهن من حک شد که شاید بهتر باشد آنرا به فارسی بیان کنم: شناختن خود شناختن خدا می باشد و به عربی که شاید درست بیان می کنم **عرف نفسه فقد عرف ربه** و یا یونانی ها اعتقاد داشتند که انسان عالم صغیر است **آنتروپوس میکروس کوسموس**، البته انسان در شناخت خود اصولا

دچار گمراهی می شود چون در هر حال او نمی تواند قبول کند که مثلا فلان صفت ناپسند را دارد و من هم نیز، پس با دیدن لباسهایم بر روی خیسی کف دست شویی، تمام لباسها را ردیف به زمین انداختم و با این عمل انگار خود را ارضا می کردم نه اینکه به شناختی از خود و یا شناسایی این مسئله که چه اتفاقی افتاده؛ که لباسم چرا افتاد برسم؟ هیچگونه درک درستی از حادثه نداشتم که آیا خود لباسها افتاده اند یا اینکه کسی آنها را به عمد به زمین انداخت؟ و بدین گونه بود که ذهن من دوباره انگار در تاریخ؛ خود را جستجو می کرد نه به گونه ای انسانی که نمی دانم حتی به عنوان چه موجود قابل شناخت باید آنرا تصور کرد و من اکنون با تمامی ذرات وجود خود احساس می کردم انگار همواره در تاریخ؛ جنگ ضرورت اجتناب ناپذیری بوده و خواهد بود، شاید برای ما این عمل قدری زشت باشد و یا شاید حتی بیشتر آنرا انگار نوعی توحش در نظر آورند، اما من احساس می کردم که جنگ باید حضور داشته باشد و انگار در این لحظه؛ تمامی ساختار مارکس را دگرگونه کرده؛ اساس اقتصاد را به اساس جنگ تبدیل نموده در کنار آقای دورینگ فریاد جنگ طلبی را سر می دهم، هرچند جنگ طلب بودن شاید هیجان ساده ای باشد که در درک درست مفاهیم انگار دچار اشکال شده ایم؛ اما برای من جنگ طلب بودن انگار تنها گذاره مطلوب بود که می توانستم اختیار کنم، من می بایستی می جنگیدم برای بقا، در این بند نفرین شده باآدم های سیاسی دارای پرستیژ؛ اکنون دوباره آن عزیز را در ذهن خود مزه مزه می کنم که چگونه ایده ای را برای ما به ارمغان آورده که انگار نمی توان آنرا برای همیشه نادیده گرفت، **بقا** و یا باید گفت **بودن،** شنیده بودیم که بودن یا نبودن مسئله اینست، اما انگار حتی درک درستی از همین جمله نداشتیم و بهتر است بگویم که نداشتم، چه بسا دیگران شاید فهمیده باشند، برای من اما انگار اکنون بودن و بقا به گونه ای جدی مطرح می گردد، باید بود، اما چگونه بودن خود حدیث دیگری دارد، من همه لباسها را که به میخ ها آویزان بودند به زمین ریختم، انگار من ساده ترین گزینه را انتخاب کردم که خودم فکر می کردم شاید پیچیده ترین گزینه را، و به خاطر آوردم که شیخ ما **پنجه را باز کرد و گفت وجب** انگار جمله باید خیلی سخیف باشد، اما در ذهن من چنین نبود و من احساس می کردم که شیخ چه نکته عمیق و غیرقابل درک را بیان داشته که انگار تازه پس از سالها در می یابم نه انگار شیخ حرفی برای گفتن دارد که ما از درک آن عاجز می باشیم و من شاید با این نمایش؛ وجود خود را هر چه بیشتر صرفا برای خود عیان می کنم تا شاید از این بایکوت لعنتی رهایی یابم، آیا توانایی این امر در من هست که بتوانم خود را هم بیان کنم و هم مقابله، باید جنگید با تمام وجود، با تمام پوست و استخوان باید جنگید، با تمام وضعیت که انگار انسان را ناتوان جلوه می دهد که

اما انگار نه ناتوان که توانایی در **خود** مستقر می باشد که نمی توان آنرا به عاریت گرفت و یا وام دار دیگر ی بود، باید جنگید و انگار اکنون در چنین لحظه ای تنها جنگ تمامی تاریخ را بیان می کند؛ آماده جنگیدن بودم و جسارت کرده تمام لباس ها را به زمین ریختم و باز هم اکنون این منم مردی تنها، اما یک چریک که انگار به تمامی فنون جنگیدن آشنا می باشد، احمد ازون که قد او حتی از قد من هم بیشتر بود و من نمی دانم او چرا نمی توانست که اینهمه قد دارد مرا سرجایش بنشاند؟ احمد قدی بلند و هیکلی درشت داشت که من باید راحت تر خود را به عقب نشینی وا می داشتم که البته من هم در درون نه اینکه آنچنان جسور باشم چرا که همه شرایط به نفع احمد بود و احمد حسین نبود که با مشتی او را نقش زمین سازم و خودم را ابقا نمایم احمد را نمی توانستم حتی تکانی داده باشم و می دانستم تنها کافی می باشد که احمد مرا اشاره ای کند که نقش زمین شده که تمام کف را آب فرا گرفته بود و باید در نظر گرفت که باید با چه وضع مفلوکی دست شویی را ترک می کردم که این همه برای من و در ذهن من شاید هولناک که چه عرض کنم بیش از اینها می توانست وضعیت مرا در بند دگرگون کند و شاید آقای عمویی چقدر لذت می برد در لحظه ای کوتاه که حتی شاید ثانیه ای را فرا نمی گرفت تمام ساختار حزب توده، افسران و به ویژه عمویی برابر من ژره رفتند و احمد ازون با آن قد و قوراه پیش روی من تهدید کنان مرا برای هماوردی فرا می خواند، او گفت و با حالت عصبانیت هم نیز؛ گفته اش انگار پرخاشی به من بود که تو را خواهم زد، دقت کنید پرخاش، و من که این حالت او را انگار هضم نمی کردم؛ تا واقعیت نباشد بیان احساس مطرح نیست و یا شاید بتوان همین مسئله را ذهنی نمود و انگار نعل وارونه زد، بنابراین در ذهن خود و آنچه واقعیت در روبروی من به عنوان احمد ازون حضور داشت درگیر بودم و هم چنان شاید واقعیت به همراه خود نوعی ترس را در درون نه تنها در ذهن من که در واقعیت من بجای می گذاشت، شاید باید قبول می کردم که انگار همانند جانوری که قصد فرار دارد به بن بست بدون بازگشت رسیده بودم و تنها می بایستی ترس را به جسارت تبدیل نمایم و ذهن من احساس من بود در حالیکه واقعیت یک امر سرسخت زمینی به نام احمد ازون بود و او انگار هیولا وار ایستاده بود تا مرا درهم کوبد، احمد یک واقعیت مسلم بود که انگار به دیالتیک زمینی زنجیر شده بود و یاد آقای دبره به خیر و من انگار همان ذهنیت بودم که همانقدر لغزنده و هراسان و مانند همان جانور که حتی سوراخ موشی نداشتم تا خود را رها سازم و شاید باور نکنید تمام هیکل احمد ازون راهرو تنگ دست شویی را پر کرده بود، همیشه برای فرار از واقعیت می توان تدبیری اندیشید حتی اگر واقعیت همانند دیالکتیک زمینی باشد و من شاید در دهم ثانیه بعد از تهدید احمد خود را

باز می یافتم، نمی دانم چرا به یاد این پند ارسطوی بزرگ برای اسکندر افتادم " حقیقت بدان که در عالم هیچ شری و بلایی و فتنه ای را آن اثر فساد نیست که فرومایه به مرتبه ای برسد در اندک زمان و بی زحمت" انگار باز هم نیرویی اهریمنی مرا یاری می داد و شاید هم همان ساختار جادویی نگاه همواره من به آنچه برایم دوست داشتنی بود مرا در پناه خود می گرفت و تنها می توانستم در ذهنیت به جسارت خود ایمان داشته باشم و آن خود سان بودن برای نامحدود شدن را که همیشه بیشترین تاثیر را باید داشته باشد و اگر پذیرفته باشم که نوعی روئین تنی نصیب من شده شاید باور نکنید که دوباره همان ستاره پگاه چنین مرا روئین تن نمود که به احمد گفتم: اگر کونش را داری بزن و به سرعت به یاد جمله ای از ساقی افتادم، البته باید پذیرفت که همه این واکنش ها تا حدی هم تنها به جسارت معطوف به قدرت خود را باز می یابد، واقعا آیا احمد که ازون هم بود می توانست مرا بزند؟ من هم اجبارا همان جانور که راه گریز او بسته است تنها توانستم شق کتک خوردن را انتخاب کنم اما با جسارت هم می توان کتک خورد، همیشه زدن به شکل و شمایل بر نمی گردد که اولین مسئله برای زدن، داشتن جسارت برای این عمل می باشد که آیا احمد داشت؟ من شاید در زدن و یا خوردن کتک آنچنان توانایی نداشته باشم اما در داشتن جسارت، احمد ها را به پشه ای هم قیاس نمی کنم که جانور برای خودش هویتی دارد اما احمد ها ندارند، پس می توان زیست و من در ابتدای کار چقدر ترسیده بودم آن هم بی جهت، چرا که ترس قرار بود در سیکل معیوب شکننده باشد اما انگار هنوز هم نتوانستیم آنچه را که باید می آموختیم آموخته باشیم و من با همه تحت فشار بودن ها انگار بیشتر می آموختم و ازخود راضی، شاید قدری باید خود خواهی را هم چاشنی کار کرد که من البته در داشتن خود خواهی هیچ هراسی ندارم، احمد ایستاد و مرا نگاه می کرد، اما من به دوست نازنین خود فکر می کردم که ترس را در سیکل معیوب قدرت که از آن احمد ها بود شکننده می دانست و چه خوب تشخیص داده بود با آن عینک و قد و قواره شاید یک سوم احمدها که آیا واقعا در ذهن او چه مقوله ای جریان داشت؟ یعنی از من ترسیده بود و همانند عزیز سرمدی نمی توانست تصمیم بگیرد؟ اگر واقعا این مشکل احمد بود شاید قضیه خیلی ساده تر از اینها قابل حل بود اما من فکر می کردم احمد نترسیده بود بلکه نمی توانست تصمیم بگیرد و انسانها در لحظه تصمیم گیری انگار همیشه ناتوان می باشند و احمد هم اینگونه عمل کرد، او انگار مانند لشگر شکست خورده عقب نشینی کرد و من انگار نه همانند فاتح که شاید من هم شکست خورده دیگری بودم که برای فرار از موقعیت خود نمی توانستم خود را بازسازی کنم اما با حالتی لخت و ناهوشیار دست شویی را ترک کردم، آدمها همیشه می ترسند چون اصولا شجاعت

وجود ندارد، ترس از صدمه دیدن و ترس ازمردن، برای همین است که انسان این همه عمر می کند، من هم احساس ترس را درخود نظاره می کردم و فکر می کردم پس بی جهت نیست که این همه عمر می کنم چون قرار بود عمر چریک تنها شش ماه باشد و من هنوز هم باید با احمد ازون ها درگیر باشم که اصولا در مسیر زندگی خودم همواره جسارت درگیری را نداشتم و از کودکی انگار خود را در لایه ای از صدف مقاوم محفوظ می کردم تا انگار گزندی به من نرسد و یا شاید نمی دانستم واقعا دریک درگیری چه باید کرد اما احمد ازون سرو ته کرده بود و من در راه برگشتن به اطاق خود به زوایای درون خود رجوع کردم اما چه سود؟ انگار هیچ گونه کنشی نداشت، ذهن تهی از هر ماجرایی، تهی از همه واقعیات که من اینهمه به هگل تاخته بودم که تنها شکل معقول آن حقیقت نیست که اکنون انگار احساس می کنم شاید هگل هم، آنچه را دریافت من می باشد در نظر نداشت همانگونه که وقتی هگل گفته بود هر واقعیتی حقیقت می باشد؛ همه آنهایی که طرفدار دولت پروس بودند فکر کردند هگل در دفاع از دولت پروس این مسئله را بیان نموده است که بعد ها انگلس مشخص کرد؛ هگل همواره این مسئله را هم تذکر داده است که واقعیت باید ضرورت هم باشد، آیا اکنون می توان به ساختارهای ذهنی هگل پی برد؟ که من هنوز احساس ناتوانی می کنم و نمی دانم که چگونه چپ ها احساس مارکسیست بودن را انگار در هر دم و بازدم سعدی گونه بارها تجربه می کنند که نمی دانند حتی برای درک سعدی؛ شاعرخود؛ فراوان به جامعه شناختی و اخلاق شناختی نیازمند می باشند.

من بازگشتم اما انگار **دیگر** شده بودم و بازهم هنوز به احمد ازون می اندیشیدم و انگار هنوز نمی توانستم آنرا هضم کنم، شاید من بودم که باید شکست را تجربه می کردم، آیا اینگونه بود و ذهن من دیگر توانایی نداشت هرچند فکر کرده بودم این احمد ازون است که توانایی ندارد، چرا مرا نزده بود، و باز فکر می کنم نه او نترسیده بود باید رازی دیگر در این واقعیت نهفته باشد و انگار تنها aurora می توانست این درد را فرو نشاند و این شعر بانوی من که شاید این دو باهم مرا همراهی می کنند، من تنها از هرجهت که شاید فراوان تر از همیشه باشم، پس میخوانم:

ای شب از رویای تو رنگین شده
سینه از عطر توام سنگین شده
ای به روی چشم من گسترده خویش
شادیم بخشیده از اندوه بیش
همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستیم ز آلودگی ها کرده پاک

ای تپش های تن سوزان من
آتشی در سایه مژگان من
ای ز زرین شاخه ها پربارتر
ای در بگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت تردیدها
با توام دیگر ز دردی بیم نیست
هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟
هایهوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
بیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسی را **تو** نمی انگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن
سر نهادن بر سیه دل سینه ها
سینه آلودن به چرک کینه ها
در نوازش، نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرارها
گمشدن در پهنه بازارها

آه، ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیخته
چون ستاره، با دو بال زرنشان
آمده از دوردست آسمان
از تو تنهائیم خاموشی گرفت
پیکرم بوی هماغوشی گرفت
جوی خشک سینه ام را آب تو
بستر رگهام را سیلاب تو
در جهانی اینچنین سرد و سیاه
با قدمهایت قدمهایم براه

ای به زیر پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه هام از هرم خواهش سوخته
آه، ای بیگانه با پیراهنم
آشنای سبزه زاران تنم
آه، ای روشن طلوع بی غروب
آفتاب سرزمین های جنوب
آه، آه ای از سحر شاداب تر
از بهاران تازه تر سیراب تر
عشق دیگر نیست این، این خیرگیست
چلچراغی در سکوت و تیرگیست
عشق چون در سینه ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم

من دوباره خود را باز یافتم و احمد ازون را به گوشه ای پرتاب نموده در شجاعت خود تردیدی نکردم و باید همین گونه باشد چرا که احمد نمی توانست جز ترس گزینه دیگری را انتخاب کند؛ به هرحال برای احمد ازون من یک چریک بودم؛ شاید چریک بودن خود نوعی توانا بودن را همواره یدک می کشید، شاید بهتر باشد شعر فردوسی بزرگوار را قدری جابجا کنم که در این زمان اگر آن بزرگوار هم بود شاید چنین می کرد **توانا بود هر که چریک بود**. با این حرکت من؛ بند دوباره در خموشی تازه ای فرو رفته بود، آنها نمی توانستند این حرکت مرا تحلیل مشخص از اوضاع مشخص کنند و یا شاید کرده بودند چرا که به تدریج به حرکتیون نامیده شدیم همانند عامیون و یا هدفیون و یا شاید افیون که به هرحال **یون** شاید نمایش خاصی باشد که از درک من خارج است، رضا هم نوعی شادابی را از این عمل به دست آورد و توانست خود را در همین رابطه هماهنگ کند، مرا در جایگاه دیگری قرار می داد شاید هم به نوعی ارتفاع دیگری در نظرش کسب می کردم و من نسبت به این احساس رضا در خودم شاید به نوعی غرور را تجربه می کردم هرچند تمامی افراد بند سیاسی زندان عادل آباد شیراز در خود فرو رفته بودند و نمی توانستند این واکنش مرا ارزیابی کنند که دوستی دیرینه آنهم افسری کهنه کار به کمک آنها آمد که این حرکات می تواند نشانه رفتن به تلویزیون باشد که البته چنین برداشتی می توانست نشانه عمق درک مارکسیسم باشد که من شاید ناتوان بودم که بتوانم تحلیل دقیق داشته باشم و دو باره به خرافات پناه برده خود را مخفی کردم، با خودم فکر می کردم آیا واقعا این حرکات من نشانه به تلویزیون رفتن من می باشد؟ آیا همه این واکنش ها تحت عنوان حرکتیون معنا می شود؟ و درک درستی از حرکتیون نداشتم، در مطالعات کتب معمولی و کتب ضاله هم چنین مفهومی را به خاطر ندارم، بنابراین باید می پذیرفتم که انگار باید خللی در ساختار سیاسی من ایجاد شده باشد هرچند هرگز فکر نمی کردم آنگونه که تعریف می کنند سیاسی نیستم بلکه آنگونه که تعریف می کنم سیاسی هستم، با گریز احمد دریافتم که شاید باید با فیلسوف ذهنی گرا مورد نقد جانانه لنین کبیر هماهنگ گردم و لنین بزرگ را کنار نهم چرا اکنون احساس می کردم ذهن واقعیت را پس رانده بود و شاید واقعیت با تمام زمینی بودن چاره ای جز گریختن نداشت و دوباره به تمامی ذهن فلسفی خود باز گشته دوباره شناخت شناسی را اضافه نموده یا برکلی را گرامی داشتم. با رضا هنوز در اطاق شماره هفت به سر می بردم که روزی به سراغ من آمدند، من به اطاق شماره شش رفتم با یک درجه تخفیف اما با درجه ای ارتقاع

یافته چراکه هم اطاقی من آقای احمدزاده بود، از زندان قصر با او آشنا بودم و قبول داشتم که مردی دوست داشتنی است که چه شیرین صحبت می کرد و حس افتخار آفرین خود را در مورد بچه های خود مطرح می کرد و من چقدر لذت می بردم، در این اطاق که بودیم هواخوری داشتیم و در ضمن ساعتی هم درب اطاق ها را باز می کردند، من دم درب اطاق ایستاده بودم که مدیر مورد نظر خودم؛ قبلا هم توضیح دادم و انگار اگر عده ای از خوانندگان ناراحت نمی شوند دوباره بایداضافه کنم مردی سیزه از سرزمین های جنوب با عشق لاتی که قدری هم سخت گیر؛ البته منظورم آقای مدیر می باشد نه آقای احمدزاده که در تکرار جملات خواننده را همواره آزار می دهم و همین هم خود نشانه ای از نداشتن سبک موزون می باشد که شاید باید در کتاب کوچه آقای شاملو آنرا می آموختم، مدیر زندان و یا به عبارتی آقای ادیب پور(برعکس اغلب بچه ها، من از او خوشم می آمد و این هم می توانست نشانه ناهنجاری من باشد؛) تنها به بند آمده بودند، تا انتهای سالن رفتند و هنگام بازگشت جلوی اطاق من ایستاد و من هم تقریبا قدری بیرون درب ایستاده بودم، ایشان به محض اینکه به جلوی درب رسیدند مطرح کردند که من مشغول حال کردن هستم چرا که طبقه سوم بند ما به خانم های زندانی تعلق داشت و مدیر با بیان این مطلب مرا متهم می کرد که خانم ها را دید می زنم که من هم از این مسئله طفره نرفته و پذیرفتم که باید از موقعیت های بدست آمده استفاده کرد که مدیر در این رابطه پی گیری نکرد اما مطرح کرد که آیا مدت زمان ملاقات کافی می باشد؟ من در جواب او گفتم زیاد هم بود چون مادرم صرفا برای دیدن من به شیراز می آید تا مطمئن شود که من هنوز زنده هستم وگرنه چه حرفی برای زدن داریم که ملاقاتی کم باشد و مدیر زندان احساس کرد آنچه به عنوان امتیاز برای من در نظر گرفته انگار برایم قابل درک نیست و چون فضای خودش را از دست داده بود، و حالت ایستادن او این مسئله را نمایش می داد، به من رو کرده پرسید که این مقوا های بریده شده یک سانتی متری که در جیب داری چیست؟ آدمها گاهی اوقات خودشان هم نمی دانند که در چه وضعیتی قرار دارند که مدیر در چنین وضعیتی بود من هم نیز، به او جواب دادم که با اینها فال می گیرم که مدیر یکه خورد و برایش مسئله نه غیر قابل درک وهمچنین غیر منتظره؛ به هرحال او هم می دانست که ما در کار این حرفها نباید باشیم، و من که به قول معروف قفل کردن مدیر را شاهد بودم به او گفتم: اگر اشتیاق داشته باشد برای او هم فال می گیرم و مدیر بدون اینکه کلمه ای بگوید ناگهان مرا ترک کرد در حقیقت باید اذعان کرد که مدیر با داشتن سابقه ذهنی از حالت های من در رفته بود تا بیشتر مخ او را کار نگیرم، من به داخل اطاق برگشتم که آقای احمد زاده موضوع مکالمه من و مدیر را پرسید و من به آقای احمد زاده همان

مسئله ملاقات را گفتم و ایشان فقط شاخ در نیاوردند که پسر جان ده دقیقه ملاقات مگر چقدر است که تو برایت کفایت می کند؟ من با حیرت به او نگاه می کردم و درذهن خود به دنبال کفایت بودم که آیا مگر قرار است مسئله ای کفایت کند؟ برای من همان ده دقیقه ملاقات کافی بود و برای او نه تنها کافی نبود که انگار احساس می کرد این آدم باید یک سنگ کم داشته باشد بی جهت نبود که تمام لباسها را به زمین ریخت، البته آقای احمد زاده نه صرفا به خاطر پدر مسعود و مجید بودن که خود یک انسان والایی بود، انسانی دوست داشتنی و من همچنان به او نگاه می کردم و او از من صرفنظر نمود؛ از همان روز علاقه مند شدم که دنبال فالگیری بروم که شاید این شغل هم خودش به من استراحتی بدهد و البته می بایستی ذوق این کار را هم داشتم؛ چرا که برای فالگیری مسئله ساده نیست؛ اما من پی گیر شدم.

وقتی به اطاق شش آمدم شکل بایکوت من تقریبا به اوج خود رسیده بود و رضا هم در همین زمان تمام پنیر کمون را در سطل آشغال ریخت که نمی دانم چگونه این پنیرها بدست او رسید و این عمل موج تازه ای را در بند به خصوص در کمون عمومی ایجاد کرد و فضای بند انگار در یک خمودی تازه فرو رفته بود، تمام بار قضیه بر دوش من بود حتی حرکت رضا؛ چرا که فکر می کردند رضا تحت تاثیر من این حرکت را انجام داده است، در حالیکه من دیرتر از بقیه به این مسئله پی بردم، به هرحال مسائل را همواره از زاویه دید من ارزیابی می کردند چرا که من مطرح کرده بودم" هرکس بر اساس واقعیت خود" و آیا این مسئله اشکالی داشت که هر کس خودش باشد؟ انگار تمام گره کار بیان همین واقعیت بود، پس مرا می بایستی تادیب می کردند، البته من قبلا ادب شده بودم و بنابراین بچه ها با سواد اندک خود نه می توانستند مرا تادیب کنند نه اینکه آنچنان تحت فشار قرار دهند که من از ذهن خود، فکر خود، خرافات خود، احساسات خود و چه میدانم بازهم کدام خود؛ دست بردارم، به هرحال من برای خود هم سبکی ویژه داشتم و تا آن اندازه مطالعه داشتم که بتوانم از عهده بیان مسئله مورد ادعای خود برآیم، پس دلیلی نمی دیدم که آنها را کنار نهاده نظریه مبهم رفقا را بپذیرم، وقتی به اطاق شماره شش آمدم موج مخالفت با من گسترده ترشد و شخصی به نام عباد احمدزاده شده بود لنین بند با کلاه لنینی که به سر داشت و تمام فعالیت او شده بود جمع بندی مسائل مبارزه با من، او با مطالعه زیاد درک نادرستی از مسائل سیاسی و حتی مسائل مارکسیستی داشت، اما فعلا شده بود مخالف سرسخت من، اما انگار همه این حرف ها را زده بودم و نمی دانم شاید کرم کار من تکرار همه آن مسائلی می باشد که انگار خواننده را آزار می دهد و باید پذیرا باشم آزار خواننده هم خود باید نشانه ای از انحراف باشد که افسر مهربان مطرح کرده و اما عباد،

او مرا از زاویه مخالفت با مبارزه مسلحانه به چالش کشیده بود هرچند من می دانستم درک صحیح از این امر ندارد، اما مسئله بر سر دانستن و یا ندانستن نبود بلکه اصول کار همانند آنچه که ماموران اطلاعات قصد انجام آنرا داشتند رو کم کردن بود، و من فکر می کردم آیا باید نه برای پذیرش آنچه که آنها درک نمی کردند بلکه براساس آنچه که آنها موضع گرفتند موضوع را نادیده می گرفتم؟البته قبلا عباد را کنار گذاشته بودم تا نشخوار انتقادی خود را انجام دهد اما باید پذیرفت که مگر امکان پذیر می باشد؟ ذهن من دوباره در شش و بش ماجرای ایدئولوژی گیر کرده بود و با خود فکر می کردم آیا آقای سوئیزی درست تشخیص داده بود که سرمایه داری برای حل بحران خود به سه فاکتور تکیه کرده است، نخست گسترش تکنولوژی، سپس جنگ و در نهایت فتح سرزمین های تازه، آیا واقعا این فاکتورها باعث ترمیم بحران سرمایه داری می شود؟ که آنرا تا حدی تحت عنوان طرح مارشال، آقای کینز هم تشخیص داده بود، و آیا برای مارکس این امور روشن نبود و او نمی دانست که دولت های اسپانیا و پرتقال و انگلستان در فتح سرزمین ها چه اشتهای سیری ناپذیری دارند؟ شاید آقای سوئیزی حق به جانب باشد چون من نه امکان آنرا داشتم که کتابها را در دسترس داشته باشم نه آنکه هنوز آن دید کافی را، می پذیرفتم که بضاعت من در حد آقای سوئیزی و آقای پل باران نیست اما احساس می کردم دیدگاه سوئیزی نمی تواند درست باشد، مسئله اینست که ما هنوز روند رشد سرمایه داری بین المللی را درک نکردیم هرچند لنین در امپریالیسم نهایت رشد کاپیتالیسم مسئله را روشن کرده بود اما انگار هنوز ناشناخته های سرمایه داری جامعه را آزار می دهد، فکر می کردم که اینها نه فاکتوری برای به تاخیر انداختن سقوط سرمایه داری و نه حل بحران سرمایه داری می باشند که این مسائل را مارکس به خوبی توضیح داده و نتیجه گرفت که رشد تضاد طبقاتی ادامه یافته تا به مرحله ای برسد که دیگر به عنوان یک فرماسیون تاریخی ساختار پیش رونده خود را از دست بدهد و به مانعی برسر راه رشد اجتماعی تبدیل شود، همانند تمام فرماسیون های تاریخی که این مسئله را تجربه کرده اند و در صحنه اجتماعی بازهم این نیروی فشار می باشد که همانند یک ماما عمل کرده نوزاد جدید را به دنیا می آورد، ذهن من شاید هنوز برایش زود بود تا بتواند این چنین نتایجی را در رابطه با آقای سوئیزی داشته باشد اما چگونه می توان ذهن را از این برداشت ها خلاص کرد؟ و من نمی توانستم باور کنم که آنچه را مارکس مطرح کرده است دارای چنین نقائصی باشد، و اکنون من باید به عباد می پرداختم، به هرحال عباد شده بود مسئله روز، چقدر باید عباد را تکرار کنم و خواننده ناشکیبای خود را آزار دهم؟ شاید این هم نمونه ای از نداشتن شم نویسندگی باشد؛ قبول دارم که در نهایت نویسنده باید به خواننده توجه داشته باشد

تا ایشان تحت فشار قرار نگیرند؛ اما شاید عباد باید برای من قدری دوست داشتنی باشد که دچار تکرار می گردد همانند بازجو ها که من انگار به سبب نوعی ناهنجاری شخصیتی از آنها خوشم می آمد البته نه از همه آنها؛ بنابراین دیگر نه می توان به مارکس فکر کرد نه به آنهایی که فکرمی کنند که مارکس رشد تکنولوژی را درک نکرده بود، و اما عباد عزیز که من چقدر به او ارادت داشتم و اکنون مجبور شدم در مقابل او موضع بگیرم، یکی از مسائل مطرح شده بوسیله عباد رد مبارزه مسلحانه از جانب من بود، به هرحال وقتی درک درستی از مبارزه مسلحانه نداشته باشی؛ به آسانی می توانی هرکس را متهم نمایی و عباد که در قصر تمایل داشت تا برای او مبارزه مسلحانه را توضیح دهم اکنون شده بود یکی از صاحب نظران همین نظریه، برای من جالب بود.
و من بازهم احساس می کردم که انگار تنها تر شده ام، نمی دانم آیا این احساس ناشی از ضعف بود یا اینکه همواره در رابطه ها چنین حالتی ایجاد می شود.

من سردم است
من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد
ای یار ای یگانه ترین یار" آن شراب مگر چند ساله بود؟"
نگاه کن که در اینجا
زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشت های مرا می جوند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می داری؟
من سردم است و از گوشواره های صدف بیزارم
من سردم است و می دانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی بجا نخواهد ماند.....
ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ های تخیل
به داس های واژگون شده ی بیکار
و دانه های زندانی

نگاه کن که چه برفی میبارد.....
ایمان بیاوریم به آغاز فصلی سرد.
آیا من باید ایمان بیاورم؟ نه، باید به پیش رفت و فواره های سبز را که شکوفه خواهند داد نگاه کرد؛ من باید همانند درخت اگر قرار است بمیرم، ایستاده بمیرم و به پیش می روم و این ذهن سرشار از خرافات من شاید بیشترین انرژی را برایم تدارک می دید و عباد بود و بازهم عباد و بازهم پرتقال پوسیده آقا نبی، آیا ذهن من می توانست این عناصر ساده زیستن را درک کند؟ انگار دیگر لازم نبود به تئوری های سنگین فلسفی و اقتصادی رجوع کرد، بلکه باید تنها پرتقال پوسیده را به عنوان اوضاع مشخص در نظر گرفت و من هنوز در اطاق آقای احمد زاده حالم خوب بود، اما انگار به تدریج احساس ناگواری به من دست می داد، دستم دچار نوعی مور مور خفیف شده بود و دیگر نمی توانستم به راحتی به ورزش روزانه بپردازم، احساس می کردم به نوعی بیماری دچار شده ام اما نمی توانستم تحلیل معینی از مرض خود داشته باشم، این حس در دستهای من افزایش یافت و به تدریج احساس ناخوشایندی مرا گرفته بود، نوعی ضعف که اجازه نمی داد حداقل نرمش صبحگاهی را انجام بدهم، انگار همان قدر که حال رضا رو به بهبود بود من در نشیب بیماری قرار گرفته بودم، بیماری من آنچنان برای خودم حالت مبهمی داشت که نوعی ترس مرا فرا گرفته بود، ترسی دوباره؛ به هرحال علائم به گونه ای بود که من نمی توانستم تشخیص درستی داشته باشم، روزی آنچنان دچار تپش شده بودم که به سرعت احمد مرا به درمانگاه داخلی زندان برد و چند ساعتی آنجا استراحت کردم تا حالم قدری بهتر شد که نمی دانم چه دارویی برای من تجویز کردند؟ قدری بهتر شده بودم اما نه کاملا و ضعف دست من همچنان ادامه داشت، سپس یکی از غده های کشاله ران من ورم کرده بود که می توانست مسئله بدخیمی باشد بنابراین بازهم به درمانگاه رفته آنرا برداشته به آزمایشگاه پاتوبیولوژی فرستادند که البته چند روز بعد احمد به من خبر داد که مسئله ای نبوده، احمد چون فکر می کرد من یک چریک چند نبش هستم نیازی به بی حسی محل جراحی نمی دید و من فکر می کردم که شاید واقعا بدن چریک هم درک کامل از چریک بودن دارد، به هرحال باید قبول کرد که اندام ها در تحمل درد تفاوت دارند اما نه اینکه یک چریک دردی ندارد، و من هنوز هم مریض بودم که خودم هم نمی دانستم، و احساس می کردم دچار نارسایی قلبی شده ام که به همین خاطر مرا برای الکتروکاردیوگرافی به بیرون زندان فرستادند، البته باید خاطرنشان کنم که قبل از درگیری زندان نشانه های اولیه همین حالت در من احساس شده بود که با هیجانات درگیری برطرف شده و اکنون دوباره خود را نشان می داد؛ با دو مامور برای رفتن

به آزمایشگاه شهر، زیر هشت ایستاده بودیم و منتظر که در همین هنگام مدیر ادیب پور ما را دید و با کمال تعجب پرسید که کجا می روید؟ وقتی مسئله به شهر رفتن مرا فهمید با خشونت نسبت به مامورین اعتراض کرد که او را فقط با دو مامور به شهر می برید؟ البته من می دانستم که چرا مدیر نگران می باشد که حق هم داشت که شاید در این وضعیت بتوان به هگل حق داد که واقعیت معقول حقیقت می باشد، به هرحال پرونده من سنگین بود و شاید مدیر فکر می کرد آیا می توان چنین چریکی را که در لحظه دستگیری اقدام به خفه کردن مامور نموده تنها با دو مامور به شهر فرستاد؟ گشتن در خیابانهای شیراز حال و هوای دیگری داشت به ویژه برای ما که زندانی بودیم، دو ساعتی طول کشید تا دو باره به زندان برگشتیم، ماموران احساس می کردند آنگونه که مدیر نگران بود ماجرایی پیش نیامده است، با رفتن به بیمارستان مشخص شد که هیچگونه بیماری ندارم و قلب من هم کاملا سالم می باشد، در نتیجه احمد و من به این نتیجه رسیدیم که باید مرکزیت خراب باشد و من در ذهن خود انگار دموکراسی را مزه مزه می کردم که چگونه وقتی مرکزیت سرزنده و شاداب نباشد، وقتی مغز نتواند کار خود را خوب انجام دهد باقی اندام ها انگار حرفی برای گفتن ندارند و احمد در نتیجه همین تشخیص گاهی اوقات هر صبح یک نصفه والیوم به من می داد البته نه دائما بلکه مثلا چند روزی می داد و سپس قطع می کرد چون فکر می کرد شخص نباید به این دارو ها عادت کند، احمد بچه زنجان و عضو گروه چریکها بود، او هنگام دستگیری تا کلاس پنجم پزشکی را خوانده بود، آرام و بی سرو صدا و به همین علت مسئول توضیح دارو در بند بود؛ با چهار چرخ خود هر روز صبح کارش را شروع می کرد و تمام اطاق ها را رسیدگی نموده چهار چرخ خود را به درمانگاه زندان می برد، اسم گروهی او استفان بود و ما او را احمد استفان صدا می زدیم نه احمد احمدی، یک کارگر مشهدی هم در بند بود که عضو گروه بود به نام خالتورین و من حتی اسم خودش را نمی دانستم، در حقیقت ما او را به نامی می شناختیم که گروه برای او در نظر گرفته بود، به هرحال انگار بیماری در من لانه کرده بود و نماد این لانه کردن دستهای من بود که انگار همیشه یک حالت فلج گونه را داشت و من می دانستم که در غرقاب بی مهری رفقا فرو رفتم، احساس می کردم تمام درد و رنج فشار شکنجه انگار راحت تر می تواند تحمل شود اما حتی نگاه نکردن دوستان چه ناگوار می باشدکه توانسته بود مرا از پای درآورد، من بیمار اما همچنان ایستادگی می کردم و حتی قبول داشتم که خرده بورژوا هستم و نیز آنارشیست و خود را درکنار بازاروف می یافتم که از این همخون بودن لذت می بردم، آدمی نبودم آنقدر کوته فکر که انگار همه باید در تقابل اندیشه با من هیچگونه فریبی نداشته باشند و یا شاید باید اجبارا صادق، برای من این مفاهیم انگار

تهی تر از آن بودند که بتوان آنها را از رفقا انتظار داشت همانگونه که در گروه هم چنین انتظاری نداشتم و فکر دموکراسی گروهی برای من ساختاری مسخره به خود می گرفت، احساس می کردم و می دانستم که هر ارگانی در شکل مرکزیت قوام یافته قادر به عمل می باشد و هماهنگی نظرها شاید گونه ای ساده لوحی باشد؛ زمانی که گروهی به گونه ای حاد مشغول فعالیت می باشد، نمی تواند منتظر باشد تا نظر همگان مشخص شود؛ شاید در همین زمان بود که شنیدم گروه چریک ها بعد از مرگ عباس جمشیدی به تدریج به سمت مارکسیسم_ لنینیسم گرایش یافته که این امر تحت نظرات آقای جزنی هم صورت گرفته که البته این چرخش گروه برای من نه پسندیده بود و نه صحیح چون اگر قرار بود این ایدئولوژی را راهنمای عمل گروه بدانیم شاید بیشتر از هرگروه و سازمان در ایران این استحقاق را داشتیم، اما آنچه رفقا از درک آن عاجز بودند شرایط اجتماعی سیاسی جامعه و ساختار کارگر در ایران بود، و متاسفانه هرکسی چه به راحتی مارکسیست می شد و نمی دانست که نخواندن نماز و رعایت نکردن تکالیف مذهبی ربطی به مارکسیست شدن ندارد که آنها تنها می توانند کافر بودن را مدعی باشند.

و من هرچند زندان اوین را تحمل کرده بودم اما زندان رفقا را هرگز، دچار نوعی روان پریشی شده بودم و می دانستم انگار اوضاع خراب تر از آن می باشد که باید در نظر گرفت و به تدریج گردن وشانه هایم را درد خفیف اما آزار دهنده فرا گرفت، دوره ای از تنش درونی انگار به اوج رسیده بود چون هم خواب من کم شده و هم تحرک و سرزندگی کاهش یافته بود و سه خواب هول آور دیدم که وقتی از ترس بیدار شدم تمام تنم عرق کرده بود و سردم بود.

من سردم است

من سردم است

و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد

ابتدا خواب دیدم که در یک شبکه چرخ و فلک مانند که مشغول بازی بودم به جهتی پرتاب شدم که انگار هرگز از این شبکه تودرتو خلاصی امکان پذیر نمی باشد و سپس ترسیدم، کوشش فراوان من برای نجات از این شبکه امکان نداشت و حس هولناک گیر کردن در این شبکه، دهشت انبوه نابود شدن آنچنان ضربه جانکاهی بود که مرا بیدار کرد و عرق کرده احساس خواب دیدن برایم چه شیرین شده بود، البته برای روشن شدن ساختار این حالت ها شاید بهتر باشد مطالعاتی کتب نوشته شده را در رابطه با کارشناسان صاحب نام مسائل روان شناسی پی گیری کرد که انگار تنها می توان ازکارل گوستاو یونگ نامی برد که دیگران شاید تنها شاگرد او باشند که من چون قدری غرور

نخوت مرا فرا گرفته است باید به استاد رجوع کنم که البته در این گوشه تنگ زندان شاید امکان حاصل نیاید، بنابراین خواب نخست را رها کرده ادامه خواهم داد، خواب دوم بدین صورت بود که با دوستی که نمی دانم آیا زن بود یا مرد در کافه ای نشسته بودیم، هرچند در خواب بودم اما آن حس گرم شدن در درون را باید به صورت آنیما در نظر گرفت نه اینکه آنیموسی در برابرم نشسته باشد و حس گرم و دوست داشتنی درون خود را انگار با تمام وجود احساس می کردم و شاید جان حساس من خود را درگیر کرده بود که این همه نشاط را برای من تدارک دیده بود که به رقص مستانه طبیعت هگل می اندیشیدم و آنچه دوست داشتنی بود در برابر من در کافه ای شاید هم در دور دست این مکان و یا هر مکان دیگر که انگار زمان و فضا نه تنها شکلی نداشت که خود را در اختیار من قرار داده بودند و من به همراه آن چشم های دل انگیز و زیبایی آسمانی شاید انگار تنها می بایستی در خواب به چنین هم نشینی دل خوش می کردم و فکر می کردم همین هم شاید برای من بسی بیش از آنچه می باشد که باید نصیب گردد، خواب هم خودش انگار تصرف سرزمینی می باشد که شاید برای هرکس بدین صورت دل انگیز دست نمی دهد و من چقدر باید این شانس را داشته باشم که آنچه بر من در کافه ای می گذشت اینهمه مرا سرشار نماید، نشستیم و نوشیدیم که انگار آنچه می نوشیدیم هیچ خواصی نداشت که هیچ مسئله ای نبود که چشمان دل انگیز خود همه حرف را به همراه داشت و چشم های جستجو گر من آنچه در برابر داشت را انگار با تمام وجود در لایه های درونی وجود خود هضم می کرد که شاید بهتر باشد بگویم که می بلعید و باز هم انگار باید تکرار کنم که سرشار از حس عاطفی فرصت طلبانه بود و آنرا به یغما می برد ، از این غارت صورت و زیبایی، از غارت همه آنچه که انگار هرگز نصیب نشده بود بی رحمانه سود می جستم تا شاید انگار هر لحظه را غنیمتی پایان نا پذیر بود و من با خود بودن این نهایت را به نوعی در خود به نهایت بیشتر رسانده که انگار تنها خود بودن را پایان ناپذیر بودن می باید، رها شدن و خود را حتی در لحظه ای کوتاه پنهان نمودن درچشم های دل انگیز حتی اگر در خواب هم باشد می تواند رقص مستانه دوست داشتنی ای باشد در برابر نشسته و چه عاشقانه می نگرد و چه دل انگیز؟!!! خواب و واقعیت همواره گذرا می باشد که اگر لذت بخش باشد که انگار زمان سپری شده را نهایتی نیست و چه زود لحظات دل پذیر سپری گشته و لحظات اندوه بار انگار ثانیه ای هم قرنی را نمایش می دهد و اما باید قبول کرد همه لحظات گذرا می باشند چه اینکه در واقعیت سخت زمینی قرار داشته باشی و یا اینکه در رویایی لطیف، و گذشت آنچه انگار میل دردناک بقا خود را به اصرار هرچه بیشتر برای بودن صرف می کند اما گریزی نیست و باید پذیرفت، پس از ترک کافه از کنار

یک ارتفاع عبور می کردیم، پائین ارتفاع آب بود و من مثل اسب و الاغ دقیقا بر لبه قرار داشتم که دوستم ناگهان مرا پرتاب کرد، آنهمه لحظه دوست داشتنی از تجربه کردن باید در درون خود شیطانی پرورش می داد، مگر نه اینکه خدا وند رحیم در دستگاه کبیریایی خود شیطان را هم به همراه دارد، پس من تنها در حال لذت بردن از لحظاتی بودم که انگار گریزی هم نبود و غافل از اینکه این لحظات سرشار شدن در خود ماری پرورش می دهد که سمی هولناک را در خود ذخیره می نماید و آن زن اثیری و یا شاید آن لکاته مرا پرت نموده که در لحظه پرت شدن چشمان شیطانی او انگار در ذهن من حک شده باشد و من سقوط کردم، درچشم های سیاهش و یا شاید بهتر باشد رنگ آنرا تغییر داده به سرخ زشت رنگ پریده تبدیل نمود تا شاید شب ابدی و تاریکی متراکمی را جست و جو نکرد و من پیدا کردم آنچه را که او بود یک ستاره پرنده بود که به صورت یک زن یا فرشته به من تجلی می کرد و رد روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه و یا شاید هم کمتر همه درماندگی تنها بودن خود را دیدم و بعد پرتو را رها کرده در گردابی به تاریکی قیر فرو رفتم انگار در لحظه سقوط دیگر آبی زیر پایم نبود و شاید خداوند مرا به جرم بد اندیشی به قعر جهنم می فرستاد و شاید آن دختر زیبارو مامور خدا بود که با او در کافه نشستن اینهمه لذت بخش، اکنون در می یافتم که چشم های درشت تر از معمول، چشم های سرزنش دهنده داشت، مثل اینکه از من گناه پوزش ناپذیری سر زده باشد که خودم نمی دانستم، اما برای من در چشم او یک پرتو ماوراء طبیعی مست کننده خود را انگار از ورای محسوسات حس گرم من خود را عیان می کرد که انگار می درخشید، تنها یک نگاه او کافی بود که همه مشکلات را حتی درخواب حل کند که باید پذیرفت حتی در خواب هم چنین جادویی به چنین لحظه دل انگیز ی دست یابی امکان پذیر نمی باشد

ای لقای تو جواب هر سئوال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

به هرحال خود را جمع کردم و نمی دانم آیا با بیدار شدن توانستم نجات یابم و یا اینکه بازهم نیروهای از ما بهتران مرا برگرداندند، شاید باز هم باید به همان ستاره خوش خوان صبح گاهی توسل جست تا مسئله را به جوابی قانع کننده پیوند داد و من توانستم به شیطان درون خود نهیب زنم تا شاید هنوز جانی برای ایستادن داشته باشم،

من این جزیره سرگردان را

از انقلاب اقیانوس

و انفجار کوه گذر داده ام

و تکه تکه شدن راز آن وجود متحدی بود

که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد
و من انگار دوباره زاده شدم تا ایستاده باشم و خود را دریابم و خواب خود را در انفجار کوه در ذره وجود خود به آفتاب تبدیل نمایم چرا که انگار تنها یک صورتک دارم و همان همیشه نمایش وجود من می باشم و ترسی از نمایش واقعیت خود ندارم و در این خواب که آنچنان همانند نوشاک مرا گرم نموده بود اکنون غولی را پرورش می دهد تا شاید همه آنهایی که قصد نمایش واقعیت خود را ندارند صورتک های فراوانی را تدارک بینند که هنوز ایستاده ام حتی اگر شیطان در چشم های دل انگیز خود توطئه ها تدارک بیند و من هنوز هم قصد دارم این جزیره سرگردان را گذر دهم، همان خواهم بود که هستم هرچند خداوند در تلمود مدعی می باشد که آدم را دارای دوچهره آفرید به طوری که در یک سو مرد و در طرف دیگر زن قرار داشت و شاید آفریده دونیم شده الله باشم، هرچند پولس رسول مدعی می باشد که در قدوسیت و عدالت مانند او خلق گردید و مولانا مسئله را اینگونه پی می گیرد و بهرام هنوز هم تنها به خرافات پناه می برد

خلق ما برصورت خود کرد حق وصف ما از وصف او گیرد حق

شاید من درکافه با آن نگاه دوست داشتنی به دنبال نیمه خود می گشتم و اکنون در این کافه خواب آلود او را یافته ام، اما آیا در عالم واقع که هرچند معقول باشد و در نتیجه حقیقی هم همین کشش مصداق می یابد که باید دوباره مولانا را به کمک گرفت

تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود

روح نفسانی که نفس واحد است روح حیوانی سفال جامد است

عقل جزو از رمز این آگاه نیست واقف این سر به جز الله نیست

دفتر دوم مثنوی

جان حیوانی ندارد اتحاد تو مجو این اتحاد از روح باد

جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جان های شیران خداست

همچو آن یک نور خورشید سما صد بود نسبت به صحن خانه ها

لیک یک باشد همه انوارشان چون که برگیری تو دیوار از میان

دفتر چهارم مثنوی

خواب سوم من جالب تر بود، در استخری مشغول شناکردن بودم، جالب بودن آخرین خواب نمایش دقیق دو خواب نخست می باشد چون شنا کردن و یا اصولا آب نشانه بار آوری و روشنایی می باشد، آب هم چنین رمز روز گار بی آغاز است، ماده نخستین، عنصر بی شکلی، عصر منشاء ها،

زیرا همه چیز از آب آفریده شده است و آب مادر مادرها ست، همواره در تمامی فرهنگ ها از اعماق تاریخ آب نشانه زیستن و با آب زندگی کردن نشانه آبادانی بود، خواب آب را دیدن خود نوعی خواب روشنایی دیدن می باشد، در عین حال فرو رفتن در آب به معنی بازگشت به وضعیت بی شکلی نخستین است که در آن از یک سو مفهوم مرگ و فنا و از سوی دیگر مفهوم تولد دیگر و نوزایی می باشد، اکنون من در آب شنا می کردم و شاید هردو خواب قبلی هم همین شیرینی را به همراه داشتند چرا که در خواب اول در فلکه ای سرگرم لذت بردن از چرخ و فلک بودم و در خواب دوم که هنوز دل انگیز تر از خواب نخست، اکنون هم در آب به سر بردن، چرا باید چنین باشد؟ احتمالا باید به ساختار ذهنی من در شرایط ناهماهنگ زندگی در بند چهار زندان سیاسی عادل آباد مربوط باشد که اینگونه انگار نیاز به آنچه که در واقعیت بر آورده نمی شود خود را در خواب باز می نماید و اما متناقض، شاید بازهم باید به شنا کردن قدری مشکوک باشم، به هر حال لذت شنا کردن بعد از مدتی به خستگی تبدیل شده خود را آماده می کردم که آب را ترک کنم، خروج از آب به نجات یافتن از آن، سمبل بارآوری و ولادت می باشد و آیا من هم برای ولادت تازه ای خود آماده می کردم تا به ملکوت آسمان برسم؟ چرا که انگار این هم می توانست ولادت دوباره من تلقی شود، در همین حالت انگار هنوز برای ولادت دوباره آمادگی نداشتم و زنی برهنه را در برابر خود یافتم، انگار جسمی بلورین با همه زیر و زبر های تنی شهوت ناک، انگار در آب تنها توانستم درخشش خود نه از ورای محسوسات که از ورای آنچه هم می توانست برای من بانوی زهرآگین شرق آسیا باشد و هم تلاش دوباره برای زیستن و انگار آنیمایی جادویی مرا برای تسکین زندگی به سوی خود فر می خواند و در همین تناقض برای در آغوش کشیدن زنی دل انگیز که انگار یاد آور تصرف بقا بود و فنای آنچه در برابر من در در خواب دوم خود را عیان نموده بود و در همین لحظه یادم آمد که در افسانه های روستای کوچک ما هم فرشته ای را گوشزد می کردند که با صدای آشنا شخص را به منطقه ای می کشاند تا او را نابود سازد همانند سیرن ها در یونان باستان، با هراس فراوا ن از جادوی زیبایی که انگار همواره در خود فریبی را به همراه دارد برای بیرون آمدن از آب لبه استخر را گرفته تا خود را به بالا بکشم نمی دانم چرا این لبه ها به قطر حدود پانزده سانتی متر جدا شده همانند یک قالب یخ درشت روی من افتاده مرا دوباره به زیر آب فرو می برد که این حالت بارها تکرار شده به تدریج هم خستگی و هم انباشت ترس در درون، مرا از پای در آورد، بدین صورت نتیجه گرفتم که کار من تمام است، شاید من هم nectar را نوشیده بودم که مرگ را تجربه می کردم اما شاید جنبه دیگر همین نوشاک زندگی جاوید را برای من به

ارمغان آورد هرچند من همانند زنبوران به سوی این شهد مرگ آور کشیده میشوم، باید می پذیرفتم که واقعیت آن چیزی نیست که بتوان بر آن تکیه کرد اما من مدعی بودم که هرکس بر واقعیت خود، آیا واقعا این طرح واقعیت خود یک تئوری تازه بود؟ اما نه؛ به تنها یی می توانستم درک کنم که تئوری تازه ای نبود، اما برای من این مسئله که باید از تئوری ها سود جست و وظیفه اخلاقی حکم می کند که گوینده آن ذکر گردد، اما پنهان شدن در پناه یک جمله و یا یک پاراگراف و یا یک تئوری؛ در حقیقت ناتوانی در درک آن تئوری می باشد، بدین صورت خواب شروع تازه ای به عنوان نشانه عارضه ای درمان ناپذیر در من قلمداد شده انگار عمویی می توانست تئوری های داهیانه خود را اکنون یکی پس از دیگری مطرح کرده نشان دهد که به هرحال حداقل یک پیراهن بیشتر پاره کرده است حتی اگر نپوشیده باشد، آیا بهتر نبود که با همه ترس و وحشت از این خواب ها به عمویی پناه می بردم تا شاید از این دهشت بی پایان زندگی در بند چهار خلاص شوم؟ اما من ترجیح می دهم به بانوی مهربان خود رجوع کنم

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده را از دیدن نمیماند، دریغ
دیده پوشیدن نمیداند، دریغ
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
هستیم را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهائیم را
ماه و خورشید مقوائیم را
چون جنینی پیر، با زهدان به جنگ
میدرد دیوار زهدان را به چنگ
زنده، اما حسرت زادن در او
مرده، اما میل جان دادن در او
خود پسند ازدرد خود نا خواستن
خفته از سودای برپا خاستن
ننگم از دل پاکی بیهوده ای
غربت سنگینم از دلدادگیم

شور تند مرگ در هم خوابگیم
نامده هرگز فرود از بام خویش
در فرازی شاهد اعدام خویش
کرم خاک و خاکش اما بویناک
باد بادکهاش در افلاک پاک
ناشناس نیمه پنهانش
شرمگین چهره انسانیش
کوبکو در جستجوی جفت خویش
میدود، معتاد بوی جفت خویش
جویدش گهگاه و ناباور از او
جفتش اما سخت تنها تر از او
هردو در بیم و هراس از یکدگر
تلخ کام و ناسپاس از یکدگر
عشقشان، سودای محکومانه ای
وصلشان، رویای مشکوکانه ای
برفرازش، درنگاه هر حباب
انعکاس بیدریغ آفتاب
خواب آن بیخواب را یاد آرید
مرگ در مرداب را یاد آورید

هرچند احساس می کردم مرگی انگار مرا فرا گرفته، خوب باید قبول کرد که پوست کلفت هم در گره های سخت عبور زندگی می تواند کمک باشد و من مرگ را هنوز پذیرا نبودم آن هم در مردابی، رضا دیگر به وضعیت بحرانی با بچه های گروه خود رسیده بود، پس می توانستم نتیجه گرفته باشم که من در غرقابی فرو می رفتم اما رضا خود را بیرون کشیده که شاید اینهم می توانست برای من نعمتی باشد، رضا هنوز بیشتر از اینها پیش رفته که روزی با من در میان گذاشت که قصد دارد مارکسیست شدن خود را عیان نماید، درحقیقت تنها تفاوت مجاهدین اختلاف فلسفی آنها با ما بود، بنابراین رضا قصد داشت این آخرین حلقه پیوند با گروه را پاره کند، اما من با نظر او مخالف بودم و به او گفتم مارکسیست شدن مسئله ای را حل نمی کند، چون **مشکل** ایدئولوژی نیست، بلکه

مشکل اساسی آدمها می باشند که رو در روی هم به خاطر منافع متضاد قرار گرفته اند وگرنه دین و مذهب و ایدئولوژی همواره حرف روشنی را بیان می کنند اما آدمها برای منافع خود همواره مواضع مختلف دارند، به او پیشنهاد دادم که من شخصا با حرکت تو برای اعلام مارکسیست بودن مخالف هستم، در نگاه نخست به خاطر اینکه در ایران هنوز مارکسیست بودن نشانه جهل نسبت به مارکسیسم و کارگران ایران می باشد و در شکل دوم هرکس فکر می کند اگر نماز و روزه و یا تکالیف مذهبی را انجام نمی دهد پس مارکسیست می باشد که بازهم نشانه نادانی می باشد و رضا استدلال مرا پذیرفت.

شاید باید هنوز خود را مجهز می کردم، چون عباد در حمله به من با پشتیبانی سایر رفقا مرزی را پذیرا نبود و قاعدتا اخلاقی را هم نیز، انگار در چنبره ای گیر کردم که باید گفت خود کرده را تدبیر نیست، من از اطاق رضا به اطاق آقای احمد زاده و سپس به اطاق شماره پنج رفتم که من آن **Motel five**نام گذاری کردم و فکر می کردم شماره باید خاصیت خدایی داشته باشد، بازهم انگار هنوز در عدد خود را فراموش می کنم، به هر حال باید می پذیرفتم که اعداد در خود رمزی نهفته دارند که از دیرباز رمزم کائنات تلقی شده و هر عددی ویژه گی خاص خود را دارد و اما شماره اطاق من باید قاعدتا ساختار مذکر داشته باشد چون خدا همواره مذکر بوده و عدد فرد نرینگی را به نوعی در شکل مار خفته یادآوری می کند که انگار همواره برای بارآوری آمادگی دارد هرچند شاید عدد زوج که نشانه مادینگی می باشد باید بارآور باشد که شاید در این ساختار هم ماده خود را در زوج بودن به نوعی به خنثی بودن و هم نر بودن و هم ماده بودن تبدیل می نماید، دوباره گیرکار من افزایش می یابد و شماره اطاق من با آدم های خاص خود بیشتر این ذهن را در من قوی می گرداند و بیشتر مرا به سوی نوعی خرافات عدد شناسی می کشاند و من انگار دستهای ناتوانی برای توضیح آنچه در قدرت خود سراغ دارم که مرا یاری نمی کند، پس باید رها شد تا اندکی آسودگی را تجربه نمود، افراد این اطاق همه گذری و خلاف بودند، متل فایو دارای چند عضو بود که عبارت بودند: نخستین شخص به نام وکیل که البته ما او را به همین نام می شناختیم، این آقا اهل دشت مغان بود که به خاطر عبور از مرز دو سال در زندانهای شوروی به سر برد و پس از تحویل به دولت ایران ده سال هم زندان گرفت، البته این آقا در رابطه با زیر هشت از قرار جاسوس بود که برای من قابل درک نبود که وکیل در زندان چه مسئله ای را باید جاسوسی کند؟ بنابراین شخص اول اطاق ما همین آقا بود که به او پیشنهاد دادم چند سالی هم در کشورهای عربی زندانی شود تا دوره تکمیلی زندان را گذرانده باشد، شخص دیگری در اطاق ما بود به نام

عمو سعید که انگار به زندان عادی مربوط می شد اما رئیس زندان او را هم به عنوان جاسوس و عبور از مرز عراق به اطاق ما آورد که البته پیرمرد بدی نبود، اما انگار قدری قاطی داشت که یک شب بچه ها برای تفریح به او در حدود شش کاسه آش دادند و عمو سعید چون احساس می کرد بچه ها خوش هستند آش را می خورد که بعد دچار اشکال هاضمه شد، به هرحال باید قبول کرد که عمو سعید هم برای خود دنیایی داشت، عضو دیگر اطاق آقای رضا ملک محمدی یکی از اعضای عادی سازمان مجاهدین بود که فعلا ادعا می کرد که امام زمان می باشد و با ۳۳۳ نفر از مکه قیام می کند، تا جهان پر از عدل و داد شود و بی نوا نمی دانست که عدل و داد تمام شده است؛ چرا که حق تنها با حضرت علی متجلی می شود، پس نمی توان اکنون دوباره به دنبال حق دوید که من هم شاید به هگل اعتراض داشتم که چرا باید واقعیت معقول حقیقت باشد؟ مگر حقیقتی هم مطرح می باشد که آنرا از واقعیت معقول طلب کنیم و شاید پیرمرد درگور خود هم از این ادعای من رنجیده شود، به هر جهت رضا برای نجات بشریت به دنبال ظهور از مکه بود که برایم شاید تنها نوعی از اختلال روانی بود همانند افرادی که برای سنگ زدن به شیطان به مکه سفر می کنند و قبول ندارند که **خود** شیطان مسلم می باشند که اگر نباشند حتما در محل سکونت خود شیطان های فراوانی وجود دارند که برای سنگ زدن مناسب تر می باشند. عضو دیگر اطاق ما آقای کاظم حق شناس بود و دیگر یادم نمی آید؛ البته بهرام دیگری هم بود که همیشه خندان لب و آدمی بشاش؛ من هم در متل فایو زندگی می کردم که واقعا باید از همه متشکر بود، انگار احساس می کنم داشتن اطاقی از خود باید به خانمی از انگلستان مربوط باشد و من که یک مرد بودم آنهم در ممالک محروسه اسلامی قدری دچار اشکال می شوم که چرا داشتن اطاقی برای خود را باید زنی مطرح کند که احتمالا باید نتیجه نداشتن چنین اطاقی باشد که البته من اکنون ریاست اطاقی را به خود اختصاص دادم که جمیع افراد اعضای این اطاق مرا حداقل در چنین محدوده کوچک برتر از خود می دانستند که انگار برتر از دیگران بودند هم برای خود احساس لذیذی را به همراه دارد و من هم هر چند خود را کوچک می نمودم اما در درون کیف خاصی را از این پذیرش دیگران تجربه می کردم که برای درگیری با آدم های دارای پرستیژ به رهبری پیرمرد خیلی کمک خرج من شده بود و من هم برای اعضای این اطاق بیشتر از آنچه لایق آنها بود ارزش قائل بودم و به تدریج درب های اطاق را قدری باز می کردند تا ما بتوانیم در سالن قدم بزنیم که البته این امتیاز قانونی نبود اما نمی دانم آیا با درایت آقای عمویی به دست آمده بود و یا آقای نگهدار؟ که فکر نمی کنم از آقای نگهدار چنین کاری بر می آمد به هرحال کهنه کار ها تجربیات بیشتری دارند و به قول معروف دو تا پیراهن

بیشتر پاره کردند و شاید نظر عمویی از اینکه مسائل بند را حل می کرد همین مسائل بوده باشد که البته حق هم با ایشان می باشد که ما در حل چنین مسائلی خیلی ناتوان بودیم، و ایشان هواخوری را هم تدارک دیدند که ما روزانه یک ساعت هواخوری هم داشتیم، امتیاز با ارزش تلویزیون حداقل برای من نعمتی بود واقعا باید عمویی را تحسین کرد، گرفتن امتیاز تلویزیون از سرگرد خود امری دشوار بود که شاید ما هرگز نمی توانستیم به ذهن خود راه دهیم، تلویزیون سیاه و سفید تقریبا باید گفت چهارده اینچ که من در آن زمان نه از اینچ این ابزار خبر داشتم و نه اینکه می دانستم این ابزار برای منحرف کردن زندانی داده می شود که من از درک این تحلیل عاجز بودم، به هرحال سرمان گرم شد با تلویزیونی که وسط راهرو بند زیر پله های سه طبقه مستقر شد، همان محلی که یاد آور شعار حمید بود و اکنون من در همان محل با شوی چشمک گوگوش حال می کردم، شاید محل لذت بردن من از هر حادثه ای یک محل را نشانه رفته است. روزی ناگوار، که باید قبول می کردم حداقل با آن گوگوش، خود بیش از اینها حادثه ناگوار بود و شاید من هنوز هم بیشتر از پیشتر به راه انحرافی خود ادامه می دادم و اما مسئله آقای امام زمان، رضا ملک محمدی به همان جایگاه محل تفریح و لذت بردن بنده حقیر حمله برد، رضا هم همانند جلال آل احمد که نمی دانست نعش شهید را چکار کند، الله اکبر گویان قصد شکستن تلویزیون را داشت چون فکر می کرد برای منحرف کردن نصب شده است که من انگار فکر می کردم تا حدی رضا حق به جانب بود که به تجربه خودم احساس انحراف می کردم، نگاه کردن به گوگوش که پرونده مشخصی دارد خودش از همان مواضع است که رفقا به من گوشزد کرده بودند حتی در قصر، پس می توان به رضا حق داد که انحراف همیشه می تواند فرد سیاسی آنهم نه با پرستیژ که آدمهایی مثل بنده را تهدید کند و رضا چه داهیانه تشخیص داد، اما آیا برای آدم های دیده تجربه این واقعیت پذیرفته بود؟ اینها در حقیقت تجربه دیده نبودند که باید همان دیده تجربه را به کار برد چرا که آنها دیده ای داشتند که انگار تجربه را می دید.

به رضا باکری گفتم: فکر می کنی من خودم را مارکسیست می دانم، آیا فکر می کنی مارکسیست شدن مسئله ای را حل می کند، بگذریم از اینکه هر کس که انگار از راه می رسد احساس مارکسیست بودن به او دست می دهد، به هرحال برای مارکسیست بودن شرایط اجتماعی لازم می باشد که من فکر نمی کنم حداقل در ایران این عده شماره انگشتان دست را داشته باشند چرا که برای پیشاهنگ یک طبقه شدن باید آن طبقه حضور فعال داشته باشد، نه اینکه ما عمله سرگذر را هم طبقه کارگر بدانیم، نخست باید این زمینه اجتماعی فراهم شود و سپس درک مفاهیم ذات

کاپیتالیسم و ذات پرولتاریا و سپس کشف تاریخ ساز مارکس در باره نیروی کار و ارزش اضافی و اینکه چگونه این ارزش به انباشت مادی سرمایه تبدیل می شود؟ دقت کن رضا جان به انباشت مادی سرمایه، نه به دارایی که انگار اغلب این مارکسیست ها حداقل این مقولات را حلاجی نکردند و یا شاید ضرورتی نداشت، انگار آنها خود مادرزاد مارکسیست بودند همانگونه که ما در زمان به دنیا آمدن با خواندن الله اکبر در گوشمان مسلمان می شویم که اگر هم کفایت نکرد با گفتن لأاله الاالله ختم به خیر می شود، باید یک شخصیت ویژه را هم معرفی کنم چون بعدها به کارمان می آید، او استاد غفور بود که نمی دانم در شناسنامه چه نامیده می شد؟ ایشان استاد نجار بودند که قبل از زندانی شدن سفری هم گویا به سوریه داشتند و یا شاید با گروه الفتح تماس گرفته بودند که بعد به ایران بازگشتند، در هنگام تشریف فرمایی دوگل که یادم می آید خیلی هم به وسیله آریا مهر سنگین برگذار شد چون از فرودگاه مهرآباد تا کاخ گلستان را شن ریزی کردند و حضرت دوگل را با کالسکه به کاخ بردند، در مسیر حرکت؛ استاد بی نوای ما سنگی به سوی کالسکه دوگل پرتات کرد که به همین خاطر به پانزده سال زندان محکوم شد و در زندان برای بچه ها میز مطالعه درست می کرد، وقتی در شیراز بود گاهی به سرش می زد و سخنرانی هم می کرد که من به سهم خود از آن لذت می بردم و جمله ای از او یادم است که انگار هرگز فراموش نخواهم کرد: **نیرنگ ها محدود نمی کند مگر صاحبانش را** البته بچه ها حق داشتند که فکر می کردند هم استاد هم رضا ملک محمدی قدری قاطی دارند، اما من فکر می کردم باید مانند آنها باشم، چراکه احساس می کردم نمی تواند غیر باشد و به استاد می گفتم که دوگل فوت کرده و تو به خاطر یک مرده هنوز مشغول زندان کشیدن هستی، چه لبخند شیرینی بر لبان استاد نقش می بست؟ بالاخره بعد از اطاق به اطاق کردن من ساکن اطاق پنج شدم که اعضای آنرا هم معرفی کردم، برای من اطاق خوبی بود و تنش ها همچنان ادامه داشت که روزی یکی از همین مخالفین فلک زده که نمی دانست من چه شر و شوری دارم موقع رفتن من به هوا خوری جلوی مرا گرفت که من غافلگیرانه و یا غیر عمدی آنچنان به تخت سینه او کوفتم که بی نوا چند متری پرتاب شد، شاید کار من درست نبود و شاید هم درست، چرا که رضا باکری چند بار از همین رفقا کتک خورده بود که برای من خوردن کتک قدری سنگین بود که به یاد احمد ازون افتادم، طفل بینوا وقتی بلند شد گفت: شوخی می کردم و من هم جواب دادم که من هم به شوخی تو را زدم، به هرحال باید زندگی کرد، من هم زندگی می کردم و اندکی از حالت روانی و تنش های درونی من کاسته شده بود، اما آنچه بجای مانده بود درد خفیف شانه و کتف و گاهی احساس مبهمی در دستها، که نیاز مرا به والیوم افزایش می داد اما احمد ترجیح

می داد که قرص های آرام بخش تا حد ممکن کمتر مصرف شود، یادم رفت امتیازی را که آقای قهرمانی به ما داده بود تذکر دهم که به هرحال این هم از مواهب زیستن درکنار افراد با تجربه می باشد، روز اول عید اجازه یافتیم که از پشت میله های اطاق با هم رو بوسی کنیم که البته من از این موهبت تا حدی محروم بودم اما زمردیان این موهبت را نصیب من کرد، انگار بوسه زیباترین زن در لحظه ای هیچ احساسی را در بر نداشته باشد که البته من شخصا تجربه ندارم، اما بوسیدن علی رضا انگار گونه ای پاداش بود که مرا بعد از مدت ها تنهایی سیراب می کرد و انگار این سیراب کردن از او بر می آمد. به اطاق پنج که آمدم دیگر مواضع البته رفقا با من شدید و غلیظ شد چون عباد هم نتوانست با آن شمایل لنینی مرا قدری وادار به عقب نشینی کند، که در همین زمان استاد مارکسیست- لنینیست آقای عمویی آخرین تز دوران ساز خود را صادر فرمودند، ایشان در تحلیل خود؛ چه داهیانه مشخص کردند که این شخص یعنی بنده باید قصد رفتن به تلویزیون را داشته باشم که چنین حرکاتی را انجام می دهم و تذکر دادند اصولا طبق تجربه چند و چندین ساله خود این مسائل برای او روشن است که نمونه بارز آن آقای دامغانی و نیکخواه بودند، به هرحال تحلیل درست بود و به قول خودمونی ها حرف حساب، ندارد جواب، من هم پذیرفتم، مگر گریزی هم بود؟ یکی از رفقا که قدری تهور به خرج داده به من نزدیک شده و این مسئله را با من مطرح کرد این جواب را گرفت: تحلیل درست است و من هم به عنوان یک خرده بورژوا گریزی ندارم که اینگونه اقدام کنم و پذیرفتم برای رفتن به تلویزیون آمادگی دارم، و برایم ذهن دقیق عمویی جالب بود که حتی زمان این رفتن را مشخص کرده بود، شش ماه دیگر باید بهرام را در تلویزیون مشاهده کرد، انگار از قدیم درست گفته بودند که کافر همه را به کیش خود پندارد، شاید در من هم نوعی خرافات دوباره لانه کرده بود، قاعدتا با پذیرش این تحلیل باید حرفی برای گفتن نداشتم، اما من انگارجاهل تر از آن بودم که بتوانم درک درستی از تلویزیون رفتن داشته باشم و بیشتر به چشمک گوگوش دل خوش کرده بودم و چه لذتی می بردم که حتی قبل ها گوگوش را نمی شناختم و از بد حادثه باگوگوش دوست شدم و بعد از مدتی چه عشقی به این زن پیدا کرده بودم که همه اینها نشانه هم خرده بورژوا بودن من و هم آنارشیست بودن، که نمی دانم گوگوش چگونه ارتباطی می توانست با آنارشیسم داشته باشد و هواداران سرسخت پریسا و موسیقی اصیل ایرانی چقدر در هنگام اجرای برنامه های این خانم وارسته به خواب خوش فرو می رفتند و سرسختانه هوادار موسیقی اصیل بودند، البته من شنیده بودم که موسیقی سنتی داریم که باید همان ردیف میرزا عبدالله باشد اما اینکه این موسیقی چرا اصیل می باشد قدری برایم مبهم بود و شاید اصالت آنرا خانم پریسا به وجود

آورده باشد چون رفقای اصیل دوست که اصلا از ردیف موسیقی اطلاعی نداشتند و شاید خواب آور بودن این موسیقی، اصالت آنرا ایجاد می کرد نمی دانم؛ شنیده بودم که اسب اصیل و یا اسرائیلی و یا شاید فلان حیوان اصیل برایم روشن بود اما اینکه موسیقی هم می تواند اصیل باشد برایم قدری ثقیل بود که البته در شناخت موسیقی تا این حد آشنایی داشتم که انواع مختلف را شامل می شود که از نوع کلاسیک آن بگذریم انواع گوناگون به اندازه بیشتر ازفرهنگ های بشری وجود دارد که البته انگار آقایان اصیل زاده تنها نوع اصالت زده آنرا قبول داشتند و من نمی دانستم چگونه باید برای آنها توضیح دهم که موسیقی، هنری به سن تاریخ انسان می باشد و نمی توان آنرا خوب یا نامطلوب دانست که هنر چنین مفهومی را شامل نمی شود. شش ماه دیگر آقای عمویی هم می توانست آخرین تیر ترکش باشد که انگار کار را فیصله داده بود، من هم پذیرفتم، مدعی هم شدم که آدم وقتی به تلویزیون می رود معروف هم می شود، اما باید شش ماه منتظر می ماندم و چه مدت طولانی برای من.

آدمی از خدا بی خبر به نام منوچهر دامغانی برای اجرای برنامه در تلویزیون ثبت نام کرده بود و من شنیده بودم که نوعی موج به نام رادیسم در زندان مطرح بود که البته به خیر گذشت و این آقا را هم سرجایش نشاندند، و اما آقای دامغانی که برای تشریح مسائل زندان و عموما برخورد سیاسی ها در زندان خود را آماده کرده بود تمام پنج سال زندان خود را تمام کرده بود تا همانند نیکخواه متهم به ضعف در مقابل زندان کشیدن نشود که انگار فرقی هم نداشت، به هرحال آن شب برای بند شبی تاریخی بود و شاید تنها برای من شبی جغرافیایی،چرا که من هم در صف ایستاده بودم شاید نصیب من هم از دریچه تنگ جایی پیدا می شد که آرزو بر جوانان عیب نیست و اما آقای دامغانی حدود چند ساعتی صحبت کرد که من دقیقا به خاطر نمی آورم، البته از نظر من فرقی ندارد اینکه دامغانی چه گفته و یا چه نگفته تنها می توانم تائید کنم تمام فاکتورهای بیان شده دقیق و مستدل بود، حداقل خودم هم؛ در همین جهنم دره زندگی می کردم و شاید بهتر از هرکس دیگری می توانستم حرف های دامغانی را تائید کنم، او درست می گفت و بازهم درست می گفت و شاید خیلی از آدم ها در بیرون از زندان درست گفته باشند اما روند سیاسی صرفا به درست بودن و نادرست بودن منوط نمی شود همانگونه که جمله هگل دقیق نیست که هر واقعیت معقولی حقیقت می باشد، همانگونه که اغلب رفقا به صحت و سقم واقعیت نظر داشته و در تفکر اندک خود سعی در درست بودن واقعیت دارند که انگار من به خاطر خرافاتی بودن شاید تمام تاریخ بشری را چه از نظر وقایع و چه از نظر مرایا در تقابل با یکدگر انگار تفاوتی قائل نیستم، حتما این برداشت من

هم باید فاکتوری باشد برای تلویزیون رفتن من؛ ضمانت آن به عهده آقای عمویی می باشد و البته در این زمینه از قرار دامغانی فلک زده حداقل شانس داشت که من شاید همان بهتر که نداشتم، درست گفتن دامغانی را هم باید از این نظرگاه نگاه کرد که از کدام دریچه این حرف ها بیان می شود، انگار دریچه باید خاصیتی داشته باشد که شاید آقای دامغانی درک روشنی نداشت اما همین امر سبب شد که رفتن من به تلویزیون با تاخیر انجام شود، دوستی از من سئوال کرد که اگر دامغانی همه حرف هایش صحت داشته باشد پس می توان نتیجه گرفت که او در قبال دیگران در موضعی مثبت ایستاده است که من مطرح کردم: هرچند تمام حرف های دامغانی درست می باشد اما باید دقت کرد که از کدام دریچه این سخنان گفته می شود؟ بنابراین نظریات بیان شده به وسیله ایشان کمترین ارزشی ندارد حتی اگر درست باشد، درست بودن خود شرایطی را می طلبد که بیانات آقای دامغانی این شرایط را ندارد دوست من؛ و یا شاید بهتر است او را دوست خود در نظر نگیرم؛ تلویزیون رفتن خودم را مطرح کرد که پس چرا تو با این حرکت موافق هستی؟ و من برای او توضیح دادم که موافق نیستم اما نمی توانم موافق نبودن خود را مطرح کنم چرا که قابل پذیرش نیست، من تنها به خودم ایمان دارم و برایم کافی می باشد. شاید بهتر باشد بازهم یاد آوری کنم که چرا علیرضا همواره اشتباه می کرد و من با علیرضا در این زمینه موافق نبودم، درست بودن و یا اشتباه بودن یک پدیده نمی تواند یک امر مطلق باشد که انگار همواره به صورت واحدی رخ نماید، برای من انگار این مقولات: اشتباه؛ درست، عدالت و ستم گری؛ و بی نهایت مقولات دیگر سیر تاریخی خود را سپری کرده اند و اکنون کاربرد ندارند همانگونه که هیوم به روشنی توضیح داد که مقوله علیت مفهومی اعتباری می باشد بنابراین برای من مفاهیم انگار به تاریخ وابسته بودند مفاهیمی چون عدالت و آزادی، به هرحال باید پذیرفت که این مفاهیم برد کافی برای توضیح مسائل کنونی را ندارند همانگونه که **حق** ساختار خود را از دست داده است و من با مزاح این جمله حضرت محمد را تکرار می کردم که علی المع حق – حق المع علی که نمی دانم از نظر عربی درست نوشتم یا نه که فرقی ندارد چون به فارسی می شود حق با علی و علی با حق است، تکرار این جمله درحقیقت نمایش پایان حق بود بنابراین بحثی راجع به حق باقی نمی ماند و شاید من زیاد سخت گیر شده باشم که هگل و تمام فلاسفه گردن کلفت قبل از او بحث های زیاد راجع به حق دارند، به هرحال نظرمن در مورد مقولات سپری شده چنین بود و بنابراین مسئله صرفا این نیست که آقای دامغانی تمام واقعیات را درست بیان می کند؛ چه درست بودن و نبودن خود به شرایط اجتماعی باز می گردد و از موضعی که این مفاهیم بیان می شود، البته من در پذیرش رفتن به تلویزیون شاید با

آقای عمویی مزاح می کردم؛ چون برای خودم روشن بود که چه عملی انجام خواهم داد و وقتی شخص به خودش اطمینان داشته باشد دیگر هراسی وجود ندارد. شاید من در هنگام شلاق خوردن، آنهم با شلاق های حسینی گریه می کردم اما بازهم به خودم هم چنان اطمینان داشتم و توانستم آنچه را باید پنهان نگاه دارم و همه آنرا در درون خود انباشته کردم و اکنون همین اطمینان، خود بر واقعیت خود استوار می باشد.

اما داستان رضا ملک محمدی: او با تمام خشونت به تلویزیون حمله برد که اینهمه آدم قادر به کنترل او نبودند، شخص در لحظاتی از آنچنان نیرویی برخوردار می شود که انگار برای دیگران قابل پذیرش نیست و در همین رابطه هم به نیروهای اهریمنی متوسل می شوند و رضا شاید همین نیروی اهریمنی را کسب کرده بود، به هرحال اینهمه آدم صرفا توانستند تا حدی او را متوقف کنند که تا او نتواند دلداده مرا که گوگوش بود نابودکند و در همین اثنا استوار راستی ی هوشیار به زیر هشت زنگ زد، مدیر زندان به سرعت خود را به بند رساند و در حالیکه همه بچه ها در گیر رضا بودند مدیر مشت محکمی به چانه رضا زد که انگار آب روی آتش ریخته شود رضا ساکت شد و مدیر به همراهی راستی او را به درمانگاه بردند، رضا حدود دو ماه بستری بود و ما همچنان چشمک زنان به چشمک خود می نگریستیم و من به تدریج به گوگوش علاقه بیشتری ابراز می کردم؛ البته قشنگ نبود که بود ترانه های خوب نداشت که داشت و رقص جلوی دوربین او که معرکه بود حتی کوچکترین حرکات دست و سر؛ شاید این زن را ساخته بودند تا جلوی دوربین هنرنمایی کند ومن واقعا او را دوست داشتم؛ بچه های طرفدار موسیقی اصیل از این امر ناراحت، البته توهین ها در این زمینه بماند، من می دانستم که همین آدمها کوچکترین شناختی نه به موسیقی و نه به هنر و نه به زیبایی دارند، آنها فقط یاد گرفتند که موسیقی باید اصیل باشد و من درک نمی کردم آیا این اصیل بودن واقعا چه فاکتورهایی دارد که آنها هم در ارائه این مسئله ناتوان بودند، من با خودم فکر می کردم که واقعا موسیقی چه مقوله ای می باشد؟ آیا سوسن کوری موسیقی نیست و دانوب آبی اشتراوس موسیقی می باشد؟ کدام فرد و مجموعه ای باید این مسئله را تشخیص دهد که موسیقی چیست و ذهن من دوباره جمله هگل را تداعی می کرد **" زیبایی درخشش مطلق از ورای محسوسات است"** و این زیبایی می تواند موسیقی، نقاشی، رقص و یا هر هنر دیگری باشد، اما این درخشش برای کدام فرد باید درخشش باشد؟ شاید برای فردی، سمفونی قهرمان بتهوون هیچ گونه درخششی نداشته باشد آیا می توان حکم داد که سرشار از زیبایی و هنر نمی باشد؟ و اینکه فردی گوگوش را اوج درخشش زیبایی بداند، پس جمله هگل به پریسا و یا گوگوش بر نمی گردد بلکه

تعریف کامل و دقیق از هنر می باشد، وقتی از پریسا پرسیدند که چرا با چشمان بسته می خوانی؟ در جواب گفت که برای ارتباط با مردم، شاید نظرش همان اندک روشنفکری باشند که از نظر پریسا مردم نامیده می شوند، گوگوش با همه طرفداران مردمی خود چنین ادعایی نداشت، و از او هم پرسیدند که از تو استفاده می کنند، او در جواب گفت از اینکه برای مردم مورد استفاده هستم خوشحال می باشم، و من همچنان به گوگوش ارادت داشتم، شاید درست نبود، اما برای من این ارادت به تدریج به نوعی موضع گیری سیاسی تبدیل شد که باعث مسرت خاطر من می گشت، شاه ماهی هنر ایران را ترجیح می دادم و شاید کسی که مثل هیچ کس نیست بازگردد و گوگوش را تقسیم کند، سینمای فردین را تقسیم کند، سوسن کوری را با آن صدای محزون تقسیم کند، من خواب دیده ام که کسی می آید، در این زمانه بود که بچه ها تقریبا مبارزه مسلحانه را کاملا رد کرده بودند و جالب توجه اینکه آنها قبلا فکر می کردند من باید چنین کاری را انجام دهم چون به هرحال با تنش های به وجود آمده به وسیله من این استنباط دور از ذهن نبود، و چه ساده بودند آقایان ایزدی و صبوری که چنین نشانه ای را درمن دیده بودند و اکنون خود اقدام می کردند؛ مشخص بود که باید مبارزه مسلحانه رد می شد، چون رفقا نه دید درستی از مارکسیسم داشتند و نه اینکه دید درستی از مبارزه مسلحانه، چه آنها فکر می کردند کار برد سلاح همان مبارزه مسلحانه می باشد که من مطرح کردم پس طرح تئوری تازه ای مطرح نیست چون کورش کبیر هم در کار برد سلاح تبحر خاصی داشت، اینکه آیا مبارزه مسلحانه کار برد سلاح می باشد و یا اینکه سیاست خاصی را مد نظر دارد برای رفقا قابل درک نبود و نمی شد هم توضیح داد، چون رفقا در دانش سیاسی ضعیف بوده مطالعه کمی هم داشتند، رفقا درک درستی از سوسیالیسم نداشتند که واقعا انتظاری هم نبود که چنین باشد، درک مارکسیسم، درک آنچه به نام کمونیسم مطرح بود که انگار همه فکر می کردند کمونیسم پس فردا ایجاد می شود، درک بورژوازی و درک مسائل تاریخی و همه این موضوعات برای رفقا خیلی سنگین بود، بنابراین معلوم نبود آنها با کدام فاکتور مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک را رد می کردند و چرا اصولا سلاح هم به عنوان استراتژی و هم به عنوان تاکتیک مطرح می شود؟ انگار استراتژی ذات و تاکتیک نمایش یک واقعیت باید باشد، اما این بحث های پیچیده برای آنها مشکل بود، بنابراین من نتیجه گرفتم همانگونه که سلول ببر را مطرح کرده بودند اکنون مبارزه را رد می کنند که شاید بدون هیچ دلیل منطقی؛ حتما بدون دلیل منطقی چرا که منطق کدام است؟

قبلا شنیده بودم که عباس جمشیدی تئوری عقب نشینی فعال را مطرح کرده است که من خودم هم نسبت به ارائه چنین تئوری خوش بین شدم که گروه در جهت صحیح حرکت می کند، هم عباس را از نزدیک می شناختم و هم اینکه این تئوری می توانست گروه را در بسیج نیروهای تازه به قوام تازه ای برساند که در حقیقت یک ضرورت بود، می دانستم عباس آخرین فرد تئوریک از بازمانده های اصلی چریک های فدایی می باشد، پس هنوز امیدوار بودم که گروه بتواند از نظر تئوری خود را بازسازی کرده به حرکت خود ادامه دهد، اما متاسفانه عباس در یک در گیری کشته شد، که البته ساواک به صورتی برخورد کرد تا بتواند قرارهای عباس را شناسایی کند که همین اتفاق هم افتاد، چون بچه ها با قبول این واقعیت که عباس کشته شده خانه تیمی را ترک نکرده و در همین رابطه صفاری آشتیانی هم کشته می شود، ضربه هولناک بود، بعد از این حوادث حمید توانست گروه را به سمت گرایش جزنی سوق دهد که آغاز گرایش کاستریست شدن گروه بود که همین مسئله عوارض چند جانبه ایجاد کرده، گروه ازنظر تشکیلات و از نظر ایدئولوژی دچار کاستی شد، البته توضیح ساختار گروهی در شکل چریکی خود به نوعی دیگر، آن ساختار سیاسی را دارد که حداقل من در فکر خود ماریگلا را در نظر داشتم نه اینکه کاسترو و یا اینکه چه گوارا، البته آقای جزنی گونه ای دیگر می اندیشید که بیشتر به جانب کاسترو و رژی دبره گرایش داشت و حمید هم نمی توانست نه از نظر تئوریک و نه از نظر تشکیلاتی بر امور مسلط باشد، بنابراین جزنی با دانش اندک مارکسیستی خود گروه را طبق معمول سنواتی حزب توده به سمت همین مسئله پیش برد که شاید موضع گیری من در زندان قصر در قبال جزوه آقای جزنی می توانست بیانگر همین مسئله باشد که اکنون رخ می داد و اما متاسفانه رفقا به خاطر همین موضع گیری مرا نشانه ای برای رد تئوری مبارزه مسلحانه در نظر گرفتند، حتی این مسئله در برخورد افراد هم نمود خود را نشان می داد، البته من با حالت بایکوت، تا اندازه ای به این امور واقف می شدم، یکی از مسائلی که در این مقطع بیشتر اهمیت یافت ترور چند نفر از اعضای گروه بود که من نام بیگوند را شنیده بودم که البته نمی دانم درست می باشد که اهمیتی ندارد، آنچه اهمیت دارد نگاه به این واقعیت و مقایسه آن با تصفیه های خونین استالین می باشد، به هرحال بچه ها انگار در تعقیب فرو ریختن دموکراسی در پراگ انتظار داشتند که رفقا در گروه چنین برخورد خشنی را انجام ندهند چرا که فکر می کردند بر سر دموکراسی چه خواهد آمد؟ هر چند خود آقای رحیمی را در همین رابطه سرسختانه دراز کرده بودند و خود اکنون دموکراسی نوع پراگ را یاد آوری می کنند، من شاید با حمید اشرف در مورد چرخش گروه مخالف باشم اما در مورد تصمیم قاطع او هیچگونه شک و تردیدی ندارم که تصمیم

او لازم بود، نمی توان در گروهی که کارش مبارزه بی امان با دشمنی سرسخت می باشد هر لحظه منتظر نظریه ای تازه بود، اینکه مائو مطرح کرده بود انتقاد و انتقاد از خود، نه اینکه هر بنده خدایی از راه رسیده نظریه ای ارائه داده و انتظار داشته باشد که حتما باید بحث نظری شود، به هرحال هر گروهی دارای نظریه معین می باشد که طبق آن نظریه عمل می کند، بنابراین من با حرکت حمید کاملا موافق بودم که عناصر حتی سالم و درست و صادق را باید پاک سازی کرد چرا که گروه تشکیل نشده بود تا عناصر صادق را مشخص کند و تازه مفاهیمی مانند صداقت، درستی، انقلابی بودن، و الا غیر نهایه انگار به تاریخ سپرده شدند، البته بودند افراد زیادی که این حرکت را ناشی از اپورتونیسم می دانستند که خود درک درستی از اپورتونیسم نداشتند، شکی نیست که حتی اگر به گونه ای ساده شده به یکی از فرهنگ ها مراجعه کنیم معنی این لغت مشخص می باشد، کسی که به نفع خود فرصت را غنیمت می شمارد، همین، و در فرهنگ سیاسی، میانه روی را معنی می دهد که بازهم به نوعی نفع گروه خاصی مد نظر می باشد، هرچند ما همانگونه که دموکراسی را آزادی خواهی می دانیم برای اپورتونیسم هزار گونه معانی من درآوردی قائل می شویم؛ فکر هم می کنیم که خیلی زحمت کشیده ایم، باید گذشت و من هم می گذرم.

شخصیت جالب توجه ای در بند سیاسی شماره چهار زندان عادل آباد شیراز به نام آقای غنی بلوریان وابسته به حزب دموکرات کردستان تشریف داشتند، او با افسران زندگی می کرد، پیرمرد شیرین و خوش مشربی بود ا ما همه اینها به کنار، او مسئولیت نمره دادن به بچه ها در زمینه قاطی کردن بود، به هرحال او در سریع ترین مدت در جریان کار قرار می گرفت و زود هم نمره می داد، اگر کسی دچار اشتباهی می شد آقا غنی حضور داشت و حضور او نشانه ای بود برای همه که مسئله ای اتفاق افتاده است، من همه این وقایع را در ذهن خود ندارم اما چند نمونه کافی می باشد که مسئولیت آقا غنی را توضیح دهم، من در طبقه سوم تخت خود دراز کشیده بودم و مشغول مطالعه که نورالدین ریاحی در حال عبور از جلوی اطاق من سیگاری به لب می گذارد تا آتش کند اما از طرف فیلتر آن نمی گذارد و به سرعت آنرا بر می گرداند، من این حادثه را به آقا غنی گزارش می دهم، به هرحال ما هم منتظر فرصت بودیم، آقا غنی به سرعت نوری را فرا می خواند که مشکل از تو نبوده بلکه اخیرا کارخانه فیلتر ها را برعکس می گذارد که نوری تعجب می کند این عمل که حتی ثانیه ای هم طول نکشیده چگونه از دید آقا غنی پنهان نبوده و بچه ها همه جمع شده تفریح می کردند، نمونه دیگر جواد اسکویی بود که در اطاق خود به دنبال شئی می گشت که به آقا غنی اطلاع دادند که جواد شاهکار زده، آقا غنی خود را به سرعت به پشت میله های اطاق جواد رساند

و بچه های زیادی هم جمع شده بودند و آقا غنی به جواد گفت: چیزی که به دنبالش هستی پای خودت هست و همه خندیدند چرا که جواد به دنبال شورت خیس بعد از حمام بود اما آنرا پوشیده و به دنبال آن می گشت، نمونه دیگر علی صفایی بود که در طبقه سوم تخت اطاق شماره نوزده مشغول مطالعه بود و برای اموری به دست شویی می رود اما در بازگشت به اطاق شماره هیجده رفته هرچه نگاه می کند کتاب خود را نمی یابد و بازهم به سرعت بچه ها و آقا غنی سر می رسند، علی که سر را برمی گرداند جمعیت پشت اطاق را می بیند و بقیه ماجرا، بایکوت کردن من به تدریج آن فشار اصلی خود را از دست داد و به یک پس زمینه دائمی تبدیل شد و کسی با من کاری نداشت، و آقای نگهدار همچنان با پیگیری خاص خود به دنبال امتیاز از سرگرد بود، البته احساس می کردم باید شخصی مسئول باشد؛ مخصوصا وقتی از من خواست تا اگر وقت دارم در نشستی با او گفتگو داشته باشم که من هرچه داشتم وقت بود، روزی را قرار گذاشتیم و من به اطاق فرخ رفتم، معمولا گوشه های سه ردیف تخت ها جای خوبی برای نشستن و صحبت کردن می باشد، با رفتنم احساس کردم عجب جایی با چه نظافتی؟ انگار دلم نمی آمد با نشستن خود آنجا را کثیف کنم و فرخ با چه مهربانی خاص خود که شاید بیشتر از هر صحبتی به مهر اندک او نیاز داشتم، با تاخیرو تعارف فرخ نشستم و در درون خود حس گرم با دیگری بودن را تجربه می کردم؛ انگار در خانه دوستی نزدیک به مهمانی رفته باشی و فرخ چقدر مرا فرا گرفته بود، آیا نیاز دوست داشتن اجبارا در انسان لانه کرده است؟ آیا من به خاطر نداشتن رابطه با دوستان خود این چنین نیازمند بودم؟ یقینا باید همین گونه باشد، در من آنچه از مهر ورزیدن لانه داشت شاید مدتها به زمین خشکی بدل شده بود که تفتیده از آتش خشک خشم و کین رفقا مرا ترک نمود و من اکنون که به فرخ می رسیدم نوشاک را سر می کشیدم، حس گرم و شیرین دوست داشتن فرخ را جرعه جرعه سرمی کشیدم و لذت می بردم و انگار از آن همه تمیزی و آنهمه شیرینی نگاه نمی توانستم تصمیم بگیرم، چهره دل انگیز فرخ که نگاه مهربان فرخ عزیزآنرا دل انگیز تر می نمود هم چنان مرا فر گرفته بود که بالاخره فرخ با گرمی یک دوست مرا وادار به نشستن کرد و من نشستم، حس گرم نشستن در زمینه ای پاک و سرشار از روشنایی شاید هنوز مرا به خود گرفته بود که انگار تنها به چهره و جایگاه فرخ توجه داشتم و لذت را در چهره و نگاه او به واقعیت هر چه عینی تر و معقول تبدیل می نمودم تا بازهم هرچه بیشتر به بداهت نظر خود برای واقعیت معقول هگل نزدیک شوم که انگار با همه بلاهت باز هم انگار لذت بردن ارجح می باشد؛ من که نه توانایی بیان مطلبی را داشتم نه علاقه ای برای خدشه دار کردن این همه لذت، آیا می توانستم خود را رها سازم تا دمی با فرخ

نازنین که اینهمه مهربان مرا پذیرا می باشد سر کنم؟ زندگی می تواند برا ی شخص لحظه های بارور را تدارک بیند اما برای من انگار لحظه ای تاریخی بود تمام نشدنی و من می نوشیدم همان نوشاک را تا بتوانم خود را سرمست از این همه تنهایی سال ها برهانم و قدری در تارو پود حس گرم زیستن آرام گیرم، آیا فرخ هم به همه احساس من توجه داشت؟ من در چهره زیبای **فرخ** که انگار می تواند نام زن هم باشد همان حس عمویی وار را احساس می کردم که یقینا برای فرخ اینگونه نبود چرا که فرخ مطرح کرد مارکسیسم در حال تهدید می باشد و برای این وضعیت جنبش کمونیستی ایران را که شدیدا تحت تاثیر خرده بورژوازی و اپورتونیسم قرار گرفته نمونه ای از همین مسئله دانست که من انگار جزنی را در چهره فرخ دیده از همه آن احساس گرمی و لذت رها شدم، او در ضمن وضعیت جنبش کمونیستی را در جهان خاطرنشان کرد، قدری صحبت کرد و من درک نمی کردم که این صحبت ها چرا باید با من مطرح گردد؟ من که در حال و هوای دیگری بودم، چهره فرخ را که آنهمه شیرین بود نگاه می کردم و لذت می بردم؛ چرا باید با جزنی هم آواز شوم؟ البته باید اضافه کنم که فرخ شاید تنها از نگاه من چهره ای زیبا داشت که من این زیبایی را دوست داشتم آنهم در زندان و آنهم من که انگار سالها در چنبره ای از نا امنی بسر می بردم، احساس می کردم که این چهره به تدریج انگار در هاله ای از تیره گی فرو می رود و زیبایی شیرین خود را از دست می دهد و به تدریج در آن جایگاه دوست داشتنی سردم می شد، ذهن بیمار من بازهم نتوانست اندکی از آن نوشاک را مزه مزه کند و دوباره ایدئولوژی؛ قلمروی آن فضای بی آفتاب را آلوده کرده بود و من انگار دوباره همان شدم که بودم شاید فرخ هم در چهره من این تغییر را مشاهده می کرد، شاید او هم احساس می کرد که انگار آنچه گفته فضا را آلوده کرده است، نمی دانم اما من پس از صحبت های او که کاملا هم درست بود و جزنی را در من بیدار می کرد و آن جزوه که شاید گفت وگوی بی سوادانه زندان قصر را یاد آوری می کرد، من باید چقدر از نظر اصغر و رحیم دچار شک و تردید شده باشم که جزنی و آنهم جناب آقای جزنی را که من وقتی تاریخ سی ساله او را مطالعه کردم شاید احساس کردم انگار نیکیتین در رابطه با اقتصاد و یا آقا پولیت سر در را بطه با فلسفه البته به شکل ساده برای فهم بهتر نوشته شده افتادم ، جواب دادم: عزیزم(نمی دانم آیا حالت او و وضعیت مکان، او را برای من عزیز کرده بود؟) آیا ما در این گوشه زندان قادر به نجات مارکسیسم می باشیم؟ مارکسیسم در سراسر جهان نیمی از جمعیت را فرا گرفته یک میلیارد و نیم در چین، سیصد میلیون نفر در شوروی و دست کم پانصد میلیون هوادار باید سراسر جهان را فرا گرفته باشند، بنابراین من حقیر و شمای دل انگیز در این گوشه زندان چه وظیفه ای را باید به دوش بکشیم؟ و

فرخ به من نگاه می کرد که انگار نگاه نمی کرد و من اضافه کردم: فرخ جان(اکنون انگار با جان گفتن بیشتر لذت بردن خود را تثبیت می کردم) ما برای نجات مارکسیسم نیامده ایم بلکه مارکسیسم برای نجات ما تدارک دیده شده است، اگر به کار ما آید که چه بهتر ورنه که ما تعارفی با مارکس نداریم به هرحال هرگز نجات ایدئولوژی و ادیان در دستور کار نیست و اگر کسی بدین صورت فکر می کند پس درک درستی از روند تحول جامعه ندارد، شاید فرخ از حرفهای من تعجب می کرد و شاید پیش خود فکر می کرد بی جهت نبود که او را آنارشیسم می نامیدند، فرخ که در گروه جزنی فعال بود بعد از تنش های بوجود آمده در گروه، به افغانستان می رود و انگار یک بار مخفیانه برمی گردد اما دوباره به آنجا می رود، سال پنجاه به خاطر حوادث سیاسی فراوان به ویژه سیاهکل به ایران باز می گردد که این بار دستگیر شده به پنج سال زندان محکوم می گردد، فکر می کنم چند سالی را در زندان نزد ما بود، اما اینکه چه وقت آمد و چه وقت رفت اطلاع دقیقی ندارم، و اکنون فرخ سرد شده بود، بدون حرفی برای گفتن، نمی دانستیم چه باید کرد و از هم جدا شدیم، شاید فرخ آمده بود تا باب ارتباطی را با من باز کند و شاید آمده بود مارکسیسم را نجات دهد، به هرصورت این آخرین دیدار و بهتر است اضافه کنیم اولین دیدار بین من و فرخ بود، من به تدریج در زمینه موسیقی هم دست به مطالعاتی زدم شعر حافظ و مولانا را هم کاملا مطالعه کردم، به هرحال می بایستی درخشش مطلق را از ورای حس خود درک می کردم و همچنان سرسختانه هوادار گوگوش که این مسئله دیگر مسئله مرگ و زندگی بین دو گرایش بود، رفیقی داشتم که او هم همانند من منفور گروه خود بود، آقای پوزش، قدری هم هنرمند که احتمالا کرد هم بود با آن صدای دورگه و احساس سرشار که برای من دوست داشتنی بود شاید هم به خاطر موضع خودش در قبال دوستان، وقتی بحث راجع به حافظ شد او تعجب کرد از اینکه من تا حدی در این زمینه هم تسلط دارم، حق با او بود قاعدتا نمی بایستی چنین باشد که من نثر و نوشته های پویان را برای او توضیح دادم که البته من توانستم نمونه های نادری را مانند علیرضا نابدل و بهروز دهقانی نام ببرم، به هر صورت من و پوزش دنیای خوبی داشتیم و او با جانب داری از شاملو و من با فراتر دانستن فروغ و دل سپردن به گوگوش که شاید متناقض هم باشند که انگار ضرورت تاریخی چنین حکمی به ما ارزانی می داد تا روزهای سپری شده زندان عادل آباد را انگار باید به فراموشی سپرد اما چگونه؟ من در اطاق پنج احساس راحتی می کردم، هرچند در اطاق هفت با رضا هم به من خوش می گذشت اما در آنجا هنوز آدمها مرا انگار در نظر داشتند و هنوز هم من شاید تا حدی برای آنها عزیز بودم، اما در اطاق شش انگار با آقای طاهر احمد زاده دل خوش بودم، هر چند برای او هم؛ من انگار

قدری آنارشیست و در اطاق پنج جای خالی خودم را پیدا کردم عمو سعید، وکیل، کاظم حق شناس، شخصی دیگر که من فقط یادم است که او هم نامش بهرام بود و چقدر همواره لبخند به لب، از این گذری ها بود که مثلا چند ماهی و یا حداکثر شش ماه به زندان محکوم می شوند و یک آدم همواره معترض که فکر می کرد باید نسق همه را گرفت و از من خیلی خوشش می آمد چرا خوب بلد بودم نسق گیری کنم و من معنی این کلمه را در ابتدا درک نمی کردم تا اینکه رسول برایم توضیح داد، او بیشتر از یک سال محکوم نشده بود و همواره در حال ورجه وورجه بود، شاید هم حق داشت که مرا تائید می کرد، عمو سعید به نام جاسوس و عبور غیر مجاز از مرز عراق مدتی در زندان عادی بود تا او را هم به عنوان سیاسی به بند ما آوردند و چون اطاق های دیگر او را نمی پذیرفتند دراطاق ما به او هم تختی دادیم، قبلا که در اطاق شش بودم درب ها باز بود و ما هم گاهی قدمی در سالن می زدیم که یک روز برای همین منظور با یک پاسبان در گیر شدم چون او از قدم زدن من ممانعت کرد، انگار مامورین هم مرا بایکوت کرده بودند، من با مامور درگیر شدم که همین لحظه استوار راستی خود را به سرعت به صحنه درگیری رساند و مامور را به عقب راند و در ضمن دستور داد که به زیر هشت اطلاع بدهند تا مدیر زندان خود را برساند و من هنوز عصبانی بودم تا مدیر رسید، آقای پیشه ور مدیر زندان هم از من عذرخواهی کرده مسئله ختم به خیر شد اما فردا یک نوشته گردن کلفت به بالای در هشتی نصب کردند که: به فرموده رئیس زندان قدم زدن در راهرو ممنوع می باشد که همین مسئله باعث شد تا دوباره من زیر تیغ انتقاد قرار گیرم که البته با درایت کافی آهسته رو ها و پی گیری مشفقانه آقای نگهدار بعد از یک ماه قدم زدن آزاد شد؛ واقعا درست گفته اند که نادان سنگی در چاه می اندازد که صد عاقل ناتوان از درآوردن؛ اما آهسته رو ها هوشیارانه خطای این غافل را حل کردند.

من برای خود مشغول پالایش ذهن شدم و به دور از هرگونه جنجال، مخصوصا که در اطاق پنج جا خوش کرده بودم، چقدر دلم می خواست که کتاب کافی در دسترس داشتم تا بتوانم همین چرخش ذهنی خود را بیشتر با آموزه های متفکرین دوران ساز تطبیق دهم تا شاید بتوانم ذهنیت خود را اندکی آراسته نمایم تا بتوانم حداقل برای دل خودم راه به جایی برده باشم و چون بایکوت بودم همین کتاب های معمولی را هم در اختیار نداشتم، هفته پی هفته و ماه از پس ماه می گذشت که کتابی وارد بند می شد که به من هم نوبت می رسید، صد سال تنهایی که شاید چون رفقای مارکسیست قادر به خواندن آن نبودند، اجازه دادند که من هم نوبتی داشته باشم، از اینکه نظرم اینست که رفقا قادر به خواندن آن نبودند مسئله ای پیچیده نیست چرا که رفقا در زمینه خواندن

کتاب صرفا باید به همان کتاب هایی بسنده می کردند که انگار باید حتما ظهرنویسی سیاسی می شد و تازه صد سال تنهایی خودش مشکل خواندن داشت چرا که رمدیوس خوشگله ناگهان به هوا می رفت و ناپدید میشد، صد سال تنهایی شاید نمایان گر تنهایی من در ابتدای امر بود اما دریافتم که انگار تنهایی مارکز تاریخ را گزارش می کند و تنهایی من فقط به لحظه دقت نظر دارد و من فردی تنها می باشم که او قومی تنها را به تصویر کشیده است و من از خواندن این داستان و شاید نباید گفت داستان، لذت می بردم و رفقا چقدر ناتوان از خواندن آن، یکی از مامورین که از قرار دوره سربازی خود را می گذراند و نسبت به من حسی عاطفی داشت، چقدر برایم اندوهگین شد که این کتاب را در دست من دید و گفت برای تنهایی خودت آنرا می خوانی؟ من نه برای برداشت او که برای خود اندوهی عمیق احساس کردم و او دریافت که انگار تنهایی نیست که مرا آزار می دهد، بلکه نوعی از تاریخ مرا ترک نموده و شاید من هم منتظر بودم تا شاید این شانس را داشته باشم که همانند رمدیوس خوشگله همراه ملحفه ها به هوا بروم و ناپدید شوم، سرباز بازهم بیشتر به من احساس نزدیکی می کرد و من بیشتر هنوز احساس تنهایی.

نگاه کن که غم درون دیده ام
چگونه قطره قطره آب میشود
چگونه سایه سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب میشود
نگاه کن
تمام هستیم خراب میشود.....
نگاه کن که موم شب براه ما
چگونه قطره قطره آب میشود
صراحی سیاه دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب میشود
به روی گاهواره های شعر من
نگاه کن
تو میدمی و آفتاب میشود

من هم شاید قطره قطره آب می شدم اما انگار حس گرمی بخشی مرا بازهم امیدوار می کرد که انگار زندگی جریان دارد، باید زیست و باید نفس های زندگی را گرمی بخشید که من هم راه کنونی را انتخاب کردم، من انتخاب کردم که صرفنظر از هرگونه فراز و نشیب باید راه آمده را طی کنم، باید پیش رفت و ما یاد گرفته بودیم که نرفتن مرگ می باشد نه مردن، من این آموزه را که چگونه زیستن را باید آموخت نه زیستن را خوب حس کرده بودم و اکنون انگار به راحتی آنرا لمس می کردم و من با صد سال تنهایی؛ خود را ساختم ، با بارها خواندن آن و بارها به آن اندیشیدن و بارها آنرا حس کردن و انگار این سرباز وظیفه، همان سرباز بلوچ را برای من یاد آور می شود و احساس می کنم که چقدر دلم برای او تنگ شده است و چقدر باید احساس کنم که انگار نظر او برای زیستن ضروری تر می باشد نه اینکه من ترانه دلدادگی نخوانم و انگار همه وجود من برای خواندن این دلدادگی لبریز می شد و دیگران انگار همان راه اصالت را طی می کردند و من چقدر لذت می بردم که گوگوش را بر پرده کوچک تلویزیون نگاه می کردم و چقدر دلم می خواست که گارسیا را نگاه می کردم و از او می پرسیدم که آیا رمدیوس خوشگله به هوا رفت؟ و من دلم گرفته، در بند چهار زندان سیاسی عادل آباد که خود انگار عادل آباد می باشد و من چقدر دلم گرفته است و به کجا بروم؟ آیا می توانم به کنار پنجره بروم و خطی بر شیشه آن رسم کنم و دلم گرفته، من گوگوش را دوست داشتم و چرا باید فکر کنم خواننده ای اصیل را باید پذیرفت؟ شاید حس ناشکفته من که همواره ناشکفته باقی خواهد ماند و شاید آن حس خواستن هرگز در من خود را نتوانست بروز دهد اکنون در این غوغای سیاسی بازی ها توانست خودی بنمایاند؟ البته هنوز هم شاید، دوباره انگار باید به هگل رجوع کرد که آیا میان فهم و خرد چه تمایزی وجود دارد؟ آیا من فهم درستی ندارم و یا خرد من مرا یاری نمی کند ؟ واقعیت بازهم برای من به رویای دو جانبه تبدیل می شود، انگار هم می تواند به حقیقتی تبدیل شود و انگار که هیچ گونه ساختاری ندارد و یا شاید به گونه ای تهی از بار معنی باشد و من فکر می کنم که واقعیت چیست؟ آیا واقعیت هم یک مقوله عینی ذهنی شده می باشد و یا اینکه واقعیت همان هست که ما بطور روزمره با آن سر وکار داریم؟نمی دانم که این بهترین جواب می تواند باشد که سقراط حکیم هم اینگونه می توانست خود را از ابلهان برهاند، آیا واقعا او نمی دانست و اگر اینگونه است؟ چگونه می دانست که نمی داند و من هم خود را به او سپردم.

احساس می کردم که رفقا چقدر راحت هر ایدئولوژی را به زباله دان تاریخ پرتاب می کنند و ذهن معیوب من در این اندیشه می باشد که این زباله دان چقدر باید بزرگ باشد؟ ما در طول تاریخ

همیشه یکدیگر را در آن زباله دان حقیر می اندازیم، من بایکوت شده بودم و جالب ترین مسئله این بود که انگار هر فردی که به زندان می آمد، اگر فقط ده دقیقه با من قدم می زد انگار به انحراف کشیده می شد که هرگز نمی شد او را از این دام چاله رهانید، بنابراین **رفقا** ترجیح دادند از بیرون اقدام کنند و چون اغلب وارد شدگان، می توانستند سمپات های خوبی باشند به دانشجویان دانشگاه شیراز هشدار دادند که اگر به زندان آمدید با چنین فردی تماس نگرفته چون منحرف می شوید و من چقدر خوشحال بودم که انگار از این سمپات بازی خلاص شده بودم، اما گاهی افراد ناسازگار به من رجوع می کردند که احتمالا با بچه ها دچار عدم تفاهم بودند که اصلا به من ربطی نداشت، که یکی از این بچه ها که انگار کم آورده بود طغیان کرد و با من تماس گرفت، و چقدر مسئولین این فرد نگران، نام او جمشید بود که درحقیقت می توان گفت خیلی کودک چرا که هنوز انگار نه سالهای پایانی دبیرستان را که چند سالی به دیپلم گرفتن او مانده بود که آنها در حدود پنج نفری بودند که گرایش به چریک ها داشتند اما در زندان به گروه مجاهدین جذب شده بودند که یکی از اعضای اصلی آنها سمپات مهدی خسروشاهی بود، اما جمشید انگار سمپات حسین بود که البته فعلا فامیلی او در خاطرم نیست و حسین چقدر ناراحت که من شاید تاثیر نا مطلوبی در جمشید ایجاد کنم، به هرحال بچه ها، یا بهتر است آنها را رفقا خطاب کنم از من هراس داشتند که بی جهت نبود، جمشید با من ارتباط برقرار کرد و خواستار توضیح مبارزه مسلحانه شد که من هر چه ممانعت کردم او اصرار داشت که بالاخره رضایت دادم که برای او مبارزه مسلحانه را توضیح دهم که در این راستا بعد از پایان یافتن توضیح به جمشید گفتم که همه اینهایی که برایت توضیح دادم بیهوده و مهمل است که جمشید غافلگیر شد چون من حدس زده بودم که پس از پایان توضیح، قاعدتا باید هم توضیح مرا و هم خود مرا نفی کند، به جمشید پیشنهاد کردم که روشی را به او یاد می دهم که هرگز در بحث ها دچار ضعف نشود که دیگران نتوانند جواب مساعد را در چنته داشته باشند، خیلی ذوق زده شده انگار به چنین اسلحه ای نیازی مبرم داشت، من به او گفتم: همیشه باید به خاطر داشته باشی که هرکس مسئله ای را با تو در میان می گذارد دو جنبه محدود و نامحدود دارد که مشخص بود جمشید از درک آن عاجز، بنابراین به او پیشنهاد کردم که ذات مسئله را رها کرده هر کس موضوعی را با تو در میان می گذارد که قصد نتیجه ای را دارد تا تو را به بن بست برساند تا نتیجه خود را گرفته و تو را مجبور سازد ساز او را بنوازی،این لحظه می تواند سرنوشت ساز باشد، در این مقطع در جواب باید یک کلمه خیلی ساده را به آن مقوله اضافه کنی که ختم کار حاصل شده تو به نقطه ای نیرومند منتقل خواهی شد و آن کلمه **فقط** می باشد چون کلمه فقط مفهوم را

محدود کرده باعث ریزش ارزش گردیده نتیجه گیری را به تاخیر می اندازد، مثلا وقتی شخصی می گوید فلانی شجاع می باشد با اضافه کردن کلمه **فقط** می توان شجاعت را محدود کرده از بار شجاع بودن تهی نمود، به جمشید گفتم: تو کلمه فقط را به جمله ای که مخاطب می گوید اضافه کن دیگر کاری نداشته باش که چه اتفاقی رخ می دهد، البته جمشید درک نمی کرد و من هم انتظار نداشتم که جمشید این مسئله پیچیده را درک کند اما به او گوشزد کردم که **فقط** را بعد از بیان جمله به آن اضافه کند، جمشید رفت و با چهره ای شادان به نزد من باز آمد و چقدر سرحال بود و از معجزه کلمه فقط، انگار خودش هم درک نمی کرد که چه حالتی ایجاد می شود که اینگونه طرف مقابل به زانو در می آید و من بیشتر توضیح ندادم اما او قصد داشت رمز این کار را دریابد، برای جمشید هنوز خیلی زود بود که این ساختار را بتوانند درک کند چون برای درک این مسئله نیاز اولیه دانش فلسفی لازم می باشد که انگار اکثر رفقا این توانایی را ندارند، جمشید اما با دقت کافی مسائل خود را حل می کرد و حسین قاضی از این انحراف جمشید تا چه اندازه از من ناراحت؛ معلوم نیست، شایدبه همین خاطر آنها حتی حاضر نبودند سمپات ها به من نزدیک شوند؛ البته باید می پذیرفتم که کار قضاوت برخوردهای من هم باید به او ربط داشته باشد.

زندگی در بند جریان داشت و عمویی منتظر به تلویزیون رفتن من بود که از بد روزگار این مسئله هم خودش گیر کار بود، شش ماه مشخص شده آقای عمویی هم فرا رسیده بود اما از رفتن من هنوز خبری نبود و من برای آقای عمویی پیامی فرستادم که ناراحت نباشد تحلیل ایشان درست بوده اما برای بردن من نیامده اند بنابراین ایشان می توانند همچنان چشم براه رفتن من باشند چون خودم واقعا مشتاق می باشم، من همچنان به گوگوش علاقه داشتم و برنامه چشمک را لحظه ای رها نمی کردم، جالب ترین مسئله؛ نگاه کردن به فیلم ها بود، فیلم ساعت ۲۱ و پانزده دقیقه شروع می شد و بند ساعت ده شب خاموشی داشت، ما همیشه سه ربع فیلم را می دیدیم که خودش لذتی خاص داشت هرچند بچه ها از این بابت طبق روال همیشگی ناراحت بودند و حتی نگهدار و آقای عمویی هم نتوانستند این معضل بند را حل کنند، کاظم که در متل فایو بود آمد پیش من که بهرام می دانی که گوگوش چهارصد هزار تومان گرفته و جلوی هژبر یزدانی لخت رقصیده، من لحظه ای انگار قفل کرده باشم به او نگاه کردم؛ احتمالا این مسئله نباید به عقل کاظم رسیده باشد به هرحال او از آنچنان ذهن خلاق در زمینه آزار مرا در خود نداشت و تازه برای او چه اهمیتی داشت که من به گوگوش علاقه دارم که حتی شاید خودش هم بیشتر گوگوش را ترجیح می داد و هرگز هم فکر نکرده بود که موسیقی باید حتما اصیل باشد؛ بنابراین به فکرم رسید که قاعدتا باید

اصلای بند که آقای صادق زاده و زرکش بودند این قضیه را برای ناراحت کردن من به کاظم اطلاع داده باشند چون در شناخت موسیقی اصیل مهارت خاصی دارند؛ به کاظم گفتم: آیا واقعا گوگوش لخت رقصیده؟ کاظم تاکید کرد که همین طور بوده، به هرحال باید قبول کرد این مسئله به ذهن کاظم نرسیده بود و خبری هم نبود، این واقعه تنها به خاطر این مطرح شده بود تا مثلا دوست داشتنی مرا یک فاحشه قلمداد کنند که همیشه تقابل درگیری، چنین مسائلی هم به دنبال همه مسائل؛ پی گیری می شود و من آموخته بودم که وقتی سیاسی های مملکت در زدن انگ های سیاسی کم می آورند به فحش های به قول خودشان لمپنی پناه می برند و من هرگز نمی توانم این جسارت را داشته باشم که آقای صادق زاده و دکتر همرزمش را لمپن بدانم اما باید قبول کرد که شاید اگر هم آنها را چنین در نظر بگیرم هنوز احترامی را برای آنها بجا گذاشته و فکر می کردم که چه فرقی می تواند داشته باشد که گوگوش فاحشه باشد و یا نباشد، آیا واقعا اگر قرار بود مسئله به همین موضوع ها مربوط گردد که دیگر لازم نبود تحلیل دقیق از واقعیت دقیق انجام پذیرد و تازه این فاکتورها که مثل روز روشن است پس چه نیازی به تحلیل وجود دارد؟ کاظم که احساس غرور می کرد از اینکه توانست ضربه ای کاری به من وارد سازد سرحال و با نشاط بود که من به کاظم گفتم: انگار یک جای کار اشکال دارد، کاظم هنوز از باده نوشیده سرمست بود و با سادگی خاص خودش پرسید کجای کار اشکال دارد؟ من در جواب گفتم شاید پریسا بود که اینهمه قیمت داشت چون گوگوش بدون پول دادن هم خودش داره لخت می رقصه و آدمی هم مثل هژبر اینهمه ساده نیست که اینهمه پول بی زبان را برای گوگوش خرج کند، کاظم جان حتما پریسا بوده چون احتمالا برای لخت کردن پریسا این پول خرج کردن ضرورت دارد و کاظم بینوا نمی دانست به من چه جوابی باید بدهد که اضافه کردم: برای آنها گزارش دلیل مرا مطرح کن چون آنها سر تو را هم کلاه گذاشته اند، شاید من با خواننده ای چون پریسا مشکلی نداشته باشم که ندارم به هرحال خواننده ها در نظر من عزیز هستند همانگونه در میان این عزیزان بیشتر از همه احساس می کنم آقای فروغی انگار سر همه می باشد اما آیا می توان صرفا به سلیقه من بسنده کرد؟ من شاید فروغ را فراتر از هر شاعر دیگری بدانم اما می دانم که روشنفکر ما همانقدر که کیمیایی را کارگردان مسلطی درنظر می گیرد؛ شاملو را هم فراتر از هر شاعری در نظر دارد، بنابراین چه اشکالی دارد که من با احساسات خود و دیگری با احساسات خود؛ حرکت نموده و خود را سیراب نماید؟ همانگونه که من رئالیسم سوسیالیستی را به رئالیسم بالزاک نه تنها ترجیح نمی دهم که بالزاک را فراتر از بحث و گفتگو می

دانم؛ هرچند به امیل زولا ارادت ویژه ای دارم اما احساس می کنم ناتورالیسم فلوبر چیز دیگری می باشد، که یاد این نیم بیت شعری افتادم که نمی دانم چه کسی گفته است: **اما تو چیز دیگری.**
آقایی با من تماس گرفت که آیا می تواند در مورد موضوعی صحبت کند؟ شخصی انگار لاغر و کوچک بود که به نرمی حرف می زد و من که اصولا حوصله بحث با کسی را نداشتم از این آقا خوشم آمد، نمی دانم چرا و بازهم نمی دانم چرا؟ گاهی اوقات واکنش های مورد نظر به هیچ عنوان عقلی نیست و تنها انگار حس به تصمیم فرد تعیین می دهد و من هم انگار همین وضعیت را داشتم، شاید فکر کردم می توانم با این شخص به نوعی هم ذات شوم که در این کسادی بازار برای من غنیمتی بود، پذیرفتم و او آمد، لفظ او را بکار بردم صرفا نه بخاطر اینکه کوچک بود و لاغر، بلکه احساس من انگار به نوعی خود را نزدیک می دید، او بحث را شروع کرد، با بازنمایی در حد توان خود از مارکسیسم و با اشاره به روابط تولیدی و ساختار اقتصادی مارکس؛ راجع به اندیشه مارکس در زمینه طبقات اجتماعی صحبت کرد که من البته در این صحبت های شمرده او تا حدی احساس هماهنگی را احساس کردم و لحن صحبت او هم تا اندازه زیادی شرط لازم برای همین هماهنگی من بود که انگار هیچ گونه لحن خشن و یا توهین آمیز نداشت که من در ذهن خود کتاب آنتی دورینگ را به خاطر آوردم که انگلس چه ماهرانه بدون هیچگونه توهینی به دورینگ؛ او را نقد می کرد و صرفا همانقدر که دورینگ به مارکس لفظ هر مارکس را که خود نوعی طنز را یدک می کشد؛ انگلس هم همواره و یا گاهی هر دورینگ را مورد نظر قرار می داد که من در این فرد لاغر کوچک اندام؛ همین احساس را تجربه می کردم که البته باید قبول کرد در رابطه سیاسی و یا غیر سیاسی ما اندک می باشند که شاید فرهنگ جامعه ما با پیشینه خود اجازه چنین کاری را نمی دهد که انگار هرچه بی تربیت تر و دریده تر باشی جامعه تو را پذیرا تر می باشد، دوست من بعد از تعاریف متعدد که انگار طبق برداشت من به نوعی هیچ گونه شناختی را در این دوست عزیز مشاهده نکرده بودم اما به هر حال باید دوست را نکو داشت و ایشان این مسئله را مطرح کردند آیا گرایش من به گوگوش نمی تواند باعث برداشت های نادرست شود؟ و انگار با آن حالت نرم و لطیف خود مرا برای مشخص کردن مسئله صاحب رای می دانست که این صرفا از جانب من نوعی احترام برای من بود که من هم این فاکتور را نادیده نگرفتم اما اینکه من باید نظر بدهم شانه خالی کردم و او را به پیش انداختم که او مطرح کرد آن مسئله ای را که انگار هنوز جلوتر حس می کردم، او مطرح کرد آیا می توان با این نمادی که مثلا من دارم که شاید جایگاه والایی باشد به گوگوش تمایل داشته باشم که صرفا یک خرده بورژوا بیشتر نیست، انگار به پایان راه رسیده بودیم و حرف اساسی

او این بود که چرا من باید به گوگوش گرایش داشته باشم در حالیکه همه می دانند که او در چه موضع طبقاتی ایستاده است و این تمایل من به گوگوش را نه اینکه معترض باشد که برای او انگار سئوال برانگیز بود و من چقدر لذت بردم از اینکه او هم هیچگونه توهینی را چاشنی کار خود نکرده بود و من احساس می کردم که پس بی جهت نبود که من او را برای بحث پذیرفتم، فکر می کنم او آمده بود تا یک اخلاق را دیکته کند، اخلاقی را که خود فکر می کرد اخلاق مارکسیستی می باشد، من در یافتم که انگار او از اخلاق همانقدر اطلاع دارد که شاید هر فرد جامعه می تواند اطلاع داشته باشد و بدین گونه بود ماجرای من و او، گوگوش برای او یک زن قابل قبول نبود بنابراین مرا که در جایگاه باور خود قرار می داد دچار تناقض می شد و من چقدر مهربان و نرم خو شده بودم که انگار هرگز چنین حالتی را در خودم تجربه نکرده بودم هرچند سعی برای چنین حالتی را شروع کرده بودم اما نتیجه ای حاصل نشد، به هرجهت به او گفتم آیا می دانید که مارکس هم شراب ارزان قیمت مصرف می کرد و هم سیگار زیاد می کشید؟ اما این دو قسمت کار مسئله مهمی نیست، آیا می دانی که مارکس از رقص کن کن خوشش می آمد؟ چه اشکالی در این قضیه وجود دارد؟ مردی همانند مارکس از رقصی مبتذل خوشش بیاید، البته مبتذل از نظر سیاسی های دارای پرستیژ، آیا شما در این ساختار مشکلی را حس می کنید، احتمالا باید تعجب کرده باشید که چگونه می توان چنین انتظاری داشت؟ اما برای من این مسئله نه تنها هیچ مشکلی ایجاد نمی کند که انگار به نوعی لذت دو جانبه می رسم و نمیدانم چرا؟ آیا فکر می کنید برای خوش آمدن هم باید دلیلی جستجو نمود و یا اینکه در این وادی هیچ گونه دلیلی را نمی توان ملاک قرار داد همانگونه که نمی توان به مارکس اعتراض کرد که چرا از آثار شکسپیر خوشش می آید در حالیکه این هنرمند، نمایش بی چون و چرای بورژوازی می باشد و اینکه چرا مارکس اینهمه به آدام اسمیت و ریکاردو ارادت دارد؟ مارکس ارسطو را ارسطوی بزرگ می نامد در حالیکه می داند ارسطو شدیدا طرفدار برده داری می باشد، پس دوست عزیز بهتر نیست قدری بیشتر مطالعات خود را گسترش داده و به آنچه انگار در پیش زمینه تعقل نامحدود می گذرد ننگرید؟ من در این لحظه انگار با تمام قوا به او حمله ور شده بودم و او انگار هیچ گونه راه گریزی نداشت و من حس کردم آن متانت در گفتار و آن شمرده صحبت کردن چقدر تهی و پوچ می نماید و اما انگار برای من اصلا این مسائل مطرح نبود که من به گوگوش خود فکر می کردم و از صدای او، چهره او، از نمای تصویر او لذت می بردم، آیا در حس کردن می توان سئوال کرد چگونه؟ البته او به خاطر ناتوانی در دانایی خود توان گفتگو را از دست داده بود و آن آدم محجوب و آرام انگار به یک ناآرامی مبتلا شده بود که نمی

توانست خود را جمع کند، به هرحال او می بایست برای من جواب های به موقع را تدارک می دید، اما کدام جواب؟ من به نقطه ای از حس ساختاری او فشار آورده بودم که او را گریزی از گریختن نبود، تنها چاره او رهایی او از من بود، آیا او در فکر خود تغییری داد؟ برای من چنین استنباطی حاصل نشد و اینکه او آیا قدری هم به این موضوع فکر کند بازهم برای من مورد تردید است، او آمده بود تا مسئله ای را که فکر می کرد دقیقا درست می باشد برای من توضیح دهد تا بتواند مرا قانع کند، اما وقتی با مسائلی مورد سئوال قرار گرفت حتی نتوانست حداقل قدری هم به این مسائل فکر کند؛ چرا که فکر او گنجایش این گونه ساختارهای دیالکتیکی را نداشت، ما همواره خود را مجهز به انتقاد و انتقاداز خود می کنیم اما هرگز فکر نمی کنیم که این مسئله نیاز مبرم به ذهنی پویا و فعال دارد که حداقل داشتن آن خود مسئله ای مشکل می باشد، من برای او توضیح دادم که هر فردی دارای یک ساختار اجتماعی می باشد که به دیگران مربوط می شود و یک ساختار فردی که به منش خودش ربط می یابد که اگر این دو ساختار باهم برای ناظر دل انگیز باشند تنها ناظر از این هماهنگی لذت می برد که چه بسا خود شخص آن لذت را کسب نکند آیا مشکلی وجود دارد که گالیله در مقابل فشار کلیسا مجبور به پذیرش نظرات آنها می شود و آیا باید گالیله را به خاطر غذا دوست بودن مورد شماتت قرار داد؟ به هرحال باید پذیرفت که سوفوکل در دوره برده داری زندگی می کند اما کتاب افسانه تبای او شاهکار بی بدیلی می باشد که انگار هنوز هم نتوانستیم همانند او در این رشته هنری اثری خلق کنیم و چرا باید مارکس را از خواندن کتاب های شکسپیر برحذر داشت و چرا انگلس مدعی می باشد که از آثار بالزاک بیشتر از هر جامعه شناسی؛ جامعه شناسی آموخته است؟ آیا مارکس مجبور بود به خاطر شأن اجتماعی خود اجبارا سمفونی بتهوون گوش کند؟ و او رفت، پسر بچه کوچک لاغر رفت تا شاید بتواند دیگری را قانع کند که اندیشه ای در سر دارد، من ماندم با مارکس خود که کن کن را دوست دارد و شراب ارزان قیمت می خورد و سیگار زیاد می کشد و شاید همه این خواص در نظر متخصصین اپورتونیسم نشانه ای از همان ساختار باشد که البته من درک نمی کنم، و هفته ها و ماه ها سپری می شد، در **متل فایو** ما هم زندگی جریان داشت و چه خوب جریان داشت، من به سهم خود لذت می بردم و اصلا یادم نیست که رضا باکری در چه وضعیتی قرار داشت که شاید اگر ارتباط بیشتری با هم داشتیم بهتر می توانستیم مسائل را تحلیل کنیم که من برای او خیلی پیشترها داستان آب را تعریف کردم که شاید لذت برد اما نمی دانم، گفتم: چشمه در لحظه حضور اولیه خود گاهی با قلیان از دل زمین و گاهی با جریان ساده، خود را به سطح می رساند که واقعا در هر دو حالت دل انگیز و زیبا می باشد،

نشستن کنار چشمه و دیدن آب زلال، حرکت نرم و روان آب، شفاف بودن و چه می دانم انواع ترکیب های زیبا می تواند ما را ساعت ها در خود فرو برد و سپس رها کند، چشمه شاید اوج زندگی باشد که می تواند راحتی خیال و آرامش درون را فراهم کند، می تواند سیال بودن ذهن را به نمایش ذات درون خود تبدیل کند، چشمه می تواند همه آن چیزی باشد که انگار ما نمی توانیم در جای دیگر جستجو کنیم، حس مطلوب دستها در چشمه، حس بارآوری تصویر شفاف خود در چشمه، در هیچ آئینه ای این چنین تلالو ندارد، اما چشمه ایستا نیست که حرکت دارد و به اجبار به جریان تبدیل می شود، به جویباری شاید کوچک و یا شاید بزرگ، چشمه راه گریزی ندارد آیا می تواند حجم تلنبار شده آب را تحمل کند؟ چشمه می جوشد و از دل زمین این مادر طبیعت خود را رها می سازد، آب می جوشد و انبوه شده و به زیبایی خود ما را هم درگیر کرده فرامی خواند تا شاید در کنارش دمی را به لذت سپری کنیم و ما هم دستهای خود را در آب مهربان نهاده شوقی را تجربه می کنیم که انگار شاید در دیگر جای دست ندهد و اما همین چشمه اجبارا به جریان تبدیل می شود، به راه می افتد و برای رفتن، نه ابتداء که به تدریج چه شتابی دارد مخصوصا اگر در شیب قرار داشته باشد، چشمه هرچند کوچک هم باشد به چشمه های دیگر می رسد و چه ترنم دل انگیزی را سر می دهند، و جویبار های بزرگ تر بازهم به هم می رسند که دیگر هیاهوی رفتن؛ رفتن خود را به نمایش می گذارد، از صخره ها و سنگ ها گذر می کنند و چه شادمانه، هر چه می گذرند هیاهو بیشتر و بیشتر می شود و با ضربات کوبنده خود سنگ ها و صخره ها را به مبارزه می طلبند، تمامی موانع را طی کرده به رودخانه ای تبدیل می شوند و اکنون دیگر حتی کوه ها هم در مقابل آنها یارای مقاومت ندارند، آنها یعنی ذرات آب دیگر ذرات آب نیستند که خروشان و درنده خو به پیش می روند تا به تدریج شیب تند کوه ها را پشت سر گذاشته به سرزمین های تازه ای به نام دشت پای گذارند، و به تدریج آرام شده انگار حرکتی از آنها سر نمی زند، آن رود خروشان چگونه به چنین آرامشی دست یافته است؟ در پیچ و خم تازه ای انگار راه تازه ای گشوده می شود که هر خمی را خمی دیگر نشانه می رود و ما همچنان نگران رسیدن می باشیم که آیا باید به کجا رسید؟ انحنا ها از پی هم گذر می کنند و انگار تکرار بی وقفه خود را به رخ ما می کشند و ما خسته از این همه تکرار به خواب می رویم که با بیداری خود پهنه وسیع آب ما را در خود می گیرد تا شاید ماهم بتوانیم نفسی تازه کنیم بی خبر و در خوابی عمیق به دریا می رسیم، رسیدن و خود را از دست دادن و آبها گستره چشمه ای را در خود به نمایش گذاشتن، انگار باید دوباره خود را ساخت و دوباره همان چشمه زلال؛ شفاف و شیرین شد که گوارای وجود می باشد، چشمه

ای کوچک اما به عظمت همه آنچه شاید ما را در بر گرفته است و من اکنون هنوز دلم گرفته است که انگار در تنهایی خود، چشمه خود می باشم، دوباره این ذهن بیمار من در این تنهایی به این غول بی انتهای آب می نگرد که واقعا چگونه غول شده و یا جانوری شده که شاید ناطق باشد و شاید هم ابزار ساز که انگار هیچ تفاوتی ندارد و من باید چقدر دلگیر باشم که این غول را به جانور تشبیه می کنم که شاید هرگز حتی به گیاهی هم همانند نباشد، شاید هم غول بودن او محل تردید باشد که حتما می باشد و من انسان را به همان تشبیه می کنم که خود ساخت **خدا، ایزد، ال، الله، پروردگار، اهورامزدا** و یا هر نام دیگری که به او داده ایم که شاید همین کلمه ای باشد که او را می نامیم، انسان هم همانند خود او هم هست، هم نیست، و هستی انسان شاید دوستی باشد که در کنار من حتی افتخار نگاه کردن را به من نمی دهد، و من سردم است و شاید هرگز در زندگی خود گرم نخواهم شد و من سردم است.

بچه ها و یا بهتر است آنها را رفقا بنامیم، آنها به تدریج کاملا مبارزه مسلحانه را کنار گذاشته به تصفیه خونین استالینی گروه کاملا اعتراض داشتند، آنها دموکراسی را البته از نوع مارکسیستی ترجیح می دادند که من نوع مارکسیستی آنرا درک نمی کردم و شاید مارکس از درک این مقوله عاجز بود که قدرت پرولتاریا را از نوع دیکتاتوری آن تشخیص داده بود، رفقا نوعی از دموکراسی را پذیرفته بودند و گریزی هم نبود چه هر فرد و یا گروهی در پذیرش اندیشه خود مختار می باشد، و من مخصوصا کلمه آزاد را به کار نبردم که مختار بودن انگار بیشتر به آنها در پذیرش اندیشه برازنده است، من هنوز می بایستی منتظر مامور اطلاعات باشم که مرا به تلویزیون ببرد، اما این توفیق دست نمی داد و من همچنان بی قرار و عمویی هم نیز، به تدریج ساختار روحی من به شکل مبهمی تغییر موضع می داد و دردهای شانه و کتف افزایش می یافت و دکتر احمدی هم در تجویز والیوم خست به خرج داده سبب می شد من انگار خواب های شبانه خود را به تدریج از دست بدهم و برای نرمش کردن اصلا نیرویی نداشته باشم و حس رخوت مرا فراگرفته بود، دستها هرچه بیشتر به نوعی کرختی مزمن مبتلا شده بودند، اما ذهن من همچنان ساختار تحلیلی خود را داشت و من به خود امیدوار بودم که ایستاده خواهم بود همانند همان درخت وسط حیات زندان برازجان، یادآوری همان درخت، همان زندان، همان ماموران بومی و حتی همان زندانیان هم بند من انگار مرا گرم می کرد و هنوز فرشته پگاه همراه من بود و مرا یاری می نمود و من ایستاده بودم و یا شاید شکسته اما بودم نه آنگونه که فقط باشم، به تدریج نیروی شگرف مفهوم منفی برایم شکل و شمایل تازه ای به خود می گرفت که بدین صورت خود را در سنگر خود حفاظت می کردم و رفقا همچنان

مشغول کنکاشی ژرف در اوضاع مشخص بودند تا این انحراف مبارزه مسلحانه را به گونه ای دقیق و قاطع روشن نموده خط مشی درست را ارزیابی کرده راهنمای عمل انقلابی خود کنند که در این رابطه واقعا باید از این پیر با تجربه تشکر کرد که بی دریغ آنرا در اختیار رفقا قرار می دهد، من فکر می کردم شاید تاریخ توالی فصول نیست بلکه خط مستقیم تجربه می باشد که باید همانند هر فراورده انسانی به نسل های بعد منتقل شود، انگار با افزایش سن هر فردی تجربه هم افزایش می یابد و من چقدر درک نادرستی داشتم که فکر می کردم شاید بتوان پیرمرد هفتاد ساله ای را هم سراغ کرد که انگار کودکی بیش نیست، فردی بود بنام بایی مراد که در نظرم نیست که آیا وقتی من در متل فایو بودم او آزاد شده بود یا در اطاقی دیگر به سر می برد و قاعدتا باید آزاد شده بود چون ایشان در همین اطاق بودند که من هنوز در اطاق شش بودم، روبروی اطاق پنج اطاق شماره نوزده بود و یا شاید اندکی با انحراف، پیرمردی در اطاق نوزده به نام دکتر شهرزاد ساکن بود که سرش به کار خودش بود و از قرار دکتر دارو ساز هم بود، من همه اینها را به خاطر تنها بودن بیشتر با شک و تردید بیان می کنم، بایی مراد بچه ها را به حیوانات تشبیه می کرد و حق هم داشت ترکمنی بود در دشت وسیع ترکمن صحرا، دکتر شهرزاد همواره مشغول مطالعه بود اما اگر سئوالی از او می شد دیگر کار تمام بود دست بردار نبود که نبود و توضیح از پی توضیح و تشبیه زیبای بایی مراد این بود که دکتر مثل زنبوران می باشد که اگر کاری نداشته باشید آنها مشغول کار خود هستند اما اگر کوچکترین تحریک انجام گیرد زنبورها بلای جان تو خواهند شد و کوتاه نمی آیند، فکر می کردم شاید من هم همان انگولکی را کرده باشم که رفقا دست از سر من بر نمی دارند و من شاید مفسدی بودم که انگار با تماس من آنها آلوده می شدند و یا شاید نجس، هرچند خودم حوصله هیچ سمپاتی را نداشتم اما آنها را وحشتی پنهان فراگرفته بود که من انگار سمومی از خود ترشح می کنم که سمپات تحت تاثیر آن سم، دیگر حرکت انقلابی خود را از دست می دهد، شاید هم من همانند دکتر اسید فرمیک ترشح می کردم که یاد معلم شیمی جالب توجه خود افتادم که می گفت: سوزش گزش نیش زنبور در اثر تزریق این اسید در بدن است که شاید من هم نوعی از گزش زنبور وار را اعمال می کردم که البته بایی مراد مرا معاف کرده بود.

من این بیت سعدی علیه الرحمه را همیشه آویزه گوش داشتم هرچند انقلابیون چند نبش شاید او را به عنوان شاعری با پند و اندرز در نظر گرفته آنچنان التفاتی به او نداشتند، اما من همیشه سعی کرده ام جوهر معنی را پی گیری کنم تا اینکه ظاهر را که شاید من هم همانند سعدی به خطا می روم.

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل وگر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

من همواره نه اینکه شاید فکر می کردم که کفایت کوشش را انجام می دادم اما می دانستم که سعدی در این بیت غزل خود انگار همه آن ساختار جامعه شناختی را مطرح می کند که هنوزهم پیشروترین جامعه شناسان معتبر از درک آن عاجز باشند که آنچه سعدی در بیتی واحد مطرح می کند شاید گسترده و همه جانبه باشد اما چه سود که روشنفکر ما بعد از نوسانی ساده نظریه ای را رد می کند و سپس بعد از موج دیگر آنرا می پذیرد و ما به سالهای ۵۵ نزدیک می شویم، فکر می کنم شاید سال ۵۳ یا ۵۴ بود که یک سناتور امریکایی مقاله ای در کیهان نوشت، در واقع بعد از تشکیل حزب رستاخیز برای حل مشکل اساسی جامعه؛ شاهنشاه دستور فرمودند هرکس در این مملکت نمی تواند زندگی کند می تواند تقاضای کشور مورد علاقه را نموده و آزاد می باشد که به همان کشور برود، فلک زده ای این پیام آریا مهری را خوش بینانه در نظر گرفت و تقاضای رفتن به شوروی را کرد که او را به بند چهار زندان سیاسی عادل آباد آوردند، با تماسی که با او داشتم به او گفتم که تو را درست همان جایی آوردند که تو درخواست کرده بودی چون افسران که نماینده شوروی می باشند درهمین بند مستقر هستند و تو نگرانی نداشته باش که شاهنشاه صحیح عمل می کند، و اما سناتور امریکایی در مقاله ای که قدری طولانی هم بود این مسئله را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده که دو گروه چریکی در ایران در حال چالش با دولت می باشند که خشن ترین گروه های چریکی در ساختار جهانی هستند و اگر قدری اهمال شود و این گروهها بتوانند به عنوان قدرتی در جامعه ایران مطرح شوند خاور میانه را باید از دست رفته در نظر گرفت، تحلیل این سناتور در ذهن من جای خاصی را اشغال کرد و همین مسئله باعث شد تا نشست کشور های صنعتی جهان در گوادولوپ هم برایم مهم باشد و دیدگاه من در ساختار اجبار اعطای دموکراسی شاهانه. ذهن گاهی اوقات مسائل کوچک اما انگار تاریخ ساز را ثبت می کند، همانگونه که یک خیاط در نگاه اول به لباس تن تو و یک سلمانی به دم خط، کفاش هم ناگزیر به کفشهای تو نگاه نخست را دارد، من سیاسی هم انگار همین حساسیت را باید دارا می بودم و بودم، ذهن ناهوشیار من اما انگار آن جنبه هایی از ساختار سیاسی را جذب می کرد که باید می کرد، بنابراین در این ساختار متوازن قوا من به نتیجه ای تازه رسیدم که باید آنرا نه در دموکراسی شاهانه که شاید اعطای دموکراسی از راه دور در نظر گرفت که من آنرا جیمی کراسی نام نهادم و این نام هم برای رفقا قدری مبهم بود، رفقا همواره در درک مفاهیم سیاسی عاجز بودند و همچنین در چرخش ساختار سیاسی ایران، بنابراین باید از این مقوله صرفنظر کرد که رفقا چه درکی دارند؟ بلکه بهتر است آنها

را به حال خود رها نمود تا هرچه بیشتر سمپات گردآوری کنند تا این احساس به آنها دست دهد که انگار در جهت جنبش گامهای موثری برداشته اند، شاید هم یاد آور پند لنین باشند که زندان دانشگاه انقلاب می باشد و من در این دانشگاه جز پشت هم اندازی و دروغ و دغل انگار مسئله دیگری را مشاهده نکردم که همین مسئله هم نشانه رفتن به تلویزیون می باشد که آقای عمویی خوب تشخیص داده بود، من به تدریج به سال ۵۵ نزدیک می شدم و رفقا هم نیز.
شاید سال ۵۵ صرفنظر از آنچه که من مطرح کرده بودم خواص فراوانی داشت که یکی از آن خواص حوادث برخورد گروه های چریکی با دولت بود البته قبل از اعطای دموکراسی شاهانه، این حوادث اوج تازه ای از برخورد را به نمایش گذاشته بود که برای رفقای زندان انگار غافلگیرانه بود چرا که آنها مبارزه مسلحانه را مدت ها بود که رد کرده بودند و اکنون دوباره همان یورش ناگهانی جوان های پرشور اما خام برای آنها حرفی تازه را به همراه داشت، این بار باز هم مبارزه مسلحانه مطرح شد، رضا باید هنوز هم در گیر و دار همان قضیه مانده باشد که آیا لازم می باشد که خود را مارکسیست بداند؟ هرچند مدت ها بود از رضا دیگر انگار خبری نبود اما هنوز من می توانستم با او فکر سیاسی خود را روی هم ریخته تا بتوانیم نتیجه ای گرفته خود را ارضا کنیم که اگر این کلمه را به کار می برم شاید اندکی با آن ساختار سیاسی که رفقا در نظر دارند متفاوت باشد اما نمی توان به گونه ای دیگر مسئله را نگاه کرد، ارضا شدن، خود بخش اساسی برای فرد سیاسی می باشد هرچند رفقا آنرا یک وظیفه تاریخی در نظر دارند، پس با رضا هنوز هم می توانستم تبادل افکار داشته باشم، با مطالعه مذهبی به شناخت تازه ای از ساختار مذهبی دست یافتم که حتی به راحتی می توانستم متون مذهبی را مورد نقد و بررسی قرار دهم که البته چون همواره این متون نوعی از ساختار تقدس را به همراه خود دارند مسئله نقد قدری مشکل می شود که من هم در این باره هرگز به آن ساختار ها کاری نداشتم، شاید در چنین حالاتی که من قرار داشتم ذهن نتواند به راحتی تحلیل نماید همانگونه که رفقا تشخیص داده بودند، اما من شاید قبلا هم مطرح کرده باشم ذهن خود را رها تر احساس می کردم و انگار درایت احساسی خود را به نوعی با خرد پیوند می زدم و در تنهایی خود آنها را بهتر است بگویم نشخوار می کردم، باید مانند یک کودک به زمینه ها نگریست، باید از دریچه احساس آنها را دنبال نمود تا آن گونه که انگار هر مسئله ای نکته ای تازه به همراه دارد، مانند یک کودک باید هر لحظه ای را دنیایی نامحدود مشاهده نمود، باید هر مسئله ای را پیچیده ترین احساس کرد و باید همان محدوده کوچک خود را گسترده ترین دانست و نامحدود دریافت نمود، هرحالتی باید شادابی بی نهایت را القا نماید و هر لحظه ای از یادگیری به صورت

سخت ترین و شیرین ترین و فراموش شده ترین حالت؛ خود را نشان دهد، واقعیت اینست که اگر بتوان از دریچه کودک به هنر نگریست و یا به جهان نظاره کرد، همان نگرش، هنریست جذاب و دل انگیز، باید بتوان به هرمسئله ای به صورتی مانند یک بازیچه نگریست، آن حالت گذرنده و شفاف که واقعا رنگ اصلی هر هنریست، این مسئله تنها در صورتی امکان پذیر است که حالت خشک و بسته بودن خود را به صورتی شکننده و نامحدود جلوه دهد، باید بتوان آن مکث و تامل را روی هر مسئله ای کاهش داد و هدف را نادیده گرفت، برای رسیدن انگار نباید هیچ کوششی کرد و آنچه هر چه بیشتر بازهم نکته اصلی می باشد در لحظات، مسئله را نگریستن است؛ باید بتوان هر لحظه ای را نامحدود، پایان ناپذیر و کامل دریافت نمود، گام ها را نه برای رسیدن به مسئله ای خاص بلکه برای براشتن همان گام باید برداشت و در نتیجه حالتی از سیالیت و روان بودن و پیش رفتن را به خود داد، رسیدن همیشه شخص را به نقطه ای از هدف ذهنی می بندد و اجازه نمی دهد که از انعطاف کافی برخوردار باشد، دل بستن به نتایج افتخار آفرین، به لحظات پربار تنها نتیجه ای مسدود کننده دارد و آن هدف ذهنی، فضای واقعیت موجود را مسموم می کند و اجازه نمی دهد که از همان لحظات واقعی لذت کافی برد و رنج کافی را تحمل نمود، **هدف،** انگار در لحظه ای مفید واقع می شود که تحرک حال دچار رکود گردد و این مسئله در زمانی حادث می گردد که رفتن توان کافی خود را از دست می دهد، غایت تنها در لحظه ای شکل می گیرد که **لحظه،** انباشته از مشکلات لاینحل گردد و این مشکلات باری سنگین برای رفتن به شمار رود بنابراین غایت انگار نمایشی از رها شدن، آزاد گردیدن می شود و گام خسته را نیرویی تازه می دهد و انگار همان اثری را بر حال به جای می گذارد که انگار انواع مواد ظاهرا نیروبخش بر فیزیولوژی بدن می گذارند، کودک و یا نوجوان انگار هرگز به خاطر رسیدن به غایت حرکت نمی کنند بلکه نیروی ذخیره آنها آنچنان حالت فورانی دارد که آنها به گونه ای ضروری باید تحرک داشته باشند آنها هروضعیت را تنها در همان وضعیت و برای همان وضعیت در نظر می گیرند و در نتیجه تنها در حال به سر می برند و انگار هیچ آینده ای را متصور نیستند، انگار هرچه آینده بیشتری را در پیش داشته باشیم کمتر به آن توجه می کنیم و هرچه نیروی بیشتری برای رسیدن به آن مصرف کنیم کمتر آنرا در نظر داریم، هدف آنچنان بی اهمیت و کم جلوه مطرح هست که برای چنین سنینی اصولا مطرح نیست و انگار در اولین بحران های وضعیت حال در رابطه های گوناگون نخستین تجربه های آینده را هم نظاره می کنند و انگار به تدریج غایت؛ خود را مطرح می نماید.

شاید نظریات من قدری دور از آن مسائلی باشد که رفقا مطرح می کنند، اما من در وادی خود به سر می بردم، انگار این بند دارای ۱۴۰ عضو به همراه یک و یا چند کمون نبود و من تنهای بندی بودم به نام بند چهار زندان عادل آباد شیراز و گاهی با شخصی تماس داشتم، البته نمی دانم چه ضرورتی آنها را به این برهوت تنهایی من راهنمایی می کرد؟ شاید آنها مانند همان جوان خام دارای اندیشه پیشرفته مارکسیستی که فکر می کرد گوگوش تنها یک فاحشه می باشد، به برهوت من آمده تا مرا از این دام چاله انحراف نجات داده باشند، تنها مشکل در مسئله بودکه در این زمینه استعداد چندانی برای تشخیص نداشتم، به هرحال باید می پذیرفتم ساختار اخلاقی جامعه نمی تواند گریزی از پذیرش عمومی داشته باشد اما مرا چه به پذیرش عمومی، شاید بهتر باشد پذیرش عمویی را ترجیح بدهم که حداقل کنارم ایستاده است و همین پذیرش قدری از آن عاطفه مسدود شده را به سوی من پرتاب کند، من هنوز هم سردم است و دلم گرفته، با خود فکر می کنم و شاید هم فکر نمی کنم بلکه ذهنیات پوچی مرا فرا گرفته است که به هرحال من اینگونه می اندیشم: آیا درست بود که من به برادرم جواب مثبت دادم؟ شاید خود کرده را تدبیر نباشد که اکنون چه راهی در پیش دارم؟ آیا بهتر نیست حالا که آنها برای به تلویزیون رفتن من اقدام نمی کنند من خودم پیش قدم شوم و مسئله را ختم به خیر کنم و عمویی چقدر ذوق زده خواهد شد و چه اشکالی دارد افسری با سابقه بیست ساله زندان کشیده را خوشحال کنم که شاید این حداقل سهمی از من باشد در ساختار سیاسی جامعه، آیا این حرکت می تواند مرا گرم کند؟ با صد سال تنهایی، تنهایی خود را به همراه دارم و سرباز چقدر برای من غم زده که چگونه باید این ابد را تحمل کنم که شاید او راحت تر بتواند این مسئله را درک کند اما من همچنان در تنهایی خود غوطه ور می باشم و فکر میکنم، شاید این شعر بتواند مرا نمایش دهد و یا شاید خود اینگونه حس گرمی را به همراه دارم.

ای مهربانتر از برگ در بوسه های باران
بیداری ستاره در چشم جویباران
آئینه نگاهت پیوند صبح و ساحل
لبخند گاهگاهت صبح ستاره باران
وین نغمه محبت بعد از من و تو ماند
تا در زمانه باقیست آواز باد و باران

در اندیشه سرباز بودم که چگونه می اندیشد و چرا اینگونه؟ آیا او هم مرا تنها می بیند و برایم اندوهگین می باشد؟ شاید اگر خود را با دیگران موافق نمی دانم، در آبهای دور دست قرون جانوری

تک یاخته باشم، آیا چنین است؟ اما من هنوز هم خودم می باشم و انگار قصد ندارم نه به تلویزیون بروم و نه اینکه ذره ای از ساختار سیاسی خود عقب نشینی کنم که بهتر است کلمه سیاسی را به کار نبرم که البته گریزی نیست چرا که سیاسی بودن را ارزانی همه آنهایی می دانستم که انگار تنها پرستیژ آن را به همراه داشتند و چه شوقی از خود بروز می دهند، همانگونه که عباد از لنین بودن تنها کلاه او را به عاریه گرفته است؛ اما چه کنم که به هرحال کار برد کلمات برای همه تقریبا یکسان است و خود دارای فرهنگ نامه خاص خود می باشد، بایکوت شدن من از میانه بند یک شروع شد و تا اواسط سال ۵۵ به گونه ای شدید و غلیظ ادامه داشت که شاید بازهم بچه ها در بیرون به دادم رسیدند، با شروع تازه موجی از حرکت مسلحانه انگار جادوی بهرام خود را عیان می کرد و شاید بازهم باید از خرافات متشکر باشم، و ناگهان بند در موجی از اسلحه شکل گرفت و همه حزب و افسر در هاله ای از ابهام فرو رفت، یادم است که یکی از بچه های بندری چه یورشی به عمویی برد و چگونه تمام وامانده های مبارزه مسلحانه دوباره خود را به این نیمه فکر شاید آنارشیستی آراستند، شاید برای شما قابل درک نباشد که من باید چقدر لذت می بردم که در نگاه های هرچند شرمنده رفقا، خود را بسان ره نوردان احساس می کردم، احساس می کردم اگر این همه سال در اندوه غیرقابل باور فرو رفته بودم شاید ارزش داشت همانگونه که قبلا توضیح داده بودم هزاران تخم مرغ داغ در ماتحت آدم فرو کنند اما شخص احساس فرو خفته خود را فریاد کشد، و من اکنون هنوز هم در صد سال تنهایی خود همانند رمدیوس خوشگله انگار به ملکوت می رفتم تا شاید بازهم دوباره چریک بودن خود را جشن بگیرم و آیا همه این عاطفه که اکنون سرریز می شود می تواند همه آن اندوه درد و رنج را زایل کند؟ شکی نیست آنچه از تاریخ به جای می ماند هرگز مستهلک نمی شود بلکه همانند خاکستر به جای مانده از آتش در لایه های متفاوت خود را حفظ می کند که انگار شاید سالها سال همواره بجای می ماند تا فسیل شناسی بتواند آنرا از یکدیگر تمیز دهد، اما اکنون این همه نه زایل شده بود که انگار خود را پوشانده است و من دو باره ذهن خود را پالوده می کنم چرا که لنین بند پیش من آمد با آثاری از رنج که مرا در اندوهی بی پایان فرو برد و من نه به این لنین که به لنین خودم فکر می کردم که چگونه فکر می کرد در ساختار سوسیالیستی دولت به تدریج زایل می شود و شاید فکر زایل شدن دولت هم خاکستر خودش را به جای می گذارد که البته توضیحی ندارد و من فکر می کنم لنین چنین برداشتی نداشت بلکه فکر می کرد دولت برای همیشه نابود می گردد اما مارکس هرگز فکر نکرد و حتی خاطرنشان ساخت که هیچ فرماسیون اجتماعی هرگز نابود نمی گردد بلکه خود را در دل فرماسیون بعد حفظ

می کند البته برای رفقا این بحث ها قدری سنگین می باشد و نمی توان هم انتظاری از آنها داشت، من به لنین بند برمی گردم آقای عباد احمدزاده شاگرد صمد و کارگر چاپخانه، از کارگری کار را تمام کرده است هم کارگر می باشد و هم چاپخانه را زیر نظر دارد و اکنون آمده پیش من، درحقیقت باید گفت به من پناه آورده است با خوردن حدود ده قرص اعصاب که شاید بتوان مدعی شد به انتهای خط رسیده و از همه جا مانده و از همه جا رانده، به خاطر دارم با چه شوقی از اینکه شاگرد صمد بود برایش مبارزه مسلحانه را توضیح می دادم اما او در دریافت این امر، مشکل داشت که نه او حتی تقی افشانی و اصغر ایزدی هم درک درستی نداشتند، آیا داشتند؟ شاید مدعی باشند که خیلی هم خوب این تئوری را درک کردند که ارزانی خودشان باشد و من باید عباد را پذیرا باشم، عباد آمد با آن همه لنین بازی در آوردن در رابطه با من که شاید هر شخص دیگری بود اکنون به قول معروف سر پل خر بگیری بود اما برای من چه سود که عباد هنوز هم به عنوان شاگرد صمد برایم عزیز بود و شاید خودش این امر را درک نمی کرد که من با همه اندوه فراوان سه ساله هرگز احساس نکردم که بچه ها مرا باید دوست نداشته باشند که من اگر آنها را دوست نداشتم از نظر عاطفی دچار نقصان نمی شدم و عباد هم یکی ازآنها، پای صحبت عباد نشستم و گوش دادم، درد و رنج او را به جان خریدم که انگار درد و رنج خودم بود و او به قولی کم آورده بود، او از ایستادن خسته شده بود و ترجیح می داد دیگر ایستادن را ترک کند، عباد یک همسر و سه فرزند داشت که نسبت به بقیه بچه ها در وضعیت نامناسب تری به سرمی برد و به همین جهت زندان کشیدن برای او به نقطه پایان رسیده بود که انگار پناهی هم نداشت، اکنون دیگر عباد از لنین بودن هم کناره گیری کرده بود و رفقا هم تنها به لنین ها متوسل می شوند نه به عبادها و عباد اکنون در می یافت که شاید بهرام بتواند برای او پناهی باشد که به من رجوع کرد تا شاید عصای او هم مانند شخصی که در ونوس آباد زندگی می کرد عصایش جوانه زده خود را برهاند و من او را پذیرا شدم و انگار نه آنچنان که برای خود؛ بلکه برای او اندوهی جانکاه تر مرا فرا گرفته بود، برای عباد ساعت ها زندگی را تشریح کردم و ساعت ها زن و بچه اش را مهربانانه تر تصویر کردم اما چه سود که عباد زندان را دیواری بلند در نظر می گرفت که انگار هرگز از آن خلاصی ندارد که با داشتن محکومیت ابد این تصویر بی جهت نیست و عباد غمگین و تکیده به دیوار می اندیشید و من درساختار انسانی، با خودم فکر می کردم چگونه است که آدمی بدین صورت فرو می ریزد؟ آیا می توان برای چنین عوارضی چاره ای اندیشید؟ احساس می کردم شاید بتوان اما عباد اکنون در بن بست گریزناپذیر گرفتار آمده است که حداقل برای او نمی توان چاره ای اندیشید و یادم آمد که چگونه رضا هم

دچار تنش داخلی شده بود و من توانسته بودم او را تا حدی کمک کنم، اما او رضا بود و اکنون عباد در این گوشه زندان با دیواری به بلندی تاریخ عمر عباد؛ با همسری در بیرون که سه فرزند را هم باید سرویس دهد، انگار عباد را باید جمع کرد اما چگونه؟ ما در گروه خود همه ناتوانی ها را پذیرا بودیم و انسان را نه به صورت اوج فداکاری، مقاومت و یا انقلابی گری، بلکه انسانی دارای همه نقطه ضعف ها در نظر می گرفتیم، اما یک مسئله برایمان اهمیت حیاتی داشت، آنکه خیانت می کند و آنکه زیرانه نقب میزند، گروه ما هیچگونه ترحمی در این رابطه نداشت که حتی شاید به قول رفقا استالینی برخورد می کردند که سناتور امریکایی بی جهت گروه ما را خشن ترین گروه جهانی در نظر نگرفته بود، اما آیا عباد قصد خیانت و زیرانه عمل کردن را داشت؟ انگار اگر قرار باشد عباد را به خاطر کم آوردن در امر بدیهی و ساده به نام زندان کشیدن خائن بدانیم باید تعریف دوباره ای از این مقوله داشته باشیم و من اینگونه فکر نمی کردم، یادی از مجید در اوین کردم و با عباد یک ماهی کلنجار رفتم تا او را روشن کنم که دید او نتیجه ضعف او و فشاری می باشد که در زندان به او وارد شده است، پس می توان این فشار را کاهش داد و تمام تلاش من آرام کردن عباد و پائین آوردن مقدار مصرف دارو بود که البته آنچنان شتابی هم نداشتم، اما هر روز که می گذشت احساس می کردم عباد راه بازگشت ندارد، من و او روزها و روزها در سالن قدم می زدیم و او به من آذری می آموخت و با هم تنیس روی میز بازی می کردیم، او اصلا بلد نبود و همه اینها واقعا صبر و حوصله می خواست، شاید هم به خاطر صمد اینهمه صبر داشتم شاید هم به خاطر عباد، فکر می کردم آیا من ضعف ندارم و به یاد ترسی که مسعود به من گوشزد کرد افتادم و احمد ازون که مرا در بن بست دشست شویی در تنگنا قرار داده بود و آیا من نترسیده بودم و آیا قصد فرار مرا آزار نمی داد، پس چگونه می توانستم بیماری عباد و یا هر فرد دیگر را نوعی از ضعف قلمداد کنم و حتی تا آن اندازه پیش روم که نوعی خیانت را در نظر گیرم بازهم با یاد مجید با آن ذهن کودکانه افتادم که چگونه به راحتی هرکسی را خائن می نامید همانگونه که رفقا چه راحت مبارزه مسلحانه را رد کرده و سپس دوباره آنرا اوج جنبش مارکسیستی می دانند که معلوم نیست چه ربطی به مارکسیسم دارد و اکنون عباد پیش روی من خود را عیان می کند و من فکر می کنم آیا عباد نمی توانست خود، همه این حرکات را انجام داده به دنبال زن و بچه خود روان شود؟ پس چرا به من پناه آورده بود؟ آیا اینهمه آدم ها نتوانستند او را جمع کنند و ارزش خود را بیش از این ها دریافتم و ایستادگی خود و راز بقای خود را و شناخت خود را از مبارزه مسلحانه، از مارکسیسم، فلسفه و اقتصاد، آیا می توانستم خود بیش از این خود را خودخواه بدانم و یا اینکه اینها همه توانایی های

من بود که اکنون شاید باید آنرا در رابطه با عباد به نمایش می گذاشتم، با تمام فکر فلسفی خود هنوز انتظاری برای جوانه زدن عصای عباد نداشتم حتی اگر خود را پاپ فرض می نمودم، پس با تمام قدرت تصمیم گرفتم عباد را در کنار خود داشته باشم که هنوز هم او برای من شاگرد صمد بود و دوست داشتنی. روزی عباد پیشنهاد داد که به اطاق من بیاید که من هم موافقت کردم و او آمد، اما هنوز تغییری در وضعیت عباد ظاهر نشد، بالاخره عباد مطرح کرد که قصد نامه نوشتن برای طلب عفو را دارد، مسئله قدری سنگین بود اما من باید فکر می کردم، برای این عمل عباد، از او قدری وقت خواستم، عباد هم موافقت کرد، برای من ارزش کار در این بود که او خودش به این کار اقدام نکرد بلکه از من درخواست کمک نمود و رضایت مرا خواستار بود، برای من اینکه عباد بریده شاید مسئله ای نبود به هرحال این انتظار را می توان داشت که شخصی نتواند ادامه دهد، اما عباد نمی توانست خودش اقدام کند پس به اطلاع من رساند و یا به اطلاع هر فرد دیگری؛ چرا؟ ساختار به گونه ای می باشد که بعد از نوشتن نامه اگر خیلی حسن نیت داشته باشند دیگران را در جریان می گذارند که عده ای هم این عمل را انجام نمی دهند که روزی آنها را صدا کرده تازه همه مطلع می شوند که فلانی نامه نوشته است، شاید عده ای هم تقاضای عفو نموده موافقت نشده باشد که اصولا مشخص نمی شود، به عباد و نوشتن نامه اوخیلی فکر کردم و شاید مسئله ای سنگین بر دوش من بود اما باید تصمیم می گرفتم، از سویی عباد را درک می کردم و از سویی عمویی فکر می کرد من قصد رفتن به تلویزیون را دارم اما این مسئله حتی برای عباد هم قدری مشکل بود، به هرحال رضایت دادم تا عباد نامه خود را بنویسد چون می دانستم عباد هرچه بیشتر در این وادی تنش روانی فرو خواهد رفت که حتما ناگوارتر خواهد بود، هرچند موافقت خود را به عباد اطلاع دادم که خیلی خوشحال شد اما تاسف خود را هم به او گوشزد کردم و عباد تقاضای خود را پی گیری کرد و انگار بار سنگینی از دوش او برداشته شده بود، حتی اگر به او جواب مثبت هم نمی دادند انگار مسئله برای عباد فرقی نداشت، او سهم خود را از درماندگی انجام داده بود و چه راحت در عرض چند روز کاملا دگرگون شده بود و اکنون با شوق به من آذری یاد می داد گتی و گلدی، اولار گتی لار .....احساس می کردم اکنون که به عباد اجازه عبور از مرز ممنوعه را دادم یقینا باید با عوارض آن هم دست و پنجه نرم می کردم که خود را آماده نمودم.

عباد کاملا خوب شده بود و به سرعت قرص های او کاهش یافت، من هرچند حدس می زدم باید اینگونه باشد اما بازهم از کارکرد ذهن؛ دچار بهت و حیرت می شدم، انگار قشر مخ هرلحظه عمل می کند و سرخ پوست به گونه ای اعجاب انگیز تصور جادویی را برگزیده بود و او خود نه

انتخاب کرده باشد که ضرورت تفکر او این چنین بود، عباد خوب شد اما واکنش رفقا دگر بود، آنها انگار عباد را به عنوان یک خیانت کار فطری در نظر گرفته بودند و نقشه قتل او را در نظر داشتند همانند مجید که ساده لوحانه مناف و نابدل را خائن می دانست و فکر می کرد که اینها از عوارض انقلابی گری است که او به دوش می کشد، اما من همانقدر که تصمیم گرفته بودم و رضایت خود را اعلام کردم می بایستی از عباد حمایت هم می کردم، آنها می دانستند که با من در افتادن، می تواند اندکی مشکلات به همراه داشته باشد اما حدس نمی زدند که من قاطعانه پشتوانه عباد خواهم بود، یک روز صبح که در تخت خود مشغول مطالعه بودم دم درب اطاق شلوغ شد و من احساس کردم باید برای عباد مسئله ای ایجاد شده باشد که به سرعت خود را رساندم، عزیز غفاری با عباد دست به یقه شده بود و سایر رفقای انقلابی هم جمع شده بودند تا عباد را به جرم نامه نوشتن تنبیه کنند که من با شدت تمام عزیز را به عقب هل داده عباد را از دست آنها خارج کرده به داخل اطاق فرستادم و درهمین لحظه رفقای شجاع تازه مسلحانه شده کمی جا خورده بودند، به عقب رفتند و من این مطلب را بیان کردم : هرکس با عباد درگیر باشد با من درگیر می باشد و آنها همگی صحنه را ترک کردند، نیازی به گفتن این مسئله نیست که اگر قرار باشد تکلیفی برای یک چریک معین شود، عزیز غفاری نیست که این تصمیم را باید بگیرد چون اصولا ربطی به او ندارد که عضوی از گروه من یا بریده و یا نبریده، شاید آقایان چریک ها که دیروز مبارزه مسلحانه را رد می کردند حداقل این وظیفه را دوباره به دوش بگیرند اما چرا عزیز غفاری؟ عزیز شاید ساده لوحانه فکر می کرد که عباد هم مدیر زندان می باشد که او وظیفه تنبیه را به عهده گرفته است و برای من این مسئله قدری مشکل افتاد که البته از رفقای به اصطلاح انقلابی هم غیر از این انتظاری نمی رفت چرا که آنها خود جرات نداشته؛ عباد را لنین کرده بودند و اکنون عزیز غفاری می بایست نماینده آنها باشد، خود عباد هم انگار این واکنش مرا انتظار نداشت و شاید هم از وضعیت خود هراس داشت که با این برخورد من به آسودگی بیشتری دست یافت و خود را رها شده به کتاب ها سپرد.

جالب توجه ترین مسئله برگشت رضا ملک محمدی از بیمارستان بود که چون اطاق ما محل گذر همه رقم آدمی بود او را به اطاق ما آوردند و اکنون حال رضا قدری بهتر شده تا حدی که رضا خود را حقیقت مطلق می پنداشت؛البته من طرف صحبت رضا شدم و در نتیجه باید می پذیرفتم که رضا باید حقیقت مطلق باشد و این امر برایم جالب بود اما جالب تر اینکه رضا مرا معاون خود اختیار کرده برای من تکالیف مرا خاطرنشان نموده سخت گیری های این کار را هم به من توجه داد، بی خبر از همه جا شده بودم معاون حقیقت مطلق که خود این مقام شاید در تاریخ بشری برای

کسی فراهم نشود و من باید چقدر به خودم می بالیدم که در کنار حقیقت مطلق نشسته به بحث آخرین دست آورد های مطلق گوش کنم، شاید حتی پولس رسول هم به چنین افتخاری نائل نشده بود هرچند من قبلا مثال مطلق را از هگل آموخته بودم و اما حقیقت مطلق کشف دوران ساز رضا بود، انسان واقعا چه موجودی می تواند باشد؟ دوباره به فکر فرو می روم و انگار تاریخ را دوباره باید ورق زد، فلسفه را باید دوباره مرورکرد و اکنون به یاد می آورم که چرا ارسطو می گفت شاید به سوی غایت نمی رویم بلکه در جهت خلاف غایت در حال حرکت می باشیم، همه فکر می کردند رضا قاطی کرده اما من فکر نمی کردم که رضا قاطی کرده باشد؛مگر هگل که خود را مثال مطلق می دانست قاطی کرده بود؟ من چون به رضا خیلی نزدیک شده بودم روزی از او پرسیدم: رضا این همه آدم، جلوی تو را برای شکستن شیشه تلویزیون گرفتند نتوانستند تو را مهار نمایند و تو رضایت نمی دادی اما وقتی مدیر مشتی به چانه تو زد آرام شدی و رضا در جواب گفت: آن دست، دست مدیر نبود بلکه دست خدا بود و من احساس کردم که چقدر جالب است که آدم معاون حقیقت مطلق باشد، آیا نباید پذیرفت که شیخ ما وقتی کرامات دارد چرا رضا نباید داشته باشد و من که به هر حال نزدیک ترین فرد به حقیقت مطلق بودم باید بیشترین ایمان را به حقیقت مطلق داشته باشم اما حیف که حق و حقیقت همه به مولای ما تعلق دارد و انگار قدری قضیه ذوق زدگی من بیهوده می نمایاند؛ به هرحال با آقا رضا رابطه ی خوبی داشتم و او هم مرا در رابطه با حقیقت مطلق راهنمایی می کرد، روزی برایم تکلیف کرد که بهتر است به جای فراگیری فرانسه، عربی یاد بگیرم که من علت اختلاف این دو زبان را جویا شدم و آقا رضا دستوردادند که بهتر است همان گفته او را گوش کرده عربی یاد بگیرم و من هم به عنوان معاون حقیقت مطلق در مقابل حقیقت مطلق موضع گرفتم، این مسئله برای او قدری ناباورانه بود و من هم برایم مشکل؛ هرچند فرانسه یاد گرفتن ما خودش یک پایش لنگ است، عربی یاد گرفتن هم مزید بر علت می شود که اصولا من در یاد گرفتن زبان استعداد نداشتم، زیر بار زور نرفتم که زور هم زیاد پر زور نبود، پس مسئله فیصله یافت، پس از هفته ای آقا رضا نقشه یک فرار را پی ریزی کرد بدین صورت که موقع هواخوری می توانیم از سیم های خاردار عبور کرده به سمت دیوار بلند اطراف محوطه زندان برویم که در این طرح استاد غفور هم علاقه نشان داده بود که برای من این مسئله شاید یک جوک ساده لوحانه بود اما مطرح کردم که اگر نگهبانی برجها به سمت ما تیراندازی کنند ما چه کاری می توانیم انجام دهیم و فردا آقا رضا با درایت کافی این مسئله را هم حل کردند، حمل سپر بوسیله درب های مستراح که نصفه بود که من به این همه هوش او آفرین گفتم اما خودم را از معاونت خلع کردم تا این وظیفه خطیر فرار

را از سر خود رد کنم، آقا رضا همچنین نامه ای در چند بند برای شاه نوشته بود و در این نامه مسئله ترافیک شهرتهران، مسئله اتوبوس رانی و مسئله سیاست خارجی شاه با امریکا را حل نموده بود و خیلی از مسائل دیگر که از جمله حل مسئله اوگادن در شاخ افریقا را به خوبی حل کرده بود که من به رضا گفتم که حالا توی جیب شاه شاخ هم می گذاری، رضا بعد از عباد شده بود مسئله اساسی متل فایو و من نمی دانستم که چگونه باید این گونه مسائل را حل کرد، یکی دوتا از بچه های دانشگاه شیراز لحظه ورود به بند با من تماس گرفتند که بعد ها رفقا هرچه تلاش کردند که آنها را به راه راست هدایت کنند افاقه نکرد بنابراین به دانشگاه شیراز اطلاع دادند موجودی خطرناک در بند چهار زندان سیاسی عادل آباد وجود دارد که سریع در چشم بهم زدنی انسان را گمراه می کند پس سعی کنید در لحظه ورود به زندان با او تماس نگرفته حتی به او نزدیک نشوید، با رضا باکری خیلی صحبت ها می کردم، البته هردوی ما نسبت به کمون و رفقای تشکیلات خود جدا افتاده بودیم، نظر واحدی هم حداقل در رابطه با این رفقا داشتیم، آنها بیشتر بر روی ساختار پرستیژ سیاسی تاکید داشتند و وظیفه ما در قبال جنبش و رشد نیروهای انقلابی، در حقیقت رفقا احساس می کردند بیش از آنچه لازم می باشد باید کار انقلابی انجام داد که من انگار زیاد به این وضعیت آنها توجه ای نداشتم؛ در ضمن من زمانی در تشکیلاتی فعال خواهم بود که برای خودش ساختار معینی داشته باشد که این مسئله برای من در قصر پایان یافته بود؛ در نتیجه در شیراز حاضر به همکاری با رفقا نبودم که در اساس مسئله ساده ای بود اما رفقا این مسئله را به بی عملی و سایر مسائل دیگر ربط می دادند که اصولا ربطی به وضعیت من نداشت، همین حالت ها برای رضا هم پیش آمده بود، بنابراین من و رضا در بحث های خود نه اینکه رفقا را به فلان حالت سیاسی، مانند دگماتیسم، پراگماتیسم ، اپورتونیسم، آنارشیسم و یا خرده کاری محکوم کنیم، بحث من و رضا صرفا این بود که رفقا به خاطر حالت ویژه ما فشار بی موردی را اعمال می کنند و آقای عمویی هم که مخالف موج جدید افراد سیاسی می باشد پشت سر هم دست به تحلیل های آب دار می زند که البته بازهم برای من و رضا مسئله ای نبود بیشتر هم وغم ما رها کردن ما بود و حتی بارها در اوائل موضع گیری خودم روشن کردم که من قصد زندان کشیدن دارم وباید سرم توی کار خودم باشد که آنهم کتاب وکتاب بود، آیا این خواسته ی زیادی بود؟ من و رضا از همان سالها مسئله سیاسی بودن را کنار گذاشته بودیم وگرنه چرا ما نباید سیاسی باشیم؟ مگر سیاسی چگونه آدمی است که مثلا ما نباشیم، اما از نظر رفقا تعریف سیاسی شکل دیگری داشت، آنها انقلابی گری را با سیاسی بودن یکی گرفته بودند و برای انقلابی بودن هم فاکتورهای مشخص خود را داشتند، بنابراین

من و رضا هم از اساس ماجرا را ترک کردیم تا خیال همه را راحت کنیم اما مگر خیال ها راحت می شد، یکی از مسائل اساسی زندان چالش برسر جذب سمپات بود که رفقا خیلی حساس بودند و فکر می کردند که باید با دقت نظر کافی این نیروهای جوان را در زندان که به قول لنین دانشگاه انقلاب است به خوبی تجهیز کرد، باید آنها را چه از نظر ایدئولوژی و چه از نظر عملی به صورتی پرورش داد که بتوانند مردان انقلابی کارآمد باشند و چون هرگروه برای تربیت؛ روش خود را قبول داشت، نسبت به جذب این جوانان همواره چالش وجود داشت و اینکه چون من و رضا به عنوان آدمهای فاسد مطرح بودیم، پس این جوانهای معصوم را به بی راه خواهیم کشاند، آنچنان رابطه ما با دیگران قطع بود که از نقل و انتقالات دیگران اصولا اطلاعی نداشتیم و من اکنون انگار هیچ گونه ذهنیتی راجع به بودن فلان رفیق ندارم، خیلی ها به زندان می آمدند که من هیچ گونه شناختی راجع به آنها نداشتم و در این رفت و آمد ها انگار ما در جزیره دور افتاده ای به سرمی بردیم، بیشترین ساختار حساس از آن عده ای از دستگیرشدگان بود که هنوز جوانهای کوچکی بودند، آنها در حقیقت چون هنوز دبیرستانی بودند و برای چند اعلامیه دستگیر می شدند، وقتی به زندان می آمدند همراه خود عاطفه ای را به زندان منتقل می کردند که در برهوت احساسات تف داده شده زندان انگار غنیمتی بود، بنابراین انگار ارتباط با چنین جوانهایی صرفا کار مطالعه سیاسی نبود که پاسخ گویی به احساسات خود؛ جوان به زندان آمده هم پاسخ مناسب را به همراه خود داشت، پس مسئله این نبود که برای رشد جنبش؛ چنین چالشی انجام می گیرد بلکه برای نیازهای عاطفی؛ این درگیری های سرسختانه صورت می گیرد، البته شاید رفقا صرفا به کار سیاسی مشغول بودند اما من در هرکدام از این رابطه ها که مدت کمی هم طول می کشید گرمی خود را حس می کردم و لذتی راکه از چنین ارتباطی در من انباشته می شد تا مرا سرشار کند، پس چرا باید فکر می کردم،" نه " آیا غیر از این بود؟ و همین مسئله که از جانب من و رضا مطرح می شد انگار داغ ننگی بود که یک فرد انقلابی را به انواع انحرافات می کشاند و آنها در قبال چنین مسئله ای موضع سختی داشتند، نمونه چنین مسئله ای ارتباط من با حقیقت مطلق بود که به تدریج احساس می کردم به نوعی مزاحم من می باشد و درجلسه ای که باهم داشتیم او تکلیفی را برای من معین کرد و من سرباز زدم، رضا به پسر جوانی خیلی علاقه داشت و به فکر خود مثل بقیه رفقا روی او کار آموزشی انجام می داد، البته باید خاطرنشان کنم که با همه این نظریات مختلفی که راجع به رضا داشتند من او را فردی ساده و پاک می دانستم نه اینکه ساده به عنوان ساده لوح بلکه بی غل و غش بود، من به رضا ملک محمدی گفتم آیا من در نظر او نزدیک تر هستم یا آن جوان؟ و چهره رضا به تدریج از آن تشعشع

مطلق خارج شده به انسان طبیعی تبدیل شده بود و چون آدم ساده ای بود مرا تائید کرد و از معاون بودن من دست کشید، پس مطلق می توانست به راحتی جایگاه خود را عیان کند اما رفقا چطور؟ شاید آقای عمویی درست می اندیشید که ما چون زن ندیده هستیم تجربه کافی نداریم و من در تدارک این مسئله هستم که آیا می توان این تجربه را هم کسب کرد تا آن سرباز بلوچ هم برای من نگران نباشد، اما باید قبول می کردم که در چنین روابطی که انگار حس گرم با دیگری بودن می تواند آنچه را جبران کند که انگار حداقل من هنوز نتوانسته بودم آنرا تجربه کنم و لحظه ای را که با علیرضا زمردیان از پس میله های اطاق روبوسی می کردم تا عید را به همدیگر تبریک گفته باشیم، آیا مارخفته ما، خود را به قلب هایمان و سپس به حافظه نمی سپرد؟ چرا باید فکر کرد انقلاب کردن آن نمایشی می باشد که رفقا مدعی آن می باشند و من دوست داشتن را به خوبی تجربه می کردم و بازهم احساس اینکه آیا می توانم دگری را دوست بدارم؟ آیا محسوسات ما از ورای کدامین آئینه زیستن باید زیبایی را بنگرد؟ شاید هگل هنوز هم جانب احتیاط را رعایت می کرد که از ورای محسوسات تنها مطلق را وآنهم اوج مطلق که از نظر او مثال مطلق بود که در نمایش؛ آنرا رقص مستانه طبیعت می دانست در نظر داشت، من دوست داشتم که دوست بدارم اما کدام عشق می توانست مرا یاری کند؟ جز اینکه در تنهایی خود عشق را پذیرا باشم، هوس آلوده به گناه دوست داشتن در کدامین مکتب می تواند این ساختار ذات بشری را پنهان کند که من بتوانم آنرا بپوشانم، نه من دوست داشتم و با دوست داشتن **خود** عشق بازی می کردم حتی اگر هوسی کوتاه بود نیاز من به دوست داشتن بود، من اکنون آموخته ام که باید فسانه دلدادگی خواند، می توان یک چریک بود و عشق پرشور را به همراه داشت، من آموخته ام در این تنهایی زندان، در این چالش مداوم ایده و اندیشه، در این انگ های سیاسی که من حتی برای بیان آنها خود را سزاوار نمی دانم، تنها باید خود را دوست داشته باشم، آیا ما آمده ایم که با دیگران به نقد و نقادی بنشینیم که مثلا فلانی گفته برای انقلاب این مسئله لازم است و آن مسئله ضروری نیست مگر ما خود نمی توانیم درد خود، احساس خود، مشکل خود و همه خودهای خود را تشخیص دهیم؟ می توانیم و ضرورت، نگاه دقیق به تاریخ اندیشه بشری می باشد، به همه آنهایی که در این جهت؛ تاریخ اندیشه بشر را رقم زده اند.

استوار بند با من رابطه بدی نداشت با شکم برآمده همانند گارسیا در سریال zoro ، بعد از درگیری با مامور بند که سبب آمدن مدیر زندان شده و بعد از اعلام ممنوع بودن قدم زدن در سالن بند، ما روزی یک ساعت هوا خوری داشتیم، من روی پله های هوا خوری نشسته بودم، استوار راستی هم

آمد کنار من نشست و گفت بهرام میدونی ما حکم مرغ را داریم هم در عزا و هم در عروسی سر ما را می برند که من از این مسئله ای که استوار مطرح کرد چیزی دستگیرم نشد تا اینکه توضیح داد سر همان قضیه دعوا با مامور، رئیس زندان آقای راستی را تنبیه کرد که من برای او خیلی متاسف شدم، سپس راستی مطرح کرد که چرا با اعلیحضرت مخالف هستم که من در جواب گفتم این مخالفت اصلا سیاسی نیست چون من و اعلیحضرت هم شهری و یا بهتر است بگویم هم کوهستانی هستیم قدری با فاصله، به او گفتم: آقای راستی میدونی رضا شاه بچه کجاست؟ فکر کرد و گفت شمالی می باشد و من اضافه کردم که کوه ما و رضا شاه نیم ساعت هم راه نیست او اهل آلاشت بود و خانواده ما اهل سوادکوه، درگیری و مخالفت ما بیشتر حالت خانوادگی دارد، آنها توانستند شاه شوند درصورتی که حق ما بود که شاه شویم و راستی با تعجب به من نگاه می کرد که مفهوم این حرفها چیست؟ فامیل بودن، شاه شدن آنها، من به استوار راستی نگاه می کردم و برای او توضیح دادم که در درگیری های قومی، رضا شاه به خاطر موافقت با انگلیسی ها توانست به تهران آمده میر پنج و سپس رئیس دیویزیون قزاق شود و فامیل ما که با روی کار آمدن رضا شاه همچنان درمنطقه برای خود قدرتی بودند و دولت را به چالش گرفته حاضر به قبول دولت رضاخان نبودند با توطئه های فردی به نام چراغ علی اغلب سران آنها به قتل رسیدند و خانواده هنوز هم یاد افرادی را که در این راه کشته شده اند گرامی می دارد و به نیکی از آنها یاد می کنند، راستی نمی دانست چرا من باید هرچند می توانستم یک دکتر باشم باید اکنون در زندان با پاسبان بی ارزش درگیر شوم، همانگونه که حسینی در اوین از همین امر تعجب می کرد و به من یاد می داد که شوروی هم آنگونه که شما فکر می کنید نیست و برای من مثال حسین قبادی را آورد که وقتی او را تحویل دادند دستهای او به خاطر کار زیاد در سیبری پینه بسته بود و اکنون سرکارراستی با حیرت به من نگاه می کند، واقعا در ذهن راستی چه مقولاتی جریان دارد؟ آیا از نوع هگلی می باشد یا از نوع کانتی و یا شاید افلاطون باید این مقولات را در دیالوگ خود ارزیابی کند؟ و من هنوز هم انگار برای راستی که رئیس قهرمانی او را تنبیه کرد ناراحت می باشم، البته با استوار پست دیگر رابطه راحت تر داشتم و اصولا در تمام زندان ها مامورین پست های مختلف با هم فرق دارند، آدمهای یک پست بهتراز افراد پست دیگر می باشند که انگار آنها را دست چین کرده باشند، مامورین پست راستی قدری نچسب بودند و اندکی آب زیرکاه، یکی از همین مامورین مطرح می کرد که همین طوری اینجا زندان نمی کشند در بیرون به حساب آنها کلی پول واریز می کنند، به هرحال باور مامورین در رابطه با ما همان هشدار روزانه ای بود که مسئولین گوشزد می کردند، همین

مامور خیلی خودش را زرنگ می دانست و من در یک بازرسی اطاق، یک مداد را ماهرانه نگهداری کردم و او در حالیکه بازرسی را پایان یافته تلقی کرده در حال بیرون رفتن از اطاق بود مداد خودم را به او نشان دادم و او جا خورد و مداد را از من خواست که من به او گفتم اگر حرف مداد بزند به راستی اطلاع می دهم و او با شرمندگی رفت، شاید این هم نوعی کرم کار باشد نمی دانم خوشم می آمد جوری حالش را بگیرم که فکر نکند خیلی بلد است، عده ای از مامورین واقعا خوب بودند، بعد ها که در اطاق شراب می گذاشتم برای استوار بند هم یک لیوان می فرستادم، نمی دانم اسم اوچه بود؟ شاید هم قادری، اما مرد خوبی بود و مامورین پست او هم بهتر بودند، من ابتدا شروع به شراب گذاشتن کردم و بچه ها به تدریج به این امر پی بردند و آنها هم مشغول شدند، معمولا بازرسی هر بیست روز انجام می گرفت؛ بنابراین ما فرصت داشتیم انگور را در دبه های دو کیلویی قرار بدهیم و انگور در عرض ده روز به شراب خام تبدیل می شد که کلی حال می داد آنهم در زندان عادل آباد، یک بار که تقریبا همه افراد مشتاق شراب، دبه ها را پرکرده شراب را گذاشته بودند بعد از هفت هشت روز اطلاع یافتیم که قرار است بازرسی بیایند و اجبارا همان شب شراب ها را خودمان و آنهایی که مشتاق بودند خوردیم و در نظر بگیرید که یک بند در یک نوبت تمام شراب ها را خورده باشند انگار بند مست کرده بود، و باید گفت عجب شبی بود، سرگرمی ما هم همین مشغولیات بود چه می شد کرد باید روزها را سپری می کردیم مگر می شد همواره در هوا خوری قدم زد چقدر می توانستیم کتاب بخوانیم، یکی از بچه ها که قشقایی هم بود که انگار تحصیل کرده انگلستان روزی آمد پیش من و پیشنهاد کردکه آنتی دورینگ را با هم بخوانیم هرچند من کاملا مشتاق بودم اما کتاب به زبان انگلیسی بود، او مطرح کرد که ترجمه کتاب به عهده او اما توضیح مفاهیم را من باید به عهده بگیرم و من تازه علت پیشنهاد او را دریافتم و روزی دو ساعت خواندن کتاب شروع شد، مقدمه ها را رها کردیم و به نقد انگلس پرداختیم، به هرحال من می دانستم که کتاب در ابتدا مشکل می باشد، پیچیدگی های فلسفی گره کار بود که من هرچه توضیح می دادم کارساز نبود و ما بعد از چند جلسه کار را رها کردیم، البته من انتظار نداشتم که رفقا قدرتی داشته باشند که بتوانند مفاهیم و مقوله های این چنین را درک کنندکه واقعا امر مشکلی می باشد به هرحال باید توجه داشت که هنوز هم اقتصاد دان های ورزیده از درک مفاهیمی همانند رانت ریکاردو و یا کشف دوران ساز آدام اسمیت ناتوان می باشند تا چه رسد به درک مفاهیمی همانند ارزش اضافی و یا نیروی کار، ما در ساختار اجتماعی هم فیلسوف زیاد داریم و هم اقتصاد دان و هم سیاست مدار اما تنها اندکی از این نخبگان، تاریخ ساز می باشند که دیگران از درک آنچه آنها

ساخته اند عاجز هستند، پس نمی توان از این بچه ها انتظار داشت که درک درستی از مارکسیسم و یا وحدت ضدین هگل داشته باشند، وقتی فردی ضدین را به صورت اصلی و فرعی در نظر می گیرد چه انتظاری می توان داشت هرچند این مسئله را مائو مطرح کرده باشد، آیا واقعا وقتی هگل وحدت ضدین را مطرح می کرد آنهم به صورت تز و آنتی تز که اجبارا باید سنتز خود را به همراه داشته باشد، آیا در فکر او این مسئله که تضاد فرعی و اصلی داریم می گنجید؟ باید پذیرفت که ساختار های سیاسی اجتماعی و اقتصادی فلسفی آنچنان هم ساده نیستند که بتوان مقولات را به سادگی فهم نمود که هگل فهم را مرحله ای پائین تر از خرد در نظر داشت که شاید برای ما این مسئله مطرح باشد که فهم و خرد چه اختلافی می توانند داشته باشند؟ و مشکل همین است که ما را از درک مفاهیم فلسفی عاجز می کند، فیلسوف فراوان می باشد اما آیا همه مسئله ای را مطرح کرده اند؟ آنها فقط محفوظات فلاسفه دوران ساز را اگر درک نمایند خود کار بزرگی انجام داده اند، و من در این رابطه شاید قدری مغرور باشم که انگار خود را مدعی کشفی می دانم که ***هر گس واقعیت خود را نمایش دهد*** که اگر از او بر می آید، شاید نظر من درست باشد که انگار هر کسی قادر نیست که به چنین توانایی دست یاید و این قدرت انگار هم به ذهنیت انتزاعی فراتر و هم به جسارت بالایی نیازمند می باشد، به راحتی نمی توان واقعیت خود را عیان نمود، همواره انسان ها در پنهان داشتن خود کوشا می باشند هرچند درک درستی هم از واقعیت خود ندارند که پیامبر ما گفت هرکه خود را شناخت خدا را هم می شناسد، پس خود شناسی هم آنچنان ساده نیست که من انتظار دارم هرکس واقعیت خود را بشناسد و آنرا نمایش دهد.

به تدریج تنهایی خود را سپری می کردم و سال ۵۵ آغاز می شد هوا خوری دیگر تمام وقت شده بود، من هم ارتباطات اندکی داشتم که دو عبدالله انگار بیشتر با من در تماس بودند یکی از بچه هایی که بیشتر شوق ارتباط با من داشت اما به خاطر روابط بند توانایی آنرا نداشت دانش آموزی بود با نام فرزاد که بیشترین ارتباط او با مهدی خسروشاهی بود، اما به تدریج انگار مرا هم می توانست در لحظات کوتاه ملاقات کند که این ملاقات ها به تدریج افزایش یافت، آنها چند دانش آموز بودند که هراس ویژه ای در ارتباط با من داشتند که یکی از آنها همان جمشید بود با اسلحه **فقط**، اما فرزاد به تدریج ارتباط خود را با مهدی کاهش داد و به جانب من گرایش یافت که شوقی برای با من بودن او را سیراب می کرد و یا شاید من دیگر آن بهرامی نبودم که انگار دهشتناک باشم، هراس از من به نوعی اپیدمی تبدیل شده بود که اکنون به تدریج قدرت خود را از دست می داد که در این میانه بیشتر ضربه را شاید حسین قاضی متحمل می شد، من انگار با قدرت وارد صحنه می

شدم و هیچ چاره ای برای آنهایی نبود که سالها تبلیغات مسموم می کردند، و انگار اکنون نوبت بهره برداری من بود اما چه سود که من برای بهره برداری هیچ گونه آمادگی نداشتم، کمونی مذهبی داشتیم که یک کرد برای سرویس کافی گرفتن آنهم در خوردن غذا، در آن کمون اطراق کرده بود و به او خوب می رسیدند، به هرحال سمپات گیر آوردن خود به مهارت ویژه ای نیاز داشت و آنچه را که در اختیار داشتی باید با دقت حفظ می کردی، این کرد خوب خورده در کمون آقای مهندس انگار دلش هوای یار کرده بود که روزی به سراغ من آمده و مهندس بینوا چقدر نگران، آقای کرد عزیز با من در هوا خوری تماس گرفت که من هم با او قدری قدم زدم، دل دادیم و قلوه گرفتیم و او احساس کرد که همه مسائل ردیف است بنابراین مطرح کرد که خدا نیست، برای من این مسئله جالب بود که کردی با سواد اندک بحث نبودن خدا را مطرح کند، آیا واقعا برای او فرقی داشت که خدا هست و یا نیست؟ من دریافتم که مشکل آقا از جای دیگری آب می خورد بنابراین در جواب گفتم: چرا خدا نیست؟ تو چگونه به این مطلب رسیدی که خدا نیست، مگر امکان دارد خدا نباشد و او جا خورد که یک مارکسیست تمام قد چگونه می تواند اعتراض داشته باشد که خدا نیست؛ قابل قبول نمی باشد، قدری با من مخالفت کرد که من به او گفتم: ببین عزیزم تو هنوز هیچ گونه شناختی از ساده ترین مسائل نداری بنابراین من حاضر نیستم با تو در این زمینه گفتگو کنم پس مسئله نبودن خدا را با دیگری بحث کن که من حوصله این حرفها را ندارم و او رفت، فردای آنروز مهندس چه سلام گرمی با من داشت چرا که نگرانی او برطرف شده بود، با خودم فکر می کردم که چه مسائل ساده ای می تواند آدمها را دچار تنش کند و آیا تنش روان من هم همین قدر ساده بود؟ آیا من هم می توانستم خود را سازمان داده تا دچار این رنج و عذاب نشوم که هنوز هم شانه های من درد خود را به همراه دارد که فکر نمی کنم هرگز در زندگی مرا رها کند، شاید من هم نتوانستم به مانند مهندس خود را از ورطه احساس نگرانی نجات دهم، اما مهندس خیلی خوشحال بود و من در چشمان او چه شوقی را نسبت به خود احساس می کردم و همین نگاه چقدر مرا گرم می کرد، فکر می کردم انسان چه موجودی می تواند باشد و این سئوال شاید انگار بارها برای من مطرح شده بود، انسان چه موجود ضعیفی می تواند باشد؟ که با یک نگاه گرم مهندس سرشار شود و رفقا چقدر این آدم ضعیف را آزار دادند سه سال تمام، هیچ گونه روزنه ای برای یافتن عاطفه برایم مقدور نبود و اکنون فرزاد آمده بود که شاید من برای عشق بازی خود را آماده می کردم، آیا اکنون او می توانست تنها یک سمپات برای من باشد؟ آیا من نیازی به سمپات داشتم؟ نه؛ نیاز مبرم به عاطفه داشتم که اکنون او با کوله باری از عاطفه به سوی من آمده بود که انگار او

هم مجذوب همین نیاز بود، و من به یاد مولانا افتادم که: **مژده بده مژده بده یار پسندید مرا** و حتی شاید باید از ادامه قضیه بیشتر لذت برد چرا که: **خم شد و بوسید مرا**.

اکنون متل فایو دارای اعضای متعددی بود، عمو سعید که یک شب بچه ها به او پنج کاسه آش دادند و چقدر حال می کردند که خود عموسعید هم لذت می برد هرچند آش را به سختی می خورد، وکیل هم که خود عضو سابقه دار متل بود و کاظم، دیگری نام مرا داشت و فرزاد هم به اطاق ما آمده بود که من چقدر خوشحال از آمدن او، رضا ملک هم که جای خودش را داشت، اکنون بیشتر با فرزاد هم صحبت بودم و او از خودش و از دوست داشتنی های خود و از خیابان های برین آبادان که من نمی دانم برین است یا بریم به هرحال او تعریف می کرد و من گوش می دادم، راحت ترین و یا خصوصی ترین را برای من تعریف می کرد و من احساس خود را با چه شوقی برای بیان این مطالب انباشته تا بتوانم قدری از آن را در تنهایی خود به کار گیرم و اکنون شاید او با من لذت عاطفی را دشت می کرد، و انگار مهدی از این واکنش قدری ناراحت بود اما آن زمینه را داشت که بتواند مسئله را حلاجی کند، من دیگر کمتر با عباد سرگرم بودم چون او خودش سرش توی کتاب بود و من تعجب می کردم که این آدم چقدر کتاب می خواند، گاهی هم با من نکات پیچیده کتاب را به بحث می نشست، من احساس می کردم سواد کافی برای درک مطالب دارد و همین امر برای من بیشتر لذت بخش بود که کارگر چاپخانه چنین دیدی دارد که شاید به خاطر ارتباط با صمد او را پربار شده یافتم، او به راحتی کتاب از صبا تا نیما را مطالعه می کرد و گوشه های مشکل تر هنری را بامن به بحث می نشست، با پوزش هم رابطه برقرار بود هرچند او در اطاق دیگری به سر می برد و ما در باره شعر و هنرهای دیگر صحبت های خوبی داشتیم، برعکس ظاهر خشن و لحن تند دارای احساسات رقیقی بود که در روابط اولیه نشان نمی داد، این شعر حافظ را برای فرزاد خواندم و نمی دانم چرا بیش از انتظار لذت برد؟

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود، یاد سمن نمی کند؟
دل به امید وصل او همدم جان نمی شود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی کند.
چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمی کند !

ساقی سیم ساق من گر همه درد می دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند ؟
با همه عطف دامنت، آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند !
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ، ولی
گوشه کشیده است، از آن گوش به من نمی کند !
کشته غمزه تو شد حافظ پند ناشنو_
تیغ سزاست هرکه را درک سخن نمی کند !

شاید او هم به مانند من از این غزل حافظ لذت برده باشد، که من بیشتر در متن شعر قرار داشتم، دسته فرزاد چهار نفر بودند که یکی از آنها هرگز تمایلی به من نداشت که اصولا حوصله مرا هم نداشت اما سه نفر دیگر با من بطور مشخص ارتباط داشتند، باید قبول کرد که آن فضای مخوف ارتباط با من شکسته شد و من نفسی به راحتی می کشیدم و ناگهان دموکراسی شاهانه اعلام شد، آیا واقعیت را باید پذیرفت؟ آیا این هم ترفند دیگری برای به دام انداختن انقلابیون نبود و همه مشکوک بودند که چه حرکتی باید انجام داد، البته من برخر مراد سوار بودم چرا که دقیقا همان عدد بود که با جادو و جنبل آنرا کشف کرده بودم، من شاید احساس می کردم که این هم می تواند حربه ای باشد که رفقا را تحت فشار قرار دهم اما انگار دیگر حوصله ای نمانده بود، شاید برای درگیر شدن هم جان و قوتی لازم می باشد که من دیگر توانی در خود سراغ نداشتم و ارتباطات هم نرم تر شده بود پس دیگر چه مسئله ای وجود داشت که من آنها را تحریک نمایم، اکنون که من با فرزاد خود، خلا سالها را پر می کردم آنچنان وقتی هم نداشتم، صد سال تنهایی خود را گذرانده بودم کتابهای دینی و مذهبی خود را خوانده بودم و آنچنان در زمینه مطالعات آسمانی مسلط شده بودم که در این زمینه هم عده ای از رفقا مرا به کمک می گرفتند تا درک مطلب نمایند، آیه های قرآن را و پندهای نهج البلاغه هم نیز، تورات و انجیل، زندگی پیامبران، کرامات شیخ، تذکره الاولیا عطار نیشابوری و هرچه کتاب ریز و درشت در چنین زمینه هایی بود، از ابن حزم گرفته که شیعیان شدیدا نسبت به او موضع داشتند تا ابن هیثم که او را ریاضی دانی بزرگ می دانستند و برادر کوچکتر آمده بود پیش من و انگار برای خود مطالعه ای داشت و فکر می کرد که مثلا آدمهایی را می شناسد که دیگران نمی دانند و چون مرا مارکسیست می دانست به من گفت: تو مطالعات محدودی داری

بنابراین مدار تجزیه و تحلیل تو بر همان حوزه مطالعه تو دور می زند، به هرحال جوان بود و جویای نام که من حداقل پیرهنی بیشتر پاره کرده بودم، او از من سئوال کرد که ابن هیثم را می شناسم؟ من در جواب گفتم: اما من می دانم که تو نباید ابن حزم را بشناسی، چون شناختن این فرد برای تو حرام می باشد اما آیا شناختن ابن حزم برای من حرام می باشد؟ابن هیثم تنها ریاضی دانی در برهوت عرب می باشد که انگار همانند همه آنهایی که بدعت های دیگران را یاد آوری می کنند او هم باید همین گونه باشد که من شخصا از او نظر تازه ای را دریافت نکرده ام که در ایران ریاضی دان های پیشگام آنچنان مطرح بودند که هنوز اروپا به آنها نگاه می کند تا شاید بتواند گوشه ای از این علم را درک نماید و اگر قرار باشد دانشمندان ایرانی را در قبال دانشمندان عربی قرار دهیم چند عددی داریم که آنها هم انگار عرب نیستند، برو پسرم اگر تو بتوانی باندازه یک هزارم من مطالعه داشته باشی من خیلی از تو ممنون می شوم هرچند به درک خوانده ها کاری ندارم، آنها دو برادر بودند، بزرگتر چقدر محجوب اما کوچکتر مدعی با بینی پر باد، به هرحال زندان کشیدن دیگر راحت شده بود که همین موارد هم خودش کلی نعمت بود که قبلا گیر آدم نمی آمد، جو زندان هم فرق کرد برخورد رئیس و ماموران خیلی نرم شده بود و روزی در روزنامه اسامی ۳۳ عضو ساواک را نوشتند، آنها انگار از کار برکنار شده بودند و همه عازم امریکا، همه این مسائل نشان دهنده تغییراتی در سیستم دولتی بود، شهریور بچه های مجاهد چهار امریکایی برجسته را ترور کردند و شاه در واکنش به این عمل خونسردی نشان داده ادامه دموکراسی را خاطرنشان کرد و من در ذهن خود به عمل مسلحانه، لحظه آن و نمایش عمل فکر می کردم که انگار درست بود، جنگ فقط ادامه سیاست است و اگر چنین نباشد انگار جنگ خاصیتی ندارد، کشتن چهار امریکایی؛ عمل مسلحانه کوچکی نبود اما انگار تاثیر سیاسی آن صفر بود چرا که نه امریکا موضعی گرفته بود نه دولت ایران و انگار در همان لحظه عمل، فعل به فراموشی سپرده شد، در سیستم سرمایه داری نیروی کار و سرمایه، تولید را به عنوان شروع کار زندگی انسان به عهده دارند که اقتصاد نامیده می شود و برای تسهیل اقتصاد به سیاست نیازی مبرم وجود دارد که اگر در سیاست دچار گره های کور شویم جنگ تعیین می کند که کدام سیاست را باید پیگیری کرد و براساس همه اینها فرهنگ شکل می گیرد و بی جهت نبود که مارکس زور را فقط مامای تاریخ می دانست نه تعیین کننده تاریخ، آنگونه که آقای دورینگ اندیشه می کرد، زور تنها مامای تاریخ می باشد و یک ضرورت تاریخی که اگر ما خیلی هم از آن نفرت داشته باشیم باز هم یک ضرورت بوده، هست و خواهد بود، اما درک همین مسئله شاید برای خیلی از افراد سخت باشد چرا که آنها به خاطر ارزش اخلاقی خود این حرکت

را ضد اخلاقی قلمداد می کنند و یکی از این اخلاق دوستان سینه چاک که از هگل چقدر ناراحت، آقای نیچه بود، او مطرح می کرد که روز روشن آدمی مطرح می کند درست و نادرست عین هم هستند، خوب و بد، ضدین دارای وحدت می باشند، کسی هم نیست به این آقا بگوید پس فرهنگ تاریخ بشر به کجا می رود؟ باید گفت آقای نیچه این فرهنگ به جایی نمی رود نگران نباش که فرهنگ همچنان دوام خود را حفظ خواهد کرد، من هنوز هم به دوست داشتن فکر می کردم که انگار آنچنان هم اول آسان نمی نماید، شاید من تجربه کافی در این زمینه نداشتم اکنون که در نگاه او خود را نگاه می کردم و حس گرم خواستن در من جوانه می زد و همه بدبینی؛ آنچنان که رفقا مطرح می کردند زایل می گردید و من در خود شور تازه ای از زنده بودن را تجربه نموده، لذتی را برای نخستین بار احساس می کردم که شاید مهدی هرگز نتوانسته بود آنرا دریابد، و من انگار آئینه خود را یافته بودم که سالها پیش مدعی بودم که شخص کنار انسان آئینه تمام نمای تمام تاریخ، تمام هستی وجود می تواند باشد و آیا اکنون من می توانستم همین آئینه را برای خود داشته باشم که انگار کوششی به عنوان نیاز برای نگهداری لازم نیست، اما هنوز هم من دوست داشتن را دوست نداشتن می دانم که حتی اگر به گونه ای متضاد در همدیگر گذر کنند تازه می توانند به نوعی آسان گرفته شوند که اندکی هم مشکل می نماید، عشق نوعی گذر از سوختن می باشد، نه مشکل و نه آسان، آیا می توان هم سوخت و هم دوست داشت؟ انگار امکان پذیر نیست مگر ما هم همانند شیخ به کرامات متوسل شویم، آتش پرستی که در مقابل چشمان حیرت زده مسلمان، انگشتان خود را درآتش گرفته بود اما نمی سوخت، سیاوشی که برای نشان دادن پاکی خود؛ از میان آتش گذشت، آیا همه افسانه نمی باشد؟ شاید، اما من احساس می کنم که درنگاه دوست داشتنی خود گرم و گرم و گرم تر می شوم، آیا در حال سوختن نمی باشم؟ آتشی مرا فرا گرفته که شاید تحت تاثیر سالهای اندوه و حرمان تنهایی بوده باشد، به ساختار ذهنی خود رجوع می کنم وآنرا سراسر انباشته از مقولات متنوع شرق و غرب می یابم، مجاز هندی، آیا این همه واقعیت تنها می تواند یک مجاز باشد؟ من باید افسانه یا مجازی را از این سرزمین عجیب هزار فرقه مطرح کنم تا هنوز ببیشتر به فرزاد نزدیک شده سرشار گردم: شخصی پس از سالها تزکیه نفس و انواع سرکوب به نیازمندی های زندگی به نزد مراد خود آمده که من کامل شدم و آنچه آموخته بودی فراگرفته اکنون قصد مرید شدن را دارم که استاد به راه افتاده او را هم به همراه خود به سفری برد، آنها پس از گذشتن از مسیرهای متفاوت به شن زاری وسیع رسیدند و استاد تقاضای آب نمود که شاگرد از این درخواست استاد تعجب نموده اظهار داشت آبی در بساط نیست، استاد گفت: می روی پشت این

تپه شنی و کاسه ای آب برای من می آوری که سخت تشنه ام، مرید که سخت متعجب شده بود؛ امکان وجود آب را در چنین مکانی تصور نمی کرد اما چون استاد گفته بود رفت، او پس از طی مسافتی که از تپه عبور نمود منظره ای دل انگیز را در مقابل چشمان خود مشاهده کرد که انگار خواب می دید اما پیش رفت به دربی رسید و آنرا کوبید، دختری درب را باز کرد که انگار پنجه آفتاب، زیبا و دلربا که او را به داخل دعوت کرد و شاگرد گرفتار، استاد خود را فراموش کرده به همراه دختر پری رو به باغی وارد شده با خانواده آنها آشنا گشت؛ و آنجا ماندگار، او با دختر زیبای قصر ازدواج کرده سالها سال گذشت و او دارای سه فرزند شده بود دو پسر و دختری کوچک که زندگی را چه شیرین کرده بود بچه ها بزرگ و بزرگ تر می شدند و شادمانی او هرچه بیشتر در باغی دل انگیز به همراه همسری دوست داشتنی، شاید بتوان عشق را در این وادی به راحتی درک کرد اما شاید!!! گذشت و گذشت، زمان سپری می گشت، عشق بود و بالهای آرزو و یا شاید دیگر آرزویی مطرح نبود، مگر مرد از زندگی چه نعمتی فراتر می توانست تصور کند که آرزو کند، خانواده ای دل انگیز، باغی فرح بخش، میوه جات رنگارنگ، درختان با سایه ای به خنکای نسیم صبحگاهی، شادمانی را شاید هرگز آنچه که مرد احساس می کرد نتوان تصویر کرد و یا هرگز شاعری نتواند آنرا تحریر نماید؛ مرید انگار اکنون دیگر مرید نبود که خود به مرادی تبدیل شده خود را در باغ های آرزو فارغ از آرزو احساس می کرد و انگار لحظات سپری نمی شد و زیبایی فراتر از زمان، خود را عیان نموده بود و مرد بر بال های شوق زیستن؛ حتی زیستن را به بازی گرفته بود و بود آنچه باید باشد و من هم شاید در چنین باغی با سمپات خود که احساس می کنم چه کلمه زشتی باید باشد به سر می برم همانند مرد که زمانی مرید بود و اکنون همانند من مراد شد و رسید زمانی که انگار همیشه باید انتظار داشت، انگار من هم در تنهایی خود همیشه انتظار داشتم که باید برسد و فرزاد رسیده بود، اما همیشه با رسیدن فرزادها باید قدری محتاط بود چرا که عشق آسان نمود اول؛ من هم محتاطانه رابطه دل انگیز خود را طی می کردم؛ اما آیا آن مرد هندی که اینهمه در ناز ونعمت زندگی را سپری می کرد همانند من قدری رعایت می کرد؟ مرد هندی را تمنای داشتن ها فراگرفته بود و فضایی برای نگرانی وجود نداشت؛ اما همیشه طوفان در راه می باشد؛ سیلی بنیان کن باغ و خانواده را فرا گرفت، مرد و همسرش را همراه با فرزندان با خود می برد مرد برای نجات فرزندان خود همسر را رها نموده تا فرزندان را دریابد که در این کوشش و تلاش دختر کوچک خود را در آغوش داشت، اما سیل دختر او را هم برده بود سیل همه را برده بود و مرد نیمه جان در ساحلی شنی افتاده بود که چشم بازکرده استاد را دید کنارش نشسته می

گوید: ساعتی رفته ای آب در دست نداری، چرا؟ شاید واقعیت همان مایای هندی باشد و شاید من هم اکنون در چنین دوست داشتنی غوطه ور می باشم که خود نمی دانم، هراسی مرا فرا می گیرد که انگار همان سرما؛ دوباره خود را نشان می دهد، حس می کنم دستان فرزاد چه سرد است و من دلم گرفته، سردم است و هنوز هم در گرمای نگاه فرزاد گرم نمی شوم و شاید مهدی هم به همین سرنوشت شوم رسیده بود که اکنون فرزاد در این گوشه تخت ها کنار من نشسته است، دوست داشتن شاید برای بشر دل انگیز باشد و یا اینکه آنچه به دنبال آن می باشند عشق باشد اما من انگار همان بد بینی همیشگی خود را دارم که این امر نمی تواند خود را جلوه کند حتی اگر فلاطون هم در آرمانشهر خود آنرا به تصویر کشیده باشد که انگار ما می توانیم تنها تصویری را همواره در ذهن خود به همراه داشته باشیم هرچند من در دستها و نگاه فرزاد گرم می شوم اما هنوز سردم است، هنوز هم فکر می کنم:

شاید هنوز هم
در پشت چشم های له شده، در عمق انجماد
یک چیز نیم زنده مغشوش
که در تلاش بی رمقش میخواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها
شاید، ولی چه جای خالی بی پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمیدانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته، ایمانست

برای من خورشید مرده بود، من سردم است دلم گرفته، شاید نتوانم دوباره خود را باز یابم و چه ضعفی مرا فراگرفته، قرار بود همیشه ایستاده باشم و شاید هستم، ذهن، مرا رها نمی کند، درصورتیکه من همچنان به دوست داشتن اطمینان دارم، همچنان برای بودن، هستم؛ هرچند می دانم مسئله این نیست که بودن یا نبودن، مسئله چگونه بودن می باشد، شاید هنوز هم باید از او آموخت که تصادف قانون شگفتی است که خود روشنگر شگفتی هاست، آیا می توانستم این خیال را داشته باشم که روزی فرزاد به من رجوع کند تا ناگفته خود را برای من بازگو کند؟ به او می نگرم و گرم

می شوم، شاید سرمای درون خود را بتوانم با او قسمت کنم، او آمده است تا مرا گرم کند، هنوز هم به او و چشمان مهربان ثابت او به دستهای گرم ناباور او، و گرم می شوم.
قرار گذاشته بودم که دوباره به مسئله ای برگردم که اکنون انگار با فرزاد بودن بیشتر این امر را ضروری می نماید، گفته بودم که رستم هم با خوبی می جنگید و به اجبار با بدی هم نیز، اکنون باید داستانی دیگر از آن حکیم بزرگوار برای شما نقل کنم تا درک بیشتری به ساختار اجتماعی سرزمین خودمان داشته باشیم که مارکس هم این نیاز را حس کرده بود اما شاید سهم او دانستن جامعه ما نبود که او بیش از آن می دانست که عمرش یاری کرده بود. این داستان و یا افسانه را شاید قبلا در شکل محدود آن بازگو کردم و اگر اشکالی نداشته باشد و ویرایش گران گرامی بر من ایراد نگیرند قصد دارم آنرا البته به گونه ای کامل بیان کنم که باز هم از خواننده کم صبر و طاقت باید عذر خواست که انگار نه نویسنده (حقیر هرگز چنین جسارتی نخواهم کرد اما به هر حال در حال نوشتن می باشم) که انگار باید به خواننده بیشتر توجه داشت و من این استعداد را نداشته و نخواهم داشت که بهتر است بعد از اینهمه زیر آبی رفتن به کار بازگو کردن پرداخته خود را و دیگران را رها نماییم، کیخسرو طبق اساطیر ایران پادشاهی بود که حکیم در کتاب خود چه هنرمندانه او را تصویر کرد و هنردوستان چه ناشیانه شاهنامه را مطالعه می کنند که فکر می کنند شاه همواره شاید شاه سلطان حسین و یا محمد رضا شاه آریا مهر باشد که جرات کرده در ینگی دنیا او را به تمسخر گرفته وحضار دانش اندوخته که فکر می کنند گوینده حتی چند بعدی و یا شاید حافظ زمانه ما چه شادمانه از به ریشخنده گرفتن آن حکیم شادمان می باشند و باید شاید نادیده گرفت، و اما کیخسرو پس از زحمات و جنگ های فراوان توانست امنیت را در ایران برقرار کرده به عنوان یک شاه موفق بر تخت تکیه زند با آرامش خاطر، مدتی نگذشته بود که نگران شد و به درگاه خدا رفته تقاضایی نمود و تقاضای او خواستن مرگ خود بود اما خداوند اجازه نداد و کیخسرو دست برنداشت و بالاخره رضایت خداوند را به دست آورد، او در یک جلسه همگانی برای افراد بالای حکومت این مسئله را مطرح و قصد خود برای مردن را ابراز داشت که همه سران حکومتی از این فکر جا خورده برایشان باورکردنی نبود؛ کیخسرو اما تصمیم خود را گرفته که انگار گریزی نبود، آنها مطرح کردند که اکنون مملکت به وضعیت آرام رسیده که در کمال امنیت، مردم به زندگی خود مشغول می باشند که شاه عادلی همانند کیخسرو باید وظیفه خود را اکنون حس کند، آنها مطرح کردند که شما وظیفه خطیری دارید که نمی توانید آنرا نادیده بگیرید، اما شاه زیربار نرفته دلیل خود را برای چنین تصمیمی اینگونه بیان کرد: من در اوج خوشبختی و شادمانی به سر می برم با شمایان که برای من

خیلی عزیز می باشید و با مردمی که انگار جوهر وجود من هستند؛ چقدر باید خود را به عنوان ذره ای کوچک واگذار نمایم تا این مردم را جواب گو باشم؟ تمام استدلالات شما درست می باشد اما من هم برای خود اندیشه ای دارم، اکنون من در اوج به سر می برم؛ باید در نظرداشت که من هم نواده افراسیاب و هم نواده سیاوش می باشم انگار بدی و خوبی در من لانه کرده است و من از هردو این صفات را در خود دارم که ضرورتی خدشه ناپذیر می باشد و من هراس دارم از روزی که صفات افراسیاب در من غلبه کند، آیا امکان ندارد؟ به حتم یقین چنین مسئله ای می تواند مرا روزی آزار داده از چنین حالت مطلوب خارج کند که انسان در گذر زمان می تواند هرگونه باشد که من حداقل این زمینه را در خود سراغ دارم و به همین خاطر به نزد خداوند رفته با لابه ی فراوان تقاضای چنین مرگی را کردم و بالاخره مورد اجابت قرار گرفت و اکنون از تصمیم خود بر نخواهم گشت؛ همه مبهوت شده بودند، آیا کیخسرو درست فکرمی کرد؟ در یقین این واقعیت شکی وجود ندارد که او درست فکر کرده بود و نمی توانست روزی را تحمل کند که افراسیاب باشد، من در این مقطع قدری تامل می کنم، قبلا یادآور شدم که حضرت پیامبر ما گفته بودند که هرکس خود را بشناسد خدا را می تواند بشناسد واکنون احساس می کنم که شاه ما انگار خود را شناخته که چنین تصمیم هولناکی گرفته است و حکیم ما چه هنرمندانه این واقعیت را که نه یک اسطوره را ماهرانه به تصویر می کشد و شاعر سطح بالای ما قصد دارد با چه زحمتی ثابت کند که کاوه انقلابی نبوده بلکه این ضحاک نه مار به دوش که انقلابی بوده است و من شاید ضرورت ایجاب کند که این نتیجه را بگیرم؛ شاید شاعر ما فکر می کند که حکیم ما دکتر حمیدی شاعر می باشد، و اما برگردیم به ماجرای کیخسرو که بازهم انگار باید توضیح دهم که شاه در شاه بودن خود دچار اشکال نیست، با تمام کوشش نتوانستند کیخسرو را راضی کنند و بالاخره تصمیم گرفتند همراه کیخسرو بروند و هرچه شاه ممانعت کرد ثمری نداشت و با هم طریق رفتن را در پیش گرفتند، آنها به مرغزاری رسیدند که انگار بهار نمی تواند گویای آن باشد، عطر دل انگیز چمن زار و سبزینه رنگ آمیزی شده خدایی که شاید نتوان آنرا تجربه کرد؛ هوای مطبوع که انگار جان را نوازش می دهد و آنها آرام و با لبخند به پیش می رفتند، انگار حکیم توس اصراری داشت تا چنین فضای مطلوبی را تصویر کند و هنر خود را در این نمایش ها نشان دهد که شنیده بودم نه افراد خودی که دگران این مسئله را مطرح کرده بودند که هومر در قیاس با حکیم ما کودکی بیش نیست و شاعر جدیدالتاسیس ما چه اصراری داشت که این اسطوره ساز که خود اسطوره ای بود را کوچک کند و کیخسرو با همراهان در این دشت دل انگیز به پیش رفتند که به تدریج دور و دورتر شده برف نازکی هم باریدن

گرفت که آنهم به تدریج انبوه تر گشت، یاران به همراه شاه به تدریج در برف انگار ناپدید می شدند کوچک و کوچک تر شده کاملا از نظرمحو شدند انگار باید پذیرفت که آنها مرگ را به بازی گرفته بودند که انگار شاهکار حکیم می باشد، حکیم توس چقدر ماهرانه آنها را تنها از سرنوشتی که انگار سر راهشان قرار گرفته بود نجات داد نه اینکه آنها را به دنیای مردگان رهسپار کند، چه زیبا و دل انگیز!!! یادم می آید که فیلمی را به همراه عباس مفتاحی در سینما ریولی به نام مردان حادثه جو دیدیم که البته نام اصلی آن بوچ کاسیدی و ساندانس کید بود که همان زمان هنوز خواهر یکی از این ماجراجویان زنده بود، از فیلم به قدر کافی لذت بردیم اما صحنه آخر فیلم واقعا بدیع و تازه بود؛ کارگردان در حقیقت آنها را نکشته بود همان صحنه های کلیشه ای که همیشه انگار خلافکار باید به وسیله پلیس دستگیر شود، بلکه با مهارت در لحظه بیرون پریدن؛ فیلم را ثابت کرد و سیاه و سفید، حکیم توس هم کیخسرو و یارانش را نکشت بلکه آنها را چه ماهرانه در ردایی از برف سفید قرار داد در حالیکه هوای دل انگیز تا لحظاتی پیش آنها را احاطه کرده بود.

و برمیگردیم به رابطه طبقات در ایران.

در ایران طبقات هرگز آنچنان خصومت ویران کننده ای بر علیه همدیگر نداشته اند هرچند ستیزه دائمی انگار از خواص آنها بود، البته می توانیم علت آنرا به نیاز همه طبقات به یک ارگان مرکزی بدانیم که این ارگان مرکزی ورای طبقات و نمایشی از همه طبقات بود و شاید این مسئله به خاطر شیوه تولید ویژه ایران باشد، ولی آنچه که در مقابل ما خود را نمایان می سازد این واقعیت است: طبقات هرگز رویاروی همدیگر تا سرحد نابودی پیش نرفتند، با هم درگیر شده اند اما نه برای نابودی همدیگر حتی اگر همدیگر را نابود کرده باشند؛ بی جهت نیست که فرماسیون های تولیدی غربی را نمی توان در ایران به وضوح شناخت و بی جهت نیست که این همه کوشش برای مشخص کردن رابطه طبقات د رایران همیشه به یک روش استبدادی شرقی منجر می شود چرا که اینجا دموکراسی نمی تواند مفهومی داشته باشد، در این سرزمین دموکراسی مفهومی ندارد و این دقیقا نشان دهنده یگانگی طبقات است؛ چرا که دموکراسی آنجا مفهوم دارد که طبقات از هم فاصله دارند و انگار دموکراسی آنها را به هم نزدیک می کند اما ظاهرا چنین است و بی جهت نیست که تمام قیام های ملی در تمامی تاریخ بی نتیجه بود و همه آنها در درون خود دچار ضعف بودند و تمامی قدرت هایی که از خارج به ایران وارد می شدند با قدرت حکومت می کردند و شاید بی جهت نبود که عباس مفتاحی سرنگونی دولت را پوشیدن کفش پدر بزرگ می داند، گروهی که چنین سرسختانه

با دولت درگیر می باشند پس چرا باید اینگونه تفکری داشته باشند؟ و آیا بهتر است فکر سرنگونی دولت را نداشته باشند؟

روزی بالاخره جیمی کراسی خود را عیان کرد و چند نفر از طرف صلیب سرخ بین المللی مستقر در ژنو به بند ما آمدند تا از نزدیک مسائل زندان و شکنجه زندانیان را مورد مطالعه قرار دهند، برای من مسئله جالب بود که بچه ها با چه ذوقی پذیرای آنها شدند و انگلیسی دانها اجبارا در صف مقدم قرار داشتند، عده ای از بچه ها هم که آثاری از شکنجه در بدنشان بود؛ نشان دادند و امثال من که با تکنیک های پیشرفته سازمان اطلاعات شلاق خورده بودیم اثری در بدن نداشتیم که مدعی باشیم، برای من این مسئله مطرح شد، آیا واقعا آنها آمده اند که مثلا حقوق بشر را ارزیابی کنند؟ برای من مسئله مورد تردید بود بدین خاطر ذهن من راه دیگری را طی می کرد که باید خبر دیگری باشد، به هرحال باید سیاست های گسترده ای مطرح باشد نه اینکه صلیب سرخ مثلا به یاد ما افتاده برای احقاق حق ما، خود را به بند ما رسانده تا شاید صلیب خود را به نمایش آدم هایی بگذارد که قبل از این خود در سراسر جهان چه جنایت ها را ندیده گرفتند تا سرمایه بتواند به راحتی ارزش اضافی خود را به انباشت سرمایه تبدیل کند، اما مسئله ای نیست آنها ساعت ها در بند ما بودند و به تمام صحبت های آدم های حراف گوش کردند، در تعقیب دموکراسی شاهانه یک اطاق تلویزیون، اطاق تنیس روی میز که قبلا داده بودند و یک اطاق کشتی با تشک خیلی با حال که ما نه اینکه کشتی تمرین کنیم که پاتوق بچه ها شده بود و در ضمن ما را به سالن ورزشگاه هم می بردند، تازه احساس می کردیم که واقعا دموکراسی هم بد چیزی نیست، بچه ها یک تلویزیون رنگی ۲۶ هم خریده بودند که واقعا برای نگاه کردن رنگارنگ گوگوش چقدر لذت بخش بود، به ویژه برای من که شماره ۲۶ را به همراه داشت، فقط کانال دو تلویزیون ایران رنگی شده بود و ما در نخستین حرکت رنگی شرکت کردیم، آیا ما را رنگ کرده بودند؟ عده ای از بچه ها که واقعا در تحلیل حرکات پلیس زبردست بودند چنین نظری داشتند که برای من و فرزاد این تحلیل ها ارزشی نداشت که گوگوش خودمان را داشتیم و شبکه صفر آقای مهندس بیلی را، روزی در همین شبکه، آقای پیری آمده بود و روکرد به مهندس که من آمده ام حقوق خود را بگیرم که مهندس از درک مطلب عاجز بود که این پیرمرد منظورش چیست و پیرمرد توضیح داد نام من بشر می باشد مگر شما حقوق بشر را نمی دهید؟ از دیگر عوارض جیمی کراسی گرم شدن آب حمام بود که بعد از سالها توانستیم با آب گرم تن ناتوان خود را شستشو دهیم، البته این امتیازها خودش رسید بنابراین کسی نمی تواند مدعی باشد برای گرفتن آنها فعالیت کرده است و اکنون چقدر عزیز شده بودیم از رئیس گرفته تا پائین

ترین رده سازمانی به ما نگاه دیگری داشتند انگار حس کرده بودند حتما خبری در پی می باشد که دولت ممالک محروسه این چنین به ما امتیاز های گوناگون می دهد، روزی در هوا خوری قدم می زدم که وکیل آمد پیش من و گفت: بهرام به ما ورق بازی ندادند، من تعجب کردم که وکیل منظورش چیست که او مشروح خبر را برایم تعریف کرد که مسئولین زندان برای هر اطاقی یک دست تخته، یک عدد مینچ و ورق بازی آوردند اما به اطاق ما ورق ندادند، من همراه وکیل به بند آمدم که در همین اثنا متوجه شدم اطاق های دیگر ورق های خود را پس داده اند، من به اطاق آمدم وسائل را گرفته به زیر هشت بند رهسپار شدم، همه فکر کردند من هم برای پس دادن وسائل لهوولعب به زیر هشت می روم که خیلی هم خوشحال بودند که بالاخره بهرام هم کاری مثبت انجام می دهد، پست آقای استواریراستی بود و من با اعتراض مطرح کردم که چرا به ما ورق ندادید و من این مسئله را با رئیس در میان خواهم گذاشت، راستی دست و پای خود را گم کرده به زیر هشت اصلی زنگ زد که یک دست ورق بیاورند، قدری پیش او نشستم تا ورق ها رسید و راستی با خوشحالی آنها را به من داد و من بازگشتم؛ با وسائل و ورق بازی، رفقا جا خورده بودند که ما ورق را پس دادیم آقا رفته برای خودش ورق تهیه کرده، آنها نتیجه گرفتند این آدم درست بشو نیست که مگر قرار بود چه چیزی درست بشود، به هرحال وسائل را تحویل وکیل دادم و او هم خیلی خوشحال از اقدام فاتحانه من، زندگی جریان داشت با تلویزیون رنگی دوبله به فارسی، اطاق کشتی، اطاق تنیس، سالن ورزشگاه، من و وکیل بعد از ساعت ده شب کنار روشنایی سالن ساعت ها مینچ بازی می کردیم و وکیل انگار از بازی سیر نمی شد، ابتدا با ورق فال می گرفتم و کسی جرات نداشت با من بازی کند آقای بلوریان چقدر غصه می خورد از اینکه چرا ورق را پس داده است، در گوشه اطاق؛ بین تخت ها شاید برای ساعت ها مشغول فال گرفتن با ورق بودم؛ تا بعد از مدتی عبدالله قوامی این جسارت را پیدا کرد تا در گوشه اطاق با من رامی و چهار برگ بازی کند، حرکت عبدالله خودش غنیمتی بود برای من؛ به تدریج اعضا زیاد شدند از جمله آقا غنی؛ من به آنها بازی پوکر را یاد دادم که البته قدری مشکل بود اما بازی بلوت مشکل تر، یک بازی هم بود که نامش سانکو بود، در این بازی برعکس بازی حکم باید سعی می کردی امتیاز کمتری می گرفتی، ما در اطاق کشتی جمع می شدیم و پوکر بازی می کردیم، هم پوکر امریکایی یا پوکر رو باز که یک یا دو ورق از پنج ورق مشخص بود، هم پوکر بسته؛ من به آقا غنی گفتم پوکر همه کارش بلوف زدن است وگرنه همیشه دست توکه قوی نیست و آقا غنی در جریان بازی می گفت بلوف، هرچه برای او توضیح می دادم که بلوف را نمی گویند به خرج او نمی رفت و شاید خودش هم از این کار خود لذت می

برد، پس گرفتن ورق و بازی شبانه با وکیل،سبب شد یک روز رحیم بنانی که چند سالی از من بزرگتر بود و سابقه فعالیت در جبهه ملی و شاید جبهه دیگری را هم داشت، پیش من آمد و توضیح داد که این وسائل به خصوص ورق بازی؛ برای منحرف کردن بچه ها می باشد و رئیس با این سیاست آنها را در اختیار ما گذاشته و توضیحات مفصل در مورد اینکه یک انقلابی چگونه باید همیشه رعایت اصول را نموده حواسش جمع باشد و باقی قضایا ی گریبان گیر یک انقلابی، البته از نوع پرستیژ دارش؛ من قدری جا خوردم که بعد از این همه کشمکش و بایکوت بازی آقا رحیم آمده تا مرا از غلطیدن به ورطه فساد نجات دهد و یاد زندان قصر افتادم که بچه ها بازی شطرنج را درست نمی دانستند و نگاه کردن به شوی فرخ زادرا هم نیز، البته رحیم خودش سنی داشت و برای من بعید بود او هم مانند جوانها چنین نظری داشته باشد، من اما در جواب رحیم گفتم: اگر قرار بود با ورق من منحرف شوم که دیگر عضو چریکها نمی شدم، من تمام بازی های با ورق را بلدم و اقلا ده نوع چشم بندی، انواع مختلف فال ورق را، پس چرا با همه این سابقه کار با ورق، تخته و مینچ بازهم عضو چریکها شدم، راستی رحیم فکر نمی کنی چرا؟ اگر قرار بود قهرمانی ما را منحرف کند که دیگر اینهمه خرج و مخارج سازمان عریض و طویل سازمان اطلاعات و امنیت لازم نبود، پنج تا قهرمانی که داشتند ما را منحرف کنند و رحیم به من نگاه می کرد و در حقیقت جوابی نداشت، و چون جوابی نداشت طبق معمول عمومی سیاسی کارها ی دارای پرستیژ گفت: شاید قهرمانی برایت خانم هم بیاورد، به او نگاه می کردم و با خودم فکر می کردم واقعا آدمها در کجای این کره خاکی ایستاده اند؟ سئوالی که انگار همواره برای من مطرح می باشد، واقعا رحیم با بیان این مطلب به دنبال حل چه مشکلی باید می بود؟ بازهم احساس کردم سردم است، نگاه کن
که زمین به زیر دو پایم چگونه ز تکیه گاه تهی میشود
و زمان هیچ وزنی ندارد
آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یاس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی بسوی نور نخواهد زد؟
آه، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها.....

به رحیم نظری افکندم و یادم آمد که سیاسی کار های با پرستیژ وقتی با ادله مختلف نتوانند دیگری را مجاب کنند ابتدا با انگ های سیاسی و سپس با انگ های مردمی با حریف مواجه می شوند؛گفتم: اگر آقای قهرمانی چنین لطفی داشته باشد از او ممنون خواهم بود، مگر چه عیبی دارد؟ نکند بازهم فکر می کنی من منحرف خواهم شد؛ در صورتیکه من فکر می کنم با این حرکت رئیس؛ تجربه ی نداشته من کسب می شود، پس چه بهتر، حداقل با تجربه آنارشیست خواهم بود، رحیم نگاه می کرد، نگاه ترسان که از نگاه ثابت من می گریختند، رحیم رفت و من ماندم با سه پستان و گل زوفا، ذهن من همواره مزاحم می باشد به جاهای دوری می رود که مرا یاری نمی کند، آیا واقعا رحیم بدین صورت مبارزه می کند؟ شاید همواره ترس منحرف شدن او را آزار می دهد؟ و چقدر باید به او سخت بگذرد؟ یک انقلابی مگر چقدر باید خود را مجهز کند تا به راه های انحراف کشیده نشود؟ در این صورت دیگر چه رمقی برای او می ماند تا به کار انقلاب توجه داشته باشد؟ فکر می کردم چرا آدمها در انجام کار سیاسی اینهمه باید به اخلاق متکی باشند؟ مگر نه اینکه اخلاق خود مبحث جداگانه ای از ساختار انسانی را تشکیل می دهد، سیاست حوزه ای از فعالیت انسانی می باشد که ربطی به اقتصاد ندارد همانگونه که ربطی به پزشکی و ربطی به زیست شناسی، شاید مطرح شود اینهمه یک مجموعه می باشند درست اما هرکدام برای خود مقوله ای مستقل به حساب می آیند، اگر قرار بود این تقسیم انجام نشود پزشک ما می بایستی هم یک دانشمند علوم فضایی و هم یک سیاست مدار، در ضمن جنگ جویی تمام عیار و رفتگری با نظم و ترتیب، دیگر رشته ها را خودتان ردیف کنید که همه آنها تنها در رابطه **انسانی واحد** مطرح می باشند که شاید بهتر باشد به تقسیم کار آدام اسمیت هم سری بزنید که در ا قتصاد تحولی بزرگ ایجاد نمود، هنوز به رحیم فکر می کردم چرا که او هم انسانی واحد اما با شعور کافی سیاسی هرچند برای من هنوز همان رحیم بود با پیرمرد بودن و برای من قابل احترام و فکر می کردم رحیم چقدر باید دوست داشتنی باشد و من چقدر باید اینهمه دوست داشتن را جرئه ای دشت نکنم که هنوز سردم است و انگار هرگز گرمای تن دوست داشتنی ها مرا گرم نخواهد کرد حتی رحیم باوفای من. هنوز رنگارنگ شروع نشده من و فرزاد پای تلویزیون نشسته بودیم با خواننده های گوناگون که برای فرزاد تشریح کردم این خواننده ها یکی هم بدرد بخور نیستند اما تنوع پیاپی آمدن آنها برای بیننده لذت بخش می باشد، به همین علت بینندگان موسیقی اصیل همواره خوابیده اند و بینندگان رنگارنگ سر حال و با نشاط؛ من هم از دیدن گوگوش چه لذتی می بردم که انگار او را برای دور بین آفریده اند، شاید باشند هنرمند های بزرگی، اما در ایران نمی توان مانند او را یافت، زیبایی دوربین را تنها در چهره مارلون براندو

و یا همفری بوگارت می توان تماشا کرد و در ایران شاید تنها گوگوش باشد که تمام حرکات او با دوربین پیوند خورده باشد، شاید خیلی ها سعی نمودند مثل او باشند اما باید قبول کرد که استعداد انگار آموختنی نیست، برای فرزاد توضیح دادم که تمام آدمهای دل سوخته موسیقی کلاسیک و موسیقی اصیل ایرانی هیچ درکی از موسیقی، هنر و زیبایی شناسی ندارند، آنها فقط یاد گرفته اند که فلان خواننده اصیل می خواند و فلان خواننده روحوضی، فلان خواننده فاحشه است و فلان خواننده اخلاق انقلابی دارد که معلوم نیست خواننده مگر سیاست مدار است که باید اخلاق انقلابی داشته باشد و فرزاد انگار حرفهای مرا دردرون خود جابجا می کرد و چه نگاه عاشقانه ای به من داشت که من خود را سرشار از دوست داشتن حس می کردم، آیا برای فرزاد که اینهمه در زندان به سر برده بود کسی این حرفها را نزده بود؟ حتما آنها برای او مبارزه مسلحانه را تشریح کرده بودند که انگار گوشه اندکی از آنرا نگرفته بود، آری من برای او حرفهایی را مطرح می کردم که شاید رفقا فکر می کردند باعث انحراف شود همانگونه که رحیم فکر می کرد قهرمانی برای منحرف کردن ما امتیاز می دهد و فرزاد با من بودن را همانند عاشقانه بودن مزه مزه می کرد و از کشته شدن برادرش حرف می زد و از دوست داشتن دختری هم قد و قواره خودش، من فکر می کردم این پسر دبیرستانی که برای پخش اعلامیه به زندان آمده بود آیا می تواند مقولات مشکل سیاسی و یا فلسفی را درک کند؟ به یقین نمی تواند پس آیا من وظیفه ای دارم؟ چرا باید داشته باشم؟ من خودم در وادی خواستن و نتواستن به بن بست رسیدم، با این همه مطالعه گوناگون در سراسر عمر خود، و اکنون کدام مکتب را می توانم به فرزاد بیاموزم جز اینکه او را دوست داشته باشم، و من فقط برای لذت بردن خود برای فرزاد حرف می زدم که انگار او هم بیشتر از من لذت می برد، آیا این نوع دوست داشتن می توانست نوعی از انحراف باشد؟ شاید، اما من می دانستم که همه در کار همین انحراف می باشند اما جسارت پذیرش آنرا ندارند، آنها گناه را که لذت بخش است انجام می دهند و سپس دست به دامان شیطان می آویزند که او ما را منحرف کرد، و من فکر می کردم که آیا به عقل شیطان فلک زده و یا باید درست گفت که خدا زده این عملکرد های انسانی قد می داد که شاید هرگز، فرزاد با چه اشتیاقی به حرفهای من گوش می داد و احساس می کردم چگونه نوعی لذت دست نیافتنی او را سرشار می کرد؛ همیشه وقتی برنامه ای از پریسا و یا شجریان اجرا می شد چند نفری در اطاق تلویزیون نشسته بودند که انگار چرت هم می زدند، ساز تنهای استاد بهاری که اصولا بیننده ای نداشت و یا سه تار عبادی، اساتید مسلم نوازندگی در ایران که نخستین توانست کمانچه را در ایران احیا کند و دیگری سه تار را به خاستگاه خود برساند، اما آیا سینه چاک های دیوانه

موسیقی اصیل درکی از همه این مسائل داشتند؟ و تازه آنها مدعی موسیقی کلاسیک اروپا هم بودند که شاید فقط اسم بتهوون را شنیده باشند که اگر از آنها می پرسیدی این موسیقی دان سمفونی پنجم خود را برای چه فردی ساخت و یا سمفونی نهم او چرا جواب سمفونی پنج می باشد فقط به تو نگاه می کردند و من فکر می کردم که آنها چرا باید بدانند که مانوئل دو فایا کیست و کجایی می باشد؟ آیا باید بدانند؟ هرگز، چون آنها در همین زندان کشیدن خود یک پای لنگ دارند، و من با گوگوش خود به سر می بردم که چه لحظات شیرینی بود و بازی پوکر در اطاق کشتی و بلوف زدن های آقا غنی، واقعا که جیمی کراسی را باید قدر دانست، بیشتر از همه باید با فرزاد بودن را غنیمت دانست که انگار از با عزالدین بودن هنوز گوارا تر می باشد که همگان انگار با عزالدین بودن مرا دقیقا زیر نظر داشتند و نمی دانم با فرزاد بودن را هم همانگونه پی گیری می کنند که البته باید قبول کنم مهدی باید آن حساسیت را داشته باشد که من با فرزاد چه هماهنگی خواهم داشت و خود فکر نمی کند که با فرزاد بودن به هماهنگی داشتن نیازی ندارد که خود اوج هماهنگی می باشد و من باز هم باید انگار تکرار کنم **یار پسندید مرا** و روزها همچنان سپری می شد که گروه چریکها؛ (بهتر است بگوئیم سازمان چریکها که اقلا یادی هم از جزنی کرده باشیم؛) آخرین ضربه دهشتناک را خوردند، در حوالی فرودگاه مهرآباد، شنیده بودم ده کشته از سران چریکها و مجاهدین که حمید اشرف هم با آنها بود؛ آنها برای ارزیابی مسائل مبارزاتی جمع شده بودند و من حدس زده بودم که سازمان تشکیلاتی چریکها باید شکننده شده باشد چون شنیده بودم چریکها آرم خود را تغییر داده به مارکسیسم مجهز شده بودند با ستاره ای سرخ و داس و چکش، بنابراین آرم مهرنوش برای گروه به کنار گذاشته شد که این هم تحت توجهات آقای جزنی صورت گرفته بود که بنابراین باید تشکیلات هم آن نظم سرسخت ساخته شده عباس مفتاحی را نداشته باشد، بنابراین می توانستم حدس بزنم که گروه به سمتی دیگر می رود و داشتن ارتباط با مجاهدین و سازمان رهایی بخش به رهبری سیروس نهاوندی خود یکی از نقاط ضعف اساسی سازمانی بود که اکنون دگر شده بود؛ **سازمان**، چه دل انگیز اما هولناک، مسلح شدن به اندیشه مارکس، آیا نمی شد آنرا بیاموزیم تا اینکه به آن مسلح شویم؟ به رضا گفتم مگر چه فرقی می کند که تو مثلا مدعی مارکسیست شدن باشی؟ من هستم اما خود نمی پذیرم مگر چه گلی به سر خود زدم رضای عزیز، اندیشه را باید آموخت نه اینکه آنرا پرچم زیستن قرار داد و اندیشه ای شیرین و دل انگیزمی باشدکه به ما بیاموزد نه اینکه وبال گردن ما شود، و گروه ما و یا شاید اگر حمید دوست داشته باشد بهتر است بگویم سازمان آنها از سوراخ موشی ضربه خورد که هرگز فکر نمی کرد و آن سوراخ؛ آقای سیروس نهاوندی بود و

آقای استاد بند ما شخصی به نام آقای حسینی از شیفتگان نهاوندی با شنیدن کم آوردن آقا سیروس، صبح ها سالن بند را تی می کشید تا خود را به فراموشی سپارد چونکه ضایعه آنچنان سنگین بود که استاد ما نتوانست مسئله را هضم کند و چند روز بعد هم به پیروی از مراد خود او هم نامه ای نوشت و از زندان رفت، و من حداقل این شانس را نداشتم تا کسی به سراغ من بیاید تا به تلویزیون رفته شاید حداقل گوگوش عزیز خود را آنجا ملاقات کنم، یا شاید آقای عمویی به تحلیل درست خود می توانست ببالد؛ اما حسینی رفت و عباد هنوز هم در صف ایستاده بود تا چه وقت بخت او بازگردد، اما عباد دیگر مسئله ای نداشت و قرص ها را هم کاملا کنار گذاشته سرش توی کتاب ها بود؛ کتاب از صبا تا نیما را با چه احساس شیرینی مطالعه می کرد، من هم با گوگوش خود زندگی می کردم و شاید هم با فرزاد و به یقین، شبی در تخت خود دراز کشیده بودم که دیدم وکیل نمی خوابد و کنار میله ها در روشنایی سالن نشسته، به پائین رفتم و علت را پرسیدم که وکیل گفت: عموسعید گفته که با قاشق به چشم تو می زنم، من تعجب کردم عموسعید که دماغش را بگیری نفسش در نمی آید می خواهد قاشق بزند؟ اما چهره وکیل نشان از ترسی پنهان بود و من وکیل را فرستادم که بخوابد تا من کار کشیک را انجام دهم که البته خواب من آنچنان نبود تا فشاری باشد ، من تا ساعت سه نشستم و یکی از مامورین که نشستن من برایش غیر عادی بود از من سئوال کرد که چه مشکلی دارم؟ معلوم بود من مشکلی نداشتم برای وکیل پست می دادم؛ به مامور جواب دادم چون شما نمی توانید امنیت ما را تامین کنید خودمان مجبور هستیم این کار را انجام دهیم؛ وکیل بیدار شد تا من به خواب روم که او را فرستادم چون با مامورین مسئله داشتم نه با عموسعید، پست بعدی هم ابراز نگرانی کرد و با پاسخ من مسئله را به زیر هشت اصلی گزارش کرد و بعد از ساعتی که دیگر صبح شده بود مدیر زندان آمد، وسائل عموسعید را جمع کرد و او را به یک اطاق تکی برد و از من هم عذرخواهی نمود که شب نتوانستم بخوابم، بالاخره عمو سعید هم رفت اما طوفان فرا رسیده بود، **مظفری** ، شاید در نظام آریا مهری یکی از اراذل و اوباش باشد اما برای ما یک شخصیت ویژه با کارکرد های بی سابقه که خوشبختانه او را به اطاق ما آوردند، این شخصیت دارای ویژه گی های بارز بود، در بدو ورود به زندان به خاطر اسطوره بودن آقای مهندس سحابی نزد او رفت تا شمایل اسطوره خود را از نزدیک دیدار کند، این خود فرصتی بود که شاید هرگز دست ندهد اما مهندس حوصله مظفری را نداشت، شاید باید پذیرفت که اصولا اسطوره ها همواره برای پذیرش مرید های خود وقت کافی ندارندکه آنها خود در گیر مسائلی هستند که انگار باید بیشتر از مرید به دنبال سه شاهی خرج زن و بچه خود باشند و مظفری از همان جا سر خورده شده

به لاک فرو رفته به یک مذهبی چند نبش تبدیل شد که حتی کمون مذهبی های دو نبش را هم قبول نداشت، مجاهدین که اصولا در راسته کار او نبودند، بنابراین به خاطر نجاست ما سفره خود را از ما جدا کرد و غذای خود را خودش می بایستی برمی داشت، بدین صورت که تا دیگ غذا می رسید اول مظفری باید در کاسه ای برای خودش غذا برمی داشت تا سپس شهردارها غذا را تقسیم کنند، از کاسه ماست اطاق ما هم او ابتدا سهم خود را برمی داشت، به هرحال گفتم که لعبتی بود که من انگار خوشم می آمد، مظفری، رضا ملک محمدی، وکیل و حیف از عمو سعید که رفت، واقعا شده بودیم **متل فایو** با اعضای جذاب، من با فرزاد عضو همین اطاق بودیم که شاید بیشتر از بقیه اعضا از اطاق خود لذت می بردیم، چه عجب عباد را فراموش کردم؛ من فکر می کردم آیا مارکسیسم هم مانند فاشیسم می باشد و عقل من قد نمی داد و من فاشیسم را در هیتلر نمی دیدم بلکه او را در شمایل هیندنبورگ، ویلهلم، روزولت، ترومن و چرچیل می دیدم و شاید خیلی ها فکر می کردند اگر هیتلر سقوط کند جمهوری اسپانیا احیا شده و فرانکو هم سقوط می کند که دیدیم چنین نشد که شاید هیتلر و موسولینی سقوط کردند اما اربابان آنها ماندند؛ مسئله این آدم و یا آن آدم نیست بلکه سرمایه قصد دارد کار را دوباره در کشوری که آزاد شده است به بردگی ببرد؛ بنابراین باید این تمایل را داشتند که استالین را سرنگون کنند، برای من ظهور فاشیسم برای نسل کشی نبود؛ ویا یهودی کشی که حداقل این مسئله روشن بود که شش میلیون یهودی در کره خاک وجود نداشت که هیتلر آنها را در تربلینکا یا آشویتس و داخائو بسوزاند، سرمایه هیتلر را برای مارکسیست کشی تجهیز کرده بود؛ همانگونه که به سرعت روزا و لایبنیخت را در خیابان ها کشته به راه آب فاضل آب انداختند، آیا آنها را هیتلر کشته بود؟ نه، دژخیم آنها سرمایه بود که چه ساده فکر می کردند که لنین اشتباه می کند و حزب سوسیال دموکراسی می تواند در لحظه تاریخی قدرت را به دست بگیرد و لنین چه هوشیاری سیاسی داشت، می گفت ساعتی دیر و یا زود به میدان بروی صحنه جنگ را باختی، هیتلر برای سرکوب شوروی ساخته شد که استالین حداقل این درک را داشت و در سال ۱۹۳۰ تمام تاسیسات نظامی خود را به سیبری منتقل کرد تا سرمایه از آن اطلاعی نداشته باشد؛ بنابراین فاشیسم با هیتلر شکل نگرفت که با اولین بذرهای رشد سرمایه داری رشد کرد و خود را نمایان ساخت و آنهم در فلورانس.

اولین واکنش اجتماعی نسبت به دموکراسی شاهانه اعتراض در کوی امیرآباد بود و دومین آن در ورزشگاهی برای عده ای از ورزشکاران شوروی، سپس براساس نامه ای در روزنامه آیندگان، که بالاخره من نتوانستم دریابم که این نامه چه مسئله ای را مطرح کرده بود که اینهمه باعث جنجال

شده که شاهنشاه سی و چهار سال مشغول نوشتن چنین نامه هایی بود، طلاب قم برخورد تندی کردند که فکر می کنم چند نفر کشته شدند و از آنجا بود که مراسم چهل شروع شد و قضیه به گونه ای پیگیر به عید کشیده شد، ملاقاتی عید جای خود را داشت هرکس می توانست به ملاقات ما بی آید و ساعت هم انگار ایستاده بود، آنطرف ملاقات کننده ها و این طرف زندانیان که نه با خانواده خود که با هرکس می توانستند گفتگو داشته باشند و عید خوبی بود و من وضعیت بهتری داشتم چون ملاقات حضوری هم داشتم که تعجب کردم از اینکه چرا؟ روشن شد که بالاخره نظر آقای عمویی داشت به بار می نشست چون بعد از یک ربع ملاقات حضوری همه رفتند؛ برادرم با خانمش، مادرم و یک زن پیر دیگر که از فامیل های روستای ما بود به نام گل باجی، شاید خواهرم به همراه دخترش هم بود؛ بعد از رفتن آنها تازه متوجه به بار نشستن نیاز چند ساله خود شدم ماموری شسته و رفته وارد اطاق شد که چقدر با احترام و ادب برخورد کرد و ما نشستیم، صحبت گل کرد و او علت مامور اطلاعات شدن را برای من تشریح کرد که چون در ایل قشقایی امنیت وجود نداشت همین امر سبب عضویت او در این سازمان شد که من برای او روشن کردم که چون در ولایت ما امنیت به قدر کافی وجود داشت پس من شانس وارد شدن در این سازمان را نداشتم و سپس از نظر من در مورد وضعیت اجتماعی سئوال کرد که من با حوصله برای او توضیح دادم مسائل همه ردیف می باشد مخصوصا در آموزش و پرورش که به علت تاکید او من هم بر همین نقطه اصرار کردم، صحبت ما روان و راحت بود و او از من پرسید آیا دوست ندارم در بیرون از زندان باشم و به تحصیل خود ادامه داده پزشک جامعه باشم و ابراز تاسف کرد که حیف نیست استعدادهایی چون شما خود را بیهوده درگیر مسائلی می کنند تا سبب شود از خدمت به جامعه محروم شوند، احساس می کردم همه حرفهای او چه زیبا و دل انگیز می باشد قدم زدن در خیابان شاهرضا، رفتن به دانشگاه تهران با آن فضای سبز و خرم، به سینما رفتن، بستنی خوردن، دختر های زیبا را دید زدن، آیا واقعا ما باید دیوانه باشیم و تازه من که اکنون کنار فرزاد به سر می بردم بر هرچه فسانه دلدادگی مخوان لعن و نفرین می کنم، به مامور جواب دادم که چرا، من هم دوست دارم اما درهای زندان کلید دارد فکر نمی کنید نمی توانم این کلیدهای گوناگون را بگشایم؟ من هم دوست دارم آنچه را که شما دوست دارید، او گفت حتی می توانید برای خودتان مطالعات مارکسیستی داشته باشیدکه من در جواب گفتم پس چرا بچه های دبیرستانی را برای جزوه های بی اهمیت به چند سال زندان محکوم می کنید اما به من نوید مطالعه می دهید؟ او گفت آنها سلاح برمی دارند، گفتم آیا به خاطر سخت گیری شما نیست که سلاح برمی دارند؟ و ما هنوز صحبت می کردیم از گوشه و کنار و او

تعجب می کرد که من چقدر راحت با او به گفتگو نشسته ام چون معمولا بچه ها در این گونه مواقع، خیلی عصبانی بودند، شاید چنین ملاقات هایی به پنج دقیقه هم نمی کشید، اما من و او هنوز دو ساعتی بود که از هر دری صحبت کردیم که بالاخره او گفت که اعلیحضرت تاج سر ما می باشد که من تصدیق کردم و او تعجب کرد اما من اضافه کردم که با اینکه پدرم را خیلی دوست دارم اگر ناراحتی برای من ایجاد کند شاید کمترین تنبیه من بی اعتنایی به او باشد، اگر شاه تاج سر ما می باشد آیا در قبال ما وظیفه ای هم دارد؟ من شش سال در این گوشه زندان آب خنک می خورم که البته در خنکی آن باید تردید داشت و شما می فرمائید اعلیحضرت تاج سر ما می باشد چه تاجی؟ او یکه خورد و انتظار نداشت، به سرعت خود را جمع کرد تا بالاخره نتیجه گرفت که پیشنهاد خود را مطرح کند و کرد، گفت: یک نامه کوتاه نه به عنوان عذرخواهی، بلکه نامه ای کوتاه از تقاضای یک زندگی آبرومندانه، وقتی این حرفها را می زد انگار قدری هم از من هراس داشت، هرچند شنیده بود که من در بند کم آورده ام اما بازهم قدری ابهام برای او وجود داشت، جواب دادم: من شش سال در این گوشه شاید دخمه و شاید هم فضایی نازنین زندانی هستم بدون هیچ دلیلی و شما انتظار دارید من باید معذرت خواسته خودم را سرزنش کنم، آنها باید از من معذرت خواسته تا من جای بخشیدن آنها را داشته باشم و او ناگهان بلند شد با عصبانیت گفت تو که نمی خواستی بنویسی چرا اول نگفتی؟ من گفتم: آیا مگر صحبت های ما خیلی بی راه بود که عصبانی شده اید؟ ما در باره مسائل گوناگون صحبت کردیم و من خیلی لذت بردم، اگر شما ناراحت شدید باید مرا عفو کنید و او انگار هراسان صحنه را ترک کرد و مرا به بند برگرداندند، شاید بیشتر از دو ساعت طول کشید؛ وقتی وارد بند شدم احساس کردم بند انگار مرده ای ساکت می باشد، انگار کسی در بند چهار زندان عادل آباد شیراز حضور نداشت؛ من حدس زدم که باید گزارشی از ملاقات حضوری و سپس ملاقات با مامور ساواک رسیده باشد که بچه ها این گونه در پستوی خود فرو رفته اند؛ حدس من درست بود؛ مادر فتح الله که در این زمینه ها خیلی کارکشته بود گزارش داد که بهرام با مامور ساواک مشغول گفتگو می باشد و او را رفته در نظر بگیرید و این مادر دلیر چه شیر زنی بود و مادران به حق باید جای فرزندان خود را تصاحب کنند و یکی از آنها همین شیر زن می باشد که تشخیص درستی داده، همانند عمویی که سالها بود که این تشخیص را داده بود به فکر کسی نمی رسید و اکنون این زن مجاهد، زده بود به خال که رفقا بهرام رفتنی می باشد، مگرمی شود سه ساعت گفتگو انجام گیرد و نتیجه غیر از این باشد؟ او رفتنی می باشد و عمویی در پوست خود نمی گنجید هرچند رفقا ناراحت؛ پس بی جهت نبود بهرام به عباد هم مجوز داده بود و دوباره ترس بود

و بالهای مرگ، آیا می توان به فرزاد تکیه کرد انگار او هم هراس مزمن خود را داشت، اما من هنوز خود را نباخته بودم.

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل که گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

سعدی علیه الرحمه

باید اکنون خود را نمایان می کردم و دوباره همان تهی بودن، همان تنهایی، می دانستم که خوشی نمی تواند پایا باشد، احتمالا باید در خود تخم رنج را داشته باشد، من سردم است و حتی گوگوش هم نمی تواند مرا گرم کند با چهره دوست داشتنی و رقص دل انگیز مستانه خود،هرچند جای هگل را خالی کردم که طبیعت رقص مستانه منطق می باشد اما فکر می کردم رقص مستانه گوگوش باید ناشی از کدام منطق باشد که احتمالا منطق موسیقی روحوضی باید پشتوانه او باشد و من شاید باید هنوز هم ایستادگی کنم و حتی پوکرزدن ها هم تعطیل شد، مظفری هم انگار گرفته بود که چه خبر است و رفقا هر روز صبح منتظر بودند که از زیر هشت مرا صدا کنند اما خبری نمی شد، یک روز، دو روز، سه روز و روزها سپری شد اما از رفتن من خبری نیامد.

آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنایی های محتاطانه، با زیبایی رگهای
آبی رنگ
آن روز ها و شب ها با فرزاد نشستن
آن روزهای ازدحام دستها و چشمها
نگاه های پر تشویش و ملتهب
گرمای پرطپش قلب در دستان پر التهاب
آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری
نشستن و نگریستن به پرواز دوست داشتن
به ازدحام دل انگیز خواستن و نتوانستن
آن روز ها رفتند
آن نگاه های دل انگیز که مرا سرشار می کرد

آن لذت بردن های با گوگوش در کنار فرزاد
آن روز ها رفتند
آن روزهای با فرزاد نشستن ها
آن شب های در چشم فرزاد جشن گرفتن ها
همه آن روز ها و شب ها رفتند

و روز ها از پی هم می گذشت، نمی دانم چه جادویی این خانم در رگ و پی آدمها خوانده بود که این چنین بهت زده تنها به دیوار نگاه می کردند که انگار من در بند چهار زندان عادل آباد نیستم و سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت که سرما سخت سوزان است، به هرحال شاید زیاد طولانی نشان می داد اما گذشت هفته ای و هفته ای تازه شروع شد و من هنوز هم در بند حضور واقعی داشتم و انگار به تدریج عمویی از آن ذوق زده بودن اولیه خارج می شد و شاید هم دیگران خود را با نشانه های دیگری آماده می کردند و انتهای هفته دوم بود؛ انگار آنها بازهم غافلگیر شده بودند و عمویی می دانست که جانور موذی باید توطئه ای زیر سر داشته باشد؛ انگار کسی نمی توانست باور کند که بهرام هنوز هم بعد از دو هفته در کنار آنها زندگی می کند و چه شاداب؛ حتی بدون فرزاد یا شاید عباد هم قدری خود را کنار کشیده بود که نیروی مرموز مفهوم منفی هگل کار خودش را انجام می داد و آنها می دانستند که بهرام باید هگلی باشد که چنین جن زده هنوز هم در بند تردد می کند؛ مگر مادر فتح الله نگفته بود که همین چند روز او رفتنی می باشد؛ به هرحال شاید با ترس و لرز عبدالله محسن نزدیک شد البته با احتیاط و شاید هم خودش سرش درد می کرد نمی دانم و من انگار شاید او را بیشتر از بقیه ترجیح می دادم و در رابطه با فرزاد از قرار دوباره سنگر فتح از آن مهدی بود که همواره در این همه سالها می ترسید به من نزدیک شده حداقل علت انحراف مرا جویا شود و یا شاید تماس با من پرونده انقلابی بودن او را آلوده می کرد، عبدالله به نزد من آمده بالاخره مطرح کرد که مامور با من چه کار داشت و چه گفتگویی بین من و مامور انجام شد که من به طور کامل برای عبدالله شرح مفصل دادم و این سرتق بودن را داشتم که برای دیگری توضیح ندهم، اما شاید عبدالله را دوست داشتم که برای او با چه حرارتی توضیح دادم و اینکه مامور بینوا را حسابی سر کار گذاشتم که در نهایت عصبانی شده سرپا قدم میزد و نمی دانست با من چکار باید کرد و عبدالله آنچنان لذت می برد که انگار خودش بود که مامور را سنگ روی یخ کرده بود، عبدالله خوشحال از پیش من رفت و احتمالا به مهدی گزارش داد، روز بعد برای تقویت نظر عبدالله رحیم آمد شاید فکر می کرد چون قدری از من مسن تر است من برای او هم ماجرا را تعریف می کنم که

من برای او توضیحی ندادم و گفتم که اتفاقی نیافتاده که من مطرح کنم، رحیم دریافت که من بازگو نمی کنم و معترض بود، اما از من کاری بر نمی آمد، آش نخورده و دهان سوخته، آیا می بایستی به رحیم هم گزارش می دادم؟ یاد مجید در اوین افتادم که مرا بازجویی می کرد، و اکنون رحیم برای بازجویی آمده بود تا اگر حرف عبدالله درست است مرا دوباره به جمع خود پذیرا باشند، و من فکر می کردم آن روزها رفتند، آن روزهای پر از بادبادک؛ این ضربه کوتاه شاید ناهماهنگ تر بود به ویژه با فاصله گرفتن فرزاد و آمادگی نداشتن من، تاثیری نامطلوب در من به جای نهاد که انگار شاید نتوانم دیگر دوست داشتن را باور داشته باشم، دیگر از درون تهی شده بودم، شاید آنچه در خود مشغول بازسازی بودم به ناگهان فروریخت اما من باید به زندگی ادامه می دادم من از نخستین روزهای کودکی خود می دانستم که دوست داشتن فریبی بیش نیست، و به یاد این قطعه ای از سایه افتادم که همیشه فکر می کردم چرا سایه؟ او آفتاب زندگی ماست، **صدفم بستر خالی یک تنهایی است و تو گردن آویز کسان دگری،** و هم او ما را دعوت می کند که فسانه دلدادگی مخوانیم، عزیز دل من اگر هم بخوانیم چه طرفی خواهیم بست؟ و من دیگر نخواهم خواند چرا که

هر شب به قصه دل من گوش میکنی
فردا مرا چو قصه فراموش میکنی
درست نیست آقای آفتاب؟

و من بازهم ذهن بیمار خود را نشانه می روم که چگونه بود دستگیر شدن و در آسمان خیال aurora را دیدن و سپس با بچه ها در اوین در زندان قصر و برازجان نازنین، بالاخره در زندان بایکوت شده با دوست داشتن ها و دوست داشتن ها، آیا می توان عشق را آسان تصویر کرد؟ هست مقوله ای که بتوان آنرا به ابتدا و انتها قسمت کرد؟ من باید از حافظ شرمنده باشم که این چنین به ساختار عاشقانه بودن او نهیب می زنم، شنیده بودم که ایشان تنها به عشق ایمان داشتند و از مرگ هراس، آیا من که اصولا اشتباه را نمی پذیرم اشتباهی مرتکب می شوم؟ شاید، چون نمی توان به حریم حافظ نزدیک شد که شعر او را در خلد برین میخوانند، پس باید از دیگری باز هم شعر را زمزمه کرد

کوچه شهر دلم از صدای پای تو خالیه
کوچه شهردلم بی تو شهرغمه
همه روزهاش ابریه روزهای آفتابی ش کمه
شب کوچه دل من دیگه مهتاب نمیاد

به تدریج موج های اعتشاش بالا می گرفت و هر حادثه ای را چهل روزی بود که در آن روز دوباره مسئله اوج بیشتری می گرفت و این مسئله آنچنان ادامه داشت تا اینکه در مرداد دولت آقای آموزگار سقوط میکند و به جای او برای حل مشکلات شریف امامی به جایش مستقر می شود و او تحت توجهات آیات عظام قمار خانه ها و مشروب فروشی را تعطیل می کند تا بتواند اندکی از التهاب جامعه بکاهد که نتیجه ای نمی گیرد و حادثه اتفاق می افتد، پای تلویزیون برای اخبار نشسته بودیم که حالت عادی اخبار دگرگون شده مارش عزا نواخته شد، سینما رکس در آتش سوخته بود و در حدود سیصد نفر در آن جا کشته شدند، فاجعه ای درد ناک که هرکدام از طرفین همدیگر را محکوم می کردند، البته قبلا نیروهای مذهبی به خاطر دیدگاه حرام بودن سینما آنها را آتش می زدند که احتمالا یکی دو نفر هم کشته می شدند اما اکنون فاجعه ای به بار آمده بود، جامعه یکپارچه در ماتم فرو رفت و احساس می کردم این مسئله باید یک پیش آمد ناگهانی بوده باشد که دولت به خاطر کارکرد خود در مظان اتهام می باشد و گریزی هم نیست، واقعیت همواره آن چیزی نیست که حادث می شود، واقعیت باید پذیرا هم باشد و پذیرفتن این حادثه که دولت آنرا انجام داده است انگار با ساختار اجتماعی بیشتر عجین می باشد، واقعیت باید آنچنان که ذهن می تواند و قدرت دارد در ذهن منعکس گردد، پس نمی توان صرفا مسیر ساده عین به ذهن را در نظر گرفت که انگار آنچه ما فکر می کنیم همان فکر دقیقا قطعی می باشد، شاید عناصر آشوب طلب این عمل را انجام داده باشند اما همواره دولت با سوابق تاریخی خود در تیررس اتهام قرار داشت، و این مسئله یک ضرورت بود باید همین گونه می بود و انگار برکلی پر بی ربط نمی گفت که کائنات در ساختار ذهنی مستقر شده اند و یا مایای هندی همه وجود را یک ابهام قلمداد می کرد، درست است که شاید دو آدم مذهبی این کار را انجام داده باشند اما جامعه نمی تواند آنرا قبول کند و من هم نیز؛ هرچند می دانم دلیلی ندارد که دولت دست به چنین کاری زند که تنها احتمال قضیه می تواند صرفا یک پیش آمد باشد که حتما بعد ها روشن خواهد شد.

از آقا غنی پرسیدیم که نمره آقای مظفری با این حرکات چند وجهی چند می شود؟ چون مظفری برای خودش با نایلون یک لباس مانندی را درست کرده بود که تا در ورزشگاه نجس نشود و شده بود همانند فضا نوردان، آقا غنی گفت: دستگاه اندازه گیری کار های غیر عادی من سوخته و سفارش دادم تا از نوع جدیدتر برایم بیاورند که بتوانم با آن مظفری را هم قیاس کنم و مظفری همچنان در بند تاخت و تاز می کرد، سفره ای کنار سفره اطاق داشت که من خیلی رعایت او را می کردم تا قطره ای آب مترشح نشود تا مسئله ای برایش پیش آورد چون باید ساعت ها در حمام

خود را غسل می داد تا طاهر می شد و به خاطر اعتراض یکی از بچه های شیطون که همیشه او را اذیت می کرد از کاسه ماست هم برنمی داشت چون کاسه ماست اطاق ما اندکی از یک کاسه کمتر بود و بنابراین از کنارش برداشته می شد، در نتیجه مظفری از ماست خوردن هم صرفنظر کرد، مظفری خود به تنهایی یک پدیده بود و من چشمه هایی از او دیده بودم که انگار باورم نمی شد، روزی من در تخت خود مشغول مطالعه بودم که مظفری داد سخن می داد که برای فلانی که کافر بود خدا را ثابت کرده و چنان و چنان، به سرعت از تخت خود به پائین پریدم که من در آسمانها به دنبال تو می گشتم و تو در همین اطاق و در زمین به سر می بری، یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم؛ مظفری ابتدا نگرفت که منظور من چیست تا به او گفتم که من سالهاست که به دنبال آدمی می گردم تا خدا را برای من ثابت کند و اکنون تو را یافتم، مظفری قبول کرد که برای من هم ثابت کند ، قرار فردا در هوا خوری را گذاشتیم، در هوا خوری دو دوری زدیم و من دیدم که مظفری دو مشت خود را دور هم دیگر می چرخاند که از این حرکت او چیزی دستگیرم نشد بنابراین از او سئوال کردم این حرکت چه معنی دارد؟ از من سئوال کرد که مشت او چیست و من برایش روشن کردم که مشت او می باشد، اما او نظر دیگری داشت و گفت که مشت نیست که اتم می باشد؛ اما من اعتراض کردم که مشت های تو می باشد نه اتم که اتم اصلا دیده نمی شود؛ مظفری توضیح داد که فرض را چنین گرفته ایم نه اینکه واقعا این گونه باشد؛ پس یکی از مشتها هسته اتم و دیگری الکترون که دور هسته می چرخد، من حرکت نمادین او را تصدیق کردم و سپس او مطرح کرد که الکترون که دور هسته می چرخد حرکت خود را از نقطه ای شروع می کند، بازهم من تصدیق کردم و او ادامه داد که تمام کائنات از اتم تشکیل می شوند، من دوباره تائید کردم، او مطرح کرد چون تمام کائنات از اتم تشکیل می شوند و اتم نقطه شروع دارد پس کائنات هم دارای آغازی می باشد، من اکنون دیگر ساکت بودم؛ در ذهن خود این مسئله کودکانه را که در مدرسه انگار با کمال حرارت برای اولین بار با آن مواجه می شدیم به یاد آوردم؛ اما گوش می کردم تا دریابم که بالاخره مظفری چه منظوری دارد؟ شروع کننده باید عامل شروع را داشته باشد تا شروع شود و این عامل شروع؛ همان خدا می باشد، بنابراین مظفری چه ناشیانه برای من خدا را ثابت کرد، اما نمی توانستم طبق روال سنواتی با او برخورد کنم، بلکه مسئله را به گونه ای دیگر مطرح کردم و گفتم: آقای مظفری تمام صبحت های تو کاملا درست می باشد که من اصولا درست بودن را مردود می دانم که نه چیزی درست است و نه چیزی غلط، اما اگر از درست بودن آن صرفنظر کنیم آیا فکر نمی کنی این همه را دانشمندان بیان کرده اند؟ او تائید کرد و من گفتم: دانشمندان مسائل عقلی را آنهم با خرد

زمینی بیان می کنند، بطلمیوس زمانی می گفت که کره خاکی مرکز جهان می باشد گالیله بعدها آنرا رد کرده با تلسکوپ خود ثابت کرد که زمین به دور خورشید می گردد، به همین علت نزدیک بود که در آتش خشم کلیسا دود شود، بطلمیوس فکر می کرد که تمام مدار ستارگان دایره می باشد و به همین علت دایره برای انسان ها در میان سایر اشکال هندسی مقدس بود اما کپلر روشن نمود که مدار حرکت سیارات و ستارگان بیضی می باشد، نیوتون فرمول

F=mg را مطرح کرد که بعد از او انشتین فرمول E= mc2 را توضیح داد، پس من به کدام سخن دانشمندان باید یقین داشته باشم و تازه اصول خدا شناسی براساس باور و ایمان استوار است نه اینکه قضیه ای ثابت گردد، اگر تو دانشمندان را قبول داری برای من این مسئله قابل قبول نیست، و مظفری نه می توانست مدعی حمایت از دانشمندان باشد نه می توانست مرا جوابگو، من احساس کردم که مظفری انگار راه گریزی را برای رهایی از من جستجو می کند، من برای رهایی او ادامه بحث خود را به بعد موکول کردم و مظفری نفسی آسوده از سینه خود خارج کرد و از هم جدا شدیم، برای من این مسئله مطرح بود که آیا باید خدا را ثابت کرد؟ اگر هم بتوانیم به گونه ای او را ثابت کنیم بازهم انگار به نوعی شرک دچار شده ایم چرا که هم بودن خدا و هم نبودن خدا شرک محض تلقی خواهد شد، پس خدا نه هست و نه نیست، نبودن و بودن خدا قائل به وجود می گردد که خود از مصادیق بارز شرک می باشد، و مظفری هنوز خیلی مانده بود تا بتواند این در هم پیچیدگی خدا شناسی را دریابد، برای خدا شناسی باید نخست خود شناسی را به چالش کشید.

و ناگهان **بیست و نه بهمن**، شاید هنوز هم رفقا به این باور نرسیده بودند که خبری می باشد و یا شاید فکر می کردند شاه توطئه ای را تدارک می بیند تا فعالین سیاسی را شناسایی کند، اما ماجرای بهمن با تمام ذهنیت های رفقا درگیر شد و خود را بر آنها اعمال کرد و تازه مگر نتیجه چه بود؟ واکنش ناتوانی خرده بورژوازی، یک آنارشی دیگر و انگار آنارشیسم دست بردار نیست، شاید همیشه باید مردم راه را نمایش دهند و پیشاهنگ بعد از آن به صحنه بیاید و یا شاید واقعا نظر رفقا درست بود، هرچند من نه از دیدگاه آنارشی که اصولا به مسئله مشکوک بودم و سپس سینما رکس و بعد از آن میدان ژاله و از همه جالب تر عکس رنگی و با حالت روحانی حضرت آیت الله روح الله خمینی آنهم در روزنامه ای که راست تر از آن امکان نداشت، انگار نماد ها فریاد برمیدارند اما برای دیدن هنوز خیلی زود است، و انقلاب حرکت خود را ادامه داد تا به چهار آبان رسید که البته قبلا شاه ایران بعد از مدتها صدای انقلاب را شنیده بود که شاید کارتر به گوش او رسانده باشد که خبری است به هرحال این شخص ۳۷ سال در این مملکت شاهنشاهی کرد و صدایی به گوش او

نمی رسید و اکنون شنوا شده بود، همیشه نوکر ها در رابطه با ارباب کر و کور و یا شنوا هستند چون خودشان انگار حسی برای تشخیص ندارند و شاه ما هم اکنون شنوا شده بود، و ما باید چه جشنی را برگذار کنیم که شاید دو هزار و پانصد ساله باشد اما به هرحال جشن همیشه لذت بخش می باشد، دولت شریف امامی نتوانست کاری مثبت انجام دهد هرچند شاه تقریبا هشتاد در صد از زندانیان را در مراسم جشن خود آزاد کرد و بنابراین دولت ازهاری جایگزین شد تا شاید با روحیه نظامی گری بتواند کاری انجام دهد، روز آزادی بچه ها برایم نه از نظر آزاد شدن که از نظر واکنش زندانیان جالب بود تنها فردی که انگار به آرمان های خود ایمان داشت آقای کی منش بود که در لحظه خداحافظی جملاتی نشانه ایمان به مارکسیم و پرولتاریا را مطرح کرد که حداقل من فکر می کردم این کار باید به وسیله عمویی انجام گیرد، مظفری هم آزاد شد و در لحظه خداحافظی به من گفت که تو بهترین دوست من در زندان بودی، من شاید فکر می کردم که مظفری به من لطفی دارد اما فکر نمی کردم بهترین دوست او باشم و احساس می کنم که همیشه ساختار ها به گونه ای که ما فکر می کنیم نیست بلکه به صورت واقعیت زمینی خود را عیان می کنند و مظفری شاید در من بهترین را نشانه رفته بود همانگونه که فرزاد خود را کنار کشیده بود تا شاید من اثر مسموم کننده خود را به جای نگذارم و مهدی چقدر با غرور در سالن بند قدم میزد، من فکر می کردم که شاید بهتر باشد پیروزی از آن مهدی باشد تا من، چه اگرهم به قدر کافی کوشش نمایم به جایی نخواهم رسید و فرزاد آنچه را در من به دنبالش بود یافته است همانند همان کرد که از کمون مهندس گریزان شد تا بتواند امتیاز بیشتری کسب کند و فرزاد اکنون می توانسست از مهدی همین تقاضا را داشته باشد، من انگار بی جهت در وادی گمراهی قدم می زنم که این حرفها چه معنا می تواند داشته باشد؟ بند انگار خالی شده بود دولت ازهاری آمد، بند چهار هم شاید قدری نظامی شده باشد اما در همین نظامی گری بعضی ها را آزاد می کردند تا حرکت با شکوه راه پیمایی تاسوعا و عاشورا که انگار جایگیری آنها از میدان آزادی تا میدان فوزیه خود محل سخن بود، چهار میلیون انسان، به هرحال ما گفتیم زدیم و جالب تر اینکه ارتش هم حمایت کرده بر لوله ها ی تفنگ خود گل را به جای گلوله ترجیح داده بود، دوره ازهاری آنهایی را که آزاد می کردند انگار به گونه ای مخفی بود، چون ما فقط حدس می زدیم که آنها آزاد شده اند در حالیکه قبلا بچه ها دو طرف سالن یک راهرو درست می کردند و آزاد شده ها از میان این راهرو عبور کرده با همه روبوسی نموده هرکس هم به میل خود صحبتی می کرد، به هرحال در لحظه آزادی مراسمی برگزار می شد که این مراسم هم با دولت نظامی برداشته شد و به تدریج تنها ۹ نفر ماندیم که انگار شاه برای آزادی ما رضایت نمی

داد و همه ما ابد بودیم، البته ما این فکر را نداشتیم که آزاد نمی شویم به همین خاطر در جلسات دور هم نشستن بحث ما این بود که وقتی آزاد می شویم چه بیانیه ای باید برای مردم بخوانیم و عده ای تحت عنوان شعاری که در بیرون داده میشد: "زندانی سیاسی آزاد باید گردد" نظرشان این بود که مطرح شود برداشتن هرگونه زندانی و خیال های آزاد اندیشانه دیگر که برای من انگار نوعی تفریح بود که در نشست های آنها شرکت می کردم، به هرحال مرا هم بالاخره پذیرفتند که آدمی سیاسی هستم و قرار نیست به تلویزیون بروم، حالا دیگر آنچنان شور و شوقی به همه دست داده بود که دیگر مجال این حرفها نبود، وقتی پدرم به ملاقات من آمده بود احساس کردم نگران است و پرسیدم که مسئله چیست؟ گفت شنیده بودند ما را قرار است اعدام کنند و او آمده بود تا از سلامت من آگاه شود، پیرمرد هنوز هم نگران بود و متلاشی شده که من نمی دانستم فاجعه ای را پشت سر می گذارد، به او اطمینان دادم که این خبرها نیست، وقتی به بند برگشتم سئوال شد که چه خبر، نمی دانم چرا همیشه نوعی بازیگوشی را در خود احساس می کنم و از آن لذت می برم و شاید هم قصد آزار بچه ها را داشتم و شاید هم هراس پدرم در من این انگیزه را ایجاد کرد، و شاید های دیگر، به هرحال به بچه ها گفتم که شاهنشاه قرار است که برای همه ما بلیط تهیه کرده ما را برای تماشای فیلم تمدن بزرگ که به وسیله کارگردان صاحب نام ساخته شده و در سینما رکس آبادان نمایش داده می شود ببرند، این خبر خود موجی از وحشت در همه ایجاد کرد؛ فیلم تمدن بزرگ، محل نمایش سینما رکس آبادان، آیا مسئله بودار نیست؟ واقعا چرا باید من اینهمه نا جنس باشم که اینگونه عده ای را دچار وحشت نمایم؟ اما من لذت بی حد این وحشت را در خودم حس می کردم و گرم می شدم، بگذریم بحث نوشتن بیانیه آزادی بود که من احساس می کردم بچه ها چقدر باید از مسائل اجتماعی پرت باشند؟ زندان، نیروی امنیتی، شکنجه به عنوان کشف تاریخ ساز ابزار دولت برای حکومت کردن می باشد و بچه ها به سادگی فکر می کنند این ابزار را باید نابود کرد و شاید آنها فکر می کنند طبق نظر لنین دولت به تدریج رو به زوال میرود، اما من در ذهن خود چنین آینده ای را حداقل در فراسوی جامعه کنونی نمی بینم، و بچه ها چقدر ذوق زده بودند که انقلاب در حال حادث شدن است و من چقدر غمی نهفته را در خود حمل می کردم و احساس من این بود که پس درست بود؛ عباس مفتاحی برای سرنگونی احساس ریشخند را مزه مزه می کرد و من اکنون کاملا عباس را درک می کنم، شاید باید بودیم و انقلاب را هم تجربه می کردیم که همیشه در ذهن خود انگار تصویر زیبایی از آنرا به همراه داشتیم، ما ۹ نفر بودیم که همه ابد داشتیم چند نفر همان اطراف شیراز بودند و من که اهل بابل و نمی دانم آیا علیرضا شکوهی هم بود یا نه چون

جلوتر ها عده ای از بچه ها را به شهرستان خودشان و یا به تهران برده بودند، وقتی در لحظات استقبال در شهر آمل مرا را برای سخنرانی به بالای ماشینی هدایت کردند گفتم: شاید هنوز انقلاب ما باید از آتش و خون گذر کند که بتوان ثمری را انتظار داشت، و احساس کردم جمعیت انگار در شور و شوقی دیگر به سر می برند و من انگار در وادی دیگری و سخن گفتن را پایان دادم، شاید هم بچه ها حق داشتند که باید زندان را نابود کرد.

آسمان باز؛

آفتاب زر؛

باغ های گل؛

دشت های بی در و پیکر؛

سربرون آوردن گل از درون برف؛

تاب نرم رقص ماهی در بلور آب؛

بوی خاک عطر باران خورده در کهسار؛

خواب گندمزارها در چشمه مهتاب؛

آمدن، رفتن، دویدن؛

عشق ورزیدن؛

واقعا جالب نیست؟ آیا بچه ها حق نداشتند برای این زیبایی ها باید ابزار فشار برداشته شود، انگار من در آنارشیست بودن حق به جانب بودم که همه این احساسات تنها نماینده خود را در گلد من میابد که باکونین و پروپاتکین شاید قدری قدیمی باشند،پردون که اکنون دیگر پدر بزرگ ما شده است و من با داشتن چنین پدربزرگی که دزدی را مالکیت می داند چقدر باید به خود ببالم؛ به من و حتما به هشت نفر دیگر هم خیلی خوش می گذشت بندی عریض و طویل با مامورین مهربان و مدیری مهربانتر، رئیس با همان قد و قواره دون ژوان بودن، به من داشت خوش می گذشت، بعد از سالها سال که شاید این هم غنیمتی بود که به من خوش می گذشت، اما من هنوز هم انگار در وادی ذهن خود دفن شده بودم و این فریاد رسای انقلاب برای گوش من آزار دهنده بود، بازهم شعری دیگر،

افسوس

من با تمام خاطره هایم

از خون، که جز حماسه خونین نمیسرود
و از غرور، غروری که هیچگاه
خود را چنین حقیر نمیزیست
در انتهای فرصت خود ایستاده ام
و گوش می کنم: نه صدایی
و خیره میشوم: نه ز یک برگ جنبشی
و نام من که نفس آنهمه پاکی بود
" دیگر غبار مقبره ها را هم
بر هم نمیزند."
لرزید
و بر دو سوی خویش فرو ریخت
و دستهای ملتمسش از شکافها
مانند آههای طویلی بسوی من
پیش آمدند
" سرد است
و بادها خطوط مرا قطع میکنند
آیا دراین دیار کسی هست که هنوز
از آشنا شدن
با
چهره فنا شده خویش
وحشت نداشته باشد؟
آیا زمان آن نرسیده است
که این دریچه بازشود باز باز باز
و مرد، برجنازه مرگ خویش
زاری کنان نماز گزارد؟"

من هنوز هم دلم گرفته است، شاید من به نوعی بیماری مبتلا شده ام که همیشه باید دلم گرفته باشد وگرنه همه با شور و نشاطی مشغول بحث می باشند تا چه بیانیه ای را باید در مقابل این مردم

قرائت کرد؟ و من هرگز برای مردم کمترین ارزشی قائل نبودم که آنها هم مانند همه دیگر می باشند، مگر سرمایه دار زمانی غیر از مردم بود؟ او توانست سرمایه دار شود و دیگران در این چالش های همگانی نشدند، فکر می کنم و شاید هم بد فکری باشد که آدمها همیشه درنده تر از هر جانوری می باشند و برای شما باید داستانی را تعریف کنم، کنفوسیوس حتما برای شما آشنا می باشد یک حکیم عالی مقام در چین باستان، باید خاطرنشان کرد که از ایران به سمت شرق پیامبر مطرح نیست که حتی زردشت هم گونه ای حکیم الهی می باشد، به هرجهت کنفوسیوس از جنگلی می گذشت که دید زنی با پسرش در آن جنگل زندگی می کنند، برای کنفوسیوس زندگی زنی تنها با تنها فرزندش قدری مبهم بود و به زن نزدیک شد، سئوال کرد که چرا در جنگل زندگی می کنی؟ زن کمی با شرمندگی و کمی با ناتوانی در مقابل یک حکیم خاموش ماند، برای حکیم اما هنوز جای سئوال بود که چرا این زن باید در جنگل زندگی کند و به او یاد آور شد که در این جا حیوانات درنده و وحوش ممکن است برای شما خطر ساز باشند آیا بهتر نیست به شهر برگشته و دور از خطر در امنیت زندگی کنید؟ زن اما با شرمساری در مقابل یک حکیم برجسته که نمی دانست او چرا حکیم است و حکیم بودن چیست جواب داد که در شهر وحوش بیشتری وجود دارند، درنده خوترین آنها همان انسان می باشد، حکیم با همه حکمت خود انگار احساس کرد هنوز از حکمت اندکی را نیاموخته است، و شما انسان ناطق و یا انسان ابزار ساز، آیا فکر می کنید زن دچار توهم بود؟ من بازهم به خرافات پناه می برم که انگار از هر اندیشه ای دل انگیز تر باید باشد و سرخ پوست را به خاطر می آورم که چگونه قتل و عام شده اند تا تمدن گسترش یابد، اکنون در این زندان دل انگیز که انگار هنوز بیشتر خاطره های جذاب را در خود مدفون می کند باید بحث جدی آزادی را پیگیری کنیم که هرچه زودتر شاید ما را هم آزاد نمایند، چه مردمان مفلوکی هم نشین من شده اند و من اکنون خوشحال می باشم که سه سال بایکوت بودم، حداقل خودم بودم با کتب مذهبی خودم، با سلیمان نبی و داوود، با ابراهیم که اسمعیل را به قربانگاه می برد و هاجر که دست پسر خود را همانند فرزند سارا به پشم گوسفند می پوشاند تا ابراهیم فرزند او را مسح نماید، داوود که سردار خود را در دسیسه ای به قتل میرساند تا با بتسابه زیبا ازدواج کند، مادر سلیمان، و سلیمان که وقتی فاتحانه به شهر باز می گردد همه را بهت زده می کند، آیا سلیمان زیبا فکر نمی کرد که پستان زن را به دو آ]هوی زیبا در دامنه کوه با شیب تند در نظر می گرفت؟ اینها همه تاریخ بشر در ساختار تمدن دور و دراز می باشند و من به موسی میاندیشم در کوه طور و در وادی ایمن و دریای نیل، من به یوسف میاندیشم در چاه، به یوسف با زلیخا، به یوسف در زندان و به یوسف در

لحظه ورود خودش به سالن عمومی که تمام بانوان نشسته اند که در دست هرکدام سیبی و چاقویی، من به تاریخ میاندیشم که کورش همراه ماندانا به کدام سوی این خاک می رود و شاهپور که کتف ها را سوراخ می کند، به انوشیروان دادگر که مزدکیان را با سر دفن می نماید، و انسان که در کجای این کره خاکی ایستاده است، آیا اگر خدا نبود هر کاری مجاز بود یا اینکه خدا هست و هر کاری مجاز می باشد، تنها کافی است توبه نماییم.

به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؟ بخوان داروک که لذت شنیدن صدای تو شاید از هر موسیقی، دل انگیزتر باشد، همه رفته بودند، افسران و تمام آنهایی که انگار خطری را برای شاه ایجاد نمی کردند، بند چهار زندان سیاسی عادل آباد شیراز انگار مظلوم تر شده بود و مرا به یاد فضای گرم و دوست داشتنی برازجان می برد، آرام و بی صدا که شاید فقط همان درخت را کم داشت که خیلی هم کم داشت، چه آرامشی و چگونه فکر می کردم به تمام آن هنگامه ها و چالش های ایدئولوژیک که اگر ذهنیتی خلاق داشتند که یا حداقل سواد کافی؛ تا بشود دو کلمه حرف زد چقدر جالب تر می بود و به یاد فرخ که می خواست مارکسیسم را نجات دهد، عمویی که انگار وظیفه تاریخی خود را برای تادیب من ذخیره کرده بود با آن سواد اندک خود به جنگ جوان زن ندیده آمده بود و نمی دانست آنچه او می داند؛ همه شاید اندکی ناچیز باشد که انگار یک مرد سیاسی باید بداند، او مصرانه می کوشید تا مرا نقد کند اما نمی دانست هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد.

و عمویی شاید برای صید آمده بود اما انگار صیاد ماهری نبود، چه جوان ناپخته ای که هنوز نمی تواند ساده ترین مسئله سیاسی که پرستیژ باشد را درک کند، چرا باید آنچنان خیره سر باشد که نتوان او را رام کرد و اکنون همه آنها آزاد شدند، به عباد گفته بودم که اگر تو اکنون آزاد می شوی ما هم شش ماه دیگر به دنبال تو روان هستیم که جبر تاریخ اینگونه رقم زده است، و عباد شاید پیش خود فکر می کرد بهرام حتما باید دچار اختلال حواس شده باشد، روز آزادی ما اول بهمن بود اما تا نامه به شیراز برسد دو روز طول کشید و ما سوم بهمن ماه آزاد شدیم، البته شاه قبلا رفته بود، انگار شاه که خودش رفتنی بود هنوز دست از سر ما بر نمی داشت، او در کنفرانس گوادولوپ رفته بود؛ شاید احساس می کرد ما تاج و تخت او را فتح خواهیم کرد که نمی دانست فاتح هنوز نیامده است، هرکدام از ما دوگونی کتاب داشتیم وسائل شخصی من مزید بر علت بود که نمی توانستیم به راحتی خود را حمل و نقل کنیم، وقتی از درب اصلی زندان خارج شدیم جمعیت انبوهی مقابل زندان تجمع کردند به همین خاطر من از گوشه ای در رفتم نمی دانم چرا؟ البته وسائل ما را

خودشان بردند مدتی من هم در میان جمعیت به تشویش زندانیان مشغول بودم که یکی مرا شناخت و شناختن همان به دوش خلق الله رفتن همان، به هرحال ما را شعارگویان تا شیراز و یا شاید چند کیلومتری آوردند و سپس سوار ماشین شده به خانه یکی رفتیم و مردم با چه شور شوقی به ما نگاه می کردند؟ برای دعوت ما به خانه خودشان آرام و قرار نداشتند و به همین خاطر دو سه روزی را در شیراز بودیم و سپس سوار اتوبوس شده به سمت تهران حرکت کردیم، برای من انقلاب در خیابان اصلا بدین صورت قابل تصور نبود، دیواری حاوی صد عکس از یک آیت الله بود و من آنها را نمی شناختم دویست عکس از آیت الله دیگر، در مسیر راه من قم را شناختم با آن امامزاده معصومه و عکس های دیواری که انگار تمامی دیوار را پوشانده بود و مردم، شاید هم انقلاب همین شکلی باید باشد چه اینکه من خودم تجربه ای در این زمینه نداشتم، و ما به تهران رسیدیم به خیابان سوم اسفند که جمعیتی آنجا جمع بودند از آشنایان من داماد و برادرهای من حضور داشتند و یک افغانی که کاپشن خودش را که اصلا به تن من نمی رفت به اجبار به من داد و ما را به خانه مادر مهرنوش بردند که او از ما با دسته های گل استقبال کرد و ما نشستیم، من همچنان به دنبال برادر کوچک ترخود به نام باقر بودم قاعدتا حتی تا شیراز هم انتظار او را داشتم، اما او نبود و برادردیگرم که کنار من نشسته بود گزارش داد که او مهرماه تصادف کرده، پس بی جهت نبود که حس غریبی در تمامی این لحظات مرا رها نمی کرد و انقلاب برای من انگار هیچ مفهومی نداشت، بی جهت نبود در نگاه پدرم در آخرین ملاقات غمی جاودانه را حس کرده بودم، پس فاجعه رخ داده بود و من خبر نداشتم، دردی هولناک بود که تحمل آن برای من شاید خیلی سخت بود با همه این درد و رنج ها انگار همیشه دردی بزرگتر می تواند در پیش باشد،

نگاه کن که غم درون دیده ام
چگونه قطره قطره آب میشود
چگونه سایه سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب میشود
نگاه کن
تمام هستیم خراب میشود
شراره ای مرا به کام میکشد
مرا به اوج میبرد
مرا به دام میکشد

نگاه کن
تمام آسمان من
پر از شهاب میشود
نگاه کن که موم شب براه ما
چگونه قطره قطره آب میشود
صراحی سیاه دیدگان من
به لالا ی گرم تو لبالب از شراب خواب میشود
به روی گاهواره های عشق من
نگاه کن
تو میدمی و آفتاب میشود
تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانده ای مرا کنون به زورقی
ز عاجها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها

انگار دیگر رمقی برای من نمانده بود، انگار مرا جابجا می کردند و من درخیال نازک خود همواره او را در دوردست ها نظاره می کردم، در نگاه نوازشگر او، آیا هنوز هم من باید در درون تنهایی خود تنهاتر از همیشه باشم؟ من گریه نکردم، اما تا مدتها اشک مرا رها نمی کرد انگار خودش جاری می شد تا مرا یادآوری کند، هر قطره اشک شاید هزاران بار او را تصویر می کرد و من گریزی نداشتم و در اطراف من هیاهوی انقلاب بود و شوق دیدن ها اما مرا رمقی نمانده بود تا در اینهمه اشتیاق دوست داشتن شرکت کنم **خرداد هزارو سیصد و هشتاد و هفت**

شورش بی‌دلیل

اینکه عدد اول خدا، عدد دو پیوند را می رساند، عدد هفت سبب خوشبختی انسان ها و همچنین عدد شش نمایش شیطان است و شاید هم عدد پنج حالت الهی داشته باشد، باید پذیرفت که این باورها در طول عمر بشر باید خود را بدین صورت عیان نمایند در نتیجه این مقولات هنوز هم درباورهای بشرجای استواری را اشغال کرده؛ هرچند در نزد ملل مختلف متفاوت؛ انگار با پیشرفت هرچه بیشتر علم ودانش ریاضی زایل شدنی نیست، حتی چینی ها پیشتر از اینها رفته اند که عدد چهار را دارای نوعی تقدس در نظر گرفته برای چهار ضلعی منتظم جایگاه خاصی قائل می با شند و دوبرابر آنرا که ه شت با شد به نوعی انگار حتی بی شتر از چهار مورد لطف قرار می دهند.

این موضوع دراوایل زندگی بنده هنوز آنچنان جایگاه خاصی درذهن نداشت؛ اینکه چه عددی، چه نقشی دارد واینکه آیا آنچنان می تواند نقشی هم درزندگی انسان ها دا شته با شد انگار نوعی بازی با اعداد بود که به هر حال می توانست به عنوان سرگرمی عمل کند؛ شاید آقای شهریاری هم کتابی در این زمینه دا شته با شد که البته ذهنیت رو شنی از آن ندارم؛ بنابراین حتی درنظرگرفتن این موارد بیشتر به نوعی بیهودگی گرایش می یا فت، تا اینکه دگرگونی های ارتبا طات و چالش‌های فکری و درهم آمیختن انگاره‌های ایدئولوژیک سبب شد تا به تدریج ذهن من به سمت نوعی گزینه تازه درمورد عدد سیر کند ومرا بیشتر و بیشتر به خود مشغول دارد که البته نباید شرایط محیط را ازنظر دورداشت، این تغییر جهت؛ بینش تازه‌ای درمن ایجاد کرد که یک عدد همان قدر که می‌تواند دریک راستا به یک امر مقدس تبدیل شود همان گونه هم می‌تواند یک هیولا باشد، این امر اخیر موردی بود که درباره من اتفاق افتاد و این عدد شماره بیست‌وشش

بود،عددی که مثل همه شماره‌های دیگر فقط یک عدد بود درردیف دیگر اعداد، بنابراین آن چنان هیولایی نبود که بعضی‌ها آنرا به مانند عدد بی‌زبان سیزده به کار نمی‌بردند که سهواً آنرا بیست‌ونه حس می‌کردند همانگونه که افراد برای گرفتن نحسی سیزده آنرا گاهی چهارده وگاهی هم دوازده بعلاوه یک می‌نامیدند؛ هرچند مشکوک هستم آیا آن شخص در به کار بردن عدد بیست و نه احتمالا شناخت عدد شناسی داشته باشد اما به هر حال همیشه باید رعایت احتیاط را نمود که من هم این جنبه قضیه را می توانم حدس زده باشم که این شخص شاید با منظور خاصی عدد بیست و شش را بیست و نه نامیده تا مرا به نوعی به جنبش حروفیه پیوند زده در ضمن آنچنان از عدد بیست و شش دور نشود چرا که برای اعضای حروفیه عدد نهم شکل خاص دارد که برای روشن شدن مسئله به ریشه های تاریخ ایران مراجعه نموده ساختار بناهای تاریخی ایران را در اعداد متفاوت که نمایشی از عدد نهم می باشد بتوان دریافت و مثلا عدد پنجاه و چهار که انگار شش بار این عدد را تکرار کرده باشیم یا عدد نوزده که نزد اسماعلیان انگار شکل خاصی دارد و تنها یک را کنارش قرار داده باشیم و همین طور می توانیم در عدد شناسی ادامه داده به نتایج غیرقابل فهم برسیم، اما می دانم این شخص اطلاعی از چنین مواردی ندارد؛ به هرحال این عدد همانقدر که برای عده‌ای هیولا می‌شد برای من بار ارزشی ویژه‌ای می‌یافت و به تدریج بزرگ و بزرگ‌تر و انگار یک عدد درشت؛ به گونه‌ای باز هم نوعی هیولا برای هردو طرف ماجرا، البته این عدد نمی‌توانست دو شکل مجزا داشته باشد هرچند دو معنی کاملاُ متفاوت را به همراه داشت، دردو جهت متفاوت و متضاد.

عزیز با ناراحتی آمده بود پیش من که یارو گفته تخم‌مرغ داغ می‌کنند توکون تشید، شاید نمی بایستی واکنش نشان می دادم و نوعی بی تفاوتی را پیش می گرفتم تا بتوانم از تنش ارتباط دوستان خود و مامورین بکاهم؛ اما من خود انگار برای معرکه هیمه فراوان فراهم کرده بودم، به عزیز گفتم فرقی نداره انگار توکون همه کردند؛ درهمین موقع حمید آمد، من و رحیم جلوی درب اطاق ایستاده بودیم که رئیس به این امر اعتراض کرد درحالیکه ما به بهانه قانونی نبودن بازرسی ساواک حاضر به بازرسی بدنی وآن هم به وسیله مامورین ساواک نشدیم وبه همین علت دم درب اطاق خودمان ایستاده بودیم تا بدین وسیله اجازه قفل کردن درب را ندهیم، صحبتی با هم نداشتیم و من انگار گر گرفته بودم؛ شاید تمام فشارهای زندان را که از طرف رفقا به من وارد شده بود می بایستی در همین لحظه جبران می کردم و کردم آن کاری را که انگار شاید سالها سال به دنبالش می گشتم و اکنون آن موقعیت به وجود آمده بود؛ فکر نمی کنم که من به حمید حتی اشاره ای

کرده باشـــم اما حس می کردم که انگار حمید تنها به من نگاه می کند تا همان عملی را انجام دهد که من هم شــوق انجام آنرا داشــتم؛ هرچند از دســت من بر نمی آمد که باید قبول کنم خواســتن توانستن نیست، وقتی حمید به سمت اطاق شماره دوازده برگشت به محض رسیدن به پای پله‌های طبقه دوم ناگهان با صدای ر سا شعار داد و من اکنون ا صلاً یادم نی ست چه شعاری داد که البته فرقی ندارد اینکه محتوی شــعار چه گونه باید باشــد، آیا برای اعتراض کردن محتوی هم لازم می باشــد؟ **مســئله،** اعتراض به طرزبرخورد مامورین ســاواک بود و من به فکر فرورفتم، صــرف‌نظر ازاینکه واقعاً محیط دراوج تنش بود، رئیس و مدیر زندان ناگهان با حالتی غیرمنتظره به من دستور دادند که وارد اطاق شوم، اما من چون درحال وهوای دیگری بودم ا صلاً توجهی به آنها ندا شتم، شعاری طنین انداز شد که انگار نامحدود به نظر می رسید، شاید آنچنان گسترده که انگار سراسر کائنات را حداقل برای من به خود گرفته بود و من حس می‌کردم درخیابان‌های دانشــگاه با شــعارهای کوبنده اما ناتوان در یک تظاهرات دانشــجویی هســتم، با آن قد بلند وریش انبوه انگار بیشتر از هرکسی مورد سوءظن رئیس زندان بودم.

آدم ها گاهی اوقات نیرویی عجیب دارند و یا شاید بهتر با شد بگوییم نیرویی فوق‌العاده آنها را احاطه می‌کند ویا شاید نوعی رویین‌تنی به آدم د ست می‌دهد، همین بدن اگر چه درلحظات دیگر آنچنان شکننده و بی‌تاب می شود که انگار هیچ حرکتی ازآن نباید سربزند اما هم می تواند لحظه ای را سپری کند که شاید مقاوم ترین حالت با شد، دراین و ضعیت خودم را نگاه می‌کردم وآنچه دو ست دا شتنی درکنارم بود حالتی دا شت که انگار هرگز اورا دو ست ندا شتم؛ شاید بهتر ا ست یادآوری کنم که انگار باید به رحیم نزدیک تر می شدم چه اینکه گفته اند با دو ستان نزدیک باش و با دشمنان نزدیک تر.

فریاد، اوج یک نیرو بود که شاید درلحظات دیگر هیچ توانی ندا شت و من با این فریاد تمامی حس پرشور وجودم را برای سرسپردگی به آنچه عزیز بود رها می‌کردم، سرشار شده بودم و حس می‌کردم که رئیس با آن هیبت ومقام خود، انگار به کرمی حقیر تبدیل شده که حتی لگدمال کردن، نوعی ابراز زورگویی، خشــونت و مزاحمت می‌تواند باشــد، فریادها فراوان هســتند و می‌توانند همچنان فراوان باشــند، خشــونت که طبع طبیعی انســان وطبیعت اســت می‌تواند همچنان پایدار و برقرار باشد، اما هرخشونتی ویژگی خود را دارد، شاید هیچ خشونتی را نتوان سراغ کرد که در آن لحظه بحرانی با دو خاصــیت نحس خود اینهمه ناگهان به نتیجه برســد که درلحظات بعد نمی‌دانم چقدر طول کشــید تمام مامورین را به بیرون بند رانده بودند وســردر هشــتی لکه‌های خون روی

زمین نقش بسته ومن نشسته کنار آنها، سرم در دستهایم، آیا رضایت حاصل شد؟ اوج سرسپردگی من به تمامی لحظات این شورش گره خورده بود و من باید خود را سیراب شده می یافتم؛ اما آیا سیراب شده بودم؟ من کاری انجام نداده بودم؛ تنها نظاره گر همه این کشمکش بودم؛ اما شروع مبهم حرکت، من بودم و خود می دانستم که هستم؛ آیا رضایت حاصل شد؟ نمی دانم و نمی خواهم که بدانم مگر دانستن هم گره ای از مشکلات ما را خواهد گشود که انگار ندانستن هنوز باید بیشتر دل انگیز باشد و من از ندانستن ها بیشتر لذت می بردم که دانایی خود پایان روشنایی می باشد، در این آرامش ناگهانی که به وجود آمده بود و زمان سپری شدن هیاهو مشخص نبود، استوار راستی آنطرف میله‌ها و من دراین سو کنار صحنه خون‌ریزی زندانبان و زندانی از لحظه‌ای که حمید فریاد کشید تا همین لحظه که انگار زمان فکر کردن فرا رسیده بود هیچ گونه فضای خالی وجود نداشت؛ انگار همواره باید برای فکرکردن لحظات حادثه را سپری نمود، انگار دردرستی حادثه نمی‌توان شک کرد، وقتی حمید فریاد کشید انگار پرشده بودم ازهمه آنچه به صورتی مسخره ماه‌ها تحت عنوان سیا سی بودن به خورد آدم می‌دادند و شاید تمامی پر ستیژ سیاسی را هم درهمان حرف های بیهوده می‌یافتند، درصورتی که شعار حمید صرف‌نظر از هرگونه محتوی، فریاد رسای بند سیاسی بود که درلحظه خشونت‌بار به گوش می‌رسید، احساس کردم اگر هزاران تخم‌مرغ داغ در ماتحت آدم فرو کنند بازهم ارزش دارد که آدم گاهی اوقات فریادهای فروخورده خود را سر بدهد، حمید در فریاد خود تمام بار سیا سی ا شخاص معتبر سیا سی را کم‌رنگ کرده بود وما با تمام پرستیژ سیاسی خود انگار منتظر همین لحظه بودیم، شاید من با تمام حس درونی خود چنین لحظه ای را به انتظار نشسته بودم؛ شاید من جادوی اعداد را به بهانه گرفته بودم تا واقعیت ذات خود را به نمایش تبدیل کنم؛ شاید همه این شاید های گوناگون؛ خود یک شاید بزرگ باشد، بگذریم شاید هم چنین نبوده باشد، حمید درآن فریاد درحقیقت فرمان آتش داد و حرکت متهورانه عزیز آغاز شد و به سرعت صحنه ماجرا را به یک جنگ تمام عیار تبدیل کرد؛ جنگ تمام‌عیار خلع سلاح شده‌ها با نیروی تا بن دندان مسلح و با ارگارنیسمی به نام زندان، دیگر کسی نمی‌دانست که چه‌ها می‌کند تا اینکه دم هشتی سر میان دست ها به خون‌های ریخته می‌نگریستم و به اندازه بی‌پایان تاریخ زندگی خود و به پر ستیژ سیا سی فکر می کردم که چنین درلحظه‌ای شاید کوتاه به آنطرف هشتی رهسپار گشته بود فکر می‌کردم و به پیروزی‌های لحظه، این افکار به تدریج سبب شکل‌گیری عددی می‌شد که انگار دوران ساز بود، عدد **بیست‌وشش**، این عدد در من شکل می‌گرفت اما آیا واقعیت داشت که درچنین روزی همه شرایط

تنظیم شده بود تا من بتوانم به جادوی عددی بر سم که هیچ‌گونه اعتباری نداشت؟ استوار راستی صـدا زد: بهرام بره زیر هشـتی، اینگونه بود که کارها ردیف شـد به طرف زیر هشـت می‌رفتم که احسـاس کردم راهروی اصـلی زندان وضـعیت عادی ندارد وقتی به آنجا رسـیدم آنطرف سـالن؛ عموی خود را دیدم می‌بایسـتی به طرف اطاق‌های ملاقات می‌رفتیم اما آنطرف میله های زیر هشت؛ رفت و آمد غیرعادی مشاهده می شد و مامورین مرا به سرعت به بند سیاسی برگرداندند؛ انگار یک بازرسی ویژه از طرف ساواک می‌بایستی انجام می‌شد، چون اگر قرار بود بازرسی داشته باشیم دیگر ملاقاتی نداشتیم، بازرسی‌های عادی زندان هرپانزده روز یک بار انجام می شدکه نظم معینی نداشـت اما روز بازرسـی این عمل بعد از تعویض پسـت‌های مامورین به داخل بند انجام می‌شد، بنابراین در رفتار عمومی تغییری ایجاد نمی گردید و حتی درب های هواخوری هم بازبود، وقتی به بند برگشـتم عده‌ای مامور همراه با رئیس و مدیر آمدند واعلام کردند همه به داخل اطاق‌های خودشـان بروند، همین تغییر نشـان می داد بازرسـی فرق دارد همچنین مشـخص شـد بازرسی به وسیله ساواک انجام می‌شود، همه به داخل اطاق‌ها رفتند و درب‌های اطاق‌ها بسته شد و تنها اطاقی که هنوز بسته نشده بود اطاق شماره سیزده بود و کنار پله‌ها قرار داشت که البته شاید این شماره درذهن شما هم قدری جا باز کرده با شد، ما چند نفر بودیم که دم درب اطاق ایستاده بودیم و به همین علت رئیس زندان به همراه مدیر دسـتوراتی صـادر کردند که من اعتنایی به آنها نکردم، شاید به همین علت عزیز پیش من آمد و اطلاع داد مامورین رفتار زشتی دارند؛ من هم که برای اعتراض آمادگی داشـتم با بچه‌های دیگر ازجمله علی و رحیم نسـبت به برخورد مامورین واکنش نشـان دادیم، اشـتباه فاحش مامورین سـاواک برای جلوگیری از بروز هرگونه حادثه کلید کردن درب اطاق‌ها قبل از هرگونه اقدامی از جانب آنها بود، که البته به فکر آنها نمی‌رسـید که با چنین واکنشی روبرو شوند، بنابراین خودشان از اطاق های انتهای سالن، بازجویی را شروع کردند و این مسئله مشخص می کردکه مامورین نه برای بازرسی که به اصطلاح برای روکم کردن زندانیان به بند آمده بودند، شتاب آنها درانجام این کار نشانه اشتهای آنها برای این امر بود، احمد که رابط بین زندانی و زندانبان بود هرچه تلاش کرد نتوانست مشکل را حل کند، به هرحال روشن بود که مشکل به وسیله احمدآقا حل نخواهد شد چون طرف دیگر که ساواک با شد احمد را به عنوان طرفی برای حل مسئله قبول نداشت واصولاً ساواک مسئله‌ای نداشت که احمد برای او حل کند، آنها آمده بودند تا موضع جدیدی را در رابطه با زندانیان که آنها را سیاسی هم نمی دانستند مطرح کنند چه بسا همین موضع ساواک بود که ما به عنوان نسل تازه‌ای از زندانیان با آن آشنا نبودیم و

بی جهت نبود که افراد با تجربه قدیمی مو ضع‌گیری‌های ما را قبول ندا شتند، البته برای ما رو شن بود ســاواک برای به دســت آوردن موضــع ســیاســی تازه و کســب برتری در رابطه با موج جدید زندانیان وارد عمل شده، درحالیکه رفقای با تجربه ما فکر می‌کردند این حرکت یک واکنش ساده نسبت به تحرکات داخل بند می‌با شد، غافل از اینکه مسئولین سیا سی مملکت آنقدرها هم بی‌فکر نیستند که به خاطر گرفتن یا دادن چند امتیاز صنفی، خود وارد ماجرا شوند، بلکه ترجیح می‌دهند این گونه مسائل را به مسئولین زندان محول کنند، احمدآقا مسئول و رابط مسئولین زندان با کمون زندانیان بود نه م سئول حل تنش‌های سیا سی و به همین جهت نتوانست ت شنج به وجود آمده را آرام کند و این وظیفه او نبود چون نه ما او را دراین سمت قبول داشتیم نه ساواک، به همین جهت در بدو امر که حس کردیم قضیه جدی است شدیداً مو ضع گرفتیم وعزیز که شاهد مستقیم توهین مامورین به علی‌محمد بود به ما که دم درب اطاق سیزده تجمع کرده بودیم اطلاع داد وسپس خشم ما و باز هم حرکت شکل گرفت، د ستور واکنش صادر شد وحمید با خشم به سمت اطاق انتهای سالن رفت اما قبل از ر سیدن و در حوالی پله‌ها خ شم خود و همه ما را به صورت فریاد ر سا دربند طنین‌انداز کرد، فریاد حمید مانند چا شنی عمل کرد و به سرعت بیست‌وشش شکل گرفت و آنهم از اطاقی که در ب آن را نبسته بودند که اطاق شماره سیزده بود، انگار اعداد تقسیم می‌شوند تا به یاری ما بشــتابند و ما را در تحلیل‌ها همراهی کنند و اینکه واقعاً چرا باید واقعه حتماًدر روز بیست‌وشش و از اطاق شماره نصف آن شروع شود؟ آنهم در سال دوبرابر بیست و شش، آیا هنوز نمی توان پذیرفت که گذ شتگان ما شاید بیشتر از ما که انگار به علم و دانش هم مجهز می با شیم در دریافت واقعه به نوعی علیت را و دانش را به زیر علامت سئوال می برند؟ پ سره با شعور می گفت که تصادف قانون شگفتی می باشد که خود روشنگر شگفتی هاست؛ و من شاید هرچه بیشتر می توانستم به این عدد دلبستگی دا شته با شم، و دیگران همچنان به مارکسیسم فکر می کردند و شاید آنها راه در ست را می رفتند که از نظر من در ستی و نادر ستی راه انگار یک راه می با شد، مســئله اینســت که ما در ذهن خود چه مقوله ای را یدک می کشــیم که به برکلی فکر می کردم که چگونه لنین ماهرانه او را به نقد کشــید و به عنوان تفاله بورژوازی به دور انداخت و من فکر می کنم که حتی اگر لنین به خود زحمت می داد نگاهی ســطحی به برکلی می انداخت همه این انتقاد ها را که آن فیلسوف پیش بینی کرده بود دوباره تکرار نمی کرد.

عموی من که به ملاقات آمده بود، می‌گفت: "آنها را از زیر هشــت زندان بیرون کردند وگفتند که ملاقاتی نداریم و در بیرون زندان مامورین زیادی را دیده بودند که وارد می شوند و سپس آنها

را با باطوم فراری دادند، پیرمرد مرا با کفش های کتانی دیده بود، اما فکر نمی‌کرد که زیاد منتظرش بگذارند او تعریف می‌کرد: ما را از محوطه عادل‌آباد با کتک فراری دادند و من از اینکه برادرزاده خود را ندیدم ناراحت بودم اما از اینکه کتک‌کاری و این حرف‌ها بود زود فرار کردم و در رفتم، مثل‌اینکه زندان شلوغ شده بود و ما را هم به جرم آنها کتک می‌زدند بعداً به رحمت گفتم: برای بهرام نامه ننویسد چون ممکن است برایش خطرناک باشد ولی رحمت بچه بود و گوشش به این حرف ها بدهکار نبود، بعداً همین نامه‌ها کار دست رحمت داد چون حسن‌آقا گزارش کرد که رحمت را با عینک دودی در جاده نظامی دیده پس معلوم است که این حسن‌آقا هوای همه را داشته؛ در هر حال بعضی خبرها را به ساواک می‌دهند بعداًکه بهرام از زندان آزاد شد به من گفت عیبی ندارد حسن آقا ها برای حل مشکلات زندگی به ساواک خبر می‌دادند."

وقتی با عبدالله قوامی صحبت می‌کردم این حادثه را تحت عنوان چپ‌روی ارزیابی می‌کرد، البته بچه‌ها همین نظر را داشتند وزمانی این عقیده بین آنها بیشتر قوت گرفت که کتک‌خوردن و انفرادی و فشار پلیس بیشتر شد، شاید اگر عوارضی چنین ناخوشایند به بار نمی‌آورد اصلاً فکر چپ‌روی به ذهن آنها نمی‌رسید، چون در لحظات درگیری واقعاً پذیرفته بودند که مناسب‌ترین واکنش را نشان دادند حتی تا چند روز بعد وقدری بیشتر عده‌ای را بسیج کرده بودند تا به صورت اساسی‌تر با پلیس برخورد نمایند و در این راستا یک ستاد سه نفری تشکیل دادند تا مسئله؛ با برنامه منسجم‌تری دنبال شود، این طرح از طرف من قاطعانه رد شد وهمین گرایش باعث تعجب آنهایی شد که بیشتر مرا بانی تشنجات بند می‌دانستند هرچند این واکنش من سبب تغییر نظر آنها نشد آنها این واکنش را ناشی از ترس در قبال برخورد با پلیس ارزیابی کردندآنها برای طرح خود دلایلی داشتند که جالب‌ترین دلیل از آن محمودی بود که ادعا می‌کرد در این زمینه تجربه کافی دارد و همین وضعیت را در زندان مشهد از سر گذرانده بود، بنابراین می‌تواند ست اطلاعات ذیقیمتی در اختیار ما قرار دهد و مانع بروز حوادث غیرمترقبه شود، او مطرح می‌کرد که احتمال دارد پلیس به ما رودست زده دستگیرمان کند؛ دستگیر شدن بوسیله پلیس آن هم در زندان برای من تازگی داشت چون در واقع تجربه محمودی را نداشتم و حتی تا آنجا پیش رفتم که خنده‌ام گرفت که البته در آن وضعیت بحرانی، در آن حالت التهاب همگانی که بچه‌ها دست به یک اقدام اساسی زده بودند، من چقدر باید بی‌خیال باشم و از نظر عاطفی کم داشته باشم که درچنین لحظات دوران‌ساز، در حساس‌ترین برهه تاریخ زندان عادل‌آباد که تازه چند ماهی از افتتاح آن نمی‌گذرد، خنده‌ام بگیرد،تازه عجیب تر آنکه قانع‌کننده‌ترین استدلال برعکس مرا قانع نمی‌کرد و من کاملاً مخالف

موضع‌گیری حساب‌شده بودم؛ از اینکه درداخل بند برای حفظ استقلال بند دست به درگیری بزنیم و یا هر عملی انجام دهیم که فعل آگاهانه درآن مستتر با شد، من البته دلایل دیگری دا شتم و این نظر مردود بود که پلیس ما را دستگیر می‌کند، به هرحال پلیس فعلاً بنا بر ملاحظاتی تشخیص داده که عقب‌نشینی کرده تا کنترل بند را به ما واگذار کند ولی این عمل پلیس دلیل نمی شد که ما همیشه در چنین وضعیتی قرار خواهیم گرفت، به نظر من می‌بایستی بقیه مسائل را به روال بحث و گفت وگو کشاند، هرچند شکی وجود نداشت که پلیس تن به چنین حالتی نخواهد داد و درضمن باید تا حدی به فشارهای پلیس تن سپرد البته تا جایی که مقدور با شد، نمی‌توانستیم این شق قضیه را نادیده بگیریم که به هرحال نظم مستقر در زندان را دچار اختلال نمودیم که درگیری با پلیس با مجموعه شرایط؛ پیش آمده بود و ما می‌توانستیم با همان مواضع برخورد توهین‌آمیز مامورین ساواک پی‌گیر قضیه باشیم، درصورتی که بچه‌ها فکرهای دیگری درسر داشتند که از آن جمله بود: مقاومت، درگیری، مسلح شدن، سنگر گرفتن، حمله به پلیس، تهیه وسایل و ابزاری که درگیری را آسان‌تر کند؛ ضمن آنکه دوگروگان هم از مامورین ساواک دا شتیم، واکنش خوبی که افسران نسبت به این قضیه نشان دادند جالب توجه بود، آنها تصمیم گرفتند بدون آگاهی دیگران و به طور مخفیانه مامورین ساواک را آزاد کنند که البته صحیح فکر کرده بودند چون آگاهی بچه‌ها از این امر موجب بروز عوارض غیرقابل پیش‌بینی می شد در حالی که عمل افسران تا حدی از تنش قضیه کاسته بود و من هم آنرا واکنش بجا و قابل فهم می‌دانستم، این موضع را به خاطر این اتخاذ کردم که عده‌ای از افراد به خصوص ستاد عملیاتی شدیداً نسبت به حرکت افسران واکنش نشان دادند، البته نماینده اکثریت بند آقای حجری بود که ضرورتاً می‌بایستی ادامه جریانات را که دقیقاً دوباره حالت صنفی گرفته بود دنبال می‌کرد و بدین خاطر من با ستاد سه‌نفری برای جمع‌بندی مسائل و ارائه روش کار موافقت نکردم و بنابراین جو زندان تا حدی آرام شد و درنتیجه برای من این مسئله که ماجرای بیست‌وشش چپ‌روی بود اصلاً قابل قبول نبود؛ به هرحال باید پذیرفت که چپ‌روی هم برای خود قوانینی دارد وآنچه در این راستا قابل بررسی است به نوعی با قواعد سیاست دنبال می‌شود وهر سیاستی برای خود طرحی دارد، درصورتی که ما اصلاً طرح از پیش مشخص شده‌ای نداشتیم و به دنبال به دست آوردن ساختار از پیش تعیین شده‌ای نبودیم، ادعای ما این بود که به ما توهین شده و واکنش ما خودبخودی صورت گرفته و به سرعت به سمت خشونت پیش رفت، اگر قرار باشد چنین حرکاتی را چپ‌روی دانست باید تمام

حرکات خشونت‌آمیز غیر ارادی را تحت چنین عنوانی در نظرگرفت که البته مردود می‌باشد،هرچند اغلب دست اندرکاران امور بدین صورت به تنش‌های سیاسی نگاه می‌کنند.

من شنیده بودم که چپ‌روی برخورد کودکانه‌ای درحل مسائل سیاسی، طبقاتی، اقتصادی، اجتماعی است اما نگفته بودند اخلاقی هم می باشد که اگر کسی توهین کرد و جواب آنرا با خشونت دریافت کرد و یا حداقل در نپذیرفتن توهین واکنش نشان داد، دچار چپ‌روی می شود، هرچند یکی از افسران البته بیشتر به خاطر سابقه کارگروه سیاسی ما و بررسی فعالیت‌های سیاسی همان گروه، هم آن فعالیت سیاسی و هم این حرکت خودبخودی را چپ‌روی می‌دانست که این ساده‌گرایی در برداشت‌ها یی می‌باشد که افسر سابقه دار زندان کشیده انگار از درک آن ناتوان می باشد، شاید افراد همان‌ها باشند اما شکی نیست که عملیات را بیانگر واقعیت‌های سیاسی می‌دانند؛ بنابراین افراد دیگر هم درنتیجه عوارض بعدی، چنین نظری را پذیرفتند و به تدریج که فشار پلیس افزایش یافت آنها بیشتر راغب بودند تا هم این حادثه و هم کار خود درسیاست را چپ‌روی بدانند، به هرحال اینگونه جمع‌بندی کردن خیلی آسان و تا حدی سرپایی می‌باشد، مثلاً وقتی کتاب هگل مطالعه می‌کردم متهم به هگلی بودن می‌شدم درحالیکه از درک مطالب هگل ناتوان بودند و فکر می‌کردند مارکسیست هستند، جالب‌ترین مسئله این بود که وقتی کتاب امام علی را مطالعه می‌کردم در نظر آنها یک مذهبی با ایمان و دوآتشه قلمداد می شدم و احتمالاً اگر سقراط را مطالعه می‌کردم، مامایی حاذق از آب در می آمدم .

تا آمدیم خودمان را جمع کنیم بچه‌ها تشکل خودبخودی گرفتند و هرکسی برای خودش مشغول کاری شد، یک عده پشت جبهه را تقویت می‌کردند، یک عده در صف اول مشغول زدوخورد بودند، عده‌ای سلاح‌های مخرب شامل قالب‌های صابون به صحنه درگیری می‌فرستادند، صابون‌ها همانند توپ‌های قوی عمل می‌کردند که کسی را یارای کنترل و ضعیت نبود و درعرض چند ساعت که مدت کوتاهی به نظر می‌رسید مامورین را وادار به عقب‌نشینی نمودیم وآنهارا با فشار و کتک‌کاری از بند خارج کردیم که اصلاً معلوم نبود اتفاقات چگونه رخ دادند، نه رئیس زندان، نه رئیس ساواک جرأت حضور در صحنه را داشتند و نه ما که در صحنه بودیم کاری از دستمان بر می‌آمد و شاید بهتر باشد واقعه را تنها یک روی داد ناگهانی تلقی کرد که توانست مامورین را از بند خارج کند و با بیرون رفتن مامورین، درگیری خاتمه یافته بود، البته در کتک‌کاری معلوم نیست چه کسی کتک می‌زند و چه کسی کتک می‌خورد و نتیجه کار مهم است که به نفع ما خاتمه یافت و توانستیم بند را آزاد کنیم، احساس فضای راحت و آسوده حتی در

داخل زندان، به هرحال اعلام جمهوری در مملکت شاهنشاهی در تاریخ پرفرازونشیب ایران که تنها بیست‌وشش ساعت طول کشید می‌توانست هم یادآور خاطره تلخ و غرورآفرین کمون پاریس باشد و هم نشانه شروع خواستی باشد که انگار درذهن این آب و خاک به تدریج بر اثر فشارهای اجتماعی رسوب کرده بود، همچنین می‌توانست در ضمن بار دیگر تجلی عددی باشد که این همه ذهن مرا به خود مشغول می کرد، عدد دو رقمی بیست‌وشش و جمهوریت در ایران که سابقه نداشت و شاید این جرقه‌ای بود که هرچند با سرعت شعله ور گردید به همان سرعت هم خاموش شده تمامی ذهن‌ها را رها کرد، شخص فکر نمی‌کرد آنهمه سریع رنگ ببازد به هرحال بیست‌وشش ساعت مدت کمی نیست، در یک درگیری خونین و خالصانه که بچه‌ها واقعاً از خود شان انرژی غیرمنتظره نشان دادند وحتی حاضروآماده برای هرگونه جانفشانی برای بند آزاد شده بودند، ما خودمان بودیم احساس آزادی این استنباط را به وجود آورده بود که ما را دستگیر می‌کنند چون حداقل حتی بطور کاذب ما آزاد شده بودیم، این خودمان بودن، حتی اگر دقایقی باشد باز هم فرقی داردکه نمی‌توان لذت آنرا فراموش کرد چرا که همیشه « قائم به ذات » آزاد است هرچند در زندان با شیم ولو برای زمانی اندک، قائم به ذات نامحدود می‌باشد و محدود نمی‌گردد مگر به وسیله خودش، آنچه در اینجا متغییر قضیه است، **خود** می‌باشد، خویشتن خود را محدود می سازد، بنابراین نامحدود می گردد و نامحدود یعنی آزادی و ما هم آزاد بودیم حداقل برای بیست‌وشش ساعت، چون پس از یک درگیری جانانه نه ماموری به ما امرونهی می‌کرد نه احتیاج به چیزی داشتیم وتازه پس از فتح؛ احساس غرور می‌کردیم، واقعاً این لحظات را نمی‌توان با تمامی لحظات دیگر زندگی انسان اگر چه رضایت بخش باشد مقایسه کرد، تمام بچه‌ها که دچار ناراحتی‌های گوناگون، به ویژه گاستریت بودندهیچ‌گونه احساس درد و یا ناراحتی نمی‌کردند و این اثر روانی قدرتمند درحقیقت همان حس پرنشاط آزادی بود که لحظات ما را سرشار می‌کرد.

بهبودی قریب به یک سوم افراد بند هیچ علتی نداشت جز نتیجه یک احساس پرقدرت ارضای خود در راستای آنچه واقعیت موجود را مشخص می‌کرد، افراد بند شایداسارت را به سادگی می‌پذیرفتند اما حقارت به سختی پذیرفته می‌شد، حقارت همیشه دلیل کافی برای خود فراهم نمی‌کند مگر در افرادی که از زاویه منش خود مزد بیشتری دریافت کنند، در این لحظات تب‌وتاب وجادوی برتری یافتن برخصم بی رحم شالوده‌ای را پی‌ریزی می‌کند که نتیجه آن تغییراتی درفیزیولوژی بدن است، انگار در لحظه‌ای کوتاه انبوهی آدرنالین وارد بدن شده باشد، فراتر از واقعیت نه رها شده در واقعیت، اما فراتر از آن سرمستی نوسانات احساس که انگار معقول نیست

و آنچه معقول نیست از حد و اندازه انسان پا فراتر می‌گذارد تا شاید دمی گسیخته از این واقعیت لزج و چسبنده، رها شده، حالت‌ها را از دست داده، دمی آزاد گردد، مگر می‌توان چنین آزاد و رها از بند واقعیت گریخت؟ آن هم در زندان عادل‌آباد که واقعاً عدالت را باید درچنین مکان‌هایی با گوشت و پوست احساس کرد.اعلام حالت فوق‌العاده به وسیله ستاد سه نفری و بررسی مسائل، یکی از خودجوش‌ترین ساختار تشکیلاتی بود که به سرعت پس از استقرار نظم برای دست یافتن به آزادی هرچه بیشتر به وجود آمده بود، هسته اصلی ستاد در همان شب جلسه‌ای داشت که از من هم دعوت کردند تا در این نشست حضور داشته باشم.

البته آنها به عللی مبهم و خود ساخته فکر می‌کردند که این حرکت تحت تأثیر افکار مخرب من به وجود آمده و اگر مرا همراهی نکنند شاید از این فتح ظفرمندانه منزوی شوند که در این لحظه حساس که انگار تاریخ ساز هم می باشند، جدا شدن از این حرکت به واقع می‌توانست شکست تلقی گردد، به همین منظور آنها جویای نظر من بودند وهرچند من مخالف دیدگاه‌های آنها بودم اما ترجیح می‌دادند که مرا هم به بازی بگیرند که من هم البته دچار غرور می شدم، جلسه مرکزی بیشتر حول محورهای متنوع حمله پلیس و روش‌های مقابله با آنها دور می‌زد که اصلاً زمینه فکری من نبود، بنابراین بعد از چند ساعت گفت وگوهای خسته کننده برای من، ولی حساس برای آنها، این گفت وگوها به نتیجه روشنی منجر نشد؛ هرچند تنش بین حالت انقلابی و حالت ساز شکارانه را کاهش می‌داد، چون من رای به حالت ساز شکارانه داشتم ونظر من حداقل دراین دوره زمانی اهمیت داشت، به هرحال می‌بایستی تمام افراد بند را با گرایش‌های متفاوت درنظر گرفت وگرنه نتیجه‌ای از نظر مقاومت در برابر پلیس حاصل نمی شد که علاوه برآن انسجام افراد همان گونه که بدست آمده بودگسیخته می شد چون رویداد یک حالت خودبخودی داشت و در چنین وضعیتی دادن شعور و آگاهی به چنین حوادثی نیاز به تشکیلاتی قوی دارد که انگار نوعی پشتوانه قدرت می باشد که آگاهی و شعور را سازماندهی می‌کند، درغیراین صورت از سیر طبیعی خود خارج شده ضایعاتی جبران ناپذیر به بار می‌آورد، همانگونه که بعدها عده‌ای سعی کردند این روند را به حالت‌های قانونمند درآورند، البته آنها فکر می‌کردند قانون‌ها، اصول را تعین می‌کنند، غافل ازاینکه همواره اصول‌ها باید قانونمند باشند، شاید من هم همواره به نوعی دچار کژاندیشی باشم که انگار احساس می کنم شکی در این موضع من وجود ندارد اما همان **انگار** قدری مسئله را به نفع من کاهش می دهد هرچند رفقا باید هنوز بیش از اینها به رابطه های اجتماعی مسلط شوند که چنین تشخیصی داشته باشند و من همواره احساس می کردم که شاید هنوز بیش از آنکه

لازم با شد فهم تئوریک کافی دارم که ترجیح می دادم فهم نبا شد که درک خردمندانه انگار ترجیح دارد، بدین ترتیب با حالت ناباورانه دو ستان خود مواجه شدم که شاید هم انتظار دا شتند، چرا که برخورد های غیرمنتظرانه من همواره سبب آزار رفقا می گردید و برداشت های خاص خود را ایجاد می کرد که اگر خیلی خوش بین بودند باید به سازشکارانه بودن مواضع من اهمیت بیشتری می دادند و همین برداشت می توانست آنها را تا حدی نسبت به من بدبین نماید که آیا واقعا درایت کافی برای رهبری چنین حرکت فاتحانه ای دارا می باشم؟ شکی نیست که برای من اصولا نه این حالت مطرح بود و نه اینکه به مسئله همانند ایشان نگاه می کردم و شاید بذر اولین تردیدها خود را نمایش می داد که بهرام حتما باید گرایش تازه ای تجربه می کند.

وقتی **ممی** به رئیس زندان اعتراض کرد که این فشارها قانونی نیست، رئیس زندان به باطوم ماموربند ا شاره کرد و گفت : ‹‹ آقای شالگونی قانون این باطوم می‌با شد که به کمر مامور ب سته است ›› و من از درون سلول انفرادی شاهد این قضیه بودم، هر چند دوست داشتم ممی آن صلابت را می دا شت که این چنین مواجه با ژست سیاست‌مدارانه رئیس زندان نشود، اما از جواب رئیس زندان خوشم آمد، فکر می کردم اگر ممی چنین اشرافی بر واقعیت داشت و می‌توانست آنرا به رخ رئیس زندان بکشد شاید بیشتر خوشم می‌آمد اما ممی همواره فکر می‌کرد قوانین تعین‌کننده هستند و باطوم را باید به کمر مامور بست چون این توده‌ها هستند که مسئول عملیات خشونت‌آمیز می‌با شند، برای من ق ضیه همان جوابی بود که ا صغر داده بود که خود سلاح را زمین گذا شته، تا توده‌ها بردارند و فکر می‌کرد واقعیت‌ها را نمی‌توان نادیده انگا شت و نمی‌دان ست که ا سلحه زمین گذاشته را فاشیسم برمی‌دارد، همانگونه که اصغر هم صدای پای او را شنیده بود؛ هرچند او نمی‌دان ست خ شونت می‌تواند هم کار رو شنفکر با شد هم کار توده‌ها،ک سی مامور انجام خ شونت نیست که هروقت لازم شد باید او را صدا زد، خشونت ابزاری است که بایدکاربرد آنرا دانست، به نظر اصغر انگار قشر خاصی در جامعه مسئول عملیات خشونت‌آمیز هستند، برا ی من قضیه قدری ثقیل بود اما چه سود وقتی مامور ساواک پیشنهاد می‌کند که برای زندگی بهتر، باید بعضی مسائل را قبول کرد، کنار سیم‌های خاردار داخل هواخوری شاید زیباترین دورنما را بتوان پیش رو داشت، محلی که برای زیستن شاید بد نباشد به هرحال اگر قرار با شد در زندان و پشت میله‌های زندان سرکنی، یادآوری این دوره به عنوان نقطه صفر می‌با شد اما به هرحال برای زندگی کردن، هرنقطه‌ای می‌تواند اوج آزادی باشد و همچنین می‌تواند کمال اسارت، من به هرعنوان حاضر نی ستم با خوا ست خود ا سلحه را به توده‌ها تحویل دهم چون و سیله را باید برای خوب ا ستفاده

کردن به کار گرفت، البته اگر بتوانیم مثل آن شاه افغان زور را تحمل کنیم چون اگر زیاد با شد من و شـــاه افغان قدرت تحمل آن را نداریم، برای همین وقتی بچه ها را جدا کردند و بردند برایم غم‌انگیز بود چه خودم از شکنجه شدن همیشه هراس دا شتم و مو سی برایم نمونه‌ای تازه ای بود که هرچه بی شتر ترس را به فرامو شی می سپرد، قبلاً این هراس به و سیله عباس تجربه شده بود هرچند زخم زبان آنرا مسـعود زده بود، اما شـکنجه اگر هزار بار تجربه شـود باز هم تازگی دارد انگار هر لحظه آن، طول عمر گســترده ای دارد، شــکنجه دادن و یا به عبارتی کتک زدن یکی از ا صول اولیه برخورد با زندانی ا ست چون انگار غیراز این راه؛ روش دیگری به عقل بشر نر سیده، شاید بعضی‌ها فکر کنند شکنجه یک عمل غیرانسانی می‌با شد و شاید در حقیقت این نظر درست باشـد اما در واقعیت باید حیوانات را تعلیم داد تا به سـختی این عمل حیوانی را به کار گیرند آنها باید دوره تحصـــیلی طولانی را طی کنند تا بتوانند این عمل غیرانســـانی را انجام دهند که درواقع فقط از انســـان برمی‌آید، البته هنوز گزارشـــی نداشـــته‌ایم که حیوانی حیوان دیگر را شـــکنجه کرده باشد، باید قبول کرد که شکنجه کردن صرفاً یک عمل انسانی می‌باشد و هیچ گونه شبهه‌ای در این باره درکار نیست چون این انسان‌ها هستند که ذهنی پویا برای رسیدن به مقاصد خود را دارند،بهتر است از نظر تاریخی پی‌گیری شود که در چه مرحله‌ای از رشد انسانی این ابزار مورد استفاده قرار گرفت؛ می‌توان به جرأت تعریف تازه‌ای را کنار تعاریف توضیح انسان قرار داد مثلاً: انسان حیوان شکنجه‌گر ا ست که قبلا فرانکلین گفته بود حیوان ابزار ساز و یا ار سطوی بزرگ انسان را حیوان ناطق در نظر گرفته بود.

از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است، انگار **محمودی** حق داشت که می‌گفت ما را دستگیر می‌کنند، چون فردا هنگام برگشتن از رستوران زندان انگار سه جانبه به وسیله مامورین محاصره شـــدیم، در این لحظه بود که آقای حجری نطق باشـــکوهی ایراد کردکه واقعاً لازم هم بود و اینکه برازنده منش و شخصیت ایشان و همچنین ضروری برای همه، ایشان در نطق خود تذکر دادند که اگر هرگونه فشار اعمال شود باید انتظار خشونت غیرمنتظره را داشته باشند، ایشان همچنین تاکید کردند که این افراد حاضر به قبول توهین نبوده درضمن هرگونه شدت عمل باعث می شود که از روی اجســـادمان عبور کنند، بعد از این نطق شـــایســـته و مناســـب، آقای قهرمانی هم در مقابل، قول‌های مساعد دادند و اضافه کردند که اصلاً نگران نباشیم و تمام قضیه این بود که رئیس زندان تصمیم نمی‌گرفت، هرچند او توضیح دادکه مسئولین زندان صرفاً برای کنترل وضعیت زندان مجبور می باشـــند برای مدتی همه را به بند یک و به ســـلول‌های انفرادی هدایت کنند، بااینکه برای همه

روشن بود فشارهای زندان در پی است و آنچنان هم نیست که رئیس زندان مطرح می‌کند، اما این توافق دوجانبه با خونسردی و آرامش انجام گرفت و ما را به بند یک و به سلول‌های انفرادی هدایت کردند، هرچند انگار همه بطور ضمنی توافق کرده بودند اما دقیقاً معلوم نیست و هرگز هم روشن نشد که چرا وقتی به بند یک آمدیم همه در هماهنگی کامل دست به اعتصاب غذا زدیم، شاید هم این عمل صرفاً یک واکنش روانی بود؛ **روانی** نه بیمارگونه، انگار با وجود نطق جالب‌توجه‌ای که آقای حجری ایراد کردند بازهم بچه‌ها نمی‌توانستند باور کنند که واقعاً به سلول‌های انفرادی آمده اند، انگار وضعیت آنهایی که در انفرادی ویژه بودند مناسب تر بود، هرچند پذیرایی از آنها به وسیله همان ابزارهای انسانی یادشده انجام می گرفت، به هرحال باید نظر محمودی را پذیرفت که هرچند حتی بطور کاذب، دستگیری امری واقعی بود چون آدم ها نمی‌توانند به سرعت دگرگونی حالت‌ها را پذیرا باشند، انگار واقعیت هرچند رخ نداده بود اما در ذهن، تصویر خود را شکل می دهد وهمین تصویر کاذب، واقعیت را دچار شک و تردید می‌نماید پس حالت پیش آمده شخص را غافلگیر می‌کند مخصوصاً که ناگوار باشد، ازنظر من اعتصاب غذا واقعاً حرکتی ضعیف بود از همان نمونه حرکت‌هایی که **ممی** نسبت به شناخت خود از قانون داشت، هرچند گاهی اوقات اجبار حکم می‌کند که شخص به همراه جمع باشد و در این گونه موارد گریزی نیست چه انگار شخص کاملاًتنها شده و در این وضعیت همان موضع نامناسب جمع انگار مناسب‌تر می‌باشد، جمع همانگونه که درواکنش به یک توهین خشم خود را نشان داد؛ در واکنش به ساختار ناهماهنگ خود؛ سازمان‌یافته حرکت کرد بدون اینکه هیچ‌گونه تعهدی داشته باشد؛ حتی افرادی که هیچ‌گونه وابستگی سیاسی نداشتند.

فتح‌الله و من در یک سلول قرار گرفتیم، طبق همان استنباط، من و او هم به اعتصابیون ملحق شدیم، البته فکر می‌کنم که او هم قبول نداشت، درحقیقت می‌توان گفت اعتصاب از حرکت‌هایی بود که انگار کسی قبول نداشت ولی همه در آن شرکت کردند، همه به طور ضمنی توافق کردند که به خاطر عمل متقابل پلیس دست به اعتصاب غذا بزنند و معلوم نبود چرا؟ به هرحال اولین وعده غذا مصرف نشد، همه یکپارچه، انگار تن واحدی بودند که گریزی از این عمل نداشتند حتی چند نفر غیر سیاسی هم به پلیس اعتراض کردند و به جمع پیوستند، جالب‌توجه ترین وضعیت از آن فردی بودکه به اصطلاح جاسوسی می کرد یعنی هم به جرم جاسوسی ده سال حبس گرفت هم برای زیر هشت جاسوسی می‌کرد، هم دو سال حبس در زندان شوراها گذرانده بود،که من به او پیشنهاد کردم چند سالی هم در یکی از کشورهای عربی این دوره را بگذراند تا دوره جاسوسی

وزندانی کشیدن او کامل شود؛ زندان شوراها، زندان شاهنشاهی و اکنون جا سوس زیر هشت، توضیح این مسئله مشکل است که چرا چنین آدمی وارد ماجرایی می‌شود که سئوال برانگیز است، شاید خودش هم نمی‌داند که چرا؟ مانند اکثر بچه‌ها که بعدها دچار شگفتی می شدند از اینکه آیا خودشان بودند که درآن شرکت داشتند و اگر راه گریزی می‌یافتند آنرا برمی‌گزیدند؟ یکی دیگر از عجایب مسئله این بود که این عده آدم که دیروز با آن همه شورو شوق حاضر بودند هرعملی را انجام دهند امروز درمقابل قول بی‌ارزش یک مامور، راحت و بدون هیچ‌گونه واکنش به طرف سلول‌ها رفتند، شاید هم درست باشد که اکبر به شوخی می‌گفت: **همه پاپیون کردند**، اما حرف این است که دیروز شامپیون و امروز پاپیون، شاید اختلاف فقط سه نقطه بالاو پائین باشد.

بیست‌وشش محل بحث‌های روانشناسانه زیادی می‌باشد، هرچند جناح‌های سیاسی نظریات متفاوتی داشتند اما بیشترین توضیح از سوی افسران ارائه می شد، آنها نظر داشتند که اصولاً چون جوان‌ها تجربه سیاسی کافی ندارند و همچنین به خاطر نداشتن ارتباطات گسترده اجتماعی دچار نوعی چپ‌روی (که البته نوع آن بعداً روشن می‌شود) گشته و درنتیجه غرور کاذب خود را به کار گرفته وانرژی آزاد نشده انباشته در درون را رها کردندکه البته اگر با درایت و کاردانی و تحت نظر تجربه طولانی آنها این انرژی آزاد می شـــد این گونه هرز نمی‌رفت، بنابراین می‌توان حرکت را چپ‌روی کودکانه دانست که به هرحال نتیجه آن همین است که درپی داشت، البته بودند افرادی که حرکات را همراه با یک واکنش انقلابی و ناگهانی در مقابل فشار دیکتاتوری ارزیابی می‌کردند، که به علت نداشتن انرژی کافی وهدایت آگاهانه به بی راهه کشانده شد، این عده هم به تدریج و در نتیجه پی‌آمدهای بعدی این حادثه، همان نظریه نخســـت را ترجیح دادند و به تدریج رای همگان براین قرار گرفت که این حادثه یک چپ‌روی بود که باعث انحراف جنبش شده است. هرچه بیشتر به این تحلیل‌های گوناگون که در موضوع واحد، نظریات گوناگون داشتند که یقیناً یک نظر بیشتر نبود، فکر می‌کردم باید بیشـــتر به نوعی مالیخولیا پناه می بردم وهرچه بیشـــتر در نتایج این ماجرا فرو می‌رفتم بیشتر اثرات جادویی ارقام و اعداد را برای خود بزرگ می کردم و بیشتر عنصر اصلی طبیعت را باز می‌یافتم و بیشتر سعی در تجزیه و تحلیل، **بیست‌وشش** فکر مرا به خود مشغول می کرد چه از نظر انتزاع عدد و چه از نظر حادثه بیست‌وشش فروردین سال پنجاه‌ودو.

واقعه از نظر من روشن و واضح بود،.نه چپ‌روی بود، نه راست‌روی، نه اینکه ربطی به جنبش کار و کارگری داشـــت، نه اینکه حرکت مذبوحانه خرده‌بورژوازی بود، که نیاز به تحلیل منطقی ماکسیم گورکی داشته باشد تا آنها را انگل اجتماعی قلمداد نماید، واقعه، حادثه کوچکی بود در

ابعاد گسترده شده به خاطر حضور آدم های سیاسی که به خاطر پروبال دادن به آن، این گستردگی را ایجاد می کرد، البته نفس عمل می‌تواند به جایی مربوط نباشـــد بنابراین مســـئله دیکتاتوری، جنبش آزادی‌خواهی، واکنش‌های سیاسی، تنها زمانی مطرح است که مدعی شویم به علت سیاسی بودن افراد؛ این حادثه چنین خواصی دارد که البته نمی‌توان منکر شد چرا که حادثه تأثیر زیادی بر واکنش‌های سیاسی زندانیان دیگر زندان ها و بیرون از زندان گذاشته بود، به هرحال همانگونه که هرحادثه‌ای ذهن را جذب خود می‌کند من هم بر اثر این حادثه، به نوعی ســرگرمی ذهنی رســیده بودم و اجباراً چون در جهت تائید این ماجرا ی غم‌انگیز قرار می‌گرفتم اصولاً به تدریج آن را به شکلی به حالت افتخارآمیز و همچنین ماجرایی شاخص تبدیل کردم، کوشش برای تئوریزه کردن و بدین صورت بازی با اعداد معنی پیدا کرد، زیرا می‌بایستی فراتر از هرگونه تئوری‌های مد روز عمل می‌کردم که در ضمن می‌بایست غیرمنطقی هم باشد، بنابراین بیست‌و شش را نصف کردم که البته می‌توان بیست‌و شش را درهر عددی ضرب کرد، بیست‌و شش را می‌توان هزار برابر کرد و ســـپس آن را از هزار کم کرد و الاآخر، چون این عدد هم مثل همه اعداد عددی می‌باشـــد، حتماً تعجب می‌کنید اما من ساده‌ترین شکل آن را انتخاب کردم، وقتی بیست‌و شش را نصف کردم تازه به خواص جادویی اعداد بیشتر پی بردم ، اینجا بود که نحوست کار عیان شد و یکی از دلایل در حقیقت تائید نظریات آقایان از زاویه تبلیغاتی بنده، همین کشـــف بود، به هرحال هر واقعیت نحس درخود باید احتمالاً چپ‌روی را هم داشته باشد، اگر دقت کنیم بیست‌و شش درخود دو بار نحس می‌باشد و از مقابل اطاق نحس آغاز گشت و اگر توجه داشتیم می‌توانستیم درهمان بدو عملیات، مچ عناصر ماجراجو را گرفته اجازه بروز عوارض چپ‌روانه را ندهیم، کاهش اعتبار تحلیل‌های به ظاهر دقیق این آقایان بدین صورت که این حادثه نحس بوده، به خودی خود باعث شکاف در دو نوع موضع‌گیری نسبت به این حادثه می شد و در نتیجه هرچه بیشتر بین ما فاصله پدید می آمد وهرچه این شکاف بیشتر می‌شد، از این طرف ارادت بنده نسبت به این ماجرا افزایش می یافت و از آن طرف نفرت آنها رو به فزونی گرایش داشـــت و هرچه بیزاری آنها فزون‌تر، عقیده من به جادوی عدد بیست‌و شش بیشتر و بیشتر و ماجرا در نظرم جان دارتر و با ارزش‌تر می گشت، رویارویی بین پرستیژ سیاسی و بی تفاوتی سیاسی هرچه بیشتر وضعیت حاد به خود می‌گرفت، ولی آیا واقعاً مرد سیاسی دارای پرستیژ می‌باشد؟ این ادعایی بود که مردان سیاسی با سلیقه و با تجربه طولانی یدک می‌کشیدند ولی در واقعیت این پرستیژ، صرفاً لباس فاخری بود که برای آنها ضرورت داشت چه از نظر موضوع سیاسی انتیک شده وتازه‌های سیاسی نیز همه را مبهوت جلای

تاریخی خود کرده بود؛ چون آنها خودشان مایه کار نداشتند، پرستیژ سیاسی شده بود چماقی که هرکس در خط آنها نبود به وسیله این چماق کوبیده می‌شدند، در نتیجه من ترجیح دادم از بیخ عرب شوم تا کار را یکسره کنم، در واقعیت امر پرستیژ در خودش نوعی تحمیل تمام مسائلی بود که آنها اعمال می‌کردند و دیگران می‌بایستی یا تن می‌دادند و یا اینکه طرد می شدند که نمونه بارز آن را برپرده تنگ ندامتکده‌ای به نام تلویزیون دیده بودیم و این پرده شده بود یک لولوی سرخرمن، سمبول ترسناکی که می‌شد به عنوان یک انگ برتن مخالفان پوشاند، شده بود نشانه یک سمبول و مرا هم افتخار دادند که در انتظار آن پرده باشم، من بوی دورویی در بند را همواره استشمام می کردم و پرستیژ سیاسی همواره آزارم می داد، شاید ذهن من نمی توانست این شانس را داشته باشد که چنین فرضیه تابناکی را درک کند که پرستیژ انگار به یک انقلابی جلا می دهد و من هم با موافقت خود در حقیقت انگار تمامی تحلیل‌های آنها را تأئید می‌کردم، آنها مطرح کرده بودند که تمامی حرکات من به خاطر **بریدن** است که من نمی‌توانستم مخالف باشم که اگر مخالف هم بودم راه به جایی نمی بردم، پس اعلام آمادگی برای رفتن به تلویزیون از جانب من یک ضرورت بود و با تحلیل دقیق آنها می‌بایستی شش ماه دیگر بر پرده ظاهر می شدم که البته چنین شانسی نداشتم و یادم آمد که ساواک حتی از بریده‌های ما ترس داشت و تن به این کار نمی داد، به هرحال هر جناح سیاسی پرونده ویژه خود را در ضد اطلاعات هر حکومت دارد، این واقعیت که چه گروه سیاسی خطر بیشتری برای او دارد در نظر خودش روشن است که شاید در نظر خودی‌ها آنقدر روشن نباشد، او می‌داند از گروه معین درچه لحظاتی، چه ضرباتی خورده است، در صورتی که همان گروهی که درگیر ماجرا می‌باشد این مسئله را آنقدر شفاف تشخیص نمی‌دهد، وقتی **تهرانی** حاضر شد به عنوان یک عضو بدلی وارد گروه چریک ها شود به او اجازه داده نشد چون به هرحال ساواک بهتر از هر کسی می دانست تهرانی در نفوذ به این گروه موفق نخواهد بود، وقتی شخص به خودش مطمئن باشد دلیلی ندارد نسبت به اتهامات وارده نگران باشد، باید قبول کرد که آدم بریده هم برای خودش خواصی دارد و آدم خائن هم همینطور، به همین دلیل پذیرفتم که حاضر هستم هرلحظه به این صحنه وارد شوم، اما کو آنکه مرا بپذیرد؟ بنابراین حالتی گرفتم تا خاصیت این پرده هم زایل شود، هرچند خودم می‌دانستم ظاهر شدن در این پرده یعنی فرو ریختن همه آنچه به همراه داری، همانگونه که **صفرخان** نشان داده بود آنچه اهمیت اساسی دارد نخواستن است نه اینکه پرستیژ سیاسی داشتن و یا موضع سیاسی به حجت و دلیل نیاز داشته باشد، همان گونه که حتی با وجود درست بودن کامل سخنان آقای دامغانی ایشان هیچ گونه نتیجه ای نگرفتند،

تقاضای عفو کردن خودش خاصیت خود را می‌نمایاند نه اینکه آن را تقاضا کنی و خاصیت ضعیف آن را به گردن دیگری بیاندازی، همان کاری که عده ای از افسران حزب توده کردند، بنابراین من هم قبول کردم که ضعیف هستم و هرآن ممکن است به تلویزیون بروم و البته پیش‌بینی کرده بودند که کار شش ماه دیگر تمام است، پس می‌توان هم پرستیژ سیاسی داشت و هم ضعف نشان داد و یا اینکه نرمش قهرمانانه که شاید پر شکوه نباشد چون به هر حال ما که از مقدسین نیستیم، برای نجات بعضی امور می‌توان نرمش نشان داد که دلیل ضعف نیست که عین قوت می‌باشد اما برای من این حالت‌ها ناهماهنگ بود، ترجیح دادم که پرستیژ را کنار بگذارم تا بارم سبک‌تر شود و بتوانم برای نظر خودم ارزش قائل باشم البته با ایستادگی برمواضع خود.

وقتی عمویم به ملاقات من آمد حال‌وهوای آن را داشت که انگار درحق من فداکاری کرده، چرا؟ آیا واقعاً این همه فداکار بود؟ شاید! وعمه و خاله انگار بیشتر در نتیجه رقت قلب به ملاقات می‌آمدند و یا شاید آدم ها برای آن به ملاقات می‌آمدند که از احساس هم زمان آنچه در اطراف موج می‌زد و بیشتر درخاطره‌ها و ایام نوعی افتخار به همراه داشت؛ به همین صورت آدم ها خودشان را به نوعی متمایل نشان می‌دادند تا شاید گوشه‌ای از این افتخار هم بتواند به سمت آنها جاری شود، هرچند در این حالت آنچه از من بیشتر در ارتباط بیرونی بر جای می ماند اثرات سویی بود که اطرافیان سیاسی نزدیک من می‌پراکندند و همان گزارش‌های نامطلوب از من، در ذهن نزدیکان بیرون از زندان اثرات تخریب‌کننده بر جای می‌گذاشت، چه همین سم‌پاشی‌ها باعث شک‌وتردید شد و این سئوال در ذهن آنها شکل گرفت که آیا من هنوز معتقد هستم؟ که در عین حال از نظر باور؛ برای من هیچ ارزشی نداشت چون همین که شخص باید متوسل شود تا از نظر عقیده او را باور کنند، انگار بهای چندانی ندارد اما به هرحال تأثیرات جانبی آن کم گرفتاری ایجاد نمی کرد، برادرم محتاطانه جویا شد و من پاسخ دادم که نظریات همواره متکی بر واقعیات هستند، اینکه به همان عقیده با شم تا حدی ایستایی جاهلانه قلمداد می شود که حداقل من حس می‌کنم نباید جاهل با شم و او دیگر ادامه نداد زیرا صرفا مرا دوست داشت و به همین خاطر مرا باور می‌داشت، شاید او هم تحت تاثیر آقای صبوری دوست نازنین خودم به من شک کرده بود؛ اما اکنون با واکنش مبهم من انگار مرا بیشتر باور داشت و من سعی نداشتم تا برای او خود را یک انقلابی مقدس نشان دهم، دوست داشتن شاید تنها شکنجه‌ای دو جانبه باشد هرچند برای شکنجه کردن نیازی به دوستی نیست، خیلی راحت شلاق می‌خوردم و آقای تهرانی نه تنها مرا دوست نداشت بلکه بیشتر در فکر کشف رابطه بود ولی آیا همین احساس را **حسینی** هم داشت؟ شکی

ندارم که از او خوشم می آمد هرچند شاید به ظاهر از هر شکنجه گری دهشتناک‌تر بود، البته من شخصاً از او خوشم می آمد هرچند شلاق او درد بیشتری داشت، انگار شکنجه محدود نمی‌شود به اینکه اجسام چگونه ارتباطی با هم دارند، روان ها هم درکار هستند تا شکنجه شکل خشن‌تری به خود بگیرد و دراین لحظه می‌توان با شکنجه‌گر خود رابطه‌ای دوستانه برقرار کردکه من با حسینی حداقل در بعضی لحظات این رابطه را داشتم.، این عاطفه را داشتم که انگار همدیگر را رعایت کنیم، نمی‌دانم چرا؟ آیا واقعاً دلیل دارد؟ حتماً دلیل ندارد که شکنجه‌گر چنین استعدادی را از خود بروز دهد، با حسینی خیلی راحت چنین ارتباطی داشتم که شاید با نزدیک‌ترین دوستم هنوز فاصله‌ای ناپیمودنی در میان بود که با پیمودن حل نمی‌شد، مثلا، **پیل‌آقا** که انگار دوست داشتن را هرلحظه مزه‌مزه می‌کرد ولی هم‌چنان آن را می‌بلعید نه اینکه اندکی را برای من پس‌انداز کند شاید این حالت به خاطر رعایت‌های سیا سی بود چون خیلی‌ها شرمندگی سیا سی دا شتند نه اینکه علاقه‌ای درکار باشد و من ازاین حالت همیشه در رنج بودم، وقتی حمید فریاد زد ذهن من هم آدم ها را درخود تکرار کرد از **عزالدین** تا **علی** گرفته تا **عزیز** و حتی **سید** و همینطور دیگران، و شاید بیشتر از همه نا صر را که بهتر با شد ا سم شنا سنامه ای او را بازگویم ا صغر ایزدی؛ نمی‌دانم این فریاد خشم درونی من بود که در لحظه منا سب فوران می‌کرد ودر این لحظه؛ حمید می‌بایست آن را تجلی می‌داد که این میل عا شقانه در خودش قوی باقی بماند و هرگز زایل نگردد؟ پس چرا من هنوز هم به عدد بیست‌وشش عشق می ورزم هرچند آن ۱۴۰ نفری که دراین ماجرا شرکت دا شتند مثل آن افسر بزرگوار آنرا ۲۹ بداند که برای من این ۲۹ دانستن انگار توهین بزرگی ا ست به همه زندگی من، چرا؟ واقعاً؟ آیا دو ست دا شتن، شکنجه‌ای دوجانبه نیست که عزالدین هرلحظه و هرمکان و در هر زمان آنرا تکرار می‌کند و من تنها باید در این عدد جادویی ماندگار شوم و من هنوز هم به آن فکر می‌کنم و هنوز هم مقدارهای آنرا جابجا و هنوز به کسرهای متفاوت تبدیلش می‌کنم تا شاید گو شه‌ای از جادوی درون آنرا بازیابم و هرچه کمتر می‌یابم بیشتر مطمئن می شوم که این عدد، عدد من می‌باشد، عدد درحقیقت یک بار معنایی ویژه ای برای من دارد چرا که در بیست و شش سالگی دستگیر شدم و در همان عدد به اعدام محکوم شده و در همان عدد شامل الطاف شاهانه گ شته به زندگی باز گ شتم تا ثابت کنم عمر چریک بیش از شش ماه می با شد، شاید من در زندگی شخصی خود همیشه دوبار نحس شده باشم که اینگونه در انزوای درون خود امری لذت‌بخش را ذخیره کرده باشم، بعضی ها برای شادمانی به دنیا می آیند و من برای تمام نشدن شب تاریک، اما باید ا ضافه کنم شاید هم قضیه برعکس با شد که عده ای در شب بی انتها

زاده می شوند و من در کشتزار گسترده سفید پوش باغچه کوچک پنبه، پس باید پذیرفت که سرخ پوست چرا می پذیرد که عقاب هرگز برای یاد گرفتن از کلاغ زمان را از دست نمی دهد و من هم انگار باید از اینهمه تحلیل مشخص از اوضاع مشخص آموخته باشم و در نتجه آموختم که ۱۳و۱۳ می‌شود بیست‌وشش و در نتیجه می‌توان بیست‌وشش را با خودش جمع کرد می‌شود ۵۲ ، عجیب است که این عدد بدست می‌آید، چون سال ۵۲ بود که همه هیاهو بپا شد، بیست‌و شش فروردین سال ۵۲ ، و اگر این عدد را دو برابر کنیم عنصر ۱۰۴ نتیجه می شود که در بند سیاسی، من آنرا عنصر آگاهی نامیدم که در جدول مندلیف شاید آخرین عنصری بود که بچه ها به فراوانی برای توضیح مسائل از این عنصر استفاده می کردند؛ و همین‌طور تا بی‌نهایت نوعی جنون عددشناسی دست می‌دهد و دوباره رجوع می‌کنیم به عدد ۱۳ که خودش در خودش نحس می‌باشد ولی چرا باید نحس باشد؟ معنی این مسئله چیست؟واقعا چرا؟ همه جا ۱۳ را می‌نویسند ۱۲ بعلاوه یک، مخصوصاً روی پلاک خانه‌ها و تازه عجیب‌تر آنکه پلاک خانه ما در کودکی ۱۳ بود ولی ما ۱+۱۲ را ترجیح ندادیم، شاید پدرم حواسش نبود که باید نحسی را برداشت و وقتی من به او گوشزد کردم که چون به نحس بودن این عدد توجه نکردی همه آرزوهایت در بچه‌هایت متمرکز شد و یک باره به هوا رفت او عقیده داشت که زندگی هیچ نظمی ندارد و بنابراین هیچ ارزشی هم ندارد و فکر می‌کرد که انسان از پشه هم کم‌ارزش‌تر است و اصولاً اشرف که نیست حتی حقیر هم نیست انگار هیچ نیست، انسان بی‌معنی زندگی می‌کند و فقط فکر می‌کند به سوی هدفی می‌رود حال‌آنکه اصلاً زندگی حاوی معنی نیست، پدرم هرگز از نظر خود کوتاه نمی آمد هرچند دربحث نمی‌تواند ست نظر خود را ثابت کند، او فکر می‌کرد هیچ انسانی ارزش ندارد هرچند همیشه تحت تأثیر دانشمندان بود، سینا، رازی و دیگران، شاید پدرم برای دانش ارزش قائل بود هرچند خود سواد نداشت و تنها از این امر رنج می برد درحالیکه از نداشتن هیچ مسئله دیگری احساس کدورت نمی‌کرد؛ و من به Absurdité کامو فکر می کردم و اینکه چگونه حتی پدرم همانند کامو؛ جهان را نامعقول می داند و با ارسطو هماهنگ نیست.

حمید زیر پلکان زندان بند چهار، بند ویژه افراد دادگاه نظامی، دارالتأدیب و زندان زنان فریاد رسای خود را به گوش همه رساند که رسم روزگار این نیست که خشم روزگار چنین است، در حالی که ممی به رئیس زندان تذکر می‌دهد که روش آنها در انفرادی کردن افراد و تحمیل فشار در بند یک قانونی نیست، برای من پاسخ مامور عالی رتبه زندان خیلی سنگین بود، هرچند من در طبقه دوم بند تنها شاهد این اعتراض ممی بودم، این

واقعیت مشخص می‌باشد که همیشه باطوم درنهایت تعیین نمی‌کند بلکه به پیش می برد آنچه را که ما قانون می‌دانیم و در اهرم اجرایی به کار می رود؛ به هرحال قانون باید به گونه‌ای ملموس خود را عیان کند و این تجلی باید بتواند همان قدر قدرت داشته باشد که جاری گردد، کاربرد قانون در اهرم‌های اجرایی خود را نشان می‌دهد نه گردآورده در یک کتاب، اما ما عادت کرده‌ایم آن را به صورت عریان در نظر نگیریم چون واقعیت انسانی خود ما هم، عریان نیست، بنابراین هنگامی که واقعیت انسانی ما لباس ذهن به تن می‌کند احساس می‌کنیم که کارها ردیف است، همانگونه که وقتی فکر می‌کنیم شکنجه کاری حیوانی است دیگر خیالمان از همه سو راحت است و احساس می‌کنیم فاتح شدیم و به این صورت خود را به ثبت می‌رسانیم، در این موضوع انگار رئیس زندان واقعیت بود و ممی ذهنیت همان واقعیت، و هردو حق به جانب، قانون می‌تواند به راحتی در یک یورش ساده خدشه‌دار شود و به سرعت دوباره به قانون تازه تبدیل شود، بنابراین قانون شکل ثابتی ندارد که در ذهن خود تصور می‌کنیم، آنچه در ذهن ما تصویر می‌شود برداشتی از قانون است که یک بار در ذهن ما رسوب کرد؛ در حالیکه قانون طبق دیالکتیک زمینی پیش می رود و ما همچنان قانون رسوب شده در ذهن را پاس می‌داریم، قانون، نه درهرواقعیت ویا درهرذهنیت همیشه ثابت باشد، که شامل مرور زمان می گردد، درحالی که گرایش ما حالت ثابت و ایستا دارد، شاید این ایستایی بیشتر به خاطر این احساس باشد که در این حالت ما بیشتر فقط انگار تسلط بر واقعیت را به همراه داریم، پس خوب تشخیص دادیم که قانون تازه مامورین ساواک را با قانون تازه‌تری پاسخ دادیم و توهین را جبران نمودیم تا توازن برقرار شود واندازه تازه بودکه انگار برای من زندگی را تشکیل می‌داد و می‌پنداشتم که انگار بیست‌وشش درست شده تا حمید فریاد رسای خود را به گوش من برساند، شاید تنها خود را می‌دیدم و حتی فریاد **حمید** را از حنجره خود می‌شنیدم که انگار من بودم و حتی بیست‌وشش هم جلوه من، وقتی با تمام نیرو از بیست‌وشش دفاع می‌کردم احساس تازه‌ای داشتم؛ شاید باز هم بیشتر ارضاء می‌شدم که هر واقعیتی را در بیست‌وشش و از زاویه نگاه بیست‌وشش مشاهده کنم و درلحظات کوتاه بارورشده به خود نظاره می‌کردم؛ همه به فریاد رسای بیست‌وشش تبدیل شده بودند، چرا؟ معلوم نیست و حتی جاسوس‌ها هم به فریاد تبدیل شده بودند که وقتی رئیس زندان از آنها پرسید شما چرا اعتصاب کردید؟ درجواب گفتند

که هوا سرد است، پس اینکه چرا همه در فریاد بیست‌وشش هم صدا بودند و همچنین در فردای آن روز تحت رهبری آقای حجری همه یک دل بودند و سپس همگی در اعتصاب غذا شرکت کردند باید به یک نیروی مجهول نهفته در این ماجرا ایمان آورد؛ ایمان به آن جمع که در تحلیل ظاهری عقاید و آرا نمی‌توان آنرا به دست آورد، از الجبور گرفته تا عقاید تند افسران که انگار سالها سال بدون ذره‌ای شک و تردید به عقاید خود پای‌بند بودند؛ و همچنین طیف گسترده مذهبی و چپ‌های افراطی؛ همه و همه در یک مسئله هماهنگی داشتند و آن رویداد بیست‌وشش بود و سپس هماهنگی برای اعتصاب غذا؛ بدون هیچ‌گونه هم‌فکری که انگار همه یک تن بودند و سپس متلاشی شده، همین پیوند همانند بخار مه در آفتاب تند بیست‌وشش آنچنان قوی و پرهیجان ظاهر شده بود که حتی نظر بانوی بزرگوار را که می‌گفت :« زندان زیبا وجود ندارد» خدشه‌دار کرد و تمام زیبایی را آنچنان که فیلسوف نظر داده بود از ورای محسوسات ذهنیت انسان ها نمودار ساخت و همه آدمها درکش‌وقوس درگیری بیست‌وشش انگار محسوسات گذرای لحظات کوتاه بودند وهمچنان دیوارها و میله‌های فراوان زندان خطوط دل‌انگیز این حادثه، ساعت‌ها درگیری انگار لحظه‌ای کوتاه که در یک رابطه عاشقانه حس نمی‌شود و وقتی لحظات حادثه، هیاهوی تنش‌ها، فریادها، درگیری‌های متقابل، آمدن و عقب‌نشینی‌های دست جمعی پلیس، کتک‌خوردن‌ها و کتک زدن‌ها، همه و همه انگار در ثانیه‌ای کوتاه بعد از فریاد شکل گرفت و سپس درگوشه هشتی نشسته بودم، سرم در میان دست‌هایم و به خون ریخته درکف سالن می‌نگریستم که انگار باید فکر کرد که چه گذشت؟ همه شرکت داشتند با وجود آنکه همه موافق نبودند، هرچند ممکن است بعضی‌ها مدعی شوند که شرکت نداشتند اما چرا در لحظه پاپیون همه زیر لوای پیرمرد به بند یک رهسپار شدند؟ هرچند پیرمرد با آن قد افراشته با طنین پرشکوه و قدیس‌وار خود به رئیس زندان نهیب زد که اگر دست روی این عزیزان بلند شود باید از روی نعش‌هایشان گذشت، این تهدید آنچنان قوی بود که همه مامورین هم ساکت و صامت بودند، و زندانیان انگار قرار گذاشته بودند که همه دست به اعتصاب بزنند و به حرکت پلیس در بازداشت پانزده نفر از یاران خود اعتراض کنند و بدون هیچگونه فکر و بررسی مسئله، این عمل انجام شد، همانطور که خود درگیری هم به گونه‌ای احساساتی به وجود آمد و گسترش یافت؛ همه موافق این حرکت نبودند،

عده‌ای از این گروه به طور احساسی و بدون پیش‌فرض خاصی وارد این قضیه شده بودند و حتی در اعتصاب غذا هم شرکت کردند ولی هیچ گونه نظرخاصی نسبت به این مسائل نداشتند، صرفاً از نظر عاطفی به این حرکت کشیده شده بودند و طیف گسترده افراد منفرد، بدون داشتن مسئله سیاسی خود را در این جریان دیدند؛ آنها را این جریان در خود غرق کرده بود نه اینکه آنها خود تصمیم گرفته باشند که نسبت به احساسات مسببین واقعه همدردی نشان دهند، حتی افرادی با پرونده جاسوسی و یا عبور از مرز و یا حتی افرادی که هیچ‌گونه ارتباطی با مسائل داخلی بند نداشتند که شرکت آنها صرفاًبه خاطر حضور آنها در بند سیاسی بود و نمی‌توان هیچ دلیل دیگری را برای شرکت آنها در این حوادث در نظرگرفت جز همان نظر که آنها هم به نوعی تحت تأثیر حوادث قرار گرفتند و جریان، آنها را با خود برد؛ تا آنها به خود بیایند؛ تا اعتصاب غذا هم کشیده شدند، اما آیا جادویی در کار بود؟ هیچ جادویی جز جادو بهرام نمی توانست چنین پرحرارت و هیجان انگیز آدم ها را به حرکت در آورد و تنها آنچه می توانست تمام مسئله را توضیح دهد که انگار برای همه به سختی قابل قبول بود جادوی بهرام بود که این چنین جمع را به حرکت وادار نموده بود و خود انگار هیچ نبود جز تنها عددی از همان اعداد ۱۴۰ نفری و خود می دانست که انگار تنها یک عدد می باشد و من باید خیلی از همه ممنون باشم که این چنین در حس شور انگیز من شرکت کردند، آنهم چه گونه؟ شور آفرین و با شکوه که من خود انگار تمام هستی خود را در همین حادثه ریشه دار یافتم و همه هستی خود را انگار وام دار همین حادثه هرچند چپ روانه می دانم و باز هم هنوز سرشار تر از همیشه زندگی خود خواهم بود. عده‌ای از زندانیان بند عادی هم تحریک شدند تا در این حرکت ضد زندانبانان شرکت کنند که البته این نمونه‌ها علت روشنی دارد، به هرحال هر زندانی همیشه تمایلات ضد زندان‌بان را دارد، تنها افرادی که با برداشت تئوریک سنجیده شده از نظر خود، مخالف این حرکت بودند افسران حزب توده و سپس شاید بدون ساختار تئوریک سنجیده، معدودی از مذهبی‌ها و آدم های سیاسی متفرقه که هیچ‌گونه هماهنگی با این حرکت خودبخودی نداشتند و صرفا آنرا یک چپ‌روی حاد می‌دانستند، آنان افزایش فشارهای پلیس را پیش بینی می کردند و شاید قدری نگرانی آنها را فرا می گرفت ، اما چون نمی‌توانستند در مقابل این حرکت قرار بگیرند و یا اینکه چون آنچنان وقوع حادثه ناگهانی بود که جای

هیچ‌گونه تصمیم‌گیری نبود درنتیجه آنها علیرغم میل باطنی خود با چنین حوادثی، در درگیری شرکت کردند وحتی در اعتصاب غذای روز بعد نیز همکاری داشتند، این عده همیشه طرفدار کنار آمدن با پلیس بودند تا بتوانند از امتیازها و امکانات رفاهی بیشتری برخوردار شوند، اصول اعتقادی آنها در مسائل سیاسی همین‌گونه بود؛ حاوی انعطاف‌های کافی در مقابل جناح‌های حاکم، درروابط سیاسی هم آنها بیشتر به جانب نوعی فعالیت‌های سیاسی معتدل گرایش داشتند هرچند این حرکت حاضر هیچ‌گونه بار سیاسی خاصی را به همراه نداشت چون براثر یک سری حرکات توهین‌آمیز ماموربن ساواک شروع شد و سپس ابعاد گسترده گرفت؛ و من احساس می کردم که انگار شد آنچه باید بشود و انگار همه بر اساس واقعیت خود حرکت کردند هرچند این حرکت از نظر عده ای واکنش سیاسی حرکتیون قلمداد شد و من درک نمی کردم که حرکتیون دیگر چه صغیه سیاسی می باشد که قبلا من با آن مواجه نشدم.

شب، هنگامی که فتح‌الله خامنه ای، حسین قاضی و علیر ضا شکوهی با من مشورت کردند که چگونه باید و یا می توان برای دفاع از وضعیت موجود تدارکات لازم را دید، من قدری غافلگیر شدم چون قبلاً محمودی مطرح کرده بود که ما را دستگیر می‌کنند و بهتر است برای غذاخوردن به رستوران نرویم، اما من با این نظر محمودی موافق نبودم چون صرفاً بیست‌وشش را یک برخورد تمام شده تلقی می‌کردم، هرچند روشن بود که این ماجرا تازه شروع شده، اما نظر من این بود که ما باید ژستی به خود بگیریم که انگار اتفاقی نیافتاده تا بتوانیم مسئله را از حالت التهابی خارج کرده و آن را به موضوعی غیر سیاسی تبدیل کنیم درحالی که برای بچه‌ها مسئله غیر ازاین بود، حسین(قاضی) توضیح دادکه چگونه می‌توان با تسمه‌های تخت‌ها و سایل کافی در ست کرد و هم‌چنین با حوله‌های خیس چگونه می‌توان در مقابل گازاشک‌آور مقاومت کرد و اینکه همه باید هوشیار باشند که پلیس ما را غافلگیر نکند، در صورتی که من در این جلسه اضطراری نظرم دگر بود: باید از هرگونه پیش‌فرض‌های احتمالی و عملیات پیش‌گیرانه اجتناب کرد و به بچه‌ها این حالت را القا کردم که مسئله تمام شده، توهینی به ما شده و ما هم در مقابل آن توهین واکنش نشان دادیم همین و بس، هرچند حسین و علیرضا قبول نداشتند، آنها به ویژه حسین خیلی تند و آتشی بودند که انگار همین لحظه باید تمام مسئله انقلاب را حل نموده و شاید اگر از موتور کوچک دبره اطلاعی داشت همان روش را در پیش می گرفت، من اما باید خود را نگاه می کردم و خود را باز می یافتم که هرچند آنچنان چنگی به دل دوستان نمی زد اما نمی توانستم غیر خود

باشـــم و علیرغم همه مســـئله خودم مطرح کرده بودم که هرکس بر واقعیت خود، پس چگونه می توانستم خود را فراموش کنم؟ اما احساس می‌کردم دلایل من و یا موضع من آنها را آرام می‌نماید، در همین زمینه آرام‌سازی، افسران دو تن از مامورین ساواک را پنهانی از بند خارج کردند که تأثیر مطلوبی در ذهن رئیس زندان و تأثیر نامطلوبی در ذهن بچه‌ها گذاشـــت. همان شـــب، انگار آزاد بودیم؛ نوعی رهایی، نداشـــتن مامورین در داخل بند و احســـاس لذت بخش، انگار دریک حرکت پیروزمندانه توانســـته بودیم بند را آزاد کنیم، هرچند پلیس مشـــغول تدارکات بود تا بتواند به طور کامل و دقیق عمل کند و قطعا قبل از عمل، تحریک‌آمیز برخورد نمی‌کرد اما همه این م سائل دلیل نمی‌شد که ما آن شب را سرمست از باده پیروزی سر نکنیم، احساس رهایی حتی برای یک لحظه کوتاه هم می‌تواند خوشایند باشد، بنابراین باید ازآن لحظه سود جست، انگار رهایی هرچه کوتاه‌تر می‌باشد لذت‌بخش‌تر است مثل دیدار یار که درلحظات کوتاه، **نگاه**، درخشش بی‌پایان دارد. همان روز چتربازهای ویژه از تهران وارد شـیراز شـدند که در حدود ۲۰۰ انسـان غول‌پیکر با قدوقواره غیرا ستاندارد و همچنین نیروهای پادگان زرهی شیراز، زندان را محا صره کردند و همین‌طور تمام مامورین شـــهربانی به حال آماده باش درآمدند، به هرحال وضـــعیت فوق‌العاده نامطلوبی برای مسئولین زندان ایجاد شده بود، آنها قبل از آرامش زندان هیچگونه اعتمادی به ما نداشتند و نگران واکنش های غیرمنتظره ما بود ند، پیش‌بینی حرکت های ز ندانیان برای آنها غیرممکن بود، آنها غافلگیر شده بودند، ضربه وارده برآنها هولناک بود، بنابراین ما می‌توانستیم از این وضعیت استفاده کرده آنها را از یک امر واهی در وحشـــت نگه داریم و خود با یک آزادی واهی در کمال آرامش، حداقل شبی را سرکنیم، انگار آزادی هرچه پوچ‌تر با شد لذت‌بخش‌تر می شود، البته بیشتر بچه‌ها همانند پلیس درتب‌وتاب بودند و قرار و آرام نداشتند، پلیس زندان، زنان و بچه‌های طبقات بالا را از بند بیرون برد تا صحنه را برای هرگونه عملیات آماده کند و من شب آرامی داشتم، چون پس از چند ماه چالش‌های فکری بالاخره کار یک سره شده بود، شخ صا اح ساس می‌کردم اتفاق غریبی نیفتاده بلکه م سائل به سادگی قابل حل ا ست و آرامش به زندان باز می‌گردد، اما این حس من با واقعیت منطبق نبود این فقط یک اح ساس شخ صی بود چون حتی از طرف خودمان هم حا ضر نبودند م سئله را تمام شده قلمداد کنند حتی در شکل ظاهر آن؛ من به راحتی آن شب را خوابیدم انگار پس از سال ها تب‌وتاب سیاسی بودن؛ یک شب هم آرامش رهایی را داشتم و درضمن کار من پایان یافته بود و نوعی ر ضایت از حادثه‌ای که از سر گذ شته بود احساس می کردم، شاید به خاطر چندین ماه التهاب رابطه ها این حرکت حل همان مســـائل بود، مســـائلی بیهوده و بدون

هیچ‌گونه راندمان، احساسات و جوش‌وخروش درون شخص نمی‌تواند به سادگی خود را تخلیه کند مخصوصاً اگر این انباشت ناملایمات روانی باشد که در لحظات متفاوت ریزش درونی، اصلاًخود را نشان ندهد چون بدین صورت لایه‌لایه برروی هم انباشته گردیده برروی لایه‌های زیرین فشار آورده اجازه واکنش نمی‌دهند، بنابراین انرژی ذخیره شده در لایه‌های زیرین به ظاهر خود را آشکار نمی کند درحالی که لایه‌های زیر درخود انرژی خود را ذخیره کرده مانند فنر جمع و در خود مستقر می شوند وهر لایه خواص خاص خود را دارد، این لایه‌های متفاوت ممکن است عناصر متفاوت را در بر داشته باشند و اجناس متفاوتی این لایه‌ها را ایجاد کنند، لایه‌ها مانند رسوبات زمین خواه نا خواه دارای رنگ های متفاوت و همچنین دارای ذراتی با سر سختی متفاوت می باشند بعضی از این لایه‌ها می‌توانند نرم‌تر از دیگر لایه‌ها باشند بنابراین تأثیر این لایه‌ها برروی همدیگر متفاوت و متنوع است، چه چیزی و یا کدام عناصر روانی و عاطفی دردرون؛ بدین صورت خود را ثابت می‌کند؟

اصولا روشن نیست و مشخص نمی‌توان‌کرد که کدام اثرات بیرونی چه واکنش‌های درونی را ایجاد می‌کند، اینکه خشم و طغیان درمقابل پلیس خود را عیان می‌کند سبب نمی شود نتیجه بگیریم آن خشم به وسیله دشمن ایجاد شده، چه بسیار برخوردهای ناهمگون دوست، باعث این انباشت خشم شود اما واکنش همین ناهمگونی نمی‌تواند همان جانب را نشانه بگیرد و چه بسا انباشت ناملایمات از دشمن باشد و بر دوست واکنش نشان دهد، اولین فریاد و حالت ستیزه‌جویانه عزیز شاید در وحله اول نوعی انفجار درونی را در من تدارک دید که با همان حالت اولیه خود تمام شد اما به هرحال درلحظه قبل از این فریاد وقتی رئیس زندان حالت تحکم‌آمیزی نشان داد که باید وارد اطاق شوم تا بازجویی انجام گیرد همه آن لایه درونی خشم درمن به نیرویی بدل شد که انگار در چشمان دریده رئیس زندان، دریدگی من او را وادار به عقب‌نشینی کرد، همه آماده شده بودند که دستور رئیس زندان را قبول کنند و عملاً همگی در اطاق‌هایشان مستقر شدند و حتی در اطاق آخر راهرو علی محمد مجبور شد شلوار خودش را در بیاورد تا مورد بازجویی قرار گیرد، بنابراین تنها جلوی اطاق ما عده‌ای جمع شده بودند و بقیه اطاق‌ها درب ها را بسته بودند حرکت توهین‌آمیز سبب تحریک بچه‌ها شد و حمید این مسئله را با من در میان گذاشت، انگار همه این لایه‌های رسوب کرده در اعماق احساسات تنها خود را بدین صورت نشان دادکه حتماً ترسوتر از آن هستیم که باید واکنش نشان دهیم، آن چشمان دریده در مقابل رئیس زندان و این اعتراض معکوس نسبت به حمید، فریادی بودکه از گلوی حمید در پای پله‌ها خود را نشان داد و انگار

همه لایه‌های به هم فشـــرده؛ آنهایی را که انگار دریک موضـــوع با هم دیگر هماهنگ بودند به حرکت درآورد و فوران ناگهانی همه آن آتش خشم را نسبت به نمایش مسلم زور و فشار، یعنی مامورین سازمان اطلاعات به همراه آورد، جوشش درونی خشم پیش می رفت، نه آگاهی طبقاتی، نه تحلیل‌های اجتماعی، نه ایدئولوژی‌های متنوع و نه واکنش عقلایی نسبت به ستم حاکمیت، که این خشم، یک خرافات بود که شاید به نوعی آن را بتوان جادوی بیست‌وشش نامید،عددی که در تحلیل خود دو بار نحس بود و هیچ هســـته اندیشـــمندانه درآن یافت نمی‌شـــد و برای همین؛ بیست‌وشش را نمی‌توان درقالب‌های سیاسی اندازه‌گیری کرد چون به سرعت تبدیل به چپ‌روی می‌شود، از همین رو فرمول‌های ازپیش تعیین شده‌ای را باید درنظر گرفت که درآن صورت هسته اصـــلی جوشـــش آن نادیده گرفته می شـــود. البته کم نبودند که این ماجرا را طبق داده‌های ذهنی ازپیش تعیین شـــده؛ نوعی بیماری کودکانه درنظر می‌گرفتند، به هرحال می‌توان هرمقوله‌ای را به سیاست نسبت داد، چه؛ مرزهای فعالیت‌های انسانی آنچنان مشخص نیست که بتوان به طور قاطع تعیین نمود که حوادث چگونه و در چه جایگاهی قرار دارند، توهین مامور نســـبت به زندانی می تواند عکس‌العمل‌های متفاوتی داشته باشد، اما درکل، واکنش نسبت به توهین قلمداد می شود، با این حال افسران منظور دیگری از این تحلیل داشتند،تحلیلی دقیق و بدون عیب‌ونقص که صرفاً نقض مسئله بود، آنها این حرکت را چپ‌روی درنظر می‌گرفتند تا بدین وسیله چریک‌های فدایی را در ساختار ایدئولوژی خود به طور واضح و روشن به آنارشیسم متهم کنند که البته نه اینکه نوعی اتهام باشـد، حتی مورد پذیرش من هم بود؛ هر چند می دانستم که قبل از پرودون تنها یک اتهام توهین کننده بود که انگار من هم همانند پرودون پذیرفتم که آنارشیست هستم، وقتی بهمن مطرح کرد که آنها ما را آنارشـــیســـت می دانند من پذیرفتم، اما آنها غافل بودند که اگرطبق همان فرمول، ما آنارشیست باشیم آنها باید قاعدتاً دکابریست باشند چون هم ارتشی و افسر هستند وهم چند دهه ســـابقه بیشـــتر دارند در واقع نمی‌توان انتظاری بیش‌از این هم داشـــت چون به هرحال هرجناح سیاسی براساس خاستگاه طبقاتی خود و منافع همان طبقه، مواضع خود را اختیار می‌کند، خواه ناخواه حزب توده به خاطر داشـــتن جایگاه طبقاتی خاص خود نمی‌تواند خرده‌بورژوازی را پذیرا باشـــد آن هم از نوع مزاحم آن، بنابراین بر او می‌تازد و این قشـــر را مورد لعن و نفرین قرار می‌دهد البته نه اینکه چون چریک‌ها خرده‌بورژوا هســـتند پس حزب توده خاســـتگاه طبقاتی پرولتری دارد؛ چون هنوز خیلی زود اســـت که در جامعه ایران صـــحبت ازطبقه کارگر به صـــورت معین و کلاســـیک مطرح باشـــد؛ به هرحال آنچه مســـلم اســـت اینکه هنوز هم روابط اقتصـــادی

زمین‌داری تأثیر نامطلوب خود را براقتصـــاد نشـــان می‌دهد و هنوز روابط فرهنگی و اجتماعی گذشته به گونه‌ای همه جانبه درتاروپود جامعه حضور دارد، هرچند شاه ایران در جریان اصلاحات ارضی، جسد روی دست مانده زمین‌داری را دفن کرده و به اصطلاح جامعه را با یک انقلاب سفید در را ستای تحولات سرمایه‌داری قرار داد ولی عملیات شاهانه همیشه خواص شاهانه خود را دارد که ما به ســرعت شــاهد چگونگی رشــد مناســب آن در ایران قرار گرفتیم، با این عملیات بن‌بست‌های خود را که آن هم شاهانه بود ایجاد کرد و انقلاب سفید لاجرم به انقلاب رستاخیزی آریایی منجر شـــد و طبقه کارگر هم خودش با یک پا در زمین فرورفته هیچگونه توان تحرک نداشــت، خرده‌بورژوازی هم که به قدوقواره حزب کارگر ســازگار نیســت، پس تنها می ماند یک طبقه دیگر که تنها او می‌تواند لباس فاخر حزب را به تن کند و آن هم طبقه سرمایه ملی می‌با شد که از ناتوانی قدرت خرید خود را از دست داده است و ریشخند تاریخ همیشه با اینگونه تحولات نار سای تولیدی همراه می شود که در ایران چه بر سر حزب آورده‌اند، به هرحال باید پذیرفت که حداقل؛ ســـابقه فعالیت‌های حزبی در ایران آنچنان بود که همه برای برپایی آن ســـرودســـت می شکستند، سرنوشت حزب و سرنوشت سرمایه ملی، چه در ایران و چه درهرکجای این کره خاکی بعد از انقلاب اکتبر با تیره‌روزی همراه بود و انگار این دو یک پروســـه را طی می‌کردند، درهمین راستا حزب توده بی‌جهت احساس نمی‌کند که مارکسیست می‌باشد چون درعین حالیکه از منافع سرمایه ملی حمایت می‌کند مجبور می‌با شد زیر چتر چپ جهانی سینه بزند که البته این مسـئله برمی‌گردد به نحوه عملکرد حزب، ســاختار تشــکیلاتی و شــیوه بررســی مســائل که خود مشخصاً باید دلایل کافی داشته باشد، اما چون قرار است حساب؛ سرانگشتی باشد و همانگونه که دودوتا شد چهارتا و چریک‌ها شدند نماینده سرمایه کوچک و ماهم پذیرفتیم؛ بنابراین از همان روش معقول استفاده شد و درنتیجه حزب شد نماینده سرمایه ملی که البته درسیاست، ملی بودن خود را از دســـت میدهد، چون با وقوع انقلاب اکتبر، روند بین‌المللی، هرگونه ملی‌گرایی را برنمی‌تابد چه راست و چه چپ .

مثل‌اینکه خودمان، خودمان را چشم کردیم. خواستیم به روش تحلیل افسران ایراد بگیریم که همان روش را در پیش گرفتیم، فقط می‌توانیم خوشحال باشیم که راه پیشینیان را درپیش گرفتیم، به هرحال آنچنان که مجید، مناف را به خیانت محکوم می‌کرد شـــکی نیســـت بیشـــتر در نتیجه احساسات و عدم آگاهی از مسائل، این حکم را صادر می نمود چون به هرحال انسان ها در شـــرایط مختلف با ابعاد متفاوت از ظرفیت‌ها می‌توانند واکنش نشـــان دهند بنابراین نمی‌توان به

راحتی هرگونه نظری داد و سپس با درنظرگرفتن چند فاکتور دیگر آنرا تغییر داد، وقتی مسعود برگشت به من گفت می‌ترسی؟ احساس کردم شاید نظر او درست باشد چون خیلی شلوغ شده بود وهمهمه‌ای برپا شده که وضعیت نامطلوبی را به وجود آورده بود، شاید در این لحظه که من کنار مسعود نشسته بودم واقعاً هم ترسیده بودم که البته این حس درمن وجود نداشت چون در سالن دادگاه همه بودند، بنابراین جای هیچگونه ترسی نبود. اعتراض دسته‌جمعی و اجازه ندادن به پیشرفت کار دادگاه، ولی به هرحال شاید درچهره من اثراتی مشهود وجود داشت که فی‌الواقع مسعود چنین برداشتی کرد، چون گاهی شخص نمی‌تواند درک درستی از وضعیت خود داشته باشد اما من چون برداشت مسعود را نداشتم از این حکم مسعود برداشت دیگری کردم و بنابراین مسئله را به گونه‌ای دیگر آرایش دادم و درپاسخ گفتم: که البته همه مثل تو شجاع نیستند، درحقیقت این پاسخ برمی‌گشت به نوع رابطه من و مسعود که قبلاً در بیرون از دادگاه ازآنچنان شفافیت برخوردار نبود و قبلاً هم طعنه‌ای را از جانب او داشتم، بنابراین حتی اگر قبول می‌کردم که در دادگاه ترسیده باشم، فکرنمی‌کردم این مسئله باید بدین صورت خود را عیان می‌کرد که مسعود بخواهد از ترس من شجاعت خود را به رخ من بکشد، بنابراین من هم تائید کردم که او شجاع‌تر است ولی شجاعت او را به صورتی محدود کردم، من حالتی گرفتم که انگار **فقط** شجاع است، وقتی هرکیفیت مطلوبی را محدود می‌کنی حالت شفاف خود را از دست می دهد و به نوعی محل تردید واقع می شود و از خاصیت خود عاری می‌گردد چون هرگونه کیفیت مطلوب قبل از هرخاصیت دیگری باید ابتداء به ساکن نامحدود باشد تا خود را لانهایه درگستره ذهن امتداد دهد تا خاصیت مقبول پیدا کند، بنابراین از اینکه گفتم همه مثل تو شجاع نیستند خود را به همه که نامحدود هستند پیوند زدم و او را محدود به شخص خودش کردم و درنتیجه شجاعت او را به نوعی مورد سئوال قرار دادم با این وضعیت؛ حالت خود را که به زیر سئوال برده بود بهبود بخشیدم و چون قبلاً با هم سابقه کار داشتیم او به سرعت مسئله را فیصله داد و مرا رها کرد.

انگاردوباره باید به سراغ مجید رفت که مناف را متهم می‌کردو همچنین سراغ آنهایی را گرفت که حزب را در جریان کودتا به خیانت متهم می‌کردند، دراینجا هم عدد ۲۸ به خاطر قرابت با عدد خودمان ذهن مرا به خود می‌گیرد که البته از بره تا شیر راه زیادی را باید طی کرد، درحقیقت باید قبول کرد که بره به نوعی خودش را اسیر شیر نموده است تا بتواند هم جسارت خود را عیان سازد و هم معصومیت را، ۲۸ قبول ندارد که بیست‌وشش می‌تواند و باید جایگزین شود درحالیکه ظاهراً بیست‌و شش وقتی رقم می‌خورد خودبخود تبدیل به ۲۸ می شود که این امر بدیهی می‌باشد چون

اکثر بچه‌های بند به تدریج قبول کردند که بیست‌وشش چپ‌روی محض بود، تنها یک بیست‌وشش می‌ماند که آن هم به خاطر آنکه فکر می‌کرد مسئله دوبار نحس شده در این رقم وجود دارد، در این رقم تنها می‌ماند، خودش یدک شده بود برای خودش و همچنان در خرافات خود به این عدد دوبار نحس شده می‌نازید و انگار هنوز باور دارد که در ۲۸ هیچ خیانتی روی نداده است.

محمد ظاهر شاه،گفته بود که ما زیر بار زور نمی‌رویم، ولی اگر زور زیادباشد و فراتر از نیروی ما؛ اگر هم زیر بار نرویم انگار فرقی ندارد، زیر بار زور نرفتن هم خودش نیازمند زور می‌باشد، البته هستند افرادی که واقعاً در ذهنیت خود فکر می‌کنند همیشه در راستای تاریخ، انگار مانند درخت ایستاده می میرند،اما این مسئله برمی‌گردد به اینکه زور چه زوری و شاه چه شاهی باشد و بنابراین، مقوله خیانت را باید درو ضعیتی به کار برد که صورت مسئله درست طرح شده باشد، حزب توده به عنوان پیشاهنگ بورژوازی ملی، توانایی بیش از این را در رویارویی قدرت‌ها نداشت، نمی‌توان یک ساختار سیاسی را با تشکیلات گسترده و با تأثیرات عمیق اجتماعی صرفاً به خاطر وابستگی و عملکرد ناتوان متهم به خیانت نمود و یا اینکه رهبران حزب را به خاطر تشخیص نادرست در ارزیابی نیروها خیانت‌کار دانست، همانطور که مناف را نمی‌توان به خاطر لودادن قرار مسعود خیانت‌کار نامید درحالی که مجید صرفاً به خاطر نداشتن آگاهی سیاسی کافی و احساسات عاطفی همخونی چنین برداشتی داشت، پس نمی‌توان هربرخورد خودبخودی را چپ‌روی دانست، به هرحال همیشه شورش‌های همگانی وجود داشته که ازآن به عنوان اهرم های سیاسی سود برده می‌شد و تمام نیروهای سیاسی از این اهرم‌ها به نحو احسن در فعالیت‌های خود استفاده می‌کنند و در چنین حالتی آن را حرکت کودکانه و یا چپ‌روی قلمداد نمی‌کنند، اگر قرار باشد تمام فشارهای غیرمنطقی پلیس را (دقت کنید، غیرمنطقی) به طور منطقی جواب داد آن وقت مسائل به گونه‌ای تظاهر می‌کنند که قابل پیگیری نیست، دراین مورد هم رئیس زندان نه طبق روال همیشگی بلکه با حالتی تازه و برخوردهای غیرمسئولانه،که البته مهم نبود، برخورد کرد، چون آنچه که اهمیت داشت روال توهین‌آمیز کار بود، درست است که در اختیار او هستیم اما برخورد توهین‌آمیز جواب منطقی ندارد، این حالت در همه موارد صادق است، نمی‌توان در برابر چنین برخوردهایی واکنش آگاهانه و یا منطقی و یا هرگونه حالتی که نشانه خونسردی باشد نشان داد، پس نمی‌توان در این لحظه عمل نکرد، چرا که واکنش آگاهانه نیست و یا اینکه چون ممکن ا ست برخورد خ شن‌تری را در پی دا شته با شد باید از اینگونه واکنش‌های تند پرهیز کرد، شکی نیست که اگر هم مامور پلیس با ا ستفاده از موقعیت برتر خود برخورد خشن‌تر نشان دهد حرکت

من از جایگاه ویژه خود برخوردار است؛ یک سیلی زیر گوش مامور پلیس در چنین شرایطی هرگز با چند روز کتک‌کاری خاصیت خود را از دست نمی‌دهد.

این واقعیت را می توان قبول که برخورد بیست‌وشش نتیجه ماه‌ها انباشت احساسات بوده است، ماه‌هایی که بچه‌ها در تب‌وتاب بودند؛ در تب‌وتاب مسائل درونی خود، تشکیلات در زندان، کمون در زندان، رعایت روابط بین خود شان، رعایت روابط با زیرهشت و انبوه مسائل دیگر که اصلاً ربطی به پلیس نداشت، اما ساواک با استفاده از این موقعیت قصد بهره‌برداری داشت، ساواک که از نظر شعور سیاسی و برخوردهای تشکیلاتی در دو سال اخیر همواره عقب بود با برخورد توهین‌آمیز قصد درهم کوبیدن ما را داشت و نیروهای سیاسی ظاهراً دوست؛ مانند ساواک این جلوه‌های تازه سیاست را قبول نداشتند؛ ماجرا را شورش‌های بی دلیل می‌دانستند که از یک عده جوان پر شور اما بی‌تجربه سرزده است که برای محق جلوه دادن نظر خود شورانقلابی را اضافه می‌کردند تا نشانه حسن نیت آنها در این مورد باشد در حالیکه اصولاً این نوع حرکات را نوعی حماقت سیاسی می دانستند، به سهم خود از اینکه حداقل شور درونی ما را قبول داشتند از آنها به نهایت ممنون بودم اما اینکه این شور انقلابی که شاید هم انقلابی نبود را ناشی از برخورد کودکانه قلمداد کنند باعث قدری اندوه درونی می گردد که انگار باید جواب خود را داشته باشد و من به عنوان یک چریک انگار بیشتر از سایر رفقای چریک این جسارت را داشتم که هم خود را چریک فدایی در نظر گیرم و هم اینکه بتوانم در مقابل غول های اندیشه مارکسیستی ایران عرض اندام کنم به هر حال باید پذیرفت جوانی جویای نام پا پیش گذاشته است تا خود را مطرح کند اما آیا این اقدام این جوان خام نا پخته زن ندیده را نباید تادیب کرد؟ شکی نیست و بگذریم که نمی دانم تا کجا باید گذشت نمود؟ به هرحال وقتی نیروهای تازه‌ای از زندان‌های مختلف در زندان جدیدالتأ سیس عادل‌آباد جمع شدند درخود مسائل و حرف های تازه داشتند که می‌بایستی در رویارویی با هم به تعادل می‌رسیدند؛ جناح‌هایی با نظریات گوناگون از افسران گرفته تا دسته‌های مختلف مذهبی و غیرمذهبی و دوگروه عمده چریک‌ها و مجاهدین، البته از اینکه گروه چریک ها قبل از مجاهدین نام می برم به نوعی به ساختار چریک بودن خودم بر می گردد وگرنه این استنباط حاصل نشود که شاید چریک ها نوعی برتری را یدک می کشند که شاید هم واقعی باشد که من چنین جسارتی را در خود سراغ ندارم و باز هم انگار همواره باید گذشت تا جریان سیر طبیعی خود را به دست آورده رود خانه به دریا رسد، بنابراین وقتی مامورین ساواک در شماره ۱۱ به بچه‌ها دستور دادند که آنها لخت شوند توهین‌آمیزترین برخورد یعنی تخم‌مرغ جاکردن، یا

نا سزاهای ز شت دادن؛ برخورد نا به جای دیگری را به وجود آوردند تا با ایجاد محیط وح شت همه را از موضع شخصیتی خارج کنند، بچه‌های شماره ۱۱ مانند پریان یونانی در مقابل حمله پان ها هیچ‌گونه واکن شی ن شان ندادند و این عزیز غفاری بودکه از پ شت میله‌های اطاق شاهد ماجرا بود انگار بر المپ نشسته پان زشت و بد قیافه را می نگرد که چگونه پریان دلربا را وا می داردکه لخت شوند، خ شم عزیز هنوز کامل ن شده بود که او تازه گزارش کار را به حمید می دهد و حمید به من، درحقیقت خشم عزیز لحظه‌ای تجلی کامل یافت که با مشت؛ چانه مدیر زندان را نشانه رفته بود؛ در این لحظه بودکه عزیز پان زشت را با خشم دور می‌کرد، همیشه نمی‌توان درلحظه اولیه واکنش نشان داد انگار انرژی درونی برای به فعل درآمدن؛ تدارک گسترده می‌طلبد، انبا شت خشم دردرون انسان چگونه است که گاهی در لحظه سرریز می کند و گاهی مدت‌ها طول میکشد و گاهی رسوبات تاریخی دردرون به گل می‌نشیند؛ اما اگر فریاد حمید را صرفاً نتیجه این واقعیت بدانیم که چون رئیس زندان به من توهین‌آمیز دستور داد و من با حالت اندوهگین به حمید گفتم: انگار حق ماست که به ما توهین می شود و شکی نیست از تخم‌مرغ بیشتر هم باید انتظار داشت؛ حالتی به خود می‌گرفتم که می‌توانیم، اما ترس از پان‌ها ما را از عمل بازداشته است، آیا واقعاً همین حالت‌های من و عزیز و بچه‌های دیگر سبب فریاد حمید زیر پله‌های بند چهار شد؟ احتمالاً اینها باید فقط تحریکات سطحی فوران آن خشم با شند که انگار ماه‌ها در حمید لانه کرده بود و شاید سال ها، شاید هم این خ شم ربطی به م سئله سیا سی ندا شته با شد، ازکجا معلوم که نامرادی‌های عاشقانه برای من این حالت اندوهگین را به وجود نیاورده باشد تا اینکه برخوردهای سیا سی سبب آن با شند،آیا واقعا حمید به خاطر مبارزه ضد امپریالیستی و برای رهایی کارگران ممالک محرو سه چنین فریادی را به همه اعلام نمود؟ بازجوئی او این عمل را نفی می کند، آیا من حتماً خودم در خودم به این امر واقف هستم تا اینکه بتوانم تمام احساسات عزیز را ارزیابی کنم؟ م سئله‌ای راکه از لحظه دیدن درپ شت اطاق تا فرود آمدن م شت‌ها به زیر چانه مدیر زندان طول کشید، چگونه می‌توان به عنوان فاکتور اصلی در نظر گرفت؟ حالت‌های درونی عزیز وتمام عناصر بیرونی که هر لحظه در این تب‌وتاب انگار مانند بمباران‌های پیاپی شخص را تحت تأثیر قرار می دهند، همه و همه در لحظه منا سب نیروی باورنکردنی بازوی عزیز ه ستند که با شدت چانه مدیر را نشانه می‌روند، همه‌وهمه انگار جمع شده‌اند تا فریاد پرطنین را از گلوی حمید خارج کنند و همه‌وهمه در لحظه‌ای اندک انگار ما شین‌وار ونیرومند عمل می‌کنند، چه کسی عقلش می‌ر سید که قالب‌های صابون هم می‌توانند سلاح های خطرناک با شند، واقعاً اگر پلیس می‌دان ست، ما را از

نظافت هم منع می‌کرد و هزار و سیله ریزودر شت درلحظه‌ای کوتاه آماده شد و آنچه در ساختار خودبخودی به وجود می آید در حقیقت برآیند بی‌نهایت نیروهایی می‌با شد که انگار خود افراد هم به فکرشـــان نمی‌رســید جزاینکه درلحظات و در برآیند این چالش قرار گیرند، و حتی نمی‌توان به راحتی تغییرات این نیروها را محاسبه نمود؛ هرفردی انگار به غولی بدل می‌شود که نمی‌توان آن را مهار کرد و این غول به راه می افتد، می روبد، جارو می‌کند و پیش می‌رود، این غول در این لحظه منهدم می‌کند، درهم می‌کوبد و پس از لحظه‌ای دیگر فروکش کرده خاموش می‌شـــود، آیا از نفس افتاده؟ این معنی را باید باور کرد که این غول به راه افتاده چرا باید آیا باید توقف کند؟ اگر توقف می‌کند به خاطر این اســت که انگار کارش تمام شــد، دیگر چیزی نمانده تا ویران کند، اگر توقف می‌کند سبب ایجاد آن خود نابود گشته است پس غول خستگی‌ناپذیر می‌ماند تا عامل پایان یابد، بنابراین نمی‌توان نیروهای انســـانی را در وقت‌های متفاوت دارای یک نیرو درنظرگرفت، معلوم نیســـت لایه‌های بهم تنیده درون انســـان درچه رابطه‌ای از هم گســـســـته می شـــود؟ همانگونه که نمی‌توانیم قدرت و نیروی گ سل‌ها را از پیش تعیین کنیم، فریاد بی ست‌و شش شاید فروخورده در ماه‌ها و سال‌ها بود که انگار فضایی برای عیان‌کردن خود می یافت و ناگهان بی‌دلیل رها شد، بی دلیل رها شد تا شورشی بی دلیل را پی ریزی کند و کرد آنچه که بهرام سال ها سال بود در درون خود انباشـــته کرد، آیا من نمی بایســـتی از این حرکت یا به قول مارکســـیســـت ها حرکتیون دچار آن خرافاتی گردم که حس درونی من به من القا می کرد و شاید در درون تمام آن بار عاطفی را به همراه داشت و یا شاید های دگر که باید هنوز بیشتر به پیش رفت تا درک بهتری داشت و من هنوز باید خود را مجهز نمایم تا بتوانم در کشاکش اینهمه آدم و اندیشه آراسته گردم و باید گذشت.

به صورتی وارد بند یک شدیم که انگار ا سرای جنگی را جابجا می‌کنند، ما انگار همان غول بودیم که شیشه عمر آن را شکسته با شند، در تمامی وجودمان تسلیم شده بودیم، انگار نوعی نیروی ا سرارآمیز ما را سحر کرده بود و انگار خودمان نبودیم، آنچه از ما باقی مانده بود تکه‌های بزرگ گوشـــت‌واســـتخوان بود، فقط یک خاصـــیت ما به جای مانده بود؛ تبعیت کردن.، انگار هیچ انرژی دیگری از ما و یا ازگوشـــت واســـتخوان باقی نمانده بودکه همه را مصـــرف کرده بودیم، با اطاعت کامل و کاملاً دراختیار پلیس به بند یک هدایت شدیم، هیچ حالت و شکل خا صی بروز نکرد.، واقعاً حیرت‌انگیز بود همین آدم‌ها که دیروز با آن همه هیجان و هیاهو حاضـــر نبودند یک قدم عقب‌نشـــینی کنند و یا اینکه اندکی در رابطه با پلیس مدارا کنند اکنون درکمال وقار و متانت

بدون هیچ‌گونه واکنشی آرام و آهسته به بند یک رفتند که خودشان هم می‌دانستند رفتن به بند یک یعنی کاملاً در اختیار پلیس قرارگرفتن، همه به صف شده بودیم ما را ابتداء به صف دوتایی ردیف کردند تا با نظم بتوانیم به سلول‌های بند برویم و چون قرار بود در هر سلول دو نفر مستقر شوند بنابراین صف دوتایی تشکیل دادند، هم سلولی من فتح‌الله بود عبوس و بی صدا ولی با روحیه‌ای بازتر نسبت به من با اندکی هیاهو در سلول‌های بند یک، همه را دوتا دوتا جابجا کردند و عده‌ای را از بقیه جدا نموده به سلول‌های انفرادی ویژه بردند، شاید در حدود پانزده نفر می شدند، پلیس این افراد را به عنوان محرکین اصلی ماجرا انتخاب نمود که البته شاید تا اندازه‌ای و شاید کاملاً درست بود چون دقیقاً پلیس باید تشخیص می‌داد که چه کسانی را باید تنبیه کرد، ما تنها از این طرف ماجرا به آشوب نگاه می‌کنیم که تا حدی هم احساسات خود را درآن دخالت می‌دهیم، به هرحال منافع پلیس تهدید شده است هرچند من شخصاً نتوانستم ملاک روشنی به دست آورم که بتوانم انتخاب پلیس در دست‌چین کردن را قانونمند کنم، آیا آنهایی را که برخورد خشن داشته‌اند و یا آنهایی را که قبلاً نسبت به آنان نظر خوبی نداشتند انتخاب کرد؟ حتی نمی توان به درستی روشن کرد کدام عوامل سبب آن بوده، بنابراین پلیس باید براساس شخصیت افراد آنها را دست‌چین کرده باشد، چون خود ما هم که در متن حادثه بودیم نمی‌دانیم واقعاً مسببین حادثه چه کسانی بودند، تنها بعدها و آن هم براساس موضع‌گیری خودمان و دقیقاً به خاطر اختلافات درون، این مسئله حول محور من رقم خورد آن هم به خاطر اینکه کسی دیگر حاضر نبود این ماجرا را به گردن بگیرد، پس در روز حادثه به هیچ وجه نمی شد مشخص کرد که این ماجرا را چه کسانی و چگونه به وجود آوردند؟ یعنی وقتیکه برای ما روشن نبود، پلیس چگونه می‌توانست بردا شت درستی از ماجرا داشته باشد؟ بنابراین می‌توان این حالت را بیشتر قبول کرد که افراد انتخاب شده را پلیس صرفا براساس حالت‌ها و برخوردهای قبلی و نحوه برخوردش با آنها انتخاب نمود چون از میان تعدادی که فکر می‌کنم پانزده نفر بودند عده‌ای اصلاً نمی‌توانستند نقشی در ماجرا داشته باشند و عده‌ای را که مشخصاً نقش داشتند و هم‌چنین برخوردهای خشن‌تری کردند درلیست پلیس نبودند، به هر حال نمی‌توان نظر قاطعی دراین مورد ابراز کرد، تنها می توانم فردی را خاطرنشان کنم که اصولا برای بچه ها هم انگار کتک خورش ملس بود این فرد که من او را به نام موسی می شناسم؛ واقعا در کتک خوردن انگار تمرین های کافی انجام داده باشد و بنابراین در این زمینه از مهارت خوبی برخوردار بود که شاید از نظر بینش سیاسی از آنچنان دقت اجتماعی

برخوردار نبود، بنابراین نمی توان انتخاب پلیس را تائید کرد و این نتیجه را گرفت که همه این پانزده نفر همه آنهایی بودند که سبب این حادثه شدند.

همانگونه که لایه‌های به هم فشرده ی جریان به درستی تشخیص داده نمی‌شود به همان شکل جدا کردن این لایه‌ها هم مشکل است.، حتی یک شخص را نمی‌توان درلحظات متفاوت با دیدی واحد نگریست، این مسئله که اشخاص از نظر دیگران انگار حالت مشخصی دارند تنها نتیجه یک توهم است چون روشن نیست کدام واکنش درچه لحظه بر شخص ناظر اثر ویژه گذاشته که چنین برداشتی می‌نماید درحالی که همین واکنش درهمان لحظه واحد در نگاه ناظر دیگر، دگر است و درلحظات متفاوت دگرگون می شود، به راحتی احساس می‌کنیم که شخصی را دقیقاً می شناسیم و یا حتی دو دوست که به اصطلاح در زوایای نزدیک همدیگر نفوذ کرده‌اند و دیگر شکی ندارند که شناخت آنها کامل می‌باشد، درصورتی که درگذر زمان حالت‌های غافل‌گیرانه همدیگر را مشاهده می‌کنند، اینکه ما احساس می‌کنیم از همدیگر شناخت داریم درحقیقت برمی‌گردد به ارتباطات عمومی و اینکه علاقه داریم همانطوری که دیگران انگار نظر مثبت دارند خود را آرایش دهیم، والا اگر نظر منفی داشته باشند نکات منفی خود را درظاهر حذف می‌کنیم، به هرحال ما دائماً در حال آراستن خود هستیم که آن طور که فکر می‌کنیم باید باشیم و درنتیجه صرفاً به نظر خود متکی نیستیم بلکه همواره تحت تأثیر همه جانبه نظرات دیگران هستیم درحالیکه ظاهراً در دیگران، این استنباط را به وجود می‌آوریم که انگار با نظر کاملاً مستقل خود زندگی می‌کنیم وحتی اهمیتی به نظر عمومی نمی‌دهیم، چرا که انبوه نظرهای دیگران را دراین رابطه قبول نداریم یا حتی اغلب از دیگران و خود غافل هستیم که با نظرات دیگران مسائل را دنبال می‌کنیم یا با نظرات خود.

وقتی آقای حجری با آن صلابت و قاطعیت سربازخانه‌ای ویژه افسران، تحکم‌آمیز به مامورین زندان هشدار داد که در این حالت هرگونه خشونت عواقب غیرقابل پیش‌بینی دارد و هنگامی که با تمام غرور وصدای رسای خود همه ما را فرزندان خود خطاب می‌کرد انگار مانند قله‌ای رفیع قابل دسترس نبود و ما احساس می‌کردیم این تکیه‌گاه با ارزش می‌تواند در این به قول اکبر سه‌راه پاپیون آن چنان حمایت کند که کسی را جرأت دست‌درازی به ما نباشد، حتی در میان تمام آن نیروهای انبوه شده در سه جانب سالن بزرگ زندان، انگار قامت بلند حجری در میانه همه آدم ها قله‌ای پربرف و صعب‌العبور بود و این بزرگتر از همه، از ما حمایت می‌کرد، طنین کلمات این افسر حزب توده درآن وانفسای محاصره پلیس انگار می‌توانست تمامی احساسات حدود ۱۴۰ نفر را

که دور او جمع شـــده بودند در خود متبلور کند تا با کلمات رســـا، با اعتماد به نفس و با قاطعیت، آنچه را بیان کند تا حداقل این احساس را در ما به وجود آوردکه پلیس صرفاً قصد دارد ما را به بند یک هدایت کند و هیچگونه تعار ضی به ما ندارد، انگار باورمان شده بود که صرفاً یک کنترل ساده برای پلیس مطرح است و پلیس قصد دارد نظم را به زندان باز گرداند، اصلاً معلوم نیست که این همه آدم چگونه به راحتی حا ضر شده بودند به بند یک روانه شوند در صورتی که روز قبل آنگونه بی‌محابا به هرگونه تعرض حمله می‌کردند و هیچ ابایی از پیش‌آمدهای بعدی ندا شتند، ولی اکنون تحت تأثیر ســـخنان آقای حجری به آرامی و با رعایت نظم به ســـلول‌های انفرادی هدایت شدند، شاید ما به این سخنان غرورآمیز نیاز داشتیم تا خود را سربلند احساس کنیم و یا شاید چه گزینه دیگری را می‌توانســـتیم اختیار کنیم؟ به هرحال این همه آدم آنقدرها هم جاهل نبودند که تشـــخیص ندهند، در صـــورتیکه محمودی صـــریحاً اعلام کرده بود پلیس ما را دســـتگیر می کند و سپس بعد از این د ستگیری من و فتح‌الله دریک سلول طبقه هم‌کف باهم بودیم و بدون هیچ توافق قبلی به اعتصاب‌غذا کشیده شدیم، انگار همان نیروی جادویی که به طور آرام و بی‌سروصدا ما را به بند یک هدایت کرده بود اکنون دوباره به کمک ما آمده و همه را در یک هماهنگی گســـترده وادار به اعتصاب‌عذا کرد، هیچگونه پیش‌فرضی دال بر اینکه نباید غذا خورد وجود نداشت و شاید در ذهن من م سئله بدین صورت شکل گرفته بود که انگار هیچ حالتی ازاینکه باید اعت صاب غذا کرد وجود ندا شت، انگار اعت صاب غذا خودش به سوی ما آمده و ما را فرا گرفته بود آنچنان که یک امر طبیعی رخ می دهد وکار خودش را انجام داده و تمام می شود، اعتصاب غذا خودش آمده بود اصـــلاً ما قصـــد و نیتی نداشـــتیم که اعتصـــاب غذا بکنیم و یا اینکه به بند یک بیاییم.، این همه رویداد از سه راه پاپیون اکبر شروع شد، اینکه چرا اعتصاب کردیم؟ اینکه اعتراض ما به چه منظور بود؟ روشن نبود، می‌تواند دلایل گوناگون داشته باشد، شاید اولین دلیل آن باشدکه پلیس ما را به بند انفرادی برد که خود ضرورت اعت صاب را به دنبال دا شت به هرحال هرکس وقتی به خودش آمد دید در سلول انفرادی به سر می برد و درب سلول به رویش بسته ا ست.، دلیل رو شن‌تر پیدا نمی شود که البته شاید برای عده‌ای دلیل قوی‌تر، شکنجه بچه‌ها بود و پلیس هم انتقام شک ست دیروز را امروز سر این بچه‌ها خالی می‌کرد، به هرحال پیروزی ما می‌بایستی در تقابل خود همان گونه که درما باعث شعف و انبساط‌خاطر شده بود در طرف مقابل احساس ناخوشایند شکست را به جای گذا شته با شد، بنابراین پلیس در وهله اول باید خود را باز سازی کند و سپس وارد ا صل مسئله شود که چه تدبیری باید اندیشید؟

روز بیستو شش، پلیس با سر شکستگی از بند خارج شد،درحقیقت پلیس را بیرون کردند، مدیر زندان که همیشه عشق لاتی داشت،برای خودش یک پوریای ولی بود وخیلی هم به خودش می‌نازید، با سر خونین از بند بیرون رانده شد، برای رئیس زندان هم که یک دونژوان به تمام معنی بود و همیشه با عصای قورت داده دربند ظاهر می شد خیلی گران تمام شده بود.مامورین ساواک هم که دستگیر شده بودند و با پا درمیانی افسران محفیانه رد شدند، وگرنه معلوم نبود با آن اوضاع هرج‌ومرج چه برسرشان می آمد از مامورین عادی پلیس هم چند نفری زخمی شده بودند، بنابراین پلیس می‌بایستی در اولین فرصت خودش را تخلیه می‌کرد و تلافی را سر همان بچه‌هایی درمی آورد که در انفرادی ویژه بودند، البته حداقل انتظار از پلیس همین بود و نمی شد باور کرد که پلیس به سادگی از این بلوا صرفنظر کند، شاید این پذیرش مجازات؛ خود دلیلی بر حالت خموشی ما در روانه شدن به بند یک بود و شاید همین جدا کردن عده ای از دوستان برای انجام فشار های درون زندان پذیرش این واکنش را داشت که وقتی بچه‌ها را بردند ما دست به اعتصاب غذا زدیم و شاید هزاران دلیل کوچک و بزرگ دیگر محمودی آمد به سراغم که اگر ما به رستوران برویم ما را دستگیرمی‌کنند و البته مدعی بود دراین زمینه تجربه دارد، احساس گنگی به من دست داد که منظورش از تجربه چیست؟ او به سرعت در حقانیت نظر خودش دلایل کافی و جملات فراوان را پشت سرهم ردیف می‌کرد که نباید به رستوران برویم و من انگار در لحظه ساکن شدم، پیش می آید که شخص دریک لحظه واحد گیر می افتد؛ دریک وضعیت ایستا قرارگرفتم و همچنان دا شتم این مسئله را که چطور می شود آدم دراین زمینه تجربه دا شته با شد را در ذهنم مرور می‌کردم، گاهی اوقات آدم یادش می رود که شاید ساده‌ترین کلمات را چگونه باید نوشت و هرچه به ذهن فشار می آوری که قاف یا کاف کجا قرار می‌گیرد درست نمی شود و از قرار معلوم ذهن در چرخ و دنده احساس‌های گوناگون گیر کرده و آزاد نمی شود تا آدم بتواند آن کلمه را در بیاورد، به محمودی همانطور خیره نگاه می‌کردم و به طور خودبخودی جواب مثبت می‌دادم و انگار همه دلایل او را قبول می‌کردم، حتی احساس او را تصور می‌کردم که چگونه ازداشتن چنین نظرجالبی دچار انبساط‌خاطر شده است و همچنان مسئله پیش می‌رفت تا اینکه او به نقطه‌ای رسید که من گیر کرده بودم، من همچنان فکر می‌کردم چگونه ممکن است ما را دستگیر کنند و تازه صرفنظر از اینکه ما دستگیر می شویم چگونه می‌توان راجع به این وضعیت تجربه داشت که خودبخود از دهانم در رفت: چه تجربه‌ای؟ واکنش ذهنی من در بیان این واژه انگار سبب نجات من هم شد چون به محض اینکه این کلمه از دهان من خارج شد محمودی توضیح داد که چگونه

همین اتفاق به همین ترتیب درم شهد رخ داده بود و آنها به خاطر ندا شتن تجربه د ستگیر شدند، بنابراین آزموده را آزمودن خطا ست، محمودی تجربیات خود را در اختیار ما می‌گذا شت که همان بلا به سر ما نیاید، تازه گیر ذهنی من دست از سرم برداشت و ناگهان موجی از شعف به من دست داد و باز هم انگار این موج شعف از درون من محمودی را نشانه بگیرد به بیرون پرتاب شد و همچنان که من سرحال و با نشاط واکنش نشان دادم محمودی خیره به من نگریست که این عجب آدمی ا ست م سئله‌ای چنین با اهمیت را چنین ساده می‌انگارد، در صورتی که من خودبخود دچار شعف مضاعف شدم وقتی احساس کردم شادمانی من سبب اندوه او شده است، ازاینکه او تجربه گران بهای خود را دراختیار می گذارد و من چقدر ساده‌لوحانه احساس می‌کنم مگر قرار است چند دفعه ما را د ستگیر کنند، به سرعت این احساس شعف من زایل شد، دوباره انگار به خودم آمدم که محمودی حق بجانب ا ست، چون در روز بیست‌و شش به سرمی بریم و تازه یادم آمد که می‌توان برخلاف آن نظر،که بانوی اشراف منش بیان کرده بود، زندانی زیبا هم داشت، باید پیش بیاید و دراین صورت واقعا دا شتن زندان زیبا چقدر آ سان ا ست و چگونه با تلاش می‌توان این غیرممکن را هم تجربه کرد، این تجربه‌ای بود که محمودی با تمام وجود ا صرار دا شت آن را ثابت کند و من به خنده به او جواب می دادم که ما درهمین وضعیت هم دستگیر هستیم، محمودی ازاینکه درکش نمی‌کنم کلافه بود و البته من هم کاری از دستم برنمی آمد، نمی‌توانستم مانند فرماندهان د ستورات اکید صادر کنم چون ا صولاک سی درچنین سمتی قرار ندا شت، به هرحال همانگونه که بیست‌وشش جریان داشت می‌بایستی خود را به این جریان لذت بخش می‌سپردی تا تو را با خود ببرد، از اینکه این جریان حاد سرت را به سنگ خواهد زد هیچ گریزی نبود، به هرحال ناخواسته در این جریان قرارگرفته بودم و جالب این بود که محمودی بیش از همه این ماجرا را دوست داشت و فکر می‌کرد که می تواند همین حالت را که دل‌انگیز و روان بود تداوم بخشد، برای او همین جریان دوست داشتنی‌تر بود ومانند عاشقی بود که درلحظه سیلان عشق بی حد و مرز خود، باز هم هراس از دست دادن معشوق برایش ناگوار می‌باشد و احساس می‌کند که انگار از دست رفته می‌باشد و همین امر سبب حالت بیمارگونه در او می‌گردید که انگار مانند دگرگونی الوان هر لحظه رنگی تازه به خود می‌گیرد و سپس بی‌رنگ می‌گردد.

من هم می‌دانستم که حتماً کاری خواهند کرد به هرحال پلیس واکنش نشان خواهد داد و گریزی نیست، نمی‌توان از دست او فرارکرد، باید لحظها را غنیمت شمرد وگرنه از دست می‌رود، چون آینده از آن ما نیست بنابراین باید فکر آینده را از سر بیرون کرد تا هر چه بیشتر از

لحظه‌های شاداب بیست‌وشش لذت برد، اگر می‌توانستیم ذهنیت آینده را فراموش کنیم شکی نبود که زیباترین زندان را دراختیار داشتیم که درعین حال می توان مدعی شد درست طبق نظر کنتس دراین وضعیت دیگر زندان معنی خود را از دست می داد، همانگونه که قصر با شکوه صرفاً به خاطر اجبار زندگی درآن، شکل زیبای خود را از دست می‌دهد، هرچند شکوه و زیبایی آن برکسی پوشیده نیست، ما هم نمی توانستیم در لحظات پر شور بیست‌وشش مانند محمودی فکر آزاردهنده وابسته به آینده را از سر خود دور نماییم و خود را رها شده از آنچه خواهد شد درآنچه هست غرق نماییم و غوطه‌ور در لحظات شادمانه حال، پرنده خیال را به پرواز درآوریم، چنین برداشتی از واقعیت، احساس غرور از اینکه پلیس را از بند خارج کردیم و شادمانی یک فتح، آیا می‌توانست تنها به خودش متکی باشد؟ شکی نیست که ما در بند سیاسی زندان عادل‌آباد زندگی می‌کردیم و انبوه مامورین ما را احاطه کرده بودند و از ما ضربه‌ای نه چندان ساده دریافت کردند که انگار براساس قانون پنجم نیوتون حتماً عکس‌العمل معین خود را خواهد داشت، چگونه می‌توانستیم مامورین و اندیشه‌های آنها را فراموش کنیم، همین مسائل بودند که ذهن محمودی را به شدت آزار می‌دادند، انگار رنج عشق او را آزار می داد و او برای رهایی از عوارض آتی پیشنهاد می‌کرد که تجربه او را درنظر بگیریم و واقعیت هم همین بود، ما گریزی نداشتیم که تجربه محمودی را مورد مطالعه قرار دهیم، قاعدتاً می‌بایستی این تجربه را درهمان نشست اضطراری که من هم در آن حضور داشتم مطرح می‌کردیم و محمودی به خاطر همین منظور، تجربه خود را در اختیار من گذاشته بود تا در نشست مرکزی آن را مورد نظر قرار بدهیم، اما نمی دانم چرا وقتی در آن نشست هنگامی که حسین طرح‌های پیش‌گیرانه متعددی را مطرح می کرد اصلاً یادم نبود تا تجربه محمودی را به اطلاع علی‌رضا برسانم و آیا واقعاً احتیاجی به این تجربه بود؟ شکی نیست که تجربه محمودی درذات خود درست بود و همچنین عملیات پیشگیرانه حسین وهمچنین نگرانی محتاطانه علیرضا، اینها همه درست بود اما مسئله اینست که پلیس هم واقعیت داشت، بیست‌وشش هم واقع شده بود و هردو درعین حال واقعیتی درست بودند، لذت‌های بیست‌وشش که خوب‌شدن تمام بچه‌های معده‌ای را درپی داشت، نیز درست بودند اما گریزی نبود، اینها همه درست بودند و همچنین نادرست، همه در ذات خود درست بودند اما در نمایش، اجبار دیگری را به همراه داشتند، هرکس کار خودش را کرده بود و برآیند این عملیات شده بود بیست‌وشش؛ زیبای رها شده درعددی دوبار نحس شده و اکنون این ضرورت ادامه خواهد یافت و اصولاً گریزی نیست، نمی‌توان از خود گریخت، چگونه می توان خود را از دست داد؟ حتی عاشق‌ترین عاشق‌ها که

جزبه مع شوق خود نمی اندیـ شد خودش ه ست و خودش را می‌خواهد هرچند ذهن بیمارش این تصـــور را ندارد، ما فکر می‌کردیم که می توانیم کاری بکنیم که ما را دســـتگیر نکنند اما غافل از اینکه ما خیلی پیـشتر د ستگیر شده بودیم و اکنون درزندان عادل‌آباد شیراز در بند چهار سیا سی زندگی می‌کنیم و فردا قرار ا ست به ر ستوران برویم و محمودی می داند ما را د ستگیر می‌کنند،آیا می‌توان این آینده روشــن را اندکی خدشــه‌دار کرد؟ همه اینها انگار مثل روز روشــن اســت اما آیا گریزی ازاین سرنوشت شوم وجود دارد؟ آیا می‌توان این امر شدنی، اجباری و حتمی را به گونه‌ای که به نفع ما با شد تغییر داد؟ هرگز، ما د ستگیر شده‌ایم وفردا صرفاً ما را جابجا خواهند کرد، طبق سلیقه خودشان درسلول های انفرادی قرار خواهند داد، که البته این هم نوعی د ستگیر شدن ا ست چه اکنون من می‌توانم درنشـست سه نفری شرکت کنم، می‌توانم به راحتی به محمودی نگاه کنم و به حرف های او گوش بدهم، می توانم درهر لحظه اراده کرده به دســـتشـــویی بروم و یا اینکه هراطاقی را انتخاب کرده درآن استراحت کنم و یا اینکه در سالن فتح شده، دژ مستحکم بنا کنم که اینها همه اختیارات من اســت و فردا از من ســلب خواهد شــد، محمودی هم همین را می‌گویدکه خودش تجربه کرده و می‌داند ق ضیه بدین صورت پیش خواهد رفت، بیچاره محمودی، اح ساس می‌کرد حرف هایش برای من معنی ندارد ومن همچنان فکر می‌کردم به هر حال تجربه؛ متکی بر رخدادی است که امکان وقوع داشته باشد، آنچه همچنان ذهن مرا مشغول نموده بود، دستگیر شدن د ستگیر شده است و همچنان به محمودی نگاه می‌کردم و او همچنان برای تشریح وضعیت اصرار می‌ورزید و من درنشست شبانه سه نفری اصلاً به فکر محمودی نبودم یعنی یادم رفت که شخصی چنین تجربه‌ای هم داشت، آن هم در مشهد.

بیش از اینها؛ آه؛ آری
میتوان از اینها میتوان خاموش ماند

میتوان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان؛ ثابت
خیره شد در دود سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
در گلی بیرنگ؛ برقالی
در خطی موهوم؛ بر دیوار

میتوان چون صفر در تفریق و جمع وضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت
میتوان چشم ترا در پیله قهرش
دکمه بیرنگ کفش کهنه ای پنداشت
میتوان چون آب در گودال خود خشکید

میتوان زیبائی یک لحظه را با شرم
مثل یک عکس سیاه مضحک فوری
در ته صندوق مخفی کرد
میتوان در قاب خالی مانده یک روز
نقش یک محکوم؛ یا مغلوب, یا مصلوب را آویخت
میتوان با صورتک های رخنه دیوار را پوشاند
میتوان با نقشهایی پوچ تر آمیخت

میتوان همچون عروسک های کوکی بود
با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید
میتوان در جعبه ای ماهوت
با تنی انباشته از کاه
سالها در لابلای تورو پولک خفت
میتوان با هر فشار هرزه دستی
بی سبب فریاد کرد و گفت
"آه؛ من بسیار خوشبختم "

به محمودی نگاه می کردم اما انگار او را نمی دیدم و به همه حادثه فکر می کردم که شـــاید باید تمام تاوان این ماجرا را من به عهده می گرفتم و می دانستم تمام فتنه از درون من به بیرون پرتاب شـــده اســـت که خود می اندیشـــیدم که انگار گریزی نبود و اکنون با محمودی چگونه باید بود که اینهمه تجربه یدک می کشد اما کسی را یارای سود بردن نیست و به زندان برازجان بازگشتم که

محمودی در آنجا هم همین گونه بی تاب بود تا فرار کند و بهرام اصولا اعتقادی به فرار نداشت که شاید اگر محمودی از درون من خبر دا شت اینگونه بی تابی نمی کرد و شاید هم هم چنان مرا به عنوان یک چریک چند نبش نظاره می کرد.

ما را به آرامی به سلول‌های انفرادی بند یک هدایت کردند، من و فتح‌الله در یک سلول جای گرفتیم هیچ اح سا سی ندا شتم از اینکه د ستگیر شدم وبا یاد محمودی آهی ا سارت‌بار ک شیدم، رو شن بود بعد از آن ماجرای وح شتناک ما را به انفرادی می‌برند، ا صولاً قوانین تمام زندان‌ها در سرا سر جهان به خ صوص در این مورد ویژه یک سان ا ست، زندان ابزار ا صلی حکومت و دولت می‌باشد و انفرادی ابزار اصلی حکومت زندان‌بانان، بنابراین ما می‌بایستی خودبخود به انفرادی هدایت می شدیم، برای فتح‌الله هم این ق ضیه رو شن بود درنتیجه او هم هیچ‌گونه حالت ناراحت و نگران کننده‌ای نداشت، به سربردن در انفرادی یکی از نشانه‌های اصلی زندان بود و ماهم نسبت به این مسئله حساسیت نداشتیم بنابراین دلیلی نداشت که خود را آزار دهیم که چرا انفرادی هستیم؟ تازه این که انفرادی نبود، من و فتح‌الله با هم بودیم و از هم اکنون می‌دانستم که اگر باهم باشیم راحت می‌توانیم با هم کنار بیاییم، چون قبلا با هم در یک اطاق گذرانده بودیم، همان اطاقی که مامورین ساواک قصد داشتند تخم مرغ داغ در کون تشید فرو کنند، همان اطاقی که عزیز از پشت میله‌های آن ناظر توهین مامورین ساواک بود؛ همان اطاقی که خاطره خوبی از آن نداشتم اما با فتح‌الله راحت بودم، مثل خودم بلند و لاغر بود اما مثل من خشک و عبوس نبود، برعکس من د ستهای هنرمندی دا شت،خلا صه اینکه با فتح‌الله بودن به راحتی سپری می شد و آدم اح ساس کسالت نمی‌کرد. نمی دانم شخص چه فردی بود اما به هر حال مرا به عنوان حلال مشکلات تشخیص داده بود وخیلی ناراحت، این خبر را برای من آورد که افسران دو مامور ساواک را محفیا نه رد کرد ند، البته عـلت ناراحتی او برای من قا بل لمس بود، چون فکر می‌کرد اگر این مامورین را به عنوان گروگان دراختیار می‌گرفتیم شاید می‌توانستیم پیش‌آمدهای بعدی را به نوعی به نفع خودمان تحت تأثیر قرار دهیم، اما برای من ا صلاً م سئله چنین حالتی ندا شت و اح ساس می‌کردم افسران چه کار خوبی کردند که بی‌خبر از ما این عمل را انجام دادند، چون به عهده گرفتن مسئولیت از هردو جنبه دارای عوارض و عواقب غیرقابل پیش‌بینی بود، اگر مخالف رها کردن مامورین می شدیم در این صورت نگه داشتن این مامورین به عنوان گروگان مسائل را به گونه‌ای تغییر می داد که بی ستو شش از حالت یک حادثه خودبخودی خارج می شد و شکل سیا سی مشخص و آگاهانه به خود می‌گرفت و بدین صورت ماجرا را تغییر حالت می داد که انگار از قبل

تدارک دیده شده بودکه البته ساواک شعبه شیراز کو شش دا شت همین حالت را جا بیاندازد تا بتواند شکل سیا سی ماجرا را پو ششی برای نقاط ضعف خود درنظر گرفته از آن بهره‌داری کند و مسئولیت رئیس زندان را از بین ببرد، این تمایل ساواک به وسیله رئیس زندان مشتاقانه دنبال می شد و گزارش‌های مربوطه بیشتر دراین راستا دور می زد که افراد خاصی از چند ماه پیش در صدد فراهم کردن چنین زمینه‌ای بودند و چون گروه های سیاسی زندان قبل از این رویداد خود شان درگیر م سائل ایدئولوژیک و ت شکیلاتی بودند و دچار تب‌وتاب م سائل خود، در نتیجه گزارش پلیس را بیشتر تائید می‌کرد، بنابراین آنچه نتیجه نگه داشتن دومامور ساواک می‌شد غلطیدن به نظرات رئیس زندان و همچنین ساواک شیراز بود که درگزارش به ساواک تهران می‌بایستی خود را تبرئه می‌کردند، ازجانب دیگر اگر موافقت می‌کردیم که مامورین باید هرچه زودتر آزاد شوند مسئله به نوعی از نظر احساسات عمومی ما را در وضعیت نامطلوب قرار می داد انگار حالتی پیش می آمد که ما را درموضع سازش‌کارانه تثبیت می‌کرد، درحقیقت برای من این مسئله به بهترین شکل حل شده بود اما شخصی که این خبر را برای من آورده بود این برداشت را نداشت، چه او فکر می‌کرد افسران به ما خیانت کردند و بالاخره زهر خود را ریختند، البته نمی‌شد با این احساسات برخورد کرد بنابراین نتیجه گرفتیم که هرکس مسئولیت خودش را به عهده می‌گیرد بنابراین مسئولیت آنها در راستای سازش با پلیس غیر از این نمی‌تواند باشد، با چنین توضیحی قدری از بار عاطفی سنگین سازش کاسته شد و قضیه به صورتی پیگیری شد که می شد انتظارش را دا شت، این سل سله م سائل همی شه سبب ایجاد نوعی توهمات در افراد می شد که تو ضیح قانع‌کننده‌ای ندا شت و همچنین نمی شد به در ستی مو ضع مبهم گرفت، همانگونه که وقتی مجید فکر می‌کرد مناف خائن است این مسئله دریک چنبره متناقض قرار می گرفت هرچند قاعدتاً انگار باید مسائل را به راحتی توضیح داد و یا اینکه همیشه حقایق را باید گفت اما صرفنظر از هرگونه استنباط معین همیشه قضایا به سادگی قابل بیان نیستند، در انبوهی از مسائل مو ضع‌گیری حقیقی مطرح می شود نه مو ضع‌گیری واقعی، لایه‌های گوناگون ذهن در افراد برای واکنش احساسات، انگار طبقه‌بندی شده و مانند اهرم عمل می‌کنند، بدین صورت که انرژی اندکی را تبدیل به انرژی بی‌پایان می‌نمایند، اگر این لایه‌ها را به وسیله هرگونه فاکتوری تخریب کنیم و یا جابجا نمائیم آن وقت این اثر اهرم‌گونه برای تبدیل نیرو از بین می رود،آنچنان که انگار از بار معین انرژی تهی می‌شود، البته تحریک احساسات و به کارگیری آن برای عملیات سریع در دستور قرار می‌گیرد اما برای تحرکات بنیانی باید از این گونه تحریکات پرهیز کرد، اینکه ماموران ساواک

به وسیله افسران مخفیانه از بند خلاص شدند خیلی از تنش‌های درونی را از بین برد هرچند افسران از نظر روابط عمومی داخلی دچار اندکی نقصان شدند اما از نظر روابط خارجی برای خود آنچنان زمینه‌ای را فراهم کردند که خودبخود خاصیت میانجی را بین دو گروه متخاصم به خود اختصاص بدهند. البته قرار گرفتن در چنین حالتی همیشه مورد علاقه آنها بود و دراین مورد سلیقه خا صی هم دا شتند و رهایی مامورین ساواک هم متعاقب همین نظر انجام شد، آنها فکر می‌کردند که هرچه زودتر باید د ستگیر شدگان را پس داد، اف سران در و ضعیتی نبودند که بتوانند کاملاً خود را از جمع جدا نمایند و این یکی از بزرگترین اشتباهات تاریخی افسران درطول اسارت طولانی آنها بود که البته بعد از چند ماه به آن پی بردند که خیلی دیر شده بود، بنابراین درپاره‌ای از مشکلات و شیوه حل آنها بین من و افسران وجه مشترکی وجود داشت، آنها با نقطه‌نظر کاملاً متفاوت همان عملی را انجام می‌دادند که دقیقاً مورد نظر من بود اما دوستان دیگر از این هماهنگی ابراز نگرانی می‌کردند درحالیکه شخصاً از حل اینگونه مشکلات بو سیله افسران رضایت کامل داشتم، همانگونه که دقیقاً لذت بردم از اینکه آقای حجری چگونه فاتحانه ما را به بند یک هدایت فرمودند در صورتی که اغلب بچه‌ها این م سئله را بعداً مورد نقد قرار دادند و حتی آن جایگاه را که نماد اصلی تشخص افسران در رهبری افراد بود، سه راه پاپیون می‌نامیدند، اینگونه کنش و واکنش بین جناح‌های مختلف افراد زندان همواره وجود داشت اما اینکه چگونه می شد از این جناح‌بندی‌ها جان سالم به در برد واقعاً م شکل بود و معلوم نبود که واقعا چه کسی سود برده و چه کسی زیان دیده است، همانگونه که اغلب آدم های متفرقه بعد از چند روز احساس کردند که انگار دست به بازی خطرناکی زدند هرچند گریزی نبود، یعنی نمی‌شد یک جمعیت ۱۴۰ نفری را نادیده گرفت و به تنهایی عمل کرد، از فکر اینکه اگر اف سران نمی‌توان ستند این دو گروگان را رد کنند نوعی احساس ناامنی به من دست می داد و از این خبر دوستم که افسران خیانت کردند احساس آرامش می‌کردم، فکر می‌کردم چگونه عملی خیانت کارانه، که نسبت به خود شخص انجام می شود اینگونه سبب انبساط خاطر می‌گردد، هرچند درنهایت هیچ گونه خیانتی درکار نبود، من شخ صاً شاهد هیچ‌گونه خیانتی از جانب اف سران نبودم، البته زمینه برداشت من ازآنها به گذشته و به عمل‌کرد حزب مربوط می‌شود، بنابراین یکی از ویژگی های احساس من نسبت به افسران به زمینه سیاسی کار من برمی‌گشت که این قضیه نمی‌توانست چنین جنبه‌ای دا شته با شد و ا صولاً هم دیدگاه من نسبت به افسران هماهنگ با بردا شت عمومی نبود، چون از نظر من درجه معینی از سطح فکر وجود ندارد که برای همه یکسان باشد و همه ملزم

با شند تا برای در ست فکر کردن خود را به آن درجه بر سانند، هرچند تو ضیح این جنبه کار برای همه مشـــکل بود؛ چون در ارتباط همگانی به هرحال **فکر** در ســـیســـتم قانونی و غیر قابل قبول عمومی بدین صورت عمل می‌کندکه با ید قضیه‌ای در ست با شد و یا نبا شد، دراین رابطه نمی‌توان مســـئله را معلق نگه داشـــت، وقتی به محمودی می‌گفتم که هرگز اشـــتباه نمی‌کنم به من معترض می شد و فکر می‌کرد که من عقل کل ه ستم؛هرچند من درجواب او می‌پذیرفتم که عقل کل با شم اما ازنظر خودم قضیه خیلی ساده بود، نه اینکه من عقل کل با شم بلکه مسئله این ا ست که ا شتباه درخودش تناقض داشـــت، ازنظر من مقوله‌ای به نام **اشـــتباه**، به ابزاری برای فرار از پذیرش ســـاده نگری خود تبدیل شده بود و تحت این عنوان که هرانسان خطاکار است سریع با یک اشتباه همه ق ضایا معلق می شد، در حقیقت نه اینکه من مرتکب ا شتباه ن شوم چرا که اگر قرار ا ست دیگران دچار شوند شکی نی ست که من هم چاره‌ای ندارم، اما نظر من این بود که ک سی ا شتباه نمی‌کند، بلکه بیشتر خود را توجیح می‌کنند، یعنی در واقعیت تازه، خود را جابجا می نماید تا مورد تعرض قرار نگیرد؛ درحقیقت ا سلحه خوبی نزد آن د سته ازافراد می‌با شد که قضایا برایشان جدی نیست چرا که با یک پذیرش اشتباه، مسئولیت خاتمه می‌یابد، درضمن مدعی هستند که استعداد انتقاد از خود را دا شته و از دیگران پیش ه ستند، هیچ ان سانی آن اندازه خردمند نی ست که در برهه ای از جوانی چیزهایی نگفته باشد یا کارهای نکرده باشد که در اواخر زندگی (که من شخصا اضافه می کنم حتی لحظه ای سپری شده) چنان ناخوش آیند و مذموم به نظرنر سندکه اگر قدرت دا شت به هر و سیله ای، آنها را را از خاطره ها محو می کرد. اما این فرد نباید مطلقا پشیمان با شد، چون نمی تواند قطعا مطمئن با شد در این لحظه هم مرد خردمندی ا ست و من در عقل کل بودن خود نه به محمودی که به متن بیان شده پرو ست می اندیشیدم وعلیرضا هم این مسئله برایش مطرح بود که چرا درهر جریان وقتی وارد می شـود احسـاس می‌کند همه فاکتورها درسـت اسـت، اما وقتی ازهمان مســـئله فراغت می یابد و یا درحین انجام کار؛ کار گره می‌خورد و در می یابد همان اشتباهات تکرار شده است، آن هم اشتباه تکرار شده گذشته که فکر می کرد این اشتباه مشخص شده است، این موضوع برای من جالب بود که بارها برای علیرضا توضیح دادم که کارکرد ذهنی تو و ســـایر فاکتورهای مورد نظر همانی اســـت که همیشـــه در حال عمل‌کردن می باشـــد پس فرقی نمی‌کند، به هرحال همیشـــه همانگونه اســـت که باید باشـــد، پس چه انتظاری می‌توان داشـــت؟ و علیرضا همیشه پس از نقد کافی و یا بهتر است بگوئیم پس از پایان کار، فکر می کرد که دیگر این اشتباهات را تکرار نمی‌کند درصورتیکه باز همان مسائل، همان تحلیل‌ها، همان منطق، پس چگونه

می‌توان راه چاره‌ای جـ ست؟ از نظر من ا شتباه درخود تناقض دا شت و همان تناقض، علیر ضا را آزار می داد و علیرضـا نمی‌توانسـت از این بن‌بسـت خود را نجات دهد، این حالت بن‌بسـت تنها زمانی خود را نشان می داد که با من به ارزیابی مسائل می‌پرداخت، نداشتن اشتباه همان مشکلی بود که محمودی را هم آزار می داد که فکر می کرد من عقل کل هستم، این مسئله دو زوایه دید را مشخص می‌کند تا اینکه عقل‌کل بودن مرا به نمایش بگذارد، نگاه من پذیرش هرواقعیت دروضعیت خود بود، اما آنها واقعیت را در حقیقت خود می‌نگریسـتند، من شـاید به نوعی درکنار فیلسـوف آلمانی قرار داشتم که واقعیت را به همان صورت که بود ملاحظه می‌کرد درنتیجه از اسپینوزا فاصله می‌گرفتم وآن نیروی شگرف مفهوم منفی را به گونه‌ای طبق سلیقه خود و به عبارتی با منطق خود به نقد معکوس تبدیل می‌کردم که البته نه آنگونه که پیرمرد را روی سـرش برگردانم بلکه ترجیح می دادم همچنانکه برایش میسر بود روی پای خود راه برود، اما خودم حالت معکوس می‌گرفتم و روی ذهن قرار می‌گرفتم تا ذهن بتواند سـنگینی بار واقعیت را حس کند وهمواره دروضـعیت سـبک‌بال انتزاع قرار نگیرد، پذیرش هرواقعیت البته درخود نوعی و یا حداقل اندکی حقیقت را برای اینکه بتوان آنرا چاشـنی قضـیه کرد به همراه دارد، هرچند گاهی اوقات حقیقت در واقعیتی واحد متبلور می‌گردد، آنهم تمام حقیقت، چون این مسئله هم مطرح است که نمی‌توان همه حقیقت را به هر واقعیت داد و همه واقعیت را به حقایق تـ سری داد، این مـ سئله گونه‌ای شعبده‌بازی ذهنی قلمداد می شود که از نوع خیلی جالب آن را قبلاً **گورگیاس** مطرح کرده بود و دراین را ستا؛ **حکم لاوجودوجود می باشد** را به گونه‌ای ماهرانه تحلیل منطقی کرد و اینکه نمی‌توان باورکرد که بعضی ازوقایع حقیقی هستند و بعضی از وقایع غیرحقیقی، چه در آن صورت وقایع آنچنان ازهم جدا می شوند که هیچ گونه پل ارتباطی بین آنها برقرار نمی شود درحالیکه هرکدام کاملاً واقعی می با شند همانگونه که بین خوب و بد انگار هیچ حکم واحدی نمی‌توان صـادر کرد و یا بین ایده و ماده و همچنین هرگونه مقولاتی که بین آنها چه بدین صورت ارتباط ضدین و یا حتی تخالف وجود دارد، هرچند پیشتر می‌توان رفت و واقعیات را شقه نموده به صورت واقعی و غیرواقعی درنظر گرفت و انگار احساس کرد که آنچه غیرواقعی است پس وجود ندارد، البته قدرت ذهن بدین صورت پیش می رود و هرگز مستهلک نمی‌گردد؛ همانگونه که برای من قائل به بودن خدا شرک می باشد و هم چنین خدا نیـ ست خود شرک قلمداد می گردد و بچه های مذهبی احـ ساس می کردند که شاید هگل این تاثیرات نا مطلوب را در من بجای نهاده اسـت که ترجیح می دادند خود راکنار کشـیده خدا شناسی خود را پاس دارند؛ چه ساده اندیش بودند آدمهای لاغر از زاویه دید چه فلسفی؛ چه

سیاسی و چه اقتصادی؛ (مخصوصا این مقولات را از جهت عکس مطرح کردم) که فکر می کردند چریک ها دید کافی در رابطه با مارکسیسم ندارند که این وجه قضیه شاید به کنکاش بیشتری نیاز دا شته با شد که در این فر صت؛ مجال آن نی ست اما بهتر ا ست که این آدمهای لاغر اندیش همان ذهنیت خود را دا شته با شند که حداقل باید پذیرفت که گروه ما بی‌شترین ترجمه آثار مارکسیم را انجام داده و بیشترین مطالعه تفکر بشری و بیشترین تحقیقات جامعه ایران را.

وقتی به بیســت‌وشــش فکر می‌کردم به عنوان یک رویداد، یک واقعیت، یک ذهنیت، یک نماد برای پا سخ‌گویی، و یا هرچه بتوان قائل شد، انگار هیچ محتوی عینی ندا شت و تنها یک پارامتر ذهنی بود، انگار فکر می‌کردم بیست‌وشش حضور دارد همچنان که عده‌ای حتی حاضر به پذیرش حضــورش نبودند و آن را ظاهراُ به اشــتباه ۲۹ یادآوری می‌کردند، حتی گونه‌ای کوشــش برای به فرامو شی سپردن آن دا شتند، انگار این فرامو شی آنها را فارغ از هرگونه نقد و برر سی می‌کرد که هرچه کوشــش می‌کردند تا آنرا به گونه‌ای به دیگری نســبت دهند خودشــان هم در آن غوطه‌ور بودند، خودشــان هم در لحظات افتخار آن در درون خود جشــن گرفته بودند و نمی‌توانســتند نقد عینی از ماجرا داشته باشند، دراین لحظات انگار بیست‌وشش صرفاً خاصیت درخود ذهنی داشت؛ انگار یک خیال، یک رویا و یا حتی انگار شــاید آن را درخواب گذرانده بودند و دراین صــورت می توان قبول کرد که شاید اصلاًچنین نبود و این ماجرا اصلاً وجود نداشت؛ و احتمالا **افتخار** هم باید شوهرکرده باشد.

لایه‌های ذهنی معین در وجود انسان گاهی اوقات به گونه‌ای مستمر و پی‌گیر فعال می شوند تا لایه‌های ذهنی دیگر را ســرکوب کنند انگار شــخص به افراد تبدیل می‌شــود و جناح‌بندی این لایه‌های گوناگون همدیگر را نفی می‌کنند و به گونه‌ای آشــتی‌ناپذیرعلیه همدیگر به مبارزه‌ای جانانه برمی‌خیزند، لحظات متفاوت حضور انسان در واقعیت؛ خودبخود در تعارض قرار می گیرند و این البته گاهی اوقات باعث از دست رفتن نیروی درونی انسان می‌گردد و برعکس گاهی اوقات ایجاد انرژی می‌کند، شــخص انگار در این حالت برفرد دیگری غالب می‌شــود، همانگونه که در لحظات فتح بردیگری احساس غرور به فرد د ست می‌دهد در این حالت نیز نوعی غرور و افتخار درونی شــخص را فرا می‌گیرد وخود شــخص انگار یکه‌تاز میدان نبرد خود می‌گردد و بی‌مهابا به پیش می تازد، درچنین لحظاتی آنچنان نیروی عظیمی آزاد می‌گردد که شــخص خودش هم به عوامل آن پی نمی برد، اما ح ضور این انرژی آزاد شده را در درون خود حس می‌کند و سر شار می‌شود و نوعی سلامت نفس هیجان انگیز به وجود می آید، شکی نیست که دراین حالت لایه‌های

شکست‌خورده ذهن منهدم گشته انگار خاصیت دیگری داشته‌اند و از لایه‌های خود ذهن نبوده‌اند، نوعی تبدیل خود به دیگری در این راســـتا انجام می‌گیرد و ســـپس دیگری منهدم می‌گردد، در حقیقت در این لحظه **غیر** به ســـوی انهدام می رود و آنچه ازخود باقی می‌گذارد نیرویی اســـت که غنیمت لایه‌های ذهنی پیروز به حســـاب می آید،همین غنیمت جنگی تولیدات افتخارآمیز ذهن را ناگهان افزایش می دهد و منحنی افتخارات با شیب تند سیر صعودی طی می کنند، قلل افتخارات را یکی پس از دیگری فتح نموده درهمین رابطه ذهن درخود لایه‌های ناشـــناخته بی‌شـــماری را قربانی می‌کند تا بتواند غذای کافی برای بقا به دست بیاورد، بنابراین درذهن آنچنان تنوع بی‌پایان؛ وجود دارد که نمی‌توان هرگز به نهایت آن پی برد. البته من و فتح‌الله آنچنان ســـرحال نبودیم چون به هرحال بعد از یک روز فعالیت و درگیری ســـنگین اکنون در ســـلول انفرادی به ســـرمی بردیم و حالت ما و وضعیت سلول ما حالت استقرار یافته نداشت، انگار فعلاً ما را در این سلول قرار داده بودند تا تصمیمات بعدی اتخاذ شود، احتمالاً مسئولین زندان مشغول بررسی اوضاع بودند و همین طور سرانگشتی و با نظر سطحی عده‌ای را انتخاب کرده بودند تا بعد به طور اساسی عاملین حادثه را شـــناســـایی کرده واکنش عاقلانه نســـبت به این رویداد نشـــان دهند، اما به هرحال فعلاً فتح و پیروزی با آنها بود هرچند در ذات قضیه هنوز هم آنها نتوانسته بودند مسئله را به نفع خود پایان دهند هرچند بند یک؛ انگارکار را تمام کرده بود، اولاً آوردن حدود ۲۰۰ کماندو ویژه با عرض وطول غیرمنتظره از مرکز و در ثانی محاصره زندان به وسیله نیروی زرهی پادگان شیراز، نشان دهنده وســـعت حادثه بود و نشـــان دهنده اهمیت ماجرا از جانب حکومت مرکزی.، بنابراین یک حرکت توهین‌آمیز از جانب ماموری که فکر می کرد شـــاید هرکاری می توان انجام داد چنین فاجعه‌ی گســـترده ای را برای دولت به وجود آورد که البته همین ماجرا تأثیرات عمیق و دامنه‌دار درکل زندان‌های ایران به همراه داشت و اصولاً رابطه زندانی و زندانبان را دگرگون کرد، درحقیقت آنچه نیروی جدید با خود آورده بود؛ سطح تازه‌ای از مبارزات طبقاتی درجامعه را ایجاد کرده بود که اکنون می توانست بعد تازه این تضاد را به نمایش گذاشته و دگرگونی نوع مبارزه را نشان دهد، آنچه ساواک مدعی بود که ریشه ندارد و در سال ۵۱ می توان به کلی آنرا پاک‌سازی کرد که دیگر جناح‌های سیاسی آن را باور داشتند؛ اکنون مشخص می شد که این نیروی تازه واقعاً حرف‌هایی برای گفتن دارد، حرف‌هایی تازه، ایدئولوژی تازه، تشـــکیلات تازه برای مطرح کردن و بی‌جهت نبود که براساس این تحرکات جدید حاکمیت وابسته مجبور شد دست به نمایش های تازه سیاسی بزند و حزب رستاخیز را برای حل مشکلات خود علم کند، برای من و فتح‌الله در سلول کوچک

انفرادی مسئله به این گستردگی نبود ما شاید کوچکترین اندام این ساختار تازه بودیم که به اندازه سلول خودمان احساسات خودمان را دنبال می‌کردیم و شاید تنها سلولی از این جامعه بودیم که اکنون در فتوحات افتخارآمیز رئیس ساواک شیراز از محدوده خویش او را می‌نگریستیم، من درنگاه مهربان فتح‌الله شاید همه آن مقولات گسترده مبارزات توده مردم، سازمان تشکیلاتی، پر ستیژ سیا سی را و همه آنچه را که شاید ارزش انقلابی دا شت به هیچ می گرفتیم و احساس می‌کردم که در این گوشه تنگ و تاریک ظاهراً هنوز همان دست ها، همان نگاه مهربان، همان احساس سرشار باهم بودن می‌تواند حامی من باشد، نه آنچه که ما درکتاب‌های متنوع خوانده بودیم و فکر می کردیم؛ همواره مردم باید درکنار ما باشند، درصورتیکه مردم خود اگر خود را دریابند، چه انقلابی، چه غیرانقلابی بار زیادی را برداشته‌اند و ما هم خود چه رابطه‌ای با خود می‌توانیم داشته باشیم، باز خودمان معین می‌کنیم و اینکه قضیه چنان ساده است که انگار اگر قابل درک نیست باید سمت و سوی منافع آنهایی را در نظر گرفت هرچند درظاهر انقلابی و دوآتشه می‌با شند، احساس می‌کردم آنچه می‌تواند نیروی تازه برای من به همراه دا شته با شد تکیه کردن کنار فتح‌الله است و اکنون دوباره محمودی انگار پیش چشمان من رژه می رفت و فریاد می زد که ما را دستگیر می‌کنند و من در این سلول کوچک دوباره دستگیر شده بودم، **خود بودن پایان‌ناپذیر بودن است.**

و من منتقل شدم، کاملاً تنها در سلولی دیگر، اکنون شاید می بایست دوباره همه آن مراحل را تکرار می کردم،آنچه که یک بار پیش ازاین دستگیر شده بودم و اجباراً آن را طی کرده بودم، وقتی مهرنوش درتاریکی شب دستان دوست‌داشتنی و کوچک خود را در حفره تیرخورده شکم من می نهاد و ناباورانه آن را حس می کرد؛ ا صرار دا شت که چه کمکی می تواند به من بکند، درحالیکه حداکثر من دستگیر می‌شدم هرچند ساعتی پیش دستگیر شده بودیم، او حاضر نمی شد مرا ترک کند در حالیکه **ضرورت،** انجام آن را حکم می‌کرد و درتاریکی شب مرا ترک کرد و من راه تازه‌ای را آغاز کردم فراتر از همه آنچه همه آدم ها قرار است مثلاً به آدم افتخار کنند، مهرنوش مانند ستاره صبح از من جدا شد و مانند فرشته صبح دوباره به من پیوست تا درطی این مراحل سنگین احساس کنم همواره با من و درکنار من است و من دوباره دستگیر شدم.اکنون چه کسی باید مرا ترک کند انگار ما بارها دستگیر می‌شویم و خود آگاه نیستیم؛ شخص گاهی اوقات به خرافات پناه می‌برد که البته من فکر می‌کنم در ذات هرشخص خرافات ریشه‌ای آنچنان دیرینه دارد که شاید هرگز نتوان مشخص کرد این ریشه از چه زمانی و از چه بنیانی آبیاری می‌شود،

همانگونه که دین می‌تواند فطری باشد خرافات به شکل شدیدتری فطری هرکس است که البته تا حدی می‌توان زمینه‌های اجتماعی آن را جستجو کرد و به خاطر چنین ماجرایی است که من خودم فکر می‌کنم ازخرافاتی بودن خود شاید بیشتر لذت می برم چون وقتی مدیر زندان ازمن پرسید این کاغذهای بریده شده درجیب تو به چه کاری می آید من واکنشی نشان دادم که اصلاً معلوم نیست ریشه درچه مطلبی دارد؟ آیا واقعاًمربوط به طعنه‌ای است که مدیر زده که دارم با طبقه سوم حال می‌کنم یا اینکه طعنه مربوط به ساعات ملاقات بود و یا اینکه علت نامعلومی داشت که در جوابش گفتم با آنها فال می‌گیرم و از این جواب بی‌معنی خود احساس خرسندی نمودم، درهمان لحظه این برداشت برای من حاصل شد که تمام طعنه‌های مدیر را به نوعی پاسخ دادم چون او هم به گونه‌ای دراساس تمسخرآلود ولی با ظاهری انگار برای همدردی با من این واکنش را نشان می داد که چه خوب، بنابراین من هم درکمال خونسردی و در اساس تمسخرآلود ولی با ظاهری متین این حالت را گرفتم که انگار حال نمی‌کنم بلکه فال می‌گیرم و به سرعت از او سئوال کردم آیا تمایل دارد برایش فال بگیرم؟ او با آن سابقه‌ای که از من داشت نتوانست تحمل کند و بدون اینکه پاسخ مرا بدهد به راه افتاد و من اصلاًحواس نداشتم که به سئوالات آقای احمدزاده جواب بدهم، چون با اینکه به داخل اطاق برگشتم هنوز به فکر مدیر بودم که چگونه رفت؟ و این واکنش او درمن هم تأثیر گذاشت و احساس کردم که دلم برایش سوخته، بنابراین به پاسخ احمدزاده ازاینکه مدیر چه کار داشت گفتم: سئوال کرد که آیا زمان ملاقات کافی می‌باشد؟ و من درپاسخ گفتم که زیاد هم می‌باشد چون مادرم می آید تا فقط مرا دیده باشد و خاطرش آسوده از اینکه فرزندش هنوز زنده است، بنابراین این وقت‌ها برایش زیاد هم هست، آقای احمدزاده انگار فکر می کرد که من کمی و یا زاید بر وصف باید قاطی باشم چون به هرحال در زندان همیشه عناصر سرکش و یا بهتر است بگوئیم عناصری با ایدئولوژی مخالف همیشه قدری قاطی دارند چون دلیل نمی شود که این ایدئولوژی را درک نکنند و به همین دلیل از این پاسخ من یکه خورد و اعتراض کرد که چرا نگفتی ساعت ملاقات خیلی کم است و من همچنان به فکر مدیر بودم و اینکه آیا واقعاً می توانم فال‌گیر باشم؟ و از آنجا بود که به مطالعات درزمینه فال‌گیری روی آوردم، در زمینه کف‌بینی، فال‌قهوه؛ مسائل راجع به لیمیا، ریمیا، کیمیا وهمه مسائلی که به گونه‌ای مربوط به این رشته می شد توجه نشان داده و کاملاً پی‌گیر شدم، پس می توان گاهی اوقات به خرافات پناه برد، شاید گاهی باشد که حداقل اندکی از مسائل ناشناخته را توان حل کردن بیابیم و بدین‌گونه دوباره سعی تازه‌ای در رابطه با عدد بیست‌وشش شروع شد و با انرژی بیشتری احساس

کردم بیست‌وشش بتواند همه حرفی باشد که انگار درتمام وجودم فریاد زده شد و اینک فریادی به اندازه یک سلول از حلقوم حمید برآمد و تمامی تاریخ به نمایشی تازه برای من، یعنی صرفاً برای من در آمده باشد، شاید گزافه نباشد که تمامی اندیشه بشری را صرفاً از این فریاد خیلی کوچک بتوانم دوباره سازی کنم که حداقل در ذهن‌های آنچه از اعماق تاریخ به عنوان خرافات پس رانده شده است دوباره اکنون در عددی ساده متجلی گردانم و بسان آنچه در خودش انگار حداقل بازهم در لحظه‌ای اندک درخشش مطلوب توان بشری باشد و من به تدریج خرافاتی شدم، خرافات تمامی وجودم را تسخیر می‌کرد و من همچنان پیش می‌رفتم و انگار این تنها سنگری بود که می‌توانستم در آن به خودآن توانایی را بدهم که در مقابل همه آن فشارهای دوستانه ایستادگی کنم و همچنان زیربار این انبوه بی‌رحم کشش عاطفی و غیرعاطفی خود را یدک کشیده شاید در آن لحظه‌ای که به مدیر پاسخ می دادم، برای این کاغذهای بیهوده که اصلاً ربطی به خرافات نداشت که شکی نیست که نداشت، پاسخ من پوشش زرهی بود نه در مقابل مدیر زندان بل در مقابل همه آنهایی که مرا خلع‌سلاح کرده بودند؛ ازهمه آن طرزفکرهای گوناگون، پس بی‌جهت نبود که آقای احمدزاده آنچنان خیره شده بود و اکبر لبخندزنان سه راه پاپیون را یادآوری می‌کرد که بچه‌ها درچه وضعیتی بودند و ازخنده سیر نمی شد و مدیر گریخته بود، شاید این لباس تازه را می‌بایستی باز هم مدیر به من هدیه می داد، همچنان که بارها و بارها به کمک من شتافته بود که وقتی رئیس ساواک از من سئوال کرده بود باز هم این مدیر بود که با شتاب اطلاع داد که بهرام با خودش قهر است نباید فراموش کردکه مدیر با من خیلی خودمانی بود.

رئیس ساواک با حالتی که انگار از فتوحات ناپلئونی به فرانسه باز می گردد؛ به بند یک آمده بود؛ آمده بود تا اسرای به غمینت گرفته شده از این نبردهای چند روزه را سان ببیند و پیشاپیش با چنان قدم‌هایی به بند وارد شده بود که فکر نمی‌کنم حتی سلیمان بعد از پیروزی ناباورانه خود این گونه وارد شهر شده باشد، رئیس ساواک پیشاپیش و درکنار او رئیس زندان با سری افراشته از فتوحات، سپس مدیران و افسران رده پائین و به دنبال همه آنها چند استوار و گروهبان که آنها را همراهی می‌کردند و در میان همه آنها؛ استوار **راستی** واقعاً با آن هیکل و شکم برآمده برازنده‌تر از همه بود و از همه بیشتر حالت ویژه چنین مراسمی را یدک می کشید، به هرحال با شکم جلوآمده و سرهای پس‌رفته شاید بهترین حالت یک فرد درحال سان دیدن باشد، در این لحظه احساس کردم که کنسول ها و لیکتور ها با ردای حاشیه ارغوانی شاید باید فتوحات سزار روم را یاد آور باشد، اما شاید این قیاس تا حدی ناشی از ترس پیش رس من بود که نتیجه آمدن به بند

یک باشد که حتی در نه واقعیت که در ذهن هم این قیاس ابلهانه می باشد، وقتی رئیس ساواک از فتح‌الله سئوالاتی می‌کرد من فکر می‌کردم این سئوالات چه معنایی می تواند داشته باشد،؟ آیا گوشه‌ای از مبهمات روشن می شود؟ اما فکر می کنم او صرفاً برای منظور دیگری سئوال می‌کرد، او سئوال می‌کرد تا نشان دهد می خواهد درجریان مسائل قرار گیرد و بنابراین با هر پرسشی گوشه‌ای از قضایا انگار روشن می شود که با روشن شدن آن مسائل، سری تکان می داد، به همراه او رئیس زندان به نرمی با تعلیمی خود به ران مبارک ضربه‌ای آهسته وارد می‌کرد تا مبادا دربررسی ذهنی رئیس ساواک خللی وارد شود، این ضربه آنچنان نرم فرود می آمد که انگار ضربه‌ای وارد نمی شد و درضمن ضربات به سنجیده بودن فکر و سئوالات به موقع و دقیق رئیس ساواک نظر داشت، ضربات در حقیقت انگار ردیابی می کرد و نشانه‌های ارتباط را به موقع درک کرده آن را وارد لایه‌های نا شناخته ذهن می‌نمود و آنگاه دوباره برای روشن شدن هرچه بیشتر سابقه کار فتح‌الله؛ ضربه‌ای دیگر به ران وارد می شد و سپس اگر در لایه‌های داخلی ذهن اندکی پیچیدگی احساس می شد این ضربات انگار پیوسته‌تر می شدند و هماهنگ با حرکت ذهن برای جست وجوی سوابق فتح‌الله این ضربات انگار نقش شلاق را داشتند که به کف پا وارد می شد تا هرچه بیشتر لایه‌های به هم فشرده ذهن را دچار گسل کرده و از آن اطلاعات بیشتری را بیرون بکشد، و هر ضربه شلاق انگار نه برکف پا که بر لایه‌های به هم فشرده ذهن ضربه وارد می کرد، لایه‌هایی که انگار برای خود شخص هم نا شناخته بود ولی واکنش مخالف ضربه‌ها آنها را به کنج مخفی ذهن پس رانده بود تا بیگانه از دستر سی به آن ناتوان گردد، اما ضربه‌های وارده به کف پا چنین کوشش را بی‌اثر می‌کرد و دوباره به سرعت مانند حبابی که از آب جوش خارج شود از ذهن تراوش کرده و به سوی حنجره رهسپار می شد هرچند در پی آن، پیام‌های دیگری ازذهن صادر می‌گشت تا حنجره نتواند آن را عیان کند و سپس این غلیان اجباری ذهن، خود را باز می یافت و بازهم ضربه‌های شلاق موجی از آتش سوزان را ایجاد می کرد تا حباب‌ها به سطح برسند، حنجره می بایستی عکس‌العمل نشان می داد چون درپی تحریکات مداوم مراکز خود نمی‌توانست تا این حد خودسری کند، درنتیجه فریاد کوتاه و بلند از آن برمی‌آمد و به همین دلیل وقتی رئیس ساواک از من سئوال کرد؛ من جوابی ندادم که انگار چیزی دستگیرم نشد، که سئوال او را درنیافتم؛ این فاتح سرزمین‌های دور لحظه‌ای منگ شد و ضربات تعلیمی انگار به ران چسبیده و دراین لحظات بی‌وزنی بود که مدیر کاردان به کمک آنها شتافت و گفت: "با خودش هم قهره" و بدین صورت دوباره تعلیمی نرمی خود را بازیافت و آقای رئیس ساواک با تکان دادن سر به

علامت اینکه عیبی ندارد به راه خود ادامه داد تا اسرای بهتری را جست و جو کند و مزه فتوحات مشخص‌تر شود؛ فکر می‌کردم که چرا باید با خودم قهر باشم؟ چرا بدین سادگی مدیر زندان توانست این خاصیت ذاتی مرا کشف کند آیا واقعاً حق با مدیر زندان بود؟ فکر می کردم شاید در ست می‌گفت و به سرعت یادم آمد؛ در اولین ملاقات با همین مدیر که از برازجان آمده بودم و زیر هشتی با هم برخورد داشتیم، همین سئوالات را از من پرسیده بود و من درآن ملاقات جواب‌های منطقی داده بودم، پس چرا مدیر باید فکر کند من با خودم قهر ه ستم؟ شاید به خاطر ناملایمات روز بود که امشب با خودم قهر بودم، ولی دیروز که بیست‌وشش بود و از هر روز دیگری برایم هیجان‌انگیزتر ..... به هرحال ترجیح دادم با خودم قهر با شم تا اینکه انگیزه آن را بیابم و این شاید همان رابطه خرافی بین من و مدیر بود که دا شت به تدریج شکل می‌گرفت، باید پرسید که آیا اولین مرور واقعیت در ذهن منطبق با اولین واکنش بینش خرافی در ذهن انسان است؟ و اینکه انسان توانست بدین صورت اولین ارتباط خود با ذهن خود را به طور عینی برقرار کند،؟ یعنی اینکه توانسته باشد ذهن را به عین تبدیل کند؟ اینکه حیوان و یا انسان به طور خودبخودی نسبت به یک دسته نمادهای بیرونی واکنش شرطی نشان دهند یک حالت، و اینکه با خود و درخود بتوانند واقعیت را مرور کنند و آنرا از حالت ذهنی به عین تبدیل نمایند؛ حالتی دیگر می با شد، داشتن بازتاب شرطی نسبت به تحریکات بیرونی صرفاً عمل اعصاب و حتی مخ می با شد که واکنشی به تحریکات بیرونی نشان می دهد، در واقع شروع عملیات از عین به ذهن می‌با شد، اما اینکه نسبت به ذخیره اطلاعات قشر مخ واکنش نشان داده و این ذخایر را تبدیل به واقعیات عینی نمائیم مو ضوعی کاملاً متفاوت ا ست، حتی خواب دیدن و رویا را مرور کردن هم می‌تواند بازتاب شرطی همین مو ضوع با شد و مرور فعالانه ذهن برای ارزیابی آنچه که محفوظات ذهن به شمار می رود، در این رابطه مسئله مورد نظر این است که آیا موجودات دیگر، غیر از ان سان هم می‌توانند مانند ان سان ذهن خاطره انگیز دا شته با شند؟ و با آن؛ ذهنیات خود را مرور کنند؟ اگر چنین نبا شد باید نتیجه گرفت که اولین حرکت بدین صورت را باید اولین شاخص‌های خرافات به شمار آورد که به تدریج در انسان بسته به موقعیت بیرونی شکل می‌گیرد، انواع گوناگون تصادفات نامیمون صرفا یک کارکرد خرافی است که انسان قرن بیستم هنوز هم به فراوانی از آن سود می‌جوید و در مسائل مختلف نسبت به این مو ضوع حساسیت نشان می دهد، درنتیجه واقعیت را بدین گونه تحلیل می‌کند و قبول هم ندارد که خرافی فکر می‌کند، من هم به گونه‌ای خرافی فکر می کنم که عدد بیست‌وشش باید خاصیتی داشته با شد که انگار در همان روز

باید چنین حوادثی رخ می داد، وقتی به مدیر گفتم: "دوست داری فال تو را بگیرم؟ به سرعت این صحنه را مرور کردم که نظرش راجع به من چیست، چه او به سادگی، جواب ندادن من به رئیس ساواک را نتیجه قهر بودن با خودم می داند، به فکرش نمی‌رسید که شاید با رئیس ساواک قهر باشم نه با خودم، مدیر نمی‌خواهد قبول کند که من نسبت به فاتح؛ موضع خشن دارم نه با خودم، درحقیقت مدیر ترجیح می دهد باور کند که من با خودم قهر هستم تا اینکه بپذیرد من نسبت به رئیس ساواک خدای نکرده مرتکب اهانتی شده باشم و بدین صورت ماهرانه و یا شاید نا شیانه مسئله اهانت را؛ آن هم از موضع ضعیف یک زندانی در سلول انفرادی تغییر شکل می دهد و آن را به صورتی درمی آورد که قابل قبول باشد، این واکنش مدیر؛ واکنشی به موقع بود چون رئیس ساواک را از بلاتکلیفی نجات داد و دسته فاتح به حرکت درمی آید.

مسئله این است که چه نوع واکنش ذهنی انجام شده؟ و این عمل در رابطه با واقعیت بیرونی چه نوع هماهنگی نسبت به ضربات وارده به ذهن دارد؟ در این لحظه بود که احساس کردم چرا تن به اعتصاب غذا دادم، درحالی که من شخصاً مخالف هرگونه موضع‌گیری تازه علیه پلیس بودم؛ فکر می کردم آنچه می بایستی انجام می شد، شده است و اکنون باید آن را به صورت یک واکنش اعتراض خودبخودی در آورد تا هرگونه موضع‌گیری را که لااقل نمی‌توان آن را پایدار نگه داشت ترک نمود، پیش خودم فکر می کردم که چون کار خودمان را انجام داده‌ایم بنابراین باید از هرگونه موضع‌گیری پرهیز کنیم، موضع‌گیری تازه در حقیقت نوعی عدم توازن سیاسی را به همراه دارد. درحال خیره شدن به محمودی این فکرها درذهنم درخشش داشت و با نفوذ در چهره او احساس می کردم که آنچه به دست آوردیم نباید براثر مواضع سیاسی به ظاهر درست و معقول از دستمان خارج شود، ما در حقیقت این حالت را خودمان ایجاد کرده‌ایم که دارای ظرفیت کافی برای درگیری هستیم اما از آن در لحظاتی استفاده می شود که تحمل به پایان برسد و این مسئله ربطی به پلیس ندارد بلکه به نیروهای درونی جمع سیاسی بستگی دارد، بنابراین می توان درحالتی قرار گرفت که انگار واکنش در لحظه معین و حساب شده انجام نمی‌گیرد بلکه واکنش براثر احساسات بروز می‌کند، درخیلی از موارد حالت منطقی مسائل نوعی وضعیت بازدارنده و یا نوعی حالت تحرک سنگین را ایجاد می‌کند منطق به سهم خود در وضعیتی باید به کار گرفته شودکه حرکات با خونسردی کامل و درنهایت آرامش به ارزیابی همه مسائل بپردازد، در این رابطه عقل درحقیقت به نوعی شکل لنگر را دارد، یا حالتی شبیه رودخانه درشیب صفردرجه که حرکت آن مشخص نیست اما پیش می رود، دراین حالت نمایش حرکت در لحظه؛ مشخص نیست و نمی توان از آن انتظار

عمل سریع داشت، هرچند حالت استقرار مطمئن باشد، اما همه مسائل بدین صورت حل نمی‌شود و همیشه رودخانه در سطوح یکنواخت حرکت نمی‌کند، وقتی از شیب‌های تند و از تخته سنگ‌ها می‌گذرد و اجباراً با شتاب و با سروصدا و خروشان؛ ضرورت چنین حرکتی بستگی به وضعیت دارد، اولاً باید حالت‌ها را بررسی کرد، ثانیاً باید مسائل حاشیه‌ای را به خوبی درمد نظر داشت، وقتی ساواک به ما یورش آورد و به سرعت همه جا را تسخیر کرد، شروع به فحاشی نمود آیا می‌توانستیم منتظر ارزیابی جوانب باشیم؟ شکی نیست که در لحظات متوالی حوادث نمی‌توان به سادگی همه حوادث را تحلیل کرد، شاید بتوان از این حوادث فرار کرد و یا حوادث را به آن صورتی که پیش می آید پذیرفت، پذیرش یا گریز روی می‌دهد نه اینکه ارزیابی گردد، به هرحال شکی نیست در آن لحظه خاص که حمید بعد از توافق با من همراه خود را به دست آورده بود و در نتیجه به میدان رفت، خیلی‌ها این حرکت را احساساتی می دانستند و آن را تقبیح می‌کردند، هرچند احساسی بودن حرکت قابل قبول، اما تقبیح آن جای تامل دارد یا پذیرفته‌ایم که توهین شده است و یا توهین را درک نکرده‌ایم در هردو حال اگر قرار باشد توهین را تحلیل کنیم باید قبلاً آنرا پذیرفته باشیم و نپذیرفتن توهین احتیاجی به هیچ واکنشی ندارد، وقتی توهین واقع نشده دیگر تحلیل منطقی برای کدام منظور باید انجام شود، چون مسئله ای پیش نیامده که تحلیل منطقی صورت گیرد، اما آنهایی که این واکنش ساده را نوعی حرکت غلط ارزیابی می کردند و آن را چپ‌روی می‌پنداشتند بعدها دست به تحلیل زدند, البته این نوع تحلیل هم صرفاً حالت واکنشی داشته وازهمان منطقی پیروی می‌کرد که انگار نقطه A تحت تأثیر تمام فاکتورهایی می‌باشد که ما را در نقطه B فراگرفته است، به هرحال بشر همیشه در تحلیل منطقی تاریخ، خود دچار دگرگونی نگرش شده، و انسان ها نسبت به تاریخ خودشان دگرگون می شوند، بنابراین هرکس و هرحالتی تحت تأثیر وضعیت‌ها و حالات مربوط به خود می‌باشد و به آن می نگرد و گریزی از آن نیست، نمی تواند در یابد و نمی‌توان در یافت که چرا شخص در لحظات گوناگون دچار احساسات متغییر می شود؟ اما روشن است که این تغییر حاکم است، اما تحلیل واقعیت‌ها براساس دیگر واقعیت‌ها نتیجه انتقالی دارد، بدین صورت که واقعیت مورد تحلیل فراموش می شود و آنچه عمل می کند واقعیت خود شخص تحلیل کننده است، مارکس در جایی خاطرنشان می کند که انسانها براساس وضعیت خود تاریخ را تحلیل می کنند..... اصلاً احساس خوبی نداشتم از اینکه درحال اعتصاب غذا بودم هرچند گریزی نبود, نمی‌دانم چگونه این اتفاق افتاد؟ فکر می‌کنم همین که به انفرادی هدایت شدیم این اولیه‌ترین واکنش نسبت به اقدام پلیس بود، شکی نیست که این اقدام به گونه‌ای

بازتابی ناگزیر بود همانگونه که واکنش حمید در رابطه با اقدام پلیس ضـــروری بود، اما انگاریک اختلاف ذهن مرا به خود مشغول می دا شت و همین امر نوعی بیهودگی، ناتوانی و تهی بودن را بر جای می‌گذا شت، انگار آن گونه که در بند چهار سر شار از هویت و سرزندگی بودم، آن گونه که همگان در بند چهار نیرویی دوباره یافته بودند، آنگونه که تمامی معده‌ای‌ها ســـریعاً خوب شـــده بودند، اکنون در بند یک؛ انگار نوعی حقارت ما را فرا گرفته بود و اعتصـاب غذا واکنش مناسـب آن نبود، همه قبول داشتند که مسئله همین است اما همگی بازهم خودبخود دست به اعتصاب غذا زده بودند، حتی وقتی پلیس از خبرنگار عراقی که به عنوان جاســـوس زندانی بود پرســـید: چرا اعتصاب کرده‌اید؟ » خبرنگار به علت ندا شتن دلیل موجه به شیشه پنجره خود ا شاره کرد که معلوم نبود چه بهانه‌ای دارد سرهم می‌کند. نگاهی به فتح‌الله انداختم و احساس کردم که مدیر حق دا شت، انگار من با خودم قهر هستم، چون فتح‌الله که دیگر رئیس ساواک نبود، اما آنچه دردرون من بازتاب خشـــم فروخورده را در چهره عیان می‌کرد، حقارت واکنش نامناســـب بود، اگر ما اعتصاب نمی‌کردیم راحت‌تر می‌توانستیم بندیک و هربند دیگر را به راحتی سپری کنیم، برای من شکل ساختاری بند مشکل نبود بلکه نوعی سبکی وضعیت احساس می شد، مخصوصاً این حالت پس از برخورد خونسردانه مدیر شدت یافت، اینکه من با خود قهر هستم و رئیس ساواک هم به راحتی از من صرفنظر کرد، شاید من در درون خود نوعی انرژی تدارک دیدم که به محض برخورد با رئیس ساواک بتوانم آنرا آزاد کنم و این انرژی آزاد شده درنیمه راه هدف به بازتاب خود تبدیل می شود و در درون تهی شده، مرا وا می‌گذارد و من این احساس را انگار در نگاه فتح‌الله خوانده بودم، هرچند او داشـت مرا تشـویق می کردکه چه خوب آنها را سـنگ روی یخ کردی، اما خودم چنین احســاســی نداشــتم و بنابراین در حالت متناقض قرارگرفتم، همین طور که درخود فرو رفته بودم صورتم باز شد و لبخند خودبخود بر لبانم جاری شد، فکر می کردم ضروری‌ترین امر تاریخی تکرار بینهایت حوادث است که بارها و بارها تجربه می‌کنیم و هربار فکر می‌کنیم این بار فرق دارد و آن گونه که پیش از این تجربه کردیم نیســت؛ چون این دفعه دیگر حواســمان جمع اســت و این فکر خودبخود برای من حالت طنز نیش‌داری را به همراه دا شت، فتح‌الله ازخنده من صورتش باز شد و احساس کرد از اینکه مرا تشویق می کند من دچار انبساط خاطر شدم و این فکر به سرعت گذشـت و دوباره در واقعیت غوطه‌ور شـدم، انگار فکر کردن خودش مانع حس کردن واقعیت می شد اما اینکه واقعیت چیست شاید هرگز برای انسان روشن نشود چون به هرحال همین که انسان خودش را بشناسد دوباره ناشناخته را اندکی پیش می راند و خود دوباره باید به دنبال آن بگردد،

شاید درست است که مینروا همواره درتاریکی پرواز می‌کند؛ بشر با شناختن ناشناخته، ناشناخته دیگری را پیش رو دارد نه اینکه آنگونه‌که فیلسوف مطرح می کند نا شناخته بی‌پایان با شدبلکه درتمام زمینه‌ها صادق است. همه تعجب می‌کنند که فلانی این همه سرمایه دارد و باز هم فشار بدست‌آوردن سرمایه را دارد و آنرا طلب می‌کند، باید درنظر داشت که این همه سرمایه که مال خودش می باشد باید حالت بدست آوردن را خنثی کند چون وقتی مال خودش هست که هست، آنچه که نیست باید هست شود پس باید پی آنچه باشد که ندارد بنابراین براساس واقعیت خود دونده باید بدود تا بیشتر بدست بیاورد، شکی نیست آدمی که یک دارد، یک می‌خواهد، اما آدمی که هزار دارد، هزار می‌خواهد بنابراین هرچه سرمایه و یا هر متاع دیگری افزایش می یابد میل به دست آوردن هم افزایش می یابد به هرحال مرغ عقل نه به خاطر ندانستن که به خاطر دانستن در تاریکی پرواز می‌کند، همان گونه که نامش مرغ عقل می‌باشد، همان گونه که دانشمند هم همواره عطش دانستن بیشتر را دارد، بازهم فکر می کردم، واقعاً باید غذا نخورد و همچنان مسئله برای من نوعی شوخی بود، همانطور که دستگیر شدن درزندان نوعی شوخی بود و سپس دریافتم که انسان درزندان هم دستگیر می شود، حتی آزاد نشده، اکنون حس می‌کردم که چرا اعتصاب کردم؟ مرا نیمه شبی برای رفتن به زیر هشت از سلول فراخوانده و من در راه رفتن شاید باید درون خود را هم به نوعی مسلح می نمودم به هر حال باید پذیرفت که در نیمه شب همواره مسائل برای زندانی به نوعی دگر رقم می خورد و نمی توان آنرا آن چنان ساده انگاشت و ترس در لحظات رفتن به تدریج مرا انگار احاطه می نمود و شاید آن چنان گسترش می یافت که دگر همه وجود **من**؛ من نبود و شاید خود را باخته بودم که باید می پذیرفتم اما چه سود که به سرعت آنچنان در ترس خود غوطه ور بودم که زمان را احساس نکردم **ترس بود و بال های مرگ کس نمی جنبید چون شاخه برگ از برگ** با هراسی فراوان به اطاق زیر هشت رسیدم با همه آنهایی که در آنجا منتظر من بودند،؛ وقتی رئیس زندان از من خواست که اعتصاب خود را پایان دهم خوشحال هم شدم، شاید رفتن نیمه شب خود تاثیر نامنا سبی در من ایجاد کرده بود چرا که در مسیر رفتن به زیر هشت انگار گونه ای هراس مرا فرا گرفته بود که چرا نیمه شب؟ به هرحال ساعات خود بیان گر وقایع می باشند؛ و همین مسئله باعث شد ترس در من لانه کند، مدیر که آن گوشه ایستاده بود ناگهان یکه خورد و شاید بازهم فکر می‌کردکه من باید با خودم قهر باشم اما احساس غریبی به او دست داد و شاید نتیجه نگرفت که من ترسیده باشم،در حالیکه من ترس را در خود حس می‌کردم هرچند خوشحال شدم از اینکه برای اعتصاب غذا مرا به زیر هشت

خواسته بودند، همه جمع شده بودند من هم تنها بودم، شاید فکرمی‌کردند اگر من به اعتصاب پایان دهم کارآنها سبک می شود و یا شاید قبل ازمن دیگران را به شکستن اعتصاب مجبور کرده بودند، اما بعید بود، چون من اولین شکست‌خورده بند در این زمینه بودم، به هرحال تقصیرها همیشه به گردن من بود و جالب اینجا ست که من هم همیشه پذیرای این حالت بودم چون شکل های مثبت هیچ قضیه‌ای برای من صادق نبود حتی اگر قضیه بعدها شکل مثبت می‌گرفت؛ لباس تائید را از تن من درآورده و منکر می‌شدند، رئیس با ناباوری کاسه آش را به دستم داد، انگار نمی‌توانست قبول کند که من از این پیشنهاد او خوشحال شوم، اما اینکه چرا باید آنچه را که آنها از من می‌خواستند انجام دهم شاید انگیزه‌های متفاوتی داشته باشد اما اینکه خواست آنها و خواست من هماهنگ بود قانع‌کننده نیست، شاید بتوان آنرا به عنوان دلیل ارائه داد اما همین دلیل کافی، مورد رضایت خودم نیست، بنابراین باید به دنبال انگیزه دیگری برای آن بود، انگار ترس را باید بیشتر درنظر داشت به هرحال اطاق ازمامورین ریزودرشت پر بود آنها شاید برای تماشا آمده بودند، و دو ست دا شتند من اعتراض کرده، همان مسئله کهنه شده ممی را مطرح کنم، من هم می تواند ستم خیلی ساده معترض با شم که این برخوردها قانونی نیست، اما نمی دانم چرا نسبت به قانون حساسیت داشتم، احساس می کنم که خود قانون هم قانونی نیست چه رسد به اینکه کارهای پلیس زندان قانونی نباشد، وقتی رئیس زندان تأکید می کند که قانون به کمر مامور بسته است، دیگر این کهنه قبا هم زیاد به کار رفته است، آنقدر آن را پوشیده‌اند و سر این و آن را کوبیدند که شخص ترجیح می دهد همان بهتر که غیرقانونی آدم را تادیب کنند، انگار آقای دورینگ فاتحانه این احساس را در من برمی انگیزد که با او هم آوا شوم و دوباره نوعی لذت در درونم شکل گرفته باشد از اینکه کاسه آش را سر بکشم، در این لحظه رئیس زندان و مدیر چقدر خوشحال خواهند شد، ولی آیا واقعاً زور تعیین‌کننده تاریخ است؟ حتی اگر قبول کنیم که انگلس حق به جانب بود که زور درنتیجه عوامل اقتصادی شکل می گیرد، بازهم باید قبول کرد که در هر صورت **جمعه** باید درخدمت ارباب خود باشد ومن درخدمت رئیس زندان، شاید قیاس قدری سنگین باشد و زور هم تعیین‌کننده نباشد، اما به هرحال اثر ویژه‌اش را برمن می گذارد و ترس دقیقاً از همین زور ناشی می شود وگرنه هرگز حالت‌های منطقی و یا قدرت های معقول تر سناک نیستند و درنتیجه اگر قضیه برای من هم اینگونه بود که برای ممی، من هم دست به اعتراض می زدم و به تعلیمی رئیس اشاره می کردم که در دستهایش بود، اعتراض من نه به نقطه ضعف‌های دشمن بل به نقطه‌ضعف‌های خودم بازمی گشت؛پس اعتراض کردم که آش برای من خوب نیست، بنابراین

بهتراســت غذای خوشــمزه‌تری بیاورند که دراین تقاضــا هم طنزی ســرگرم‌کننده وجود داشــت، همانگونه که وقتی آقای ح سینی در اوین ح سابی مرا کتک زد و خ سته شد از او پر سیدم بهتر نیســـت را ه بروم تا پاهایم ورم نکند؟ دراین گفته هم طنزی نهفته بود که نه حســـینی با آن قیافه خشــن و هیولاوار خود به آن توجه داشــت و نه رئیس زندان با آن قیافه دون‌ژوانی و ما فکر می کردیم که حسینی شاید یک گروهبان نخراشیده است درصورتی که درهمه زمینه‌ها انگار برای من باز هم ح سینی ترجیح دارد ومن پس از چند بارطی‌کردن طول وعرض اطاق به ح سینی اعتراض کردم و یادم آمد که ممی هم باید همین اعتراض را یقینا باید به ح سینی دا شته با شد که البته ممی سیگاری نبود درنتیجه بنا را گذاشت برمقولات دیگر، اما من برای این اعتراض خودم دلیلی روشن دا شتم چون به محض اعتراض به ح سینی در زمینه شلاق زدن؛ بیهوده ازاو خوا ستم که برای من سیگار بیاورد، انگار حسینی هم پذیرفته بود که اعتراض من درست است چون بلافاصله برای من سیگار فراوانی آورد،آن هم نه ا شنوپارس که سیگار زر که چه لذتی دا شت همه این سیگارها را در سلول انفرادی همراه با ح سین دود کردن، انگار لذت زندگی را نمی‌توان با شاخص‌های معین اجتماعی اندازه گرفت، انگار هیچ بخشــشــی را به این اندازه دل‌انگیزو رضــایت‌بخش نتوان یافت ومن هرگز از این حرکت شــاید پیش پا افتاده او نتوانســتم خود را رها کنم، باید قبول کرد که یک پاکت سیگار زر در آن شرایط مسئله‌ای است که گروهبان انجام می دهد و در این شرایط زندانی‌که درجه‌اش فراتر از گروهبان بودن نیست نتواند اختیاری داشته باشد.

شاید چون حسینی تنها بود وآنها مجموعه، من مقاومت نکردم تا تصمیم به ادامه اعتصاب بگیرم، تازه چ شم همه گرد شده بودکه ما می دون ستیم این بابا اعت صاب خودش را نمی‌شکنه، به هرحال ازما که دودی برنمی‌خاســت، فقط پرونده خراب بودکه چنین برداشــتی داشــتند، رئیس زندان با شتاب و عجله د ستور غذا داد ومن به یاد آقای را ستی گروهبان بند افتادم که چگونه با شتاب به زیر هشت تلفون زد که یک دست ورق بازی بیاورید، اصولاً آدم ها برای رسیدن به خواست خود اشتیاق غیرقابل کنترل دارند و من که قرار شد اعتصاب شکن بند یک با شم به جای آش مثلاً چرا چلوکباب نخورم؟ آیا فرقی هم می‌کند؟ شاید نوعی بازی با وقت باشد که انگار ثانیه‌ها هم عقب‌تر می روند، شایدبه مضحکه گرفتن آنهایی با شد که فکر می‌کنند من باید از یک شکست تبعیت کنم و آنها دراین راه بر من غلبه کرده مرا از این کار باز داشــتند تا نتوانم موضــع مثبت خود را حفظ کنم، احساس می کردم که واقعاً شکست خوردم، اما درظاهر قضیه هیچ فرقی مشاهده نمی‌شود و اعتراض من هم با سرافکندگی درنزد سایر اعتصابیون به پایان می‌رسد، جالب‌ترین موضع را مدیر

داشت که به من دلداری می داد و دلیل او هم این بود که اعتصاب باعث افزایش گرسنگی و ضعف تدریجی شـــخص می شـــود و من درنهایت می بایســـت از مدیر ممنون می بودم که این گونه مرا همراهی می کرد، یا حد شـعور اجتماعی خود را می رسـاند و یا اینکه مرا به تمسـخر گرفته بود بنابراین من هم شاید بهتر بود که از او تشکر می کردم چون به هرحال دلسوزی او برای من جالب توجه بود که البته من شـق اول را درنظرمی‌گرفتم چون واقعاً مدیر می‌توانسـت همین وضـعیت را داشته باشد، برای من این مسئله مطرح بود که چرا مرا برای شکستن اعتصاب انتخاب کرده بودند؟ مگر قرار نبود که م شکلات بند را آقای عمویی حل کند و مگر برای آقای قهرمانی م سئله ای بود که به جای من آقای عمویی را به زیر ه شت بیاورد؛ آیا اگر آقای عمویی اعت صاب را پایان یافته اعلام می کرد آقای قهرمانی نتیجه ای عایدش می شد؟ هرگز! قهرمانی هم می دانست که من باید پرچم دار این ماجرا با شم؛ و عمویی بی جهت در توهم خود ساخته خود فرو رفته ا ست که فکر می کند انگار همواره او مدار امور زندان را به د ست دارد؛ چه ک سی عمویی را برای حل م سائل زندان پذیرا بود؟ حتی کودک خرد ســـال هم این وظیفه را به عهده عمویی نمی گذاشـــت چرا که ت شخیص می داد تنها **بهرام** در زندان عادل آباد شیراز فرمانروایی می کند و ک سی را یارای مقابله او با نیســت، انگار قدری هم خود را خودســان نموده ام که باید از این حالت من صــرفا به خاطر تمایل به هگل مرا معذور دارید.

من به بند برگشتم و همه در آن نیمه شب دریافتند که من اعتصاب را تمام کردم و جالب آنکه در تمام این مســـائل همواره **عمویی** مدعی بود تمام مشـــکلات بچه ها را حل می کند منجمله همین وضـعیت اعتصـاب غذا را، اما با موضـع گیری من در رابطه با اعتصـاب غذا، همه به سـرعت از اعتصاب غذا دست برداشتند، انگار همه منتظر پریدن بزاول بودند و شاید هم قبل از من بزی دیگر این جوی را پریده بود اما بز اول باید دارای خواصـــی باشـــد که حداقل عمویی آن خواص را ندا شت،دا شتن خا صیت ویژه برای انبوهی از آدم ها به همان شخص برمی گردد که انبوه آدم ها چشم ها را به سوی او نشانه رفته انگار همواره نوعی دگرگونی را از همان شخص انتظار دارند و این اننظار باید ناشی از خواص معین همان شخص باشد که انگار محور همه اندیشه ها شده است که فرقی نمی کند آیا خوا ستار این تحولات می با شند و یا اینکه مخالف این تحولات ه ستند، به هرحال آنها در این شـــخص که محور تحولات می باشـــد و باید نگاه کرد چه می کند اکنون آن شـــخص من بودم هم برای افتخار کردن هم برای انتقاد کردن، انگار حتی برای دراز کردن هم غیر من آدمی را باز نمی یافتند که شـاید یافت می نمی شـد و به تدریج شـده بودم هیولای زندانی و

زندانبان که انگار بی جهت نبود اینهمه از این حالت خود سرشار شده سپس تهی می گشتم و می دانستم که فضل من نه آنچه که محمودی می پنداشت باید باشد. در راه بازگشت از زیر هشت به همراه مامور در درون خود انگار به کنکاشی مجدانه نشسته بودم و شاید بیشتر از هر مسئله ای به ترس می اندیشیدم، چرا؟ **ترس** و باز هم **ترس**؛ ترسی بزرگ و شاید بزرگ تر از همه آن ترس هایی که تا کنون برایم مطرح بود، فکر می کردم که آیا واقعا ترسیده بودم یا اینکه به اعتصاب باور نداشتم و این فکر در راه بازگشت مرا آزار می داد و با من انگار چالشی پایان ناپذیر داشت من به نهایت همه آنچه مرا فراگرفته بودفکر می کردم، رفتن چه طولانی و هراس آلود، بازگشت چه سریع، اما فاصله همان بود که بود، به همراه مامور به سلول آمدم و انگار فتح الله دیده نشد و من در خود بودم و او در من، **ترس و باز هم ترس** می دانم که ترسیده بودم و شاید بیشتر از همه آنچه در این دوره های زندانی بودن ترسیده بودم ترس نیمه شب زندان عادل آباد باید در عدالت خود مرا فراگرفته باشد که اینگونه نامیمون گسترده گشت تا مرا به عمق همه آن ناتوانی ها کشانده باشد، در سلول انفرادی نه به فتح الله که به مسعود رسیدم با لبخندی موذیانه که ترس مرا عیان می کرد و من کلافه از غرور خود باز هم احساس می کردم که چرا باید ترسیده باشم؟ ترس در لحظه ای که از پیش آمد وضعیت پیش رو اطلاع نداری شاید بیشتر از زهر حالت دیگر خود را عیان می نماید چرا که ترس های گوناگون دیگر ساختار ذهنی را به نوعی انگار در اضطراب تمام ذهن و فکر قرار می دهندکه البته ترس من چنین نبود ترس های ذهنی همواره ساختار بیرونی دارند اما صدا زدن شخص در نیمه شب که همین نوع را پیش از این در اوین تجربه کرده بودم نه اینکه ساختار ذهنی داشته باشد که انگار از درون تو را فرامی خواند و شاید برای من این ترس باید نوع دیگری باشد که انگار همه وجود را فرا می گیرد، ترس در شکنجه نوع دگر می باشد و ترس در حالات ناآگانه نوع دگر و من در تجربه شخصی ترس شکنجه را با این نتیجه به پایان رساندم که همواره باید پذیرفت که شکنجه گر انگار شدیدا نیاز به پذیرش خود از جانب قربانی دارد که البته این حالت ها در اوین تجربه شده بود و چه آسان؟!!!! چرا که اگر در اوین این احساس را ایجاد کنیم که انگار به نوعی پذیرفته شده است همین ارضا شدن کار بازجویی را سبک تر می کند هرچند شکی نیست که اطلاعات قربانی نخستین خواست بازجو می باشد اما باید نوع این ارتباط را در نظر گرفت و من واقعا نتیجه گرفتم که حتی شکنجه گر را هم می توان دوست داشت که انگار این هم وسیله ای می باشد برای پنهان کردن اطلاعات هر چند که دوست داشته باشیم و اینکه غیر باشد، فکر می کردم که همیشه می توان انتظار داشت که جلاد هم شاید در لحظه ای

قبول کند که جلاد می باشد که اگر بتوانیم او را حتی در ثانیه ای کوتاه به این برداشت برسانیم شرط را برده ایم چرا که آنچه بیشتر از هر چیزی صرف نظر از دادن اطلاعات اهمیت دارد شکستن روحیه قربانی می باشدکه این مسئله اساسی ترین هدف شکنجه گر می باشد؛ همه این اوهام در سلول انفرادی ذهن مرا به خود گرفته و شاید اینکه اتفاق ناراحت کننده همواره در تاریکی رخ می دهد مرا رها نمی کرد و من نه اینکه فتح الله را ندیده باشم که ترس را بیشتر از او رویت می کردم و غرور خود که آیا مسعود در ست دیده بود که من تر سیده ام؟ نمی دانم چرا ؟ و شاید نباید بدانم اینکه در این ورطه حول و هراس چرا باید ترسیده باشم؟ معبر های فراوانی ازترس را پشت سر گذا شته بودم و شاید در انبوه همه شکنجه هرگز نتر سیده بودم و اکنون این ذهن؛ خود را عیان می کند که بهرام چه نشسته ای که خوب ترس تو را مهار نموده است و من حداقل به خود ایمان دارم که چه بر من گذشت و چرا، اما نمی دانم و می دانم که نمی دانم، به یادم آمد شخص دانشمند و هنرمندی گفته بود **ترس لا شخوری ا ست که روی شانه آدم نشسته** جمله می تواند هم زیبا باشد و قدری خود نمایانه برای گوینده و با ساختار تبلیغاتی سینمایی؛ اما من خو شبختانه در نیمه شب زندان عادل آباد در راهرو طولانی به طرف زیر ه شت روی شانه خود جانوری را احساس نمی کردم که در درون خود, خود را به صورت جانوری حس می کردم که در هراس است؛ ما را دوباره جابجا کردند معلوم نبود چرا جابجایی زیادی داشتیم، شاید پلیس فکر می کرد بدین و سیله از هرگونه طرح شاید بتوان گفت خلاف جلوگیری می کند؛در هر صورت این جابجایی‌ها مانع از هرگونه تبادل نظر بودکه شاید منجر به انجام کاری شود که پلیس را درعمل انجام شده قرار بدهد.

نیاز شخص برای با دیگری بودن همیشه و درهمه افراد یکسان نیست، نیاز شدیدو عمیق به یکی دونفر محدود می شود و حالت گسترده برای رفع تنهایی به چند نفر، اما تنهایی می تواند خود نیازی واجب و ضروری باشد و این نیاز شاید لازم‌تر هم باشد هرچند درزندان و محصوصاً در انفرادی این تنهایی به عنوان خواست پیش نمی‌آید، انگار تنهایی بیشتر خواص آزاردهنده خود را بروز می دهد که شخص تحت چنین فضایی لایه‌های درونی ذهن را به کار می‌گیرد تا خود را پاره پاره کند و به چند نفر تبدیل شود تا بتواند فشار تنهایی را جبران نماید، در این لحظات است که انسان به محتویات ذهن خود بار صد چندان می دهد و از آن، دستاوردهای بیشمار برای خود تدارک می‌بیند که البته تنهایی درحالت ارادی و خواست خود شخص چنین فراورده‌هایی ندارد، چون درواقع این نوع تنهایی ناشی از خواست ذهن می‌باشد و دراین حالت ذهن نمی‌تواند از

وحدت خود دست بردارد؛ البته همین مسئله برای افراد زیادی درحالت اجبار هم دست نمی‌دهد، دراین حالت آن چندپارگی ذهن که درخود جدالی را به همراه دارد پیش نمی آید، تنهایی در حالت‌هایی که هنوز ذهن از محتویات کافی برخوردار نیست می تواند باعث ناهنجاری های ذهنی گردد و یا حتی نتوانند در برابر هم به شخصیت‌های متفاوت تبدیل شوند حتی می توانند ذهن را دچار وقفه نسبی نمایند و بنابراین دراین حالت ذهن حتی از کارکرد عادی خود ناتوان است، تنهایی زمانی بارآور و خودجوش و سازنده می باشد که این چندپارگی ذهن تبدیل به شخصیت‌های متفاوت و متعدد گردیده و آنها بتوانند با هم زندگی کرده وبه همدیگر بار عاطفی بدهند هرچه این تنوع ذهنی گسترده‌تر و پرسوناژها قوام استدلالی منسجم‌تری داشته باشند فرآوردهای ذهن بیشتر می‌گردد و نقد عقل از صافی‌های بیشتری گذشته محصولات عقل شفاف‌تر و قوام‌یافته‌تر می شود البته درسلول‌های انفرادی سیستم مدرن، سلول حالت انفرادی محض را از دست می دهد مگر در انفرادی ویژه که در این سلول‌ها شخص هیچ‌گونه ارتباطی ندارد درحالیکه دربند انفرادی درکنار همه است ولی تنهاست؛ البته این سلول‌ها هم خواص خودشان را دارا هستند، من دراین سلول‌ها برای سرگرمی بچه‌ها درس پزشکی را شروع کردم تا آنها از این فرصت برای پرکردن فضای خالی زمان استفاده کنند و درتشریح این مسئله که قشر مخ چگونه می تواند ناهنجاری های عضوی به وجود آورد وبه اصطلاح پزشکان، بیماری‌های روان‌تنی را ایجاد کند؛ این مسئله برای بچه‌ها از نظر دچار شدن به ورم معده حائز اهمیت بود، چنانکه بیشتر التهابات دستگاه گوارش ناشی از همین نوع التهاب و اختلال روانی بودکه واکنش عضوی داشت و اعضای مختلف بدن را دچار انواع بیمارهای متنوع می‌نمود که البته از نظر ظاهر برای خودبچه‌ها نمایش خارجی نداشت، محمودی دراین زمینه جالب‌تر از بقیه بود چون دگرگونی‌گوارشی ساعت به ساعت داشت و این حالت برای من هم از نظر علم فیزیولوژی قابل درک نبود و متوجه شده بودم که چگونه قشر مخ می تواند اینگونه تغییر حالت داشته باشد و دستگاه گوارش چقدر گسترده و با زمان کوتاه تحت تأثیر قشرمخ می‌باشد حتی به بچه‌ها توجه دادم که انواع بیمارهای ویروسی ازجمله سرماخوردگی می‌توانند درحالت عدم شارژ کافی قشرمخ حادث شوند که درحقیقت ناشی از عدم تعادل فیزیولوژیک بدن به خاطر عدم کارکرد کافی قشرمخ در نتیجه عدم تعادل روابط شخص با بیرون از خود می‌باشد و این مسئله درتنش‌های اخیر به وضوح دیده شد، به هرحال شکی نیست که بدن نیرومند و درضمن سرحال به راحتی و با قدرت بیشتر می تواند خود را درمقابل پارازیت‌ها محافظت کند و در ضمن صرفنظر از جنبه‌های دیگر، اجازه ندهد که سیستم

دفاعی بدن در حمله عناصر پارازیت، ضعیف عمل کند، بنابرهمین عوامل، اندام‌ها وقتی ازشارژکافی عصبی برخوردار نباشند و شخص دچار انواع عدم تعادل‌ها از نظر روانی باشد اندام‌ها نمی‌توانند به خوبی ازعهده وظایف خود برآیند، البته هستند اشخاصی که انگار سیستم گیاهی آنها اصولاًاز قشر مخ تأثیر نمی‌پذیرد و به طور ارگانیک عمل می‌کند که البته این دسته افراد هم به نوعی دچار تنش‌های ق شرمخ می شوند فقط زمانی که دچار عار ضه می گردند دلایل دیگری را درنظر می‌گیرند و همین امر سبب می‌گردد آنها راحت‌تر بتوانند درمقابل بیماری واکنش نشان دهند و درنتیجه بیماری آنها آسان‌تر درمان می‌گردد.

درس دادن در سلول‌های انفرادی، شنونده‌هایی دارد که شخص گوینده آنها را نمی‌بیند، این حالت درابتداء وضعیت ویژه‌ای را به همراه داشت، چون گوینده نمی‌داند که شنونده درچه وضعیت روحی قرار دارد، هرچند این م سئله هیچ م شکلی ایجاد نمی‌کرد و رابطه‌ای ایجاد می شدکه همان رابطه دل‌انگیز درس دادن بود رابطه ای که باعث جریان آرام سخنرانی می‌گردد، این درس‌ها زیاد دوام نداشت چون یکی از مامورین احساس‌کرد مسائل به گونه‌ای می تواند توطئه باشد، گزارش دادکه معلوم نیست چه حرف هایی می‌زنند؛ البته مامور شاید نمی توانست درک درستی از سخنان من داشته باشد مخصوصا در دروس فلسفه حتما کم آورده بود که خود رفقا هم شاید فکر نمی کردند اینگونه حتی هگل را تشریح نمایم، دوباره سلول‌های ما را تغییر دادند ومن به طبقه دوم منتقل شدم که در این طبقه ا شخاص روبروی هم حتی دیده نمی شدند چون چند لایه میله آهنی بین دو سلول مقابل هم وجود داشت، پلیس همچنان نگران بود، هرچند وقتی اعتصاب شکسته شد جو آرامی فضای بند را فراگرفته بود و آن حالت تنش که چند روز برهمه مسلط شده بود از بین رفت و در این فضای تازه می شد کنفرانس‌های پزشکی را دنبال کرد. نوعی آرامش همه را فراگرفته بود چون پلیس قول داده بود افرادی را که به انفرادی ویژه برده بود برگرداند که این قول را به من هم داده بودند چون یکی از اعتراضات من برای اعتصاب همین مسئله بود که قهرمانی به من قول مساعد برای انجام این کار داده بود و من نمی دانم عمویی چگونه مشکلات ما را حل می کرد شاید همان مخفیانه رد کردن مامورین ساواک مد نظرش بود، انگار چند نفر را هم آورده بودند. سلول انفرادی به اندازه پنج گام من می شد یعنی پنج قدم به طرف میله‌ها و یا راهرو عمومی و پنج قدم برگشت به طرف دیوار سلول، گاهی اوقات و شاید بیشتر اوقات این طول پنجه را قدم می زدند و با خود فکر می‌کردند و هروقت مسئولی برای بازدید به بند می آمد بیشتر اشخاص دراز می‌کشیدند و حالتی می‌گرفتند که درخواب هستند تا با مسئولین زندان برخورد

مستقیم نداشته باشند، بنابراین دراین دوره بعد از اعتصاب، نوعی حالت قهر بین پلیس و زندانی برقرار بود که در حقیقت نوعی تنش سرد در فضای بند وجود داشت و چون رنجرهای ویژه در بند مستقر نبودند آن حالت رعب و وحشت حاکم بر بند از میان رفته بود، با از میان رفتن حالت‌های اولیه هنوز سردی دوطرفه که اکنون فقط بازمانده آن درگیری و همچنین اعتصاب غذا بود خود را بدین صورت نشان می داد.، بنابراین هنوز بین پلیس و زندانیان رابطه روان جاری نبود، به همین علت بچه‌ها تن به درازکشیدن می دادند تا با مسئولین؛ طرف گفت وگو یا برخورد قرار نگیرند. وقتی مدیر زندان جلوی سلول من ایستاد نخواستم و یا نمی‌توانستم به خاطر ایستادن او از قدم زدن صرفنظر کنم بنابراین بعد از پنجه به طرف مدیربرگشتم‌که درضمن نوعی کینه ابلهانه در نگاه من با حالت نگاه ثابت شده درنگاه او را به همراه داشت درحالیکه من هیچ‌گونه کینه‌ای در درون و یا در ظاهر از او نداشتم و اصولاً برایم مامورین شهربانی و یا مامورین ساواک نوعی مامور بودند و بسته به شخصیت خود شان می‌توانستند آدم های خوب و یا دارای شخصیت ناهنجار باشند، اصلاً معلوم نیست کدام علت سبب میشود آدم از شخصی خوشش بیاید و یا چه علتی سبب می شود که مثلاً از شخصی نفرت داشته باشد، من در رابطه با این مدیر همیشه نوعی احساس نزدیکی داشتم، همانگونه که با حسینی دراوین، نه اینکه از او خوشم بیاید بلکه احساس بدی نداشتم، در اوین از یک بازجو خیلی بدم می آمد چون احساس می کردم آدم پرخوری است، شاید این دلیل من اصلاً درست نباشد چه اینکه اصلاً پرخوردن و یا در غذا خوردن با او نبودم، اما نحوه گردو خوردن او برایم گونه‌ای ذهنیت پرخوری را به جای گذاشت و تازه پرخوردن خیلی‌های دیگر این احساس را در من ایجاد نمی‌کند اما نمی دانم چرا این دلیل باعث نفرت من بود جالب توجه است که همین مسئله در برخوردهای بعدی تائید می شد و نفرت من باز هم افزایش می یافت و نوعی اعتماد به نفس ایجاد می کرد که انگار دید اولیه من درست بود، شاید نمونه‌های فراوانی حالت معکوس داشتند اما شخص، نوعی گرایش به خرافات را همیشه در درون خود و برای تائید خود دارد البته بازجوی من این شخص نبود اما در آن لحظه که من در ذهن خود او را به نماد زشتی تبدیل کردم حالت او بود که سبب ساز می شد، وقتی مرا پیش عباس می‌بردند تا شناسایی کنم، او هم نشسته بود و فکر می کنم مغز گردو می خورد و نوعی لبخند رضایت بر لبان او نشسته و منتظر جواب من بود، این نمایش اولیه شخصیت ها شاید بیشترین تاثیر را درذهن همدیگر می‌گذارند و بیشترین شناخت حسی را ازهم دریافت می‌کنند، چون در همین لحظه، شفاف‌ترین تماس را دارند که انگار درهمین لحظه تا عمق جان همدیگر را نظاره می

کنند و مدیر با آن چهره آفتاب‌سوخته آدم های جنوب در لحظه ورود من به زندان عادل‌آباد شیراز نوعی حالت دلنشین داشت که این حالت در لحظه **با خودش قهر بودن** تجلی یافته بود و اکنون که روبروی من ایستاده بود و به من می نگریست همان آدم بود و من پنج گام سنگین به سوی او برداشتم، گام اول و دوم انگار راحت‌تر بود و من درگام سوم می‌بایست تصمیم می گرفتم و عمل می‌کردم گام چهارم دیگر خیلی دیر بود و درگام پنجم ذهن می‌بایست به نتیجه می‌رسید تا بتواند روان واکنش نشان دهد، درگام سوم این مسائل در ذهن من به سرعت حلاجی شد که نگاه او و نگاه ابلهانه من آیا می توانند دردو گام آینده به توافق برسند یا اینکه باید اعلام جدایی سازکرد، من با نگاه ابلهانه اما در درون با ذهنی موذیانه تصمیم گرفتم که برگردم، بنابراین گام چهارم من فاتحانه بود، او اما نمی دانست من چه حرکتی خواهم کرد و شاید به ذهنش خطور نمی کرد که من چنین تصمیمی دارم، درنگاه او تشخیص دادم که منتظر ایجاد رابطه از جانب من می باشد، بنابراین گام پنجم من آنچنان نرم و روان برداشته شد که انگار فاتحان در لحظه شکست دشمن؛ همان گونه در آن روز بررسی فتوحات که من باخودم قهر بودم بنابراین او فرصتی را به وجود آورد و من بعد از گام آخر برگشتم، خیلی راحت انگار مدیر آدم نیست که جلوی من ایستاده، دراین لحظه بودکه برایش روشن می کردم **قهر بودن با خود** چه معنایی می تواند داشته باشد؟ به هرحال درفرصتی طلایی می‌بایست این خوش‌خدمتی مدیر را در رابطه با مامور عالی رتبه ساواک پاسخ می دادم واکنون همان فرصت طلایی نصیب من شد که شاید در یک عمر هم شخص نتواند آنرا به دست بیاوردکه خودم هم فکر نمی‌کردم مدیر خود را در این تله گرفتار کند بنابراین من از درون برای مدیر ناراحت بودم اما مواقعی پیش می آید که شخص نمی‌تواند براساس خواست خود عمل کند و شرایط این اجبار را به وجود می آورد، وقتی رو به دیوار حرکت می کردم نمی دانم بر او چه گذشت هرچند دوست داشتم بازمی‌گشتم و او را می‌نگریستم ولی امکان نداشت، من هم در این لحظه ممکن بود مانند همسر اورفه سنگ شوم، هنوز می‌بایست پنج گام برمی‌داشتم تا دوباره برگردم و نظاره‌گر شاهکار خود باشم، این پنجه آنچنان سریع شده بود که نه درواقعیت که درذهن انگار زمانی را شامل نمی شد انگار این پنج گام رو به دیوار وجود نداشت اصلاً نبود و من باز هم پنج گام به سوی او را تکرار می‌کردم، شاید احساس می‌کردم که این پنج گام بیهوده برداشته شد، چون اصلاً نمایشی نداشت انگار حس شدیدی در پشت سرمن وجود داشت که گویی نه پشت به مدیر که رو به مدیر در حال گام برداشتن هستم، همانند ترسی که در هنگام عبور شبانه از ناحیه ترسناک در یک جانب بدن که رو به ناحیه است به وجود می آید و با هرگام برداشتن این قسمت

بدن حرکت می‌کند و همیشه مانند عقربه قطب‌نما به همان سمت گرایش دارد و انگار همان قسمت بدن را به طرف خود می کشـــاند، حس وجود این عناصـــر درکنار آدم تمام اندام دیگر را به تهی بودن می کشاند و انگار نیمه دیگر بدن وجود ندارد و به همین سبب شتاب برای بازگشت شدید بود هرچند تمام نیرویم را کنترول می کردم تا این شتاب در درونم مخفی بماند و شاهد بیرونی را رهنمون نبا شد، این بار همان قدم اول ا سا سی‌ترین قدم بود، انگار تمام پنج قدم رفتن رو به سوی دیوار برای همین قدم نخســتین برگشــت خود را آماده می کرد و تمام این تغییر باعث کیفیت تاره ای بود، اکنون چهره مدیر دیدنی‌تر بود چرا که حالت ابلهانه خا صی گرفته بود که انگار خودش را به بی‌خیالی می زد تا آنچه در درون می گذرد ظاهر نشـــود و چهره من به بلاهت زدکه ســـعی درنمایش آن دا شتم و دیگر نمی‌توانستم در چهره مدیر درست دقت کنم، انگار عقل یاری نمی‌کرد و دچار نوعی وقفه شـــده بودکه درســـت هم بود، به هرحال نوعی بلاهت، هرچند نقش بازی می کرد، اما در عمل کارکرد دا شت، وجالب ترین حالت ادا در آوردن مدیر به و سیله لب و دهن بود که انگار قصد خنداندن مرا دا شت، درنتیجه گام های بردا شته شده خا صیتی ندا شت، چیزی گفت که کلمات او کاملا برایم رو شن نبود اما حدس می زدم راجع به لباس دیروز باید با شد که سئوال می‌کند به من هم دادند؟ ومن با چنین بردا شتی با حالت سئوالی ولی با اندکی لحن تمسخرآلود که همانگونه در سئوال او هم م ستتر بود به او جواب دادم: زندانبانان همی شه لطف دارند و واقعاً در فکر سلامتی ما ه ستند و م سائل بهدا شتی را رعایت می‌کنند و آب گرم همی شه فراهم ا ست و بالاخره نمی‌گذارند به ما بد بگذرد این جواب نه در واقعیت که ذهن من خود را باز یافت و من هنوز به اصل ماجرا فکر می کردم چرا که روز قبل در یک حرکت بی سابقه نمایشی در زندان‌های آریایی و دردوره تمدن هنوز بزرگ نشـــده به ما لباس زیر دادند، این حرکت دور از انتظار بود اما م سئولین زندان برای ایجاد یک ف ضای منا سب به جهت خاتمه درگیری و احتمالاً با میانجی‌گری افراد کهنســـال این عمل شـــجاعانه را انجام داده بودند، مدیر که از شـــاهکار آریایی همکاران خود م شعوف شده بود آمده بود تا با دو ست زندانی خود این اظهار لطف را ج شن بگیرد، او با روش ناشیانه‌ای سئوال کرد و در لحن او همان سیاست نهفته بود دقیقا مانند حسینی در اوین؛ حسینی از آقای دکتر یاد گرفته بود که باید شیرینی عید را پذیرفت چون دکتر کدوپرین آن را یک جشن ملی می دان ست، بنابراین در این جا هم مدیر با حالت اینکه ما در فکر شما ه ستیم و ن سبت به شما حالت خ صمانه نداریم سئوال نمود اما معلوم نبود مدیر این م سئله را از کدام دکتر آموخته بود که چنین ناشـــیانه به کار برد؛ بنابراین واکنش طبیعی من با آن حالت بلاهت گام‌های نخســـتین در

برگشت از سمت دیوار به سوی میله‌ها هیچ شکی را باقی نمی‌گذاشت که باید نوعی بلاهت تمسخرآمیز را همراه با گونه‌ای از خود بلاهت به او برگرداند و با اینگونه افکار بود که جواب خود را تنظیم می کردم، درنتیجه یک بی‌تفاوتی چهره، با یک حرکت اندکی مورب در سروگردن، یک صدای مبهم از ته گلوکه انگار حالت سئوالی دارد و نمی داند طرف او چه می‌گوید، و در ضمن قصد دارد به او بقبولاند که چرا مزاحمت ایجاد کرده است، همه دست به دست هم داد تا در لحظه مورد علاقه من، مدیر زندان از این رو به آن رو شود چرا که من جواب او را ندادم و با حالت بی اعتنایی در برابر او توقف کردم؛ انگار د ست را برای د ست دادن دراز کنی و د ست درهوای آزاد جواب نگیرد، بنابراین نمی‌دانی دستت را کجا باید قرار دهی در این لحظه انگار دست عضوی اضافه است که جای خود را گم کرده و مدیر هم با این حرکت توهین‌آمیز من غافلگیر شده نتواند ست خود را جمع کند و دوباره با حالتی توهین‌آمیز اما با اندکی مدارا سئوال‌کرد: **مگه کری؟** اینکه من آیا کر بودم یا شنوا برای او مسئله‌ای نبود، این سئوال او در حقیقت برای رو شن شدن این واقعیت نبود که آیا من کر هستم یا چه مشکل دیگری دارم، در واقع این سئوال مدیر واکنش غیرارادی او هم در جواب سئوال خود بود و هم در مقابل حرکت سروگردن من و هم برای فرار، بنابراین او سئوال نکرد بلکه واکنش نشان داد و من هم بلافا صله با حالت تهاجمی ولی با اندکی مدارا به او جواب دادم که من نمی دونم آیا شخص کر خود می تواند تشخیص دهد که کر می با شد یا نه؟ تو باید زحمت کشیده برای من این مطلب را رو شن نمایی و او همچنان با نگرانی به من می نگریست؛ و من همچنان در مقابل او ایستاده بودم؛ حداقل او به فتحی نائل آمده بود که مرا از رفتن بازداشت.

آیا واقعاً او می‌توانست تشخیص دهدکه من در چه جایگاه اجتماعی ایستاده‌ام و چرا در این گوشه زندان به سرمی برم؟آیا میتواند ست تشخیص دهد که صرفاً به خاطر اینکه عده‌ای دچار نابرابری اجتماعی هستند من چنین جایی را تحمل می کنم؟ برای او دقیقاً روشن نبود، همانگونه که برای خیلی‌ها روشن نیست که واقعاً چرا؟ وقتی پلیس جوان پرسید آیا واقعاً برای مردم این سختی‌ها را تحمل می‌کنم، پلیس دیگری که انگار خود را زیرک‌تر می‌دانست گفت: اینها همه حقوق‌های زیادی می‌گیرند، وگرنه چه کسی حاضر می شود که این همه مشقت را تحمل کند؟ مامورین چقدر هراس داشتند و شاید بالادست‌ها چقدر برایشان موعظه می کردند و مدیر شاید دراین لحظه احساس می کرد که من چرا اینگونه وضعیت را تحمل می‌کنم و چه سودی برای من دارد که دراین گوشه زندان هنوز حاضر نیستم دست مهربانی او را فشار دهم، هرچند من خودم شخصاً احساس

می کردم این آمادگی را دارم اما شرایط به گونه‌ای شده بودکه نمی‌توان هنوز بسیار نزدیک شد و مدیر به سرعت از جلوی سلول من دور شد و من در یک رویای ناهماهنگ فرورفتم، آیا می‌توانستم او را بشناسم؟ لحظه‌ای را که فکر می کرد، لحظه‌ای را که به من می‌اندیشید، لحظه‌ای را که نتیجه‌گیری می کرد.، آیا می‌توانستم همه این لحظات را برای خود مشخص کنم؟ و به سرعت به علی رضا فکرکردم که چرا همیشه بعد از هرواقعه‌ای فکر می کند اشتباه کرده است و فکر می‌کند که دیگر این اشتباه را دریافته و اکنون مشخص شده که چگونه نباید اشتباه کرد، و من برایش توضیح می دادم که اشتباه، مقایسه لحظات متفاوت واقعیت است که درگذشته و حال قرار دارند و دچار عدم تطابق شده اند و ذهن نمی‌تواند آنها را با یک دیگر وفق دهد، او فکر می کرد که این مسئله برایش روشن شده و من فکر می کردم که آنچه برای او روشن شده سپردن گذشته به گذشته است و حال را باید از آن خلاص کرد تا بتوان بازهم تبدیل به گذشته نمود و دستاویز این تغییر و تحول برای او آینده‌ای است روشن و عاری از اشتباه، نمی دانم شاید علی‌رضا درست فکر می کرد و آیا من که کاسه آش را جلوی این همه مامور از رئیس گرفتم اشتباه کردم؟ جلوی مدیران زندان، افسران رده پائین، مامورین، به خصوص سرکار راستی، هرچند من دردرون خود هیچ انگیزه‌ای نداشتم ازاینکه تحت فشار آنها قصد مقاومت داشته باشم، اما توان مقاومت نداشتم و ترس نطفه اصلی این ناتوانی بود، مقاومت درلحظه‌ای امکان‌پذیر است که برای پایداری آن نیروی کافی درخود ذخیره‌کنی، درگذر زمان و تبدیلات وقایع یکسان، نیروی مقاومت همواره یکسان نیست و لحطاتی نیرویی فراتر می‌طلبد، وقتی تهرانی کف پای مرا بعد از ساعت‌ها شلاق زدن با قلم خود خراش می داد و مدعی بود که این پاها باید کوهنورد باشد، من نمی‌توانستم حتی دانسته‌های آنها را برایشان افشا کنم، اما وقتی با عباس روبرو شدم و او خودش را معرفی کرد تازه انگیزه کافی برای حرف زدن درمن ایجاد شد، فکر می کردم چرا باید مقاومت کنم و می کردم هرچند من به اندازه کافی صبر کرده بودم به هرعلت ۲۳ روز حرف نزده بودم بنابراین چرا می‌بایست شلاق می خوردم و حرف نمی‌زدم تا تهرانی کف پا را آنچنان..... و اکنون با اشاره‌ای که مدیر زندان کرده بود کاسه آش را به دست گرفتم، آیا اکنون توان مقاومت نداشتم؟ آیا نمی‌توانستم در این لحظه ی شاید حساس هم مقاومت می کردم و حداقل این حالت را به وجود می آوردم که باید به اعتصاب غذا ادامه داد؟ به مدیر فکر می کردم که با چه سرعتی سلول مرا ترک کرد، انگار ایستادن من آنچه را که می خواست عملی کرد، البته او این حالت را ترجیح می داد، درحقیقت او در رفت، آیا در لحظه پیروزی برای مدیرکه اعتصاب غذای من پایان یافت مدیر

زندان هرگز ترجیح می داد که مرا ترک کند؟ نه، چون به آنچه نماد اصـلی احسـاس غرور او بود می‌نگریست و لذت می‌برد و احساس فتح را مزه‌مزه می‌کرد و می‌دانست که من حتی اگر با خودم قهر هستم باید مرا ترک نمود شادی هرگز و من احساس حقارت را با خودم یدک می‌کشیدم و به لحظه‌ای می‌اندیشیدم که با ماموری از پیش بازجو در لحظه اعدام باز می‌گشتم، این دو حالت عین هم بود، تنها یک اختلاف ویژه داشت، غرور وحقارت، دو وضعیت متفاوت این دو لحظه را متمایز می کردند؛ اما چرا می‌توان هردو را پذیرفت؟ شـاید به نوعی این دو حالت دارای یک ذات ویژه هماهنگ با شند که شخص درهردو حالت نوعی اعتماد به نفس را برای خود ذخیره می‌کند، شاید این هم نوعی توهم ذات باشـد که درنمایش، حالت واقعی به خود می‌گیرد، به هرحال اگر قبول کنیم که ذات باید خود را نمایش دهد باید پذیرفت که این حالت زیاده از حد دچار غرور می‌گردد چون شخص درهردو حالت خواست خود را می‌طلبد، فقط انگار توان‌ها متفاوت هستند و با خودم فکر می‌کردم آیادرلحظه فشار برای شکستن اعتصاب غذا توانایی برای مقاومت کافی بود؟ و این توانایی برای توضـیح ذهنی مسـئله، برای ادامه اعتصـاب چطور؟ همیشـه درلحظات مقاومت، با توضـیح برای ایسـتادگی، توان برای مقاومت تا حدود غیرقابل پیش‌بینی بالا می رود، آنچه دربرخورد فردی؛ نسـبت به ناملایمات این گوناگونی تاثیر فراوان دارد؟ نوع رابطه در این گونه موارد نمایان گر می باشد، اینکه چگونه می‌توان نسبت به برخورد خود توان توضیح لازم را داشت و اینکه تا چه حد رابطه شـخص نسـبت به دیگران از توانایی برخوردار اسـت، به هرحال شـکی نیست که ارتباطات انسانی درواقعیت شکل معینی از ارتباط درونی شخص می‌گردد و همان حالت همه توانایی شخص را نسبت به ناملایمات تعیین می‌کند.همه اینها را مطرح نکردم تا ترس خود را درلحظه تسلیم شدن پوشانده باشم، چه به هرحال درهمه مراحل فشار، نوعی ترس وجود مرا فرا می گرفت که به هر صورت نمی‌توانستم آزادانه تصمیم بگیرم، برای من این تجربه پیش نیامده بود که در لحظه فشار؛ رعب و وحشت که به وسیله دیگران نسبت به من ایجاد می شود هیچ‌گونه ترس نداشته باشم، البته نمی‌توانم مدعی باشم که همه آدم ها همین طور هستند و دیدم که بسیاری از آنها نترس هستند، وقتی مسعود به من گفت ترسیدی؟ واکنش ساده من این بود که **همه نترس نیستند** به هرحال شخص باید نسبت به خودش انصاف داشته بعضی واقعیات را پذیرا باشد،که ترسیدن جز ساده‌ای از زندگی می‌باشد که اگر قرار بود در این رابطه افتخار سنگینی نصیب شخص شـود شـاید من هم آن را مخفی می‌کردم، بعد از چند روز غذا نخوردن و با آن وضـعیت ناراحت کننده به همراه مامور به زیر هشـت رفتن واقعاً مبهم بود؛ وقتی وارد اطاق شـدم همه گوش‌تاگوش

ایســـتاده بودند و من روی نیمکت نشـــســـتم، در وهله اول نمی‌دانســـتم برای چه منظوری مرا فراخواندند، انســان گاهی اوقات ســاده‌ترین برداشــت را از دســت می دهد و انگار خیلی راحت دچارکم عقلی می‌گردد و نمی‌تواند ســـاده‌ترین واقعیت‌ها را ارزیابی کند، شـــکی نبودکه در آن نیمه‌های شــب آوردن من به اطاقی‌که همه منتظر من بودند قاعدتاً باید در رابطه با اعتصــاب‌غذا با شد. ولی من بیش خود حدس می‌زدم انگار شاید برای پاره ای م سائل غیر فراخوانده شدم و خوش خیال از اینکه احتمالاً باید مسـئله‌ای نباشـد، این واکنش فکری هم سـاده‌نگری ناشـی از ترس می‌تواند ست با شد، تر سی‌که درون مرا تسخیر کرده بود اما غرور من اجازه نمی‌داد خود را ظاهر کند، ترس از اینکه واقعاً چه بایدکرد؟ م سئله چیست؟ به هرحال همیشه فراخواندن زندانی همراه با نوعی دلهره ناشـی از روشـن نبودن ماجرا اسـت آنهم فراخواندن نیمه‌شـب، وقتی رئیس زندان سئوال کردکه چرا اعتصاب غذا کرده‌اید؟ من تازه برایم مشخص شد که م سئله‌ای نیست، انگار روشن شدن م سئله، انبوهی از هراس های تاریکی را از بین می برد و موضع شخص را معین می‌کند، معلوم نیست چرا وقتی انسان بدین نتیجه می رسد که جایش مشخص است، دیگر نمی‌ترســد، انگار دیگر اتفاقی نمی‌افتد، درواقعیت امر اصــلاً آنگونه که ما فکر می‌کنیم نیســت، می‌تواند درلحظاتی که ما می‌ترســیم و فکر می‌کنیم دارد اتفاقی می افتد اصــلاً خبری نباشــد و برعکس درلحظه‌ای که انتظار نداریم، حادثه نامطلوب رخ دهد، به هرحال بعد از ســئوال رئیس زندان تاره احســاس امنیت کردم و چون به اعتصــاب غذا هم زیاد اهمیت نمی‌دادم برایم روشــن شــدکه قضــایا ردیف اســت، در همین لحظه بود که همان ترس اجازه نداد با مســئله قدری با خونسردی برخورد کنم، انگار خودم شتاب بیشتری داشتم، تا رئیس زندان، مدیر و همه آنهایی که آنجا حضور داشتند وهمین شتاب من؛ مدیر را به نقطه فتح رسانده بود، شاید مدیر هنوز انتظار مقاومت بیشتری را داشت و انتظار نداشت که من بدین سادگی و درکمال بی‌تفاوتی این مسئله را بیان کنم که اعتصــاب برای من مهم نیســت اما آیا این مسـئله واقعیت داشــت که اعتصــاب بیهوده بود؟درذهن من همان قدر که روز بیست‌وشش از اهمیت خارق‌العاده‌ای برخوردار بود اعتصاب‌غذا دربند یک صرفا یک واکنش بیهوده و خالی از هرگونه وضعیت سیاسی و یا حتی واکنش احساسی تهی از مطلبی بود، همانگونه که بیســت‌وشــش یک واکنش پرقدرت و ســرشــار از نمایش آنچه بی‌محابا فوران کند بود، اعتصاب‌غذا فروکش کردن آنچه فوران کرده را دربردا شت و درحقیقت این فوران؛ احساسات را بلعید، اعتصاب‌غذا این هیجان را بلعید تا جان، آسوده گردد و من درذهن خود حادثه بیســت‌وشــش را واکنش طبیعی جان حســاس نســبت به توهین انجام شــده درنظر

می‌گرفتم وهمچنان همین موضع را داشتم درصورتیکه اعتصاب‌غذا را واکنش جان آزرده نسبت به پایندگی قانون می دانستم، ممی به رئیس زندان اعتراض‌کرد که این فشارها قانونی نیست و رئیس زندان به باطوم مامور اشاره کرد و پاسخ داد که قانون همیشه به کمر نیروی برتر بسته است که اگر ما برداشت صحیح از قانون داشته باشیم هرگز از قانون انتظار بیهوده نخواهیم داشت، برای اینکه قانون، قانون باشد ما هم باید تبدیل به قانون شویم، به هرحال شکی نیست که همه آدم ها یکسان به قانون نظر ندارند و قانون هم آدم ها را یکی نمی‌گیرد، البته قانونی که رئیس زندان اشـــاره کرده بود نمایش قانون در وضعیت موجود بود، در صورتیکه ممی قانون را به عنوان اصل ثابت و پایدار درنظر می‌گرفت و آنچه که مثلاً در کتاب‌ها به عنوان یک علم مورد بررســـی قرار می‌گیرد مورد نظرش بود و اکنون تحت فشـــار قرارگرفته به آن پناه می‌برد،آیا روز قبل ممی به قانون فکر کرده بود، وقتی عزیز مشت خود را حواله چانه رئیس زندان می کرد؟یا اینکه در آن لحظه مشت عزیز قانون بود که عمل می‌کرد، شکی دراین مسئله نیست که همه ما درلحظات متفاوت قوانین متفاوتی را درنظر داریم هرچند ممکن اســـت مانند ممی فکر کنیم که همان قانون دارد رعایت می‌شـــود.، چگونه اســت که هیچ دولتی با آنکه قانون را خودش وضـع می‌کند به آن پایبند نیســت و دولت‌ها صرفاً به نیروی قهریه خود متکی هستند، همین امر در رابطه با افراد، نهادها، سازمان‌ها و هرگونه ارگانیسم صادق است، آنچه به قانون اعتبار می‌بخشد قدرتی است که از قانون حمایت می‌کند، اینکه این قدرت از کجا ناشی می شود بحث دیگریست، بنابراین شکستن اعتصاب‌غذا برای من امری بدیهی و در حقیقت درک خود من از واقعیت و دیگران بود، همانگونه که واکنش خشونت‌آمیز روز بیست‌و شش هم اجباری و ناشی از واقعیت‌های موجود بود، همه واکنش مرا قبول داشتند هرچند به محض منصرف شدن من از اعتصاب غذا همه به اعتصاب‌غذا پایان دادند اما یک واقعیت در این رابطه ریشه گرفت و سپس این نطفه همچنان تداوم یافت تا مشخصاً به صورت یک اصل درآمد و آن آغاز دیدگاه جدیدی بود که در رابطه با روز بیست‌وشش و ماجرای آن شکل گرفت که از نظر من به شکل آنارشیستی و از نظر آنها به شکل چپ‌روی بیان می شد، هرچند انگار این دوحالت هیچگونه تفاوتی نداشته باشند، اما من با نظر خاصی ازکلمه آنارشیسم استفاده می‌کردم اما کلمه چپ‌روی هرگز، البته من نسبت به بیست‌و شش در ابتدای امر موضع خاصـــی داشـــتم و هیچگونه قاطعیتی برای حمایت از آن از خود بروز ندادم چون دیگران هم در وهله اول هیچگونه برداشتی نداشتند، نظرها از این مقطع به بعد به تدریج خود را مشخص می کرد و من هم هرچه بیشتر برای چنین روزی که درنتیجه به یک روز شخصی بدل شده بود دلایل و

شواهد قانع‌کنندتری تدارک می دیدم و اما آنها در پی دلایل و شواهد برای اثبات چپ‌روی بودند، این دو جریان در بطن خود به تدریج پیش می رفت بدون اینکه هیچ گونه نمایش رو شنی دا شته با شد، زمانی که افراد سلول‌های انفرادی به بند یک آمدند این مسئله را بیشتر دامن زدند چون به هرحال فعلاً آنها نمایش مسلم انقلابی‌گری بودند وکسی جرأت اظهارنظر نداشت و من چقدر پوست‌کلفت بودم، تحلیل‌گران چپ‌روی ماجرا؛ صرفاً افرادی بودند که هم اجباراً تن به حادثه بیستو شش داده بودند وهم تن به اعتصاب‌غذا، بیشتر فعالین تئوریک این نظریه ا صولاً هرگونه حرکتی را چپ‌روی می‌دانستند و از همین نقطه‌نظرها بود که تحت توجهات افسران، مبارزه مسلحانه را آنارشیسم تلقی می‌کردند و من چون برایم روشن بود که آنها درک درستی از آنارشیسم ندارند خود را آنارشیست معرفی می کردم، اگر آنها درک درستی از آنارشیسم داشتند می‌توانستند دلایل روشن‌تری از چپ‌روی ارائه دهند که البته افسران در این زمینه یک جانبه مسائل را مطرح می‌کردند چون مطالعات سیاسی آنها در همین راستا قرار گرفته بود، دراین راستا مسائل به تدریج به هم گره می خورد و خودبخود دلیل‌ها درهم تنیده می شد و راه‌ها اجباراً از تاریخ خود تغذیه می کردند و اجباراً در پس هر مو ضع‌گیری باید حداقل رعایت ان صاف می شد که البته این انتظار باز خاطره موضع‌گیری ممی از قانون را پیش می‌کشید. وقتی به طبقه دوم منتقل شدم به تدریج مو ضع‌گیری‌های تازه شکل می‌گرفت و بیشتر من طرف اتهام بودم، محاکمه ذهنی، محاکمه از نظر دیدگاه سیاسی، محاکمه از نظر مسائل روابط با مامورین، محاکمه از نظر مسائل اخلاقی، محاکمه از نظر روابط با دیگران ..... شاید من اگر بارها محکوم می‌شدم بازهم متهم بودم، همین مسئله دلیل کافی به همراه داشت که دوستان نزدیک هم به نوعی به اسلحه بایکوت پناه برند تا بتوانند بین خود و من فا صله کافی را ایجاد کنند و مو ضع‌گیری جدید خود را ابراز دارند، این موضع‌گیری از جانب صمیمی‌ترین دوستان شروع شد و این قضیه برای من قدری ناگوار بود، هرچند تحمل بعد عاطفی قضیه می‌توانست بیشتر با شد و باعث شکنندگی درونی من گردد ولی به هرحال می‌بایستی تحمل می شد، اکنون مو ضع سیا سی گروه ما، چریک‌های فدایی خلق، زیر علامت سئوال می‌رفت، بیستو شش می‌توانست نمونه‌ای با شد که همان دلایل را به همراه دا شت، آیا واقعا مبارزه مسلحانه هم همانند بیستو شش بود؟ اگر چنین با شد من در درون خود به نوعی اعتماد به نفس د ست می‌یافتم که به تدریج شاید تمام کارکرد ذهنی گذ شته مرا در مورد طرز فکر خودم دگرگون می‌کرد، اما هنوز راه درازی در پیش دا شتیم تا اینگونه داوری‌ها را مد نظر قرار دهم، هرچند مو ضع چند نفر از دو ستان نزدیک این مسئله را غامض‌تر می‌کرد اما به

هرصورت نشانگر واقعیت‌های درونی افراد بود، همان واقعیت که من همواره مشتاق بودم اشخاص ازخودشـــان بروز دهند، آیا واقعاً می‌توانســـتم واقعیت‌های درونی افراد را بدین‌گونه در اختیار خودشـــان قرار دهم تا حداقل بتوانم همان اصـــل ناراحت کننده را دوباره ســـردهم که هرکس باید براســـاس واقعیت خود موضـــع‌گیری کند و یا خیلی ســـاده هرکس خودش باشـــد، البته این انتظار بیهوده‌ای بود چه خود نوعی از عزت نفس را می‌طلبد که نمی‌توان به راحتی پذیرفت. با وجود آنکه مرا متهم می‌کردند که شـــعار می دهم اما شـــکی نیســـت که این شـــعار در واقعیت خود شـــعار نیست بلکه امری بدیهی می‌باشد اما چرا این شعار شکل ناراحت کننده‌ای به خود می‌گیرد؟ آیا واقعاً هرکس خودش نیست؟ شاید پیرمرد راست می‌گفت که در گذر هستی به نیستی، خود دیگری می‌شـــود و از خود فارغ گشـــته ســـپس چون دگر شـــدن دوام نمی‌آورد به ســـرعت به خود تبدیل می‌شود اما این خود همان خود قبلی نیست بلکه متعین شده است، مکث قضیه همین جاست، خود بودن و خود شدن امری سهل و ممتنع است انگار همین هست که هست اما قدری مشکل می نماید وهمان قضیه جالب توجه شیخ می‌باشد که پنجه را بازکرد گفت وجب، واقعاً از شیخ ما چه عجب، شنیده بودم یکی می‌گفت حالا که فرقی ندارد و به اصطلاح هستی و نیستی عین همدیگر هســـتند، پس دلیلی ندارد ما برای نظافت به حمام برویم، فکر می‌کردم که این هم برای خودش قضیه جالبی می‌باشد، می‌توان به حمام نرفت تازه دروقت این دانشمند وطنی هم صرفه جویی می شود و به یاد خرآن فیلسوف افتادم، **خر بورداغ**، پس می‌توان شیخ را مسخره کرد که عجب کرامتی داشـــته انگار بدیهی‌ترین بدیهیات هم گاهی اوقات دچار منطق بدون تردید گورگیاس می شوند، تازه این دانشمند فرزانه وطنی می‌تواند با حمام نرفتن ثابت کند که منطق هگل را ازپای درآورده تمام شیرازه آن را ازهم پاشیده، همانگونه که بچه‌های بند با انجام خلاف‌کاری سعی در اثبات این قضیه داشتند که اگر قرار باشد هرکس بر واقعیت خود باشد نظم بند به هم می ریزد و برای ایجاد نظم معقول نباید هرکس واقعیت خود را پی گیرد، پس چه باید کرد؟ باید پرســـتیژ ســـیاســـی را رعایت نموده درنظر داشـــت که ما اکنون آدم های عادی نیســـتیم بلکه مســـئولیت‌های خطیری بردوش ماســـت که باید آنها را در نظر گرفت تا جنبش دچار اشـــکال نشـــود، جنبشـــی که خود با تئوری مبارزه مسلحانه و به خاطر ماجرای بیست‌وشش پادرهواست، شاید من قدری هم زیاده ازحد مسائل را بزرگ می کنم و یا شاید باید می پذیرفتم دارای فکر خرافاتی می باشم؛ اما می دانم که فرهنگ خود پرستی؛ آلودگی شخصیتی در بند یک؛ می تواند پوسیدگی ساختار انسان ها را به نمایش گذارد؛ احســـاس می کردم که در لجن زار زندگی می کنم و این برای من انگار

بیشـــترین تحمل درد و رنج را به همراه داشـــت؛ اما دریافتم که در لجن زار هم گل زیبا می روید؛ شاید ناشی از خودخواهی من باشد؛ اما فکر می کردم که آن گل زیبا من می باشم؛ که داشتن جان ســـالم انگار بودن در این لجن زار و نبودن در این لجن می باشـــد؛ یکی از مســـائل غامض ارتباط انسانی البته از نوع سیاسی نداشتن فرهنگ سیاسی و داشتن پرستیژ سیاسی می باشد که ارتباط را دچار تنش همگانی می کند و شاید من باید قدری از آنچه دیگران را ارضا می کند تا یک انقلابی با فرهنگ باشند زیاد به دور هستم.

فلوطین مدعی بود سه بار به این حالت د ست یافته و شاید کیریلوف هم درهمین را ستا ق صد دا شت وقتی به این حالت می ر سد با خودک شی و ضعیت خود را ثابت کند تا دوباره به و ضعیت عادی برنگردد، من هم قصـــد داشـــتم به نوعی دیگر این حالت فلوطین را مزه‌مزه کنم اما دراین وضعیت تازه که به تدریج ذهن به فعالیت گسترده برای دوباره سازی خود دست می‌زند واقعا آدم بیشتر دوست دارد کیریلوف نباشد، چون هستند آدم هایی که در لحظه اوج دوست داشتن، آدم را به قتل بر سانند تا آدم در همان و ضعیت ثابت بماند، بنابراین دلیلی ندارد که شخص خودش اقدام کند، انگار این آدم ها مامور ه ستند و یا شاید برای تثبیت خود د ست به چنین کاری می زنند و شـــاید لذت دنیا به پشـــیزی نیارزد، همانگونه آنهایی که در جبهه‌های اســـپانیا زیاد لذت بردند و درشصست سالگی احساس تهی بودن داشتند یا شاید عذاب وجدان آنها را آزار می داد؛ هرچند باید پذیرفت برای انجام هر کاری انگار دلیل فراوان می تواند ما پ شتیبانی کند و این نویـ سنده زبر دست هم حتما همین حالت را داشت؛ خودبخود و به تدریج دچار نوعی خیال‌های باطل می شدم و این مسئله شاید نتیجه تأثیر روابط من بود و یا به نوعی تنبیه می شدم تا واقعیت خود باشم، این خیال باطل وقتی گســـترش می یافت و ذهن مرا فرا می گرفت که دوســـتان صـــمیمی هم از جلوی سلول من رد می شدند بدون اینکه را ه خود شان را رفته با شند، یعنی به جلوی خود نگاه کنند تا اینکه به میله‌های آن طرف راهرو توجه دا شته با شند، ذهنیات من به تدریج گ سترش می یافت و احساس می‌کردم چرا مارکس فکر می کرد ارزش ا ضافی را نیروی کار ایجاد می کند در صورتی که در این مجموعه‌ای که ارزش ا ضافی ایجاد می شود نه فقط نیروی کارکه سرمایه هم نقش دارد چه در غیر این صورت پس سرمایه چرا حذف نمی شود؟ حتماً لازم ا ست که کنار گذا شته نمی شود، حداقل درتئوری مارکس، باید این عمل انجام می شد، پس اگر حضور واجب دارد چرا نباید در ارزش ا ضافی ایجاد شده سهیم با شد؟ اما شک کردن به ا صول قدری م شکل می‌با شد باید کارتزین بود تا بتوان شـــک نمود، بنابراین دوباره دچار تردید می‌شـــدم، نه از نوع دکارتی آن؛ به

هرحال رانت ریکاردو، تقسیم کار آدام اسمیت، عرضه وتقاضا ی ژان بابتیست سه و ارزش اضافی مارکس به عنوان اصول علم اقتصاد مطرح هستند، پس این مسائل صرفاً خیال باطل من است که آن هم نتیجه بی‌توجهی دوستان می‌باشد که وقتی ازجلوی سلول من رد می شوند نظر به چپ دارند، پس می‌توان به حادثه بیست‌وشش مشکوک شد، فکر کردم نباید هم زیاد از متفکرین بزرگ ترس به خود راه داد چرا که به قول فروغ میتوان به راحتی هر کشف بزرگی را ابلهانه دانست که البته من قصد چنین کاری را ندارم و با اقتصاد دان های ماقبل مارکس هم کاری ندارم و آنها را در بزرگی خود وامی نهم؛ اما توضیح کوتاه در باره ارزش اضافی که مارکس بزرگ آنرا کشف نموده است؛ با به کارگیری متدولوژوی دیالکتیک مشخص شد که در فرماسیون سرمایه داری برای نخ ستین بار, کار ان سان ویژگی تازه ای را ن شان داده که مارکس این ویژگی را هم شاید حوالی دهه هفتم قرن نوزدهم ک شف نموده چرا که قبلا در نو شته های اقت صادی خود تنها به تکیه بر کار کارگر تکیه می کرد؛ اما با تفکیک کار به حالت های متفاوت از قبیل کار ساده؛ کار اجتماعا لازم؛ کارمرکب و کار مجرد به نیروی کار به عنوان آنچه در فرماسیون سرمایه داری شکل ویژه این فرما سیون را تعیین می کند آنرا **نیروی کار** نامید و اینکه این م سئله چه نق شی در تو ضیح کارکرد سرمایه دارد شاید از بحث ما خارج باشد اما باید پرسید چرا مارکس آنرا نیروی کار نامید در واقع آیا منظوری از این نام گذاری جدید دا شت؟ شکی نی ست که چنین بود که خود ای شان هم توضیح می دهند که اگر آنرا نیروی کار در نظر نگیریم در آن صورت دیالکتیک گردیدن کار و سرمایه مفهمومی ندارد اما زمانی که آنرا **به صورت وحدت ضدین نیروی کار و سرمایه** به عنوان دو مقوله ذهنی و در عین حال واقعی سرمایه داری قلمداد کنیم انگار فرما سیون خود را عیان می کند و روشن می شود که در عین دگر بودن نیروی کار و سرمایه همانقدر عین همدیگر می باشند چرا که دائما در همدیگر گذر کرده در گردیدن مقوله تازه ای به نام ارزش اضافی به تدریج انباشت می گردد که انگار این وضعیت در خانه سرمایه دار خود رانمایش می دهد انگار کارگر قبل از دریافت ارزش اضافی خود آنرا خرج حداقل معاش خود نموده فرصتی برای انباشت نداشته تا او را هم در انباشت سرمایه و یا نیروی کار شریک سرمایه دار بدانیم؛ شاید به همان نقطه ای رسیدیم که منظور نظر من می باشد که نیروی کار هم خود سرمایه ای می باشد که در بازوی کارگر متراکم شده و سرمایه هم همان نیروی کار می با شد که در جیب سرمایه دار متراکم گ شته و یا اینکه به نظر مارکس انباشت ایجاد شده است و شاید نظر مارکس را قدری بهتر با شد از روی سر به روی دوپا قرار دهیم همانگونه که او با پیرمرد این عمل را انجام داده است و این سروپا کردن در حقیقت

نوعی جانب سرمایه دار را گرفتن می باشد چرا که سرمایه هم در تولید ارزش اضافی سهم دارد نه اینکه چون تاسیسات کارخانه و یا مزد کارگر را می پردازد بلکه چون سرمایه علاوه بر این مبالغ ارزش اضافی ایجاد می کند؛ مگر قرار نبود در دیالکتیک تولید و مبادله دیالکتیک نیروی کار و سرمایه را سرجمع کنیم؛ انگار مارکس به خاطر فقر کارگران و انسان دوستی بیش از حد خود به قول مارکسیست های قرن بیستم که انگار کشف تازه نموده اند جانب کارگران را سنگین تر نموده هرچند که باید قبول کرد سرمایه دار شاید و یقینا سهم ارزش اضافی بیشتری را به خانه می برد که البته نظر من مقدار سهم نیست بلکه اثبات این قضیه می باشد که سرمایه هم ارزش اضافی ایجاد می کند همانقدر که نیروی کار این مهم را به دوش دارد؛ همانگونه که مارکس حتی دانشمند را هم که نیروی فکری خود را در دیالکتیک تولید و مبادله به بازار می فرستد به یک کارگر تبدیل می شود همانگونه که خود سرمایه دار هم به نوعی و دقیقا از همان نوع که کارگر کارگر است او هم یک کارگر و برعکس همانگونه که سرمایه دار یک سرمایه دار می باشد کارگر هم یک سرمایه دار به حساب می آید و سرمایه هردو در دیالکتیک نیروی کار و سرمایه انگار از یک جنس می باشند؛ هرچند اخیرا Her Habermas کشف دوران سازی را انجام داد او خاطر نشان می کند:**این اندیشه است که ارزش اضافی ایجاد می کند** البته با نهایت شرمساری نسبت به این فیلسوف عالی قدر و یا اندیشمند اقتصاد دادن باید توصیه نمود بهتر بود قبل از این کشف با دقت بیشتری نظر مارکس را تحت توجه قرار می داد چرا که مارکس در قرن نوزدهم این مسئله را کشف کرده بود و در همین زمینه دانشمند را هم یک کارگر قلمداد نمود و نمونه جالب توجه مارکس آقای هامیلتون می باشد با بهشت گمشده و بدین صورت مطرح میکند: آقای هامیلتون و کتابش زمانی به عنوان یک کالا در نظر گرفته می شوند که کتاب در گردیدن تولید و مبادله قرار گیرد و اکنون بعد از ۱۵۰ سال هابرماس کشف دوران ساز را انجام می دهد که من باید برای مارکسیست های قرن جدید فراوان تر مطالعه کنم, برای تنها توجه آقای هابرماس و تمامی مارکسیست های مکتب فرانکفورت باید چند جمله ای هم اضافه کنم؛ سرمایه نیروی کار اکنون است و همین گونه نیروی کار سرمایه اکنون ودر عین حال دگربودن نیروی کار, سرمایه می باشد که سرمایه دگر نیروی کار است؛ این دیالکتیک نیروی کار و سرمایه در ذات تولید ضد خود را پرورش می دهد که مبادله باشد در نتیجه فرماسیون سرمایه داری نه نوعی جبر سرمایه بر نیروی کار که انگار همواره اختیار وحدت ضدین آنها را تثبیت می کند تا ارزش اضافی شکل گیرد, در نفی نفی نیروی کار لنفسه سرمایه خود را عیان می کند انگار نیروی کار نمایش ذات می گردد و

این دو مقوله هر چند مقدار سرمایه و نیروی کا رمصرف شده را جبران می کنند مقداری هم ارزش اضافی برا اساس گردیدن نیروی کار و سرمایه ایجاد می شود که در لحظه تقسیم شدن انگار جوی آب ارزش اضافی برای سرمایه گشاد تر می گردد چرا که ارزش اضافی کارگر تنها حداقل معاش او می با شد برای بقای کارگر و اما جوی ارزش ا ضافی سرمایه دار آنچنان گ شاد می با شد که سبب انبا شت سرمایه می گردد؛ پس فرما سیون چنین حکم می کند نه اینکه اجباری در کار با شد و یا اســتثماری؛ البته مارکس عزیز را باید ترک کرد. یا باید قبول می کردم که بیســت‌وشــش چپ‌روی بود یا اینکه واقعیت خود باشــم، مگر نه اینکه به این جمله ی هرکس با ید واقعیت خودش با شد اعتقاد داشتم؛ واقعا این امر ضروری بود؟ از همین لحظات بود که نطفه‌های بایکوت من شکل می گرفت، با این حال علیر ضا هنوزکنار من بود و با هم صحبت‌های گوناگون دا شتیم؛ شاید هم شکوه او باعث ایستادگی من می گشت که اگر رفقا به این امر پی می بردند او را هم از شــکوه خود به زیر می کشــیدند؛ اما هنوزتا بایکوت کامل راه درازی در پیش بود. وقتی آش را خوردم و به بند بازگشتم حالتی وجود دا شت که انگار عده زیادی از و ضعیت ناگوار خود آ سوده شدند و به سرعت آش خوردند اما به تدریج رو شن شد که آش من انگار چرب‌تر بود، این آش با ید خواص دیگری می داشــت و یا اینکه اگر من آش را خوردم دیگر چه حرفی برای گفتن داشــتم، خوردن آش خود به تنهایی دلیل دندان شــکنی بود برچپ‌روی بیســت‌وشــش و من با خیره‌سری هم آش می خورم و هم سنگ بیست‌وشش را به سینه می زنم که این مسئله هم بیشتر نشانه چپ‌روی من بود مانند بیمار روانی که اصرار دارد مریض نیست و من برای علیرضا توضیح می دادم که این دو واقعیت صــرفاً پیاپی اتفاق افتاده اند، بنابراین دلیل همدیگر نمی‌باشــند حتی اســتدلال‌های پیچیده هیوم را تشــریح کردم تا او بداند که هیچ دلیل از پیشــی وجود ندارد که دال براین باشد چون آش خوردم پس چپ‌روی کودکانه رخ داده است، به هرحال علیرضا قانع شد که درمقابل توهین مامورین نباید تسلیم شد و واکنش معقول ضروری می‌با شد، هرچند سر شار از احساسات باشد، اما جو عمومی بند حالتی داشت که انگار چون خودشان پذیرفتند عمل چپ‌روی بود حتماً پلیس هم به این امر واقف اســت بنابراین در زمینه امکانات، تغییر موضــع خواهد داد وفشــارها را کم خواهد کرد که چنین اتفاقی روی نداد وحوصــله عده‌ای از بچه‌ها از تحمل خارج می شد و دوباره استدلال‌های خود را در زمینه چپ‌روی پس می‌گرفتند، علیرضا قانع شده بود که باید درمقابل توهین واکنش نشــان داد و از آن طرف محمودی هم آرام و قرار نداشــت، بنابراین دوباره موج چپ‌روی غالب شد و تمام ر شته‌ها پنبه گشت، دراین رابطه اولین واکنش را علیر ضا

نشان داد و سرش را محکم به پیشخوان در سلول کوبید و با سروصدای زیاد فریاد می زد و شعار می داد، بلافاصله مامورین او را از بند خارج کردند که درهمین موقع صدای شکستن شیشه‌های پنجره؛ همه را دچار حیرت کرد که ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد و بند به سرعت شلوغ شد ومن دیدم که علیرضا را با سر شکسته می‌برند اما هنوز معلوم نبود که شکستن شیشه کارکیست؟ درهمین موقع از جلوی سلول من هیکل بی‌رمق و لت‌وپار محمودی را هم بردند که انگار شیشه را شکسته بود و با آن شکم خود را درید، خودزنی محمودی واقعاً وحشتناک بود و به سرعت گروه چترباز و رنجر ویژه عملیات، که ازتهران آمده بودند و در اوایل بند را تحت نظارت داشتند دوباره وارد صحنه شدند و بعد از استقرار آنها شیشه‌های همه پنجره‌ها را در آوردند و بدین ترتیب خودبخود دوباره وضعیت اضطراب‌آلود بر زندان حاکم شد؛ و من احساس می کردم که وضعیت جالبی پیش آمده است چرا که با برداشتن شیشه های پنجره سلول ها سلول حالت ویلایی به خود گرفت و از آن گرمای خفه تابستان دیگر خبری نبود و بند دوباره درنوعی از اضطراب و خموشی فرو رفت، از قرار معلوم آنگونه که از درمانگاه خبرهای جسته و گریخته می‌رسید حال محمودی خوب نبود، درکنار این حرکات اساسی و جدی، همیشه کمدی هم جریان دارد چون یک نفر دیگر هم از قرار معلوم اعتراض کرده بودکه اسمش مراد بود، نه آنچنان که وضع بایسته‌ای داشته باشد چون احتمالاً برای اینکه حزب ازاین جریان عقب نماند مراد هم یک سرو صدایی راه انداخت که البته اصلاً قلب ماهیت شده بود چون او را چند دقیقه بعد به بند برگرداندند، حال علیرضا خوب بود ولی محمودی در وضعیت نامطلوبی به سرمی برد و من احساس می کردم که محمودی چند روزی‌که از جلوی سلول من عبور می کرد حالت اعتراض داشت، البته خود من هم در درون گونه‌ای پرشدن را احساس می‌کردم که می‌بایستی آنرا تخلیه می‌کردم اما این تخلیه در رابطه با محمودی و علیرضا شکل می‌گرفت، محمودی که از جلوی سلول من رد می شد احساسات ویژه‌ای داشت، انگار من هم از همین حالت‌های او دستخوش دگرگونی شده بودم، شاید می دانستم که قصد کاری را دارد و ناراحت بودم که چرا اقدامی نمی‌کند و به محض اینک علیرضا این مشکل را به شکل فوق پیش برد من به همان حالت بیست‌وشش برگشتم که می‌بایستی از وضع بحرانی خود را خارج می کردیم بنابراین می‌بایستی به نوعی از این وضعیت خلاص می‌شدیم آنگونه که صرفاُ مرا متهم به چپ‌روی می کردند پس می بایستی واکنش مناسب را نشان می دادم و این واکنش حرکت علیرضا و محمودی بود که به نوعی مرا از آن حالت انزوا خارج ساخت و بدین ترتیب وارد مرحله سوم می شدیم و انتظار هرگونه بهبودی روابط با پلیس از ذهن‌ها

گریخت؛ بازهم انگار تمام تحریکات از جانب من بود؛ در این مسئله شکی وجود نداشت که من محمودی را ترغیب نمودم؛ محمودی که در تب و تاب یک حرکت انقلابی می سوخت خود را لت و پارکرد. از همین تحولات نیز افسر ایدئولوگ می‌توانست بهتر نتیجه بگیرد که من اصولاً هراکلیت هستم و قصد ندارم تکرار را قبول کنم حتی اگر بارها در یک رودخانه شنا کنم، حالاکه سه بار درآب غوطه‌ور شـــدیم اگر تراژدی و کمدی را قبول کنیم **معقول** برای هگل بارســـوم چگونه نام‌گذاری می‌شـود؟ من اجبارا به جای این پیرمردآنرا نامعقول درنظر می‌گیرم؛ تاریخ نه تنها دوبار تکرار می شودکه همواره درحال تکرار شدن است و ذهن ماآن را در حال حرکت می‌بیند، تازه من شـنیده بودم که یکی در جواب هراکلیت گفته بود که در رودخانه یک بار هم نمی توان شـنا کرد؛ تاریخ صرفاً تکرار لحظات متوالی می‌باشد و اگر قرار بود غیراز این باشد ارسطو نمی‌توانست قوه خود را به فعل درآورد و شاید من هم می‌بایست طبق نصیحت بزرگترها سربه راه شده ازتحریک کردن دست بردارم تا آنها بتوانند زندانی‌ای شایسته باشند و زندانبانان فهمیده نصیبشان شود، به هرحال این فرزند ناخلف مبارزه مسلحانه قصد نداشت به همین سادگی‌ها از خرشیطان پائین بیاید تا اینکه خبررسید که حال محمودی بهتراست و تشنج بند به سرعت فروکش کرد، علیرضا به بند بازگشـت اما محمودی هنوز بسـتری بود بنابراین مامورین ویژه، یعنی رنجرهای قل چماق دوباره ازبند خارج شده مامورین عادی جایگزین شدند و بند تقریباً به حالت عدم تنش بازگشت.

همسایه نادیدنی تازه من عزیز بود، من همسایه طرف راست نداشتم، قبل‌از ماجرای شیشه‌ها علی‌رضا با من همسایه بود که صحبت‌ها بیشتر راجع به مسائل اجتماعی و سیاسی دور می زد ولی با عزیز راجع به ورزش و مسائلی ازاین دست گفت وگو داشتم، هرچند با عزیز هم از سیاست و حرف های متفرقه کم صحبت نمی‌کردیم اصولاً چون بچه خون‌گرمی بود ساعات دل پذیری را با عزیزداشتم چراکه بیشتر بچه‌ها رابطه خود را با من قطع کردند و این شاید به دلیل وضعیت و موضـــع‌گیری‌های نه چندان جدی من درمقابل نظریات جدی آنها بود، به هرحال آنها جنبش را درهر لحظه ارزیابی می‌کردند و« چه باید کرد؟» هر لحظه را مشخص نموده سپس حرکت خود را تنظیم می کردند، درحالیکه من بیشـتر با مدیر روابط نزدیک داشـتم و مدعی هم بودم که خیلی از مدیر خوشم می آید، مخصوصا از او ممنون بودم؛ به خاطر یک کاست نوار که دائماً از بلندگو بند پخش می شد و این مسئله مورد اعتراض بچه‌ها بود، کاست آنچنان با صدای بلند و دائمی پخش می شد که وقتی می‌گفت: سلام برعشق، میدانستم که ترانه بعدی آخه طلایی که پاکه چه منتش به خاکه است و بعد مهستی میخونه و همینطور صف کشیدند در خونه‌تون و بعد تیش تیش آتیش

گرفتم و صدای نوارآنچنان بلند بود که من و عزیز نمی‌توانستیم به راحتی صحبت کنیم، به عزیز می گفتم که از این نوار خیلی خوشم می آید و این قضیه را با افروزه هم درمیان گذاشتیم، او هم ابراز رضایت کرد هرچند نظرداشت که بهتر است کاست عوض شود و من برایش تشریح می کردم که بهتر است روال کار همین باشد چون ازیک طرف مدیر فکر می کند دارد بچه‌ها راآزار می دهد و از طرف دیگر ما فکر می کنیم مدیر مرد ساده‌ای است، اما پاسبان ازیکنواخت بودن نوارگله داشت ومن ترجیح می دادم که همیشه یک نوار را گوش کنم نه اینکه نوارها دائماً عوض شوند، فقط نبودن ترانه ای از گوگوش قدری برایم انگار فضای خالی را ایجاد می نمود چرا که انگار من همواره خود را در کنار گوگوش حس می کردم و انگار چقدر دوست داشتم که او حتی فقط برای من ترانه بخواند که این امر قدری شاید از خود خواهی من سرچشمه می گرفت؛ با تجربه های بند و یا به عبارتی دیگر؛ آهسته رو ها همین مسئله را ناشی از اپورتونیسم می دانستند؛ هرچند می دانستم که درک درستی از اپورتونیسم ندارند همانگونه که نمی دانند پدر آنار شیسم پرودن می باشد نه باکونین؛ بگذریم؛ مدیر چون پی برد که بچه‌ها از موسیقی اصیل خوششان می آید مخصوصاً این کاست را انتخاب کرده و دائماً آنرا پخش می کرد. من و عزیز از این کاست راضی بودیم و به تدریج در این زمینه هم دوگروه علاقه مند به موسیقی در بند و بعداً درزندان بوجود آمد، شاید هم قبلاً دربیرون وجود داشت، هواداران پریسا و شجریان درترانه‌های درخواستی، احمد شاملودر شعر؛ مسعودکیمیایی و بهروزوثوقی در سینما و در آن طرف دیگر، هواداران نوار مبتذل درترانه‌ها؛ فردین درسینما بودند که در شعر هم این گروه اخیر لیاقت کافی نداشتند و یا شاید شعر مبتذل را نمی‌شناختند وشاید هم بتوان دکتر حمیدی شاعر را که درآبهای دور دست قرون خفته است در نظر گرفت، البته وقتی رنگارنگ گوگوش را از تلویزیون پخش می کردند همه سرپا پشت میله‌های اطاق نظاره‌گر برنامه بودند و ما چند نفر مطرودین؛ داخل اطاق نشسته بودیم، فکر می کنم اولین بار درچنین رابطه‌ای درزندان قصر به من اعتراض کردند وآن هم به خاطربرنامه‌ای از فریدون فرخزاد بود و من که تازه در زندان به تلویزیون رسیده بودم برایم فرقی نداشت که چه برنامه‌ای را تماشا می‌کنم و چون از برنامه شو خوشم آمد، به من توصیه اکید شده بود که این عادت دوراز شان خود را ترک نمایم و با حساسیت خاصی به من توجه دادند که تماشای چنین برنامه‌هایی در شان سیاسی من نیست و من هم خیلی خوشحال شدم از اینکه این همه به من توجه دارند، هرچند بعداً به این نتیجه رسیدم که اینطوری اصلاً نمی شود زندگی کرد، هرکاری می کردم یک اشکال داشت بنابراین شان نزول کردم؛ آقایی بود فارسی نام که شاید هم

باید به عنوان اجداد خود او را پاس می داشتیم، اما او صرفا فارسی بود نه اینکه ربطی به نژاد ما داشته باشد همانگونه که بابا به صداقت نامیده می شود هرچند انگار خط باریکی از صداقت نمی توان در او سراغ کرد که این فارسی هم شاید از بد حادثه شده فارسی که به من شدیدا در همین مسئله نگاه کردن شوی فرخ زاد و بازی شطرنج ایراد می گرفت.

واقعاً باید قبول‌کرد که تاریخ و اصولا رویدادها همواره تکرار می شوند و حالت دوره‌ای دارند، انگار یک چیزهست که تداوم می یابد نه اینکه گوناگونی دربین باشد، ما همیشه اشتباهات خود را تکرار می‌کنیم، علی‌رضا همیشه فکر می کرد که دیگر به کنه مسئله پی برده است و از این به بعد دیگر حواسش جمع است‌که آن اشتباه را تکرار نکند، اما بازهم به من رجوع می کرد و درتوضیحات خودش همان اشتباه را پیش می کشید و من چقدر ازاین حالت علیرضا خوشم می آمد که فکر می کرد اگر شخص به اشتباه خود پی ببرد دیگر مسئله حل است در عین حال چقدر برایم مشکل بود تا برایش روشن کنم اشتباه امری روشن شده است و تکرار آن هم روشن‌تر از خودش، استدلال سنگین هیوم را برایش بیشتر توضیح می دادم تا اینکه این مسئله را درک کند و او چقدر خوب درک می کرد، هر چند درک علیت هیوم به این سادگی هم نیست و او قول می داد که دیگر اشتباه نکند و حواسش جمع باشد و فکر می کرد اشتباه نکردن با قول دادن حل می‌شود، علیرضا چقدر ساده بود که وقتی درخیابان راه می رفت سرش پائین بود و من و او چقدر راجع به ارتفاع سنگی چوخا سرخر صحبت می کردیم و شاید هم نامی دیگر داشت، ازهمه مسائل، از بروجرد گرفته تا خرم‌آباد و درگیری قومی بین این دو شهر مثل همه جای دیگر ایران که شهرهای همسایه همیشه با هم درمورد همه چیز اختلاف دارند و این مسئله همواره برسرمرد بودن جوانان دور می زند و اینکه شاید قومی بردیگری برتری دارد، شاید همگانی باشد، درکل کائنات همین کشاکش همواره برای مشخص شدن قوی جریان دارد،عزیز چقدر راجع به زیرزمین‌های دزفول صحبت می کرد که خانه‌ها از همان راه های زیرزمین به هم دیگر راه داشتند ودرتابستان‌ها از طریق همان راهروها به خانه همدیگر می رفتند و لازم نبود به سطح زمین بیایند که آفتاب تند تابستان آنها را آزار دهد، یک نفر دیگر هم آنطرف تر بود که شطرنج را بدون نگاه کردن به صفحه شطرنج بازی می کرد و اغلب هم می‌برد، او را در رابطه با بانک ژاله دستگیر کردند که ناشیانه عمل کرده بودند، محمودی را از درمانگاه آوردند با روحیه‌ای سراسر افتخار، برای محمودی چنین حرکتی لازم بود، واقعاً آرام و قرار نداشت فکر می کنم از ۲۴ ساعت ۲۴ ساعت در حال مبارزه بود، آنچنان درفکر مبارزه بود که من از او کلافه شده بودم، بنابراین مدعی شدم که عقل کل

هســـتم و او ناگهان جا خورد، فکر کرد من قاطی کردم اما به قیافه من نمی آمد، چون پیش از آن هم عقل کل داشتیم و آنها قیافه مشخصی داشتند اصلاً از قیافه آنها عقل‌کلی تراوش می کرد، یکی هم داشـــتیم که حقیقت مطلق بود ومرا معاون خودکرده بود، خیلی برایم جالب توجه بود، ازاینکه عقل کل شـــده بودم و محمودی یکه خورد، قدری خود را جمع‌وجور کرد و ســـپس با حالتی که انگار غم عمیقی او را فراگرفته باشـــد، از اینکه دوســـت او خودش را عقل‌کل می داند نگاهی ناباوارنه به من انداخت، محمودی خیلی برای من ارزش قائل بود، فکر می کرد که من ازآن نمونه چریک‌های دونبش هســـتم، مثل همان وقتی که از ســـلول انفرادی اوین با لباس بیمارســـتان وارد اطاق عمومی شـــدم، با پوتین‌های ســـربازی، ازنظر آنها نمونه کامل چریک بودم، پوتین‌که داشـــتم، درگیری‌که داشتم، شکنجه نشده بودم که شدم، عبوس و سنگین و کم حرف با چهره‌ای خشن هم بودم، مگر از نظر بچه‌ها که تا کنون چریک ندیده بودند این علایم نمی‌توانســـت کافی باشـــد؟ مخصوصاً که شنیده بودند درحال حمل یک کامیون اسلحه دریک درگیری طولانی زخمی هم شده بودم و روزها در بیمارســـتان ســـپری‌کردم واکنون با همه مدارک لازم پیش روی آنها قرارگرفتم، هرچند پوتین را درانفرادی با یکی از بچه‌ها که آزاد می شد عوض کردم، با این همه رضا فکر می کرد که من چطور چریکی هســـتم که هگل را مثل کتاب‌های داســـتان می خوانم انگار مشـــغول خواندن رمان‌های پلیسی ام، وقتی ممی از من سئوال کرد که جمله ‹‹ اندازه، چندی محدود کیفی›› یعنی چه؟ برایش توضـــیح دادم اما به ســـرعت احســـاس کردم که هنوز هم همان مشـــکل را دارد بنابراین درجواب گفتم که این قضیه قدری مشکل است در حالی که برای خود من قضیه ساده بود چون اندازه، کمیت معینی ازکیفیت می باشد، راحت بودن مسئله آنقدر ساده است که همان دست را بازکرد گفت وجب، به هرحال برای ممی هنوز مشـــکل حل نشـــده بود، باوجود اینکه ممی درزمینه مطالعات فلســـفی کامل بود و خودش قبول داشـــت که تا هگل همه فیلســـوف ها را خوب درک می کند، حتی کانت را با مقولات **ازپیشی، و شئی فی نفسه ناشناختنی** پس باید قدری فلسفه یادگرفت و این همیشه مشکل علیرضا بودکه چطور می توان فلسفه را خوب یادگرفت، ممی فکر می کرد برای یاد گرفتن فلسفه ابتداء باید تاریخ فلسفه را فراگرفت و برای یادگرفتن تاریخ فلسفه باید تاریخ روابط اجتماعی را مطالعه کرد، به خاطراینکه درمطالعه تاریخ، و تاریخ روابط اجتماعی از دیددرســـتی برخوردار بود باید دیدگاهی دیالکتیکی داشـــت و برای فراگیری دیالکتیک باید به فلســـفه مراجعه کرد و همینطور دور باطل که نه تنها ممی یا علیرضـــا که هیچ فردی نتوانســـت این دور باطل را طی‌کند.

بعد از حادثه محمودی و فروکش کردن مسائل حاد بین دوطرف و به ویژه شروع پخش ترانه‌های درخواستی به وسیله مدیر از بلندگوی بند،دیگر شکی باقی نماند که بیست‌وشش و تبعات آن مشخصا از مصادیق بارز چپ‌روی حاد بوده؛ قضیه آنچنان شدت داشت تا کسی را یارای مقاومت نباشد و من چقدر باید پوست‌کلفت می بودم که هنوز پای در یک کفش کرده با نظریات خود سماجت می ورزیدم، درنتیجه بچه‌ها قبول کردند که اصرار من ناشی از ضعف شخصیتی ام می باشد که همین امر سبب شد به تدریج بچه‌ها به جانب گرایش‌های حزب توده رهسپار شوند، این جریان هرچه پیش می رفت من تنهاتر می ماندم و یواش‌یواش جناح‌های آهسته رو توانستند تماس هایی با مسئولین زندان گرفته و اولین نشانه‌های بهبود در روابط زندان‌بان و زندانی سرو صداهایی بود که از انتهای بند شنیده می شد، اوائل معلوم نبود مامورین مشغول چه کاری هستند، بعد از چند روز مشخص شدکه مامورین مشغول بازکردن درب هواخوری اند، از قرار، مسئولین در فکر ما هستند و قصد دارند درب هواخوری را باز کنند تا ما بعد از ماه‌ها ازهوای بیرون و آفتاب استفاده کنیم که البته درب انتهای راهرو مقاومت می کرد و باز نمی شد، انگار درب هنوز را ضی نبود، رئیس زندان قبلا به من ا شاره‌ای کرد که اگر آش خورده شود، امتیازاتی درراه ا ست که ازجمله این امتیازات می تواند ست همین هواخوری بعد از سه ماه باشدو هم چنین وقتی مادرم قدری خوراکی برایم آورد به مادرم گفتم چیزی برایم به مامورین ندهد، چون حسن‌آقا واقعاًکلافه شده بود، هرروز چند بار می‌بایست به اطاق استوار مسئول بند می رفت و مثلا یک سیب می خورد و برمی گشت و این عمل آنقدر ادامه داشت تا وسایل تمام می شد؛ هروقت حسن‌آقای بیچاره را صدا می زدند که وقت میوه خوردن است، حسن‌آقا عزا می‌گرفت، چون به مامورین هم نمی شد تعارف کرد و حسن‌آقا با چه قیافه‌ای می رفت و با چه قیافه‌ای برمی گشت، واقعاً دیدنی بود، به خاطر همین به مادرم سفارش کردم اصلاً هیچ خوراکی برای من نفرستد، چون رئیس زندان امتیاز داده بود و نمی شد کاری کرد، انگار برای بهره‌برداری از امتیازات باید سرودست می شکستیم، مادرم تعجب می کرد که این دفعه دیگر چه خبر شده؟ از اینکه درگیری شده چیز هایی شنیده بودچون عمو رفته و همه را با آب‌وتاب تعریف کرده ازخودش هم حتماً رویش گذاشته بود، بنابراین مادرم هرچه زودتر آمد تا از نزدیک شاهد سلامتی من باشد و چه خوب شد که اول حسن‌آقا ملاقاتی داشت، بنابراین سروصدای ته بند هم یکی از همان امتیازها بود که آهسته‌روها از رئیس زندان قولش را گرفته بودند و حالا با چنان غروری ازجلوی سلول من رد می‌شدند که انگار ازفتوحات سرزمین‌های دور به میهن بازمی گردند، و

واقعا هم همیشه فتوحات لذت غریبی دارد، رئیس زندان احساس می کرد همین که عده‌ای دلیری کرده و از او تقاضای امتیاز می کنند باید به آنها پاسخ مثبت داده شود، هواخوری حق آنهاست و رئیس زندان در آن لباس افسری و با تعلیمی همانند برازبلاس عمل می کرد(برازیلاس یکی از سردارا ن برجسته روم با ستان بود که روزی دم مو شی را گرفته بود و موش طبق عادت خود به سمت دست سردار حمله برد که برازیلاس در واکنش موش گفت: همینکه دلیری میکنی باید آزاد باشی و موش را رها کرد) و حق ما را به ما اعطا می نمود و روزها صدای در و آهن همراه با سان دیدن برازیلاس و باد به غبغب انداختن آهسته‌روها، که این ما هستیم که اگر شما آنار شیست‌ها نبودید و چپ‌روی نمی‌کردید اکنون چقدر امتیاز گرفته بودیم و در رویای بند چهار فرومی رفتند که جعبه‌هایی پراز موزهای ممتاز شاخ افریقا، ظرف های پر از عسل و کیسه‌های مملو از مغزگردو وانواع میوه‌های بهشتی، امتیازهای فراوان بود که احمد نماینده بند فراهم می کرد و اکنون مشتی عناصر آشوب‌طلب همه را در لحظه‌ای برباد دادند، واقعاً خراب کردن چقدر آسان است.

پیل‌آقا چقدر ناراحت بود ازاینکه عمویی نظر داشت که چریک‌ها آنار شیست هستند و تعجب می کرد که چرا برای عمویی به این خوبی توضیح می دهد او بازهم این جنبش را یک آنار شیسم تمام عیار می داند، برای من هم توضیح داد که هرچقدر مبارزه مسلحانه را تشریح می کنم بازهم او ما را آنارشیست می داند، من نظر عمویی را درست دانستم که در این لحظه پیل‌آقا فقط از تعجب دوشاخ نشده بود چون بیان این واقعیت که البته به نظر درست نبود مشکل‌تر از بیان همین واقعیت از جانب آنها بود و من بیهوده برای پیل‌آقا تشریح می کردم که اگر ما نظر آنها را قبول کنیم برگ برنده دست ماست چون در این صورت آنها دکابریست می شوند، اما برای پیل‌آقا این مسائل که آنها چه می شوند اهمیتی نداشت و دلایل من دال براینکه حداقل ما می توانستیم این افتخار را داشته باشیم که لنین ما را نقدکند بازهم تعجب پیل‌آقا را به همراه داشت و پیل‌آقا نمی توانست درک کند که چرا ورق برنده دردست او یعنی پیل‌آقا می‌باشد چون او نمی توانست درک کند که چرا عمویی دکابریست می شود؟ و من مجبور بودم برای او ماجرا را تشریح کنم و پیل‌آقا تازه متوجه می شدکه سیاست بازی هم برای خود فوت‌وفن دارد بنابراین ترجیح می داد که این مسائل را به کارکشته‌ها واگذارکند، وقتی رحیم رابطه خود را با من قطع کرد و بعد از او بچه‌های دیگر، من بیشتر احساس می کردم که بیست‌وشش کم‌کم به یک تابو تبدیل می شود و دراین لحظات و در این دوره بود که به قوانین اعداد بیشتر روی آوردم و یادم آمد که پروتاگوراس

حرف‌های زیادی برای اعداد داشت، شاید هم بنده خدای دیگری بود نه پروتاگوراس، چون او در زمینه پرنده وپرواز انگار تخصص داشت، که در نتیجه من به تدریج به طرف نوعی خرافات گرایش پیدا کردم و احساس کردم که وضع خراب من به این موضوع مربوط می شودکه بیستوشش دوبار نحس است، یادم آمد که فریاد حمید زیر پلکان بند چهار چگونه تعجب ناباورانه رحیم و علی را بر انگیخت که کنار من ایستاده بودند و دراطاق انباری پیل‌آقا احساس غرور می کرد ومنصور با سرطاسش درپوست نمی‌گنجید، فریاد رسای حمید در تمام اطاق‌ها که درب ها به روی افراد بسته بود، نوعی تنش تازه ایجاد کرد و بدین صورت دوباره نحس شکل‌گرفت و دوباره همه چیز تکرار شد و دوباره رحیم اعتراض کرد که چپ‌روی بود وحمید هم انگار خود را سرزنش می کرد که چرا چنین فریاد رسایی ازگلویش بیرون جهید و مرا مقصر می دانست نمی دانم! شاید هم باید مرا متهم می کرد چون اوهم درخیل آهسته‌روها به دنبال امتیاز گرفتن از رئیس زندان، آقای قهرمانی بود، سرگرد هم که واقعاً به تیپ و قیافه‌اش می آمد که با دستودل بازی امتیازها را خدمت آقای عمویی تقدیم کند و بدین ترتیب بود که هرروز سروصدایی از انتهای سالن بند شنیده می شد وعمویی دژ مستحکم امتیاز گرفتن را دوباره بازسازی می کرد، امتیازگرفتن از سرگرد شده بود مسئله اساسی جنبش نوین، دراین زمینه، درحال حاضر، عمویی گوی سبقت را ربوده و دیگران واقعا درتلاش بودند تا شاید از این خوان گسترده فیضی برده باشند، به هرحال همیشه درهرجمعی و یا اصولا درجوامع گوناگون، گرفتن امتیاز از دیکتاتورها خود هنر خاص لازم دارد و از قضا همیشه یک عده ماجراجو این پروسه را به تعویق می اندازند و یا گرفتن امتیاز دچار تنش می گردد، معلوم نیست که طبق کدام قوانین اجتماعی درچنین مواقعی سرگردها نرم می شوند و معلوم نیست چرا همیشه دیکتاتورها نسبت به انقلابیون معکوس عمل می کنند، آنها همیشه اصلاح‌طلبان را ستایش کرده‌اند هرچند این اصلاح‌طلبان با منافع آنها مخالف بودند،در هر صورت این گره کور باید روزی گشوده شود تاکاملاً عناصر خرابکار شناسایی شوند، آریامهر هم پس از انقلاب سفید بی سابقه خود به تدریج امتیاز دادن را آغاز نمود، سفیدی انقلاب به صورت دادن امتیاز به عناصر و سازمان های مختلف مشخص می شد و یک عده آدم‌های زیرک امتیاز بگیر هم راه افتادند و شروع کردند به خرکردن اعلیحضرت، جالب این که دراین گونه موارد دیکتاتورها شبیه به جانوران نرم‌تن، دست‌یافتنی می شوند،هرچند انگار لزج و ناهماهنگ می باشند، البته آریامهر هم حالتی داشت که انگار قدری نرم شده و در رشد مناسب سرمایه‌داری در ایران تسهیلات ویژه‌ای را اختصاص داده و ناگهان سروکله

یک عده آدم آنار شیست پیدا شده و آریامهر را عصبانی می کنند؛ در نتیجه آریا مهر دستور اکید می دهند که اگر قرار است شمشیر از رو بسته شود بهتر است همه را اعدام کنیم، درزندان هم قضیه بازتکرار استنتاج‌های هگلی بودکه در رابطه با مقولات عینی صدمه بیشتر را آقای کروگ تحمل کرد، دوستان نزدیک حقیر نیزچنین نتیجه‌گرفتند و بنابراین یقین حاصل شد که محمودی را هم من تحریک کردم و دیگر راه بازگشتی برای من نمانده بود، قبلا که هگلی بودم و اکنون هوادار هراکلیت شدم و معلوم نیست که کدام فیلسوف هدف آتی من می باشد بخاظر همین مسئله تصمیم گرفتم مدتی را صرف مطالعه متون مذهبی کنم تا اندکی هم لایه‌های الهی درمن شکل گیرد و دراین رابطه نظریات اکام و لوتر بیشتر مورد توجه من قرارگرفت، بچه‌ها هرچه بیشتر مبارزه مسلحانه را رد می کردند؛ همان قدر آنها به نظریات حزب توده نزدیک‌تر می شدند به همان نسبت بایکوت من گسترده‌تر می گشت، ازاین طرف؛ من هم بیشتر از مارکسیسم فاصله می گرفتم، البته از نوع توده‌ای آن چون حوصله و یا فرصت نبود تا درمورد نمونه های گوناگون آن موضع‌گیری کرد ودر ضمن مگر بنده ضامن مارکسیسم بودم، به این ترتیب دست رفقا در تجزیه و تحلیل انحرافات من بازتر می شد و اگر در بند یک کتابی از آثار برکلی داشتم ترجیح می دادم با مطالعه آن فاصله بیشتری از لنینیزم بگیرم و در نتیجه به علت نبودن امکانات به همین بسنده می کردم که از ترانه‌های سوسن سود جویم که مدیر در این زمینه همراه ما بود، لذت بردن ازاین ترانه‌ها نیز نشانه انحراف از مبارزه مسلحانه و چپ‌روی از نوع کودکانه حرکت بیست‌و شش بود که صرفاً سوسیال‌دموکراسی باید آنرا رسوا می کرد، اما بعد از حادثه تاریخی این بار قدری اززمان جابجا شد و چون همه عادت کردند تحلیل مشخص از اوضاع مشخص داشته باشند بنابراین بهتر دیدند این جابجایی زمان را در مورد دکابریست‌ها به کار برند، من هم یواش یواش دچار نوعی حالت غیرطبیعی شدم که البته خودم تشخیص نمی دادم، رفقا این آمادگی را داشتند که اگر من طبق سیستم مائو برخورد می کردم و از انحرافات خود سود می جستم دامان پرمهر خود را برایم درنظر بگیرند اما با کمال تاسف من به خاطر انبوه فشارهای عاطفی دیگر نمی‌توانستم دست به یک خانه‌تکانی جدی بزنم، ترس خراب شدن خانه مرا دچار هراس نموده بنابراین دچار عوارض این عدم صداقت رفقا شدم که در همین زمان امتیاز گرفتن از سرگرد به تدریج حالت سگ پاولف را به خود گرفته بود، چون هروقت سروصدایی از انتهای سالن به گوش می رسید صدا نشان های از امتیاز را تداعی می کرد، هواخوری، آفتاب؛ مثل صدای چرخ سربند که باعث اشتها می شد و آنهایی که آن طرف‌ها نزدیک‌تر به صدا درانتهای سالن مستقر بودند تحلیل‌های دقیق‌تری ارائه می

دادند و جسته و گریخته به این طرف بند هم می رسید که انگار قصد دارند درب بند یک را به طرف هواخوری بازکنند، چون جناب‌سرگرد قول‌های مساعد درمورد هواخوری داده است البته به گوش نامحرم که ما باشیم این مسائل نمی‌بایستی درز می کردکه البته نه به علت عدم اطمینان بلکه بیشتر به خاطر منافع خودمان بود که مسئله از ما پوشیده نگه داشته می شد، از قرار رفقا در گرفتن امتیاز به مراحل حساس رسیده بودند و هرگونه تشنج ممکن بود این مسئله را، یا بهتر است بگوییم امتیاز گرفتن را ماه‌ها به تاخیر بیاندازد، بنابراین ارتباطات فوق سری بین آقای عمویی با جناب‌سرگرد برقرار شد که تنها چند نفر از رفقای استخوان‌دار نسبت به فراز و فرود مذاکره آگاهی دا شتند، این صداهای خوش‌آهنگ آهن و آهن در واقع از نتایج مثبت همان تماس‌های حـ ساس بود که حساسیت ویژه مسئله ایجاب می کرد تا آن را از من پوشیده دارند چون مارگزیده به هرحال می‌ترسد لذا این امر را از من پرده پوشی می کردند تا مبادا در روند مثبت این گفت وگوها اختلالی ایجاد کنم، من هم از گو شه و کنار و آن هم بعد از طی مراحل حـ ساس، تازه پی بردم که این صداهای دل‌انگیز نشانه‌های بهبود روابط است و صد البته من هم به سهم خودم خوشحال بودم اما چه سود که تنها صدا ست که نفس‌های مشتاق ما را گرم می کند نه آفتاب زر، واکنون صدای شیرین و دل‌انگیز آهن‌وآهن این همه زیبا شده است پس تنها صداست که می ماند.

من درضمن صحبت کردن با علیرضا به او ندا دادم که افروزه به سمت ما می آید و بهتر بود که ما به گفت وگوی خود ادامه می دادیم چون هروقت بچه‌ها با هم صحبت می کردند و ماموری نزدیک می شد آنها گفت وگوی خود را قطع می کردند تا مامور درجریان قرار نگیرد، و معلوم نبود اگر قرار بگیرد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ در حالی که من و علیرضا همچنان به صحبت‌های خودمان ادامه دادیم، افروزه قدری ایستاد و به صحبت ما گوش داد خودبخود در او این احساس القا شد که یقیناً مسئله مهمی نیست چون ادامه آن این برداشت را به همراه داشت؛ در عین حال من نیم نگاهی به افروزه به عنوان خوش‌وبش انداختم و سپس به گفت وگوی خودمان ادامه دادیم، دراین گونه مواقع خیلی از مـ سائل ساده با واکنش‌های نا شیانه ما به مـ سائل پیچیده تبدیل می گردد و دراین رابطه آن ها احساس می‌کنند که خبری هست و خودبخود با برخورد ما تبدیل به یک مامور سمج برای پی‌گیری می شوند، درصورتیکه اگر برخورد حالتی داشته باشد که انگار فرقی ندارد که واقعاً هم همینطور می با شد؛ آن شخص دردرون احـ ساس اطمینان می کند و صحنه را ترک می‌نماید، برای افروزه صحبت ما هیچ کششی نداشت درصورتی که اگر ما گفت وگو را قطع می کردیم او این نتیجه ضروری را می گرفت که حرف‌های ما باید درخود مسئله‌ای داشته باشد که ما آنرا قطع

کردیم، بنابراین همواره با ترفندهای گوناگون سعی داشت صحبت‌های ما را به صورتی تعقیب کند و اگر هم قضیه‌ای دستگیرش نمی‌شد خودش چیزی درست می کرد و فکر می کرد همان مسئله ماست ودر این ماجرا عناصر مشکوک را دخالت می داد، چون قطع صحبت خود بهترین دلیل برای مشکوک بودن آن می باشد درصورتی که در رابطه ساده موجود او به راحتی و با خیال آسوده از مسئله صرفنظر می کند همین مسئله در روابط انسانی در واکنش‌های مختلف مصداق پیدا می کند و آدم ها را به گونه‌ای تحریک‌آمیز به حرکت درمی آورد و در نتیجه باعث می شود شخص از یک انرژی فراتر ازآنچه درخود سراغ دارد برخوردار شود، البته شاید فکر شود این حالت بیشتر برای افراد فضول مطرح است، اما افراد در مواجهه با حالت های مبهم تحریک می گردند، این حالت ربطی به فضولی صرف ندارد، یک ضرورت مبهم است و انگار ناشناخته که شخص را به حرکت وا می دارد و دقیقا می توان مدعی شد که گریزی ازآن نیست هرچند شاید باید فاکتور استعداد را هم درنظر داشت.

وقتی علیرضا سرما خورده بود من تجویز کردم که قدری پیاز را زیر بینی خودش فشار دهد تا ترشحات آن باعث ضدعفونی بینی وگلو شود که این کاربرد گاهی اوقات در برطرف‌کردن سرماخوردگی موثر می‌باشد، علی‌رضا هم تمام مراحل را به دقت انجام داد و سرماخوردگی خوب شد اما مشکل دیگری برایش پیش‌آمد که ناشی از خوردن پیاز بود، چون علیرضا برای جلوگیری از حرام شدن پیازها آنها را می خورد و این عمل به تدریج معده او را تحت تاثیر قرار داده و معده واکنش نشان داد و باعث گرفتاری دیگری برای علیرضا شد، به او گفتم: اگر قرار باشد راندمان صددرصد؛ در اختیار داشته باشیم دیگر مفهوم راندمان از میان برداشته می شود و درنتیجه اصل کارنو بی‌اعتبار می گردد، علیرضا ازاین مسئله تعجب می کرد که چرا نمی‌توان راندمان صددرصد داشت وهمین مسئله برمی گشت به همان قضیه پی‌بردن به اشتباه و اینکه وقتی به اشتباه پی‌بردی دیگر اشتباه دوباره انجام نمی‌شود، درصورتی که علیرضا هربارکه با اشتباه تازه‌ای روبرو می شد فکر می کرد این اشتباه باآن قبلی‌ها فرق دارد و قبول نمی‌کرد و مسلح به نقد واقعیت، وارد واقعیت تازه می شد و من فکر می کردم او هرگز به این مسئله پی نمی‌بردکه اشتباه اگر قرار است وجود داشته باشد همیشگی است و اگر قرار باشد که نباشد، بازهم همیشگی می باشد و او که علی‌رضا باشد اشتباه را ضروری می دانست و من وجود اشتباه را انکار می‌کردم، این بحث ما افروزه را گیج کرده بود که چه مسئله‌ای را ما دنبال می‌کنیم و تعجب می کرد که دولت چرا آدم هایی مثل ما را زندانی کرده، به هرحال افروزه قبول نداشت که ماآدم های باهوش و درس‌خوانده

از این حرف های بی‌معنی درسر داشته باشیم او احساس می کرد ما حتماً بایدنظرات دیگری دا شته با شیم که کادرهای بالاتر افروزه چنین ما را خطرناک می دانند و من واقعاً تنها شده بودم، تنها آدم هایی که با آنها دم‌خور بودم پا سبان‌ها بودند و علاوه برآنها عده‌ای سرباز دوره آموز شی هم به عنوان طرح آموز شی چندماهی درزندان دوره می گذراندند و وقتی دوره آنها تمام می شد جای خود را به سربازان تازه می سپردند، احتمالاُ اینها باید دوره‌های متعددی را طی می‌کردند تا درجه گرفته و بعد به استخدام شهربانی در آیند یکی از این سربازها که خیلی دلم برایش کباب بود سرباز بلوچ سیاه سوخته ای بود که انگار تفت داده شده است که شاید وعده‌های غذای شهربانی برایش لذیذترین غذاها و بزرگ‌ترین نعمت زندگی بودکه اکنون شاید بعد از ماه‌ها خوردن غذا رنگ‌ورویی بهم زده بود، نمی دانم او چرا دلش برای من کباب بود؟ یواش‌یواش به نوعی شد دو ست من و من اح ساس می کردم حالت غریبی ن سبت به من دارد و این م سئله بی شتر مرا به سمت او جذب می کرد و من که تنهاتر ازهمیشه بودم شاید در بوی عاطفی خود ذراتی می‌پراکندم که او می‌توانست ازهمان مسیر مرا باز یابد و همین قضیه بیشتر باعث می شد که او نسبت به من احساس رنج و اندوه خا صی دا شته با شد و شاید هم این مسئله درذهن او بدین صورت حلاجی نمی شد ازاینکه من باید همیشه درزندان باشم، چون وقتی از من پرسید مدت زندان من چقدراست،گفت یعنی هرگز از زندان آزاد نمی‌شوم؟ و من غصه خوردم ازاینکه او فکر می کند درزندان بودن خیلی سخت است و جواب دادم که مرا آزاد نمی‌کنند و نمی‌توانستم برای او توضیح دهم که نگاه غمگین تو همه آزادی من است و او باز هم بیشتر برای من غصه خورد، نمی دانم چرا اثر این مسئله در او چنین بود و نمی دانم واقعا چگونه فکر می کرد؟ و چرا در رابطه با من نوعی غم جاافتاده او را فراگرفته بود! به هرحال شاید فکر می کرد چون باید همیشه درزندان باشم و دیگر نمی‌توانم ازمواهب اولیه و بدیهی زندگی بهره‌مند شوم دچار این اندوه می شد، اح ساس می کردم ذهن او در رابطه با من م شغول ا ست، فکری ذهن او را آزار می‌داد و انگار در تلاش بود تا آن ذهن پیچیده را باز کند اما انگار مانعی بر سر را ه او قرار دا شت، همیشه در پست خودش مدت زمانی را حتماً جلوی سلول من توقف می کرد، اما چون اصولاً سرباز اجازه نداشت با زندانی رابطه داشته باشد او هم نمی‌توانست زیاد توقف کند اما تا حد امکان سعی می کرد با من سرکند و وقتی به من نگاه می کرد درنگاه او نوعی غم جاودانه موج می زد.ازآن نمونه که هگل در استنتاج جان حساس سعی درتوضیح آن داشت اما درخشش مطلق انگار در این لحظه ناتوان بود، سئوالی ذهن او را بخود م شغول دا شت، هر چند درتلاش حل‌آن بود اما انگار ناتوان‌تراز من بنظر

می ر سید، شاید هم م سئله **ابد** برای او هرگز قابل ه ضم نبود، به هرحال ذهن، زندگی را به طور پایان‌ناپذیردر خود گشـوده دارد و هرگونه خللی باعث اختلال درکارکرد عادی ذهن می شـود تا اینکه روزی از من پرسید، آیا با هیچ زنی رابطه‌ای داشتم؟ من به سرعت و بدون هیچ دلیلی به یاد عمویی افتادم و او درغم دلسـوزانه بی‌حدوحصـری فرو رفت، چون فکر می کرد من هرگز آزاد نخواهم شد این مسئله باعث شد که من عمویی را فراموش کنم و دوباره برگردم به وضعیت سرباز و اینکه این سـرباز چقدر اندوه بار مرا می نگرد و هیچ احسـاس نمی کند که ممکن اسـت توقف طولانی باعث تنبیه او شود، چنان نگاه می کرد که انگار هستی از بار درون خود تهی شده ا ست، انگار واژه‌ای برای بیان خود جسـت وجو می کرد، اما بدون سـئوالی بار اندوه خود را به پاهای ناتوان سـپرد و ازجلوی سـلول من گذشـت و اینک من وقت کافی داشـتم که به عمویی بپردازم، ازاینکه سـرباز بلوچ از این بهره نبردن من از موهبت الهی، غم‌زده اسـت و ایشـان همین واقعه را ن شانه کودکانه بودن من می دانند تا آنجا که تمامی بار چپ‌روی نتیجه همین نقص دوره شباب را من همواره یدک می ک شم و به همین علت من باید اجباراً کودکانه با شم چون بهره‌ای نبردم و من چقدر برای ا ندوه سـر باز بلوچ غمگین می شـوم و دوباره برای عمویی دل می سـوزانم که، شخ صیت‌های سیا سی را چگونه ارزیابی می کند که البته شاید حق با او با شد چون به هرحال دراین ارتباط باید حتماً رمزی نهنفته باشـد که اغلب آقایان این چنین در مقابل سـردار فاتح زانو می زنند تا سوار شود، سرباز سیه چرده پیش من می آمد، البته دوره کارآموزی آنها کم ا ست وتا با زندانیان آشنا شوند آنها را جابجا می کنند، اما او بار ها و بارها و چند بار دیگر هم آمد و بیشتر به من نگاه کرد و دقت ببیشـتری نمود، درفکر خود وضـعیت مرا ارزیابی می کرد و حتماً چقدر متا سف بود که من از یک لذت ا سا سی زندگی محروم شده‌ام و مادام‌العمر از این ن صیب بی‌بهره خواهم بود، شاید این جنبه کار بیشتر برای سرباز دلخراش بود و من برای او چقدر ناراحت بودم که غم زندگی او چقدر فراتر از این حرف هاسـت و شـاخص‌های ارتباطات اجتماعی چقدر باهم متفاوت می باشـند و از اینکه باید براسـاس کدام یک از این تمایلات و یا طرزفکر زندگی را بناکرد؟ چون نیاز انسـان ها عجیب با همدیگر متفاوت اند هرکس آنچه را خود می‌پسـندد حکم مطلق می‌انگارد و درعجب اسـت از اینکه چرا دیگران اینگونه زندگی را بنا نمی‌کنند؟ و من به خاطر سرباز تمام روز به میله‌های سلول خود نگاه می کردم و غم؛ درون دیده‌ام قطره‌قطره آب می شد، شاید سرباز هم تنها بهانه‌ای بود از کنش‌های درونی من که اینک تنها مانده‌ام، چون سرباز طبق روال عمومی به زندگی نگاه می کرد در حالیکه برای من **فسـانه دلدادگی مخوان** مطرح بود،

به ابیاتی دل خوش کرده ام که از بلندگو بسان انفجارهای پیاپی سرریز می شد ومرا در بر می گرفت « آخه طلایی که پاکه, چه منتش به خاکه » ، و سپس می توانستم تا آخر کاست را درذهن خود پی‌گیری کنم « سلام بر عشق و به دنبال آن صف کشیدند درخونه تون و همینطور صدا و صدا همه بند صدا بود و تمام وجود ما همه صدا بود و دوباره همه این بهانه‌های بیرونی، همه این سرو صدا های بلندگو و همه بکن بیرون استوار را ستی برای رفتن به ملاقاتی، و لحظات انتظار برای رسیدن نهار، برای رسیدن شام و همچنین برای رسیدن غذای صبح، پرکردن وقت اضافی با رفتن به دستشویی، با این همه داشتن وقت فراوان، هرچه بود زمان بود و زمان و فکر به آنچه که به فکر شخص نمی‌رسید و به تدریج اندوه درون خود را خالی می کرد و سپس با تهی بودن به سراغ آدم می آمد و تنهایی مرا درتنهاترین لحظه در بر می گرفت، آیا باید بیست‌وچهار ساعت را خوب تقسیم کرد تا بتوان درحالت‌های متفاوت آنرا هضم نمود؟ از صبحانه تا ناهار را بهتر می‌تواند ستیم گذران داشته با شیم چون به هرحال مسئولی می آمد و دوری می زد و همین خودش خیلی خوب بود اما از ناهار تا شام قدری فراخ‌تر نشان می داد و تحمل این گشادگی مشکل‌تر می نمود، هرچند مدیر بازهم دراین لحظات به کمک ما می آمد چون بعدازظهرها ملاقاتی‌های بند عادی را از بلندگو صدا می زدند و همین امر باعث سرگرمی می شد و بازهم بچه‌ها از این لطف مدیر شکایت داشتند چون صدا آنچنان بلند بود که انگار درگوش شخص فریاد می زد و آن هم دائماً اسامی گوناگون که انگار پایانی نداشت و هیچ گونه نظم و ریتم خاصی هم نداشت حداقل وقتی ترانه بود یک وزن و قافیه ناقص رعایت می شد، گیرآوردن یک مورچه انگار دست یافتن به گنجی نهفته بود و رفتن او را نظاره کردن، شاید سردار شکست‌خورده حق داشت که سرگرم مورچه بود و برای اینکه مورچه زده نشود فکر می کرد دارد ازاو می آموزد اما شاید بیشتر، وقت خود را پر می کرد تا اینکه دانش خود را افزایش دهد، درآن لحظه مسئله آموزش قدری بعید است چه اگر وقت مجال می‌داد مورچه‌ای دیده نمی‌شد، به هرحال مورچه زدگی هم خود نعمتی بود و وقتی مورچه‌ای را در سلول خود کشف می کردی و شاید ساعت‌ها با او درگیر می شدی و سپس یک حادثه مثلا گیرآوردن ذره غذایی فراتر از قدوقواره او که حمل می کرد آن هم به راحتی، آیا واقعا مورچه زده شده بودم؟ وقتی مامور، سلول مرا بازرسی کرد و در حال رفتن به او نشان دادم که چگونه توانستم یک چوب کبریت را از او مخفی کنم و او هم تعجب کرد چون نمی دانست من آنرا کجا قایم کردم، در حقیقت آنچه زیاد مخفی باشد زودتر کشف می شود و آنچه جلوی چشم ما با شد گاهی اوقات به آن توجه نمی‌کنیم، روز را باید طی

کرد و روز تابستان چقدر طولانی و سخت است و کوچک ترین صدا انگار حادثه‌ای را بشارت می دهد و این نوار کاست هم چقدر سرگرم کننده است و من قصد دارم از مدیر زندان بابت این انتخاب تشکر کنم، در این سلول ها هیچ چیز کامل نیست مگر تنهایی و آنچه حتی هنوز در دنیا کامل تر می باشد بدبختی مردمان است که شاید برای من هم قدری و آنهم قدری نه زیاد قابل درک باشد چرا که وقتی رحیم با من قهر کرد احساس کردم در مبارزه مسلحانه، درمبارزه بیست‌و شش و در مبارزه زیستن چقدر تنها شدم، چرا باید برای زندگی کردن تنها بود؟ شاید به خاطر اینکه اصولا آدم ها نیاز فطری جمعی زندگی کردن را در درون خود حک کرده‌اند و نمی‌توانند این خاصیت ذاتی را از خود دور نمایند و من قصد داشتم این نیاز را ترک کنم، اما در واقعیت امر آدم ها تمامی آرمان‌ها، حیات سیاسی، برداشت‌های ایدئولوژیک، اعتقادات و عواطف خود را در وهله اول درآینه فردکنار خود مشاهده کرده آن را پاس می دارند، اگر این آینه کدر باشد شکی نیست به تدریج این همه نیز کدر خواهد شد من هم آینه‌های خود را از دست دادم، به تدریج تمامی مبداءها انگاردچار تزلزل گشته اینکه چگونه بنیان‌های فکر دستخوش نابسامانی می گردد به هرحال باید در ارتباطات اجتماعی یکی باشد که جلوه همه این فاکتورها گردد، این پرو سه به تدریج فردیت را انکار می کرد و من به رو شنی دریافتم که فردگرایی محصول زیست جمعی می باشد و درخود این ارتباط زیستی را تبدیل به یک واقعیت ذهنی نمودم و اجبارا خود، خود را در ذهنیت پاره‌پاره کردم تا آینه‌دار خود گردم، بدین ترتیب برای خود آینه‌ها تدارک دیدم که بتوانم درآن آینه‌ها خود را بنگرم،. بنگرم آنچه را که انگار درون خودم می باشد و ازاین نگریستن سرشار گردم و درهمین دوره بود که از خود، خودها ساختم و سپس به نظاره آن خودها نشستم ودراین رابطه به تدریج سلول خاصیت خود را از دست داده بود، بهتر دیدم شاید در این تنهایی همانند سن ژان باید به معراج بروم نه با وسیله ای به نام اسب دول دول،ناگهان به خاطرم رسید آنچه که شاید برایم باید ناپسند با شد **مکا شفه یوحنا** البته مهر هفتم, من قبلا کتاب مقدس انجیل را خوانده بودم و مخصوصا مکاشفه یوحنا و اکنون مهر هفتم او به کمک من آمده است **وچون مهر هفتم را گشود خاموشی قریب به نیم ساعت در آسمان واقع شد و دیدم.....** اینکه آقای یوحنا چه دیده است ربطی به من ندارد همانگونه که آنچه من می بینم به دیگران ربطی ندارد و اما آیا نباید خوشحال باشم که حداقل خاموشی آسمان را فرا نگرفته که صدای کاست مدیر خود نعمت می باشد, دیگر دنبال مورچه هم نبودم تا ازاو پندگیرم، این کوشش من برای فرار از تنهایی، بنیان زیست را از نظر ذهنی تغییر داد، همیشه موضع تازه، ایده‌های تازه را رقم می زنند اما این

بار جان خ سته هم درتلاش و کو شش بود بنابراین با مو ضع جدید به مبارزه م سلحانه، به وقایع بیست‌وشش، به اعتصاب‌غذا و به خشونت‌گرایی محمودی فکر می کردم و دوباره همه اینها را درقالبی تازه با اندازه‌های تازه شکل می دادم و شمایل تازه‌ای برای آنها درست می کردم، در حقیقت ما تا مشکل نداشته باشیم عملا چیزی نمی آموزیم، نه تا وقتی که درد نکشیم و نه تا زمانی که چیزی را که پیش بینی کرده بودیم نادر ست نمایان شود، خودم بودم با خودهای خود و دراین را ستا بود که برایم م سائل سیا سی با بعد تازه‌ای هرچه بزرگ تر درنظرم جلوه می نمود و تاریخ اندیشه انسانی به صورتی دیگر رو عیان می نمود و خود را نشان می داد، به تدریج بر اندیشه خود بیشتر و بیشتر وابسته شده شاخ و برگ اندیشه خود را گسترش می دادم و سپس درخود آن را به ساختاری تازه تبدیل کردم که بتوانم درمقابل نزدیک‌ترین دوستان که اکنون در فاصله نشسته بودند و مرا نشانه می رفتند ازخود دفاع کنم و اندیشه خود را برپایه همان تز گذشته مورد اعتراض همه ب سط و گ سترش دهم **هرکس واقعیت خود** این مو ضوع ساده هرچه بی شتر رنگ و بوی ایدئولوژی به خود می گرفت، اندیشه تازه با عرض وطول تازه و فشار تازه دیگران، هرچند شاید در درک واقعیت هرکس بازهم همان اختلاف را داشته باشد که بی‌جهت نتواند دیگری را مسبب واقعیت خود بداند، زمین خشک به سرعت آب را درخود ناپدید می کند بنابراین آنچه تشنگی را سیراب می نماید در وهله نخست تداوم کار آبیاری ا ست و من نیز تمایل عاطفی سرباز را حتی لحظه‌ای به حساب عاطفه نمی گذا شتم نه اینکه چون سربازبود، بلکه چون عاطفه دربحران ب سرمی برد، من هنوز می بای ستی در درون، لایه‌های زیادی از محتویات ذهنی, خود را دگرگون می کردم تا اینکه زمین خشک مبدل گردد و سپس عاطفه سرباز بتواند رنگ‌وبوی خودش را به خود بگیرد و من درعجب بودم از اینکه سربازی بلوچ چگونه برای امری ساده اهمیت فراوان قائل است! همانگونه که دیگری فکر می کند شاید این امر بتواند صلابت شخصیت را ت ضمین کند و شخص را از چپ‌روی کودکانه بازدارد ویا اینکه کودکانه بودن را سپری کند که من فراوان آدم ها سراغ دارم که کودکان پیر هستند با نسل‌های فراوان که صرفاً برآنها زمانی گذشته است و زن ها به فراوانی، اما نقص کار درلحظه فعلی کورکردن روابط عاطفی بود که بین من و رفقا وجود داشت، حداقل همان کورسویی که عزیز با خنده‌های خود داشت می‌توانست جایگزین شود که آن را نیز دریغ نمودند و اکنون سرباز بلوچ باید جوابگوی همه آن عواطفی باشد که چنگیز مدعی بود بین رفقا یک اصل می باشد درحالی که من احساس خوبی داشتم از اینکه او به فردریک به گونه‌ای دیگر عشق می ورزید و من در فردریک هیچ احساس لطیفی سراغ نداشتم

و حتی فکر می کردم که فردریک همیشه عصبانی است و او هم همین احساس را نسبت به من داشت و حتی اعتراض کرده بود که من چرا خشن هستم، شاید در همین لحظه بهتر باشد که جمله ای از پروست را نقل کنم و فکر می کنم بی ضرر نباشد : **کل هنر زندگی کردن در این است که از افرادی که باعث رنجش خاطرما می شوند استفاده کنیم** و جمله ای دیگر که انگار احساس می کنم پروست گفته باشد، **اندوه ها، زمانی که به اندیشه و نظر بدل شوند، مقداری از قدرت مجروح کردن قلب ما را از دست می دهند،** و البته باید قبول کرد که این پروسه پروستی برای همه امکان پذیر نمی باشد شاید اکثریت آدم ها از اندوه و یا از رنجش خاطر تنها رنج بردن را تجربه کنند، پس آنچه بین آدم‌ها جریان می یابد نوعی پذیرش جان و هستی می باشد نه پذیرش ایدئولوژی، هم‌نوایی ایدئولوژیک بربنیان هم‌نوایی جان ها شکل می گیرد و آن هم در ساختار بافت اجتماعی معین مشخص می شود که چه کسی می‌تواند به جانب چه کسی هدایت شود و آرام گیرد؛ در واقع مراد خود را بیابد، پس سرباز که تجلی همه احساسات وعواطف می گردد با یک پرسش ابلهانه، شاخص ارزش‌ها را ویران می کند و اکنون من هستم که باید عاطفه به او وام دهم و دلم برایش بسوزد که در نداشتن‌ها از کدام نداشتن بیشتر رنج می برد و چون جوان است شاید بتوانیم گونه ای حق کمیاب را به او عاریه بدهیم و من اکنون تنهاتر از همیشه درسلول دومتری که نصف آن را تختخواب گرفته است قدم‌های پنج‌گانه خود را دائماً شماره می کنم تا شاید مدیری از راه برسد و ازظن خود یار من شود حتی اگر این رفاقت با کینه وعناد عجین باشد و همین مسئله باعث گردید که هرچه بیشتر و هرروز که می گذرد ازنوار کاست مدیر بیشتر لذت ببرم وآنچنان باو عادت می کنم که ندیدن او همراه با هراس و غمی تازه دردرون.

بازهم به واقعه بیستو شش و عدد بیستو شش دلبستگی خاصی پیدا می کنم، انگار قوانین جادو هم خود شان به تدریج کشف می شوند و به تدریج دردرون انسان ریشه می‌دوانند و من هرچه بیشتر با خرده‌بورژوازی هم پیمان شده از پرولتاریا فاصله می گیرم، گواینکه آنچنان هم نسبت به پرولتاریا به ویژه درایران با آن پاهای گلی ارادت نداشتم و بیشتر به این نتیجه می رسم که شاید همه این ایدئولوژی‌ها؛ خاص زمان خود هستند و انگار دوره همه به سرآمده و اکنون باید خرده‌پاها هرچه بیشتر جسارت خود را عیان کنند وبدین صورت شالوده‌های ذهنی تازه را پی‌ریزی نمایند، شاید این تنها شانسی بود که من می‌توانستم به زندگی خود ادامه دهم تا بتوانم هستی خود را سامان داده از وحشت تنهایی رهایی یابم، البته رفقا فکر می کنند که من دچار شکست ایدئولوژی شده ام که نسبت به پرولتاریا و یا مارکسیسم عقب نشینی کرده ام؛ باید این

مسئله را حداقل برای خود روشن نمایم که هرگز فکر نمی کردم یک مارکسیست هستم تا اینکه اکنون دچار انحراف شده باشم؛ اما اینکه چرا رفقا از بیست‌وشش فاصله می‌گیرند و آن را چپ‌روی می دانند و چرا با چپ‌روی دانستن آن مبارزه مسلحانه را آنارشی می‌پندارند و چرا اینگونه مواضع آشتی‌ناپذیر اتخاذ کردند همه واضح و روشن است، انگار دوباره سربرمی آورم و دوباره درراستای ایستادگی خود شاخص‌های تازه را برای این امر به کار می‌گیرم چون واقعا مجبور هستم ایستادگی کنم، آنها همه آنچه را ما ساخته‌ایم نادیده گرفته‌اند،آنها زندگی ما را به بازی گرفته‌اند آنها مانند کودکانی شده‌اند که درکنار ساحل با موج‌های کوچک شدیداً مشعوف می شوند و با موجی بزرگ که به زمین می افتند دست به گریه و زاری برمی دارند، آنها را باید تحمل کرد و خودرا نباخت و بدین صورت باید هم برای مبارزه مسلحانه و هم برای رویداد بیست‌وشش ایدئولوژی تازه ای ساخت، بدین‌گونه من درخود حس تازه‌ای را تدارک می‌بینم و اندیشه **هرکس واقعیت خود** اکنون به مدد من آمد و ازاین ورطه هولناک مرا نجات داد، وقتی هم هرکس باید واقعیت خود را دریابد و با آن حیات سیاسی و اجتماعی خود را بازسازی و نوسازی کند می تواند درمقابل هرگونه ناتوانی‌های درونی مقاومت کرده نارسایی‌های عاطفی مورد نیاز خود را به صورت دیگری برآورده و این باور را بپروراند که آنچه شخص را برپا می داردخود شخص است، تنهایی می توانست بیشتر ناشی از تفکر درونی باشد، اما دسترسی نداشتن به هیچ‌گونه منبعی برای رجوع کار کرد های قبلی ذهن ضرورتاً می بایست به صورت یادآوری همه اندیشه‌ها و همچنین ارزیابی‌آنها استوار باشد و این امر قدری مشکل بود، به صورتیکه دقیقاً نمی‌توانستیم آنچه را متفکری یادآور شده به همان صورت بیان کرده و نسبت به آن موضوع با دقت نظر چه از نظر نقد و چه از زاویه پذیرش آن اقدام نماییم همین مسئله شاید کارکرد ذهن مرا بیشتر به جنبه‌های آنچه که خود برداشت کرده بودم هدایت می کرد و این مسئله در حقیقت می‌توانست نقطه ابهامی باشد در ارزیابی آنچه حداقل اکنون با آن مواجه بودم، به هرحال برای من این حادثه سه‌گانه نوعی شروع بودکه انگار از منبع نوری ساطع می شد که به تدریج رو به استهلاک می رفت نه اینکه هرکدام مجزا و برای خود نقش خاصی را ایفا کرده باشد به هرحال وقتی محمودی احساس می کرد که دربند چهار دستگیر می شود دربند یک نسبت به این اسارت واکنش نشان می دهد؛ نه اینکه محمودی باشد که انگار این حس فشار را درخود پرورش می دهد بلکه اجباراً به نوعی واکنش جمعی تبدیل می شودکه بدینگونه درخود چنین برداشتی داشته تا بدین صورت درفرد خاصی جلوه نماید، هرچند وقتی آن نیروی اولیه به تدریج مستهلک می گردد این محو تدریجی

انرژی خود را به صـــورت آدم هایی مشـــخص می کند که نســـبت به واقعه درزمان های مختلف واکنش نشان می دهند و اجبارا حادثه نهایی خود نوعی ته مانده انرژی می با شد که انگار دیگر توان و یارای آن ندارد که تحرک کافی ایجاد کند، همین امرخود باعث نتیجه‌گیری‌های تازه می گردد و بدین صورت جناح‌بندی‌های تازه‌ای را ایجاب می نماید، هرچند آنچه دراین جناح‌بندی‌ها به صورت تعین‌شده خود را نشان می دهد جبهه‌گیری من است که انگار تازه شکل اصلی خود را عیان می کند و درحقیقت انگار تازه همه, این حرکت نهایی را به صـــورت پایان راهی درنظر می گیرند که غلط طی شده است ومن درهمین نقطه بیشترین مشکل خود را جست وجو می کردم و احســـاس می کردم درهمین لحظه باید آنچه را که انجام داده‌ایم به اثبات برســـانم درصـــورتیکه دیگران دقیقاً برای نفی آنچه که انجام داده‌اند کوشـــش می کردند و همین نیروی نفی باعث اثبات من درحل موضـــوع می گشـــت و بدین صـــورت به تدریج نیروی منفی از جانب جمع آنچه را که درمن **تنهایی** نامیده می شد به تن‌ها تبدیل نمود ومن بیشتر احساس می کردم که **نیروی شگرف مفهوم منفی** خود را عیان می ســـازد و آنچه جوهر هســـتی نامیده شـــده و در اثبات نفی، خود را **جست وجو می کرد،** اینک کارکرد خود را نشان می دهد و بدین صورت من هرچه بیشتر به همه آنچه نیاز داشتم که انگار می بایستی رجوع می کردم تا ذات و جوهر اندیشه را متعین نموده سپس به ابزار دست خود تبدیل نمایم، اما آنچه دور از دسترس بود همین شالوده اساسی تفکر و پایه‌های تحلیل هستی در شکل معین خود بود.

آنچه برایم جالب بود نگرش اشـــخاص نســـبت به رویداد واحد بود که در لحظه حادث شـــدن مورد تائید همگان قرار می گرفت چه اگر واقعه‌ای درلحظه ظهور در اشـــخاص متفاوت، باعث موضع‌گیری متفاوت شود این معنی متبادر می شود که باید همین گونه با شد چون این برداشت درذهن ما وجود داشـــت که منافع اشـــخاص درهررویدادی واحد یکســـان نیســـت و همین گوناگونی حالت‌های متفاوت دراشخاص نسبت به رویداد باعث نظرات متفاوت می‌گردد، اما اینکه اشخاص نسبت به یک واقعه نگرش واحدی داشته باشند و خود با یک وضعیت هماهنگ در این ماجرا شرکت کنند و سپس بتدریج دارای نظریات متفاوت شوند قدری تازگی داشت که حتی ربطی به قضایای سیاسی ندارد در سایر شاخه های زیستی هم چنین تعجبی را حداقل برای من بر می انگیزد و همین مســـئله نیاز مرا برای ارزیابی ویا رجوع دوباره به آرا و عقاید افزایش می دهد، هرچند این فکر که هرواقعیت معقول باید حقیقت باشد و در ضمن آن بلندگو با فریاد گوش‌خراش اسامی زندانیان بند دیگر را برای رفتن به ملاقات نعره می زند و این نعره‌های مستانه ادیب‌پور با

رقص مستانه طبیعت هگل درهم می شود و به تدریج ادیب‌پور به شکل هگل تغییر قیافه می دهد و لحظه‌های نامنا سب قدم های پنج‌گانه و سپس ادا وا صول درآوردن او برای خنداندن من، بخاطر اینکه با خودم قهر هستم و اینکه به مامورین تشر می زند که این زندانی را تنها با دو مامور و یک د ست‌بند به درمانگاه نمی‌برند و ناراحتی بچه‌ها از اینکه چرا این مدیر ضدانقلابی برای آنها ترانه سلام برع شق را پخش می‌کند وآیا در این همهمه مت ضاد ذهنی می توان چهره تغییر شکل یافته هگل را باز شناخت؟ که واقعاً درهـ ستی دگرگونی می یابد، نی ستی می آفریند و سپس خود می شود، شاهکارهای طبیعی در لابلای آنچه بنظر ما غیرطبیعی می نماید منظاهر می شوند و آنچه در این افکار درهم و انگار زیادی معقول؛ کنار افکار نامعقول خود را جابجا می کنند زیاد هم با هم فرقی ندارند و من به تدریج اح ساس می کنم و یا بهتر ا ست مدعی شوم که فکر منطقی خود را بگونه‌ای باز سازی می کنم که درتفاوت ضدخود حالت نامعقول دا شته با شد و آنچه من به عنوان افراد با حالت‌های متفاوت نظاره می کنم دریک ساختار قرار گرفته و همه یک رای را یدک می کشند و آن اینکه بیست‌و شش چپ‌روی مشخص می با شد که جای هیچگونه بحثی نمی ماند، شاید انتظار داشتم فلان به اصطلاح اپورتونیست، فرصتی یافته تا واقعه را چپ‌روی بداند اما اینکه از لابلای وجود من سربرآورده که تنها با چپ‌روی بودن واقعه می توان واقعه را بایگانی کرد، لایه‌های ذهنی من مقاومت می کند و سپس تمامی یگانگی من بیگانه شده پناه می برد تا شاید بتواند خود را فعلاً با چنین اتکایی نجات دهد تا اینکه هرشش ماه بتواند ماجرای به تلویزیون رفتن را به تأخیر اندازد، افسری دکابریست تمام حقیقت بود وقتی آنار شیسم را چپ‌روی کودکانه می داند ست، چون درطول زندگی خود آموخته بود که خ شونت و شدت‌عمل یعنی چپ‌روی، اما درلحظه‌ای که خود خشونت را ابزار کار قرار می دهد آنرا قهر انقلابی قلمداد می کند، پس ماجرا می تواند همچنان دردور تسلسل خود پایان‌ناپذیر باشد، هرچند من شخصاً فکر می کنم این پایان‌ناپذیر، مجازی می باشد که اکنون به پایان ناپذیر حقیقی مبدل می گردد و هرپایان‌ناپذیر مجازی هم نوعی خود سان بودن را در خود زمزمه می کند، هرچند ممکن است آنقدر ضعیف با شد که به گوش هگل نر سد و نتیجه نگیرد که نه تنها خود سان نامحدود نیست که ا صولاً ما باید دوباره خدمت گورگیاس شرفیاب شویم تا ثابت کند نامحدود هم نامحدود نیست و مسئله بی ست‌و شش را درحدود اختیار ای شان به بحث و برر سی می ن شینم و چه م شکل ا ست وقتی بی ست‌و شش خودش را تا اینهمه زمانهای بی‌زمان ک شدار می کند وآنگاه خور شید مرده بود، می توان باورکرد؟ و من به آغاز فصل سرد ایمان آورده بودم زمانی‌که لایه‌های ذهنی سپرده شده

درخاطره‌ها؛ بیست‌و شش را چپ‌روی می دانست آیا آن یار غار من واقعاً از پشت عینک دودی بمن نگاه می کرد؟ و من یقین دا شتم که چنین بود اما چگونه می توان باورنکرد و من می دان ستم که همیـ شه و همیـ شه می توان از فـ صل‌های سبز گذرکرد و دوباره آ شتی‌ناپذیر شد و باز دوباره آ شتی‌ناپذیری خود را نهیب می زدم که شادمانی لحظه‌ها آیا می تواند اندکی از مقاومت ایستادگی بکاهد و حس می کنم مقاومت نه از درون من که از بیـ ست‌و شش رقم می خورد چه درخود مایه کار کافی نداشتم و آنها چه ساده مرا چپ‌رو می دانستند تا خود را بازیابند و من این یقین را باور نمی کنم که می دانم زندگی زیباست و پیرمرد فکر می کرد که طبیعت رقص مستانه منطق می باشد که شاید هم منطق رقص مـ ستانه طبیعت با شد، دراین صورت چگونه ممکن ا ست یک افـ سر بعد از ۱۴۰ سـال تقریبی یک دکابریسـت شـود؟ همه شـدن‌ها ممکن اسـت جزشـدن امکانات؛ چون خودش هست و نمی‌تواند بشود و من نمی‌توانستم بشوم آنچه که بودم اینکه بیست‌و شش خودش هـ ست نه چپ‌روی اما آیا می شود این باور شخـ صی را قبولاند؟ پس باید قبول کرد که آنچه در ورای شخص می گذرد ضد شخص ا ست گواینکه تفاوت‌های عمده دارد، پیرمرد آرام با لبخند کنده ای در کوره ی افسرده جان افکند، رفقا سعی داشتند رد اشتباهات مرا گرفته تا بتوانند مرا در تنگنا قرار داده به زانو در آورند که این هم خود ناشـی از عدم آگاهی آنان بود چرا که آنها اجبارا باید جنبه دیگری از شـخصـیت مرا مد نظرقرار می دادند و آن مهارت من بود، این مسـئله می توانسـت از زاویه محدود کردن مهارت صـورت پذیرد تا ذات مهارت در نمایش ترس خود را از دست داده نتجه حاصل گردد.

وقتی با مامورین به سـمت درمانگاه می رفتیم ناگهان تکانی خوردیم ومن فکر کردم شـاید اتفاقی افتاده و بدون فکر و بطور خودبخودی گفتم: ،، نزدیک بود بزنیم به کون ماشـین جلویی،، ماموری به من گفت این طوری غلط است باید گفت به ته ماشین، اول متوجه نشدم اما به سرعت دریافتم که هرواژه می تواند با حالت‌های گوناگون دیگری مترادف شده باعث استنباطات متفاوت گردد بنابراین باید درکاربرد کلمات خیلی دقت کرد و اگر قرار باشد همین گونه شود زندگی قدری مشکل خواهد شد، آیا واقعاً این همه دقت لازم است؟ قصد آن نیست که درکاربرد جملات بحث و بررسی شود بلکه مسئله اینست که وقتی مطرح می کنیم که بیست‌وشش یک چپ‌روی می باشد چرا باید باعث آزردگی خاطر شـود؟ اما آیا واقعاً این تحلیلی روشـنگرانه برای مشـخص شـدن واقعیت است یا برای سیطره برواقعیت آنهم نه واقعیت بیست‌وشش که واقعیت بنده، اگر خود، خود را متهم کنم شاید زیاد بی راه نباشد اما وقتی دکابریست متهم می کند در اینجا دیگر داستان فرق

دارد انگار دادستان نشسته روبرو و باید برای محکوم کننده خبردار هم ایستاده باشد؛ آنهم با چه..... به هرحال باید قبول کرد تعلیمی بدست اشاره می کندکه قانون آنجاست، ممی عزیز نگاه کن که قانون به کمر چه کسی بسته شده است و او ازچه کسی فرمان می برد، بنابراین تشخیص این مسئله که آیا واقعیت روشن می شود یا واقعیت به اسارت می رود انگار برای آن مطرح می گردد تا جناح‌های سیاسی با هم برخوردی انتقادی و سازنده داشته باشند و دردناک ترآنکه نزدیک‌ترین‌ها در فاصله ایستاده‌اند و سنگ دکابریست‌ها را برسینه می زنند، در این لحظات تنها می توان به فکر کردن عادت کرد و این خطر وجوددارد که واقعیت به اندیشه تبدیل شود و شخص درتشخیص افتراقی دچار مشکلات فراوانی گردد من هم به تدریج واقعیت بیست‌وشش را مبدل نمودم و این تبدیل واقعیت به اندیشه همان اصل واقعیت معقول را که حقیقت است به کمک گرفته اندیشه بیست‌وشش را یک حقیقت مطلق انگاشتم که این مسئله دوباره انگار به زیر آب رفتن باشد چه برای نفس کشیدن حتماً نیازمند ترک واقعیت می‌باشی که در این لحظه واقعیت همانند پتک؛ سر انسان را دچار دوار می کند و سپس انگار بازهم پناه برده درآنجا خود را گم کند؛ انگار درآنجا هم دوباره با دیگران زیست تازه‌ای را آغاز می کنی اما به سرعت این تازگی آلودگی خود را نشان می دهد، شخص می تواند انبوه انسانها را درتقابل فکر کنارگذاشته دست رد برسینه نامحرم زده خود را محق بداند اما در این مواقع اگر با اندک سوءنیتی برخورد کند حقیقت آنها مخدوش می گردد و بنابراین شخص می تواند خود را رها شده از همه حقایق و سوءنیت‌ها بیابد, همین وضعیت در رابطه دوستان نزدیک هم صادق است چون برخوردهای ناهماهنگ همیشه اصل می باشند در این رابطه هم به سرعت نارسایی رابطه، همه رابطه می گردد و انسان باز هم خود را رها شده می یابد البته با اندکی کشمکش درونی یا بیرونی، اما وقتی نزدیک‌ترین‌ها بار اختلاف را به دوش می کشند کشاکش وسیع‌تر می شود، همین مسئله باعث شد که وقتی رحیم در دوردست ایستاد و با آن عینک سیاه از کنار من گذشت که نمی شد درک کرد آیا به من نگاه می کند یا اینکه برای خودش می رود این کشاکش درونی ابعاد تازه‌ای یافت و به تدریج وقایع تبدیل به اندیشه گردیدند تا من بتوانم آنها را در لایه‌های ذهنی خود دوباره‌سازی کرده دوباره دسته بندی نمایم، اما آیا این مسئله کار ساده و بی‌دردسری بود؟ همانگونه که واقعیت براثر عادت به فکر کردن؛ به اندیشه تبدیل می شود، فکر کردن در حالت رویاگونه خود، اندیشه را به واقعیت تبدیل می کند و بدین صورت مرکز تحلیلی قشرمخ، مرکز تبدیل هردوحالت به همدیگر می شود؛ بنابراین آنچه وجود دارد به لاوجود و آنچه وجود ندارد به وجود تبدیل می گردد، این

همان روندی بودکه گورگیاس اســـتدلال می کرد اما نکته جالب‌تر اینکه هرفکری نمی تواند به چنین ا ستدلالی د ست یابد در حقیقت فکر باید از آنچنان قدرت ا ستدلال نیرومندو قدرت انتزاع گسترده برخوردار با شد که در این رفت و برگشت ذهن و واقعیت در شبکه بهم پیچیده آنها گمراه نشود، همه اشخاص حوصله چنین تمرکز فکری را ندارند و شکی نیست که چنین قدرت و وسعت فکر در آنها وجود ندارد، اما آنها هم گاهی دچار چنین حالاتی می شـــوند و خود هم نمی‌دانند که چه بر سرآنها آمده ا ست، هرچند حس می کنند که اتفاقی افتاده ا ست، در چنین رفت و برگ شت ذهن به واقعیت، افرادی درپرو سه ذهنی خا صیت ایستا می‌گیرند و بنابراین آنرا ا صل می دانند و افراد دیگر درپروســـه واقعی مکث می‌کنند و این عده این حالت را اصـــل می دانند همچنین عده معدودی ا سیر و ضعیت خود گشته نوعی شادمانی غیرمنتظره و یا وحشت بی‌پایان برآنها عارض می گردد که فلوطین نوع اول را چند بار تجربه کرده بود و از این حالت خود لذت بی‌شـــائبه برد ار سطوی برزگ که بانی و پایه گذار ارتباط قوه به فعل بود وتمامی کائنات را ب سوی هدف غایی هدایت می کرد، حتی این مسئله را هم تذکر داد که نکند ما به سوی غایت درحرکت نیستیم بلکه درجهت معکوس طی طریق می کنیم و همین گونه شـــاید افراد دیگری هم خود را درچنین حالت تصور کرده با شند، اما خود درک درستی از آنچه برآنها گذشته نداشته با شند؛ تصاحب واقعیت به آن صورت که دراختیار شخص نیست و ذهن همان را میطلبد، شایع‌ترین شکل این تقابل است که درشکل عادی آن، قضیه خود را به صورت نیاز به پیشرفت و کشف ناشناخته‌ها نمایش می دهد، در حقیقت امر تغییر واقعیت در این راســـتا و تبدیل آن به آنچه که ذهن تمایل دارد می باشـــد نه کشـــف قوانین طبیعی، نتیجه روشـــن شـــدن آنچه وجود دارد؛ انگار قانون قلمداد می شـــود وگرنه طبیعت؛ قانون ثابتی ندارد چون به خاطر تنوع بی پا یان خود هرلحظه حالت معینی اختیار می کندکه برای شـــخص تازگی دارد؛ البته از نظر فیلســـوف رقص مســـتانه طبیعت نام گرفته اســـت درحالیکه منطق او در سراسر دگرگونی‌های استنتاج‌گونه خود می تواند خود رقص مستانه با شد، بنابراین می شد نتیجه گرفت که بیست‌وشش هم می تواند چپ‌روی با شد چون نسبت به وضعیت حاضر هرکس می شد چنین نتیجه‌ای گرفت, وگرنه باعث اخلال در امتیاز دادن جناب سرگرد می شد که هر روز یک بار سروصدای امتیاز از انتهای بند شنیده می شد و انگار طنین خوش آشنایی بود برای محکوم کردن همه آنهایی که به بیست‌و شش دل بسته بودند، اما چرا این طنین به تدریج برای آنها سروصدای اعصاب‌خوردکن شده بود؟ شاید باز هم نشانه ادامه همان چپ‌روی و همان نداشتن تجربه کافی بود،واقعاً اگر باتجربه چند ین و چند ساله، با جناب سرگرد برخورد داشتیم

خیلی راحت می‌توانستیم نتیجه بگیریم که هرگونه چوب در لانه زنبور کردن عواقب خود را دارد پس چه بهتر که این جناب سرگرد را به بازی بگیریم و آنها را خام کرده امتیازهای فراوان را ردیف کنیم ، وقتی آقای نگهدار درباره امتیاز گرفتن از جناب سرگرد فعالیت می کرد آنچنان روشن و شفاف می شد که هرگز در دفاع از مارکسیسم این همه تشعشع نداشت و چه جایگاه تمیز و آراسته‌ای داشت با آن تشک‌های نظیف و شخص که من باشم ترجیح می دادم بجای بحث راجع به مارکسیسم، لحظاتی را غرق درآن پاکیزگی پارچه‌ها سیرکنم و دراین فضای لطیف خود را رها سازم و فرخ تعجب می کرد ازاینکه من نه مدافع مارکسیسم هستم نه اینکه کمترین تمایلی برای گرفتن امتیاز از سرگرد،در واقع این مسئله می توانست در دو نگاه برای او غریب باشد و او فقط می توانست تنها از این زاویه نگاه، موضع مرا تشخیص دهد که احتمالاً باید مشکلی داشته باشد و بیست‌وشش همه این مشکلات را ساده کرد و روشن شد که چگونه باید تحلیل مشخص از پدیده مشخص داشت و از ابتداء معلوم بود که این پسره یک جای کارش اشکال دارد، به قول بزرگترها باید قدری صبر نمود تا لنگی کارش مشخص شود و سالهای بعد از این واقعاً همه مسائل روشن خواهد شد، برف می بارد به روی خار و خارا سنگ؛ کوه ها خاموش.

زمانی که بیست‌وشش در هاله‌ای از رویدادهای مبهم گذشته شاید هنوز دیگر نیرویی برای یادآوری تیترهای خود را نداشته باشد و شاید به راحتی نتوان آنرا با اعداد دیگر اشتباه گرفت تا فاجعه برای من هم نوعی چپ‌روی قلمداد شود, رحیم در موضع تازه خود آنچه را روی داده بود کنکاشی ژرف در واقعیت تلقی می کرد تا بتواند بهتر داده‌های مارکسیستی خود را محک زده باشد و در ضمن بهتر بتواند رویدادها را غنیمت دانسته غنای فکری خود را گسترش دهد، همین امر می‌توانست برای افراد دیگر هم مفید باشد آنهایی که شاید نتوانستند به راحتی این رویداد را تحلیل کنند وآنرا چپ‌روی بنامند اما می توانستند موضعی اتخاذ کنند که امتیاز گرفتن از سرگرد دچار اختلال نشود و من به تدریج حقایق را در ذهن خود کلاسه می کردم و شاید بهتر بود خود را از زیر فشار خارج می نمودم؛ حتی به علیرضا گفته بودم که من درحمایت از بیست‌وشش هیچ اصراری ندارم و شاید حتی اگر قدری تأمل کنند مبارزه مسلحانه را هم به زیر سئوال ببرم، اما تازیانه نقد تندتر ازآن بودکه بتوان خود را جابجا کرد، چه حریف تازه احساس‌می کرد **پسربچه زن ندیده هوادار حرکت** را خوب گیر آورده است و بنابراین باید همین جا کار را یک سره کرد که هم عبرتی برای دیگران باشد و هم اینکه خلاف‌کار را سر جایش بنشاند و من برای بهترین شکل مقابله با نقدهای تند، پناه بردن به لایه‌های درونی ذهن خود را مناسب می دیدم و در این راستا

واقعی بودن خود را ذهنی می نمودم تا شاید راه فراری پیدا می شد مثل حالت‌هایی که پرسوناژها شـــکل نامریی به خود می گیرند و می توانند از لایه‌های مقاوم واقعیت گذر کنند، بدین صـــورت هرچه بیشـــتر در رابطه عاطفی محیط بی‌جان قرار می گرفتم، بیشـــتر در درون خود تنها می شـــدم بیشـــتر شـــاید می توانســـتم تنها خود را نظاره کنم و بدین ترتیب میله‌هایی که نمایش چند لایه زندانی بودن من بودند و سپس پنج قدم‌های دائمی برای فرار از لحظات سنگین و بی‌خا صیت و حتی شـــاید انتظار برای رســـیدن لحظات معین و دوباره فکرکردن‌ها و پناه بردن به آفتاب و باد و باران می توانست مرا همچنان سرپا نگهدارد.

فکرکردن زیاد باعث می شـــود که موجودات اطراف همه ذهنی گردند و به تدریج روح درآنها دمیده شـــود و نهایتاً به حرکت درآیند وجاندار شـــوند و مثل خودآدم ها از زیســـت‌های حیاتی برخوردار شـــوند و به تدریج بتوان با هرکدام ازآنها رابطه‌ای جداگانه و مختص خود آنها داشـــته باشی که شخصیت ویژه خود را دارا می باشند این چنین رابطه ای باعث می گردد که به تدریج از تنهایی خود خلاص شده وارد زندگی اجتماعی تازه بشوی وهرگونه خلاء را پر نمایی، تختخواب موجود جاندار ویژه‌ای می گردد که انگار همیشه دوست صمیمی تو می باشد و نصف اطاق تورا که حضور حیاتی دائمی تو درآن است پر می نماید، حتی درلحظات قدم‌های پنج‌گانه او را درکنار خود داشته باشی، وقتی بسوی میله‌های سلول گام برمی داری او جناح راست تورا پر می کند و وقتی بسوی دیوار یورش می بری او جناح چپ تو را تشکیل می دهد و دراین لشگرکشی، میمنه و میســـره همیشـــگی تو اســـت وهمگام با این نیروی عظیم می توان با هر قدم انبوهی از نیروهای اهریمنی را ازپای درآورد ودراین لحظات احســـاس غرور وفتح با پیشـــروی هماهنگ می گردد، فتح همیشـــه انســـان را پرولبریز می نماید، بنابراین دیگر تنهایی مفهوم خود را ازدســـت می دهد وآنچه بجای می ماند خود تنهایی اســـت که موجودات به خدمت او درمی آیند به هرشـــکل ورنگ که خود تصـــور کنند وهرحالتی که خود به آن بدهند وخود تمامی عناصـــر محیط را تســـخیر می نمایند ونامحدود می گردند، پایان‌ناپذیر بر همه آنچه که باید باشد وهست فائق گشته وهستی به تدریج به شکل خود درمی آید وتمامی کائنات را فرا می گیرد، فراترو فراتر ازآنچه که خود هست و بدینگونه خود به دیگری تبدیل می شـــود، به میله های زندان، به دیوارها، به تختخواب دوســـت‌داشـــتنی، به قدم‌های خود و انگار در این دیگر بودگی؛ خود را خلاص می کند تا قدری بیاساید، در این لحظات میله‌ها شکل انسانی به خود می گیرند وهمه با حالت ثابت پیش می آیند وبا همان چشمان خیره شفاف مرا به اعماق ورطه‌های هولناک از خود بیخود شدن می افکندند تا

از این اندیشه خلاص شده باز دوباره همان میله‌های بی‌جان شوند، انگار من با جان دادن به آنها به طور وحشـــیانه‌ای آنها را متجاوز بار می آورم، انگار با جان دادن به آنها روح آنها را مکیده‌ام، تنهایی آنها را تصرف نمودم، انگار آنچه من به آنها داده‌ام گونه‌ای ذات ضروری برای دربند شدن، ا سیر گ شتن می با شد که باعث حرکت آنها می گردد وهمین روح، ذات آزاد بی‌جان آنها را به بند می کشید، اینکه می توانستند جان داشته باشند درعذاب بودند ودرچشمهای خیره شفاف آنها نوعی ترس همواره جا خوش کرده بود وآنها را پریشان خاطر می نمود وترس بود وبالهای مرگ، چشمان خیره وشفاف، اندوه پایان یافته در برکه خواب وسپس این لشگر خودی به من حمله‌ورمی شد تا خود را آزاد نماید، چگونه می توانستم خود را آرام سازم تا در این حصار تنگ خود، خود را تحمل کنم و یا شاید دیگران را، البته همیشه می توان انتظار داشت که شرایط ناهماهنگ باعث آزار شخص شود و به هرحال هرآدمی برای خود این مسئله را درنظر دارد، حتی خوش‌خیال‌ترین آنها، اما هرگز نمی‌توان پی برد که تقدیر ازچه راههایی برای ما راه می گشـــاید که البته درشـــکل علمی آن باید گفت که شخص نمی‌تواند از واقعیت نامشخص تحلیل مشخص ارائه دهد، آنچه که اکنون برای من واقعیت مشـــخص شـــده اســـت در واقع باید درآینده خود را نمایان ســـازد چرا که خفاش خرد درشـــب پرواز می کند وبنابراین نمی توان بدین ســـادگی آنرا به چنگ آورد، پس باید صبر نمود تا آنچه به پرواز درآمده آرام گیرد و سپس به نقد نشست که البته اکنون مسئله اساسی آنســـت که تنورگرم را باید به کمک گرفت تا نان پخته گردد وگرنه تمام تحلیل‌های پس از حادثه همان تجربه ا ست که علی‌ر ضا در این زمینه مهارت کافی وخا صی دارد، اوهم می داند که واقعاً کجای کارش لنگ ا ست البته وقتی از حادثه فا صله گرفته ا ست، هرچند همیشه این تجربه چیزی نیست جزکنکا شی ژرف برای گسترش غنای فکری که رحیم آنرا به تجربه نشسته بود تا مرا باز یابد، اما چه سود که یار گریخته و آنچه به جای می ماند هم برای رحیم و هم برای ا صغر تجربه عمویی گونه می با شد به هرحال همیشه اسلحه‌ای بنام ا شتباهات همراه داریم که با آن حادثه را درجای معین خود به آرامش دعوت کنیم غافل از اینکه ماجرا خود پایان یافته اســـت ونیازی به آرامش ندارد، پدرم همســـایه مغازه‌داری داشـــت که همیشـــه بعد از خرید و یا فروش درامر ســـودا مهارت داشـــت وهرگز پدرم را قبل از فاجعه پیش‌آگهی نمی داد چه در افزایش قیمت‌ها وچه کاهش‌آنها، که البته باید قبول کرد که صبر میوه شیرین دارد وخداوند هم با صابرین همراه ا ست بنابراین همیشه تجربه لازم ا ست و این قضیه که بدون پیر نباید به ظلمات رفت حتی اگر سکندر با شی همیشه صادق ا ست، اما طوری از ضرب‌المثل‌ها ا ستفاده می کنند که انگار باید گریه کرد

هرچند وقتی کودکی سوت زدن را تمرین می کند حداقل روشن است که درحال تمرین می باشد، همیشه اگر قرارباشد بعد از واقعه موضع‌گیری کنیم وجای خود را تعیین نمائیم مسئله خیلی ساده می شود، اما حادثه همیشه در گرماگرم خود مواضع را مشخص می کند، درحالیکه بعضی‌ها فکر می کنند که خیلی برامور واو ضاع دور و بر خود مسلط هستند واین امر فقط می تواند نشانه‌ای باشد از اینکه به هرحال می توان این ادعا را داشت اما اینکه واقعاً چه کسی می تواند خوب و بد حادثه را تشخیص دهد و یا اینکه همین امور ساده را خوب بنگرد نمی توان حکم درستی داد که چه‌کسی؟ آیا دانستن، شناسایی را مشخص می کند یا ندانستن؟ به هرحال باید قبول کرد که حکم سقراط تاثیر خوبی داشت و این امر دربین افراد عموماً وجود دارد که با این ترفند که نمی دانم، درواقع خود را درجبهه دانایان قرار می دهند وبه اصطلاح ازدرپشت وارد می شوندکه سقراط هم ازاین امر جدا نیست ولی ما بخاطر نوع ایثار عمومی زندگی؛ تمایل داریم که سقراط را از موضع فروتنی بنگریم اما قاعده همانست که همه سود می برند، پس اینکه نمی دانم، می تواند همان حکم عکس خود را که می دانم باشد ویا اینکه درواقع این دو حکم، یک حکم واحد می باشد که یکی اسپینوزایی و دیگری هگلی وهردو درذات خود واحد، که درنمایش متفاوت به نظر می رسند و هیچ گونه امتیازی را سبب نمی شوند، من هم بعد از همه این درگیری‌ها و فرازو نشیب ها به تدریج جای خود را می یافتم که انگار این مکان می توانست صرفا درکنار یک تختخواب و یا دیوار کنارش و یا میله‌های نازنین باشد که دوستان صمیمی من بودند و یا آن دوست کوچک که گاهی بمن سرمی زد ومن چقدر خوشحال می شدم و من اصلاً دلم نمی آمد که جلویش را بگیرم و مزاحمش شوم ازاینکه منت نمی‌گذاشت که دوست من است وبه راه خود می رفت، به همین خاطر خیلی عزیز بود و من چقدر او را همراهی می کردم تا اینکه مرا ترک می کرد مانند کودکان که مصرانه هواپیمای آسمان را آنقدر نگاه می کنند تا دیگر دیده نشود و از نظر ناپدید گردد، آن یار باوفای من آن لبه آهنی بود که علیرضا فکر می کرد که می تواند با آن سرخود را بشکند غافل ازاینکه این بی‌جان صمیمی دیگر آنقدر یارغار شده بود که بخود اجازه چنین عملی را ندهد؛ احساس می کنم شاید و حتما دچار نوعی هذیان ذهنی شده ام که البته آنچنان هم دور نمی باشد و به یاد آن یار غار عیسی ناصری افتادم که هرچند در آن سرزمین غاری یافت نشود **نه یهودا که یوحنا و مکاشفه او** البته دوست دارم مهر پنجم او را بگشایم که خود همین مسئله هم شاید به نوعی نشانه چپ روی من و بیست و شش باشد که عدد پنج نشانه الهی می باشد و رفقا از این تخصص اعداد من هم نتیجه ای غیر نداشتند که خرافاتی شده است و اکنون مهر پنجم یوحنای

قدیس از یاران عیسی ناصری **چون مهر پنجم را گشود در زیر مذبح نفوس آنانیرا که برای کلام خدا و شهادتیکه داشتند کشته شده بودند که به آواز بلند صدا کرده میگفتند ای خداوند قدوس و حق تا بکی انصاف نمینمایی و انتقام خون ما را از ساکنان زمین نمیکشی و بهر یکی از ایشان جامه سفید داده شد و بایشان گفته شد که اندکی دیگر آرامی نمایند تا عدد همقطاران که مثل ایشان کشته خواهند شد تمام شود** شاید من هم باید مکاشفه یوحنا را به کار گیرم تا عدد هم قطاران من هم زیاد شوند تا در تنهای خود جمع گردم که البته انگار این مکاشفه هم شاید راه کار آنهایی باشد که بیشتر دوست دارند دیگران را سرکیسه کنند و سلول برگشتم.

تمام زوایا وحتی ذرات کوچک سنگریزه شناسایی شده بودند وآدرس هرکدام معلوم بود،تمام خطوط دیوار که خطی برخود نداشت، روشن و واضح، تمام آن حدود، مشخصاتی داشت که اکنون برای من روح زندگی شده بود وهمه آنها انگار محل‌های مختلف برای گذراندن زمان بی‌انتها، من هم اینک برایم روشن شد که چگونه دشتهای شالیزار بدون هیچ گونه حدومرزی برای شالیکاران مشخص است وآنها بخوبی می دانند که هروجب زمین درچه شناسنامه‌ای می‌گنجد و اکنون احساس بلاهت به من دست می دهد و تازه درمی یابم که اگر قرار باشد اندازه؛ کمی محدود کیفی باشد چقدر روشن است و این درک مبهم خود را برای ممی هم توضیح می دادم و از عدم درک او تعجب می کردم واحساس من این بود که چرا قضیه چنین ساده قابل درک نیست ولی اکنون درمی یابم که این دشت‌های نامشخص وگسترده که برای من حد و مرز نداشت چگونه برای آن کس که دراین حد و مرز می زید ومی میرد و زندگی خود را شکل می دهد چقدر روشن ومشخص است او دراین رابطه واقعی زیسته و بارها و بارها این حدود را در نوردیده و بارها و بارها برسر این حدود زندگی خود را درخطر دیده و کوچکترین کلوخ را که درفصل‌های آبیاری باید آب می گرفت تا رشته زندگی را بهم بدوزد شناخته و نگران نرسیدن آب به آنها بوده و من چه نا شیانه فکر می کردم او چگونه تشخیص می دهد که تا کجای این دشت بی در و دروازه متعلق به او می باشد، درحالیکه او حتی قطرات آبی را که باید به این کلوخ‌ها برسند تا جانی برای گیاه شوند درنظر گرفته است و بارها و بارها به آن اندیشیده که آیا آب خواهد رسید؟ مثل فیلسوف ذرات بی‌نهایت ریز این قطرات آب و خاک را با هم آمیخته و سپس ازهم جدا نموده و سپس روح زندگی درآنها دمیده و بدین صورت زندگی خود را سامان داده تا شاید درنزد دیگران گردنش را کرنش وار نگه ندارد و می داند که چیزی نمی داند، همان زیرکی سقراط وار که همواره تکرار می شود، پس من هم می توانم با این موجودات بی جان کنار آمده درآنها روح حیات بدمم و سپس

نظاره‌گر زندگی آنها باشم و بدین صورت زندگی آنها وابسته من خواهد بود اما آیا این علاج تنهایی می با شد؟ شاید ..... البته همه فکر می کردند که به فلسفه پوچی ر سیده‌ام و نمی دانم چرا همه فکر می کردند فلسفه پوچی مربوط به کامو می باشد؟ شاید بخاطر ترجمه نامناسبی که مترجم براساس دیدگاه خود این برداشت را درجامعه به وجود آورده و احتمالاً باید شخصیت مورسو این توهم را درذهن مترجم برجا گذاشته باشد، چون در کاربرد کلمه‌ای که کامو انگار سنگ بنای دیدگاه خود قرار می دهد بردا شت بیشتر با ساختار اجتماعی خودمان باید مطابقت دا شته با شد، احتمالاً باید مترجم از شخ صیت بیگانه کامو این بردا شت را دا شته با شد و آنرا به پوچی ترجمه کرده که البته کلمه اصلی آن بزبان فرانسه بیشتر می تواند به غیرمعقول برگردانده شود تا اینکه پوچ بودن را ارائه دهد هرچند شاید مترجم غیرمعقول را نوعی پوچی قلمداد کند که البته شکی نیست که کلمه فرانسه Absurd هرگز معنی پوچی را نمی دهد که البته تسلط به زبان ا صلی شرط لازم برای این مطلب هست امانگار هنوز کافی نیست و تسلط به بینش فلسفی هم ضرورت دارد، شخصیت داستان کامو هرچند بیگانه بود اما نسبت به چه چیزی و چه کسی؟ آیا نسبت به واقعیت بیگانه بود؟ یا نسبت به گروهی از واقعیات و البته شاید آقای مترجم همین بیگانگی را پوچی بدانند اما من شکی ندارم که آقای کامو ا صلاً به پوچی فکر نکرده بود که ا ساس فلسفه خود قرار دهد و اینکه همه فکر می کردند من به پوچی رسیده‌ام که این امر باعث حیرت من می شد همانگونه با خواندن فلسفه هگل همه فکر می کردند که من هگلی شدم، البته خودم اصلاً فکر فلسفه پوچی را درسر نداشتم بلکه بیشتر نوعی ذات زنده وحیاتی را درخود و حتی دیگران احساس می کردم و به آن باور دارم و این زنده بودن هرچیز آن چنان درمن قوی می باشد که احساس می کنم عناصر بی‌جان اطراف دارای گونه‌ای روح می باشند هرچند به کاربردن واژه روح شاید بجا نباشد اما می توان واژه دیگری را جایگزین کرد که درضمن اینکه حیات زنده نیست اما حالتی سرشار از زندگی درخود دارد، همان شالوده بالقوه ارسطو درهمه موجودات می باشد که به سوی غایت درحرکت هستند، بنابراین اینکه دچار نوعی پوچی شده‌ام برایم قابل قبول نیست اما اینکه دیگران چنین بردا شتی دارند مسئله ای رو شن ا ست چون پذیرش این مسئله که حادثه بیست‌وشش کاملاً مورد حمایت من قرار می گرفت و اینکه بخاطر طرفداری از واقعه بیست‌و شش خود را از جمع جدا نموده‌ام و به راهی دیگر غیر از پذیرش چپ‌روی بیست‌و شش رفته‌ام، دلایل کافی برای پذیرش این واقعیت می باشد که **بهرام** باید کم آورده باشد که چنین مواضع غیراصولی را اختیار کرده است چون آنها همیشه مرا فردی منطقی تصور می کردند، شاید

فشـــارهای زندان و عدم تحمل وضـــعیت مشـــکل، ذهن را دچار اختلال کرده ودرنتیجه نســـبت به واقعیت برداشت‌های ذهنی داشته و البته استدلال آنها درست بود چون من واقعاً خیلی از واقعیت‌ها را و شاید بتوان گفت همه وقایع را برداشت ذهنی می کردم وحتی پیشتر رفته؛ وقایع را به اندیشه تبدیل می‌نمودم وبرعکس ذهن خود را عینی می دانستم که همین امر دلیل واضحی بود که آنها مرا در سراشیب سقوط مشاهده کنند و اجباراً منتظر باشند تا شش ماه دیگر سر از تلویزیون دربیاورم خودم نیز چنین روندی را زیاد بعید نمی دانستم چون حداقل احساس می کردم در روابط عاطفی دچار اختلال شـــده‌ام، با همه این تغییرات دردرون خود هنوز و یا شـــاید احســـاس می کردم برای همیشه آنچه درمن انگار همواره از انرژی کافی برخوردار است باور به این حالت سرشار زیستن است که انگار همواره برذهن من سنگینی می‌کند که چگونه آنارشیست‌های اسپانیا با سرمایه‌داران درطلوع صـبح انجام می دادند که برفراز تپه‌ای مشـرف برطلوع خورشـید با پنجه‌های زرین آغاز زندگی را متجلی می سازد؛ این ساختار همیشگی زیستن و آفرینش، بودن در رنج‌آورترین لحظات جدایی، قطع ارتباط انسانی و آنچه شاید گونه بدیهی از ساختار تنهایی باشد، همیشه برایم نشانه‌ای از حیات بود ومن از درک این برداشـــت دوســـتان عاجزم که چگونه انســـانی را که بدین گونه درتنهایی خود تنوع بی‌پایان هســـتی را در خود دارد، فارغ از امید و حرکت تصـــور می کنند و سپس او را متهم به هواداری از اصل حرکت نموده و آنرا نشانه خشونت وخوی تجاوزگری قلمداد می‌کنند، دراین مقاطع حساس بود که به تدریج به ذهنیت تازه هستی دست یافتم که آنچه هست همانست که هست نه به سویی می رود و نه از سویی می آید و شاید این فوران حیات، گونه‌ای سرشار از زیستن بود که درنظر دوستان پوچی جلوه می کرد، همانگونه که حس مورسو درلحظه اعدام، حتی دراطاقک سیار زندان از زندگی سرشار بود اما درنظر خیلی از صاحب‌نظران به پوچی تعبیر شـــد درحالیکه مورســـو نســـبت به انبوه آدم های پیرامون خود بیگانه بود همان گونه که زن چینی وحوش جنگل را رام‌تر از انســـان های شـــهر می دانســـت و من به این نتیجه می رسـیدم که واقعاً قوانین حاکم بر عاطفه شـــکل ظاهری درســـت؛ اما وحشـــتناکی دارند و باید تعجب کرد که چگونه افراد جرات عاشق شدن را دارند هرچند انگار اول آسان پیش می آید، درهیچ حوزه‌ای از روابط اجتماعی، تیغ انتقاد این چنین بی‌رحمانه نمی‌برد، این چنین بی‌رحمانه مســـائل دگرگونه و قلب نمی‌شود، انگار در حالت ضد خود با سرعت غیرقابل تصور تغییر و تبدیل انجام می گیرد، هرگونه ترحم و دلسوزی و انواع و اقسام حالت‌های مدارا در این رابطه مسخره به نظر می رسد و انگار آنچه باید بیشتر به آن توجه کرد؛ ایستادن و مشاهده کردن است انگار این حالت حکم شیشه

دیو را دارد، کافی است قدری وضعیت خود را محکم نمایی تا تمام قطعیت رابطه محو شود؛ انگار دود می شـود و به هوا می رود؛ انگار به سـرعت در رابطه ضـدخود بازتاب می‌یابد وآنچنان این ایسـتادگی لذت به همراه دارد که زندگی هرگز نمی‌تواند درسـاختارهای دیگر خود چنین لذتی را رقم زند، اما کدام ابرمردی و یا بهتر ا ست یادآوری کنیم ابرانسانی می تواند در این لحظه شکننده سقوط نکند، درلحظه سقوط عواطف انسانی ایستادگی کند، کدام؟ و اما دانایی، همه فکر می کنند دانایی یک امر ذهنی می باشد؛ درصورتیکه دانستن دقیقا یک واقعیت می باشد؛ این امر همواره به تجربه برایم ثابت شده که چه بسا مسائلی را می دانیم و همان سبب عقب‌ماندگی ما شود، اینکه درلحظه سـقوط عاطفه؛ ما می دانیم چنین اسـت که ما را به ورطه هولناک می کشـاند، مگر قرار ا ست عواطف انسانی سقوط کنند؟ ما در رویای صادقانه خود اینگونه سقوط را درنظر می گیریم فارغ از اینکه خود ما هستیم که درحال سقوط می باشیم؛ وقتی به این قضیه پی بردم که انگار آدم ها به دنبالش هسـتند اما در ایسـتادگی سـرسـختانه درون خود، هرگز به آن دسـت نمی یابند و همچنین درجستجوی بی وقفه خویش و درلحظه مناسب؛ خویش را سرشار می کنند، دراین لحظه رها شده از آنچه ه ست و خواهد بود همه اینها نمی شود مگر همان حالت ذهنی معین که باید به شخص د ست دهد، دوباره غوغای بیست‌و شش، انگار آدم ها دنبال بهانه با شند، ناگهان موجی از یک حالت به وجود می آید و معلوم نیسـت که سـبب اینگونه تحولات و دگرگونی کدام اسـت؟ انگار بسـان کودکان که نمی دانند چه می خواهند و از اینکه کسـی نیسـت که به او بهانه کنند خود شان بی‌جهت بی‌قراری می کنند و بدین صورت دوباره غوغای بی ست‌و شش شکل تازه‌ای یافت و تمامی عدم تحمل آنها را از میان بردا شت و آن صداهای خوش‌آهنگ آخر سالن هم به تدریج تبدیل به هیولای زمینی شده بود که درمقابل هیولای آ سمانی که دائم سلام برع شق، آخه طلایی که پاکه، خوا ستگارها صف..... بابا کوهی من بگم برات، سل سله وار تکرار می شد و هرکلمه یادآور کلمه‌های بعدی بودکه به دنبال هم می آمدند و مانند شـلاقی بود که بر کف پا می خورد و به جای دردآوردن پا که دیگر حـسی ندا شت تمامی لایه‌های ذهنی قشر مخ را تکان می داد، تهرانی بی‌رحم مانند بازی کودکانه نقا شی متحرک باین طرف و آنطرف درحرکت بود و شلاق صاعقه‌وار فرود می آمد و سئوال‌های گوناگون او همانند ترانه‌ها ی ردیف جناب ادیب‌پور بود که انگار کنش دائمی شـلاق را به کف پا تکرار می کرد و بچه‌ها دوباره غوغای بیسـت‌وشـش را به عنوان چپ‌روی که سرنوشت آنها را به سوی زندان های ببر می کشاند و انگار برای آنها زندان ببر گریزی نیسـت؛ چه امپریالیسـم ابزار کارش درتمام دنیا شـناخته شـده اسـت و ایران هم یکی از

پایگاه‌های شناخته شده همان بلایا می باشد که اکنون دراین گوشه زندان عادل‌آباد دربند یک انفرادی امریکایی می توان آنرا تجربه کرد و دراین میانه مقصر اصلی بیست‌وشش؛ خود بیست‌و شش می با شد، آخه طلایی‌که پاکه چه منتش به خاکه، و سو سن شاید این بیت را روزی هزار بار تکرار می کرد وهمین نوارکاست دائماً درحال خواندن بود، نمی دونم چرا از این کاست به شدت لذت می بردم؟ البته بچه‌ها ی طبقه سوم که زیر بلندگو قرار داشتند این صدا را دهشتناک توصیف می کردند و طرفداران موسیقی اصیل ایرانی بیشتر از این بابت رنج می بردند تا اینکه دربند یک دروضعیت ناهنجار به سر می‌برند و به همین جهت کاسه صبرشان لبریز می شد وهمین عدم تحمل باعث به وجود آمدن فرضیه زندان ببر شده بود، درذهن من اما ماجرا شکل دیگری به خود می گرفت عدد دیگری را انگار پیدا کرده بودم، پنجاه‌وپنج! یک عدد جادویی دیگر! نمی دانم این عدد ۵۵ را چگونه محاسبه کردم، شاید پنجاه‌وپنج روز درپکن وحس مائوئیستی من بی‌تأثیر نباشد، به هرحال همانگونه که درتمامی موارد درجهت مخالف حرکت می کردم، این بار هم درجهت مخالف زندان ببر؛ تئوری دموکرا سی شاهانه را مطرح کردم که نمایانگر مو ضع من بود و ا صلاً معلوم نیست که این عدد را ازکجا گیرآوردم با عدد ۲۶ خیلی بازی کردم تا شاید به نحوی دررابطه ا سرارآمیز به عدد پنجاه‌وپنج بر سم نه اینکه ابتداء آنرا م شخص کرده با شم و سپس این مشکلات پیش آمده با شد بلکه به دنبال عددی می گشتم که درهمین حول‌وحوش با شد تا مسئله زندان ببر جهت عکس خود را طی کند و هرچه فشار در زندان‌های مختلف درهمان سالها بیشتر می شد من جدیت بی شتری صرف می کردم تا عددی برای دموکرا سی پیدا کنم و حتی به یونان قدیم که مهد دموکراسی بود سری زدم و سن سی‌وسه سالگی اسکندر مقدونی برای من جالب بود که سراسر کائنات را فتح کرده با نیش پشه ای جهان را ترک می کند، (البته باید تذکر داد که نیش پشه تیغ شمشیر افسران خودش بود) تاریخ شاهنشاهی را هم به کمک گرفتم چون عدد ۲۵۳۲ عددی بود که می شد روی آن کارکرد، به هرحال من مدعی بودم که شاهنشاه باید حرکتی دموکراتیک انجام دهد تا سناریو تاریخ در این زمینه تکمیل شود و چهره‌های تازه؛ پا به میدان گذارند، با این اعداد و عدد ۳۳ و مبداء تاریخ کورش و همچنین عدد ۶۳ که هم قدری معکوس ۲۶ است و همچنین اختلاف دوعدد کف دست می با شد، اینها شدیداً، تمام ذهن مرا به کار گرفته بود، ذهنی که انگار فرار می کرد، از رابطه عاطفی از دست داده، ذهنی مانده از رسوب تدریجی واپس زده خود که انگار در فریاد بیست‌وشش به بار نشسته بود و اکنون ثمرات را درو می کرد، اگر شخص می‌توانست این حالت عاطفی را جبران کند انگار به جوهر کائنات راحت‌تر دست می

یافت، نه اینکه تشخیص دهد درآن چه چیزی نهفته است بلکه تشخیص دهد رازی سربه مهر درآن نیست که هرچه هست درخودمان نطفه بسته است، این خلاء عاطفی در حقیقت قابل جبران نیست چون اگر قرار با شد چنین شود باید شخص خود را از قبل تنظیم نموده با شد، نوعی عدم تعادل مطرح می باشد به هرحال همانگونه که شخص همواره دریک تعادل عاطفی دائمی به سرمی برد و انگار صرفنظر ازخواست خود نوعی نیاز دائمی را جواب می دهد و درجریان دائمی پرشدن و خالی شدن است، دریافت و پرداخت، این تابش و بازتاب البته همواره با اندکی تغییر حالت همراه می‌باشد که انگار همین اندک کافی است تا رمزی خاص نشانه درون را درخود حک کند و همین موضوع بیشتر وظیفه سرشار کردن را به عهده دارد، شاید به راحتی بتوان مدعی شد که انگار تعقل دراین راستا راه به جایی نبرد، هرچند نیروی عقل را نمی توان سراسر نادیده گرفت، چه حس به تدریج خود را در دامان عقل مخفی کرده سعی می نماید گزندی را که به خود رسانده برطرف سازد، و البته این امر بسیار بعید می نماید که شهودهای حس برای فرار از وضعیت ناهموار خود تبدیل به مفاهیم عقلی گردند، نه اینکه بدین صورت مشکل را حل کنند که البته با تغییر وضعیت دادن، موضوع را از حالت زمان ومکان خارج نموده به ساختاری تازه؛ منطبق با آنچه خود درهمان وضعیت قرار گرفته‌اند تبدیل نمایند و بدین صورت درد کاهش یابد و غم درون عیان شود، درکنارگوشه‌های پلک‌ها و سپس نفسی عمیق و نیرویی تازه برای رویارویی با اعداد، به هرحال عدد پنجاه‌وپنج درذهن بطوراساسی رسوب کرد و شاید هرگونه کوششی برای دگرگون کردن آن و یا تحلیل منطقی برای تعویض امکان‌پذیر نبود و اینکه انگار شاهنشاه تبدیل شده بود به مردی با تمام سجایا و عطوفت مهربانانه، همانگونه که تمام نیروهای اهریمنی برای چنین تمثالی کوشش می کردند و من با تمام اطمینان خود به این چهره تازه متولد شده برای امتیاز دموکراسی که انگار اگر قرار بود بدین صورت ستانده شود بازهم مجبور بودم کراهت بازتاب شده را پس زده او را درذهن خود ترمیم نمایم و انگار درلایه‌های درونی ذهن خود بلور شکسته‌ای بودم که بی‌نهایت چهره و خاصیت را درخود و در دیگران مشاهد می کردم، انبوه حالت‌های گوناگون را درصورت؛ انبوه اشکال را درذات؛ بهم پیوند می زدم تا بدین‌گونه بتوانم منطق هستی را آنگونه که هگل به وحدت دعوت می کرد به کثرت برسانم، کثرت بی‌پایان حالت‌های متضاد درشخصی واحد، چرا که غیر از این برداشت، نمی‌توانستم لحظه‌های گوناگون و پی‌درپی برخوردهای متفاوت را درانبوه آدم ها که انگار اگر صد بودند، در لحظه صدهزار نمایش می دادند ارزیابی کنم، دراین کشاکش نظری درون خود، احساس می کردم تازه‌های ارتباط فهم برایم روشن می شود که البته

قبلا زمینه‌ای را دراین رابطه داشتم و ازاینکه چگونه است که هردوره‌ای در برداشت آثار دچار دگرگونی می‌شویم، در هر صورت روشن است که فهم ما از دموکراسی یونان باستان همان نیست که اکنون قرار است آریامهر آنرا به ملت خود هدیه دهد هرچند که شرایط همان دوره را به دقت بررسی کنیم و به اصطلاح همه جوانب را درنظر بگیریم تا دقیقاً پی ببریم که آنها چه دریافت اندیشمندانه‌ای از این مقوله داشته‌اند؛ باید پذیرفت که اندیشمند و یا فرزانه بی مانند آن زمان ارسطو بود و مدافع برده داری و دموکراسی که انگار اکنون هیچ نقاط مشترکی را به همراه ندارند و در نتیجه من با ارسطوی بزرگ به وحدت این دو مقوله ایمان می آورم هرچند عقل پذیرای آن نیست؛ همانگونه که رئیس زندان و رفقا به وحدت رسیده بودند و این زمینه سبب شد تا به داده‌های تازه توجه کنم، از اینکه درآن واحد افراد از مقوله‌ای واحد برداشتی متفاوت داشته باشند هرچند در ارتباط با یکدیگر توافق کنند که یک برداشت را دارند؛ اما این مسئله نباید باعث‌آن گردد که ما فکر کنیم آنها یک برداشت را ندارند،چون توافق دارند پس یک برداشت را دارند، درتوافق، نسبت‌های متفاوتی از هماهنگی و انرژی مصرف می شود همانگونه که درجهت مخالف آن هم همین قضیه صادق است که هرگز دو وضعیت مساوی نداریم و همچنین دوبرداشت یکسان، اما حالت یگانگی به یک مجموعه می تواند د ست دهد با اینکه همه یگانه نیستند، حداقل درفرد بودن یگانه نیستند هرچند درجمع بودن یگانه با شند، بنابراین بیان مطلب صرفاً همان نیست که گوینده درنظر دارد بلکه می تواند حالتی باشد که مورد نظر شنونده می باشد و یا اینکه حالت‌های متنوع که شنونده در نظر دارد؛ همانگونه که وقتی علیرضا قبول کرد که اشتباه کرده، برای او مفهوم غیر ازآن بود که آنچه در ذهن من نقش داشت، چه درذهن من این بیان آئینه‌ای بود که علیرضا بیان می کرد نه اینکه علیر ضا به ا شتباه خود پی برده با شد و دیگر آنرا تکرار نکند بلکه دریافت من حالتی از علیرضا بود که حالت گذشته خود را بدین طریق از خود جدا می کند و آنرا در بایگانی اشتباه قرار می دهد تا بتواند نیرویی تازه برای پیش رفتن برای خود تدارک ببیند، پس این مسئله یعنی بیان حالتی از واقعیت از جانب هرکسی نه نشان دهنده همان نیتی است که گوینده درنظر دارد بلکه می تواند بستگی به شنونده نیز داشته باشد و یا ربطی به طرفین نداشته باشد بلکه گیرنده نامشخص ازآن تاثیر حداکثر را داشته باشد، بنابراین مسئله اساسی این نیست که گوینده چه می گوید و آیا حقیقت را بیان می کند یا اینکه مجاز را؟ بلکه این بیان بستگی به گیرنده پیام نیز دارد که چگونه آن پیام را دریافت می کند، نه اینکه این قضیه درامور پیچیده و یا غیرقابل فهم عمومی مطرح باشد مثلاًدر برداشت‌های هنری،بلکه حتی در ساده‌ترین احکام از قبیل ،، این شئی

کتاب است ،، صادق می باشد،احکامی که ظاهراً غیرقابل برگشت می باشند که انگار همگان درآن هم‌رأی می باشند؛ صرفاً برداشت ظاهری همگانی دریگانگی رابطه بدین صورت نمایان می شود و چاره‌ای هم نیست اگر قبول نکند که این حکم درست نیست و شئی کتاب نمی‌باشد ارتباط با دیگران را از دست می دهد و برایش مشکل ایجاد می گردد بنابراین ترجیح می دهد حکم را بپذیرد تا بتواند جایی برای خود درارتباط عمومی بازکند و درارتباط زندگی، خودبخود ذهن او بدین صورت شکل می گیرد و گریزی هم نیست؛ البته پذیرش این قضیه قدری به سوی بلاهت گرایش دارد هرچند شاید این کلمه هم بازتا حدی رسا نباشد چون به هرحال شخص همیشه نظر خودش را در رابطه معقول قرار می دهد و سعی می کند حتی زمانی که فکر می کند دیگران نظراو را قبول ندارند استدلال دیگران را نقادی کند تا شاید گشایشی حاصل شود، اما با همه این احوال درذهن من به تدریج نه آن شئی فی‌نفسه نا شناخته و نه آن شناختنی دیالکتیکی، بلکه نوعی از شناخت شکل می گرفت که بیشتر می توان آنرا به حالت‌های ذهن برای تطبیق با واقعیت بیرون خود درنظرگرفت و بدین صورت که مثلاً هرزمان می توان به نوعی این نیت را تفسیر کرد که عشق آسان نمود اول ولی افتاد..... که حتی شاید اصلاً به ذهن شنونده نرسیده باشد، پس این نوع شناخت درواقع به دو سوی رابطه بازمی گردد و در ضمن با تغییرات دو سوی رابطه تغییر می کند، مثل اینکه به تدریج به مبحث شناخت شناسی رسیده‌ایم که البته ربطی به مسئله مورد نظر که در پیش گرفته‌ایم ندارد، اما به هرحال یکی از ابهامات قضیه که چگونه دراین سلول‌ها و جدا از هم زیر این صدای پرطنین بلندگو که انگار دوردست‌ها را فریاد می زند اما زیر گوش تو نشسته است، ما دچار اختلاف شده‌ایم، برای من این مسئله مطرح نیست که سکوت کنم چون از جایی که نمی دانم اما یادم مانده، آنکه سکوت کند اختلاف تمام می شود و این جمله پیام این حالت را دارد که هرکس سکوت کند نمی داند درصورتیکه قبلاً گفته شده بود طرف مقابل ابله است که من این باور را ندارم اینکه خودم برای ثابت کردن نادانی خود سکوت کنم جالب توجه است، البته شنیده بودم که جواب ابله خاموشی است اما اینکه طرف نادان سکوت کند اختلاف حل می شود احتمالاً باید از آن حرف های سنگین باشد که انگار مورد فهم خاکیان نیست، شکی نیست که بیان این طرح ازجانب فردی با کرامت بوده باشد، من اگر سکوت می کردم بیشتر دانایی خود را می توانستم به رخ بکشم، یعنی انگار برای ثبت یک قضیه نقیض،آنرا پی می گیریم و اگر سکوت نکنم آنوقت همین حالت ایجاد می شود که مجبور به شناخت شناسی می شویم و باید به هر حال رای یکی را قبول کرد تا بتوان بحث را آغاز نمود و من درخود، درلایه‌های ذهنی خود اجباراً باید به چنین

دستاویزی متوسل شوم، چون اگر با دیگران حداقل به این نقطه برسیم که بحث را آغاز کنیم اصل ماجرا پایان می یابد و دیگر این لایه‌های ذهنی ناتوان من درپی اندیشـــیدن برای پی‌بردن به رازو رمز این حرکات با ا شاره‌ای از دو ست تواناتر می شود و غائله فرو می‌ن شیند، بنابراین آنکه می داند باید ســکوت کند نه آنکه نمی داند و اگر هم نکند وادارش می کنند البته منظورم شــمشــیری نیست که بر سر جمعه فرود می آید تا اورا به برده تبدیل کند، بلکه انسان وقتی چاره‌ای ندارد باید به هرحال راه فراری پیدا کند همانگونه که زندانی مجبور شد تا اعتراف به قتل کند که از شکنجه رهایی یابد ودر نتیجه انگار آینده رنگ می بازد و بی‌رمق می‌گردد تا حال نمایش همه هســـتی گردد. دوباره یک حالت خارق‌العاده درمورد عدد بیستو شش و یا شاید مواجه با امری مطلوب شــدم که آنرا برای خود به نقشــی از زندگی تبدیل نموده‌ام تا بازهم این عدد را قدری قدســی‌تر بنمایانم و آن اینکه پس از بیست‌وشش سال باید **بیست‌وشش** را بیان نمود و این مسئله باعث می شــود که به این نتیجه برســم که انگار نماد در زندگی موجودات نقش ویژه‌ای دارد، درواقع تمام واکنش‌های انسان را نمادها پی‌ریزی می کنند و درنتیجه انسان قرن بیستم هم گریزی از خرافات ندارد،حتی دراین قرن به اصــطلاح دانش وفن، انگارانســان هم باید همانند حیوان که با نماد می‌گریزد و با نماد زندگی خود را تنظیم می نماید و با نماد طی‌وطریق می کند هرچند انگار دشــمنش را نمی‌بیند تا زمانی که در چنگال او اسـیر می باشـد؛ بنابراین نمادها چه درسـت و چه نادرست برای ما حرف اصلی را به همراه دارند، اینکه شکل دهنده واقعیت ویژه هرانسانی هستند نه اینکه واقعیت آن با شند که قبل از ما بیرون از ما زندگی ما را تعین کنند و بدین صورت دوباره به خرافات متوسل می شوم و اینکه بیست‌وشش واقعاً چه مفاهیمی را و یا چه واقعیاتی را درخود نهفته دارد که انگار د سترسی به آن مشکل می نماید واکنون دراین تابستان مطبوع که شیشه‌های پنجره سلول‌ها همه برداشته شده وبرداشتن آنها و صدای انتهای سالن همواره مطرح وبچه‌ها در راحتی فارغ بال هرکدام شخصیت خود را در طرز خوابیدن به نمایش می گذارند، پس باید انگار اجبارا با این همه تاکید رفقا که بنویس هنوز عدد بیست و شش فرا نرسیده بود و اکنون بیست و شش سال از آن فضای بدون پنجره می گذرد و بیست و شش سال از خوابیدن رفقا، به افروزه گفتم صبح زود قدمی بزنم و تا انتهای راهرو بروم، او نمی دانست که قصدم چیست اما رضایت داد به هرحال آدم های خطرناکی بودیم وحداقل برای پاسبان پست این امر فراتر از انتظار بود و شاید او هم دراین خواست من قصد داشت و چیزی را جستجو می کرد اما من برای پی بردن به شخصیت بچه‌ها درحال خوابیدن علاقمند شده بودم، در نتیجه افروزه رضایت داد و خودش هم

همراه من آمد به افروزه گفتم که شاید حوصله‌اش سر برود اما او مشتاق بود و می شد اشتیاق او را توجیح کرد چون افروزه هم برای خودش دربند انفرادی تبدیل به قطبی شـــده بود که دیگر مامورین رده پائین ازآن برخوردار نبودند و می شـد این امر را ناشـی از نوعی ارتباط دانسـت که افروزه از آن برخوردار بود ودرنتیجه منطقی بود که افروزه هم میل داشـــته باشـــد که دراین بازی شـــرکت کند هرچند آن انتظاری که افروزه داشـــت دراین رابطه عملی نبود و اصـــولاً باید قدری سرمایه گذاشت تا سودی عاید خود کرد، درمملکت ما اصولاً مدار امور گونه‌ای است که انگار بدون هیچ‌گونه پیش فرض باید به نتایج رسید و این امر قدری مشکل می‌باشد و افروزه هم فراتر از این واقعیت جامعه؛ این آمادگی را داشـــت تا قدری هم ســـرمایه خود را هدر دهد که البته در ساختار دوجانبه استقرار وضعیت اجتماعی در ایران این حالت انگار شکل ریسک را به خود می گیرد در حالیکه اصـــول روابط ســـرمایه چنین حکمی را قطعی می داند و گریزی ازآن نیســـت، خلاصه اینکه از ظن خود شد یار من و ما با هم حرکت کردیم ودوباره مشخص شد که حرکتیون همیشه و همواره درکنار عناصر نامطلوب کار خود را پی می گیرند و این مطلب بارها و بارها به اثبات رسیده است هرچند کو؟ گوش شنوا که این مطلب را درک کند؟

علی رضا راحت و صاف خوابیده بود یک دست زیر سر و دست دیگر افتاده کنار؛ پاها روی هم دیگر؛ چهره علی رضا مشخص بود ونشانه آرامش درخواب، شاید او صرفاً فکر می کرد که تمام وجود او به راحتی هرمســـئله ی مشـــکل را با اســـتاندارد معین به تاریک خانه اشـــتباهات می‌فرستد و دوباره با نیرویی تازه آغاز می کند، بنابراین شاید اساساً مشکلی نداشت و یا اینکه مشکلات می‌توانست برایش خیلی راحت و ساده مشخص شده به گوشه ای فرستاده شوند، به آن گوشه که او آن را اشتباه کردن می دانست و فکر می کردکه خیلی صداقت دارد، حداقل این قضیه را قبول داشت که وقتی شخص اشتباه می کند باید این جسارت را داشته باشد تا ازخود انتقاد کرده راحت‌تر موضع خود را مشخص نماید، علی رضا همین که صادقانه قبول می کرد اشتباه کرده؛ خود را محق می دانست که در رابطه با هرمسئله‌ای اظهار نظر کند، دوستداشتنی بودن علی رضـــا را حتی در خواب هم می توانســـتم نظاره کنم و من چقدر این مرد را شـــاید دوســـت داشتم؛ چون هرگز فکر نمی کردم می توانم کسی را دوست داشته باشم؛ اما علی رضا انگار برای من؛ با همه اشتباهات خود جایگاه خاصی داشت که در خواب هم مرا به سوی خود می کشید و چه لذت بخش! در خود انگار هوس کنار او خوابیدن را حس می کردم و کیف کردن دو چندان می شـــد، با خودم فکر می کردم آیا این وصـــال دســـت خواهد و شـــاید آن پیر فرزانه مرا متهم به

انحراف نماید؛ مکث من در پیشگاه علی رضا انگار برای افروزه قدری سنگین و سخت گذشته بود و یا شاید حو صله این تدوام را ندا شت و یا شاید م شکل دیگری را در ذهن خود مرور می کرد باید قبول می کردم م سئولیت او این اجازه را به او نمی داد و در نتجه علی ر ضا را باهمه دو ست داشتن ترک کردم اما محمودی مچاله شده بود؛ سروگردن اصلاً مشخص نبود، انگار با فشار تمام به درون تمایل داشت، شاید به سختی داشت فکر می کرد که چگونه باید مشکلات را حل نماید؛ پاها فرورفته درشـــکم، حالتی داشـــت که انگار از ســـرما می‌گریزد، حتی دراین تابســـتان که ما خوشحال بودیم از اینکه محمودی سبب شد شیشه‌های پنجره برداشته شود؛ شاید محمودی بیش از حد توان خود مسائل را پیش روی خود انبار کرده بود تا آنها را حل کند هرچند با این وضعیتی که داشـــت انگار درمقابل این مشـــکلات مچاله شـــده بود وآن حس مســـئولیت درونی درمقابل مارکسیسم و نجات ایدئولوژی مرا به یاد فرخ می انداخت که چگونه با نگاهی ملتمسانه خواستار نجات این ایده تلاش می کرد و من چه آب پاکی روی د ستش ریختم که من ناتوانتر ازآن هستم که قابل تصور است تا بتوانم برای نجات این ایده تلاش کنم و پیش خود فکر می کردم چگونه می توان مارکسیسم را نجات داد وحتی فکر شیطانی‌تر اینکه چرا باید آنرا نجات داد، محمودی و فرخ خیلی ساده می بایستی به فکرشان می رسید که هرایدئولوژی و یا دین و یا مذاهب گوناگون برای نجات ورستگاری بشر چه از زمین و چه از آسمان نازل و یا تدارک دیده می شوند نه اینکه بشر باید آنها را نجات دهد بلکه آنها باید بشـــر را از ناهنجاریهای زیســـتی نجات دهند، برایم همیشـــه جالب توجه بود اما اکنون با گونه ای خوابیدن ناهنجار انگار به برداشـــت ذهن از من هجوم می آورد که بهرام آن نیســـتم که تو در ذهن خود داری و محمودی در براز جان برای گریختن چه تلا شی می کرد اما در بند چهار زندان عادل آباد شیراز برای د ستگیر ن شدن نگران بود، به همراه افروزه محمودی را هم واگذا شتیم، فکر کردم عزیز بیدار ا ست اول جا خوردم اما نه، خواب بود، چشمانش بسته بود اما حالت گونه و ابروان؛ درنگاه نخست خواب بودن را نمایش نمی‌داد؛ دستها انگار پرتاب شده و پاها ا ستوار برای دریافت لحظه درپیش رو، انگار حتی درخواب هم ءضلات ا ستقرار ندا شتند و آماده بودند تا هر حرکتی را انجام دهند؛ سرزنده و با نشاط با نفس‌های منظم وراحت، لبخند عزیز حتی درخواب هم فراموش نشـــده بود، اگر پیامبران حضـــور داشـــتند درهای ملکوت را بر روی او باز می کردند و عزیز می توانست از همانجا مستقیم به ملکوت رفته این همه دچار عذاب وجدان نشود، انگار افروزه هم همین احساس مرا دا شت چرا که با صورتی ر ضایت بخش عزیز را می نگریست و قصد داشت جمله ای در وضعیت جالب توجه عزیز بگوید اما انگار

توانایی بیان را نداشت و یا شاید من چنین دریافتی را در خود ایجاد کرده بودم و گذشتیم؛ حمید سرش را درد ستهایش گرفته بود و انگار برای بیشتر خوابیدن تلاش می کرد، تعجب کردم که چرا بدین گونه؟ انگار فریاد خشـــم او دراین حالت هم نمودار بود و یا شـــاید من فکر می کردم حمید همواره باید درحال فریاد زدن با شد و د شمن را به مبارزه بطلبد، اندام‌ها کوچک و ذهن پرتوان و اندامها ناتوان از برآوردن خواســت ذهن، همین تناقض؛ فریاد را در او انباشــته می کرد تا درلحظه منا سب رها گردد، او به پهلو خوابیده بود هردو د ست وهم پاها درو ضعیتی نادر ست اما ساختار خاصــی داشــت که اندام خوابیده را کج و معوج نشــان نمی داد ونوعی احســاس آرامش دربیننده بوجود می‌آورد، نوعی دعوت به آرامش را در شخص ایجاد می کرد که انگار هر چه بی شتر برای پی‌بردن به رازی باید جســـتجو نمود؛ باید تلاش کرد تا آنچه را نهفته دارد دریافت کرد و همین کوشـــش باعث پیدایی همان فریاد می شــود که انگار حتی درخواب خود را می‌نمایاند و این همه باید از اندام ها به سوی سروگردن روان با شد و سپس باز گردد تا بازتاب خود را درنگاه بیننده تمام کند و اجازه ندهد تا دوباره نتیجه‌ای تازه حاصــل شــود. افروزه به من نگاه می کرد،حس می کردم با تعجب نگاه می کند و ســـپس نگاه خود را به حمید بر می گرداند تا شـــاید او هم چیزی درآن ک شف کند، آنهمه سبیل، آن سروگردن که شاید اکنون در ذهن افروزه یادآور همان حالتی باشــد که در دادگاه با آن کت که روی دوشـــش انداخته بود و با تمام جســـارت دادگاه و همه آن نشان داران بی‌نشان را به مسخره گرفته بود که او را محاکمه می کردند، افروزه حتماً درفکر همان لحظه بود شاید با من قصد هماهنگی دا شت اما نظام طبقاتی اجازه چنین فر صتی را به افراد خود نمی دهد او آنچه را برپرده تلویزیون دیده بود اکنون درپیش رو داشـــت اما درکنار من؛ حس می کردم که افروزه دودل ا ست و شاید قدری هم حو صله‌اش سررفته بود البته حدس می زد که من هم درفکر فریادی هســتم که فقط خودش برپرده دیده اســت و ســپس افروزه مانند زائرانی که از زیارت برگشته‌اند و همه چیز را دیده و می داند که ما مشتاقان همان‌هایی هستیم که آنها دیده‌اند و آنها بیش از ما مشــتاق بیان هســتند ؛ افروزه حکم زائری را یافته بود که تاآنچه من ندیده بودم را برایم تعریف کند که البته لذت بیان باید محفوظ بماند تا همچنان انرژی بازیافت به پایان نرســـد، همانگونه که زائر از لذت بیان دیدنی های خود خســـتگی ندارد و حتی درخســـته‌ترین حالت بار لذت نابی را درخود نهفته دارد که ادامه کارش را میســـر می کند تا اینکه این همه تکرار به تدریج وضعیت را به صورت عادی در آورد، افروزه هرچند قصد داشت از لذت چنین تشریحی برخوردار شود اما من از زحمت آن بیانات که برمن وارد می شد فرار کردم؛ من فرار کردم تا گل سرخی را

که افروزه به من تقدیم می کند دریافت نکنم که شـــاید خود را هنوز لایق آن نمی دانســـتم و همچنان درحمید قرار داشـتم و به تدریج افروزه احسـاس نوعی حسـادت را درخود حس کرد و رفت و من می دانستم که در ذهن افروزه **خسرو گلسرخی** نقش بسته است و او چقدر مایل بود تا تصویر مردانه خسرو را برای من تعریف کند که البته باید یادآوری کنم خسرو گلسرخی تا حدی به حمید ارض پیما شباهت داشت و به خاطر همین شباهت؛ افروزه در حمید، گلسرخی را می دید که خسرو برای حتی این افراد مامور زندان هم به اسطوره ای تبدیل شده بود، تنهایی نگریستن به آدم های خوابیده حال‌وهوای دیگری دارد، به ویژه آدم هایی که شناخته شده هستند، انگار همه آن داده‌های ذهنی خود را دوباره درحالت‌های آنها پیاده می کنی و به نقد می‌پردازی آنچه را قبلاً دیده بودی که آیا چگونه اســت که این آدم ها در اینجا بی‌حرکت هیچ نیســتند و وقتی بودند چه موضــوع‌های ذهنی را به وجود می آوردند که اکنون زمینه‌ای ندارد، مثل عظمت آدم مرده‌ای که به تدریج در جسد فروکش می کند، البته در ذهن شخص ناظر که این حالت درحقیقت فروکش کردن همه آن ذهنیاتی اســت که شــخص ناظر دچارش شــده بود و چون درنمایش بیرونی عظمت آن شخص شکل گرفته بود اکنون همان صورت اجبارا در جسدش باید فروکش کند، این لایه‌های ذهنی شــاخص ذهنی ندارند و اجباراً باید نماد بیرونی داشــته باشــند تا هویت خویش را بازیابند درغیر این صورت ذهن نمی‌تواند ذخیره شخصی خود را نمایش دهد و دراین را ستا تمام آنچه ذات نمی‌تواند خود را بنمایاند اجبارا باید نمایش را به کمک گیرد وگرنه ذات ناتوان؛ به نفی ذات می رسد که دراین حالت نیز درخود فرو می‌میرد چون حتی ذات برای نفی خود هم نیاز به نمایش دارد که حتی دراین نفی نمودن هم یارایی کافی ندارد، پس می توان نتیجه گرفت که هســتند حالت‌هایی که نه وضــعیت اثبات دارند و نه وضــعیت نفی و بدین شــکل بین دو نیرو حالت تعادل ایستا پیدا می کنند و دراین حالت از عهده خود خارج می شوند و دروضعیت موجود وجود ندارند هرچند؛ هرو ضعیتی به علت قرار گرفتن در ارتباطات متنوع نمی‌تواند جدا از این ارتباطات با شد، بنابراین، این حالت به سرعت به وسیله نمایش‌های گوناگون ربوده می شود و سریعا هم اثبات و هم نفی را دگرگون می کند، در نتیجه حالت ایســتا انگار وجود ندارد، هرچند در ذات، شــاخص اصــلی وجود دارد که البته نمی توان همچون ذات، درخود قرار گرفت؛ به هرحال باید اجبارا درنمایشــی خاص و یا به صــورت نمادی معین تجلی کند که همین امر ســبب می شــود تا نمادها جایگاه خود را پیدا کنند و به عنوان تنها راه ارتباط تلقی گردند، هرچند همین نمادها باید پشتوانه‌ای داشته باشند تا تجلی‌گاه همانی گردند که انگار خود را نمی‌توانند نمایش دهند، افروزه

هم برای نمایش خود اجبارا می بایستی ریسک می کرد تا بتواند در ذات هستی من برای عملی معین رسوخ کند اما برای نگاه کردن ابزار ضروری می باشد و افروزه فاقد آن ابزاری بود که برای این کنکاش لازم داشـــت و اجبارا مرا تنها گذاشـــت, حمید خوابیده بود اما ذهن بی جهت به دوره بازجویی او برگشـــت و این دوره را با فریاد زیر پلکان بند چهار در هم آمیخت تا شـــاید موجود پیش رو را بهتر شناسایی کند هرچند که هم چنان به او و به خواب او دل بستگی داشتم که شاید حالتی بیش از اندازه در کمیت و کیفیت خود غرق شده باشد؛ رحیم انگار با وسواس خوابیده بود و یا شاید درخواب هم در پی تحلیل و کنکاش واقعیت‌ها موضع فعالی اختیار کرده بود، پاها روی همدیگر افتاده، سرش را طوری قرار داده بود که گردنش کاملا روشن و مشخص می نمود حتی خرخره گلو جلو کشیده و با این حال یک دست پشت گردنش حایل شده دست دیگرش روی تخت رها بود، با نفســهای آرام از دهان که شــاید نشــانه گرفتگی بینی باشــد، مژه‌های درشــت و پلک‌های خوابیده برخلاف جهت آنکه باید خوابیده باشــد آنچه درچهره او احســاس مرا تحریک می کرد نوعی هوس دست یافتن به آنچه دربرابر من ناتوان افتاده بود، اما رسیدن به او غیرممکن می نماید چه او در راستای آنچه برای کنکاش درپیش گرفته بود شالوده رای مرا به ستیز فرا می خواند و ســـپس دراین حرکت خود عقب‌نشـــینی می نماید و تمام میدان را برای بودن با همدیگر هرچند بر مجادله ترک می کند و انگار درردپای ترک کردن؛ مرا دعوت به پذیرش همه آنچه برایم عذاب‌آور بود می نماید و این همان ژرف‌اندیشـــی او بود و من این یقین را باور نمی‌کردم و او با تمام سماجت بر یقین بودن این یقین اصرار می ورزید و سپس به سرعت از اصرار خود دست می کشـید و اکنون در برابر من انگار تسـلیم کامل بود آنهم با آن گردن روشـن نمناک، که شـاید اگر علی ناراحت نمی شد دوست داشتم آنرا ببوسم؛ چشمهای خفته بر بالهای آرزو و نفس‌های منظم یک حرکت مداوم که انگار به جریان آب می نگری یا اینکه ســـاعت‌ها در شـــعله آتش؛ غرق نشانه‌های وجود درون خود می باشیم؛ انگار شانس آوردم که تنها عزالدین را در پیش روی خود می یابم ومیل دردناک دست یافتن مرا فراگرفته بود شاید می بایستی شمشون وار میله های مزاحم را یا در هم می دریدم و یا اینکه بهرام وار در پیشگاه این میله های آهنی سر سخت جان می دادم تا از پیش روی من گریخته اجازه نزدیک شدن را برایم فراهم سازند، او را یافته بودم اما در سرزمین مردگان که شاید باید می گذاشتم مردگان او را بردارند اما مگر من اکنون زنده بودم و ترجیح می دادم به پیش رفته او را باز آورم انگار گورگونی پیش روی دارم, باید به نگریســـت تا توانایی رهایی خود و محبوب را توانا گشـت اما میل دردناک بقا برای با هم نگریسـتن که آیا می

آید سبب گشت تنها آنچه باید رخ می داد هنوز باید به زمان نیاز داشته باشد که من سنگ نشده بازگشـــتم، مهدی در واقعیت خود؛ بار فراوانی دارد که همواره در تناقض اند، ومن شـــایدهرگز نتوانســتم حالت این مرد را حتی تجزیه و تحلیل کنم که خودم می دانم در این رابطه تســلط کافی دارم، او شاید همچنان بیدار بود و لبخند انگار هرگز او را ترک نمی کرد با پاهای کشیده و دستها درآغوش خود که انگار هر انسانی را دعوت به آرامش می کند، شاید برای من حضور خوابیدن او همچنان به بیداری گرایش داشت، انگار احساس می کردم با همه این ناملایمات وضعیت زندان که بهترین دوســـتان برای من پیش آورده اند، او مرا به آرامش دعوت می کند حتی در خواب خود، انگار مهدی تنها می تواند چنین ساختاری داشته باشد به هرحال او شاید خسرو من بود که این چنین در بدترین شـرایط بند سـیاسـی, هم چنان لبخند را به طرف من نشـانه می رفت؛انگار من دردرون باز هم هرچه بیشتر سرشار می شدم؛ همچنان می توانستم خود را دریابم **خسروشاهی** بودن او بود که مرا از لذت ویژه ناشناخته پر می کرد؛ خوابیده بود و من انگار توانایی گذر از زمان را نداشـتم، انگار نمی توانسـتم این فرد را ترک کنم و انگار از برات، خاص بودن را می طلبیدم و شاید دخیل بسته بودم؛ نمی دانم، و نمی توانم آنچه را که در برابر این مرد بر من می گذرد حس کنم و شـــاید باز هم چون به تنهایی خود پناه برده ام این دم را غنیمت می دانم حتی در برابر یک خوابیده و من همواره احساس می کردم که او انگار نه تنها هیچ مشکلی با من ندارد که انگار مرا نه تنها می پذیرد که به من باور دارد و این حس شـــیرین من شـــاید باز هم مرا بیش از انکه خود توانایی آنرا داشته باشم در مقابل اینهمه نیروی ویرانگر محافظت می نمود، و ناگهان همان صدا از انتهای راهرو و همان اشـــتیاق همگانی برای گرفتن امتیاز از رئیس زندان که برای عده‌ای چه شیرین است این امتیاز گرفتن، انگار رئیس زندان کائنات را به آنها هبه می کند و من از این حالت شوق نگریستن به انزجار شنیدن می رسم و می گذرم و سپس باز دوباره روبروی من این افسر خسته از کوله باری سنگین تجربه و همه معنای زندگی را در این تجربه نگریستن و من هماهنگ با این نه همه معنی زندگی که صـرفاً به این همه تجربه نگریسـتن، خمی ملایم به زانوی خود داده بود و با یک دست این خم را انگار نگهداری می کند نه اینکه بلغزد و با دست دیگر همانند نقاشی سقف کلیسا، به دوردست اشاره دارد که این همان هدف والایی است که ما در سر می‌پرورانیم و شـکی نیسـت که عنقریب به آن دسـت یافته‌ایم با اندام فوقانی سـتبر و کشـیده که انگار درصـف صبح‌گاهی ایستاده‌اند تا به این وسیله نظم هستی را در راستای اندام خود به تصویر کشند و من صامت و ساکت ایستاده بودم و انگار اندوه مبهمی مرا فراگرفته بود تا به این وسیله تمامی کوشش

این انسان های والا را در نفسی کوتاه حبس کنم و به احترام بزرگ داشت آنها لحظه‌ای سکوت نمایم از این همه خواستن برای خوب بودن و ناتوان بودن، انسانی پیش روی من به خواب رفته که درحالتی معنوی قرار دارد و انگار خواب پرده‌ای ضخیم شده تا آنچه را خوابیده است پنهان نماید و شاید این پرده آن باور من باشد که از تاروپود منطق او بافته‌ام و اکنون آنرا کنار زده‌ام تا بهتر به راز هستی او پی برم، که آیا خواستن برای خوب بودن چرا باید ناتوانی به همراه داشته باشد؟ آیا این خواسته معطوف به قدرت نبوده است؟ آیا این خواست آگاهانه ناتوان است یا در درون خود انرژی کافی بوجود نمی‌آورد؟ و اگر ناتوان است چگونه اینهمه ژست‌های توانا از خود بروزمی دهد؟ انگار هم این مشغولیات فکری من در لحظه‌ای کوتاه محو می شوند و دوباره به آنجایی که اشاره می کند می نگرم اما هیچ نمی یابم و مسیر بازگشت را می‌پیمایم و همان سئوالات تکرار می شود شاید آنچه روح در فرازونشیب هستی خود می‌پیماید درنشیب، سخت و سنگین و افزاری می گردد تا در فراز آسوده‌تر گردد وآن همان سنگینی روح است که اکنون ناتوان است تا به حرکت درآید و به سمت دوردست روان شود، گاهی روح درنشیب خود بیش از جسم از صلابت و سنگینی برخوردار است و این حالات موقعی روی می دهد که جسم نمی‌تواند تمام سنگینی را به خود فراخواند دراین حالت جسم از وضعیت طبیعی خود خارج می شود و به صورت مبهم و غیرحساس شکل می گیرد، آنچنان طبیعت اصلی خود را از دست می دهد که روح را هم تحت تاثیر قرار می دهد و بنابراین روح ازآن حالت سبکی همیشگی خود پائین‌تر آمده همه خواص جسم را به خود می گیرد و در این لحظه انگار تمام جسم از روح پوشش می خواهد تا خواست خود را پیش ببرد ودرنتیجه دچار نوعی خفقان ناشی از فشار روح می گردد آنچنان که جسم را از پای درمی آورد ؛ من دراین وضعیت به سختی توانستم پاهای خود را به حرکت درآورم، انگار مهدی در میله‌های سلول تمام روح را دربند کشیده و به خود گرفته بود و میله‌ها حالت زنده خود را به کار بسته از حرکت من ممانعت می کردند و اجازه ترک سلول را نمی‌دادند، اما نگاه مضطرب و نگران افروزه نیروی کافی را برای ترک سلول فراهم کرد؛ افروزه را به پس راندم تا مهدی را ترک کرده در سلول کناری به مسعود بپردازم و اندکی زمان لازم بود تا این اصفهانی کوچک را قدری مطالعه نمایم چرا که از او هیچ نمی دانم و نمی توانم آنچه که انگار حدس می زنم به باورخود تبدیل نمایم و اما مسعود انگار بیش از همه آنهایی که در کنار من اما در فاصله ای دور ایستاده بودند بیشتر نزدیک می باشد و حس درونی من تنها چنین برداشتی را نوید می دهد؛ او حتی در خواب خود هم همان گونه کوچک بود که در بیداری و کوچک بودن را

تنها در اندام خود نمایش می داد و در این لحظه که به دقت در او می نگریستم حس می کردم جان حساس او باید بیش از اینها بزرگ و بزرگ تر با شد؛ هرچند آنچنان رابطه ای باهم نداشتیم اما حالت خواب او شخص دیگری را نمایش می داد و من شاید بی جهت حس می کردم او را در کنار ندارم؛ خوابیده بود اما مرا دعوت به رفاقت می نمود این دعوت هرچند دل انگیز و مورد نیاز من اما برای من قدری مشکوک بود؛ لحظه ای احساس کردم با چه اشتیاقی به من نگاه می کند و انگار فرشته ای مرا فرا می خواند که شاید نیاز تنهایی من این حالت را ایجاد نموده بود و فکر کردم که چرا مسعود که من با او ارتباطی نداشتم؟ انگار ذهن, **خود**, خود را می پاید تا از سر سختی جسم بگریزد و من در این لحظه حس سر شار شدن لذت را می نوشیدم و سپس گریختم، به تدریج به ساعت اولین وعده غذا نزدیک می‌شدیم و لحظاتی بعد اجباراً باید در سلول‌های خود آماده دریافت صبحانه بودیم ؛ صبحانه از تنوع کافی برخوردار بود هفته‌ای یکی دوبار پنیر و یکی دوبار هم کره و مربا وهمچنین گاهی تخم‌مرغ و ..... بنابراین برنامه غذایی ما همان برنامه غذایی درتمام مراکز نظامی و پادگان‌ها و مراکز انتظامی بود چون ماهم به عنوان زندانی در زمره جیره‌خواران این مراکز بودیم، صدای چرخ غذا از راهرو اصلی به گوش می رسید و در شکل همیشگی و ساعت ثابت، گوش‌ها را عادت داده بود نه اینکه گوش آنچنان حساس بود که چنین صوتی را از فاصله بعید دریابد بلکه تکرار همیشگی و دائمی این رویداد حالت شنیدن را به صورت مشخص ابقا می کرد وهمین صدای اولیه برای اندام گوارشی؛ زمان لازم را تدارک می دید تا خود را برای این واقعه صبح‌گاهی آماده نمایند، به هرحال ترشحات کافی برای پذیرش لازم است و درنتیجه از این جهت صدا تا اندازه‌ای برای هضم غذا مفید بود هرچند اغلب بچه‌ها دراین ساعات اولیه روز در خواب بودند و ساعاتی بعد آنرا میل می کردند و یا شاید بدون خوردن آن به استقبال ناهار می رفتند،هرچند اگر انفرادی نبودیم بهترین کار ورزش صبح بود که اجبارا بعد از آن یک دوش آب سرد اجباری و سپس یک صبحانه با اشتهای کافی، ولی اکنون بهتر است با رویای خودمان و دوش آب سرد هماهنگ شویم چون در وضعیت رویایی می شود تا حدی واقعیت‌ها را نادیده گرفت .

تابستان بود و گرم، هرچند شاید آنچنان هم گرم نبود چون شیشه‌های پنجره به خاطر مبارزات پی‌گیر برداشته شده بودند، بنابراین گاهی اوقات هم دم‌دمای صبح نسیمی خنک جان را جلا می داد و زمینه را برای تحمل یک روز گرم طولانی فراهم می کرد، با صدای چرخ‌های صبحانه، ناهار، شام که واقعاً عجیب شیرین و دل‌انگیز بود، حتی برای من که اصلا با غذا خوردن حال نمی

کردم، روز را به سه قسمت تقسیم می کردیم، روز طولانی درحقیقت با این عمل شکسته می شد، یکی از شاهکارهای این چرخ‌ها همین بود شاید تعجب کنید اما واقعاً نتایج عمل همین بود سه صدا در روز در سه قسمت متفاوت و این خود تحمل روز را بر سه پایه استوار می کرد و هرچه پایه‌های فشار بیشتر با شد فشار کمتری احساس می شود، تازه وقتی روز را به سه وعده غذا خوردن تقسیم می نمایی مسئله خیلی فرق می کند چون فیزیولوژی بدن تصمیم می گیرد نه قشر مخ و عذاب الیم موقعی است که قرار با شد قشر مخ مسئله‌ای را حل کند که همان بهتر که حل نشده رهایش کنی .

دم‌دمای صبح که آدم تنها ست، همه چیز ساکت و بی صدا ست، انگار در تنهایی خود را آزاد حس می کنی و در رویاهای گسترده فرو می روی و به راحتی در خیابان‌های شهر قدم می زنی و انگار این همه آدم که دررفت وآمد هستند و این همه ماشین و این همه ساختمان، ادارات، موسسات وهمه آنچه پیش روی توست، همه در رویایی خلسه‌وار فرو رفته‌اند، رهایی وبی‌فکری، درحالت سیال خود قرار گرفتن، نسیم ملایم که خنکای صبح را همچنان یادآور است و اینکه شیشه‌های پنجره نیست که مزاحم با شد، مزاحم با شد که نسیم روح بخش؛ همه تو را فراگیرد و همچنان آزادانه درخیابان‌های شهر درتمام مسیرها به دنبال معین‌های خود می گردی و هیچ اثری از آدمی که شاید بتوانی درنگاه ثابت آنها لحظه‌های کوتاه حس دائمی و سمج میله‌های سلول را از خودت دور کرده باشی و به تدریج خیابان‌های شهر همه در میله‌های عمودی فرو می روند و یک زندان بزرگ درمقابل چشمان ناباور تو قد علم می کند و دوباره به سوی پنجره‌های بدون شیشه‌با نسیم خنکای صبح و اما بازهم میله‌های عمودی پنجره انگار نبودن شیشه را صرفاً درآزادی باد به نجوا می‌نشیند و دوباره در رویای سنگین آزادی؛ دل به همان میله‌ها خوش می کنی و به تدریج میله‌ها به آدم های شفاف و ساده تبدیل می شوند که انگار درخیابان های شهر درحال رفت‌وآمد هستند و همه آنها با چشمان شاداب، رویای صادقانه مرا به همراه دارند، آنچه در حس گنگ من ، لحظات متغییر من، هرآن تبدیل می شوند و دوباره خود را باز می نمایند همان نسیم صبح می باشد که هرآن مرا می خواند و سپس حالت نشاط صبح‌گاهی با چند نفس عمیق؛ هوای مطبوع به صورت گونه‌ای حس بارآور رهایی دراندام فوقانی، که انگار سبکی خاصی را به همراه دارد و عضلات نیرومندتر از همیشه برای فعالیت خود را آماده می نمایند و دراین لحظه سلول کوچک پنج قدمی من به یک میدان گسترده ورزشی تبدیل می شود که در آن با شتاب هرچه تمام‌تر و به حالت دو سراسر سلول را بارها طی می کنم تا به تدریج نفس‌ها به

شماره می افتد و خستگی و همچنین ذرات ریز خیس شدن پوست از شتاب از گریز می کاهد و دوباره همان سلول و همان میله‌های بی‌جان و همان صدای همیشگی برای رسیدن غذا و دوباره تکرار همان صداهای مبهم از انتهای راهروکه انگار امروز دیگر کار پایان یافته است همهمه مبهم زندانیانی که شادی را درزیر پوست خود پنهان نموده‌اند تا شاید لحظاتی زیر گرمای آفتاب؛ پوست خود را از بی رنگی اسارت رها سازند، آسمان باز، آفتاب زر، سر برون آوردن زندانی از درون سلول؛ تاب نرم رقص میله در نگاه شفاف؛ منتظر بودن؛ منتظربودن؛ هوا خوری را در لایه های پوست خود حس کردن؛ آری آری زندگی زیباست؛ هواخوری ده دقیقه‌ای درمحوطه‌ای بیست‌متری، واقعاً می توانستیم فکر کنیم که ده دقیقه در هواخوری قدم زدن و آفتاب را مزه‌مزه کردن چقدر می تواند لذت بخش باشد؟ آیا می توانستیم در خنکای نسیم صبح‌گاهی این صدای ناهنجار را اینهمه هنجار احساس کنیم؟ و حس گرم آفتاب درزیر پوست یکایک ما دویدن گرفته وآنچه از پوست بدن قابل لمس کردن بود انگار متورم می شد تا اندکی بیشتر آفتاب را به زیر پوست خود جای دهد و این هم باز رویای ملتهب شده یک صبح تابستان بود که انگار حتی در نیمه تابستان گرمای آفتاب اصلا سوز شی نداشت و می توانست به راحتی پوست بدن ما را درحالت نزار خود پذیرایی کند آنهم آفتاب نیرومند تابستان و چه خوب که آفتاب می توانست این همه سوزان و گزنده باشد، چه خوب که پوست ما خواهد سوخت، آیا وقت کافی خواهیم داشت که پوست های خود را در تشعشع بی‌دریغ آفتاب قرار دهیم؟ انگار ده دقیقه بیشتر نمی پاید و چقدر زیاد بود این دقایق فراوان آفتاب و همهمه بی‌شتاب آهن‌وآهن برای بازنمودن درهای هواخوری، اما این هم یک رویا بود و انگار بازهم اشکالی پیش آمده و درها باز نمی شوند و پوست‌ها بازهم افسوس لحظاتی را درخود متورم می کنند و باز هم باید بیشتر به میله‌های عمودی سلول ها ایمان بیاورند، یک زندانی درآغاز فصلی گرم، درامتداد خواهش هستی، برای بارور شدن آنچه در قدم‌های پنج‌گانه جستجو می کند آیا باید به آفتاب سلامی دوباره داد؟ این حس گرم درگستره وسیع سلول جای خالی خود را می یابد و دوباره به میله‌های عمودی سلام می دهد و ازآسمان اجباراً هستی خود را فریاد می زند آنهم ازجانب الطاف مدیرزندان که " سلام برعشق" و گوشهای آنهایی که در طبقه سوم زیر بلندگو تحت چه فراخوان عاشقانه لذت‌بخشی باید جان را به هستی خود تسلیم نمایند و چه طنینی از این عشق درخود می یابند؟ این عشق پرهیاهو هیچ درگوش آنها معنایی دارد؟ کلافه شده از این نعره دیوانه‌وار مدیر زندان و دوباره رجوع به آنچه این همه عذاب بی‌جهت را بار آورده است، **بیست‌و شش** انگار دوباره جانی تازه یافته است، می

رفت تا استراحت زیر پنجره‌های بدون شیشه اثری از خود باز نیابد، اما اکنون در انتظار سخت و خوره‌وار صـــدای انتهای راهرو دوباره قدعلم می کند و دوباره انگار این فریاد حمید از بلندگوی بند طنین انداز می شود هرچند خود حمید دیریست که این فریاد را درلفاف چپ‌روی کودکانه به فراموشی سپرده است و چه بسا اگر یادآور شویم که چگونه عفریت را در فریادی شکوهمند به پستوی تاریک هراس فرستاده، خود دلگیر از بازخوانی دوباره حرکتی کودکانه، دوباره تحلیل‌های گسترده، آنچه برمی‌گشت به انقلاب، انقلابیون و آنچه درجهان به سلول ببر شهرت یافته بود و آنچه همه بازماندگان و ســـرخوردگان در حرکتی چپ‌روانه ذات خرده‌بورژوازی خود را اجباراً عیان می‌بینند و این جبر تاریخ است که آنها خود را اینگونه رسوا نمایند و باز هم هراسان از اینکه به کدام جهت رهسپار هستیم آیا سلولهای ببر در انتظار ماست؟ و آیا بیش از اینها هنوز شکنجه و ناملایمات درپیش اســت؟ آیا باید از دژخیم بیش از اینها انتظار داشــت؟ ومن هراســان دراوج دوباره بیست‌وشش به اعداد پناه می برم؛ دوباره درخرافات اعداد خود را باز می یابم و جستجویی تازه را آغاز می کنم هرچند تا رســیدن به عدد پنجاه‌وپنج هنوز راه درازی در پیش اســت اما به هرحال باید بررســی‌های چند جانبه را شــروع نمود و همچنان که آنها پیش‌درآمد ببر را فراهم نموده‌اند من راهی تازه برای پی‌ریزی دموکراسی شاهانه ترسیم می کنم، آیا نمی شود آنچه حرکت به سوی سلول ببر نامیده می شود حرکتی درجهت خلاف خود باشد؟ اگر قرار باشد بیست‌وشش دوباره دست‌آویز گرفتاریها گردد پس چه بهتر که همان را پاس داریم و عددی تازه برای حمایت آن دست‌وپا کنیم که عدد خودساخته تنها می‌توانست همان پنجاه‌وپنج باشد و اینکه چرا مشخصاً همین عدد قاعدتاً بازهم باید به خرافات پناه برد چون هیچ دلیل معقولی برآن روا نیست.

علیرضا و من به تدریج بحث‌های زیادی را پشت سرگذاشتیم و درزمینه‌های مختلف آنچنان اختلاف‌نظر نداشتیم ومن فکر می کردم که علیرضا صرفاً باید عمل کند و تئوری هیچ‌گونه سودی برایش نخواهد داشت هرچند عمل علیرضا باید آن باشد که صرفا یک رفیق صادق مطرح می کند، برای علیرضا صداقت آنچنان وجهه سنگینی داشت که انگار بدون آن هیچ حرکتی ممکن نیست، صداقت حرف اول را برای هرحرکتی مشخص می کرد اما برای من صداقت انگار علیرضا بود که صرفاً نمی‌توانست هیچ حرکتی بکند، علیرضا در اوج صداقت خود انگار آنچنان از واقعیت دور می شد که واقعیت را عاری از صداقت می کرد و سپس خود عاری از واقعیت می شد، البته برای من هم صداقت دارای ارزش اخلاقی بود که اجباراً در رابطه اشخاص، برای هماهنگی ضرورت داشــت و نمی شــد آنرا نادیده گرفت چرا که از نظر من آدم صــرفاً با داشــتن صــداقت می تواند

رابطه‌ای هماهنگ و بنابراین پویا داشته باشد که در غیر این صورت در صدی از انرژی رابطه هرز می رود، اما برای علیرضـــا صـــداقت یک والایی اخلاقی بود که انگار نوعی معنویت ارتباط را تامین می کند و گونه‌ای روح در انســـانها می دمد و درنتیجه انســـان را پالوده می نماید و اجازه نمی دهد هیچ‌گونه فساد درانسان رخنه کند، بنابراین صداقت نوعی پاکی به همراه دارد، این گونه نگرش به صداقت؛ در واقع به نوعی آرمانگرایی صادقانه گرایش دارد و درنتیجه صداقت به یک هدف اخلاقی تبدیل می شـــود که انگار نوعی اجبار برای صـــادق بودن حالت خلاقیت و رهایی ارتباط را مخدوش می کند و درنتیجه می توان به راحتی خلل‌های ارتباطی را صـرفاً از زاویه دید **صادقانه نبودن** جمع‌بندی نموده علل بازدارنده حرکت و یا علل شفاف نبودن کا ستی‌ها را به عدم صـداقت تعبیر کرد، درصـورتیکه می توان انبوه فاکتورها را برشـمرد که سـببسـاز هسـتند و از چشمان صداقت‌بین ما پنهان، و علی‌رضا همواره واژه اشتباه را در تحلیل‌های خود مصرف می کرد و بنابراین به شکل ساده‌ای حرکت را تو ضیح می داد و یا شاید بهتر با شد بپذیریم که واقعه را توجیح می کرد؛ علی‌ر ضا همیشه فکر می کرد که ا شتباه کرده و اکنون دیگر واقعیت رو شن شده ا ست و همچنان علیر ضا با شکوه خا صی همواره فکر می کرد که آدم ها به سبب عدم صداقت باعث می شوند که کارها ردیف نبا شد نه اینکه مشکل دیگری سبب ناهماهنگی با شد و من ا صلاً نمی توانستم برای علی ر ضا رو شن کنم که آدم می تواند صادق نبا شد و خودش نداند که صادق نیسـت و بنابراین با صـداقت صـادق نیسـت و من چگونه می توانسـتم این پارادوکس را برای او توضیح دهم؟ که شخص واقعاً صادقانه صادق نیست و من انگار با تمام وجود خود؛ این حالت را در رفقا مشـاهده می کردم و اینکه هیچ روشـی نمی توان پیش گرفت که در مقابل این پارادوکس ایستادگی کند جزاینکه از دور باطل صداقت خلاص شوی و علی ر ضا کو شش زیاد و بی‌حدی داشت تا واقعیت را روشن کند و اینکه واقعیت باید روشن شود و برای این روشن شدن؛ صداقت شرط لازم می با شد، علی ر ضا نمی دانست واقعیت نباید رو شن گردد بلکه واقعیت همواره پیش روی ما ست و هرلحظه به شکلی خود را عیان می کند و دوباره ناپدید می گردد؛ نه اینکه واقعیت به صورتی که پیش روی ما ست ناپدید گردد بلکه آنچه ما درذهن خود ثابت و یکنواخت در نظر می گیریم انگار حضـور ندارد، بنابراین چه واقعیتی را علی رضـا قصـد داشـت روشـن کند؟ چه کوشش بیهوده‌ای انجام می داد تا واقعیت روشن شود و چقدر از بی‌صداقتی دوستان دلگیر بود که اجازه نمی دهند تا واقعیت آنچنان که مورد نظر علی ر ضا می با شد خود را بنمایاند؛ نمی دانست که یافت می‌نمی‌شود جسته‌ایم ما وحتی کانت پی‌گیر و سمج دراین امر به ناشناختنی بودن آن رای

داد هرچند علی رضا فکر می کرد که اگر واقعیت روشن نیست سبب آن عدم صداقت آدم ها می باشد، او این مسئله را قبول نداشت که واقعیت هرلحظه می تواند نمایش تازه‌ای داشته باشد وآنچه را که بروز داده بازگشت ندارد، او فکر می کرد می تواند با واقعیت صادقانه کنار آمد اما نمی دانست که واقعیت آنگونه که علی رضا انتظار داشت صادق نیست، تنها به صورتی صادق است که خود را به همان صورت عیان می کند همانگونه که همه بچه‌ها درخود و برای خود کاملاً صادق هستند، پس صداقت می تواند شبهات گوناگون داشته باشد و بی‌پایان باشد همانگونه که واقعیت بی‌پایان می باشد، اما مسئله برای علی رضا روشن نبود ومن هم علی‌رضا را قبول داشتم، البته برای او و برای خودم نظر دیگری داشتم به همین جهت من و او خیلی باهم توافق داشتیم و در کشف حقایق واقعا به نقاط مشترک زیادی رسیده بودیم.

ناگهان شبی حس کردم که انگار دیگر شیشه لازم است چون به تدریج بادهای سئوال‌برانگیز و یا شاید نسیم خنک در نیمه‌شب می‌وزید و ضرورت وجود شیشه را یادآوری می کرد هرچند هنوز صدای انتهای راهرو به گوش می رسد ومن در لحظه‌ای که چشمان خندان افروزه را دیدم که کلید انداخته تا من به هواخوری بروم بازهم احساس می کردم همیشه واقعه آدم را غافلگیر می کند و اصلا صادق نیست ولی چرا اصلاً صدایی به گوش نرسید و افروزه با چهره‌ای بشاش؛ حالتی گرفته بود که دیگر جای سئوالی باقی نگذاشت که باید هرچه زودتر به هواخوری رفت و درآفتاب غوطه‌ور شد با استفاده از فرصت پیش‌آمده ازآنچه انگار مایه زندگی می باشد باید بهره گرفت؛ ما اینک مانند اقوام شمال اروپا که در سواحل آزور هرچه لخت‌تر می شدند تا آفتاب بیشتری نصیب آنها شود لباس‌های خود را درآوردیم البته نه مانند آنها که مانند همان قومی که زمانی نیاکان ما بودند ..... آسمان باز ..... آفتاب زر.....سر بر آوردن گل از درون برف، تاب نرم رقص ماهی در بلور آب، آری آری زندگی زیباست، زندگی آتشگهی دیرنده پا بر جاست، گر بیفروزیش رقص شعله اش در هر کران پیداست ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست.

آفتاب هرچه تندتر، هرچه سوزان‌تر، انگار بیشتر **آفتاب** است و همین‌طور که گرمای ناب آفتاب درتنم لانه می کند و گرمای خود را درتنم ذخیره می نماید احساس می کنم در بدنم موجودی تازه شکل می گیرد و زنده می شود و به حرکت درمی آید، زیر پوست من قطرات ریز عرق جاری می شود تا به سطح برسد و نوعی مورمور خفیف مانند حرکت کرم‌های ریز دربدن احساس می شود و همچنان گرما به لایه‌های داخلی نفوذ می کند و به تدریج جزیی از وجود می شود و انگار خورشید درون شکل می گیرد و از لایه‌های داخلی، گرمای تازه‌ای صادر می کند که

این دو لایه در دو بی‌نهایت به هم می رسند و سپس تا بی‌نهایت فراتر می روند و گرم می شوند، انگار سوزش پوست دیگر آزاردهنده شده است این دو، خورشید و آفتاب درجدال تازه‌ای باهم صحنه نبرد خود را بدن من قرار می دهند و ناگهان فریاد بلند پایان نبرد، هواخوری تمام شد، انگار همه این احساسات گسترده وپایان‌ناپذیر را درلحظه‌ای اندک ویران می کنند و سپس چهره خندان افروزه و کلید انداختن و پنجره باز و بازهم زیر پوست قدم‌های پنجگانه در سلول انفرادی با پنجره بدون شیشه و نسیم خنک آزار دهنده و چهره خندان افروزه و سئوال‌های بی‌پایان علی رضا، سلام برعشق، طلایی‌که پاکه و مسائل فلسفی پیچیده مکتب فرانکفورت که انگار آنچه در چنته دارند مخفی نموده‌اند تا کسی به آن پی نبرد و این فکر درذهن من که قرن ما نه قرن فلسفه و یا قرن ادب و نه قرن قائده‌ها ی اجتماعی که قرن تکنولوژی و پیشرفت سرسام‌آور رویای انسان هاست و انگار انسان ها تمامی خرده حساب‌های تاریخ و زمینه‌های اجتماعی خود را اکنون باید تمام کنند و به همه پندارهای باطل پایان دهند که انگار دین، اخلاق،فلسفه .... نمی توانند به کار انسان ها درآیند ومشکل را حل کنند انگار آنچه مشکل‌گشا می باشد همان روش قدیمی اسکندر مقدونی است که با شمشیر خود گره غول یونانی را باز می نمود، ما اکنون در راستای تمامی بحث‌های پساساختار گرایی و پسامدرنیسم به دام افتاده‌ایم و هرچه برای ما مکتب‌های جدید ادبی و فلسفی بی‌اهمیت با شد باز هم اجتناب از آن غیر ممکن و اجباراً باید تاب سبیل دالی را بیش ازآنچه که هست اهمیت بدهیم و حرف های تمامی نحله‌های ادبی را جدی گرفته و درگیری‌های سیاسی را به آن بی افزاییم و حرفی از اقتصاد بیمار قرن اگر زده باشیم که باز ازآن بوی توطئه‌ای موذی می آید که درسلول‌های کوچک خود غایت‌های فراوان را شماره کنیم و سپس دراین شبکه تودرتوی آهن و اندیشه، زنده باد مرده باد را همچنان تکرار نماییم و سپس دوباره اشتباهات خود را درترازوی عدالت اجتماعی قرارداده و نتیجه بگیریم که این بار، بار آخر است که تمامی مشکل‌ها گشوده می شود و دوباره بازهم از همسایه خود علی رضا تشکرکنیم؛ فکر می کردم چرا باید قرن بیستم حرفی برای گفتن نداشته باشد و به سرعت به یاد مسعود افتادم که دوران تئوری را سپری شده می دانست و من چه نا شیانه فکر می کردم که تئوری و پراتیک همواره در کنار هم دیگر و در درون اجبارا باید باهم با شند تا همان نظر هگل را تذکر داده با شند چه نا شیانه آنهارا **وحدت ضدین** حس می کردم این مسئله و سپس افکار مارکس؛ عملیات دیکتاتور مآبانه استالین چرا باید برای روشنفکران حتی مارکسیست قرن بیستم اینهمه محل بی اعتمادی با شد و آنها باید انگار به اجبار مدرنیسم و یا رمانتیسم را به نوعی کنار گذاشته به پسامدرن و یا پساساختارگرایی

و همچنین به مکتب فرانکفورت پناه برند؟ حس می کردم انگار همان حرف آقای حسین زاده بازجو در زندان اوین را باید پذیرفت که این رو شنفکران احساس می کنند در کنار سرمایه شاید زندگی راحت تری دا شته با شند؛ باید قبول کرد کارگر سرمایه ای جز بازوی کار ندارد که شاید بتواند آنرا با هنرمندان و روشنفکران قسمت کند اما سرمایه دار فراوان بودجه دارد تا به امثال برتون؛ پیکاسو و آقای دالی هبه نموده تا آنها به پست مدرنیسم روی آورده به مانند دیگر فلاسفه قرن بیستم از سرمایه ارتزاق کنند.

اولین هواخوری انگار واقعاً هواخوری بود، چون زندانی و زندانبان تمام ضایعات ناشی از بی ستو شش را در این هواخوری به بوته فرامو شی سپردند، تمام عوارض رنگ باخت و من به سرعت نتیجه گرفتم که ا صولاً از سانها در سختی و خو شی حالت یک سان ندارند، درو ضعیت خوشی‌ها بازتاب ندارند یعنی مشغول به خود هستند و وقت واکنش باقی نمی ماند، اما در زمان ناخو شی‌ها وقت فراوان است و بنابراین بازتاب هم زیاد، و چون و ضعیت نامطلوب می با شد همه آنرا در لحظه‌ای متمرکز می کنند تا بهتر بتوانند تحمل کنند اما در لحظات خوشی تمرکز معنی ندارد چون انگار حالت سیال خو شی خودش واقعیت را در لحظات به پیش می راند و زمانی باقی نمی ماند تا به آن لحظات فکر شود، ودرهمین و ضعیت پی بردم که لحظات خو شی سریع و لحظات ناخو شی خیلی کند و عذاب‌آور می نماید، انگار گام‌های لحظات ناخو شی بردا شته نمی شوند و برعکس گامی درخو شی‌ها وجود ندارد و واقعیت صرفاً ه ست و پیش رفتن اح ساس نمی‌گردد، این هواخوری می توانست تمامی مسائل و مشکلات را در رابطه‌های داخلی هم حل نماید همانگونه که در رابطه با زیره شت ق ضایا خیلی سیال و روان شدآنهم چه به سرعت، انگار همه خبر داشتند که هواخوری خواهند رفت و انگار همه خودشان را آماده نمودند تا بعد از این هواخوری بتوانند برخورد مساعد را انجام دهند، مسائل پیچیده به سرعت ساده شد و دیگر مسئله‌ای بین زندانبان و زندانی وجود ندا شت، باور انسانی چقدر ساده و درعین حال پیچیده می باشد، می تواند آنچنان گره خورده باشد که مانند مشکل‌ترین مسئله هیچ امیدی به حل آن نیست، درعین حال به سادگی به باور انسانی تبدیل شودکه انگار برای حل آن هیچ‌گونه کوششی ضرورت ندارد و برعکس ساده‌ترین مسئله که انگار اصولاً مشکلی برای حل آن وجود ندارد تادر باور انسانی نگنجد، واقعاً چگونه باید این باور انسانی را ارزیابی کرد؟ و اصولاً آیا می توان درامری به مانند باور، تعقل روا داشت و آنرا روشن نمود؟ یکی باور دارد و دیگری ایمانی به همان مسئله ندارد، هیچگونه اجباری هم کارساز نیست، باور انسانی به خود انسان واکنش دارد و لاغیر و بدین

صـورت انبوهی از مشـکلات در پرده‌ای از ابهام فرو می رود چرا که ما انسـان ها به باور اهمیت دوچندان می دهیم و فکر می کنیم که باور انگار شـفافیت کافی برای پذیرش موضـوعات را دارد، درحالیکه باور همیشه محل شک‌وتردید می با شد چرا که باور به شخص برمی گردد نه به ارتباط و من در این راستا هرگز باور نمی کردم که این هواخوری می تواند پایان قضیه با شد همانطور که همین هم شـد و این هواخوری بود که سـبب انتقال عده‌ای به بند چهار گردید و آن هاکه به بند چهار منتقل شدند در ارتباط با افسران و ا شخاص وابسته بودند، بنابراین اولین محموله انتقالی به بند چهار که در پیشاپیش آنها البته برای هدایت، افسران قرار داشتند که بازهم البته برای فداکاری درچنین مواقعی آمادگی کامل دارند از بند یک هجرت کردند، به هرحال ایشـان پیش‌قراول راهی بودندکه همه قبول دا شتند و قبول دا شتند که خود من هم قبول دا شتم به عنوان یک آنار شیست تمام عیار عمل خواهم نمود، چون در هر صورت یک آنار شیست هم گاهی اوقات فرصت‌طلب ازآب درمی آید، و بدین ترتیب اولین محموله افراد به بند چهار منتقل شـدند و این خودش سرآغازی بود؛ هرچند هواخوری نمادی از این آغاز بود، گاهی اوقات مثل سمبولیست‌ها فکر می کنم هرچند شاید اوائل نمی دانستم چگونه موضوع را بیان می کنند و یا شاید آن ها خود نیز هم نمی دانستند که چگونه بیان می کنند ولی به هرحال قضایا همیشه بریک منوال بیان نمی‌شود و بعد از آنها فرمالیست‌ها که شاید هنوز جالب‌تر بودند، شکی نیست که دررابطه مسائل هنری نظردادن قدری مشکل می با شد هرچند؛ شاهد هستیم که آدم ها چقدر ساده نظر می دهند و می گذرند و هنرمندان که اصـلاً نظرشـان صـائب نیسـت چرا که آنها هنرمند هسـتند نه نظریه‌پرداز، ولی امثال آنهایی که نظریه‌پرداز هسـتند چقدر راحت نظر می دهند، شـاید هم حق با آنها باشـد چون خودمان قبول کردیم که آنها نظریه‌پرداز هستند پس شکی نیست که آنها باید نظریه را مطرح نمایند و در رابطه با نظریه شکلهای متفاوت قضیه را بررسی نمایند و به اصطلاح نظریه‌پردازی کنند، بهتر است این سری مسائل را که بیشتر به هنر نو مربوط می با شد به آقای آندره برتون واگذار نمائیم که انگار شنیده بودم در این امر تبحر ویژه ای دارد، در اینجا یک پرانتز بازمی کنم تا شاید قدری به این هنرمند فرهیخته پرداخته باشم که البته در مملکت محروسه خودمان هم کم نیستند که باعث شـادمانی و ابراز غرور می گردد؛ وقتی آقای برتون شـاهکار خود را به زیور قلم می آراید که نامش **نادیا** می باشـد همه متفکران و اندیشـمندان هنری آنرا قله هنر این هنرمند می سـتایند و حداقل شاید برای من که نه در هنر و نه آنچه که این آقایان ستایش می کنند آ شنایی ندارم باید وقت خود را تلف نکنم؛ اما نکته کوچکی که به ذهن من با خواندن این دا ستان سرایت کرد روانی

شدن خانم نادیا بود که انگار آقای برتون حتی به پز شک معالج هم اعتراض دا شت و باید قبول کرد علاقه صرفا این اعتراض را سبب می گردد نه اینکه ذهن داهیانه هنری آقای برتون که مرا به برادرم رجوع می دهد با همین عوارض که در هر صورت باید بیماری روان پریشی را پذیرفت نه اینکه همانند آقای برتون به ناهنجاری اجتماعی رجوع کرد؛ برادرم هم همانند خانم نادیا و یا به عبارتی معشوقه آقای برتون به بیماری شیزونی فرنی گرفتار شد که بعد از کلی گرفتاری او را به بیمارستان روزبه برده تا ماهی هم در آنجا که مخارج کمتری داشت مداوا شود؛ وقتی به اطاقی که قرار بود مریض را تحویل دهم آمدیم پرستار حضور نداشت؛ لحظه گذشت و برادرم احساس کرد به دســـت شـــویی نیاز دارد و رفت و در همین زمان پرســـتار هم آمد تا مریض را برای مراحل بیمارستان آماده کند که روشن است مریض در دست شویی و من تنها در اطاق؛ وقتی پرستار به من گفت که لباس های خود را در آورده تا لباس بیمارســـتان را بپوشـــم به او گفتم که مریض من نیســـتم؛ گفت می دانم که تو نیســـتی اما لطفا پیراهن خود را در آورید تا شـــما را به اطاق خودتان ببریم و من احساس کردم که اگر در این لحظه پافشاری کنم یک آمپول و آدم های گردن کلفت به تخت برده شده بستری می گردم و برادرم به خانه باز می گردد که این قانون بیمارستان روانی می باشد که گریزی نیست و من با درایت مسئله را ختم به خیر کردم که البته اگر آقای برتون در این وضعیت قرار می گرفت حتما نتیجه ی دیگری می گرفت که من از کتاب نادیای او قدری را برای خواننده بازگو می کنم افراد آگاه تر فورا می کوشیدند نقش اندشه های هذیان آلود پیشینم را در رابطه با آن چه از نادیا روایت کرده ام مشخص سازند و شاید مدعی شوند آن ها را در شرح زندگی اش دخالت داده ام تا وقایع را با بســـط این افکار ســـازگار ســـازم؛ به نحوی که اهمیتی بی اندازه تعیین کننده بیابند. تا جایی که به جملاتی نظیر آهان ! پس بگو و ملاحظه فرمودید؛ من حدس می زدم و خب؛ در این شرایط و به تمام ابلهان دون پایه مربوط می شود، نا گفته پیداست، همگی شان را به حال خود می گذارم؛ این هم خودش نشانه هنرمندی می باشد که با تمام پرت پلا گفتن دون پایه ها؛ آنها را به خودشان می سپارد که شاید ناشی از سبک سور رآلیسم باشد که از درک من شخص خارج می باشد با آن بضاعت اندک در هنر و سپس اضافه می کند که نادیا در درون تیمارستان و بیرون فرقی نداشت که البته در این مسئله دیگر هنر هنرمند مطرح نیست که انگار سواد پزشکی ندارند که شخص بیمار با شخص سالم فرق دارد که بهتر است از آقای کلود این مسئله را جویا می شدند، به هرحال بگذریم انگار ازموضوع خارج شدیم شاید درفضای باز مشغول بحث هستیم که باید به سرعت به سلولها برگشت، البته رفتن عده‌ای از رفقا تعادل حجمی

ما را دچار اختلال کرد و فکر می کنم قدری هم پرت‌وپلا قلم‌فر سایی کردم؛ در سلول هم همیشه رای و نظر بیشتر وضعیت سیال دارد و بنابراین به راحتی می توان آنرا بسط داد و پیش رفت، رای و نظر البته همانقدر واقعیت دارد که واقعیت، بنابراین می شود دراین وضعیت نظریه‌پردازی نمود و دل خوش داشت.

یواش یواش نسیم سرد از پنجره وزیدن می گیرد و بنابراین انگار خواص طبیعی شیشه خود را نشـــان می دهد، هرچند انگار محمودی آنرا غیرطبیعی مصـــرف نمود و بنابراین برای جلوگیری از چنین مصرفی در نزد سایرین که هرچند انگار دیگر این چنین مصرف نمی شد، زندانبانان همه آنرا برداشـــته و بردند و از طرفی حضـــور شـــیشـــه درگرمای زیاد بیهوده بود، اما اکنون یک حالت تازه مطرح است و به تدریج شیشه دوست‌داشتنی‌تر می شود. گروه‌های اولیه که از بند رفتند بیشتر این فکر را تقویت کردند که انگار بیســـت‌وشـــش دیگر پایان یافته اســـت، هرچند این گروه بیشـــترین اختلاف را با حرکت بیست‌وشش داشتند و براساس همین برداشت ما را حرکتیون لقب داده بودند و به تدریج من به تنهایی می بایستی تحمل این بار سنگین را به دوش بکشم چون همه حرکتیون ابتدای ماجرا انصـــراف داده بودند و دیگر حاضـــر نبودند زیر چنین پرچم بی‌محتوایی قرار داشـــته با شند، اما من در عین حال که این واقعه را تائید می کردم احساس نمی کردم این ماجرا ربطی به هیچ ایدئولوژی خاصی داشته باشد بلکه فکر می کردم حادثه صرفاً براساس توهین مسئولین اطلاعات رخ داده است، اما یک مسئله به تدریج شکل می گرفت و آن هم تمایل من برای تدارک یک ایدئولوژی ویژه بیســـت‌وشـــش بود، چراکه انســـان بدون ایدئولوژی در این مجموعه همیشـــه تحت تعقیب می باشـــد، البته این ایدئولوژی جلوترها شـــکل و شـــمایل خود را یافته بود هرچند درآن حالت شرم و حیا هم بازیافت‌های فراوان داشت اماآنچه مهم‌تر از همه می توانست مطرح باشد انتخاب زندانبانان درنقل‌وانتقال افراد بود، چه زندانبان هم می دانست که این ایدئولوژی‌های متفاوت چه اندازه موضع خصمانه دارند و چه اندازه موضع دوستانه، درعین حال که برخوردهای نرم و دوستانه من با مسئولان در مقاطع معین اصلاً ملاک نبود و آن ها دقیقتر از این برخوردها به موضع افراد توجه داشتند. اکنون که انگار بیست‌وشش پایان یافته بود، البته به ظاهر، چه هنوز عوارض آن در پیش بود و درحقیقت ما از یک ســـختی به ســـختی دیگر گذر می کردیم و چون سختی اول انگار در حال زائل شدن خاصیت خود را با حالت فشار ترک می کرد و شق دوم قضیه یعنی سختی در راه، هنوز نرسیده بود خاصیت خود را به همراه نداشت، بنابراین رفقا بیست‌وشش را پایان‌یافته تلقی می کردند و این پایان یافتن همواره خود را عیان می کرد و سپس محو می شد،

دراولین روزهای حادثه، بیست‌و شش در حادترین شکل خود ظهور کرده بود که تقابل وحشتناک را سبب شده بود زندانبان پانزده نفر را به عنوان عامل حادثه دست‌چین کرده تا به بند انفرادی ویژه ببرد و آنها را تحت شکنجه قرار دهند که حتی بین آنها در شکنجه دادن هم انتخاب انجام می شد، پس این دوره همه مسائل به صورت حاد و ناگهانی جلوه نمود، برخوردها، رفتارها، ارتباطات همه خصمانه و شدید بود، حالت‌ها همه تأثیر مستقیم از بیست‌و شش دا شت و بنابراین دوطرف متخاصم نسبت به هم شدیداً بدبین بودند هرچند دراین مرحله هم افرادی بودند که طرف گفتگو با مسئولین بند قرار می گرفتند ولی این گفت وگوها درحقیقت نوعی تماس غیرقانونی و اهانت‌آمیز بود که اگر مشخص می شد ابراز انزجار همگانی را درپی دا شت و بنابراین باید با احتیاط انجام می شد و با احتیاط هم مفاد گفتگو مطرح می گشت آنهم درسطحی محدود و خودمانی.

بیشتر بچه‌ها حالت ۲۶ دا شتند، عده‌ای این حالت بیست‌و شش گونه را با تئوری **حرکت همه مسئله است** توضیح می دادند که شاید بتوان آنرا بدین صورت به برنشتین نسبت داد، چون این دلیل ساده که انگار می توان درمقابل توهین واکنش نشان داد، برای آنها قابل قبول نبود، آنها مطرح می کردند که با تجربه بیست ساله درزندان برایشان روشن است که این مسائل باعث تشنج در روابط می شود و همیشه تشنج بین زندانی و زندانبان به نفع زندانی نیست که البته این تجربه در ذات خود درست است! و بنابراین ترجیح می دادند که دراین منازعات شرکت نداشته باشند؛ البته همانطور که یادآور شدم نظر و تجربه آنها قابل تحسین بود، به هرحال در این رابطه اجباری، همیشه باید مراعات کرد و سعی نمود تا از رابطه‌ای آرام سود جست چه همیشه به اصطلاح زندانی اسیر دستان نیرومند مامورین است و گریزی از آن نیست اما نظریات جوان‌ها گونه‌ای دیگر بود آنها انگار انرژی فراوانی داشتند که باید درجایی مصرف می شد و نمی‌توانستند صرفاً به تجربیات تئوریک قناعت کنند آنها می بایستی همین تجربیات را به نوعی خود تجربه می کردند تا دست‌آوردها ارزش عملی دیگری داشته باشد نه صرفاً به یک تجربه تئوریک محدود گردد پس لازمست درمقابل فشارها و یا به عبارتی توهین‌های مامورین امنیتی واکنش نشان دهند شکی نیست این یک واکنش عمومی و عادی بود نه اینکه در تعقیب یک تئوری حاصل شده باشد، احساسات و عواطف وهمچنین شورزندگی یک جوان را باید درنظر گرفت آنهم درزندان که این جوان سالها باید درآن سرکند و بتواند خود را سرویس دهد چه از نظر زیست محیطی و گذران عمر و چه ازنظر روابط عاطفی حذف شده که انگار در این محیط باید به گونه‌ای دیگر جبران گردد، بیست‌و شش با آنکه ناشی از تناقضات و اختلافات مشی‌های گوناگون بود درعین حال

نشانه‌ای ازآنچه بود که همگان بطور واحد به آن نیاز داشتند، نیاز داشتند؛ چون همه دریک واحد ارگانیک عمل می کردند و مرحله غرور و افتخار را پشت سر می گذاشتند، مرحله‌ای که بند را آزاد نمودند و در سرمستی این فتح غوطه می خوردند؛ هرچند این مرحله دیری نپائید و به تدریج که سرمستی از کله‌ها می پرید و اعلام جمهوری بند چهار به اسارت بند یک تبدیل شد انگار به دنبال مسبب حادثه بودند و چه کسی مستعدتر از من که خود من هم این وظیفه را می‌پسندیدم که درنتیجه به عنوان عامل اصلی تحت پیگرد قانونی قرار گرفتم و من ازاین واقعیت تلخ لذت بی شائبه می بردم و اینکه چنین افتخاری نصیب من گشت؛ با عجله در تدارک تدوین تئوری این حرکات برآمدم و به تدریج خودم هم قانع شدم که انگار سبب ساز این حوادث بودم همانگونه که درتعین حوادث بندیک هم این جانب درتیررس انتقادات شدید تجربه داران قرارگرفتم و شدیداً مورد ملامت، ومن احساس خوبی داشتم که مسئول این حوادث بودم چون احساس می کردم تمام این تحلیل‌ها ارزشی ندارد واین برداشت که عده‌ای جوان طرفدار حرکت به سرپرستی یک آنارشیست تمام عیار همه زندگی آرام را بهم زده است، نمی تواند سد راه این حرکت شود، اما به هرحال این مرحله واقعاً درحالت هیجان و اضطراب خاصی بود با مامورین ویژه فرستاده شده از مرکز، می توان این مرحله را برای آنهایی تجویز کرد که به آدرنالین زیادی دل بسته‌اند، مرحله‌ای پراز شوق و شور و التهاب که برای عده‌ای معدود دردناک، اما انسانهایی با تجربه پربار زندگی و کولباری از عشق به پرولتاریا اکنون درگیرودار عده‌ای سرمست از باده جهالت و خام‌اندیشی گرفتار بودند من خودبخود نسبت به این احساسها، اندوهگین و دل مرده می شدم و این حالت را نداشتم که باعث تکدر خاطر آنها گردم هرچند موج رسیده بود و نمی شد درمقابل آن ایستادگی کرد هرچند این موج خروشان درحالت بعدی کاملاً فروکش کرده بود اما اکنون و دراین مرحله همه آنچه مورد نیاز بود خصمانه برخورد کردن بود، چگونه می توان درآن لحظات التهاب و شورو شوق؛ به آدم ها فرمان ایست داد؟ تمامی هستی فردفرد این موجودات تنیده درهمدیگر، سرشار شده بود و لحظات، لحظات فریاد بود و عصیان، لحظات فوران احساسهای فروخورده بود که نمی شد به هیچ عنوان دست رد به سینه آنها زد ومن احساس غرور می کردم؛ اما از اینکه پیشاپیش بودن در لحظات غرور نصیب من نمی شد بلکه در لحظات سرافکندگی آنرا به من واگذار می کردند بازهم برای من غرورآفرین بود شاید اگر درآن لحظات شوروشوق این حالت را داشتم زیاد دل‌انگیز نبود، لذت می بردم از اینکه تنها من موقعیکه کسی مسئولیت را بعهده نمی‌گیرد درچنین وضعیتی قرار دارم هرچند هراس داشتم ازاینکه درلحظات لذت بردن متهم به اپیکوری بودن نشوم؛

خیلی خطرناک بود، کوچکترین خطا بزرگترین اتهام را به دنبال داشت و شکی نیست که بودند آدم های زیادی که به صلابه کشیده شدند و درمنجلاب همه کژاندیشی‌های سیاسی فرو رفته‌اند و من مواظب بودم، هرچند احتیاط من شـرط نبود، لحظات رهایی بود هرچند مانند افراد معتاد، خماری ناشی از این سرمستی را باید تحمل می کردیم، همه آنها که با شوروشوق به میدان آمده بودند تنها تا مرحله اول مشتاقانه پیش رفتند و سپس به سرعت خود را بازیافتند و احساس گناه و اشتباه آنان را فراگرفت، معدود افرادی بودند که تب تند بیســت‌وشــش تن گرم آنها را نوازش می داد و انگار هنوز از سرمستی بیست‌و شش سیراب بودند، مرحله‌ای که این همه تب‌وتاب؛ می رفت در یاس و ناامیدی آن هایی که از ابتداء آنرا در رگ جمع تزریق می کردند حرکت خود را از دســت بدهند، اما یک مانوور پلیس هوای بند را دگرگون کرد و آن آوردن عده‌ای از افراد انفرادی ویژه بود و سپس بقیه افراد هم به ما ملحق شدند، آمدن این افراد روح تازه‌ای دربند ایجاد کرد و تغییر و تحولات عمده‌ای را بهمراه داشــت، یکی از این تحولات جابجایی عمده افراد و انتقال عده‌ای از اشخاص که اصولاً مواضع سیاسی نداشتند که این عده به بند چهار منتقل شدند و بنابراین از نظر سیاسی بودن، بند؛ یک دست شده بود و درحقیقت نوعی فضا ایجاد شده بود تا جابجایی راحت‌تر انجام گیرد و بنده هم ارتقا طبقه یافتم و در طبقه دوم مســتقر گردیدم، این جابجایی بیشــتر برای محدود کردن افراد به خاطر تماس مستقیم بود بنابراین من فقط با شخص کناری خود می توانستم تماس داشــته باشــم، این حرکت حالت امیدواری ناشــی از آمدن بچه ها از بند انفرادی ویژه را به تدریج از بین برد و جمع دوباره می رفت تا هیجان نهفته خویش را عیان نماید؛ دراین مرحله هم باز حضور نامطلوب به مسئله دامن زد وآن مشورت‌های علی رضا با من بود که انگار همان نظریه باطل من دوباره کارد ست جمع داد، چون به ظاهر نظرمن به تدریج شکل می گرفت که نمی توان منتظر شد تا اینکه پلیس چه تصمیمی می گیرد بلکه باید فعالانه درتصمیم‌گیری پلیس دخالت کرد و نشان داد که ما صرفاً نمی توانیم با هر ساز مسئولین زندان کرشمه‌ای داشته باشیم و برای علی رضا این مسئله روشن شد که اگر قرار باشد سیاست‌های آنها را تحمل کنیم در حقیقت باید تن به هرگونه خفت و خواری بدهیم و این حالت حداقل برای من و علی رضا قابل قبول نبود و بنابراین نه اینکه مسئله ایجاد تشنج باشد بلکه قضیه توافق دوطرفه است و اگر قرار باشد دراین میان توافقی مطرح نباشدکه مسئولین امنیتی برای ما تصمیم بگیرند ما هم می‌توانیم مسئله ساز شده در اداره زندان که مورد علاقه آنها ست خلل ایجاد کنیم، بنابراین اگر قرار باشد پلیس اعمال زور کند و مسائل زندان را به وسیله زور حل کند؛ زورعریان ترجیح دارد درحالیکه مخالفین این تئوری با

پذیرش زور پنهان استدلال می کردند که زور پنهان سبب می شود حداقل پاره‌ای امتیازات نصیب زندانی شود چه آنها قبول داشتند که پلیس همواره برنیروی قدرت خودش متکی است و بنابراین ما خود را قانع می کنیم که فکر مقاومت در ما استوار است درصورتیکه در این رابطه نه تنها هیچ گونه دریافت سیاسی حاصل نمی شود بلکه آنچه می توان به عنوان قدرت در اختیارگرفت به خاطر دید نادرست و چپ‌روی کور و بی دلیل از دست می رود، زور عریان بهانه خوبی برای پلیس می باشد تا هرفشاری را تحمیل کند، درحالیکه من و علی رضا به توافق رسیده بودیم که بهتر است زور عریان باشد و این تئوری به محمودی هم گفته شد، بنابراین وقتی سرش را محکم به میله‌های پیشخوان سلول کوبید به سرعت او را از بند بردند، محمودی هم شیشه پنجره را شکست و با آن شکم خود را درید و درنتیجه دوباره بند وارد مرحله تازه‌ای از خشونت شد و دوباره رنجرها وارد صحنه شدند، این دوره بدون شیشه همراه با تصنیف‌های آنچنانی بود البته با صدای آنچنانی‌تر، صدایی گوش‌خراش و آزاردهنده که البته من به قدر کافی دور بودم تا از این تصنیف‌ها لذت ببرم چون واکنش‌های مدیر نسبت به خودم در لحظاتی سرگرم کننده و لذت‌بخش بود، آنگونه که مدیرزندان با من ارتباط برقرار کرده بود، درتصنیف‌ها خود را نشان می داد و من اجباراً می بایستی لذت می بردم تا اینکه مدیر را به عنوان یک دوست تلقی کنم به هرحال از نظر واکنش روانی و بازتاب‌های شرطی این یک حکم صرفاً حیوانی نیست و شکی نیست که انسان هم ازاین حکم پیروی می کند چون حداکثر می تواند یک حیوان ابزار ساز و یا ناطق و یا فکور و به عبارتی یک حیوان شکنجه‌گر باشد اگر چه هنوز هیچ حیوانی به این درجه از رشد و تکامل نرسیده که بتواند تشخیص دهد و اثرات مفید شکنجه را دریابد، حیوان بودن، خودش یک اصل قلمداد می شود، بدین صورت بازتاب شرطی من، چه با بچه‌ها به عنوان زندانی که مورد آزار مدیر هستند و چه با مدیرکه برای آزار این کاست را مصرف می کند و چه آنها که بخاطر مبتذل بودن، این کاست‌ها را نمی‌پذیرند؛ برای من موضعی واحد را ایجاد می کند و آن، دوست داشتنی شدن این آهنگ‌ها ست؛ نمی‌توانستم این موضع را بپذیرم که این نوارهای سطح پایین را دوست نداشته باشم، به خاطر موضع‌گیری درمقابل دوستان و هم اینکه مدیر فکر کند که می تواند با این ابزار ساده باعث آزار من شود؛ مدیر احساس می کرد در این رابطه می تواند بچه‌ها را اذیت کند و درضمن حالتی بگیرد که رفاه آنها را تامین می کند و به اصطلاح برای آنها سرگرمی ایجاد می نماید، وقتی علی رضا سرش را به پیش‌خوان سلول کوبید و محمودی شکم خود را درید، اتفاقی دیگر هم توجه همه را جلب کرد وآن برخورد مراد بود که شروع کرد به سروصدا که شخصا برایم

رو شن نشد که او چه منظوری دا شت که البته بندیان صاحب‌نظر مطرح کردند که او قصد دا شت د ست به انتحار سیا سی بزند اما و سیله پیدا نمی کرد، درنتیجه و به خاطر همین م سئله د ست به اعتراض زد که چرا و سیله در اختیار او قرار نمی دهند تا او خود را بکشد البته من پیش خود این را نتیجه گرفتم که تا سه نشود بازی کامل نیست و مرادهم به همراهی بندباز در سطح زمین همان حرکات را انجام می دهد تا درعین تعجب تماشـــاگران از حرکات محیرالعقول بندباز، ازحرکات او قدری انبســـاط خاطر برایشـــان حاصـــل آید، مراد هم به همراه مدیر زندان درفراهم کردن اســـباب سرگرمی و نشاط فعالیت داشت، مراد طرفدار حزب توده و یا به شکل ساده در جناح افسران بود و قائدتا ساختار سیاسی آنها همین گونه می باشد، چه نه مراد جسارت امری را داشت که مدعی بود و نه افسران این م سئله را تجویز می کردند، مراد هم مثل مهدی ابریشم چی مو ضع انتحاری گرفته بود که البته مقصر اصلی در این راستا ابزار بود که به دست مراد نمی دادند، بعد از این ماجرا دوباره و ضع دریک حالت عدم اطمینان قرارگرفت و رابطه بین زندانی و زندانبان دچار تشنج شد واین حالت درحقیقت یک بار دیگر بازگشت به عقب را پیش آورد که دوباره مسئله بیست‌وشش و ضعیت تازه‌ای به خود گرفت و دوباره تحلیل‌های همه جانبه در رابطه با چپ‌روی شروع شد و این بار دیگر قاطعیت تئوری و حملات ایدئولوژیکی برای درهم کوبیدن حریف شـــدیدتر و تعداد طرفداران حرکت هرچه کمتر تا اینکه به واحد تقلیل یافت، آنهایی که خود ح ضور دا شتند پا پس کشیدند و من دوباره مجبور شدم تئوری بافی کنم و بنابراین بازهم درموضع خود تنها شدم ومورد خشم و غضب فراوان و بازهم تئوری حرکت، البته نه ازنوع هراکلیت، حرکت ازنوعی که بیشتر به چپ‌روی وابسته ا ست و آنار شیسم را یدک می کشد که اندیشه خرده‌بورژوازی هم نمایش آن است، حرکت ازنوعی که واقعاً منظور اهل سیاست است و بنابراین هیچ خریداری در بازار اندیشه ندارد چون هرکس هم که به آن دچار می شود خود به اشتباه بودن آن پی می بردکه اگر نه برایش روشـــن می کنند، این حرکت ازنوع خاصـــی اســـت که آدم های واخورده برای فرار ازوضـــعیت نامطلوب خود به آن متوسل می شوند وگرنه راهی نیست که به سرمنزل مقصود برسد و همیشه محکوم به شکست بوده و خواهد بود، پس چه بهتر که شخص خود هرچه سریعتر دست به انتقاد ازخود بزند تا بهره دوجانبه از صادقانه بودن خود برده با شد؛ نظریه دیگری که افسر تجربه دیده مطرح کرده بود وشاید برای من قدری به دور از ذهن قلمداد می شد, افسر با سواد اندک خود در رابطه با حرکات من مطرح کرد که واقعا تحلیل او را باید از نوع مشخص دانست؛ به هرحال تجربه در این امر نقش اساسی دارد و من بی تجربه باید هنوز راه درازی را طی کنم تا شاید هرگز دست

یافتن به آن همه دانش مارکسیستی امکان پذیر نبا شد؛ ایشان مطرح کردند که بهرام همانند آقای برنشتین طرفدار هدف می باشد و برایش اهمیتی ندارد که واقعیت مشخص چه وضعیتی دارد؛ شاید باید خیلی از این نادانی افسر سابقه دار خوشحال می شدم؛ اما در درون نوعی غم جاودانه مرا فراگرفت؛ به هرحال من هم برای همه آنهایی که در این زندان تحمل فشار را به تن خود می پذیرفتند نوعی حس هماهنگی را رعایت می کردم شاید هم نوعی وظیفه برای خود تلقی می کردم؛ تاسف من بیشتر از جهل آدم های سیاسی بود هرچند ما می بایستی به آنها اقتدا می کردیم هرچند آنها در شناخت ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک بیش از حد لاغر و نحیف بودند؛ هرچند از اینکه لنین آقای برنشتین را رویزیونیست قلمداد می کرد که در این مسئله من حتی شاید این جسارت را نداشته باشم که به لنین اعتراضی داشته باشم اما این که برنشتین نمایش هدف بوده باشد انگار کودکانه بودن شناخت سیاسی را فریاد می زند چراکه این جمله معروف برای همه روشن است؛ ماکیاولی بود که فکر می کرد هدف وسیله را توجیح می کند و برنشتین انگار این ایده را دنبال می کرد: دست زدن به هرکاری بدون در نظر گرفتن هدف آن مجاز می باشد؛ افسر پیرمرد به خاطر عدم شناخت تاریخ تفکر بشر فکر می کرد این ایده به برنشتین بر می گردد و من باید چقدر برای فرهنگ نازل سیا سی سرزمین خود متا سف با شم و چگونه باید این همه درد و رنج خود را به حساب این آدمها ی سیاسی واریزکنم؟ هم در دانش سیاسی و هم در فرهنگ سیاسی و شاید فکر می کنیم سیا ست بی پدر و مادر می با شد که اجبارا باید قبول کرد حلال زاده همچون حرام زاده حداقل مادر دارد هرچند که پدر او مشخص نباشد.

وقتی سران سیا ست را از بند منتقل کردند،اح ساس می کردم حالت بند عوض شده هرچند همان بی‌تفاوتی وجود داشت اما اندکی از آن جو سنگین کاسته شده بود و شاید این سبک شدن هوا به خاطر این بود که مدیر زندان در ا ستمرار کا ست انتخابی خود اندکی د ست پایین را گرفته، اما اگر هم علت این مسئله با شد بازهم من فکر می کنم که فشار وارده بر سطح اندکی از نظرکلی حالت کاهش یافته را به همراه دارد ، هرچند هواخوری همچنان سنگین ومتین بود ومن اجباراً می بایستی با هوا و آفتاب پیوند تازه‌ای را می‌پذیرفتم که البته اگر آفتاب این سخاوت را داشت که مرا پذیرای خود با شد، من در این هواخوری تقریباً با چ شمان ب سته حرکت می کردم تا ک سی رویت نشود، یا اینکه لم می دادم و انرژی بی‌پایان را به دلخواه خود ذخیره می کردم و آنچنان نبود که هنوز درآفتاب بتوان زیاد دوام آورد، انگار هنوز مورد تأئید نبودم و آفتاب هم بر من بیشتر می تاخت، دیگر بازار بحث کساد شده بود و انگاری بند بی‌سرپرست شده بود که همه منتظر انتقال به

بند چهار بودند و از نظر من دربند چهار هم خبری نبود اما شاید آنچه همه فکر می کردند درست بود، شـاید اگر به بند چهار می رفتیم از همه آن مزایا برخوردار می شـدیم در نتیجه حضـور ما دربند یک حالت موقت داشت،همیشه درو ضعیت نامطلوب و یا بی‌تفاوت، حالتی از ناهماهنگی و یا حالتی از انتظار بی‌نگرانی و بیهوده، حالتی از انتظار که صرفاً باید منتظر شدو دید که چگونه می شود؟ این گونه لحظات گاهی اوقات می تواند سالها طول کشیده و حتی هیچ‌گونه عار ضه‌ای هم به بار نیاورد، حالتی که تمام روال زندگی روزانه طی می شـود و اگر قرار باشـد آنرا مورد دقت قرار دهیم که کجای کار لنگی دارد هیچ گونه مشـکلی را نمی‌توانیم پیدا کنیم، درصـورتیکه همه کارها انگار سرپایی انجام می گیرد تا اینکه دراین مو ضع به ا صطلاح مسائل ردیف شود، شاید دراین وضعیت زندگی هسته اصلی خود را گم کرده باشد و یا اینکه هم اینک درراه است که خود را نمایان کرده ومستقر شود و انگار اگر آنچه در راه است بر سد همه چیز ردیف می شود، انگار باید همان حالتی مسـتقر شـود که ما نمی دانیم کدام حالت می باشـد، همه کارها انجام می شـود هرچند ما درسلول کاری در دست اجرا نداشتیم، به هرحال تنهایی را باید پر کرد، حتی اگر ساعتها مور چه‌ای را برای پند گرفتن پیدا می کردیم و همراهی می‌نمودیم تا راه خود را بپیماید، اما پرکردن سـاعات تنهایی در این وضـعیت شـهریوری خیلی آسـان نبود هرچند کسـی کاری با ما نداشـت و مسـئولین زندان هم زیاد رفت‌وآمد نمی‌کردند چون آنها هم کاری نداشـتند و به همراه منتقل‌شده‌ها منتقل شده بودند و این واقعیت فقط نشان از این امر داشت که واقعاً آنها سرپرست بند بودند مسـئولین توجه داشـتند که با آنها بهتر می شـود مسـائل را حل کرد، درحقیقت با رفتن بزرگترها به بند چهار انگار ما بزرگتر خود را از دست داده بودیم و حالا آماده بودیم تا دوباره به دامان پرمهر آنها بازگردیم، بند چهار شده بود مدینه فاضله افراد بند یک، احساس می کردیم اگر این بند ما را پذیرا شود؛ زندگی چقدر شیرین می شود؟ شاید اکنون هم تلخی خاصی نداشت، به هر حال مشـغول گذران بودیم و بعد از همه این ماجراهای هول‌وهراس اکنون آرمیده بودیم؛ انگار رودخانه تمام مسیر شیب‌دار را درطول راه از صخره‌ها و تخته سنگ‌ها طی کرده و اکنون در دشت گسترده به خواب رفته باشد تا برای رسیدن به دریا هیچ گونه بی تابی نداشته باشد و آنچنان رسیدن آنرا قریب‌الوقوع می دانستیم که هرپیچ رودخانه انگار آخرین آن باید باشد و سپس بازهم پیچ‌های بعدی و این تداوم بی‌پایان انگار خسته کننده نبود و ما همچنان منتظر بودیم، احساس من برای رفتن به بند چهار بیشتر حس تجربه دوباره مکانی بود که واقعه‌ای شورانگیز را درآن به بار نشانده بودیم و اکنون انگار آنچه کشش رسیدن را افزایش می داد مشاهده فضایی بود که انگار

هنوز هم باید همان حالت را داشته باشد که من ناخواسته آنرا ترک کرده بودم انگار این حس وجود داشت که همان حالت، همان درگیری، همان هیجانات و همان اضطراب شورانگیز باید هنوز برقرار باشد انگار ذهن نمی توانست پذیرای این امر باشد که همه آن حالت‌ها همراه خودمان تغییر کرده ا ست هرچند عقل به صراحت این تغییر را امری یقین می‌پندا شت اما حس انگار هنوز می‌پذیرفت که همه فاکتورها ی دست نخورده؛ منتظرما هستند، معلوم نیست چرا باید چنین پندا شت که عوامل؛ د ست نخورده با شند؟ نوعی ا شتیاق دیدار جائیکه زمانی درآن جا حادثه ای روی داد که ذهن را به خود م شغول می دا شت و این شوق شاید نتیجه واقعیتی با شد که جریان دارد، همیشه شوق؛ حس خود را درمقابل ا ستواری عقل قرار نمی دهد بلکه به سبب نیاز خود از آن فاصله می گیرد، انگار به ظاهر غیراز همدیگر اند درحالیکه یک بنیان برهردو آنها سایه افکند، درواقع ما از دو سو؛ دو واقعیت را یک سویه می‌پنداریم و درنتیجه آنرا متضاد درنظر می گیریم، حس حضور در واقعه‌ای که دیگر حضور ندارد نوعی نیاز واقعی می باشد که انگار در ظاهر غیرمعقول می نمایاند، دراین حالت صرفا عقل نوعی اصرار غیرمنطقی دارد و چون ما عادت کرده‌ایم عقل را همواره معقول بدانیم، که درواقع هم همین هست، بنابراین از نیاز حسی خود می‌گریزیم، هیاهوی بلندگو هم کاهش یافت و چون برای من نوعی وابستگی نسبت به آن ایجاد شده بود اکنون شاید مدیر زندان بطور معکوس قصد آزار داشت به هرحال او برای ایجاد مزاحمت این ترانه‌ها را از بلندگو پخش می کرد و اکنون به نظر خودش فکر می کرد برای کمتر آزار دادن بهتر ا ست آنرا کمتر پخش کند اما نمی دانست که شاید ماموریت او همانست که باید با شد؛ او در چنین لبا سی زندگی خود را پی ریخته بود، اگر هم ق صد دا شت که غیر از این با شد، انگار از حد و توانایی او خارج بود، همانگونه که لبخند آقای قهرمانی در هر صورت لبخند یک سرگرد شهربانی است که فعلاً رئیس زندان می باشد و ما همه زندانی او، انگار شقاق ایجاد شده بین من و بچه‌ها دیگر قابل التیام نبود، آنچه موجب آرامش خاطر آنها می شد مرا را آزار می داد و برعکس، مفاهیم من برای آنها قابل لمس نبود نه اینکه آنها نظر سویی دا شته با شند، انگار دیگر فا صله‌ها بیشتر ازآن شده بود که بتوان راه بازگشت را پیمود و نمونه آنرا می توان همین پخش ترانه‌های مبتذل درنظرگرفت، برای من این مسئله نوعی کمبود و برای آنها امتیاز، آنها این قضیه را به عنوان امتیازی که مدیر زندان درنظرگرفته بود قبول داشتند، درحالیکه من این احساس را داشتم که مدیر زندان یک سرگرمی روزانه را از من دریغ دا شته ا ست به همین سبب همانقدر که رئیس زندان و مدیر با دادن امتیازها به رفقا نزدیک‌تر می شدند من ازآنها فاصله می گرفتم و بیشتر به جانب

سربازهای موقت گرایش پیدا می کردم و در رابطه با این سربازها نوعی رابطه هم بند بودن تجلی می یافت، چون آنها هم انگار نوعی اجبار را طی می کردند آنهم درزندان، باید قبول کرد که چه زندانی و چه مامور سطح پایین زندان هردو زندانی هستند و دریک محوطه زندگی می کنند اما سربازها به زندانی دراین رابطه نزدیک‌تر بودند و گونه‌ای کشش عاطفی از این بابت هم می توانست مطرح باشد، اما صرفنظر از این گونه مسائل جنبی که بیشتر حکم ذهنی دارد تا واقعی، چون به هرحال مامور همواره یک مامور است و لاغیر، اما شخص می تواند گاهی اوقات وقایع را به امری ذهنی تبدیل کرده و سپس آنرا دگرگون نموده و ذهنیت خود را به امری واقعی برگردانده همانگونه که درذهن مامور هم می تواند گونه‌ای پیوند عاطفی ایجادنماید، همانند همان سرباز بلوچ که نوعی قرابت را درغربت خود یافته بود ومن هم در غریبانه خود قرب منزلت می یافتم و برای او نمونه‌ای شدم برای تفکر، حال فرقی نمی کند که او آنچه را که درمن ناکامی یافته است آیا همان است که من واقعاً ناکام شده باشم، اما آنچه اهمیت موضوع را دوچندان می کند هماهنگی این ناکامی هاست، فرقی ندارد که من خود نسبت به آنچه ناکام گشته‌ام و آنچه او در من ناکامی می داند چه تفاوتی وجود دارد بلکه جوهر ناکام بودن اصولاً یکسان می باشند، چه اگر این دو یکسان نباشند شاید هرگز برای دو طرف روشن نشود، دراین گونه نمونه‌ها من ناکامی خود را به عاطفه ناکامی او پیوند می زنم و او درناکامی خود عاطفه مرا متجلی می کند، درحقیقت عاطفه از اصل خود جدا شده به صورت فردیت مستقل عمل می کند و از همدیگر بیگانه می شود، شاید این هم نوعی از خود بیگانگی نسبت به هم باشد که البته دراین مورد من و سرباز بلوچ نه تنها آن عوارض را به دنبال نداریم که بیشتر مورد نیاز ما می باشد تا هرچه بیشتر نسبت به این عاطفه تمایل داشته باشیم چه غریق را پرکاهی غنیمت است هرچند شاید ساحل نشینان این پندار را داشته باشند که فرقی ندارد، چون آنها لحظات سپری شده را در نظر دارند و غریق اصلاً متوجه آن لحظات نیست، شاید غریق هزارم ثانیه را غنیمت می شمارد که برای ساحل نشینان ساعت‌ها هم فرقی نداشته باشد واقعا هم این دو وضعیت ربطی به هم ندارند چون ساحل نشین می تواند روزها همین وضعیت اطمینان بخش خود را داشته باشد درحالیکه غریق حتی به هزارم ثانیه هم اطمینان ندارد، غریق درحال از دست دادن جان وهستی خود می باشد و ساحل نشین دراندیشه بیهودگی تلاش، اما اگر اندیشه‌گر آنچنان پیوندی با کنشگر داشته باشد که واقعیت رویاروی او به تمامی ذهنیت او را به واقعیت تبدیل کند خود به غریق تبدیل گشته سپس همان قانون کارکرد خواهد داشت و ساحل‌نشین هم در فکر هزارم ثانیه خواهد بود چه غریق در حقیقت

خود او می با شد که انگار درآب د ست وپا می‌زند که دراین حالت فرض کنید غریق کودکی با شد که مادرش از ساحل نظاره‌گر است، آیا لحظه‌ای درنگ می کند که چه بیهوده پرکاهی را غنیمت دارد، مسئله اینست که وقایع پیش روی ما تاچه نسبتی با جان ما پیوند دارند و یا اینکه ما چه حفره‌های تهی در درون خود داریم که تجلی واقعیت بیرونی آن باید خود را پیدا کند، سرباز بلوچ هرچند برای آنچه که من ناکام بودم اندوه بی‌پایان داشت اما من نه برای ناکامی خود بلکه ازآنچه تجلی اندوه او بود لذت می بردم، درحقیقت آنچه نیاز من بود سرریز شدن عاطفه بلوچ بود نه خیال اوکه من ناکام شده‌ام، در واقع من ناکام عواطفی بودم که انگار باید فراهم باشد و هرچند عواطف مورد نیاز من برای سرباز بلوچ قابل درک نبود و اگر هم مطرح می شد شاید برایش مضحک می نمود همانگونه که آنچه برای او ارزش داشت پیش روی من در این وضعیت؛ مضحکه‌ای بیش نبود؛ با این همه عاطفه سرباز بلوچ برای من شیرین و دل‌انگیز جلوه می کرد انگار من دراین وضعیت بلازده نیازی مبرم به آن داشتم همانگونه که انگار خود را به ترانه‌های مبتذل مدیر زندان پیوند می زدم و به تدریج آن ترانه‌های مبتذل، خود تبدیل به زیباترین جنبه موسیقی شده بود که جان را بنوازد و دراین وانفسای غریق وموج هائل سرباز بلوچ کشتی نجات شده بود چون مدیر زندان هم با رقیب نرد عشق را شروع کرده، سلام بر عشق را کنار گذاشته بود، مورچه‌ای هم دیگر سروکله‌اش پیدا نمی شد که شاید چون پائیز فرا رسیده بود و آنها فعالیت خود را پایان دادند، شاید آنها هم به بند چهار رفته‌اند، به هرحال فعلاً ترجیح با بند جهار می باشد و تنهایی درحادترین شکل خود نه به عنوان یک زندانی که به عنوان یک رها شده، یک تنها مانده، تنهایی که بایدخود را تن ها سازد تا بتواند تنهایی را به جمع تبدیل نماید و شاید اگر باور کنم که سرباز بلوچ همان پرکاهی بود که نه اینکه مرا از تنهایی نجات دهد که مرا در تنهایی خود بارور سازد تا من بتوانم از این روزنه اندک به آفتاب درون خود رخنه کنم که بتوانم همه آن تن‌ها را تجهیز نمایم، به آنچه که انگار دوستان من در مدیر یا رئیس زندان جستجو می کردند و سرباز بلوچ سبب گردید تا من به تدریج آنچه را که عاطفه پر شور سیا سی بود ة صابی کنم و آنرا در لا شه‌های متعفن امتیازها دفن نمایم که دیگر این همه غرور کسب آنرا به رخ من نکشند ودر این راستا حتی حاضر نبودم به هواخوری بروم که ترجیح می دادم هنوز تنهاتر باشم و حتی از آفتاب و آسمان هم دوری گزیده بودم و من اکنون در درون به هیولا تبدیل می شدم که هنوز دیر بود تا رفقای من دریابند که در چه پرو سه‌ای من توانستم ردای وجهه سیا سی را که مدتها بود برتن من سنگینی می کرد درآورده به صاحبانش مسترد دارم و اکنون با در آوردن این لباس وزین تبدیل به

یک ماجراجو شده بودم، آنچه آنها دوست داشتند مرا به آن متهم کنند تا شاید بدین وسیله بتوانند مرا درلایه‌های درون خودم تحقیر کرده تبدیل به یک زندانی مطیع نمایند،آنچه همیشه صاحبان قدرت اشتیاق فراوان به آن دارند، آنها حتی مبارزه قهرآمیز برعلیه خود را پذیرا هستند درصورتیکه بگونه‌ای اطاعت شده و یا از وضعیت ضعیف عمل کند، آنچه قدرت مداران را همیشه نگران می کند نیرویی تازه است که انگار کنترول عمل از دستشان خارج می شود، آنها همیشه این نیروهای تازه و بالنده را که رشد می کنند و طومار قدرتهای پیش رو را درهم می‌پیچنند به عنوان خشونت طلب محکوم می کنند و آنرا تروریسم می دانند، آنچه خود هرلحظه دراشکال قانونی انجام می دهند و به آن افتخار می کنند، افتخار می کنند که قانونی عمل می نمایند و درهمان حال می دانند که قانون بازهم هنوز به کمر مامور بسته شده است نه اینکه درکتاب نوشته شده باشد و یا امری مقدس که انگار همه آنرا پاس می دارند، زمانی می توان تن به این قوانین داد که اعتباری همه جانبه داشته باشد نه برای عده‌ای قانون باشد و برای عده‌ای دیگر چوب قانون، چه اگر قرار باشد زندگی دراین محیط هم چوب قانون باشد که دیگر از این حرفها گذشته بود تا ما را وادار نمایند قانونی برخورد کنیم، واقعا بند خاموش و مرده بود؛ شاید آن هیاهو و اختلاف نظرها؛ زندان کشیدن ما را آسان‌تر می نمود، به هرحال گرم کار بودیم وهرروز رئیسی طول سالن را طی می کرد و از ما سلب بیهودگی می نمود و مدیری قدم زنان برای خودش تفریح می کرد و استواری همراه او دیده می شد و پاسبانی به روال بالادست خود گشتی می زد و شاید مورچه‌ای هم درگوشه‌ای برای خودش دانه‌ای می یافت، دراین حال‌وهوا زندانی هم مشغول این آدم ها؛ زندان می کشید و همراه آنها کاست نوار مدیر زندان، موسیقی متن را می نواخت : آخه طلایی که پاکه ..... سلام برعشق ..... و الاآخر . اما دیگر از این حرفها گذشته و بساط ها جمع شده بود، واقعا وقتی فکر می کنم احساس اینکه عجب معرکه‌ای را از سر گذرانده ام دچار نوعی شگفتی می شوم؛ این همه تمایلات متفاوت وازهمه جالب‌تر اتهامات دست اول گرفته تا فحش‌های سیاسی سطح بالا، واقعا قبول بایدکرد که برخوردها همه محترمانه و قابل توجه بود ولی بازهم با همه درگیری و برخوردهای شدید اندیشه‌ها رعایت برخی اصول و موازین رعایت می شد که یعنی هنوز دو طرف انگار احساس می کردند شاید باشد راه حلی که بتوان براساس آن دوباره پیوندها را جشن گرفت، هنوز وجود داشت رابطه‌هایی که انگار سعی درنزدیکی داشت اما انگار بند مرده بود، خاموش و بی صدا، ساکت، و ضعیت غم‌انگیزی را تجربه می کردیم و یا شاید من درچنین حالتی قرار داشتم، اما نه، این مشکل من نبود، همه حالت‌های غم‌انگیز و افسرده داشتند همه

انگار به دنبال سرباز بلوچی بودند تا شاید درون خسته خود را دمی از بار سنگین این اندوه سبک گردانند، انگار بند هم خسته بود و هواخوری هم آنچنان چنگی به دل نمی‌زد و می شد به سادگی ازآن صرفنظر کرد حتی ساعات پخش غذا هم به سرعت سپری می گشت؛ آن حال وهوا و سرزندگی گذ شته را ندا شت، معلوم نبود جیره غذایی چگونه تقسیم و چگونه خورده می شود و سپس جمع می گردد، هیچ صدایی هم به گوش نمی‌رسید از اینکه غذا در شرف آمدن ا ست و معده‌ها انگار برای بازتاب شرطی خود علائمی دریافت نمی کردند بنابراین آنچنان اشتهایی هم درخوردن غذا وجود نداشت، شاید صرفا و به اجبار باید خورده می شد، کاری که باید انجام شود نه اینکه بدن گرسنه غذا باشد، نه اینکه سلولهای معده برای دریافت آن خود را آماده کرده باشند، اصلا معلوم نبود که این سه وعده غذا که آنچنان اهمیت اساسی در پرکردن ساعات داشت چگونه می گذرد، انگار گذر زمان مشخص نیست، درواقع، واقعیت هم به پستوی فراموشی پناه برده بود، گاهی اوقات شخص نمی‌تواند باور کند که همه این وقایع نبوده‌اند که اگر به واقع درنظر گرفته شوند شاید بوده با شند، اما می توان هم چنین نتیجه گرفت که نبوده‌اند، سرباز بلوچ هم پی برده بود م شکل من درکجا ست، فقط نگاه می کرد که البته حرفی هم برای گفتن ندا شت، او همی شه سئوال کرده بود آنهم مختصر وکوتاه و جوابهای کوتاه هم گرفته بود بنابراین دلیلی نداشت که حرفی داشته باشد و فقط نگاه می کرد با آن چهره آفتاب سوخته، نگاه غم‌انگیز، نگاه او غم درون را صدچندان می کرد، سرباز بلوچ آنچنان اندوه را فواره وار می‌جهانید که حتی لبخندهای مداوم افروزه دیگر خاصیتی نداشت، انگار همه جهان و کائنات شده بودند سرباز بلوچ، آنهم با آن دوچشم نگران و نه اینکه نگران باشد، فقط نگاه کنجکاو او حرفهای فراوانی را بیان می کرد، بیان می نمود که این موجود زندانی دراین گو شه سلول واقعاً به چه امیدی زنده ا ست و چه هدفی را دنبال می کند و اگر من مدعی می شدم که همه ما برای امثال سرباز بلوچ درزندان هستیم و برای او در این پستو بسر می بریم هرگز باور نمی کرد، البته من هم باور نمی کنم، اما هستند افراد زیادی که چنین ذهنیتی دارند، او باور نمی کرد چون هیچ رابطه مشخصی را نمی توانست بین آنها برقرار کند که مرد سیاسی برای سرباز بلوچ تن به تحمل سختی‌ها می دهد و تحمل این سختی ها را سرباز باید قبول هم بکند، این دیگر او را کلافه می کرد که از م شکل‌ترین مراحل این پرو سه بود، قاعدتاً تا حدی می‌پذیرفت؛ باید حکمتی در این مسئله نهفته باشد، باید علتی داشته باشد هرچند شاید پیش خود می اندیشید که خطای انجام شده ما آنگونه نیست که مسئولین می‌گویند و انگار خود با رمز و راز در ساختار خود، در بن‌مایه زندگی خود پی می برد که باید این افراد غیر

از آنهایی با شند که دربندهای دیگر ا سیر ه ستند ومی داند ست که حتماً هم بین آنها باید اختلاف اساسی وجود داشته باشد و می دانست که این آدم هایی که دراین بند؛ به بند کشیده شده‌اند انگار با تاروپود شخص خودش گونه‌ای پیوند ا سرارآمیز دارند و این مسئله را جان هستی او درک می کرد؛ اما وقتی به ناحیه ذهن می ر سید از پذیرش معاف می شد چه نمی‌توانست هیچ رابطه دقیقی را جســـتجو کند که فرد زندانی به خاطر او زندانی اســـت، اما با همه این احوال دلش برای من می سوخت و نگاه غمزده او آفتاب رو شن حقایق بود که می درخ شید، می درخ شید و برواقعیت ناتوان من، تابش گرم کننده داشـــت تا من این جان خســـته را درپناه این آفتاب ازگزند توهما ت درونی خود در امان نگاه دارم، می درخ شید و آینه‌دار تمامی جان های خ سته‌ای بود که درتمامی تاریخ پ ستوهای خود را برگزیده، نه وام‌دار قدرتهای پرنخوت که دردهای خود را در چ شمان غم زده سربازها به گور برده‌اند، و ثابت کردند که آنچه روی می دهد نه نا شی از اراده آن هایی با شد که انگار اگر برمسند قدرت تکیه زده‌اند، اراده ایستادن را وا نهادند و نمی دانند همان را که به پاس داری برای حفظ قدرت خود گمارده‌اند موریانه وار قدرت را از درون می جود و شـــالوده آنرا درهم می ریزد، اکنون این سرباز بلوچ با آن نگاه خیره و متحیر؛ چهره‌ای آفتاب سوخته؛ می رود تا جایگزین شـــود، جایگزین همه آنچه که حداقل انگار برای من لحظات پرشـــور را رقم زده‌اند و ناگهان مامورین به سرعت درهای سلولها را باز می کنند، آنهم با سرو صدای زیاد، این بازکردن های پ شت سرهم خود نوعی مو سیقی خ شن ایجاد می نماید که جالب ا ست، برخورد آهن‌ها با ریتم معین و ســـپس ناگهان پایان کار، ما هم باید با عجله به هواخوری برویم چون یک ســـاعت فر صت داریم تا ازف ضای آزاد و آفتاب سر شار سود جوئیم، رفتن به هواخوری می تواند حادثه غیرمنتظره با شد و قرارگرفتن درهوای باز هواخوری می تواند دگرگونی تازه‌ای را در ذهن سبب شـــود و همچنین دیدن آدم ها بدون واســـطه‌ای چون میله‌های ســـلول، قرارگرفتن درچنین حالتی شـــاید در ذهن؛ شـــوق بی‌حد وحصـــری ایجاد کند و قدم زدن درحیاطی که تبدیل به بی‌نهایت می شود و یا احساس می کنی هرچه اراده کنی که گام برداری مانعی پیش روی تو قرار ندارد و گامها می تواند هرچه آزادانه‌تر برداشته شود نه اینکه اگر قرار باشد اندکی فراخ‌تر برداری پنج قدم تبدیل به چهار قدم شـــود در اینجا تعداد قدم‌ها مطرح نیســـت، ذهن درحیاط هواخوری به حالت آنچه محدوده گامها می با شد نمی‌اندی شد بلکه طبق خوا ست خود قدم‌ها را رها می کند و انگار به کار دیگری سرگرم می شود؛ می تواند فارغ از گام ها در سبزپو شان گ شتی جانانه بزند، کوهی که همواره فکر می کردم در شمال شهر قرار دارد در حالیکه بخوبی می دانستم که این کوه به اصطلاح

سبز در جنوب شیراز قرار دارد وهنوز هم در ذهن من جای این کوه در شمال شیراز است دانستن آنچه که درذهن برای نخستین بار نقش می بندد و آنچه واقعیت می باشد دومقوله مجزا می باشند، بنابراین رفتن به هواخوری می تواند مزایای فراوانی داشته باشد، آفتاب گرم اوائل پائیز، هوای زنده و سرشار اطراف شیراز درمنطقه عادل‌آباد، کوه سبزپوشان، گام برداشتن‌های خود خواسته، اینها همه می توانند درهمان یک ساعت نوعی سرزندگی در شخص ایجاد کنند و باعث تغییر و دگرگونی در ساختار فیزیولوژی بدن شده گردش خون را تسریع نموده فعالیت بدنی و عضلانی را افزایش دهند، هواخوری محیط بسته‌ای است که بوسیله سیمهای خاردار محدود می شود و همین حالت باعث عدم محدویت نگاه می گردد و بنابراین احساس می شود که در فضایی گسترده قرار گرفته‌ای همین خود کلی نعمت است، این محیط محدود شده که شاید ده متر در بیست متر باشد واقعا بزرگ است و قدم زدن در این محیط بسته؛ هیچ‌گونه احساس محدویت ایجاد نمی کند؛ مخصوصا وقتی هواخوری را دور می زنی و شاید برای ما که در سلول به سر می بریم بیشتر حالتی دارد که انگار درفضایی لایتناهی رها شده باشیم و بیشترین مسئله تقابل حالت‌های متفاوت می باشد، چه اگر ما آزادانه در فضای عمومی قرار داشتیم حضور درهواخوری ای چنین کوچک برای ما ناراحت کننده می شد البته شاید به ظاهر این حالت‌ها انگار نسبیت شرایط متفاوت را مطرح نماید که می توان گونه‌ای نسبیت عمومی را به آن نسبت داد که همین نسبت دادن خود گریز نسبت دادن را محدود می کند، هواخوری بدین صورت مرا به یاد حلقه زندانیان وان گوگ می اندازد.آنچه از حالت خلاً با رفتن عده‌ای در بند ایجاد شده بود به تدریج محو می گشت و بند نسبتاً وضعیت سالم‌تری به خود می گرفت و تنش جای خود را به یک آرامش دل‌انگیز داد و زندگی دربند یک با همه انفرادی بودن؛ نوعی زندگی درخود را به خود گرفت؛ البته برای من، چون افراد دیگر واقعا احساس می کردند که دربند چهار انگار نوعی آزادگی قسمت می کنند، آن هم نوعی از آزادی که به وسیله آقای قهرمانی اهدا می شود که لطف می فرمایند تا این چنین امتیازی را در اختیار زندانی ها بگذارند؛ حال آنکه متخصصین امور زندانها توانستند از ایشان امتیاز بگیرند، همین مسئله باعث ارج و قرب خاصی شده بود که دیگر نمی توانستیم خدشه‌ای درآن ایجاد کنیم اما من انگار درهمین جا راحت‌تر بودم شاید هم تلاش‌های بی‌وقفه این چند ماه واقعاً نیاز به نوعی آرامش خیال داشت تا شخص بتواند تمدید قوا نماید که بتواند دوباره دور تازه‌ای از مسائل را درپیش داشته باشد، بهرحال فعلاً داشت به ما خوش می‌گذشت ومن ازاین بابت کمی احساس آسودگی می کردم و بند هم به تدریج خالی می شد و همین مسئله بیشتر باعث

انبساط خاطر می گشت و اما این همه را نباید زیاد جدی گرفت که همیشه روزی فرا می رسد که انسان را از وضعیت خود خارج می کنند و مدعی هستند که اسباب راحتی را فراهم نمودند که این هم باید پذیرفته شود مخصوصا که این فراهم نمودن اسباب راحتی بوسیله افراد پی‌گیر این سری مسائل به دست آمده است که دارای ارزش فراوان می باشد اما مگر ما واقعا سپاسگزار هستیم؟ من که به سهم خود با اینکه راضی به این زحمت نبودم با این همه درخود احساس تشکر فراوان را به همراه داشتم، وقتی به بند چهار آمدیم انگار به بند مرده‌ها منتقل شده ایم و آن احساسی که ما دربند یک برایش دلمان غنج می رفت و پر غرورش می پنداشتیم رخت بر بست، باید پذیرفت که آن احساس سرشار در بند یک انگار همه این مشکلات را ایجاد می کرد، چون شکی نبود که بند چهار دارای مزایای فراوان و حوزه عمل بیشتر برای زندان کشیدن بود، اما برای من انگار بند چهارهمان بند یک بود شاید هم به آن عادت کرده بودم، انگار ساختار دلنشین‌تری داشت اگر همین مطلب هم مطرح می شد می توانست دال براین مطلب باشد که من از روال خود خارج شده‌ام این موضوع می توانست برای تحلیل‌گران سرنخی باشد تا بتوانند راحت‌تر و با مستندات بهتر مسائل را توضیح دهند، من خاموش بودم اما غمزده و شاید آن تصویری که از بند چهار درذهن داشتم در این نقل‌وانتقالات دچار دگرگونی شده باشد، من تمام آن فریادها را به میله‌های بند چهار پیوند زده بودم و انگار تمام زوایای بند گونه‌ای وضعیت مقدس گرفته بود که اکنون همه آن احساس ها درهم ریخته و با این دگرگونی می بایستی دوباره همه آن مسائل را از ابتداء ردیف می کردم و چه کار شاقی إ؟ فریاد بلند حمید؛ درلحظه‌ای اندک موجی از تحرک و سرزندگی بند را فرا گرفته بود، اکنون انگار بند در استحاله‌ای از بی‌شکلی فرورفته بود و می شد آن را به هرشکلی درآورد و این مسئله می توانست جالب باشد اینکه می توان آدم ها را درلحظه‌ای اندک این همه دگرگون شده پیش روی خود داشت، فریاد حمید تمامی معادلات ارتباط با زیر هشت را گسسته بود و اکنون می بایستی نوع تازه‌ای از معادلات برای آن رقم می خورد کش‌وقوس‌های این همه آدم که ساعت‌های طولانی به درازا کشید که برای ما انگار لحظه‌ای بیش نبود و من از این امر تعجب نمی کردم که از این افراد انگار انتظار نمی‌رفت و اکنون بعد از فریاد حمید همه این مسائل را می توان به راحتی پیش رو داشت، درآن غوطه‌ور بود، با آن زندگی کرد می توان درآن فرو رفت هیچ نبود جز توده‌ای درهم و غمزده که انگار نمی توانستم هرگز آنرا تحمل کنم، بند چهار هم فرا رسید و این همه ماجرا بود، رفتن به بند یک و سپس بازگشتن. **۱۳۷۸تابستان**

یادداشت

۱- **پان**: پان ایزد باروری و نیروی جن سی، که درامیال خود وح شی بود و هنگام بروزآن ب سیار مهیب و ترسناک (در زبان فرانسه **پانیک** به معنی ترس و واهمه است) به روایت نویسندگان مسیحی، مرگ پان مرگ بت پرستی بود، و مسیحیت جای آن را گرفت.
از کتاب فرهنگ اساطیر یونان و رم نوشته ژوئل اسمیت با ترجمه خانم شهلا برادران خسروشاهی.

۲- **سلول های ببر**: سلول های ببر در واقع سلول نبودند، چهارچوبی به اندازه تابوت که نه همانند تابوت بلکه ای ستاده بود، زندانی می توان ست در آن به حالت ای ستاده قرار بگیرد، یعنی هیچ گونه امکان جابجایی را نداشت، البته وضعیت مشکلی بود که امکان اینکه ساعت ها و حتی روزها زندانی را در آن قرار دهند بود، وجود داشت.
البته این سلولها در امریکا هم مصرف دارد، مخصوصا در زندان هایی که دائما به آزار زندانی مشغول هستند. بهرحال باید قبول کرد وقتی .k.k.k در این جامعه مشغول لینچ سیاه پوستان می باشد، سلول ببر برای مسئولین و جامعه دیگر اشکالی ندارد.

۳- **دکابریست ها**: d écembre = dekabr russ گروهی اشراف و افسران روسی که شورشی نظامی را بر علیه تزاریسم انجام دادند، این گروه دارای اعضای مخفی بودند که خواستار یک رژیم همراه با قانون ا سا سی و یا م شروطه همانند انقلاب م شروطه ایران بودند که فراتر از تخت و تاج کنستانتین باشد.
در طول فترت بعد از مرگ ناگهانی الکساندر اول، آنها گروه حزبی در سن پطرزبورگ در تاریخ 26 déc 1825 شورشی را شکل دادند.آنها سنا را تصرف کرده برعلیه نیکلای اول قیام نمودند، قیام آنها درهم کوبیده شد و ۵ کشته با ۵۲۰ مجروح بجای گذاشت که همه بازمانده از این شورش را به سیبری تبعید کردند.
برگرفته از: LE ROBERT DES NOMS PROPRES dictionnaire illustre

۴- بانوی بزرگوار در حقیقت یک اشراف زاده فرانسوی بود، ایشان نظرش این بودکه هرگز زندان زیبا نداریم، چون من با زندانی زیبا مواجه شده بودم خواستم از او هم یادی کرده باشم.
امر جالب توجه تذکر دوست نازنینی بود که انگار به ذهن خودم نرسیده و شاید آنچنان در اعداد غرق شده بودم که دیگر خود را باز نیافتم و یا شاید باز آمده بودم که دیگری را یاد آوری کنم، در هر صورت دوست عزیز من تذکر دادند که با این همه که عدد بیست و شش برای تو توانست به یک امر مقدس تبدیل شود شاید نوعی از ساختن زندگی تو را هم در بر داشت که از آن غافل مانده

ای که من هرچه فکر کردم نتوانستم دریابم و او راست می گفت که من در سن بیست و شش سالگی دستگیر شده در همان سن به اعدام محکوم گشته و در همان سن هم شامل عفو شاهانه گشته ام که شاید به نوعی بتوان هم عدد را تقدیر نموده و شاه را تاج دار قلم داد نمود که صرفنظر از هر دو این فاکتور آنچه برای من اهمیت می یابد نه تقدیر عدد و نه الطاف شاهانه که بیشتر به بیست و شش بودن خود که دو بار نحس می باشد پی می برم که شاید هم تنها یک بیست و شش بیشتر نباشم و آدمی که تنها یک عدد است آیا باید نگران باشد؟ **خرداد هشتاد و هشت**